

ایروینگ استون

همسر جاویدان

ترجمه مشفق حمدانی

ایروینگ استون

همسر جاویدان

ترجمه مشفق همدانی



نشر جامی

ایروینگ استون

همسر جاویدان

ترجمه مشفق همدانی

چاپ دوم: ۱۳۷۱

تعداد: ۳۰۱۰ نسخه

چاپ: دیبا

حق چاپ محفوظ است

فهرست مندرجات

۱	۱. سحر زودمی‌رسد
۸۱	۲. زنی در انتظار است
۱۸۷	۳. دادگاه نظامی
۲۸۷	۴. ایجاد يك خانه
۳۸۳	۵. نخست بانو
۴۶۷	۶. جنرال جسی
۵۶۱	۷. روزهای خوش بازمی‌گردد

صحنه زود می رسد

[۱]

ببندی هرچه تمامتر بسوی تالار پذیرایی دبیرستان «میس انگلیش» روی آورد. دیدگان قندقی رنگش از فرط خشم میدرخشید. دامن تافته اش خش خش نامحسوس عادی را از دست داده بر اثر شدت حرکاتش سخت صدا میکرد. «جسی بنتون» بی آنکه پراست یا بجپ بنگرد همچون طوفانی بر پدرش فرود آمد و با صدائی آهسته گفت:

«من حتی یکروز دیگر در این دبیرستان نخواهم ماند. امشب با شما به خانه خواهم آمد.»

پدرش بدون آنکه خود را ناراحت نشان بدهد پرسید: «مگر چه شده است؟»

«من هارپت ویلیامز، را بعنوان «ملکه ماه مه» برگزیده بودم. او زیباترین دختر دبیرستان است و در رقص هم سرآمد ندارد. اما هنگام صرف صبحانه «میس انگلیش» اعلام کرد که ما ملکه دیگری خواهیم داشت. «توماس بنتون» به چشمان درشت دخترش خبره شد و پرسید:

«یقین دارم تو این تصمیم را با آرامش تلقی کرده ای.»

جسی سرش را بعلامت نفی بهتپ افکند و گفت:

«من از جای برخاستم و چنین فریاد برآوردم: این تصمیم غیرعادلانه و بیمورد است! اشخاب هارپت که بار اول صورت گرفت بیطرفانه تر بود.»

« آنکاه چه شد؟ »

« میس انگلیش مرا به بالای اطاق ناهارخوری خواند و دستش را روی پیشانی من نهاد و گفت : « میس جسی ! مثل این است که شما تب دارید . به درمانگاه مراجعه کنید ! »
توماس بنتون در مقابل این همه سخت گیری دخترش لبخند تمسخری زد و پرسید :

« جوشانده چطور بود ؟ »

« وحشتناک ! متشکرم . تمام روز مرا تنها گذاشتند . اما از فرصت استفاده خوبی کردم و نقشه ای برای طفیلان ریختم . روز جشن مه همه دختران از سردرد شکایت خواهند کرد و همه ما بستری خواهیم شد و جوشانده خواهیم خورد . اما تلخی جوشانده بمراتب کمتر از تلخی نگرستن بموقص ملکه ای غیر از ملکه دلخواه ما خواهد بود . او را تنها برای آن برگزیدند که از خاندان « فیتزهاک » است و حال آنکه پدر « هارپت » یک کارمند دولت پیش نیست . » پدرش گفت :

« جسی عزیزم ! مادرت حالتش چندان خوب نبود که به کنسرت بیاید و من ناگزیر یکی از دوستان را آورده ام . ستوان « جان چارلز فرمونت » را میل داری پتو معرفی کنم ؟ »

مردی جوان با لباس نظامی که چند قدم عقب صندلی « توماس بنتون » ایستاده بود در میان نور شمع جلو آمد . آتش خشم « جسی » که پس از صرف صبحانه پیوسته زبانه میکشید ناگهان فرو نشست ، چنانکه گفتی کسی بر آن آب پاشید .

نخستین فکری که بذهنش آمد این بود : سرانجام به مردی برخوردی که از « پرستون » پسر عموم خوشتر کپیتر است . خوشحالم که آنقدر احمق نبودم تا لباس نو و یراق دوزیم را با کمر بند سرخ بجای لباس موسلینم با کمر بند آبی بپوشم ...

دستش را دراز کرد و پیرنگ در دست ستوان نهاد . مرد جوان حرارت زیادی نشان نداد و دست او را محکم نگرفت ، با اینهمه تماسی بود که دست جسی را آتش زد . احساس کرد که یک دست دادن چراگاهی از حدود یک ادب اجتماعی خشک و خالی تجاوز میکند ؟

این احساس گذشت . صدای پدرش را شنید که پرسید :
 « ملکه ما به بنا بود بهترین دانشجوی دبیرستان باشد . آیا هاریت
 شاگرد اول کلاس بود ؟ »

« جسی ، اکراه داشت که دوباره این بحث را از سر بگیرد . ماجرای
 پامداد بنظرش داستانی بس کهنه می‌آمد .

از آنجا که ازدبیرستان تنفر داشت بی‌عدالتی نسبت به هاریت را دست‌آویزی
 برای فرار کرده بود . چنین اعتراف کرد :

« نه ! هاریت بیشتر بالای درخت توت بود . جطور میتوانست سرآمد
 شاگردان کلاس باشد ؟ از پنجره اطاق نمایش ما میتوانیم بالای این درخت برویم
 و دیوان نمی‌توانند صدای صحبت و خنده ما را بشنوند . »

سنا تود توماس هارت بتئون بالحنی بسیار رسمی وجدی گفت : « شما نقطه
 ضعف داشتید . هنگامیکه تصمیم گرفتید هاریت را بعنوان ملکه برگزینند
 میبایست همانطور که برای جمع‌آوری رای بفتح او دلسوزی میکردید ،
 مراقب تحصیلاتش هم باشید . آقای ستوان فرمونت آیا راست نیست که در سیاست
 مانند جنگه ما هرگز نباید نقطه ضعف داشته باشیم ؟ »

ستوان آهسته گفت : « درست است ، در جنگه و سیاست و عشق ، لکن همیشه
 نمیتوان این اصل را بکار بست . »

« جسی ، با دیدگان ستایش آمیزی به مرد جوان خیره شد و پیش خود
 چنین فکر کرد که ستوان پدرش را مغلوب کرده است .

پدرش چنین افزود : « اما راجع ب جشن ما ما باید گفت که شورش
 کار خطرناکی است . هر قدر هم کوچک باشد فساد بزرگه پیار می‌آورد . »

جسی به چهره ستوان فرمونت دقیق شد . وی صورتی بیضی شکل و
 ظریف داشت و از آنجا که موهای خرمایی رنگه خویش را از وسط سرشانه کرده
 بود درازی چهره اش محسوس‌تر بود . موهای انبوهش چنان بر شقیقه‌هایش ریخته
 بود که هر دو گوشش را بیجز نوک لاله آن پوشانیده بود . در مقابل یک چنین
 صورت باریکی دهانش با لبان سرخ رنگه بسی متناسب مینمود و صاف سی پوست
 پیش از پیش رنگه لب را نمایان‌تر می‌ساخت .

جسی هر بار که تند فکر میکرد گونه‌های سرخ میشد و این بار نیز با
 گونه‌های پرافروخته آهسته گفت :

« پدرم صلاحیت موعظه درباره شورش را ندارد آقای ستوان فرمونت ! »

خودش برای من نقل میکرد که چگونه وی و آندروو جاکسن، علیه وزارت جنگ علم طغیان برافراشتند !

پدرش به علامت تصدیق شکست اندکی سرفرود آورد . جسی طی سالیان معاشرت نزدیک با پدرش دریافته بود که چگونه از ایجاد رنجش دودل پدرش جلوگیری کند - بهمین جهت تأیید کرد :

« با وجود این از فکر طغیان چشم می‌پوشم زیرا در هر صورت نتیجه‌ای نخواهد داشت . مادر «هاریت» امروز بعد از ظهر او را از دبیرستان بیرون برد . بفرمائید آقا ! به تالار کنسرت برویم . پیدرنکه برنامه آغاز خواهد شد . »

وی در میان پدرش و ستوان قرار گرفت ، در اثنا اینکه خواهر بزرگترش «الیزا» برنامه کنسرت را با قطعه‌ای از باخ شروع کرد این قطعه را پدرستی نواخت لکن چندان شوری بر نینگیخت . شاید در حدود صد تن میهمان در تالار گرد آمده بودند . صحنه کوچک با شمع روشن شده و پرده‌های آبی رنگ بطرفین پنجره‌ها کشیده شده بود تا از تاریکی نا بهنگام ماه فوریه جلوگیری کند . بحث در پیرامون ماجرای «هاریت» موجب شد که دیر کنند و ناگزیر در گوشه‌ای دور روی صندلی‌های یدکی جای گرفتند . «جسی» از این پیش آمد خرسند بود زیرا بدینسان می‌توانست در سایه روشن خطوط چهره «جان فرمونت» را بهتر مطالعه کند . وی از اینکه میدید ستوان مرد کوتاهی است که بدون شبهه از خودش بزرگتر نیست در شگفت بود . شانه‌های آنان که به پشت صندلی مخمل سبز تکیه کرده بود در یک خط قرار داشت و چشمانشان نیز در یک ارتفاع واقع بود . جسی فکر میکرد : «چرا او اینسان کوچک است ؟ درست هم قد من است و بلندی من فقط پنج پا و دو گره است . عجیب است که هنگام ایستادن من متوجه نشدم . وی بهیچ روی مرد کوچکی بنظر نمی‌آمد . »

نظری به پدرش افکند که بالای سرش ایستاده بود . وی مردی بلند قامت بود که استخوان بندی درشتی داشت شانه‌هایی فراخ مانند شانه‌های جسی داشت لکن بر اثر سالیان دراز زندگی در هوای آزاد شانه‌های او نیرومندتر و سنگین‌تر شده بود .

جسی چندان شوری نسبت به موسیقی نداشت بویژه که «الیزا» مدت یک هفته تمام گوش‌هایش را لحظه‌ای آرام نگذاشته بود . نگاهی به عقب افکند و همشاگردیهایش را که در میان پدر و مادرشان نشسته بودند نگرستن گرفت . او نمی‌خواست به دبیرستان «میس انگلیش» واقع در «جورج تاون» بکی از

حومه‌های واشنگتن برود. بیاد آورد نخستین بار که پدرش گفت باید در این دبیرستان تحصیل کند چه مباحثه‌ای با پدرش کرده بود. از او سؤال کرده بود: «من در آنجا چه می‌توانم بیشتر از خانه بیاموزم؟ پس از آنکه قسمت اعظم ادبیات جهان را پیش شما فرا گرفته‌ام در کتابهای بچگانه آنان چه خواهم یافت؟ از این پس چه کسی بشمار در تهیه گزارش‌ها و سخن‌رانی‌هایشان کمک خواهد کرد؟ هنگامیکه از این سوی به آن سوی اطاق قدم می‌زنید و حماقت مخالفین‌تان را بیاد افتاد می‌گیرید چه کسی شما را آرام خواهد کرد؟ توم بنتون! بخدا من هرگز به این دبیرستان فنی دخترانه نخواهم رفت!»

پدرش در حالیکه سرخود را به زیرافکنده بود ولی نورآدراده از چشمانش میتابید گفته بود: «بله! تو خواهی رفت! جسی! من وظیفه‌ام را خوب میدانم و مردی نیستم که از این تصمیم خودم منصرف کردم.»

عصر همان روز باردیگر به کتابخانه پدرش آمده و در مقابل او بر روی فرش ضخیم ایستاده بود. دیدگانش سرخ و متورم بود. وزلفان خرمایش را کاملاً از ته زده بود. پدرش با نگرانی هرچه تمام‌تر پرسیده بود: «جسی! این چه ریختی است که برای خودت ساخته‌ای.»

گریه‌کنان پاسخ داده بود:

«موهایم را زده‌ام تا بکلی زشت شوم. حالا دیگر نیازی به تحصیل در کلاس یا انضباط یا آمد و شد در جامعه نخواهم داشت. پدر! تنها آرزویم این است که همین جا بمانم و در کنار شما زندگی کنم.»

توم بنتون استوار باقی مانده بود: «من نمی‌توانم مسئولیت هرگونه نقسی را در زندگی تو بعهده گیرم. چهارده بهار از عمر تو می‌گذرد و از ورود به اجتماع عقب مانده‌ای. دست از این تظاهرات بردار و برو با مادرت و الیزا چند دست لباس تازه سفارش بده.»

هنگامیکه جسی میرفت که از اطاق خارج شود، پدرش بوی گفته بود: «بسا که دبیرستان فقط نیمی از آنچه در ظاهر میتابید، بد باشد. بتوقول میدهم که همه سخنرانیهای مهم را برای آخر هفته که تو بخانه می‌آئی بگذارم.»

از این ماجرا دو سال سپری شده بود. زلفانش باردیگر روئیده بود ولی عدم علاقه‌اش به دبیرستان همچنان برجا بود.

الیزا برنامه‌اش را تمام کرد بی آنکه به گفتن مؤدبانه حاضران توجهی

کنند، جسی نگاهی به جان فرمونت، افکند و در انتظار ماند که وی شخصیت خویش را ابراز دارد و مانند صدها مرد دیگر که از آستانه در خانه «بنتون» دروازشکنان گذشته بودند، دیر یا زود به جلب توجه وی پردازد. ستوان جوان نگاه وی را با نگاه ملاطفت آمیزی پاسخ گفت لکن کلمه‌ای بر زبان نراند.

سخن همواره در «جسی بنتون» اثر مطبوعی می‌بخشید ولی اینک که در آن سکوت کامل آرام نهشته و وجود آن افسران را در کنار خویش احساس میکرد به این نکته پی میبرد که سخن تنها وسیله یا دست کم بهترین وسیله ارتباط بین دو تن نیست. جان فرمونت سخن نمی‌گفت، با اینهمه جسی احساس میکرد که ستوان جوان با آهنگی مرموز با وی سخن می‌گوید.

پرسید:

«ستوان فرمونت، شما در چه رشته از نظام خدمت میکنید؟»
«در رشته نقشه برداری با آقای نیکولت و آقای هاسلر مشغول تهیه نقشه «میسوتا» هستم.»

«نیکولت و هاسلر؟ آنان دو تن از نزدیکترین دوستان پدرم هستند.»
«به همین جهت بود که من سناتور بنتون را شناختم. ایشان به خانه هاسلر می‌آیند و من در آنجا مشغول نقشه برداری از روی طرحی هستم که در اکتشاف میسوری علیا تهیه کرده‌ام.»
جسی با حرارت پرسید:

«آیا در این مأموریت اکتشافی شما همراه نیکولت بودید؟»
«آری من چهار سال است که در سیار او هستم و قسمت اعظم این مدت در صحاری شمال و در سرزمین سرخ پوستان طی شده است.»

لبان جسی به علامت تحسین به حرکت درآمد. ستوان پرسید:
«خانم بنتون، آیا صحیح است که پدرتان هرگز به باختر میسوری سفر نکرده است؟ من بزحمت باور میکنم. ایشان بیش از هر کسی که من میشناسم درباره باختر اطلاعات دارند.»

جسی از اینکه جان فرمونت پدرش را ستایش کرد غرورمند شد و خود خاصی برای سخن گفتن احساس کرد و گفت:

«وی هرگز به باختر میسوری سفر نکرده است لکن از او این کودک دهنش همواره در این نواحی سیر کرده است. مکتشفین و شکارچیان که در سن لوئی اجتماع میکنند و بسوی «راکیز» روی میاورند همه از دوستان نزدیک

پدرم هستند. « آنگاه نیم چرخ می زد تا پدرش را نیز داخل گفتگو کند و چنین گفت : « پدرم بنصورت اینک من پسر بدنیایم خواهی آمد برنامه را از پیش طرح کرده بودم. من می بایستی برای ارتش تربیت شوم و به اداره نقشه برداری ملحق گردم و باختر را اکتشاف کنم. آیا چنین نیست پدر ؟ »
پدرش آهسته گفت :
« تقریباً . »

يك كنسرت چهار نفری آغاز شد و یار دیگر سکوت برقرار گردید . هنگام تنفس ، توماس پنتون ستوان فرمون را به الیزا معرفی کرد . در اثنا یکه الیزا و ستوان مشغول احوالپرسی بودند ستانور پنتون به جسی پیشنهاد کرد که در باغ گردش کنند . با اینکه فقط ساعت هفت بود بمحض قدم زدن در خیابان آراسته دبیرستان میس انگلیش احساس سرمای زننده ای کردند .
توم پنتون پرسید :

« آیا تو تصور میکنی الیزا از ستوان فرمون خوشش خواهد آمد ؟ »
جسی در حالیکه دیدگان فندقی رنگش میدرخشید پاسخ داد :
« ستوان مرد فوق العاده جذابی است . »

توم بیدرنگ چشمتی بدخترش زد و گفت :
« پرسیدم آیا الیزا از او خوشش خواهد آمد ، نه تو .. دختر اینکه هنوز دوماه دیگر باقی دارند تا داخل هفدهمین مرحله زندگی شوند ، مورد ندارد که درباره جذابیت مردان اظهار نظر کنند . »

جسی در تاریکی نگاه مسرت آمیزی به پدرش افکند و در حالیکه از لحن «توم پنتون» هنگام مباحثه با مخالفان خود در مجلس سنا تقلید میکرد پرسید :
« آیا میخواهید در این خصوص نیز اعمال قدرت کنید . »

هنگامیکه به تالار کنسرت بازگشتند ، جسی یار دیگر به دور نمای چهره نیرومند ستوان فرمون که در جلوی پرده آبی برجستگی خاصی داشت دقیق شد . با اینکه مملو از قدرت بنظر میرسید ، چهره پر عاطفه مردی روشنفکر بود . فکر میکرد که وی برای شغلش پیش از حد جوان است . جوان است . چون خواهرش و ستوان فرمون بدانها پیوستند ، نسبت به جنون شاعرانه اش احساس ندامت شدیدی کرد و بخودش گفت که رفتار من مانند رفتار يك دختر شانزده ساله است و هر گاه نتوانم بهتر از این خودم را نگاهدارم پدرم حق دارد مرا يك دبیرستان دخترانه بفرستد .

شانه‌های فراخ خود را بالا برد ، قفس سینه را باز کرد و تمام توجهش را به دسته خوانندگان روی صحنه متوجه ساخت .

موسیقی نشاط‌انگیز بود ، شانه‌هایش به آرامی پائین آمد و احساس راحتی مطلوبی کرده‌نگامیکه نغمه موسیقی به نهایت شدت خود رسید حس کرد که - مرد جوان دارد پا او صحبت میکند . نگاهی به وی افکند و دید که لبان او آرام است .

آهسته پرسید : « بامن بودید ؟ »

ستوان فرمونت بامدای گرم پاسخ داد : « ... چیز مهمی نیست ... فقط داشتم گوشواره‌های مروارید شما را تماشا می‌کردم . . . در میان نور شمع تابندگی خاصی دارند ... این مرواریدها و سایه آنها با نغمه موسیقی که میشنوم تناسب خاصی دارند . »

جسی دست خود را به زلفان انبوهی که بر روی گوشش ریخته بود برد و با انگشت ظریفش اندکی حلقه مویش را کنار زد ، بطوریکه لاله گوش مرمرینش نمایان شد . آنکاه خنده‌ای کرد و خنده‌اش رو به شدت نهاد . ستوان فرمونت نیز بخنده افتاد . خنده او به خنده جسی آمیخت و آنرا تحت الشعاع قرار داد ، خوشبختانه صدای موسیقی به نهایت شدت خود رسیده بود بطوریکه هیچکس صدای آنان را نمی‌شنید . فقط جسی بخوبی خنده فرمونت را می‌شنید و با شگفتی هرچه تماشا تراز خودش می‌پرسید : « یعنی چه ؟ »

[۷]

جسی در مقابل آینه توالش نشسته گاهی به عکس خود در آینه می‌نگریست و زمانی از میان آینه به دورنمای باغ نگاه میکرد این لحظه‌ای بود که با فاشکیبایی هرچه تمام‌تر در انتظارش بود ، زیرا پدرش پس از کنسرت چهارشنبه بر حسب تصادف گفته بود که ستوان « فرمونت » عصر یکشنبه برای صرف شام به خانه آنها خواهد آمد . در خلال این مدت روزها گاهی به آرامی و زمانی با حادثه سپری شده بود . هاریت دبیرستان را ترک گفته ، جای خود را در ذهن « جسی » به ستوان جوان پرداخته بود و بهمین جهت دبیرستان دخترانه میس انگلیش بنظر جسی از هر موقع کودکانه تر بنظر می‌رسید .

دوستان و همکاران پدرش که پیوسته در اطاق پذیرایی بنتون گرد می‌آمدند ،

وی را زیباترین دختر واشنگتن می‌خواندند . درچری گراو ، خانه مادرش در ویرجینا ، هر تابستان که جسی به آنجا میرفت، خانواده‌اش لحظه‌ای از سنایش زیبایی وی بازنمی‌ایستادند و پیوسته از صورت ظریف و زلفان خرمائی و چشمان حساس و دلغریب فندقی رنگ و صافی پوست صورتش بحث میکردند و می‌گفتند نماینده آرمانی خانواده و ما کداول است .

جسی هرگز تحت تأثیر این تمجیدها قرار نمی‌گرفت فقط یقین میدانست که دختر دلبربائی است و مانند کلیه دختران همسال خود زیبایی را با جوانی توأم می‌دانست .

اینگ برای نخستین بار هنگامی که بنظر خودش خویشتن را با بیطرفی کامل مطالعه میکرد ، چنین احساس مینمود که خانواده و خویشاوندانش به وی تعلق می‌گویند... خودش عقیده داشت که دیدگانش برای يك چنین صورت بیضی‌شکل و ظریفی بیش از حد بزرگ است و فاصله آنها از اندازه خارج است . می‌گفت چشمان تمام صورتم را فرا گرفته است و همچون کسریه‌ای بهنگام شب میمانم . باقی صورتم بکلی محو شده است . البته بینی‌ام خیر . متأسفانه بینی پدرم را بارث برده‌ام پدرم همیشه به بینی درازش عشق می‌ورزد زیرا او را بیک سناتور دوران امپراتوری روم نزدیک‌تری می‌گندام من نمی‌خواهم سناتور باشم و نیازی بیک چنین بینی ندارم . اگر طبیعت می‌خواست که من گونه‌های ظریف داشته باشم چرا این طرح را پایان نرسانید ؟

چون بروی چهارپایه جلو آینه توالت چرخ‌خورد و بر آن شد که حالا چهره ستوان جان چارلز فرمونت را مطالعه کند ، بهمین جهت صورت خودش را بکلی از یاد برد . اما یأس شدیدی دلش را فرا گرفت و نتوانست چهره او را مجسم کند . از خودش پرسید : یعنی چه ؟ چگونه ممکن است که من نمی‌توانم رنگ چشمان یا اندازه دهان یا طرزشانه کردن موهایش را به یاد آورم ؟

چون صدای کالسکه‌ای را در جلودر خانه شنید با شتابزدگی گردن‌بند مرجانش را مرتب کرد و سردست‌های پیراهن سفید رنگش را که با درخشندگی خاص خود ظرافت پوست بدنش را برجسته‌تر میکردند بست . در حالیکه گونه‌هایش سرخ میشد بخودش گفت میل ندارم او مرا نازک نارنجی تصور کند . آنگاه چند تار مو را که ابرویش را فرا گرفته بود عقب‌زد و از کفومیز دستمال حریر مرجانی رنگی را برداشت و چون از اطاق خواب مادرش عبور

کرد لحظه‌ای ایستاد و بدرون آن نگریست .

الیزابت بنتون بر روی يك مبل سائین نشسته بود . موهای سیاهش با موهای سفید در آمیخته بود و بر روی چهره‌اش که معلوم بود روزی پیش از حد زیبا بوده است ، چین‌های بزرگ جلب توجه میکرد . با آنکه چهل و هفت بهار پیش از عمرش نگذشته بود و یازده سال کمتر از شوهرش سن داشت ، بنظر «جسی» خیلی پیرتر از پدرش مینمود . شاید برای اینکه بیشتر ساعات بیداری را بر روی این مبل بسر می‌برد و اگر چه بستری نبود ، با اینهمه روح و بدنش بیحرکت بود . خانم بنتون بهمه فهمانیده بود که اطاق خوابش حرم مقدس اوست و هیچکس بدون اجازه حق دخول در آن را ندارد .

چون مادرش به وی اشاره‌ای کرد ، جسی با شتاب بسوی او رفت و پرسید :

« حالت چطور است ؟ »

« خیلی خوب . متشکرم . »

« تو برای صرف شام پائین نمی‌آئی ؟ »

« نه ... آه ... اینجا خیلی راحتم . » « میلی » غذای مرا خواهد آورد . پدرت گفت چه کسانی میهمان ماهستند . يك مباحثه تمام نشدنی در خواهد گرفت . جسی ... من طاقت تحمل آنرا ندارم ... تو میدانی سروصدا تا چه اندازه برای من بد است . جسی می‌دانست مادرش از يك مرض موسمی رنج میبرد ولی ریشه آن بر وی نامعلوم بود . پزشکی بخانه نمی‌آمد .

خانم بنتون دوا نمی‌خورد و هیچ درمانی نمی‌کرد و هیچگونه علامت کسالتی نیز در او هویدا نبود . با اینهمه چند سال پیش از هرگونه فعالیت خانه داری باز ایستاده و همه کارها را بدست خدمتکاران آزموده‌ای که باخود از «چری گراو» آورده بود سپرده بود و اینك تنها در موارد نادری که میهمانی نبود با خانواده‌اش صرف شام یا ناهار میکرد . بنظر جسی مادرش در هیچگونه فعالیتی شرکت نمی‌جست زیرا مطاعمه نمیکرد . دستهایش همواره بیکار بود ، همه دوستان خود را ترك گفته بود و هیچ موضوع جدی را نمیشد در حضور او مطرح کرد .

«جسی» بطرف پنجره رفت و کرکره‌ها را بالا کشید سپس چند قطره اودوکان خنك بردستمال توری مادرش باشید . یادآوری این خاطرات اولیه مادرش برایش بسیار مطبوع بود گو اینکه يك عشق کامل یا حسن تفاهمی همیشگی

بین آنان برقرار نبود جسی میدانست که گناه بیشتر متوجه خود اوست . وی آنقدر پدرش را دوست می‌داشت و با چنان دلبستگی بکار وی ابراز علاقه میکرد که برایش بسی دشوار بود تمایل خود را کتمان کند . وی همواره روحاً متأثر بود که مادرش یا پدرش همکاری نمی‌کند و او را در طرح نقشه‌هایش یا نوشتن سخن‌رانیها و مقالاتش یاری نمی‌دهد و با او درباره مطالب جالب و اصول و آرمانی دنیای معاصر بحث نمی‌کند .

با اینکه پدرش هرگز سخنی در این باب به او نگفته بود ، با اینکه هر روز شاید هرساعت دلائل بیشمار در باره دلبستگی و وفاداری «توم بنتون» به «الیزابت» بدست می‌آورد ، با این همه جسی احساس میکرد که پدرش از لحاظ زن احساس يك نوع خلاء میکند . تنها بر اثر درك اصول و فلسفه‌ای که پدرش در تعلیم و تربیت وی بکار برده بود به این حقیقت پی برده بود زیرا پدرش همواره به وی چنین می‌گفت :

تنها به يك زن خانه دار بودن اکتفا نکن . تنها بفکر آداب و اصول و اعتیاد به مذاکرات و مباحثات نشاط‌انگیز و دلنشین نباش . هرگز راضی نشو که عقل و شخصیت تو تحت الشعاع شخصیت شوهرت قرار بگیرد . خودت را مهیا کن ، نیروی عقلانیت را پرورش ده ، به مباحثه و اصطکاک عقاید خوی بگیر . در این صورت هنگامیکه بزرگ‌شده خواهی توانست در سرنوشت اجتماعی که در آن زندگی می‌کنی مؤثر باشی و هرگز در مقابل مبارزه فردی احساس ضعف نخواهی کرد .

جسی به مادرش شب بخیر گفت و باشتاب از پله‌ها پائین رفت . در آستانه اطاق پذیرائی لحظه‌ای درنگ کرد تا گفتگوی فراغت آمیز بعد از ظهر یکشنبه را بشنود و در آن اثنا بدقت به میهمانان نگریست تا آنان را تشخیص دهد .

پدرش و سناتور «لین» و سناتور «کریتمندن» مخالفان سرسخت او در مورد مسئله آبادانی باختر را دید که در جاو پنجره مشرف به خیابان «س» نشسته‌اند در حالیکه لباس معمولی خود یعنی کت سیاه پتن داشتند و شلوار سیاه خود را بر میان چکمه‌های تنگ فرو برده بودند . در مقابل آنان دو تن از مخالفان سرسخت برصندلی‌های راحت جای گرفته و در پیرامون قانونی که هفته پیش رد کرده بودند بحث میکردند .

«جسی» در بالای اطاق الیزا خواهرش را دید که با صورت درشت و

ساقش به آدامی پيانو می نواخت. برای وی جای شکفتی نبود که الیزا علاقهای به ستوان جوان اداره نقشه برداری نداشته باشد. الیزا دختری آرام، کم حرف و متفکر بود. از پدرش استخوان بندی درشت و اندام سنگین را به ارث برده بود. اگر مرد بود میل داشت شغل وکالت پیش گیرد زیرا تفکر اصولی و مستدل مغز يك حقوق دان را دوست میداشت. الیزا قسمت اعظم دوران طفولیت خود را در بیماری بسر برده بود. نیروی جسمانی زیادی نداشت و از عواقب خانه برانداز طغیان عواطف شخصی پیمناك بود بطوریکه جسی نخست چنین می پنداشت که الیزا فاقد احساسات است و تنها مدتی بعد دریافت که خواهرش عمداً خویشتر را از جوشش عواطف بر حذر میدارد تا بدیشان تروی محدود خویش را صرفه جوئی کند.

خانم «مین» که لباس سفیدی از موسلین هندی یا حاشیه ابریشمین آسمانی رنگه نوینی پشن داشت به پيانوتکیه کرده بود و برای خانم «کریتمندن» و خانم «کینگ» «مسایه های نزدیک» «بتون» ماجرایی مسایقه شیشه انداختن را که روز پیش در سیرك دیده بود نقل میکرد. اندکی دورتر در کنار يك ميز مرمر «نیکولانیكولت» بزرگترین دانشمند مکتشف و نقشه بردار امریکانفشته بود و جرعه جرعه مشروب می نوشید و برای سرهنگ «آلبرت» رئیس اداره نقشه برداری و سرهنگ «استفن» و «آنرگرنی» یکی از قدیمیترین و گرامی ترین دوستان خانواده «بتون» درباره اختراع جدید يك کشتی لاستیکی سخن می گفت که هیئت اکتشافی در هاموریت آینده خود می توانست برای عبور از آبشارهای رود «دموینس» مورد استفاده قرار بدهد.

دیدگان جسی پس از آنکه بسرعت این چهره ها و مناظر را دیده به آئینه متوازی الاضلاع بلندی که بالای بخاری بزرگی قرار داشت برخورد و در آن سه شخص را منعکس یافت. «ساموئل مورس» را که لباس سیاهی بر تن کرده و آثار یأس و ناراحتی بر چهره اش هویدا بود. «آن رویال» زنی استخوان درشت و بلند قامت را که حدود هفتاد سال داشت و دامن ضخیم ماهوتی بتن کرده و آنرا با يك کمر بند ریشه داری محکم به کمر بسته بود. ستوان «جان چارلز فرمونت» که لباس متحدالشکل نظامی آبی رنگ خود را که یراق طلاکشی میدرخشید بتن داشت. خانم «رویال» که نخستین زن هوا خواه آزادی نسوان در واشنگتن بود پا شور هر چه تمامتر درباره مقاله ای که در مجله خودش «پل پرای» نگاشته بود بحث می کرد در حالیکه «ساموئل مورس» در اندیشه های

خودش فرو رفته و بدون آنکه به سخنان خانم «رویال» دقت کند ایستاده بود. ستوان «فرمونت» به غیر نظامی ترین وجهی «یکوشید» در مقابل سیل سخنان خانم «رویال» مقاومت ورزد و بدینقرار که سر بزیار افکنده و بانوک چکمه‌اش نقش برگی را بر روی قالی تعقیب میکرد.

حرارت سوزنده‌ای در رگهای «جسی» دویدن گرفت. بخودش گفت «قبل از اینکه او مرا ببیند و پیش از آنکه به او نزدیک تر شوم بدقت او را ورنه انداز خواهم کرد» و بنابراین سخت به انعکاس آئینه خیره شد اما هرچه دقیق‌تر نگاه میکرد، نفسش تندتر میشد و چهره ستوان جوان مبهم‌تر میگردد. بخودش میگفت «قیافه او مثل همان عکس‌های اولیه‌ای است که «سام مورس» در نخستین روزهای اختراع خود میگرفت» زیرا همه خطوط قیافه او نامرئی و مبهم بود.

دیدگانش نخست متوجه موهای او گردید که از وسط پدو نیم شده بود بخودش گفت: درست به موهای من می‌آند. زلفانش سیاه بود و چون چند رشته از مویش بر روی پیشانی افتاده بود هنگامیکه آنرا به عقب زد و بر لاله گوشش منظم کرد به نرمی موج‌های زلفانش پی‌برد و احساس نوعی حسادت کرد، ابروان سیاه ستوان را دید که به شکل دل‌نشین بی‌طرف گوشه‌چشمانش پائین آمده است. چشمان سیاهش جدی و دل‌ریا و پین‌اش کوتاه و ظریف و سیل سیاهش درست مثل لباس نظامیش راست و مرتب بود.

با اینکه مشخصات هر يك از اعضای صورتش را جدا گانه در مقابل دیدگان مجسم داشت احساس میکرد که بهیچ روی نمی‌تواند تصویر روشنی از وی در ذهن بسازد زیرا چهره مرد جوان چیزی خارقی العاده بود. در پشت آن لب‌خند آرام و اسرار آمیز ابدی نهفته بود و از صورت او انوار اعتماد ساطع بود. «ساموئل مورس» بالحن آرامی شروع به نقل داستانی کرده بود و در اثنا یکستوان «فرمونت» با يك نوع علاقه و خرسندی به سخنان مختصر گوش میداد، «جسی» احساس کرد مادام که با مرد جوان از نزدیک روبرو نشود، تأموقی که به روحیه وی پی‌نبرد، نظر روشنی درباره وی نخواهد یافت. بیاد آورد که چگونه عقیده‌اش سرعت درباره بسیاری از مردان که بمناسبت همکاری با پدرش می‌شناخت تغییر میکرد. برخی از آن مردان که در آغاز بنظرش جذاب و دل‌انگیز می‌آمدند بعداً اثبات کرده بودند که دارای روحی کوچک، طبیعی حریص و متلونند و فاقد آن خصوصاتی هستند که مرد حقیقی را بوجود

می آورد. چون شخصیت شان را بهتر ابراز می داشتند جسی پی می برد که برخلاف تصور اولیه جذابیتی ندارند. حال آنکه برعکس مردانیکه بینی یا دیدگان کج و معوج داشتند به مرور زمان نه تنها جذاب می شدند بلکه بتدریج که صفات روحی و خصوصیات اخلاقی شان بمنصه ظهور میرسید چهره شان نیز بنظرش زیبا میشد.

او آگاه بود که چگونه ستوان «فرمونت» در يك آن آتشی بجانش افکندہ است. نمی توانست بهیچ روی این حقیقت را ندیده انگارد. اما آیا پس از آنکه راه اسرار آمیز شناسائی وی را طی کرد همچنان بنظرش دل انگیز و جذاب خواهد ماند یا اینکه بدقیافه و شاید هم تنفر انگیز خواهد شد؟ در همان اثنائیکه غرق این مطالعه بود ستوان «فرمونت» ناگهان سر خود را بالا برد و نگاهشان در میان آنیقه تلاقی کرد. لبخند کود کانه ای زد. «جسی» سرعت بسوی اورفت تا خوش آمد بگوید.

[۴]

تنها روز یکشنبه پیش بود که «جیمس بوکانان» یکی از بهترین دوستان خانواده «بننون» به «جسی» میگفت که میز ناهار خوری «بننون» میزی است که در پیرامون آن مطالب گذشته توام با مسائل بوجود نیامده مورد بحث قرار میگردد و هیچکس نمیتواند این مباحث را جدا گانه مورد مطالعه قرار دهد. در اثنائیکه «جسی» منتظر بود «جوسهام» یکی از دو قلوهای جذاب سیاه پوست در سنگین چوبین اطاق ناهار خوری را باز کند، بیاد آورد از آن موقع که پدرش در سال ۱۸۲۱ از ایالت میسوری به سناتوری برگزیده شد و از سن لومی، به واشنگتن انتقال یافت چگونه قسمت اعظم تاریخ امریکا در پیرامون این میز بلند ناهار خوری چوبین مرور شده است. هر يك از سران جمهوری امریکا از «مدیسن» بعد مانند «جیمس مونرو» «جان کوئین سی آدامس»، «آندریو جاکسن»، «مارتین وان بورن» و «ویلیام هاریسن» پای خود را زیر این میز گذاشته و با میل یا تنافس اکثریت وزیران کابینه و سفیران کبار و اعضای کنگره و افسران ارشد و مکتشفین اراضی پهناور باختر ناهار و شام خورده است.

در باز شد و «جسی» قبل از دعوت میهمانان بصرف شام برای آخرین بار بصورت همه چیز اطاق را بازرسی کرد. اطاق ناهار خوری دلپذیری بود. دیوارهایش از چوب قرص گرانبهائی مسنور گردیده و سقف و پنجره های

بلندی داشت . يك بخاری ساده که دوره آن با حاشیه باریکی جلب توجه میکرد در وسط اطاق قرار گرفته بود . چلچراغی که با چهار زنجیر تابناک به سقف آویزان بود چشم را خیره میکرد . فرش ضخیمی که حاشیه آن را مربع‌های کوچکی تشکیل میداد بر کف اطاق گسترده بود و عکس‌های پدر و مادر « توماس بنتون » بدیوار بالای یوفه آویزان بود و تابلوی الزابت «مالک‌داول بنتون» که چندین سال پیش بدست « ساموئل مورس » نقاشی شده و زیبایی خاصی داشت دیدگان را جلب میکرد .

رومیزی ابریشمی میز را پوشانیده بود و در مرکز آن دوشمندان قاب‌دار که «الزابت مالک‌داول» با خودش از «چری‌گرا» آورده بود قرار داشت و در آن سوی میز میوه خوری‌های خوش‌تراش کریستال مملو از میوه و گلدانهای گل جلب توجه میکرد . در دوانتهای میز يك ماهی آزاد بزرگ غرق در دلاتین قرار داشت و حال آنکه در مقابل هر صندلی يك جوجه سرخ شده و در کنار آن فنجانهای فلزی مملو از کره و رم جویشان بر روی منقل‌های کوچک ظریفی قرار داشت .

«جسی» هنگامیکه با خرسندی مشاهده کرد همه چیز مطابق میل پدرش مرتب است «جوسام» را فرستاد تا اطلاع دهد شام حاضر است . جاها را طوری ترتیب داده بود که ستوان «فرمونت» در دست راستش قرار گیرد . برای نفر دست چپ هم دل‌انگیزترین آن شب میهمان یعنی «آندروپال» را انتخاب کرد . هنگامیکه همه نشستند «جسی» پیش خود عده میهمانان را شمرده و مشاهده کرد که بیست و دو تن دور میز جای گرفته‌اند .

پس از آنکه مقداری کره و مشروب داغ بر روی جوجه خود ریخت به تازه‌ترین میهمان خود روی آورد و پرسید : «آیا دوست دارید هنگام صرف غذا صحبت کنید ستوان ؟»

« خیر ! مگر اینکه غذا لذیذ نباشد . »

« بنابراین من بشما اطمینان میدهم که از سه غذای اول خوشتان خواهد آمد زیرا این بهترین غذائی است که پدرم به میهمانان میدهد و تا وقتی که کباب را آماده کنند شما حتی فرصت فکر کردن هم نخواهید یافت . »

وظیفه وی بود که گفتگو را آغاز کند و حرارت آنرا حفظ نماید و مراقب باشد که میهمانان به مذاکرات خصوصی و دو نفری نپردازند . تجربهٔ مستدراء موفقیت را به وی آموخته بود . او «آندروپال» را بر آن داشت تا نقل کند که چگونه

ناشر « واشنگتن کلوب » وی را يك ناشر كودك خوانده است و چگونه او جواب داده است كه يك ناشر كودك هزار بار بلك ناشر بزرگ خائن شرف دارد . چون در اطاق پذیرائی شنیده بود كه خانم « كریفندن » درباره نمایش « ریچارد سوم » در تماشاخانه ملی بحث می‌کنند آن خانم را وادار کرد تا حكايت كند كه چگونه « هاکت » يكي از هنرپيشگان بر نامه‌ای چاپ کرده و در آن از سایر هنرپيشگانی كه قبل از نقش « ریچارد سوم » را بازی کرده بودند انتقاد کرده است . خانم « كینگ » كنگره را سخت مورد نكوهش قرار داد كه قدرت ندارد پول كافی از ملت برای فرش كردن خیابانهای اصلی شهر واشنگتن و تأمین روشنائی در شب بدست آورد و چنین گفت : «

« ریچارد خانم « اسپین گارن » همین هفته گذشته بود كه در حالیکه لباس شب تازه گران قیمتش را بتن داشت می‌كوشید خود را به تئاتر ملی برساند تا نمایشنامه « گریت سلس » را تماشا كند و در خیابان « ب » ناگهان در چاله وحشتناکی « ملو از گل و لای افتاد . »

بر پایه راست می‌زنك اخباری آویزان بود كه هر بار « جسی » پای خود را بدان اشاره می‌كرد می‌توانست هر موقع كه میل داشته باشد خدمتكاران را احضار كند . هنگامیکه دو قلوهای سیاه پوست با كت كوتاه سیاه و شلواری كه بالای قوزك پا بسته شده بود وارد شدند تا بشقابهای جوجه را برداشته و برای ماهی آزاد سرد بشقاب مسطح و سپس برای خورش بشقاب ته گود بگذارند « جسی » توانست « ساموئل مورس » را تشویق كند كه درباره سخاست كنگره توضیحاتی بدهد . « مورس » كه دل پر دردی داشت تنك نظری كنگره را شرح داد و خاطرنشان ساخت كه چگونه با وجود اینکه اختراع تلگراف را به آنها ثابت كرد ، از تصویب بودجه مخفصری برای ایجاد يك خط آزمایشی بین واشنگتن و « بالتیمور » سر باز زدند . اما هنگامیکه گوشت كهاپ شده را با قلوئه ریز شده آوردند ، « جسی » پدرش را دید با حال آنكه هر گز در صرف غذا تا این حد افراط نمی‌كرد ، خودش قطعه بزرگی برید و بیدرنك بحثی را در پیرامون لزوم اكتشاف سرزمین واقع بین « ایلینویس » و « میسوری » و « راکیز » بمنظور توسعه امریکا از اقیانوسی به اقیانوس دیگر با سناتورهای نیواینگلند آغاز كرد . بنظر نمایندگان نیواینگلند این اقدام جنون محض بود و در اظهار عقیده خسود نیز به میزان خویش تردیدی نداشتند .

هنگامیکه جارج و جنرال به منتهی درجه شدت رسید ، جسی كار دوچنگال را روی میز گذاشت و صندلی خود را عقب كشید .

«جان فرمونت» پرسید :

«دیگراشتها ندارید میس جسی؟»

«هر قدر میباحثه شدیدتر باشد پدر بهتر غذا میخورد ، حال آنکه برعکس من هر بار که بحث مهمی در میان است میل به خوردن ندارم پدرم هرگز از زمان صرف شام یا ناهار بهتر اظهار عقیده نمیکند .»

ستوان «فرمونت» در اثنا ئیکه نگاه تحسین آمیزی بطرف سنا توره بنتون «افکند گفت : درست است خودم می بینم - جسی افزود :

«... در صورتیکه شما تصور می کنید هنگامیکه او اینسان مشغول تفکر است اساساً هیچ نمی فهمد چه میخورد . یک بار خواستم او را اذیت کنم و پرسیدم آیا از غذای مرغابی و پوره سیبزمینی خوشش آمده است ؟ جواب داد که از روز سه شنبه ما غذای مرغابی نخورده ایم و پوره سیبزمینی هم روز یکشنبه گذشته خورده ایم . بنابراین می بینید که با وجود بحث کردن کاملاً متوجه غذا نیز می باشد .»

جان خندید و گفت :

«قطعاً از این جواب ناراحت شدید .»

«صحیح است امشب او مرا بکتابخانه خود خواهد خواند و برابر سندلی خواهد نشانید و نطق مفصلی را مبنی بر همان دلاغلی که ایفک با دهان پر از غذا اقامه می کند برای جلسه فوردی سن دیکته خواهد کرد .»

« شنیده ام پدر شما دارای عالی ترین کتابخانه خصوصی در واشنگتن است . آیا ممکن است آنرا بمن نشان دهید ؟»

جسی نگاهی به میهمانان پدرش افکند و سپس به این فکر افتاد که چقدر دلپذیر است چند لحظه ای با ستوان فرمونت تنها بماند . البته مطلبی نداشت که نمی شد دیگران بشنوند با اینهمه میدانست که هر گاه خالی از اغیار بشو اند با ستوان جوان گفتگو کند روابطش با وی بید رنگ تنبیر خواهد کرد . گفت : «موقعیکه سایرین برای صرف قهوه به اطاق پذیرائی میروند ما به بالا خواهیم رفت .»

جوسیم و جوسهام قبل از آوردن شیرینی روهیزی ابریشم را برداشتند . در زیر آن رومیزی تازه و زیبای دیگری نمایان شد و آنگاه هنگامیکه میوه و شیرینی آماده شد ، این رومیزی دومی را نیز برداشتند و تنها شمعدانهای قره و ظروف کریستال بر روی سطح شفاف باقی ماند .

سرانجام جسی پیشنهاد کرد که میهمانان برای صرف قهوه به اطاق پذیرائی رهسپار گردند. وی در گوشه‌ای ایستاد. پدرش دست خاتم‌لین و خانم کریستندن را بدست گرفته بود و آنانرا در میان واهرو راهنمایی میکرد. هنگامیکه همه از اطاق خارج شدند جسی آهسته به ستوان فرمونت گفت:

«هرگاه ما چند لحظه‌ای به بالا برویم هیچکس متوجه ما نخواهد شد.» وی داخل کتابخانه شد و به ستوان «فرمونت» اشاره کرد عقب‌آویستد. چراغها روشن و کرکره‌ها پایین بود. حرارت مطبوعی در این جایگاه خلوت احساس می‌شد. اطاق بزرگی بود که سر تاسریه‌های خانه را فرا گرفته و پنجره‌های آن مشرف بر خیابان «س» و باغ و چمن‌های باز پشت آن بود. پنجره‌های کوچک در کنار خانه‌های محلو از کتاب‌برنگهای مختلف و از کشورهای متعدد جلب توجه میکرد. سلسله تالیفات کامل شکسپیر و راسین و مولیر و ولتر بچشم میخورد. در کنار دیوار شرقی، میز طویلی از چوب بلوط قرار داشت که کاملاً پوشیده از نقشه و اطلس بود. در جلو بخاری دو صندلی چرمی بزرگ در مقابل یکدیگر قرار داشت و در جلو آنها دو میز کوچک قرار داشت که ممکن بود بجای میز تحریر بکار رود. چندین صندلی راحت برای مطالعه يك جمله یا يك صفحه نیز در گوشه و کنار متفرق بود. يك صندلی گردان عتیق بادسته‌های تاب‌دار درست در زیر جایگاه مجلدات کتاب مورد علاقه «بننون» یعنی «محاكمات دولتی انگلستان» قرار داشت. يك صندلی دوران امپراطوری در جلو میز دوران فروسكان پایف که صفحه‌های شطرنج آن تا نزدیک پنجره پیش میرفت جلب توجه میکرد.

چون ناگهان کتابخانه را بنظر غریبه‌ای نگریست، احساس کرد که محیط آن برایش لطف و تازگی خاصی یافته است و همه خاطرات همکاری با پدرش در ذهنش تجدید گردید.

ستوان فرمونت با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

«چه اطاق زیبایی!»

گفتی اساساً متوجه حضور جسی نیست زیرا بطرف قفسه‌های کتاب روی آورد و کتابهای نادر و ذیقیمت را پائین آورد و با عشق و دلبستگی يك دوستدار کتاب بشگریستن آنها پرداخت.

«ستوان فرمونت! دیدگان شما از دیدن يك کتاب‌زیبا همان برقی را میزنند که معمولاً در چشمان مردان هنگام دیدن يك دختر دلربا می‌تابد.»

ستوان فرمونت لبخندی زد و گفت :

« خانم جسی ! آیا ممکن است همه يك ذوق داشته باشند ؟ »
جسی خندید و يك جلد از كتاب « هانری اسکول كرافت » بنام
« اكتشاف در می‌سی‌سی‌پی علیا » را برداشت و پرسید : « آیا این كتاب را
خوانده‌اید ؟ پدرم مرا به مطالعه آن تشویق كرد . تصور می‌كنم عمده‌ی داشت
زیرا می‌خواست در اثنای مطالعه این كتاب میل اكتشاف را در دل من تقویت كند . »
جان فرمونت سر كوچك خود را بعلامت تصدیق پائین آورد .

سپس چنین گفت : « قبیل از اینكه من به یازده سالگی برسم نمیدانستم كه
مردان در آن سوی مرز به اكتشاف می‌پردازند . » آنگاه كتاب « جورنالز » را باز
كرد و گفت : « نخستین روزی كه برای شروع بكار به كتابخانه « آیر تیسیس »
در چارلستون رفتم این كتاب را مطالعه كردم . گفتمی درهای دنیای نوینی بروی من
یازده است . تا آن زمان كمترین عقیده‌ای درباره هدف زندگی نداشتم . تمام شب
مطالعه كردم و هنگامیکه خورشید طلوع كرد میدانستم چه شغلی در پیش خواهم گرفت .
شش ماه بعد را صرف مطالعه كتابهایی كه شما در اینجا دارید كردم : « ژرنال
ویلیام آشلی » ، « یدید یا اسمیت » ، « زبولون پيك » ، « جان جاكوب آستور » ، « لوئیس كاس » ،
جسی بدو صندلی كه كنار بخاری قرار داشت اشاره كرد و گفت : « شما
دو صندلی من بنشینید . من بر صندلی پدر می‌نشینم . » در مقابل او جای گرفت
درست مثل مواقعی كه در مقابل پدرش می‌نشست . گفت : « این كتابخانه و این
صندلی كه اکنون روی آن نشسته‌اید كلاس درس من بوده است . در چهار سالگی
پدرم خواندن را و درس پنچ سالگی رسم نقشه‌های امریكا را بمن آموخت .
قبل از آنكه بدانم پاریس پایتخت فرانسه است ، میدانستم رود بزرگی وجود
دارد كه از سالت ليك به اقیانوس ساكن میریزد . »

فرمونت بالحنی جدی گفت : « در صورتیکه ممكن است وجود نداشته
باشد . البته میدانم كه یدید یا اسمیت در كتاب خود از این رود نام برده است ،
لكن « نيكولت » و من به گزارشهای دقیق نقشه برداری كشور مراجعه کرده‌ایم
و رودی كه از سالت ليك ، به اقیانوس ساكن میریزد نیافته‌ایم . »

جسی به آرامی افزود :

« دو روزی این نكته را اثبات خواهید كرد . »

فرمونت با نگاه مسرت آمیز ولی در عین حال متعجب به وی نگرست

و پرسید :

د از کجا میدانید؟

«شما نمی‌توانید بیش از این مخفی کنید که يك مکتشف بزرگ هستید.»
فرمونت در حالیکه از جای بلند شد پسرخان خویش چنین ادامه داد:
«میس جسی، من مثل شما نيك بخت نبودم. پدری نداشتم که مرا
به آموزشگاه بفرستد. چندسالی بدبیرستان چارلستون رفتم و زبان و ریاضیات
را که مورد علاقه‌ام بود تحصیل کردم لکن تحصیلات من هدف روشنی نداشت.»
«جسی، حرکات او را هنگام نقل و حرکت کیش بدقت تعقیب میکرد.
از پدرش که يك آموزگار دوره گرد فرانسوی و نقاشی بود که در دوران طفولیت
پسرش زندگی را بدرود گفت بحث کرد. از مبارزات مادرش در راه پرورش
سه فرزند صحبت کرد. از دوستیش با «جوئل بوینست» سخن گفت که نخستین
شغل را بعنوان آموزگار ریاضیات در نبرد ناو و ناشر، برای او یافت همان‌ناویکه
به «ریودوژانپرو» و «بوئنوس آیرس» رفت. صدایش آرام و چون نغمه دلنشینی
مطبوع بود و هیجانی در وجود دختر جوان و زیبا پدید آورد. داستان مبارزات
اولیه «فرمونت» در ذهنش نقش بست و از استماع چگونگی موفقیت او در یافتن
راه زندگی و داستان خدمات او در راه مساحی جاده‌های لس‌آنجلیس و
سین سیناتی و چارلستون و بعد معاونت سروان ویلیامز رئیس اداره نقشه‌برداری
امریکا و اکتشاف سرزمین حیران‌کننده لذت فراوان برد.

با آنکه بندرت میل میکرد در باره خودش صحبت کند اینک احساس میکرد
که دوست دارد از خودش بحث کند و بطور نیمه آگاه شروع به نجوا کرد:
و چیز زیادی ندارم که درباره خودم بگویم. بزرگترین لذت در زندگی من
همکاری با پدر است. قبل از آنکه مرا به آن دبیرستان اعنتی بفرستد، من
در همان صندلی که شما اکنون روی آن نشسته‌اید می‌نشستم و آن میز را نزدیک
زانوهایم میگذاشتم و سخن‌رانیهای وی را در سنا می‌نوشتم و حال آنکه او در روی
کف اطاق در میان کتابهایش غرق میشد و اطلاعات مورد لزومش را جمع‌آوری
میکرد. هنگامیکه داخل شش‌مین مرحله زندگی شدم هر پامداد پسا پدرم به
مجلس سنا میرفتم و او مرا در کتابخانه کنگره میگذاشت و عقب کار خود میرفت
میهمان پیر کتابهای او و دوباره مرا در باره پرندگان با کالکسیون نقشه‌های
کاری لوور و سایر کتابهای مربوط به گراورهای فرانسوی را برای من می‌آورد.
هنگامیکه از نگاه کردن کتابها خسته میشدم به داخل گالری پنهان و میرفتم و منظره
جالب دیوایچه پوتوماک و تپه‌های سبز مقابل آنرا تماشا میکردم. چون داخل

هشتمین مرحله زندگی شدم پدرم گفت که من باندازه کافی برای حضور در مذاکرات سنا بزرگ شده‌ام .»

طرف میز بلوط که مملو از نقشه بود روی آورد . رنگهای قرمز و سبز و زرد و تابلوهای رنگین لطف خاصی به اطاق پخشیده بود . صدای «جسی» از هر حیث جدی بود :

«تصور می‌کنم پدر می‌خواست فراموش کند من دختر هستم زیرا می‌خواست حتی‌الامکان دربارهٔ اکتشاف و مسافرت به نقاط غیر مسکون باختر اطلاعات نوینی بمن بیاموزد . او بمن زبان اسپانیایی آموخت تا بتوانم گزارشهای «کورتز» و «بالبونا» و «ماژلان» و «دوسوتو» را مطالعه کنم . برای این بود که وی شدیداً نیاز بیک شریک داشت .»

«جان فرمونت» درحالی‌که بسا ولع هرچه تمامتر به وی نزدیک میشد شادمان چنین گفت : «من هم زبان اسپانیایی فرا گرفته‌ام تا گزارشهای کورتز و کورتز را مطالعه کنم من هم مانند شما جغرافیای اراضی بکر را بمراتب از جغرافیای نیویورک و پستن بهتر میدانم . پدر شما میل داشت شما پسر باشید و در اداره نقشه برداری مشغول کار شوید . من نیز از نخستین روزی که با اتفاق سروان ویلیامز برای مساحی راه‌آهن رفتم عزم جزم کردم که افسر اداره نقشه برداری شوم و باختر را برای دولت اکتشاف کنم هنگامیکه شما در این کتابخانه نشسته بودید من در دل همان جنگل‌ها و کوهها و مزارعی بودم که شما درباره آن مطالعه میکردید و نقشه میکشیدید و انواع نباتات جمع میکردید و ستارگان را شکار مینمودید .»

در اثنائیکه مکث کرد «جسی» بطرف او روی آورد و او را نگرستن گرفته و گفت :

«اکنون ستوان فرمونت ! ما با اتفاق به آن اراضی بکر خواهیم رفت .»
آنگاه تا بنا گوش سرخ شد .

[۴]

«جسی» در صندلی خود در اطاق خواب کوچکی که در دیورستان «میس انگلیش» به‌وی اختصام یافته بود نشسته بود که صدای بم زن سیاه‌پوستی که يك سرود مذهبی می‌خواند بگوشش رسید . صدای زن رخت‌شوی بود که مشغول کار شده بود . تمام رخت‌ها بوسیله يك طناب و قرقره که به آستانه تهریک

از پنجره ها آویزان بود به کنار ساختمان انتقال می یافت . «جسی» نمی دانست این کار جز اینکه مانع عبور درخت ها از حیات دبیرستان گردد چه نتیجه ای خواهد داشت. از روی صندلی که صندلی ظرفی بود و تنها برای نگاهداری کتابهای سبکی ساخته شده بود برخاست و بطرف پنجره رفت تا مشاهده کند که چگونه زن سیاه پوست طناب را به دسته زنبیل می بندد و آهسته آن را با نوای آوازش نگاه میدارد .

هنگامیکه بر آستانه پنجره خم شد تا بتواند زنبیل درخت های خودش را بردارد با نهایت شگفتی دریافت که قطعه کاغذ نوشته ای روی لباسهای او شده قرار دارد. کاغذ را برداشت و چنین خواند : «من نتوانستم تا یکشنبه آینده شکیبائی کنم آیا جایی نیست که بتوانم لحظه ای صحبت کنم . ج ؟ ف .»
بار دیگر به بیرون پنجره نگاه کرد و این بار جان فرمونت را دید که در کنار درخت توت ایستاده است . گفت :

«سلام ! خیلی عجیب است !»

«ممکن است شما بیائید پائون ؟»

«نه ! اما شما میتوانید بیایید بالا .»

«بالا ؟»

ستوان جوان از فرط حیرت مبهوت مانده بود .

«بله ! بالای درخت توت . من از اینجا خارج میشوم و شما را بر فراز شاخه ملاقات خواهم کرد البته بشرط آنکه از پاره شدن این شلوار زیبای سواری که بپا دارید بیم نداشته باشید !»

خنده نشاط انگیز «فرمونت» به «جسی» سرایت کرد و دختر زیبا ستوان جوان را دید که شاخه بلندی را گرفت و شروع به بالا رفتن از آن کرد . «جسی» دامن خود را محکم دور خود جمع کرد و از آستانه پنجره بر فراز شاخه های توت پرید که در زیر او چتری تشکیل داده بودند و هنوز جایی برای نشستن درست نکرده بود که سرجان فرمونت از خلال برگهای سبز نمایان شد و با جست چابکی در کنار وی قرار گرفت . کلاهش را پائین گذاشته بود و زلفانش بر اثر برخورد با شاخ و برگها یکلی ژولیده شده بود . آنان بر چمن های سرسبز دبیرستان و بیشه های سبز و تاریک کنار یوتوماک مسلط بودند «جسی» درحالی که روی درخت نشسته پاهای خود را در میان شاخه ها دراز کرده

بود باشکال يك دختر هفده ساله بنظر می آمد .

جسی در حالیکه دیدگانش برق میزد گفت :

« آقای ستوان فرمونت ! آیا بنظر شما این سرکشی واضحی نیست که دختر برنامه درس را بگذارد و بر فراز درخت توت جای گیرد ؟ اما شما را چگونه ارتش اجازه داد که بعد از ظهر چهارشنبه در این حوالی پرسه بزنید ؟ جان خندید و گفت :

« امروز ناهار آقایان نیکولت و هاسلر کمیسیون درباره من تشکیل دادند و چنین تصمیم گرفتند که من به حمله حاد تب بهاری مبتلایم . این تنها تشخیصی بود که توانستند بدهند زیرا میدیدند من بهوض آنکه کوه و رود بکشم پیوسته بروی نقشه چهره دختر رسم می کنم .»

« اما برای يك مرد جوان نقاشی صورت دختر امری طبیعی است . آیا شما قبلا این کار را نکرده بودید ؟»

« چرا ولی از آن زمان که از دبیرستان چارلستون رد شدم مدت چندین سال بود که از این کار دست کشیده بودم .»

« جسی ، پیش خودش گفت : این اعتراف را دوست ندارم ولی بهتر است حالا آنرا بشنوم تا بعد سپس بصدای بلند پرسید :

« آن دختر که بود ستوان فرمونت ؟»

دیدگان سیاهش جنبه جدی بخود گرفت : « سیلیا ، او بزرگترین دختر خانواده (کزئول) بود که در بحبوحه کشتار مسیان دومینگو به چارلستون گریخت . من با برادران وی بزرگ شدم هنگامیکه سیلیا و من قدم در شانزدهمین مرحله نهادیم متوجه شدیم که عاشق یکدیگر شده ایم .»

سخنش را قطع کرد و پرسید :

« آیا براستی عاشق بودید ؟»

جان لحظه ای درنگ کرد و سپس بصدای آرامی گفت : « درست نیست اگر نظر سیلیا را تکذیب کنم . درست است . من او را دوست میداشتم مانند پسری که نخستین دختر مورد علاقه خویش را دوست میدارد . وی دختری زیبا بود و چشمانی تابناک و لبخندی نمکین داشت .»

« جسی ، که سخت احساس حسادت میکرد میخواست پرسد : « آیا او از من زیباتر بود ؟» اما مدتی باخود مبارزه کرد و نگفت . در عوض پرسید : « اما چرا عشق موجب اخراج شما از دبیرستان گردید ؟»

« برای اینکه من مرد بی پروائی هستم خانم جسی .
 « در غیر این صورت ساعت سه بعد از ظهر بالای درخت توت چکار داشتید ؟ »

« ... هنگامیکه تپه‌های سبز مستور از گلهای وحشی بود و در کنار دریاچه قایقی برای ماهیگیری و شنا وجود داشت من نمی توانستم در کلاس درس بمانم و بهمین جهت بود که هرگز در امتحانات قبول نمی شدم . ملاحظه میفرمائید خانم جسی ، من کسی نیستم که عشق را سرسری عبث بگذرد . وقتی که عاشق می شوم همه چیز را فدای آن میکنم . »

« خیال میکنم عقیده شما را پسندم میتوان ... من هرگز عاشق نشده‌ام اما اگر روزی عاشق شوم همان راه شما را پیش خواهم گرفت . »
 « جسی » اندکی احساس ناراحتی کرد و برای آنکه بر این ناراحتی تسلط یابد سرعت افزود :

« حالا که از عشق صحبت می کنیم لازم است هیجان انگیز ترین خبر امروز را با اطلاع شما برسانم . دوست من « هاریت ویلیامز » با « کنت بودیسکو » وزیر مختار روسیه عروسی خواهد کرد . »

ستوان فرمونت بایک نوع ناراحتی و تعجب پرسید : « کنت بودیسکو ؟ همان مرد پرمدها نیست که هر روز با کالسکه سفیدی که چهار اسب سیاه آنرا می کشند به سفارتخانه خود میرود ؟ »

« بله ! خیال می کنم پرمدهاست لکن مهربانی خاصی دارد و هیچکس آزاری نمیرساند . او کوشش می کند که حیثیت و اعتبار اشرافیت روسیه را در نظر سفرای کبار دیگر حفظ کند . »
 فرمونت خشمگین پرسید :

« اما او مردی پیراست . باید بیش از شصت سال داشته باشد .
 « درست است شصت سال . ولی ، هاریت شافزده سال بیش ندارد . اما این کنت بودیسکو فوق العاده مهربان است . وی نسبت به پدر و مادر هاریت که فرزندان زیادی دارند و با مشکلات بیشمار دست بگریبانند مساعدت فراوان کرده است . کنت به تعلیم و تربیت کودکان همت گماشته و در راه تامین آینده آنان کوشش فراوان مبذول داشته است . مثلاً فکر کنید ستوان که هفته گذشته به هاریت آفتد توجه نکردند که وی را با وجود زیبایی کامل بعنوان ملکه ماه مه برگزینند و حال آنکه تادو هفته دیگر وی همسر « الکساندر بودیسکو » پسر -

هموی تزار روسیه خواهد شد و مراسم عروسی رومن برای او خواهد گردید و رئیس جمهوری هریسن شاهد عروسی خواهد بود .»

فرمونت پاسخی نگفت . در چهره وی اثر اعتراضی مشاهده نمی شد لکن جسی احساس يك نوع نارضایتی در وی کرد ، مثل اینکه از آمدن به دبیرستان پشیمان شده . یا اینکه قلبش از درخت توت پرواز گرفته و بار دیگر به اطاق کار هاسلر بازگشته است . بالحن سردی پرسید :

« خانم بنتون ! مثل این است که شما یا این ازدواج موافقت کنید .»

جسی انگشتش را آرام روی آستین وی نهاد و گفت : « اگر من بودم نمی خواستم ستوان فرمونت ! اما آیا شما خیال می کنید ما می توانیم بدرستی درباره اقدام هاریت ویلیامز قضاوت کنیم ؟ کنت يك مرد بسیار جذاب و فاضلی است که همه به وی احترام می گذارند . من میدانم که هاریت او را دوست دارد و از او سپاسگزار است . این دختر جوانمردی بخرج داده است ستوان ! آیا شما خیال نمی کنید ما نیز بنوبه خودمان باید نسبت به او جوانمرد باشیم ؟»

فرمونت انگشت دختر دلغریب را که همچنان بر روی آستینش قرار داشت گرفت و بوسید و گفت : « پوشش می خواهم خانم جسی ! من بد فکر کردم اما هنگامیکه پنداشتم که شما اگر خودتان بودید با چنین ازدواجی موافقت میکردید خون در بدنم منجمد شد .»

« غیر ستوان ! من خودم هرگز برای خودم موافق نیستم . من به مرد جوانی شوهر خواهم کرد که از جان و دل دوستش داشته باشم . مردی که تازه شروع بکار کرده و دارای قدرت کافی برای ثیل به آمال خویش می باشد و ازدواج را بمنزله اشتراك دو روح به معنی حقیقی بداند .»

فرمونت پاسخ نداد . در عوض بسوی باختر متوجه شد . خورشید داشت غروب میکرد . حرارت نا بهنگام بهار آسمان را مملو از اشعه سرخ و ارغوانی کرده بود . جسی نیز مانند او این منظره را تکریشن گرفت . مدتی ایستادن در جایگاه خویش آرام نشستند و مسحور زیبایی شامگاه بهار و عطر سبزه ها و گلها می که آنان را احاطه کرده بود شدند .»

بالاخره جسی سکوت را شکست و پرسید :

« ستوان ! آیا شما به عروسی هاریت خواهید آمد ؟ من یقین دارم او

فوق العاده خوشحال خواهد شد .»

« اما من کنت بودیسکو را نمی شناسم .»

و من داشتم نامه‌ای به هاریت می‌نوشتم که یادداشت شما یا زنبیل رسید.
آیا اجازه می‌دهید از او بخواهم که کنت را وادار کند که از شما دعوت نماید؟
بعد از شام عروسی مجلس رقصی دایر خواهد شد. آپاشما رقص را دوست دارید
ستوان فرمونت ۴۹

در روز عروسی، جسی در خانه بنتون مرکز توجه بود زیرا این نخستین
بار بود که در یک چنین مجلس پر شکوهی حضور می‌یافت. در حالیکه مادرش
و خواهرش و میای دایه‌اش پیرامونش را فرا گرفته بودند لباس پوشید. از
فرط شادی در پوست نمی‌گنجید. دامن ساتنش که نوار بور دلربایی در پیرامون
یقه و آستین‌ها داشت بدست خانم آبوت یکی از معروفترین دوزندگان لندن
دوخته شده بود.

بعد از ظهر با اتفاق پدر و مادرش سوار کالسکه خانوادگی شد. مادرش
برای خاطر خانواده هاریت و مقام اجتماعی آن حاضر به این فداکاری شده
بود. روزی دلپذیر بود. هوای ملایم و نشئه‌انگیز آدمی را غرق نشاط میکرد.
در حدود یک میل جاده تا ساختمان کاخ بودیسکو مملو از کالسکه بود زیرا
کلیه نمایندگان سیاسی خارجه مانند افسران ارشد ارتش و نیروی دریایی به
این ضیافت دعوت داشتند و ژنرال نیفیلد اسکورت افسران ارشد را که همه لباس
تظامی رسمی بتن داشتند اداره میکرد. رئیس جمهوری و قسمت اعظم اعضای
پیشین کابینه و دادگاه عالی حضور داشتند.

«جسی» به اطاق عروس در آشکوب دوم راهنمایی گردید و در آنجا هاریت
را غرق شادی یافت. عروس دختری بانشاط و بر حرارت بود که از هر چیز
زندگی لذت می‌برد. چون جسی را دید فریاد برآورد:

«عزیزم این انگشتر مروارید را که کنت بتو هدیه کرده است بگیر»
سپس بطرف پنجره رفت و کرکره‌ها را کنار کشید و گفت: «جسی! به
این کالسکه که گل‌های ساتن پر گردن اسب‌های آن زده‌اند نگاه کن! ظاهراً
مال سفیر کبیر فرانسه است. خیلی خوشحالم. سه روز است که از فرط ذوق
نتوانستم غذا بخورم. کنت می‌گوید تا موقع صرف شام عروسی نباید چیزی
بخورم.»

«جسی» به آرامی لبخندی زد. یک حس خرسندی و رهائی از نگرانی وی را فرا گرفت. دید که هاریت از هر دقیقه عروسیش لذت می برد. از جواهرات، از لباس از کالسکه ها، از مسافرت و از شام رسمی و مجالس رقص و ضیافت های مجلل. این نشاط و خوشحالی از طبع مسرت خیز خودش تراوش میکرد. از هیجان حوادث گذشته و تاملین شدن رفاه خانواده اش و تمام اینها بوی فرست آنرا نمیداد که بفکرافتد شوهرش مردی سالخورده و زشت است.

بزودی عروس و همراهانش از یک راه پشت ساختمان به اطاق پذیرایی که مشرف بر باغ بود راهنمایی شدند. درهای اطاق پذیرایی باز بود و مهمانان که همه نشسته بودند مراسم عروسی را تماشا میکردند. جسی نگاهی به اطاق افکند و ستوان فرمونت را دید که لباس تمام رسمی در بر کرده و با چهره جذابی به وی لبخند میزند. هنگام صرف شام احساس کرد که فرسنگها از وی دور است زیرا از نیمه میز طولانی بیشتر با او فاصله داشت اما بعداً که ارکستر در پس گلدانهای نخل در اطاق رقص شروع بنواختن کرد و نخستین والس را با جیمس بوکانان و سپس یک رقص پولکارا با کنت بودیسکو رقصید در بالکنی که مشرف بر پایتخت بود به او پیوست.

نغمه دلنواز موسیقی از میان تالار رقص که در آن مده بيشماري مشغول رقص بودند و برق جواهرات و یراقهای طلای آنان در زیر هزاران چراغ میدرخشید بگوشان مبرسید. ناگهان ستوان جوان دست خود را زیر شال زیبایی که شانه دختر دلفریب را می پوشانید برد و گفت: «شما همکن است برای شرکت در مجلس عروسی به اینجا آمده باشید اما من فقط برای رقصیدن با شما آمده ام.» گونه های جسی از فرط هیجان برافروخت و در میان تاریکی لبخندی زد.

لحظه ای در پیست رقص مکث کردند. هیچ کدام حرکت نمی کردند گفتی از خود می پرسند که سرانجام این رقص چه خواهد شد؟ مثل اینکه این رقص آغاز ماجرائی بود که بهیچ روی نمی توانستند از سیر آن جلوگیری کنند و یا اینکه نمی خواستند در مقابل آن مقاومت ورزند. برای جسی، این لحظه، لحظه ای ماوراء زمان بود. لحظه ای نامعلوم و پرهیجان که اثری جاودانی در زندگی وی داشت. آنگاه خویشتن را در میان بازوان گرم و لبریزمند جان یافت در حالیکه مانند فرقه بنوای دلنشین «وین درخشان» «پوهان اشتراوس» چرخ می خورد.

برای نخستین بار پس از آن روزیکه در کنار وی در تالار کنسرت دبیرستان نشسته بود دریافت که او مرد کوچکی است. پیش از آن هرگز بایک چنین مرد کوتاه و باریک اندام و ناقصی نرقصیده بود. در آغاز بنظرش عجیب نامطبوع مینمود که دختری بتواند قدرت و نیرومندی مردی را احساس کند و خویش را در میان بازوان ستبر او کوچک و ظریف نیابد. در مقابل این تخمین نارضايت بخش لحظه‌ای به عقب‌رفت.

اندیشه‌ها و احساساتش چنان بهم آمیختند و بر وی تسلط یافتند که بیمناک شدو هنگامی که موزیک قطع شد و باتفاق ستوان فرمونت به ته اطاق رقص رفت و خود را بر صندلی گودی افکند احساس خرسندی کرد. همانطور که ناگهان و بطور اسرار آمیزی گرفتار ضعف شده بود، اینک خشم و وحشتی بر وی مستولی شد. از خودش پرسید این مرد عجیب که مرا بهچنین روزی افکنده است کیست؟ تاچند هفته پیش نامش را اساساً نشنیده بودم و حال آنکه اکنون بزحمت می‌توانم روی پای خودم قرار بگیرم. قبلاً اینسان نبود. راجع به او فکر کردم، صورتش را نقاشی کردم و صدایش را لذتبخش یافتم. از او خوش‌آمد برای اینکه جذاب‌ترین مردی بود که تاکنون دیده بودم و برای اینکه دارای صفات بیشماری بود. بنظرم معجزه‌ای آمده که او همان کتابهایی را دوست دارد که من هم دوست دارم و تصمیم گرفته است که شغل اکتشاف و آبادانی باختر را مانند پدرم تا اندازه‌ای مانند خودم پیش گیرد. همه اینها نشاط آورو مطبوع و هیجان انگیز می‌نمود ولی نیروئی در درون من نبود که به زانوانم بفهماند که یارای نگاهداری مرا نخواهند داشت.

[۵]

در یکی از روزهای گرم فروردین ماه، با مداد یکشنبه، جسی و پدرش پس از اقامه نماز در کلیسا بطرف خانه هاسلر روی آوردند. در آنجا نیکولت و هاسلر انجمنی تشکیل داده بودند تا برای سناتور بنتون مدارک کافی گردآورند و بدین طریق وی را در حمله به سنا و تسهیل اعزام قوای اکتشافی بمنظور آبادانی نواحی باختر یاری کنند. توم بنتون راه‌پیمای نیرومندی بود و با پایهای بلند خویش چنان گامهای بلندی برمیداشت که «جسی» می‌بایستی برای همراهی با او در مقابل هر قدم او دو قدم بردارد. اما این نخستین بار نبود بلکه پدرش هرگز در راه رفتن، سن و اندام و گامهای دخترش را در

نظر نمیگرفت و هم از آغاز کودکی ویرا بمنزله دختر بالفی تلقی کرده و با او همان زبان و عباراتی سخن میگفت که با همکارانش در سن لوئی ویا نمایندگان دیگر در مجلس سنا، «جسی» یا تائی و گاه از اوقات بزمحت فراوان موفق بدارك سخنان پدرش میشد اما بمرور سالها افکار و آرزوهای پدرش روشن تر و استوارتر در ذهنش نقش می بست. فرزندى که الیزابت بنتون بعد از جسی بدنيا آورد پس بود اما زود رخت از جهان بریست و قوم بنتون را که سخت از این پیش آمد افسرده شده بود به جسی نزدیک تر ساخت و هنگامیکه برادرش راندلف پا بمرسئ وجود نهاد دیگر خیلی دیر شده بود که پیوند بین قوم بنتون و دخترش که ایتسان امیدبخش بنظر میرسید و روح و فکرش گفتی آئینه افکار و آرزوهای خود اوست، گسسته شود.

«جیمس بوکانان» دریافته بود که جسی رو نوشت مصدق «قوم بنتون» است. چه پدر و چه دختر از این تشابه خرسند بودند و میدانستند که با هم همفکری کامل دارند. شنونده ای که گفته های جسی را هنگام سخن رانی درباره آبادانی باختر و لزوم ایجاد يك جاده ملی از «سن لوئی» به «ساتافه» میشنید، هر گاه چشم میبست، یقین می پنداشت توماس هارت بنتون است که سخن میگوید زیرا لحن و طرز سخن گفتن و بکار بستن جملات قاطع پدر و دختر هیچ تفاوتی با هم نداشت.

با اینهمه هیچکس هرگز به این فکر نمیفتاد. بود که جسی بنتون را عین پدرش بداند زیرا جسی خودش دارای ذهنی نیرومند و مخصوص خودش بود. از آنجا که وی از مرز سن لوئی آمده و باشکارچیان و مکتشفین و راهنمایان و بازرگانان پوست و سوداگرانی حشرو آمیزش کرده بود که سرزمین های دست نخورده مملو از ثروت دیده بودند، او نیز به این نتیجه رسیده بود که امریکای کنونی تنها جزء کوچکی از امریکائی است که بعداً باید بوجود آید.

وی حتی اصطلاحاتی مثل «جبر و تقدیر» را بکار میبرد که در دهان دختر جوانی بسن او بزرگه مینمود، حال آنکه بنتون این اصطلاح را هنگامی بکار میبرد که پیش از پنج بهار از عمر جسی نگذشته بود. هنگامیکه دختر زیبا تازه داخل هشتمین مرحله زندگی شده بود سخن رانی پدرش را در صحنه مجلس سنا می شنید و با اینکه او را هنگام کار بادوستانش در کتابخانه بنتون می دید و تمام حقایق تاریخی یا تراجم احوالی را که مؤید نظر قوم بنتون بود مطالعه کرده بود.

در اثنائیکه با چابکی در آفتاب بهار قدم برمی داشتند ذهن «جسی» به

نخستین خاطرات دوران کودکی خویش متوجه گردید . اولین خاطره زنده وی در سن سه سالگی در ذهنش نقش بسته بود . در سال ۱۸۲۸ پدرش مانند شیرینی برای انتخاب آندریو جاکسن فرماتده کهن و دوست گرامش مبارزه کرده بود و جسی ماههای متوالی شنیده بود که پدرش فریاد میکند «زنده باد جاکسن» . یک روز بامداد او و الیزا در حالیکه پیراهن مخملی بر تن و کلاه زیبایی بر سر داشتند به کتابخانه رفتند تا با پدرشان در میدان لافایت گردش کنند .

توم آن روز بامداد تمام وقتش را صرف تهیه نطق شدیدی علیه انزوا طلبان نیواینگلند کرده بود . اینان نه تنها راضی بودند که امریکا بهمان بیست ایالت اکتفا کند بلکه اصرار می ورزیدند که نه در جنوب و نه در باختر و نه در باختر وسطی نباید راضی دیگری را اشغال کند زیرا موازنه سیاسی کنگره بهم خواهد خورد و نفوذ آنان را برای بازرسی امور ملی تضعیف خواهد شد . هفت پیش سناتور قوت از جانب نیواینگلند صحبت کرده و پیشنهاد نموده بود که از کلیه اراضی عمومی باستانی آن قسمت زمین هائی که به مالکیت افراد درآمده است چشم پوشی گردد و حدود و مرزهای امریکا برای همیشه بهمان وضع موجود تثبیت شود .

جسی و الیزا چون خودشان را در کتابخانه تنها یافتند برای چند لحظه آرام در صندلی نشستند ، سپس چون اوراق نوشته شده را در همه جا پراکنده یافتند یک جعبه مداد برداشتند و شروع به نقاشی در پیرامون نوشته های سناتور بنتون کردند . چند دقیقه بعد که پدرشان وارد اتاق شد و هنرنمایی آنان را دید باخشونت پرسید : «اینها کار کیست ؟» الیزا بگریه افتاد اما جسی در حالیکه صورتش بامداد سیاه شده بود پدرش خبره شد و گفت :

«دختر بچه ای که می گوید زنده باد جاکسن»

توم لحظه ای مبهوت به دخترش نگریست سپس پهنه افتاد و گفت :

«تو قطعه ای از تخته سنگی کهن هستی و خوب میدانی چگونه گلیم خودت را سالم از آب بدر آوری» .

توم بنتون پس از آنکه نوشته های خود را جمع آوری کرد و میزان خسارتی را که دخترانش وارد آورده بودند مطالعه کرد دید گانش به دو خط کج و موج که بامداد آبی نوشته شده بود پر خورد و پاهای جان و شوری هر چه تمامتر بسدای بلند چنین خواند : «باختر میهن من است نه میهن او . من این را میدانم . او نمی داند . اختصاص دادن دره زیبای می سی سی پی به آنان ،

بجای تبدیل آن به جایگاه آزادی و تمدن و پناهگاه مردم آزردۀ سرتاسر جهان، توهین و دهن کجی به نژاد بشر است .

خانه هاسلر بر روی تپۀ کاپیتول و مشرف بر رودخانه پوتوماک بود . آنان بشمال روی آوردند و از کنار ساختمانهای کنار دریاچه که هاسلر تمام مساحت آنها را انجام داده بود گذشتند . نیکولا نیکولت که بر اثر باقیمانده تب جنگل پیر و رنجور بنظر میرسید آنان را به طبقه دوم در اتاق بزرگی که فاقد اثاثیه بود راهنمایی کرد دو تخته بزرگ که بر روی پایه های چوبین سوار شده بود مستور از نقشه و کاغذ و منشور و روزنامه و اطلس و لگاریتم و کاغذ رسم و مداد بود چون جسی داخل اتاق شد به منظره ای غیر مترقبه برخورد : ستوان جان چارلز فرمونت در حالیکه مداد نقاشی سنگینی در دست راست و اوراق روزنامه ای در انگشتان باز دست چپ داشت روی میزخم شده بود آستین پیراهنش را بالا زده و یقه پیراهنش تاسینه باز بود و زلفان سیاهش اندکی برپیشانی ریخته و چهره اش مملو از حرارت مردی بود که صد در صد به کارش دل بستگی دارد .

نیکولت به وی گفت : « هنگامیکه من او را نزد خود آوردم بیش از بیست و چهار سال نداشت . البته در دو مأموریت نخستین تحت راهنمایی سروان ویلیامز تجربیاتی اندوخته بود لکن در امر سازگاری با دنیای بایر و وحشی هنوز تازه کار بود با اینهمه باشور شگفتی انگیزی تجربه اندوخت . » جسی هنگامیکه دید این مرد سخت متوجه کار خودش می باشد و نقشه ها و یادداشتها پیرامونش را فرا گرفته و مرتب یادداشتها را با نقشه تطبیق می کند احساس کرد که در مقابل يك مرد درجه يك قرار گرفته است . ندائی از ته قلبش این حقیقت را به گوشش رسانید و جسی بکلی متفاوت از حس آن شب ، هنگامی که در دبیرستان جرج تاون دستش بدست او خورد ، احساس کرد . همچنین متفاوت از جسی بود که در کتابخانه هنگام بحث در پیرامون کتابهای پدرش بوی دست داد . متفاوت از حس شب عروسی برایشکو بود . غیر از همه اینها بود . مافوق تمام این احساسات بود . در اینجا پامردی سروکار داشت که مورد احترام و ستایش همکاران خویش بود . پیوسته در کارش پیشرفت میکرد . برای کاری که زندگیش بسته بدان بود استقامت و علاقه خاصی داشت .

مردی بود که دائماً بدوران و عصر خودش خدماتی نفیس میکرد .
لحظه‌ای بیحرکت ماند . پدرش و تیکولت نیز متوقف شدند . جان
نگاهی کرد و ناراحت شد و چون او را دید دثابان از جای برخاست و نزدیک
رفت و خوش آمد گفت .

توم بنتون بطرف نقشه بزرگ که در حال طرح شدن بود شناخت و انگشتش
را بر قسمتهایی که بیشتر مورد علاقه اش بود نهاد و گفت :
« آری ! آری ! ماهمین را میخواهیم . ولی خیلی متأسفم که اینسان ...
آهسته پیش میرویم . »

جسی ستوان فرمونت را دید که بسوی پدرش روی آورده و با لحنی
بردبارانه گفت : « درست است سناتور . آهسته پیش میرویم برای آنکه اینکار
دقت فراوان میخواهد . کمترین اشتباه در این نقشه موجب خطر و گمراهی
برای کاروانهایی که در نقطه معینی در انتظار آب و آذوقه هستید ،
خواهد شد . »

توم در جواب آهسته گفت :

« صحیح است ! صحیح است ! اما وقت ما تنگ است . انگلیسی‌ها برای
تصرف کرانه اقیانوس آرام نقشه کشیده‌اند . در تمام این منطقه باید جاده
ساخته شود و مجهزیه دژ و مزارع مسکون گردد . ما باید اکتشاف را تادیه
رود کلمبیا ادامه دهیم تا آمریکاییان هر چه زودتر در این مناطق مستقر گردند . »
جان باچهره برافروخته‌ای جواب داد : « تصدیق می‌کنم سناتور بنتون !
ما باید در هر فرسنگ از اراضی بایر با اکتشاف بپردازیم لکن مادام که به این
نقشه‌ها اعتماد مطلق نداشته باشیم نمی‌توانیم کاروانهای مهاجران بی‌دفاع را
در معرض حمله سرخ پوستان متخاصم و خطرات صحرای و کوههای مستور از
برف بگذاریم . »

جسی بر شانه خود دستی را احساس کرد و چون به عقب نگاه کرد تیکولت
را دید که بانگاه تحسین آمیزی بر فرمونت نگاه می‌کند . او آهسته گفت :
« دستوان جوان راست می‌گوید . قیاس کنید خانم جسی ! در این نقشه شگرف
میسوری که قسمت اعظم مواد آن بدست خود ستوان فرمونت جمع آوری شده
و خودش همه آنرا رسم کرده است فقط مرتکب دو اشتباه کوچک در محاسبه
گردیده است . هنرمند لایقی است . »

جسی نگاهی به پدرش و جان فرمونت که سرخود را بیکدیگر نزدیک

کرده بودند افکند و دید یکدیگر را تحريك می‌کنند. پیش خودش چنین گفت: آری هنرمند خوبی است. تنها هنرمند خوب میتواند کار بی‌نقص بوجود آورد. اکثر جوانانی که من می‌شناسم سبك سرنده و در مقابل مردی مثل این پیشیزی ارزش ندارند. من مردی را که کارگر خوبی نباشد و همانطور که بمن دلبستگی دارد به کارش علاقه نداشته باشد هرگز دوست نخواهم داشت.

[۶]

چون «جسی» میدانست ستوان «فرمونت» نیز پخته‌شان دعوت شده است از «میلی» خواسته بود که غذای لذیذ مخصوصی آماده کند، ولی این بار، تقاضای وی از مرد جوان برای اینکه حتی المقدور خود را از مباحثه‌هایی ببخشد بجائی نرسید زیرا چون «توم بنتون» از او خواست تا وی را در متقاعد کردن دوناش روزنامه، يك وزیر و چند عضو كنجره درباره این حقیقت که اراضی واقع بین می‌سی‌سی‌پی و روکیر از هر جهت حاصلخیز و مناسب برای زندگی است، كهك کند، ستوان جوان بایك دنیا تأسف‌گارد و چنگال خویش را روی میز نهاد.

نخستین حرارت تابستان در اطاق پذیرائی احساس میشد و نزدیکی گرمای طاقت فرمائی را که بزودی بر شهر واشنگتن فرود می‌آمد، اعلام میداشت. «جسی» دامن کتانی سبکی دربر کرده بود. پس از صرف قهوه به «دجان» پیشنهاد کرد که برای هواخوری به پشت باغ بروند. موهای پیچ دیوارها را پوشانیده بود. وقتی از راهرو خارج شدند از جلویك دوش که دوپشکه چوبین بر فراز آن آویزان بود گذشتند. چون «فرمونت» با کنجکاوئی به آن نگرست «جسی» خاطر نشان ساخت که این حمام پدر است و هر سبیده دم و شامگاه با آب سرد آن استحمام می‌کند و این جزئی از رژیم نظامی پیشین اوست. می‌گوید که از آن لذت می‌برد. پدر کارهای دشوار را دوست دارد. من گاهی فکر می‌کنم که او اساساً دشواری را برای خود دشواری دوست میدارد.

ستوان بالحن تصدیق آمیزی گفت: «صحيح است!، من نیز دشواری مبارزه و خطر مجهول را برای خود خطر دوست دارم. ر واضح باید بگویم تنها زحمتی که برایم تحمل ناپذیر است زندگی اجباری در يك شهر بزرگ و پر جمعیت است.»

«جسی» شتاب زده پرسید: «راست می‌گوئید ستوان؟ اما من برعکس

شنیده‌ام که شما یکی از با نشاط‌ترین جوانان پایتخت هستید و هیچ مجلس رقصی نیست که شما دست‌کم تا ساعت سه بامداد در آنجا ننایید.»
ستوان فرمونت سرخ شد و گفت :

«آخر خانم «جسی» من جوانم و بیش از بیست و هشت بهار از عمرم نمی‌گذرد. بعضی مواقع دختران زیبا و نوای موسیقی را دوست دارم و هرگاه مجبور باشم که برای تکمیل خدمتم در شهرهای بزرگه بمانم باید تا میتوانم از مزایای آنها بهره‌مند گردم. اما آرزوی من این است که گله‌گاو میش چموش را راهنمایی کنم یا اینکه سه روز در يك بیابان بی‌آب و علف که فاقد هرگونه خوارباری باشد، اجباراً راه بپیمایم و یا در چمنی مملو از گل‌های آبی وحشی که هرگز چشم سفید پوسنی بر آن نیفتاده است بسربرم یا اینکه در کنار يك رود ناشناس خروشان شب‌هنگام دراز بکشم و خیره به ستارگان آسمان بنگرم.»

این سخنان شاعرانه در گوش دختر دل‌قریب اثر مطبوعی کرد و تا اندازه‌ای حس حسادت وی را تخفیف بخشید و شب زنده‌داریهای ستوان جوان را جزئی از زندگی الزامی اجتماعی دانست که خودش بر اثر جوانی زیاد هنوز چنانچه باید بدان راه نیافته بود. از کنار خیابان بطرف باغ رهسپار گردیدند. درختان سر بلند قامت بهمه جاسایه افکنده بود. آنان پرسکوی سفیدی‌جای گرفتند. عطر گل‌های پیچ‌فزا را گرفته بود. نخست راجع به اشخاصی که بشام دعوت داشتند شروع به گفتگو کردند.
ستوان فرمونت گفت :

«من چندان سیاست‌علاقه ندارم و در انتظار آن روزی هستم که یار دیگر برای اکتشاف نویی اعزام گردم.»

«پدرم همیشه میگوید سیاست و علم هرگز باهم سازگار نیستند لکن باید دید چگونه میتوان از سیاست چشم پوشید؟ بدون کمک و موافقت کنگره شما هیچ کاری نمی‌توانید انجام دهید و شما به کنگره دست نخواهید یافت مگر اینکه داخل يك حزب سیاسی بشوید.»

فرمونت استدلال محکم «جسی» را تصدیق کرد و آنگاه به‌شبه‌آهنبین تکیه کرد. چهره‌اش آرام و دیدگانش جدی بود. خشکی سایبان گفتنی میل انزوا طلبی وی را تأیید میکرد. جسی از این نیاز آزادی طلبی وی احساس رنج میکرد. باوجود پاکدلی و گذشتن خیال میکرد که هرگز نخواهد توانست

به روح وی راه یابد . نخستین ادراکش در اطاق تاریک موسیقی میس انگلیش
این بود که طبع وی یک جنبه اسرار آمیز دارد . این حس انزوایی و اختفا
در پس شخصیت او را نگران می ساخت .

اندکی جا بجا شد تا درست در برابر وی قرار گیرد آنگاه پرسید :
« سیلیا چه شد ؟ »

پاسخ داد : « نمیدانم . من چارلستون را ترک گفتم ، چرا این سؤال
را می کنید ؟ »

« برای اینکه من به عشق علاقه دارم و مناسفم از اینکه هیچ اطلاعی
در باره عشق ندارم . »
آهسته گفت :

« تصور می کنم به بد کسی مراجعه کرده اید . خود من هم در این خصوص
هیچ اطلاعی ندارم . یک نقشه کش که قسمت اعظم وقتش را در پیابانهای پی آب
و علف بسر می برد از عشق چگونه سردر می آورد ؟ »

هر دو لبخندی زدند . بوی مطبوع چمن و عطر دل انگیز بهار هر دو را
داخل در جهانی پر خلسه کرده بود . هیچکدام میل سخن گفتن نداشت .
بیکدیگر نزدیک شدند دستهاشان بهم خورد و چون جسی سرش را بر شانه وی
نهاد خرمن زلفانش لیان ستوان جوان را لمس کرد .

ناگهان « جسی » پدرش و نیکولت را در چند قدمی خویش ایستاده یافت .
نیکولت لبخندی زد و چیزی در گوش توماس بنتون گفت . پدرش جبین درهم
کشیده بود . چند دقیقه ای ناراحت مکث کرد و سپس به باغ آمد و با صدای
خشکی گفت :

« جسی ! بیای خانه ! »

از جای یرخاست و در حالیکه جان فرمونت در کنارش بود پشت سر
پدرش و نیکولت در خیابان روان گردید ، در روشنائی اطاق چهره پدرش
را دید که سخت بهم رفته است و قیافه نیکولت را مشاهده کرد که آثار پوزش
بر آن هویداست . « توم بنتون بدون آنکه بحضور ستوان فرمونت توجه کند
گفت : « جسی ! معذرت بخواه ! دیر شده است ! » سکوت ناراحت کننده ای
برقرار گردید . هر چهار تن خاموش بودند لکن نگاههای آنان از سخن
گویا تر بود سرانجام ستوان فرمونت بالحن نارسائی گفت : « من نیز باید پوزش
بطلبم . از میهمان نوازی شما متشکرم مناتور بنتون همچنین از شما

بینظیر شما .»

تعظیم غرائی کرد و کلاهش را برداشت و از خانه خارج شد .
توم بنتون و دخترش بیکدیگر خیره شدند . نیکولت هم خدا حافظی
کرد و خارج شد .

«جسی» پشت سر پدرش از پله‌ها جلوف کتابخانه روان گردید . او آثار
خشم را بخوبی از طرز قدم برداشتن پدرش مشاهده می‌کرد . پس از اینکه
«توم بنتون» در صندلی راحت خود فرو رفت «جسی» در حالیکه بادرست‌سورتش
را پوشانیده بود به آرامی پرسید : «من چه کرده‌ام ؟»

نگاهی به دخترش افکند . چهره‌اش افسرده و قاریک بود . گفت :
«جسی ! من مبهوتم !»

«مگر چه اتفاقی افتاده که اینسان شما را ناراحت کرده است ؟»
با خشونت گفت :

«این سؤال ابلهانه و بیموردی است . شما کار را بجائی رسانیده بودید
که حتی نیکولت نیز نتوانست ساکت بماند . من چنان غرق کارم بودم که نتوانستم
بینم .»

صدای «جسی» نیز محکم‌تر شد . گفت :

«من هیچکاری جز استفاده از مصاحبت ستوان فرمونت نکرده‌ام . خود
شما هم از مصاحبت او لذت می‌برید . مگر من چه گناهی کرده‌ام ؟»
بنتندی پاسخ داد .

«گناه عشق ورزیدن به او !»

بخودش گفت سرانجام درد دلش را افشا کرد . خودم اساساً بفکرش
نبودم و اینک پدر آنرا بزبان آورد . آرام چنین پاسخ داد :

«ممکن است شما حق داشته باشید . من هرگز اجازه نداده‌ام که این
کلمه در ذهنم خطور کند من فقط می‌دانستم که ستوان فرمونت جذابترین
و دل‌انگیزترین مردی است که من تاکنون دیده‌ام . اما شما هرگز بمن اجازه
نمی‌دادید که داستان‌های عاشقانه مطالعه کنم و در ادبیات اکتشاف نیز چیزی
نیست که دختر جوانی را متوجه کند عاشق است . حالا که شما این نکت را
تذکر دادید باید بگویم که تصور می‌کنم من عاشق او شده‌ام .»

توم بنتون بالحن بسیار خشنی گفت :

«ستوان فرمونت دیگر قدم به این خانه نخواهد نهاد . از او هیچگونه

دعوتی بممل نخواهد آمد و شما دیگر روی او را نخواهید دید.

«جسی» پرسید :

« شما چرا او را تنبیه می کنید؟ »

« برای اینکه تو را عاشق خودش کرده است . »

« مرا عاشق کرده . »

چهره اش بهمان اندازه چهره پدرش پسریده رنگ و خشمگین بود .
ادامه داد :

« پس بنا بر این من خودم کسی نیستم . براستی پدر ، این سخن درخور سالها رنجی که در آموزش و پرورش من بکار برده اید نیست . شما می دانید که من يك دختر ناتوان یا ابله نیستم . »

« با همه این احوال او دیگر به اینجا نخواهد آمد و تو بار دیگر او را نخواهی دید . ازدواج با تو چنان وسوسه انگیز است که ستوان جوان به آسانی دست از این خیال برنخواهد داشت . »

« ستوان فرمونت مردی حادثه جو نیست بلکه یکی از لایق ترین و امید بخشی ترین جوانان واشنگتن است . خود شما بارها تایید کرده اید .
« شاید ، ولی آنقدر نابینا نیست که نتواند مزایای ازدواج با دختر سناتور قوم بنتون را مشاهده کند . »

دیدگان جسی از قرط خشم برق زد . بطرف پنجره رفت و پرده را کنار زد و به چمن های سبز و تاریک خیره شد و گفت :

« پس بنا بر این شما چنین می پندارید دختری چنان مرد و بی روح بوجود آورده اید که ستوان نمیتواند برای خاطر خودم بمن دل بدهد؟ »

توم بنتون با لحن آرامتری گفت :

« عزیزم ! مرا ببخش ! من عزم ندارم لطف و زیبایی تو را تحقیر کنم . »

سپس با همان لحن سرد اضافه کرد :

« وظیفه من حمایت از تو است ! تو بیش از حد جوانی تا همه حقایق

را دریایی »

جسی با عزمی راسخ گفت :

« سناتور ! این بدترین سفسطه ای است که تا کنون بافته اید . آیا

شما تصور می کنید در سن چهار سالگی من خیلی کوچک بودم که خواندن فراگیرم یا در سن پنج سالگی خیلی خرد سال بودم که روزها را در کتابخانه

کشگره بسر برم ؟ یا در سن هفت سالگی هنوز خیلی کوچک بودم که شما را در شکار وارد دزدن همراهی کنم ؟ در سن هشت سالگی خیلی جوان بودم که تالارهای سنارا تماشا کنم و این کتابهای سنگین و جدی را با شما مطالعه نمایم ؟ در سن ده سالگی خیلی جوان بودم که سخن رانیهای شما را بنویسم ؟ در سن چهارده سالگی خیلی جوان بودم که رایزن و محرم اسرار شما گردم و شب هنگام که شما گرفتار مشکلات و مسائل خود بودید خیابانهای واشنگتن را بپیمایم و خودم را تبدیل به بلندگو کنم ؛ اینک حالا ناگهان سالنامه را بصورت من میکویید و مدعی هستید که پرورش کامل نیافته‌ام و هفده سالم تمام نیست و کودکی هستم که راه زندگی را اساساً نمیدانم .

وی مکث نکرد تا پدرش فرصتی برای پاسخ گفتن بیابد بلکه حمله موفقیت آمیز خود را بشدت ادامه داد :

« هنگامیکه شما مرا برای کار خوبی که انجام داده بودم ستایش میکردید هرگز فضاوت شما را نخواستہ بودم . من ده بار بیشتر تلاش میکردم تا در خور تمجید بیشتری از شما باشم تا بعدی که شما می گفتید باید نزد من درس بیاموزید و اینک بمحض برخورد به نخستین پیش آمده‌ی که مخالف میل شماست ، لجوج میشوید و قیافه پدر آزردہ‌ای را بخود می گیرید که فرزند ی ناخلف بهار آورده است . »

توم نگاه آرامی به وی افکند و گفت :

« جسی ! نعلت کامل بود ؛ شاید منی بایستی شما از میسوری به سناتوری انتخاب شوید . »

جسی بسرعت بطرف پدرش رفت و درحالیکه چهره مسالمت آمیزتری داشت ، گفت :

« من میل ندارم از میسوری به سناتوری انتخاب گردم . من میل دارم دختر یک سناتور باشم . شما میدانید تا چه اندازه شما علاقه دارم پدر ! ما هرگز در این خصوص بحثی نکرده ایم . شما همیشه با یک دنیا مهر و محبت مرا راهنمایی کرده اید و حالا بیهانه اینکه برای خاطر خودم موهظم می کنید نمی توانید ناگهان دهانم را ببندید . »

« ستوان فرمونت بتوجه گفته ؟ »

« هیچ چیز ... هیچ سخنی به میان نیاورده است . شاید من فقط افکار

او را خوانده باشم ... اما در يك چنین دادگاهی تکیه بر این نوع بدیهیات بدون ارائه دلیل قابل قبول نیست .. آیا قابل قبول است ؟

« من از این ظرافتها خوشم نمی آید .. »

« ستوان فرمونت فوق العاده محتاط است . پدر ! شما می خواهید بزور نظرتان را تحمیل کنید . هرگز روش شما این نبوده است که در موقعیت های پارک و حساس با تهدید به مقصود برسید . »

پدرش آهسته گفت :

« من تو را خوب تعلیم داده ام . »

جسی با لحن گله آمیزی گفت :

« حالا بیا پدر ! تو خودت برای جنگیدن اسلحه های نیرومندی در اختیار من گذاشته ای .. آیا چنین می پنداری موقعی که خوشبختی من در خطر است از این اسلحه ها استفاده نخواهم کرد ؟ »

« خوشبختی تو ! اینها همه خواب و خیال است جسی ! این نخستین بار است که يك دلبستگی شاعرانه ای پیدا کرده ای و بیدرت که دم از يك بختی و سعادت میزنی ! در هر صورت ستوان فرمونت دیگر به این خانه دعوت نخواهد شد . لحظه ای آرام ایستادند و خیره به یکدیگر نگریستند . دیدگانشان همچون دو آگینه شفاف اراده یکدیگر را منعکس میساخت .. آنگاه جسی برگشت و بطرف اطاق خود روانه شد .

میلی با يك سینی غذا در انتظارش بود . به او گفت : « شما بایسد گرسنه باشید دخترم . من غذای شما را آماده کرده ام ولی حتی مراصدا هم نزدید .. »

« متشکرم میلی ! اما گرسنه نیستم . »

زن سیاه پوست با تعجب به او خیره شد و گفت :

« گرسنه نیستید ؟ برای چه فرزندم ؟ کسالت دارید ؟ »

« پدرم اینطور عقیده دارد ! »

— چه کسالتی ؟ میل دارید برای شما کمی جوشانده ملین بیاورم ؟

جسی لبخندی زد و گفت :

« خیر ! متشکرم . میلی ! جوشانده هیچگونه دردی را دوا نمی کند

مخصوصاً درد مرا .. »

[۷]

اگر مادر بزرگه « ماک داول » برای ملاقات خانواده بنتون ، که هر بهار انجام می یافت ، بواسنکتین نیامده بود هفته های بعد برای جسی ازهر حیث تحمل ناپذیر بود . چه در دبیرستان و چه در خانه آزمایش ناپدید ساختن خاطره ستوان فرمونت از ذهنش بسی جانکاه و دلخراش بود. با آنکه از جدائی وی سخت رنج می برد احساس میکرد رشته ای که او و ستوان جوان را بهم نزدیک ساخته است بیش از اندازه نیرومند است که به این آسانی گسسته شود و تنها برای آنکه « هارت بنتون » عقیده دارد او هنوز برای عاشق شدن خیلی جوان است . میل داشت با پدرش درباره ستوان فرمونت صحبت کند. به وی نشان دهد که این روش خودسرانه نتیجه معکوس خواهد بخشید و هرگاه به وی اجازه دهد که بار دیگر یکشنبه ها با هم شام صرف کنند قول خواهد داد که در گفتگو محتاط باشد و رعایت مقتضیات را بکند.

اما تا پایان هفته در خانه موفق نشد با پدرش صحبت کند زیرا وی مشغول تهیه نعلی برای سنا بود که می بایستی هفت ساعت تمام بطول انجامد و بهمین جهت بود که چندین روز سکوت اختیار کرده بود تا صدایش را صرفه جوئی کند . بنا براین جسی تصمیم گرفت که تا روز پس از سخنرانی شکیبائی کند و قبل از آنکه به گفتگوی صریحی با پدرش پردازد به وی اجازه دهد يك شب استراحت کند . باامداد روز بعد از سخنرانی چون در کتابخانه به وی ملحق گردید مشاهده کرد که هنوز از خستگی گلو ناراحت است . دلش بحال او سوخت و تصمیم گرفت که باز هم صبر کند .

مفارقت از فرمونت بیشتر از آن جهت دردناک بود که در خانه بنتون کسی نبود که با او بتواند درباره ستوان جوان صحبت کند. بهمین جهت بود که از دیدن مادر بزرگه « ماک داول » احساس خرسندی کرد .

مادر بزرگه « ماک داول » هشتاد سال داشت . او با سایر پیر زنان تفاوتی محسوس داشت بدین معنی که گذشت ایام بجای آنکه او را باریک تر و لاغرتر کند ، فربه تر و مطبوع تر کرده بود و کسالت ها و بیماریهای بیشمار و سنگینی پیری بسوی آنکه او را بد اخم و بهانه جو کند ، خوشروتر و آزموده تر کرده بود. بسوی آنکه از ماجراهای عاشقانه فرزندانش و نوه های و برادرزاده ها

و خواهر زاده هایش احساس خستگی و بی تابی کند ، خرسند بودند که هر يك از آنان بنوبه خود داخل این مرحله حساس از عمر خود میگردند و بهمین جهت هنوز جسی دریچه دل خود را درست بی روی او نگشوده و چند جمله بیش درباره ستوان فرمونت نگفته بود که مادر بزرگه دماك داول، سرش را تكان داد و گفت :

«عجب ! سر انجام نوبت جسی من هم فرا رسید . درباره تو نگران بودم . در سن تو من يك دختر داشتم !»

در گذشت رئیس جمهور ویلیام هاریسن تنها يكماه پس از انتخاب شدن بریاست جمهوری به جسی تخسین فرصت را داد که جان را ملاقات کند . تشییع جنازه می بایستی در خیابان پنسیلوانیا تا کاپیتول صورت گیرد . چون خانه بنتون تا خیابان مقداری فاصله داشت و اعضای خانواده نمی توانستند از پنجره های خود مراسم تشییع جنازه را مشاهده کنند توم بنتون به مادر بزرگه دماك داول گفته بود که می تواند مراسم را از خانه هاسلر در روی تپه کاپیتول تماشا کند . وقتی جسی با حیرت به وی خیره شد بنتون گفت : «خود هاسلر به من پیشنهاد کرد . او را در دفتر سرهنگه آلبرت دیدم . تو ممکن است مادر بزرگت را به آنجا راهنمایی کنی.»

روز تشییع جنازه روزی سرد و بارانی بود . با آنکه مادر بزرگه دماك داول لباس سیاه ابریشمی بتن و مانتوی مشکی بدوش داشت ، مادر جسی به او اجازه داد کت و دامن سبز رنگی بتن کند . توم بنتون دخترش و مادر زنت را در خارج خانه هاسلر پیاده کرد و شتابان به مجلس منا شتافت تا در مراسم رسمی شرکت جوید . هنگامیکه ستوان فرمونت با لباس تمام نظامی در را باز کرد جسی با شگفتی هرچه تمامتر پرسید :

« ستوان ! شما چرا با هنگتان نیستید ؟»

« من سرما خورده ام . پزشك هنگ صلاح ندانست که توی این باران

راه بروم.»

با ولع هرچه تمامتر بیکدیگر لبخندی زدند . آنگاه جسی به مادر بزرگش روی آورد و گفت :

« همان ستوان جوانی هستند که درباره ایشان من با شما صحبت

کردم.»

مادر بزرگه به فرمونت گفت :

« از ملاقات شما خرسندم جوان! باید اعتراف کنم بیشتر برای دیدن شما آمده‌ام تا تشییع جنازه! در سن و سال من کسی برای شرکت در تشییع جنازه رغبتی ندارد.»

جسی گفت :

« اما مادر بزرگه! شما نمی‌دانستید که ستوان فرمونت در اینجا خواهد بود. تصور میرفت که با هنگش بتشییع جنازه رفته باشد.»
مادر بزرگه ماک داول آهسته گفت :
« احساس می‌کردم.»

جان خم شد و دست پیرزن را بوسید و سپس آنانرا به اشکوب دوم به اطاق کار راهنمایی کرد. تمام میزها و اقامیه این اطاق را برداشته و در آستانه پنجره‌ها و داخل اطاق چندین گلدان گل سرخ گذاشته بودند. در میان بخاری آتش درخشانی میسوخت و از هیزم سرو بوی مطبوعی پرمی‌خاست. در جلو بخاری میز کوتاهی برای صرف چای قرار داشت و در مقابل پنجره که مشرف بر خیابان پنسیلوانیا بود چند صندلی راحت جلب توجه می‌کرد. جسی بادقت جان‌را هنگام پذیرایی از زن سرهنگ آابرت و خانم کریستین که به این محل ممتاز دعوت شده بودند می‌نگریست. جسی نیز با سایر زنان در کنار پنجره جای گرفته بود و به گفت‌وگو درباره «ویلیام هانری هریسن» گوش میداد. اما جان پشت سر او ایستاده و سرش را پائین انداخته بود. از دور بزرگوارانه فوچه تشییع جنازه شنیده می‌شد. چند دقیقه بعد شش اسب سفید مشاهده شدند که کالسکه حامل جنازه رئیس جمهور هاریسن را به دامنه کاپیتول حمل میکردند. چون دو زن دیگر داخل اطاق شدند، جسی باشتاب از جای خود برخاست و صندلی خودش را تعارف کرد و جان او را به نزدیک بخاری راهنمایی کرد. در آنجا روبروی یکدیگر پشت میز چای قرار گرفتند و به شعله‌های زرد آتش خیره شدند. زنانیکه در نزدیک پنجره اجتماع کرده بودند بادقت هرچه تمامتر به مراسم تشییع جنازه می‌نگریستند بطوری که جسی و فرمونت یکدیگر را کاملاً تنها و اطاق را خالی از اغیار احساس میکردند. ستوان جوان گفت :

« من هنگام سخن‌رانی سنا تور بنتون دوبار به سنا آمدم به این امید که بار دیگر شما را ببینم.»

« من هنوز در دبیرستان می‌س انگلیش مشغول تحصیل هستم.»

«من میدانستم جدائی ما موقتی است. یقین داشتم هیچ نیروئی ما را از یکدیگر جدا نخواهد ساخت. حتی پوش می‌خواهم سنا تور بپننون!»
جسی سخنی نگفت. حتی اگر در این لحظه زندگی‌اش نیز در خطر بود کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند. فرمونت دست او را در میان دست خود گرفت و گفت:

«خانم جسی! شاید تشییع جنازه فرصت مناسبی برای سخن گفتن از عشق نباشد ولی این عشق چنان تار و پود وجود مرا قرا گرفته که برای صحبت از آن هر لحظه و هر فرصتی را مناسب میدانم.»
جسی آهسته گفت:

«شما همیشه پرحراوتید.»

«شما می‌توانید دیدگان مرا ببخوانید. تصویری که می‌توانید بخوبی احساسات مرا نسبت بخودتان در چشم‌هایم ببینید.»
جسی به آرامی گفت:

«خیر! در مورد عشق من بی‌سوا دم، یا اینکه پدرم این طور عقیده دارد.»

«هیچ میدانید هنگامیکه از کنسرت دجرج تاون» برگشتم نخستین چیزی که به نیکولت گفتم چه بود؟ به او گفتم: «در نخستین نظر عاشق شده‌ام.»
هنگامیکه شما همچون طوفانی به اطاق پذیرائی روی آوردید و خشمکین بودید که نسبت به دوستان بی‌عدالتی شده است، بیدرنگ دریافتم که پیش آمد مهمی برای من دارد روی میدهد و موقتی که شما خندیدید و حرارت خنده شما مرا در دنیای نشئه انگیزی فرو برد دریافتم اگر برای همیشه باشما نباشم بقیه عمرم برفناست. تنها فکر من این بود که چطور و کجا می‌توانم دوباره خانم جسی را زیارت کنم. من شما را دوست دارم از همان نخستین لحظه فریفته شما شدم و تصور میکنم شما نیز مرا می‌خواهید.»

دیدگان دختر جوان برق زد فرمونت ادامه داد:

«بطور یقین شما هم عقیده دارید تقدیر چنین خواسته است و هرگاه ما تمام جهان را زیرورو کنیم و سالیان متمادی در تجسس همسری آرمانی برای خود باشیم تصویری که...»

به آرامی پاسخ داد:

«درست است من یقین دارم.»

« سناتور بنتون حقی دارد بگوید من ستوان تنگدستی هستم و آینده محدودی در پیش دارم ... »

« آینده محدود ؟ شما درخشان‌ترین آینده‌ایدا که يك جوان امریکائی ممکن است آرزو کند در پیش دارید . شما کارهای بزرگی انجام خواهید داد . »
« با هم انجام خواهیم داد . جسی ! دستش را از دست او بیرون کشید و محکم روی صندلی نشست و بدن خود را شق نگاه داشت و پرسید :

« شما جدی می‌گویید؟ باید بشما بگویم که بیکار نمی‌توانم زندگی کنم . من هرگز به مردی که اجازه ندهد مانند شریکی در کنارش کار کنم شوهر نخواهم کرد . اگر می‌خواهید مرا پیرو «آن رویال» بدانید ، مادرم تاکنون مرا صدبار به او تشبیه کرده است لکن من طرفدار دوآتشه جنس زن نیستم و هرگز برای تأمین حقوق مساوی بین زن و مرد یقه نخواهم درید من عقیده دارم بزرگترین وظیفه زن در این جهان آن است که همسر خوبی برای شوهرش باشد . لکن بر آنم که زن خوب باید شانه بشانه شوهرش به ایستد و با او از هر جهت همفکری کند . من باید شوهری داشته باشم که به نیروی قضاوت و ایمان داشته باشد ، مرا محرم اسرار خود بداند . »

لحظه‌ای آرام ماند و بعد ادامه داد :

« جان فرمونت ! من هرگز باعث ناراحتی شما نخواهم شد . من خواهان نام و شهرت و یا تظاهرات عمومی نیستم و هرگز با صدها شعار در دست در خیابانها راه نخواهم رفت تا دوستانم بعضی دیدن من دست بزنند و تعظیم و تکریم کنند . بلکه می‌خواهم بشما کمک کنم و میل دارم به هم خود شما را در پیشرفت ایده آلتان یاری نمایم و نیرویم را هر قدر هم ناچیز باشد در اختیار شما بگذارم . » آنگاه دیدگانش را به زمین دوخت و دستهای کوچک خود را روی هم نهاد چنانچه گفتی نگرانی شدیدی روحش را می‌آزارد . سپس چنین افزود :

« آنچه باید بگویم گفتم . امیدوارم شما را ناراحت نکرده باشد و تصور نکنید که من زن حقیقی نیستم . » لحظه‌ای به وی خیره شد . دیدگان فرمونت بسته بود و بر چهره این جوان بیست و هشت ساله خطوطی نقش بسته بود و چین‌های پیشانی‌ش جابج توجه میکرد . دختر زیبا ادامه داد :

« امیدوارم که شاعرانه فکر نکرده باشم . خودم میدانم که از نظر دنیای خارج عقاید من مطلوب نیست و خوب میدانم که بیشتر مردان زنان نشاط‌انگیز

و زیبایی را ترجیح میدهند که فرزندان شان را بار آورند و خانه شان را درست اداره کنند و چون از کار روزانه بازگشتند همسر خویش را خندان در آستانه خانه ببایند. تربیت و تعلیم فرزندان و مراقبت از سلامتی اعضای خانواده و حفظ زیبایی و آرامش خانه بطوریکه کودکان بتوانند در آن محیط افراد نیرومند و عاقلی بار آیند برای هر زنی کافی است. ولی آقای ستوان منوچهرید چه می گویم ؟ اینها برای من کافی نیست . من دختر پدرم هستم و هر گاه مرد بودم مدت ها بود که شغلی در پیش گرفته بودم . چون من زنم باید در پرتو کمک شوهرم کار کنم و بنا بر این باید شوهری بیابم که اجازه دهد این میل شدید را ارضاء کنم و بگذارد من همان طور که برای زندگی اهمیت حیاتی دارم برای کارش نیز منشاء اثر باشم .

نوای آرام و تأثر انگیز نوحه مشایخت کنندگان جنازه در اطاق شنیده میشد و عده ای از زنان در نزدیک پنجره آهسته میگریستند . ستوان فرمونت شروع بصحبت کرد و گفت :

« جسی ! من شما را دوست دارم . من دختری مثل « آن رویال » نهی خواهم بلکه این نور لطف ایمان شما هر گونه سایه ترس و نگرانی را از دل من محو می کند . جسی ! من همیشه شما را دوست خواهم داشت . در این خصوص کمترین شك جایز نیست . ممکن است اشتباهات دیگری مرتکب بشوم در امور دیگر قصور کنم و تمام آرزوهای شما را بر نیآورم لکن همیشه شما را دوست خواهم داشت . »

برق خرسندی مطبوعی از دید گانش درخشیدن گرفت و از اینکه در دل آرامشی احساس کرد خوشحال شد . میل نداشت این لحظه مقدس که هرگز دریوئه فراموشی فرو نخواهد رفت هر قدر هم زمان بگذرد اینسان توام با محیط سوگواری باشد چشمکی زد و گفت :

« موسیو فرمونت ! درست مثل يك شاعر حقیقی فرانسوی صحبت کردید . »
« خانم جسی ! اعتراف می کنم که در وصف شما شعر سروده ام . البته اشعار نارسایی است اما با اینهمه نشان می دهد عشق چه قدر می دارد . »

— ستوان فرمونت ! من شما از لحاظ شاعری شوهر نمی کنم . و هرگز از اشعار شما بزیاتقان استفاده نخواهم کرد . دیدگان ستوان فرمونت بر اثر یکی از آن تغییرات ناگهانی که هنوز جسی بدان معتاد نشده بود مستور از غبار غم شد . بی اختیار گفت :

د شما انصافاً نباید مرا به همسری بپذیرید . من ممکن است مظلون قرار گیرم و چنین بپندارید که از راه مصلحت تلاش می کنم با شما ازدواج کنم زیرا داماد سنا تور بنتون بودن کمک بسیار مؤثری در راه تحقق آمال من خواهد بود سنا تور از نفوذ خود در کنگره و وزارت جنگ برای پیشرفت من و سپردن ریاست هیئت های اکتشافی بمن استعاده خواهد کرد .
جسی با قیافه استهزا آمیزی گفت :

« درست است ! اما شما ستوان فرمونت تصدیق می کنید که من هنوز آتشدور شید نیستم که به هم چه کاری کنم .
« صحیح است ! در سن شانزده سالگی هنوز دختر بی تجربه ای هستید .
« ... چندین سال دیگر باید صبر کنم تا ذهنم پخته شود .
غبار غم چهره ستوان جوان را ترك گفت . با ولع هر چه تمام تر پرسید :
« حالا که شما از لحاظ شاعری بمن شوهر نمی کنید تا چه وقت باید منتظر شوم تا از لحاظ ستوان دوم اداره نقشه رداري ارتش بودن بعقد من در آید ؟
« پاسخ این سؤال را نمی دانم . باید قول دهید این را را را نگاه دارید تا با پدرم صحبت کنم .

« خیلی باید صبر کنیم ؟ از اینکه اینسان ناشکیبائی می کنم پوزش می خواهم .
« آنچه مسلم است این انتظار ما با اندازه انتظار خودش بطول نخواهد انجامید . مادرم شش سال تمام از ازدواج با او امتناع میورزید . به او گفته بود : « من هرگز بیک مرد موحشائی و نظامی و عضو حزب دموکرات شوهر نخواهم کرد . » پدرم به وی پاسخ داده بود : « من نمی توانم رشک مویم را عوض کنم و عضو حزب دیگری جز حزب دموکرات باشم لکن از ارتش میتوانم استعفا دهم . من فقط برای آن نظامی شدم که دست و پنجه ای با انگلیسی ها نرم کنم . » شما بگذارید فرصت مناسب بدست آید تا وی را از ماجرا آگاه کنم .
فرمونت لیختدی زد و گفت : « من این پیمان مان را حفظ خواهم کرد .
کلمه « پیمان » کلمه زیبایی است . جسی عزیزم ! ما اینک پیمان بسته ایم که بایکدیگر ازدواج کنیم . و در تمام مدت عمر بسته بیکدیگر خواهیم بود ، بسته در انجام کارهای پرارزش ، بسته در بنای کاخ سعادت و عشق ورزیدن بیکدیگر .

عده مشایین جنازه از نظر دور شدند . ستوان فرمونت هیزم دیگری در آتش انداخت و مندرلیها را از کنار پنجره برداشت و وسایل راحتی میهمانان خویش را فراهم ساخت . هوا گرمتر شده بود و باران که بطور مورب بر خیاپان

پنسیلوانیا می ریخت لطف و زیبایی فراوان داشت . فرمونت لحظه ای ناپدید گردید و با یک سینی بستنی و باقلوای فرانسوی و یک سماور روسی بازگشت و درحالیکه جای میریخت هویدا بود که چهره اش از فرط خوشی بری میزند . جسی بخودش گفت : خدایا آيا سعادتيونيك بختي من نيز مانند او اينسان واضح است ؟ اگر چنین باشد تا يك ساعت ديگر همه مردم واشنگتن به راز ما پی خواهند برد . از مادر بزرگش پرسید :

« تشییع جنازه چگونه بود ؟ » مادر بزرگش در پاسخ گفت :

« هر چه بود بعضی ها را بمقصود خود رسانید . »

[۸]

فردا پامداد چون جسی از خواب بیدار شد از فرط شغف شروع پخواندن کرد و پیدرتنگ دریافت که باید همه ماجرا را برای پدرش نقل کند زیرا هیچ روی قادر به جلوگیری از امواج خوش و سروری که قلبش را فرا گرفته بود نبود . پیراهن فلانل آبی رنگی بتن کرد ، موهای خود را مرتب کرد و بانواری بیالای سرش بست و از پله ها پائین رفت .

هنوز بسیار اعضاء خانواده در پشت میز صبحانه نپیوسته بود که جوسیم و جوسهام هر کدام بادو گلدان گل سرخ وارد شدند . توم بنتون به کارتی که همراه آنها بود نگاهی افکند و دریافت که برای دخترش فرستاده شده است . کارد و جنگاش راروی میز نهاد و بشقاب کتلتش را کنار زد و به دخترش خیره شد و پرسید :

« آیا بر حسب اتفاق ستوان فرمونت دیروز خانه بود ؟ »

« بله ، در خانه بود . »

« چرا او به تشییع جنازه نرفته بود ؟ »

« سر ما خوردگی داشت . »

« آیا تو موقعی که بخانه هاسلر میرفتی میدانستی ستوان فرمونت نیز

آنجا است ؟ »

« خیر پدر من نمیدانستم ولی اگر راستش را بخواهید باید بگویم

امیدوار بودم که او آنجا باشد . »

« جسی ! من این ماجرا را دوست ندارم حتی اگر در ظاهر معصومانه

باشد . من ممنوع کرده بودم که تو ستوان فرمونت را ملاقات کنی و تو از

دستور من سرپیچی کرده ای . »

سایر اعضاء خانواده صرف صبحانه را پایان رسانیده و از طاق خارج

شده بودند . جسی و پدرش تنها مانده بودند .
 « آیا ممکن است بمن بگوئی دیروز درخانه هاسلر چه گذشت چون روشن است که پیش‌آمدی روی داده است . »
 جسی میل نداشت که دروغ واضحی بگوید و چون دریافت که باید دست خود را رو کند ، تصمیم گرفت آنچه را که روی داده بود بمیان فهد . گفت :
 « پدر ! اگر قول بدهی که بکسی نگوئی رازی را برای تو افشا خواهم کرد . »

« این راز را از که پنهان می‌کردی ؟ »
 « از شما عزیزم ! من نامزد ستوان جان چارلز فرمونت شده‌ام . »
 هنگامیکه سناتور توماس پنتون از کوره بدر میرفت زنده‌ترین ناسزاها را بکار میبرد لکن وقتی در مقابل خشم مقاومت می‌ورزید می‌کوشید متین‌تر ناسزا گوئی کند . گفت :

« عجب ! تو نامزد شده‌ای ! بدون آگاهی من ! بدون موافقت من و علی‌رغم دستور من ! »

جسی پاسخی نداد . فقط سرش را بزیر انداخت .
 « آیا تو تصور می‌کنی زندگی پایان یافته و باید کورکورانه تعهدات مخفی شتاب‌آمیز بگردن بگیری ؟ حس مال‌اندیشی تو کجا رفته است جسی ؟ »
 جسی با ناراحتی دریافت اختلاف شدیدی با پدرش یافته است . میل نداشت نقاری ایجاد شود . نمی‌خواست در روابطشان کمترین خللی حاصل آید لیکن در عین حال نمی‌توانست از وقوع این صحنه جلوگیری کند . هرگاه پدرش چنین می‌پنداشت که در مباحثه با او دل‌سنگین است آنقدر از جوشش عواطف خودش جلوگیری می‌کرد تا او را وادار به تسلیم نماید . او می‌بایستی به بهترین وجهی در مقابل پدرش مقاومت کند و عواطف او را برانگیزد .

در حالیکه بشقاب را کنار میزد و آرنج‌های خود را بر روی میز تکیه می‌داد گفت :

« اگر میدانستم که ازدواج من با ستوان فرمونت موجب جدائی من از شما خواهد شد و یا اینکه برجهی آزاری شما خواهد رسانید مطابق میل شما رفتار می‌کردم و از او چشم می‌پوشیدم و حتی بدون آنکه با شما مشورت کنم ویرا ترک می‌گفتم . اما جان فرمونت کسی است که آرزوهای شما را تحقق می‌بخشد . او فواحی بایر را کشف و تسخیر خواهد کرد . راه باختر را خواهد گشود . »

و آن امپراطوری را که شما پیوسته روی نقشه میکشید و از سن پنج سالگی منهم بدستور شما کشیده ام بوجود خواهد آورد .

جوسهام صبحانه اورا که عبارت از قطعه ای گوشت سرخ شده با آب پرتقال و فنجان شكلات بود جلو او گذاشت لیکن جسی سندلی خود را عقب کشید و با چهره ای آرام به پدرش روی آورد و گفت :

«توم بتتون! شما باید از این ازدواج دفاع کنید و من برعکس باید از آن احتراز جویم زیرا من خوب میدانم رویاها و نقشه های شما اورا به چه روزها خواهد انداخت و چه دشواری ها و خطراتی در راه او بوجود خواهد آورد. من میدانم همکاری شما با او موجب چه جدایی های تلخی خواهد شد! پدر! آینده ای دشوار و دردناك خواهد بود . با این همه من آنرا با آغوش باز استقبال خواهم کرد .»

پدرش گفت: «خودم میدانستم نخستین چیزی که بمن خواهی گفت اینست که برای خاطر من با او شوهر میکنی .»

و پس از لحظه ای مكث افزود: «جسی! آیا برآستی تو در مقابل میل من ایستادگی خواهی کرد آیا در يك چنین مورد حساسی با من مخالفت خواهی ورزید ؟»

«پدر! اگر مرا از اتخاذ مهمترین تصمیم در باره زندگی خودم باز دارید عشقم نسبت به شما ممكن است تبدیل به نفرت گردد . من البته مایلم که شما مرا حمایت کنید و اندرز دهید، ولی این منم که باید درباره سرنوشتم تصمیم بگیرم نه شما . بطور قطع شما درستی این نظر را تصدیق میکنید.»

توماس بتتون خودش بوی آموخته بود که بجای توجه به گفته های مردم همواره منطق را در نظر بگیرد و با اتکاء به حقایق مثبت اظهار نظر کند و وقتی نظرش را درست دانست در میان آب و آتش از آن دفاع کند. اما اینك با آشفته گی هرچه تماعتر به وی تهنیت میداد :

«کدام دختر شانزده ساله ای است که اینسان در مقابل پدرش ایستد؟»
«دختر بچه ای که فریاد میزند و زنده باد جاكسن!»

از شدت خشم سنا تور بتتون کاسنه شده بود. یادآوری خاطرات گذشته درگاهش ناراحتی وی بی تأثیر نبود .

جسی سندلی خود را بمیز نزدیک کرد و شروع بصرف صبحانه نمود و آرام چنین گفت :

« پدر ! آنچه که من میتوانم بگویم این است که شما هنوز ارزش شخصیت خودتانرا درست نمیدانید. اگر من در سن هفده سالگی يك دختر کم- عقل و شاعر منشی پیش نیاشم باید چنین نتیجه گرفت که همه مساعی شما بهدر رفته است و در بیست و هفت سالگی یا شصت و هفت سالگی همچنان نابخرد و سبکسر باقی خواهم ماند. برعکس بگذار بگویم من زودتر از موقع رشد یافته‌ام و بهیر شده‌ام زیرا شخصیت پدرم و خرمن معلومات و اطلاعات او در من اثری بسزا داشته است. شاید اگر در این سالها من چیزی دیگری جز اطوار دل‌نریب و ربودن دل جوانان نمی‌اندیشیدم و هیچ گونه اطلاعی ازاراضی بی‌آب و علف و رودخانه‌های ناشناس و طوایف سرخ پوست متخاصم نداشتم به این آسانی عاشق مردی نمی‌شدم که بنظرم پیش از هر فرد زنده دیگری در گشودن راه باختراثر خواهد داشت. »

صدایش بتندیج لحن غم انگیزی بخود میگرفت. پسختانش چنین ادامه داد :

« شاید بهتر بود اجازه میدادید دوران کودکی من مانند همه کودکان بطور معمول میگذشت و با عروسك بازی و قهقهه سروکار داشتم. شاید برای من بهتر بود. »

توم دستش را با خستگی بر روی چشمهایش کشید و گفت :
جسی عزیزم ! آیا من دوران طفولیت ترا غصب کرده‌ام ؟ مادرت...
جسی خنده کفان چنگال خود را روی میز گذاشت و در پیرامون میز دوید و بر روی زانوی پدرش نشست و گفت :

« پدر ! شما را بخدا نگذارید من با منطق زفانه تمسخر آمیزم وقت شما را تلف کنم. شما خودتان میدانید تا فردا همین موقع من بر مخالفت شما فائق خواهم آمد. شما زیباترین و دلائل‌نگیزترین دوران کودکی را که يك دختر ممکن است داشته باشد برای من تأمین ساختید. آنچه که من تلاش میکنم بگویم این است که من دیگر کودک نیستم و شما برای من نقیصه باقی نگذاشته‌اید که دبیرستان آنرا مرتفع سازد و ممکن است بعضی افراد در زمان معینی بیشتر از دیگران زندگی کنند و چیز بیاموزند و از زندگی بهره‌مند گردند یا رنج ببرند. »

« درست است. البته. »

اما هنگامیکه سناتور بنتون با دیدگان رنجیده به وی نگاه کرد ،

دریافت که پدرش با او هم عقیده نیست و احساس میکند که نه تنها دختر مورد علاقه‌اش را دارد از دست میدهد بلکه همانطور که بارها به او گفته بود از بهترین موجود مورد علاقه‌اش محروم میگردد و دریافت که دنیا بدون توماس هارت بتون برای وی چه سودی خواهد داشت . پیشانی‌اش در هم کشیده شده . پدرش گفت :

« دخترم ، تو باید بدانی آدمی برای اینکه ذهنش را برای تغییراتی به این مهمی آماده کند ، فرصت میخواهد .
 « من همیشه باین فکر بودم وقتی که تو عاشق شدی و خواستی ازدواج کنی ، من باید آماده باشم و نیاید موقتی که من مهیا نیستم این پیش آمدها گهانی روی دهد . »

« اما پدر عزیزم ! ما نمیتوانیم معین کنیم چه موقع به شخص مورد علاقه خویش برمیخوریم ممکن است درس یا نوزده سالگی یا پنجاه سالگی و شاید هم هرگز ، آیا به شراست سبر کنم پس هیچده یا نوزده یا بیست سالگی برسم تا ذهن شما آماده گردد و به کسی که هیچگونه وجه اشتراکی با شما ندارد شوهر کنم . یا اندکی زودتر از موقعی که شما پیش بینی کرده اید ازدواج کنم و در عوض ازدواجم بی نقص باشد ؟ »

او بطرف پنجره رفت و به چهار چوب آن تکیه کرد . آفتاب پشتش را گرم کرد . پس از لحظه‌ای سکوت چنین ادامه داد :
 « هر بار که من راجع به ازدواج فکر کرده‌ام مردی در غمزم آمده است که کارش مرا بشور و هیجان درآورد . من همیشه برآن بودم زنی که در کار شوهرش شرکت نداشته باشد با بهترین قسمت زندگی همسرش تماس ندارد . من کجا میتوانم برای خودم شوهری مناسبتر از ستوان فرمونت پیدا کنم ؟ »
 پدرش گفت : « جسی ! تو بیش زحد پاسخ آماده داری ! »

[۹]

پاسخ «توماس بتون» به گلدانهای گل ستوان فرمونت چند روز بعد رسید . نیکولا نیکولت در حالیکه بسیار افسرده بنظر میرسید و بخودش میگفت : «مثل اینکه دست شیطان در کار بوده است » به جسی گفت : «اورا از اداره نقش برداری ما گرفته و برای مساحی رود دمنویس ، در خاک دایوآ ، اعزامش میدارند . پدر شما پوینست وزیر جنگ را متقاعد ساخته است که وی را پیدرنگه

اعزام دارند.»

اندیشه‌های بیشماری در يك آن به ذهن جسی خطور کرد . پرسید:
 « يك مأموریت اکتشافی دیگر اما قطعاً بدون شما نخواهد رفت .
 « من اینجا کار دارم خانم جسی » گذشته از این ستوان خاك ایوا را
 خوب می‌شناسد نیازی بوجود من ندارد .»

دیدگانش از فرط غرور برق زد و گفت :

« در رأس يك هیئت اعزامی ! این يك ترفیع است . آیا چنین نیست ؟ »
 « بدون شك و این مأموریتی است که من در این چهار سال وی را

برای آن آماده می‌کنم .»

او تلاش فراوانی کرد تا بسختی نیکولت گوش دهد لکن صداهای
 مختلفی در گوش طنین انداز بود . از خودش پرسید :

« چرا درست در همین موقع پیش آمد ؟ آیا خطرناك خواهد بود ؟
 مسئول آن کیست ؟ این چند ماه را بدون او چگونه بسر برم ؟ »

نیکولت ادامه داد :

« مأموریت او شش ماه بطول خواهد انجامید . اشتباه نکنید خانم جسی !
 این کاری است که میبایستی انجام یابد لکن خیلی ناگهانی صورت گرفت و

من بسیار متأسفم که نمیتوانم بروم .»

اشك دور دیدگانش حلقه زد و گفت :

« چه شما و چه من نمیتوانیم شش ماه منتظر او باشیم زیرا این آغاز
 حوادث مهمی برای اوست . وی مأموریتش را بخوبی انجام خواهد داد و
 هنگامیکه نقشه‌های پدر برای اکتشافهای دامنه‌دار در را کیز و سرزمین اورگون
 از جانب کنگره تصویب شد ستوان فرمولت بریاست این هیئت‌ها برگزیده
 خواهد شد .»

نیکولت از جای برخاست و گفت : آه ! جوانی چه نعمت بزرگی است !

جوان مسلط بر زمان است .

جسی با پدرش سخنی از ملاقات با نیکولت پمیان نیاورد تنها يك فکر
 پیوسته ذهنش می‌آمد : آیا قبل از آنکه حرکت کند وی را خواهم دید ؟

هنگام صرف شام ناگهان چند ضربه پدر زده شد و جوسهام داخل اطاق
 گردید و آهسته چیزی در گوش بفتون گفت . کوندهای سناتور سرخ شد و از
 جای برخاست . لحظه‌ای بعد جوسهام باز گشت و این بار به جسی چیزی گفت .

هنگامیکه دختر زیبا به‌راهر و رسید ستوان فرمونت را دید که کلاه نظامیش را زیر یک بازو گرفته و ایستاده است . گفت :

«من امشب به سن لوئی می‌روم . از پدرتان اجازه خواستم که از شما خدا حافظی کنم .»

دختر زیبا یارای سخن گفتن نداشت و مات و میبخت ایستاده بود . جان نیز خیره وی را می‌نگریست و این محیط آرزومندی و اشتیاق دو دل داده که می‌رفتند برای مدتی دراز از یکدیگر مفارقت کنند چند لحظه در راهرو حکم فرما بود .

توماس بنتون نتوانست بیش از این شکیبائی کند و بالحن ملاطفت - آمیزی گفت :

«بسیار خوب ! هرگاه در پایان سال احساسات شما بهمین منوال باقی بماند ، باز دواج شما موافقت خواهم کرد» .

سپس دست خود را بطرف جان دراز کرد و گفت : «موفق باشید !» ستوان فرمونت در حالیکه جسی خرسند و بادیدگان پر از مباحثات در کنارش ایستاده بود گفت :

« مطمئن باشید سناتور ! من از شما بسی سپاسگزارم که فرصتی بمن دادید تا ریاست هیئت اعزامی را بعهده گیرم و بشما اطمینان می‌دهم اطلاعاتی همراه خودم خواهم آورد که اکتشافات پردامنه تری را در آینده مسلم سازد .»

توم گفت :

«براستی که من بزندگی شما در ایام تابستان و در فضای باز رشک می‌برم و چقدر میل داشتم که من نیز مانند شما در زیر آسمان صاف بخوابم و غذایم را خودم شکار کنم و سپیده دم در رود کوهستانی فرو روم . زندگی سالمی است ستوان !»

جان در حالیکه دیدگانش می‌درخشید گفت :

«خیلی سالم است سناتور ولی خیال نمی‌کنم بتواند در دل مرا دوا کند» . توم بنتون لبخندی زد و سپس بطرف اطاق ناهار خوری رفت و در را عقب خود بست و جسی و جان را تنها گذاشت .

طی ماههای دراز مفارقت جسی هرچه بیشتر کوشش کرد تا لحظات بعد از رفتن پدرش را بیاد آورد کمتر موفق شد . نمیدانست چه نگاههایی بین

آنان رد و بدل شد، چه سخنانی بمیان آمد؟ کدام يك از آنان قدم اول را برداشت و چگونه یکدیگر را در آغوش کشیدند فقط بخاطر میآورد که هیچ کدام قادر به ایراد سخنی هر قدر هم آهسته و نامحسوس بود، نبودند و تمام افکار و احساساتشان در بوسه‌های دیدار متمرکز شده بود و تنها همین نشاطها بودند که اگر زبان داشتند میتوانند بگویند آیا این وصلت دو جسم و روح حقیقت دارد و یاسرابی بیش نیست؟

فردا با ممداد پدرش وی را به کتابخانه خواند و به او گفت دیگر نیازی نیست به دبیرستان «میس انگلیش» برود. جسی شادمان گفت: «تشکر میکنم پدر عزیزم! چه خوب شد که سرانجام بمن حق دادید. آیا ممکن است امروز همراه من به جرج تاون بیایید و مرا در خارج شدن از دبیرستان کمک کنید؟»

اثاثیه‌اش را سرعت از اطاق خواب دبیرستان جمع آوری کرد و پدرش که مشغول پوزش خواستن از «میس انگلیش» بود ملحق گردید «میس انگلیش» می‌گفت: «آقای سناتور! خانم جسی باهوش است ولی متأسفانه فاقد حسن اطاعت يك دانشجوی نمونه است. گذشته از این او روش قابل انتقادی دارد بدین معنی که دستورها و مواعظما را هنگامی قبول میکند که مطابق میل و عقیده خودش باشد.» جسی و پدرش بیکدیگر چشمکی زدند «میس انگلیش» معنی آنرا دریافت و بسختمان خودش چنین ادامه داد:

«این روش در مرد قابل ستایش است اما در يك دختر جوان مطلوب نیست زیرا تنها اثرش ایجاد ناراحتی و قلب شکستگی است. من تصور می‌کنم خانم جسی در باره مقام زن در جامعه امروزی افکار عجیب و غریبی دارد.» سپس روی به جسی آورد و گفت:

«خانم جسی بننون ۱ اگر چه در این دو سال که در دبیرستان من بودید معلومات تازه‌ای کسب نکردید با وجود این امید دارم شما همیشه بخاطر داشته باشید که ماکوشش بسیار کردیم بشما بیاموزیم چگونه میتوان يك بانوی آرمانی و آرام بود و چگونه آداب و رفتار خوب زندگی زن را زیبا میکند. بیاد آورید که هیچ چیز بدتر از يك زن سرکش و خود خواه نیست که از دائره طبیعی خود یعنی خانه‌داری و تربیت فرزند تجاوز کند. سناتور بننون من یقین دارم شما اجازه نخواهید داد دخترتان مشعل‌دار نهضت زنان گردد زیرا این نهضت قلابی جز ناکامی و بدبختی میوه دیگری بیار نخواهد آورد.»

سناتور بنتون در پاسخ گفت :

«صحيح است ميس انگليش ! زندگى يك مشعل دار بسيار دشوار است . من نيز بنوبه خود كوشيده ام مبارزه كنم حق باشماست ، راه مبارزه را پرسنگلاخى است » آنگاه دخترش را مخاطب قرار داد و گفت : «خواهش ميكنم آنچه را در اينجا تذكر داديم بياد داشته باشى جسى ! و هنگاميكه آداب و اصول متداول را زير پا گذاشتى نگوئى كه ماقبل ترا آگاه نساخته بوديم .»

[۹۰]

جسى انتظار داشت كه ماههاى بعد با پدرش همكارى كند لكن از چرى گراو خبر رسيد كه يكي از پسر همومايش قصد ازدواج دارد و مادرش تصميم گرفت كه براى شركت در جشن عروسى به جنوب بروند . پدر و مادرش خرسند بودند كه اين مسافرت بموقع صورت مى گيرد زيرا اميدوار بودند تغيير محيط و سرور عروسى خاطرات ستوان فرمونت را از ذهن وي بزدايد . پدرش آنان را تا رود باريكى كه « پوتوماك » را به « فردريكبورگ » متصل ميكرد مشايحت كرد و جوسهام نيز جامه دانهائى آنانرا در كشتى گذاشت . پس از خدا حافظى جسى و مادرش چند دقيقه اى در جلو كشتى ايستاده و حركت كشتى را در آبهاى شفاف آبي رنگ تماشا كردند .

چون كشتى آنان از واشنگتن دور شد و فرسنگها راه پيش رفت ، جسى مشاهده كرد كه مادرش جوانتر بنظر مى آيد . ديدگانش شفاف تر ميشد و گونه هاى يافروغش رنگ ميگرفت و استوارتر مى ايستاد . هنگاميكه ازدوران كودكيش در چرى گراو و آرامش و زيبائيهائى آن صحبت ميكرد بنظر جسى چنين مى آمد كه دست كم ده سال از سن مادرش گذشته شده و بار ديگر بصورت آن زن افسونگري درآمده است كه از زمان كودكيش همواره بخاطر داشت . وي از اين مسافرت با مادرش بسيار خرسند بود زيرا ماجراى عشقش با جان آنان را پيش از پيش از يكديگر دور ساخته بود . جسى با اينكه مادرش را دوست ميداشت قلباً متأثر بود كه وي ديگر به مبارزات شوهرش علاقمند نيست و اخبار پيروزي سناتور بنتون در راه تصويب شدن قانون ساختمان

جاده ملی واستخراج طلا شاد نمیشد و یا اینکه از حمله مخالفین همسرش رنج نمی برد و یا اینکه شیها برای کمک وی در انجام کارها شب زنده داری نمی کند و جسم و روحاً برای تأمین پیروزی او فداکاری نمی کرد .

جسی از عمه ها و عموها و ستایش کنندگان پیشین و پویزه از مادر بزرگه ماك داول شنیده بود كه مادرش يك دختر مهربان جنوبی بوده كه از لحاظ زیبایی و جذابیت سرآمد دختران دیگر چری گراد بوده است . اطافش افسون گرترین اطاق آن شهر بزرگ بوده و اطاق خواش مزین به گرانیهاترین شمعدهای نقره و تخته خواب نفیسی بوده است . صدای دل انگیزی داشته و دوستان خود را با رقص های روز سرگرم میکرده و با مهارت تام پیافو نیز می نواخته است .

جسی نخست از اینکه مادرش مدت شش سال تمام و در شش مورد مختلف پیشنهاد پدرش را رد کرده است بخنده افتاده بود لکن این تمسخر بتدریج تبدیل به خشم شده بود . او در دل حساسش تعجب میکرد كه چگونه مادرش در آغاز كه هارت بنتون حقوق دانی جوان در سن لوئی بوده از ازدواج با وی سر باز زده لکن هنگامیکه پدرش از میسوری بتوان نخستین سناتور انتخاب گردیده و دوران زندگی موفقیت آمیزی را آغاز کرده است به او شوهر کرده است ؟ نمی توانست این نکته را درك كند كه چگونه زنی برای مدت شش سال نمی تواند مردی را دوست بدارد و آنگاه ناگهان پی بسپرد كه باندازه کافی به وی علاقه دارد كه با او ازدواج كند . چه مادرش و چه پدرش مشوق دیگری نداشتند و بنا بر این بسیار بعید بنظر میرسید كه مدت چند سال مادرش در تردید بگذراند .

ناگهان مادرش به وی روی آورد و با حرارتی غیرعادی گفت :

« جسی ! پرستون جونسون پسر عمویت هم به مجلس عروسی خواهد آمد . همیشه تو می گفتی كه او جذاب ترین مردی است كه تا كتون دیده ای . پرستون جوان نازنینی است كه می تواند زندگی تو را غرق سعادت كند . وقتی بمن بیست و يك سالگی رسید مزرعه بلوریج را پارت خواهد برد . این ملك مانند چری گراد زیبا و حاصلخیز است . شما می توانید در آنجا دور از جوش و خروش واشنگتن ، زندگی لذتبخشی برای خود فراهم كنید . »

جسی باتردید به مادرش خیره شد و پرسید :

« آیا شما عقیده دارید من به پرستون پسر عموم شوهر كنم ؟ »

«جسی ! توروzy می‌توانی به او دل ببندی.»

خانم بنتون به نرده جلوه‌گشتی تکیه کرد و گفت : آه ! جسی عزیزم ! من می‌خواهم ترا از آنچه برای خودم روی داد برهانم . خواهش می‌کنم سخنان مرا باور کن دختر کوچکم . ویرجینیا قرین صلح و آرامش است . می‌توانی زندگی مرفه و مسرت آمیزی داشته باشی . نیازی به مبارزه و مباحثه و شهرت نداری و جزئیات زندگی خصوصیت در روزنامه های مزدور انتشار نخواهد یافت . توانا گیر نیستی به جمع خروشان استفاده جویان و موقع شناسان ، که همواره میکوشند کسی را از مقامش براندازند و از هر وسیله برای نیل به مقصود استفاده می‌کنند پیبندی.»

دپس شاهرگز واشنگتن را دوست نداشته‌اید ؟

« من پیش از حد تصور از این شهر متنفرم . دوران کودکی من در سر زمین آرامی گذشت و از جنگه و انتقام اطلاعی نداشتم . از آن محیط دل انگیز چری گراد ناگهان بدریای پرجوش و خروش سیاست واشنگتن انتقال یافتم . در ویرجینیا دست کم در میان ویکزها جوانمردی وجود دارد لکن در واشنگتن روز اعلام آندریو جاکسن بریاست جمهوری ، مردم پی‌بند و بار به کاخ سفید حمله بردند و مدعوین را عقب زدند و دامن زیبای سفید مرا پاره کردند ... معنی سیاست همین است : مردم دموت نشده ، آلوده ، تحت راهنمایی سران خود به مردم دموت شده حمله می‌برند و دامن‌های دست پاف را پاره می‌کنند و اصول و سنت متداول را پایمال می‌کنند.»

آنگاه در حالیکه از حرارتش کاسته شده بود چشم از دخترش برداشت و به کف سفید آب‌خیره انگریست و سپس چنین گفت : «آیا تو تصور می‌کنی هنگامیکه نام شوهر من در روزنامه‌ها منتشر شد و ملقب به گریگدن گردید خوشحال شدم ؟»

جسی گفت :

«اما مادر جان ! مگر چه عیبی دارد ؟ شهرت هرگز به پدر لطمه نزده است . وی انتقاد را امری عادی میداند . فکر کن چقدر برای او بدتر بود هرگاه تحت انقیاد پادشاهی ظالم یا حکمرانی مستبد و ستمگر قرار داشت و نه او و نه مخالفانش قادر به اظهار عقیده نبودند .»

خانم بنتون گفت : «گناه من چیست ؟ من از هیچ چیز در دنیا مانند

مباحثه متنفر نیستم . محال است یکبار سر میز شام بروم و عده‌ای از هواخواهان

یا مخالفان پدرت را آماده برای زور آزمایی و مجادله هنگام صرف شام نیابیم. طی سالیان متبادی پیوسته به مجالسی رفته‌ام که در آن اثری از رقص یا گفتگو یا خنده نبوده است بلکه از آغاز تا پایان به این بحث گذشته است که چگونه می‌توان مردی یا حزبی را از پای درآورد؟ هر جا که می‌رفتیم، هر جا که مسافرت می‌کردیم، اختلاف و مجادله و اصطکاک دائمی جنبه‌های مختلف زندگی اجتماعی همراه ما بود...

«پوای اینکه جزو کار پدر بود...»

مادرش گفت:

«جسی! خواهش می‌کنم سعی کن منظور مرا دریایی. من کار پدرت را انتقاد نمی‌کنم و نمی‌خواهم از اهمیت کار او بکاهم فقط میکوشم برای تو شرح دهم که این نوع زندگی را نمی‌خواهم بلکه من خواهان مردمی آرام و خوش خوی و نشاط انگیز هستم که از کشمکش و اختلاف بری باشند. مردم پاکدلی که آزارشان بکسی نرسد مثل همان مردمی که در چری گرا شناختم. جسی! من می‌خواهم ترا از غرقایی که خودم گرفتار آن شدم برهانم بهتر بود من یکی از آن جوانهای جذابی که مزرعه‌ای نزدیک اراضی ما داشتند شوهر میکردم زیرا در آن صورت می‌توانستم به آن نوع زندگی که متاد بودم ادامه دهم. هنگامیکه جوان بودم این حقیقت را می‌دانستم و بهمین جهت بود که مدت شش سال پیدرت پاسخ رد دادم. من پدرت را دوست دارم، خودش بهتر از هر کس میداند که من برای او همسری وقادار و مهربان بوده‌ام لکن همواره میدانستم که راه زندگی او هرگز راه زندگی من نخواهد بود. هر کجا که میرفت با خودش آشوب همراه می‌برد. من اینها را دوست ندارم و اختلال را کاری مبتذل و دشمن چیزهای ارزنده جهان میدانم. من تلاش فراوان کردم و در سالهای نخستین همه‌جا همراه پدرت رفتم، به رؤیاهای وی گوش دادم، برای شرکت در شکست‌های او کوشیدم لکن همیشه برخلاف طبیعت من بود و موجبات کسالت و بیماری مرا فراهم می‌ساخت تا بحدی که دیگر تاب دیدن این اشخاص را نداشتم و دیگر نمی‌توانستم آشوبگری آنان را تحمل کنم. مریض میشدم مثل اینکه به بیماری شدیدی مبتلا شده‌ام جسی!»

جسی به مهربانی گفت:

«می‌فهمم! متأسفم مادر! خیلی متأسفم.»

مادرش با محبت فراوان گفت:

« اما من برای تو درد دل نکردم بلکه سوگند یاد کرده بودم که این راز را با خود به‌گو و ببرم زیرا هرگز میل ندارم که بنتون تصور کند مرا رنج داده است جسی عزیز ! تنها برای خاطر تو سوگندم را شکستم . عزیزم !

من میدانم که بین ما شکافی وجود دارد . من میدانم که در ظرف چند سال اخیر پاندازه کافی همراه تو نبوده‌ام و خود را از زندگی و مسائل تو کنار کشیده‌ام .

« مادر ! من از هر حیث خوبم . خوشبخت و تندرست بوده‌ام . »
 « اما حالا باید پیاری تو بشنایم و آنچه از دست يك مادر برای نجات دخترش ساخته است در حق تو انجام دهم . »
 جسی نگاهی به تپه‌های سبز افکند و گفت :
 « مرا از چه نجات دهی ؟ »

« از دست ستوان فرمونت ! جسی ! سمی‌کن منظورم را دریایی من این جوان را دوست دارم لکن او پرحرارت و مانند آتش فشانی در فعالیت است . درست مثل پدرت . او همواره میل دارد که راهش را با مبارزه و تلاش بهر قیمت که هست ادامه دهد و مانند تو بنتون عده کثیری را پیرامون خودش گرد آورد و بهمین جهت همواره عده کثیری دشمن خواهد داشت و هرگز از دست آنان نخواهد رست . شما همواره در محیط مباحثه و اختلافی پسر خواهید برد و مبارزه پایان ناپذیر حتی به لقمه‌ای که پدهان می‌گذارید آمیخته خواهد شد . این زندگی در خور يك زن نیست زیرا آن روح آرامش و اطمینانی را که برای پرورش فرزندان و تأمین يك یختی خانواده ضروری است در زن می‌کشد . »

صهس دست جسی را محکم در دستش گرفت و چنین ادامه داد :
 « بهمین جهت است که از تو می‌خواهم جدا در پاره پرنئون پسر عمویت بیندیشی . وی از یکی از بهترین خاندانهای ویرجینیاست . ثروتمند و مطمئن است حرص و ولعی ندارد و تنها آرزویش این است که مزرعه‌اش خوب حاصل دهد . پیوسته خندان است و همه چیز را دوست دارد . آه ! جسی ! تو چقدر خوب می‌توانی با او زندگی کنی و چه خوب از زندگی لذت ببری . »
 جسی چون دید مادرش ناگهان دارد بیهوش میشود با اصرار وی را بداخل استراحت گاه گفتی برد او را روی صندلی راحتی نشانید و صورتش

اود کلان زد نخست چنین می‌پنداشت که مادرش بخواب خواهد رفت لکن دید که دیدگانش وی نگران اوست و در انتظار پاسخی است. در کنار او نشست و دست سفید لطیفش را مالش داد و گفت :

«مادر ! آیا تصور می‌کنید پدرم بدون این کشمکش و مبارزه که بنظر شما تا این اندازه تحمل ناپذیر آمده است می‌توانست زندگی کند ؟»
خانم بنتون پاسخ داد :

«خیر ! آنچه به او جان می‌بخشید برای من زهر بود.»
«شما پارها گفته‌اید که من دختر پدرم هستم. بنا بر این مادر عزیزم شما باید تصدیق کنید که من هم جاه طلب هستم و من نیز از کشمکش بیعی ندارم. من جار و جنجال سیاست را بخوبی می‌توانم تحمل کنم زیرا در محیط سیاست پرورش یافته‌ام. مانند شما من نیز نمی‌توانم لقمه آمیخته به میاه‌ه و مجادله را از گلو فرو برم لکن آدمی همیشه می‌تواند غذا بخورد اما بندرت اتفاق می‌افتد که از مصاحبت افراد دانشمند و روشنفکر بهره‌مند گردد. مادر ! من طرز زندگی پدرم را دوست دارم. این زندگی همانطور که برای او طبیعی است برای من نیز طبیعی است. برای من دشوار است که در مزرعه بلور بیج رحل اقامت افکنم و تمام وقت مرا صرف سواری و رقص و شکار کنم. این زندگی مرا خواهد کشت و روح مرا مسموم خواهد ساخت. چنانچه جوش و خروش و هیاهوی زندگی درواشنگتن شمارا مسموم کرد.»

دیدگان خسته و بی‌فروغ خانم بنتون بی‌آنکه کمترین اثر تصدیقی در در آن هویدا باشد متوجه جسی شد. گفت :

«جسی ! تو مثل منی ! صورتت مانند من است. پوستت مانند پوست من لطیف است و هرگز اینهمه جار و جنجال را تحمل نخواهد کرد. تو را بیمار و پژمرده خواهد ساخت.»

«مادر ! شما اشتباه می‌کنید. خواهید دید که پیش بینی شما درست نیست. من جان فرمونت را دوست دارم و یقین دارم که اثری از خود در تاریخ خواهد گذاشت. من میل دارم که در مبارزه و موفقیت او سهیم باشم.»

مادرش همچنان با اصرار گفت :

«دوست داشتن پرستون پسر عمویت برای توبسی سهل و آسان خواهد بود. جوانی جذاب و محبوب است.»

در اسکله فردریکسبورگ کالسکه سبزرنگ بزرگ خانوادگی که بچه‌ها بر آن نام «پمپکین» داده بودند در انتظارشان بود. جسی بر روی صندلی چرمی در کنار مادرش قرار گرفت و پس از چند لحظه سواری احساس کرد که مادرش از تلاش در راه متقاعد ساختن او باز نمی‌ایستد زیرا به او می‌گفت:

«جسی! نمیدانی چقدر متاسفم که اثری از سنت چری گراو در تو نیست بلکه فقط خون پدربت در هر وقت جاری است و روح آشوب و عصیان و مبارزه را از او بارت برده‌ای. البته از علاقه من پدربت برای اینکه داخل این کشمکش‌های پایان ناپذیر گردیده کاسته نشده است ولی بین ما سدی بوجود آمده است. جسی! جدا کردن مرد از کارش بسی دشوار است و هنگامیکه کارش آلوده است و گرفتاریهایش را همه جا همراه می‌برد زندگی را بر آدمی حرام می‌کند.»

جسی با اراده‌ای نیرومند گفت:

«جلال هر مردی در کار او است.»

«پدربت این را بتو آموخته است.»

«چون پدرم آموخته دلیل بر آن نیست که صحت نداشته باشد.»

سیلاب اشک بر گونه‌های الیزابت بنتون جاری شد لکن این بار دیگر کوششی برای متقاعد کردن دخترش نکرد و گفت:

«بیچاره دخترم! چقدر دلم بحالت می‌سوزد. چند نوجو در ریاضت‌هایی در انتظار تو است!»

چون درختان بلوط بلند قامت چری گراو از دور نمایان شد، الیزابت بنتون با حرکت دستهای ظریف و سفیدش شکست خویش را تصدیق کرد و گفت:

«متاسفانه من وقتی داخل زندگی پدربت شدم که کار از کار گذشته بود و نمی‌توانستم او را تغییر دهم. گذشته از این هر گونه تلاش من در این راه بیمورد و بی‌فایده بود. اما توهنوز جوانی هیچکس بمن گوش نمی‌دهد و هر کسی راه خودش را باطمینان ادامه می‌دهد.»

[۱۱]

چری گراو از طرف پادشاه انگلستان به جد جسی در مقابل خدمات درخشانش در مستعمرات اهداء شده بود. سبک معماری آن از سبک آرلینگتون

کولونیال اقتباس گردیده و ستونهای بلند و دو جناح سفید آن از دور جلب توجه میکرد. در وسط ساختمان را هر و بزرگی وجود داشت که ساختمان را بدو قسمت تقسیم میکرد و در هر قسمت يك اتاق پذیرایی و يك اتاق ناهار خوری قرار داشت. سرهنکه ماك داوول با صورت سرخ و سیل بلند درخشان آنانرا بداخل خانه راهنمایی کرد، علاوه بر مادر بزرگش ماك داوول والیزا، جسی باسی و پنج تن از عمه گرفته تا عمو و پسر عمو و خویشاوندان دیگر و بوسی کرد. همه اهل خانواده جمع بودند؛ پسر عموهای انگلیسی ماب که از اسمیت فیلد آمده بودند. عمه اش که نواده پاتریک هانری بود و از ریچموند آمده بود. عموهایش از آیینگتون که در آنجا صاحب کانهای نمک بودند آمده بودند. عمو ماك داوول که خانواده اش او را دانشمندترین مرد و پسر جینیا میدانست، پسر عمویش اسقف و برت برکین ریچ که در تمام منطقه جنوب برای خاطر نیروی منطقه اش معروف بود.

پرستون جونسون، پسر عمویش نیز که برای نخستین بار از دست پولینت به مرخصی آمده بود آنجا بود. او از جار و جنجال اجتماع اعضای خانواده در راهرو استفاده کرده بطرف جسی دوید و مشتاقانه سر و صورتش را غرق بوسه ساخت. پرستون يك جوان مو بور بلند اندام بود که دیدگان آبی زیبایی داشت و یکی از چابکترین و ماهرترین سوارکاران ویرجینیا بشمار میرفت. او پسر عموي دوم جسی بود. هنوز دختر دلفریب داخل اتاق پذیرایی نشده بود که عمه ها و عموها بسرش ریختند و اصرار ورزیدند که کنار پرستون بایستد تا مأموم شود چقدر شباهت به مادر پرستون دارد و آنگاه بیچ شروع شد و همه آهسته ولی محسوس می گفتند این دو چه زن و شوهر ایده آلی خواهند شد!

در اماثیکه هر روز با تعداد سالمندتران در کتابخانه گرد می آمدند و پیوسته از ماجراهای خانوادگی خویش بحث میکردند، جسی و پسر عموهایش از این اجتماعات گریخته و بر روی تپه ها به سواری می پرداختند و پرستون با نشاط و بذله گوئیهای خود آنان را می خندانید.

يك روز جسی از او پرسید:

«پرستون! آیا توجز خندیدن هدف دیگری در زندگی نداری؟»
برای نخستین بار پس از سالها که او را می شناخت و آخرین بار که او را با بدن زخمی از میدانهای جنگ چربو سکو آورده بودند، جسی می دید

که او اندکی پخته‌تر و متین‌تر شده است. در حالیکه بدقت فکر می‌کرد به جسی چنین جواب داد:

«دلم بحال مردان جاه طلب که بیش از اندازه هدف دارند می‌سوزد. آنان خودشان و اطرافیان‌شان را بی‌جهت میدردند و هرگز اذیت آرامش و نیک بختی را نمی‌جستند. هر قدر موفقیت بیشتر باشد، اشتها زیادتر است. نه! متشکرم جسی! مرا از جاه طلبی معذور دار. می‌خواهم خوش‌زندگی کنم. جاه طلبی برای تو کیسه‌ها و طعمکاران خوب است، برای کسانی که امیدوارند آنچه را من تازه شروع کرده‌ام تمام کنند و عقب سر نهند.»

جسی اندکی به پسر عموی خودش علاقه‌مندتر شد زیرا تا اندازه‌ای شخصیت خود را ابراز داشته بود. در عین حال دریافت پلی که آنان را از یکدیگر جدا می‌کند تا چه اندازه طولانی است.

شامگاهان پنهانی در میان درختان بلوط به قدم زدن پرداخت. درختهای گیلاس شکوفه کرده بودند، درختهای توت غرق گل بودند. با اینکه او همواره به‌واسطه‌نگتن و خانه مادر بزرگه بنتون در سن لوئی دلبستگی داشت، فضای باز و زیبای چری‌گراو نیز حس سروری در دلش ایجاد می‌کرد. در اثنائیکه در میان باغچه‌های دل‌انگیز و خیابانهای مملو از گل و سبزه می‌گذشت اندکی به مکتوبات خاطر مادرش و آنچه را که بوی یادآور شده بود پی می‌برد، مادرش او را خیره سر خوانده بود. آیا پراستنی رؤیای وی برای اینک هم‌زن و هم شریک شوهرش باشد رؤیایی تحقق‌ناپذیر بود؟ آیا عشقش نسبت به مردی که نه تنها احساساتش را برانگیزد بلکه کارش برای او ارزش و اهمیت حیاتی داشته باشد عشقی بی‌مورد بود؟ بفکر پسر عمویش پرستون افتاد و مشاهده کرد که مصاحبت با او تفاوت فراوانی با آمیزش با فرمونت دارد زیرا ستوان جوان بمنزله‌مجرکی برای افکار او بود و عمیق‌ترین اندیشه‌های او را بهیچان می‌آورد. زن باید بوسیله مرد کار و فعالیت کند و بنا بر این باید همسری برگزیند که در پرتو راهنمایی او ابراز وجود و شخصیت کند.

هنگامیکه بخانه بازگشت، مادر بزرگش را دید که آرام در کتا‌بخانه نشسته و کتابی برداشته دارد. به او گفت:

«بیا اینجا دخترم!»

جسی چهار زانو روی فرش آبی نرم نشست و به مادر بزرگش خیره شد. «مراسم عروسی تو را در چری‌گراو برپا خواهم کرد. تا آن موقع زنده

خواهم ماند اگرچه بسیار قوت و خسته شده‌ام . دستش را با محبت بر سر جسی کشید و گفت : این تو بودی که بمن فهماندی اشیاء در این جهان زوال پذیر نیستند . مادر من درست صد سال پیش در سال ۱۷۴۳ در اینجا عروس شد . زندگی او غرق ثروت و رفاه بود ، اما رنج هم زیاد کشید . اثر جنگ با سرخ پوستان بر پیشانی‌ش دیده میشد چنانچه در بدن من نیز دیده میشود . نخستین پسرش ضمن يك شبیخون کشته شد . شمام بنوبه خودتان جنگ خواهد دید . جسی ! پس از آنکه با آن جوان شوهر کردی بر بدن تو نیز جنگ اثری خواهد گذاشت ، لکن این اثر مانند اثری خواهد بود که بر پیشانی مادر من نقش بسته بود : نشان شجاعت و نیرومندی .»

[۱۲]

چهار ماه بدین منوال گذشت . دوماه دیگر نیز از آن روزی که برای نخستین بار خویشتن را از مصاحبت پدرش محروم یافته بود سپری شده بود . خواهرش تنها کسی بود که می توانست با وی راجع به جان صحبت کند و بدین طریق از رنج ساعات انتظار بکاهد .

عمر بود در اطاق کوچک بالا با اتفاق سایر اعضای خانواده نشسته بود و داشت کتابی را مطالعه میکرد . جوسهام ناگهان داخل شد و اطلاع داد که ستوان فرمونت اجازه ملاقات می خواهد . هیچکس از جایش تکان نخورد . مادرش سخت به پتوی چند رنگ خیره شد . توماس بنتون سخت پسر کوچکش را نگرستن گرفت چنانچه گفتی مسئول اینکه ستوان فرمونت برای همیشه در میان قبیله سیوما مفقود نشده و دوباره سر و کله اش نمایان گردیده اوست . جسی در حالیکه گونه هایش ناگهان آتش گرفت و دلهره شدیدی قلبش را سرد کرد مبهوت پدرش را نگاه میکرد . فقط الیزا خونسردی خود را حفظ کرده بود . از جای برخاست ، پیامین رفت و با ستوان فرمونت بازگشت . جسی وقتی او را در آستانه در دید خواست از جای برخیزد ولی نتوانست . صورت ستوان جوان سیاه شده ، زلفانش طوری بلند شده بود که شباهت تام به سرخ پوستانی داشت که تمام تاپستان در میان شان بسر برده بود .

جسی که هنوز برای برخاستن یا سخن گفتن نداشت پیش خود فکر کرد خانم کریستین درست می گوید که فرمونت بهنگام قدم زدن در خیابانهای واشنگتن جذاب ترین افسر است .

با اینکه بیش از يك لحظه طول نکشید که توماس بنتون بخود آمد و محکم دست ستوان جوان را فشرد و به‌او خوش آمد گفت ، این لحظه بنظر جسی قرنی آمد . جان بدختران جواهرات سرخ پوستان را که همراه آورده بوده‌ده کرده و به‌راندولف کوچک تبریزی داد . برای خانم بنتون و جسی و الیزا گردن بندهای فیروزه و برای توم بنتون يك پیپ زیبای سرخ‌پوستان را آورده بود . در اثنائیکه راندولف از فرمونت می‌خواست راجع به سرخ پوستان برای او صحبت کند جسی محکم روی صندلی خودش نشست . آنگاه توم بنتون گفت : «میل دارم راجع به اکتشافات شما اطلاعاتی بدست آورم . بهتر است به کتابخانه برویم . نقشه‌ها همه آنجا است»

جسی تا این لحظه کلمه‌ای بادل داده‌اش سخن نگفته بود . از او برای رفتن به کتابخانه دعوت شده بود لکن میدانست بدون توجه به اینکه پدرش بدو چه خواهد گفت به آنجا خواهد رفت .

کتابخانه سرد و تاریک بود . کبرک‌های ضخیم بمناسبت آفتاب گرم تمام روز پائین کشیده شده بود . در اثنائیکه پدرش چراغ را روشن میکرد ، جسی منتظر ایستاده و دیدگاهش را به‌جان دوخته و می‌خواست خودش را به‌آغوش او افکند . اما همین که توم بنتون را دید که نقشه‌های ضخیمش را دارد روی میز باز می‌کند و نگاه مخالفت آمیزی به‌او می‌افکند از حرکت بازماند و به‌میز تکیه کرد و به‌جان که بر روی نقشه‌ها خم شده و به‌سؤالات پدرش پاسخ میداد خیره می‌نگریست . به‌دیدگان او و شور و هیجانی که در چهره‌اش هویدا بود دقیق شد و با اینکه انگشت‌های دست چپش از زیرمیز با انگشت‌های جان تماس یافته بود ، میدانست که او را فراموش کرده است زیرا چنان سرگرم کار و مطالعات اکتشافی خود بود که به‌هیچ چیز توجه نداشت با اینهمه جسی در دل احساس حسادت با ناراحتی نکرد .

اما هنگامیکه توم بنتون رفت که نقشه‌ها را در جای خود بگذارد ، آنان بیکدیگر نزدیک شدند و بدون اینکه بدانند چگونه بر احتیاط در مقابل پدرش فائق آمدند و چگونه چهره مخالفت آمیزش را نادیده گرفتند . يك‌دیگر را تنگ در آغوش کشیدند . از دور صدای سناتور بنتون را شنیدند که می‌گوید :

« بسیار خوب ! شما بیکدیگر را دوست دارید . من نایبنا نیستم ولی شما باید شش ماه دیگر شکیبائی کنید !»

هنگامیکه از کتا بخانه بطرف پایین میرفت. در اثنا آنیکه به ستوان فرمونت شب بخیر میگفت، با اینکه پدرش همچنان در کنارش بود لحظه‌ای فرصت بدست آورده و آهسته زیر لب گفت: «ساعت سه فردا بعد از ظهر در خانه خانم کریتندن!»

فردا بعد از ظهر زنگ خانه کریتندن سنا تور کشتکی را صدا درآورد. خانم کریتندن که همیشه نسبت به جسی بنتون علاقه داشت و گذشته از این از آن جمله زمانی بود که دوست داشت تمام دردهای اجتماع را درمان کند، چون جسی را دید گفت:

«او اینجاست. عزیزم! او را پیاغ فرستاده‌ام. آنجا خنک و آرام است و شما میتوانید تنها و دور از اغیار باشید. راستی جسی خوش بحالت! این مرد هر بار که از اکتشافی بر میگردد دلفریب‌تر میشود اگر من جای تو بودم پیدرنگ عروسی میکردم.»

جسی در حالیکه دندانهایش صدا میکرد گفت: «خانم کریتندن بخدا من کوشش میکنم، فقط کسی باید پدرم را راضی کند. شش ماه آینده مانند شش قرن بر من خواهد گذشت. من یقین دارم در این مدت جان سالم بدر نخواهم برد.»

خانم کریتندن در پاسخ گفت:

«نخواهی مرد ولی دست کم صد بار به مرحد مرگ خواهی رسید.»

جسی که سعی میکرد در مقابل این شوخی لب خند یزند گفت:

«من تصور میکنم که پدرم قصد دارد قبل از پایان این شش ماه باردیگر او را با کتشاف اعزام دارد و این بار ممکن است او را برای مدت يك و شاید هم دو سال بخارج بفرستد.» چون خانم کریتندن خواست اعتراض کند جسی با شتاب به سخنان خود چنین ادامه داد:

«بله از دستش ساخته است بیمی ندارد و میتواند باردیگر پوئینستونزیر جنگ را متقاعد کند. کارهای انجام نیافته زیادی باقی مانده است. اما نباید حالا به آنها پرداخت و باید گذاشت برای موقعی که ما عروسی کردیم. من نمیتوانم بگذارم پدرم دوباره او را بخارج بفرستد.»

خانم کریتندن آهسته گفت:

«خبر! من هم خیال نمیکم که شما باید موافقت کنید.»

آنگاه دستش را بر شانه جسی نهاد و با اتفاق او بطرف باغ رفت. گفت:

«جسی هر طور که صلاح میدانی رفتار کن گوا اینکه خدا میداند من به فرزندان خودم اجازه نمیدهم که این قدر آزادی عمل داشته باشند.»

چون جان فرمونت را دید که آرام بر صندلی کوتاهی نشسته و در انتظار اوست، پیش خود فکر کرد صلاح نیست که در گفتگو مقدم شود بلکه بهتر است صبر کند تا جان گفتنی‌ها را بگوید.

در گوشه سایه‌ای نشستند و از ماجرای شش ماه گذشته سخن گفتند. جسی تفصیل عروسی‌ها و ضیافت‌های چری گراو و اسب سواری و شکار دوران تابستان و گفتگوی سال‌مندتران دربارهٔ عده فرمانداران مستعمراتی امریکا که در عمر خویش دیده‌اند و همچنین مرگ مادر بزرگ ماک‌داول را تنها دو روز پس از پایان مراسم عروسی نقل کرد.

فردا بعد از ظهر هنگامیکه جان را در خانه خافم کریستن دید، مشاهده کرد که سخت عصبانی و ناراحت است با شتاب گفت: «بی‌اقدام بزنیم. میخواهم باتو صحبت کنم.»

شامگاه نشاط‌انگیزی بود یکی از آن موارد نادر سال که آدمی میتواند بفراتر از یال درواشنگتن گردش کند زیرا نخستین باران به اندازه کافی گرد و خاک را از همه جاشسته ولی آنقدر نباریده که همه جا را غرق گل کند. آنان از امتداد خانه‌های سنگی خیابان «ف» گذشته، سپس از بالای یک توده آهنین پریدند و از یک مزرعه سرسبز و چندین نهر گذشته و مجدداً از نرده‌ای پریدند و داخل گردشگاه نیروی دریایی شدند که کلیسای آن در میان انبوه کلبه‌های کوچک لطف خاصی داشت. از آنجا بسمت خاور، توجه شدند و از ساختمانهای شهر و گودستان کنگروه گذشتند. جسی خوشحال بود که لباس گردش ساتن سرخ رنگ خود را بتن کرده است.

جسی از قدم زدن در کنار ستوان جوان لذت میبرد و از تماس شانه‌اش با شانه جان احساس حرارت مطبوعی میکرد. آنکاه توازن قدم‌های آنان بهم خورد. جان گام خود را آهسته کرد و ناگهان بدون اینکه جسی را آگاه کند متوقف شد و قیافه‌اش بهم‌رفت و طوری چرخید که راه را بر دختر زیبا سد کرد. برق اراده در چهره‌اش میدرخشید و لطف و جذابیت همیشگی از دید گاش رخت پرسته بود بطوریکه جسی این مردی را که اینسان در مقابلش ایستاده بود نمی‌شناخت و همچنین هنگامیکه شروع بصحبت کرد صدایش را هم نشناخت زیرا صدایش خشن و غیر معمولی بود. گفت:

«درست است من خیلی صبر کردم ... میدانم اکنون خیلی دیراست ... اما جسی خواهش میکنم سخن مرا باور کن ... برای این نبود که من میخواستم از تو پنهان کنم.»

جسی با مهربانی هر چه تمامتر پرسید :
«مگر چه شده عزیزم ؟»

«جسی ! من نمیتوانم و نمی توانستم بگذارم که تو خودت .. بعداً بر حسب تصادف آگاهی یابی .. و آنگاه از من عقده ای در دل بگیری زیرا این حقایق را کاملاً بشو نگفتم.»

جسی بازوی او را گرفت و گفت : «بگذار از دف گرین راه بگیریم . خیال میکنم آنجا سخن گفتن برای تو آسانتر باشد.»

بار دیگر برآه افتادند لکن جان چنان آهسته قدم برمیداشت که گنتی پای خود را روی زمین میکشد گفت :

«جسی ! من نمیتوانستم بگذارم تو بمن شوهر کنی مگر اینکه ماجر را را برای تو نقل کرده باشم.»

بار دیگر مهر سکوت بر لب زد . آنگاه با نهایت صراحت گفت :

«من بنو چیززی در باره مادرم نگفته بودم . آیا اینطور نیست ؟»
آنان پدربزرگ به جلو ساختمان آجری که کنگره برای نخستین بار جلسات خود را در آن تشکیل داده بودند رسیدند سکوت عمیقی حکمفرما بود جسی گفت :
«فقط میدانستم که پس از مرگ پدرت باز حمت فراوان توانست سه فرزند خویش را پرورش دهد.»

«آری . نام اصلی مادرم آن بورلی و ایتینگ بود . پدرش سرهنگ توماس و ایتینگ یکی از مالکین بزرگه ویرجینیا و یکی از سران مجلس بورگسها بود مادرم جوانترین دوازده فرزند بود . خانواده در نازو نعمت بسر میبرد لکن پس از در گذشت پدرش ، مادرش به مردی شوهر کرد که تمام اموال آنان را از دست داد.»

مادرش اندکی بعد زندگی را بدرود گفت و مادرم به خانه یکی از خواهران شوهر دار خود رفت .

چند قدم به جلو و عقب برداشت و با شتاب چنین ادامه داد :
«دو در باره این روزها چیزی نمیگفت فقط میدانم که همچون برده ای در خانه خواهرش بسر میبرد . مادرم جوان و بسیار زیبا بود . روزی عکسش

را بتوشان خواهم داد . هنگامیکه بیش از هفده بهار از عمرش نمیگذشت مرد سالمندی بنام جان پریور سخت به او دل بست . وی در زیر فرمان واشنگتن جنگیده و بسیار ثروتمند بود . با اینکه سنش از شصت سالگی گذشته بود از هیچگونه تلاشی برای ازدواج بامادرم مضایقه نکرد و به او يك زندگی مطمئن ، يك مقام عالی اجتماعی در ریچموند و نجات از زندگی کنیزی در خانه خاله‌ام را وعده داد و سرانجام بامادرم که بیش از هفده سال نداشت ازدواج کرد و مدت دوازده سال مادرم زندگی ملالت باری را با وی بسر برد .

جسی دیدگانش را از صورت خسته وی برداشت و متوجه کنشهایش شد و مشاهده کرد که بند کفشش باز شده است . جان چون يك لحظه از نگاه دقیق دختر زیبا رهایی یافت بر سرعت قدمش افزود و چنین ادامه داد :

«هنگامیکه مادرم پسن بیست و هفت سالگی رسید با آموزگاری بنام «چارلز فرمون» در ریچموند آشنا شد . این مرد که بعداً پدر من شد در زمان انقلاب فرانسه جز و سلطنت طلبان بود و در یکی از شورش‌ها به سان دومپن گو گریخته بود در ویرجینیا با تدیس زبان فرانسه و نقاشی امرار معاش میکرد . در آنجا بود که بامادرم آشنا شد و بیکدیگر دل باختند .»

جان آنگاه لحظه‌ای توقف کرد تا درست در برابر جسی قرار گیرد سپس گفت :

«جسی ! آنان چنان بیکدیگر دلبستگی داشتند که بدون بیکدیگر نمی‌توانستند ساعتی زندگی کنند در مدت یکسال با سعادت و نیک بختی در ریچموند بسر بردند آنگاه جان پریور از ماجری با خبر شد و به مادرم گفت که چارلز فرمون را خواهد کشت و کلیه مردم ویرجینیا نه تنها با اقدام وی موافقت خواهند کرد بلکه وی را در شستن این لکه تشک یاری خواهند نمود . فردا بامداد مادرم و فرمون از ریچموند گریختند .»

لحظه‌ای توقف کرد و گفت : «پیاپی گردیم و باشتاب از همان جهتی که آمده بودند برآه افتادند . او پس‌خانش چنین ادامه داد :

«جان پریور بداد گاه ویرجینیا مراجعه کرد و تقاضای طلاق از مادرم نمود . مادرم از این جریان آگاهی داشت .»

آنان يك کارخانه آجر سازی را دور زدند و به تماشای کوره آن پرداختند آیا مادر و پدرم مراسم عقد را رسماً انجام دادند؟ مادرم میگفت که این مراسم را اجرا کرده‌اند لکن هرگز عقد نامه را بمن نشان نداد تازه بفرض اینکه

نشان میداد چندان تفاوتی نداشت زیرا دادگاه ویرجینیا تقاضای طلاق جان پریور را رد کرد و بدین طریق طلاق انجام نیافت. من روزیست ویک ژانویه ۱۸۱۳ در ساوانا پابرسه وجود گذاشتم .. بنابراین می‌بینی... من یک .. جسی سخت باو خیره شده و عمیق‌ترین حس ترحم در دلش جوش میزد. «آری .. من .. یک پسر حرام‌زاده هستم جسی ! البته من میتوانم این نکته را در طاق نسیان بگذارم یا اینکه بدان توجهی نکنم ممکن است بخودم بگویم که مراسم عقد انجام یافته و همان درخواست جان پریور از دادگاه ویرجینیا خودش حکم طلاق را داشته است ولی وقتی درست می‌اندیشم نمیتوانم از تصدیق این نکته احتراز جویم که من پسر حرام‌زاده‌ام.»

جان فرمونت چنین نمود که خودش را عمداً پائین کشیده تا جسی از وی بلند قامت تر بنظر آید و بتواند بخوبی بدیدگان او دقیق شود. دختر دلفریب بدون تأمل شروع بصحبت کرد و گفت :

«ترا ناراحت کرده است .. قلبت شکسته است . می‌بینم . اما بطور یقین مادرت را ملامت نمی‌کنی ؟»
پتندی گفت :

«نه ! نه ! من همیشه خرسند هستم که او از عشق بهره‌مند شد و جرئت این را یافت که در مقابل مشکلات پایداری کند . بنابراین از تو می‌پرسم آیا بحال توهیج تفاوتی دارد ؟»
«نه !»

سپس مانند کسی که در می‌یابد فقط جزئی از حقیقت را گفته است ادامه داد :

«تفاوتی ندارد جز اینکه ماجرا مرا مصمم‌تر ساخته است تا پیشتر نیکی کنم و بهمه نشان بدهم که پسر آن بورلی وایتینگ مانند سایرین خوب است.»
«پس چرا خودت را انسان ناراحت می‌کنی ؟»
«برای اینکه می‌ترسم.»

«می‌ترسی ؟ تو هر لحظه در بیابان بی آب و علف پامرگ مواجه میشوی و نمی‌ترسی !»

«من از آن وحشت دارم که ... روزی کسی ... مرا حرام‌زاده بخواند!»
جسی بخودش گفت : عقده‌اش را گشود خوب شد که جریان را گفت شاید برای همیشه از بی‌قولی‌های تاریک ذهنش خارج شده باشد و بامهر فراوان

باو گفت :

« تو نيك‌ترين مردی هستی كه تاكنون در عمرم شناختمام مانند پدرم پاكدل و غيرتمندی .. تورا از جان و دل می‌پرستم .. هيچ نیازی نبود كه این ماجری را نقل كنی .. هیچگونه اهمیتی برای من ندارد و من خوب میدانم گفتن این داستان تاجه اندازه برای تودردناك بود .»

« دردناك‌ترین و ... دشوارترین لحظه زندگی من بود .»
 دجان ! خیالت راحت باشد .. ماهرگز این بحث را بار دیگر بمیان نخواهیم آورد .»

آنكاه شال بلندش را تنگ‌تر برشانه‌اش بست و گفت :
 « برویم بخانه خانم كریبندن يك فتنجان چای گرم برای ما خیلی خوب است .»

« جسی ! يك موضوع دیگر، باید بتوبگویم چه چیزباعث شده كه درنقل این ماجری برای توشنا بزدگی كنم . باعث آن ماجرای چری گراو او سابقه دوست ساله خاندان ماك داول در تادریخ امریكا بود . قیاس كن خانواده تودو چری گراو وقتی بفهمند كه يك فرد ماكداول به يك پسر حرامزاده شوهر كرده است تاجه اندازه آزرده خواهند شد زیرا سرانجام باین نكنه پی خواهند پرد جسی ! در جنوب خیلی از اشخاص از این داستان آگاهی دارند و ممكن است عقب سر من بگویند : « آيا او حرامزاده است ؟»

جسی بار دیگر كوشید اورا مطمئن كند و بیشتر برای این كار از روش محبت آمیزش استفاده میكرد تا از سخنش زیرا میدانست خودجان جوابهای خودش را داده است فقط گفت :

« عزیزم ! تورا خود را در زندگی باز کرده‌ای و مقام استواری برای خودت یافته‌ای . لیاقت و شهرت تو پیوسته در ترقی است هیچكس نمی‌تواند بتو آزاری برساند .»

« جسی موفقیت تو خلل ناپذیر است و هیچكس جرئت آنرا ندارد كه به حریم شخصیت تو جسارت كند ولی در مورد من نمیدانی چگونه این ناامنی مرد را مسموم می‌كند . هر قدر هم شخص شجاع و نیرومند باشد ، آه جسی ! اگر میدانستی من چقدر میل داشتم تزلزل ناپذیر باشم بطوریکه کسی نتواند تفاوتی بین من و سایرین بگذارد . چقدر میل داشتم كه من نیز جزو اکثریت باشم و نه يك اقلیت منفور ! چقدر من میل داشتم بانهایت اطمینان همانطور

فکر کنم که دیگران فکر میکنند.»

مدتی ساکت قدم زدند و از کارخانه شیشه سازی که زیباترین ظروف شیشه‌ای شهر را می‌ساخت گذشتند. در حدود صد مرد و پسر در این کارخانه مشغول کار بودند. جسی و جان چند دقیقه‌ای آنان را راتماشا کردند و سپس از میان کلبه‌های آنان که تازه رنگ شده و ایوانهای وسیعی در جلو آنها قرار داشت و درختهای بلند قامت و موهای زیبا بر آنها سایه افکنده بود عبور کردند.

جسی بخودش گفت: بنابر این نیروی اودافیده ضعیف است، پدرش نیز اگر معلول نبود و چندین پاربلب پرتگاه مرک نرسیده بود هرگز نمی‌توانست یک مرد مبارز شجاع و خستگی ناپذیر شود بلکه جزو مردان عادی درمی‌آمد. دشواریها و ناکامیهای زندگی، توم بنتون را مردی نیرومند ساخته بود. جان فرمونت نیز نیروی خویش را مدیون تلاش برای جبران دلهره خود بود. جسی داستان پدر توم بنتون را برای او نقل کرد که چگونه در حالیکه هنوز فرزنداناش کودک بودند زندگی را بدرد گفت و چگونه هر سه خواهر پدرش نیز در گذشتند و یکسال بعد دو برادر دیگرش نیز به‌هلاکت رسیدند. آنگاه توم در ناشویل به تحصیل حقوق پرداخت و دانش نامه خود را گرفت و جزو دادرسان قنسی درآمد. در سال ۱۸۱۲ که آتش‌چنگ روشن شد داوطلب گردید. هنگام ریاست جمهوری آندریو جاکسن بدرجه سرهنگی رسید هنگامیکه برای خدا حاقطی نزد مادرش رفت به‌وی اعتراف کرد که او نیز داخل در نخستین مراحل بیماری سل شده است زیرا تب داشت و سرفه میکرد و شبها خواب به‌چشمایش نمی‌رفت. زن کهنسال مهاجر چون دید آخرین و امید بخش ترین پسرش نیز دارد از دست میرود فریاد برآورد:

«چراغ امیدواری من بکلی کور خواهد شد. توم بمان خانه بگذار تورا بستری کنم. و به معالجات همت گمارم.»
در پاسخ گفت:

«نمادر! این بیماری علاج پذیر نیست. من محکوم به‌مرگم و بنابر این بهتر است این چند ماه آخر عمرم را صرف خدمت به‌میهمان کنم.»
توم بنتون به‌هنگ خود ملحق گردید و بطرف جنوب روی آورد تا با انگلیسی‌ها نبرد کند لکن در مقابل مرگ به‌آسانی تسلیم نگردید از آنجا که طبعاً روشنفکر بود و ذهنش برای پذیرفتن هرگونه عقیده که مثبت مینمود

آمادگی فراوان داشت، پیاد آورد هر بار که در فضای یاز و در زیر نور خورشید
پس میبرد و یا بدنش در معرض دشواریها و ناملاپماتی که پزشکان یا دیگران
می گفتند برای وی خطر حیاتی دارد قرار میگرفت، حالتش بطور محسوسی
بهبتر میشد و بنا بر این هر سپیده و شامگاه در میان آب سرد رودخانه فرو میگرفت
و بدنش را با حوله های خشن مالش میداد و هر بار که فرصتی می یافت لخت ،
یا با سینه باز در فضای آزاد پس میبرد . از صرف الکل و استعمال دخانیات
بکلی خود داری کرد و هر روز با کوشش فراوان شیر و تخم مرغ بدست آورد
و خورد. بهوض آنکه بدن بیمارش را راحتی دهد به راه پیماییهای طولانی پرداخت
و بدین طریق چون تابستان پایان رسید بیش از بیست کیلو بروزش اضافه
شده بود .

جسی پس از مختصر مکثی چنین ادامه داد:

و ترس، این معجزه را برای پدرم انجام داد. این ترس را هرگز حتی
یک روز در زندگی خودش فراموش نکرده و بهمین جهت هرگز نظام زندگی
خویش را فراموش نکرده است.

این نظم و انضباط نه تنها زندگی وی را نجات داد بلکه او را پیش
از پیش مبارز تر ساخت. قیاس کن که در پرتو این شجاعت تاجه اندازه ارزنده
شده است. پیاد آور چه اقدامات بزرگی انجام داده است و چگونه در مقابل
دشمنان خود ایستادگی کرده هرگز دستخوش یأس و نومیدی نشده است .
عزیزم ! ترس چیر خوبی است. پدر مرا به مرد نیرومندی تبدیل کرد تو را
نیز میتواند بذروه قدرت برساند.

جان بالجن تشکر آمیزی گفت: «جسی! توالهه محبتی و هوش حد
وحصر ندارد.»

گرفتگی چهره جان اندکی بر طرف گردید، دیدگانش حرارت خود
را باز یافت و صورتش منبسط گردید و جسی چون این تغییر را مشاهده کرد در
عروق خود احساس شادمانی فراوان کرد . در کنار باطلاقی که در امتداد آن
پیش میرفتند متوقف شد، بازوهای خود را دور شانه او حلقه کرد و در اثنا یک
کف دستهایش را محکم به پشت او فشار میداد با هم صحبت پرداختند، این غیر نمندی
و ایمان و امید چنان نیرومند بود که هر گونه سخن رادر سینه اش حبس کرد.
باد سرد پائیز برگه درختان تبریزی و بلوط را می ریخت که روزی
جسی و جان با اتفاق نیکولت و خانم کریستن در ساعت معینی در خانه

کشیش پروتستان کلیسایی که جسی همواره در آن نماز می خواند اجتماع کردند. جسی بیم آن داشت که سناتور بنتون بار دیگر نامزدش را به مأموریت اکتشافی اعزام دارد و از طرف دیگر عدم اعتمادی که قلب ستوان جوان رارنج میداد و مناسباتشان را به خطر انداخته بود این بیم را بیش از پیش شدید می ساخت. روزی جان به وی گفته بود: «اعتماد و ایمان بزرگترین هدیه ای است که يك انسان می تواند تقدیم انسان دیگر کند» چه اعتماد و ایمانی بهتر از عروسی فوری می توانست تقدیم دلدادۀ خود کند؟

کشیش را در اطاق کار خودش یافتند. وی مردی بلند قامت و سپید موی بود که صورتی صاف و پاک و دهانی بزرگ داشت و مشهور به جانبازی در راه اشاعۀ دین بود. چون به این اجتماع غیر مترقب نگریست با مهربانی گفت: «چه خدمتی از دستم برای شما ساخته است؟»

خانم کریستن بدون تردید پاسخ داد: «جسی بنتون و ستوان فرمونت می خواهند عروسی کنند. چون خانم جسی عضو کلیسای شماست ما برای اجرای صیغه عقد نزد شما آمده ایم.»

مرد روحانی گفت: «به! به! بسیار خوب! بسیار خوب!» سپس بالبانی متبسم ولی دیدگانی تردید آمیز به عروس و داماد نگریست و از جسی پرسید:

«خانم جسی! پس پدر و مادرتان کجا هستند»

نیکولت گفت:

«آنان نخواهند آمد.»

کشیش گفت:

«نخواهند آمد؟ اما من نمی فهمم. شما آنان میل دارند در مراسم عروسی خانم جسی حضور داشته باشند.»

جسی گفت:

«میل دارند و میل ندارند. ملاحظه میفرمائید پدر روحانی! تقریباً ازدواج محرمانه ای است. زیرا پدرم میل دارد که ماشش ماه دیگر صبر کنیم» «منظورتان این است که پدر و مادرتان اطلاعی از قصد شما ندارند؟»

«خیر آقا!»

کشیش از جای برخاست و لبانش را چنان محکم بست که دهانش کوچکتر بنظر رسید. و بعد فریاد کرد:

« آيا شما براستی تصور می کنید که من می توانم خشم سنا تور بنتون را تحمل کنم ؟ آيا شما خیال می کنید با علم به اینکه سنا تور بنتون مخالف است می توانم مراسم عروسی دختر او را انجام دهم ؟ عقل از سرتان پریده است ؟ »
لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد :

« خانم جسی ! من راز شما را فاش نخواهم کرد . پاپدرو مادر تان بر گردید و برای من مایه خوشوقتی فراوان خواهد بود که صیغه عقد شما را با ستوان فرموننت جاری کنم . خدا حافظ همه ! »
عروس و داماد آینده با همراهان خود متعجب و ناراحت از پله ها پائین آمدند . ستوان فرموننت پرسید :

« حالا چه خوانیم کرد ؟ »

خانم کرتبندن جواب داد :

« نزد کشیش دیگری خواهیم رفت . کدام يك بنظر شما بهتر است آقای نیکولت ؟ »

« بهتر است سراغ کشیش متودیستها برویم . شجاعتش بیشتر است . »
کشیش متودیستها با نهایت ادب پرسید : « مگر شما پروتستان نیستید ، چرا سراغ کشیش خودتان نمی روید ؟ »
جسی گفت : « رفته ایم . »
« چرا عقد نکرد ؟ »

« میگویند پاپدرو مادرم حضور نداشته باشند عقد نخواهد کرد »

کشیش در حالیکه چشمکی زد گفت :

« بنظر من بسیار عجیب می آید . شما نباید انتظار داشته باشید کاری را که يك کشیش پروتستان انجام نداده يك کشیش متودیست انجام دهد . »

بار دیگر نوید از خانه کشیش خارج شدند و بطرف خانه کشیش لوتری که در يك کلیسای کوچک چوبین بسر می برد رهسپار گردیدند . کشیش لوتری ظاهرا آثار یاس و نومیدی را در چهره شان مشاهده کرد زیرا به آنان گفت : « قابل تصور نیست . با اینکه اگر فردا بقیه خودتان باقی باشید به خانه شما خواهیم آمد خانم جسی و مراسم عقد را انجام خواهیم داد . »
آنان با روحیه قوی و امیدواری فراوان از آنجا بدر آمد و در آفتاب اکتبر لحظه ای به قیافه های یکدیگر خیره شدند . نیکولت گفت :

« بسیار خوب ! انشاءاله بار دیگر موفق خواهیم شد بیايد ستوان ! اگر نتوانستید ازدواج کنید باید عقب کار خودتان بروید . »

جسی نخست خانم کریتندن را تا خانه اش مشایط کرد و سپس با شتاب بسوی خانه خودش روان گردید . نخست از عدم موفقیت خودش متعجب و سپس آزرده شده بود ولیکن اینک بسرحد جنون نردیك می شد . از خودش می پرسید وقتی دودلداده بتواند با یكدیگر عروسی كنند دنیا چه صورتی بخود خواهد گرفت ؟ چگونه ممکن است راهی برای انجام این عروسی یافت نشود ؟

راهی پیدا شد ولی سه روز بطول انجامید که طی آن دختر ماهروی ساعات دشواری را گذرانید . بعد از ظهر روز ۱۹ اکتبر خانم کریتندن به خانه بنتون آمد و از او تقاضا کرد اجازه دهد جسی شب را در خانه او ببرد . زیرا برای دختر خواهرش مجلس رقص دائر کرده است . اما هدف او کاملاً معلوم بود . جسی لباسهایش را برداشت و شادمان سوار کالسکه خانم کریتندن گردید گفتی بار دیگر درهای سعادت ونیک بختی برویش گشوده شده است .

خانم کریتندن گفت : « همه را مرتب کردم . » دیروز به خانه وان هورسیك کشیش کاتولیک رفتم و او را متقاعد کردم که تشریفات عروسی شما را انجام دهد . امروز عصر به اینجا خواهد آمد . ستوان فرمونت رانیز خبر کرده ام . نیکولت و هاسلر هم خواهند آمد . هاریت بوریسکو وعده ای از دوستان جوان توفین حضور خواهند داشت از همه خواهش کرده ام رعایت اختفا را بنمایند . هنگامیکه به خانه کریتندن آمدند مشاهده کردند که ستوان فرمونت در انتظار آنهاست . لباس تمام رسمی نظامی خود را بتن داشت ، همان لباسی که هشت ماه پیش به جسی پیشنهاد کرده بود . جسی به وان هورسیك معرفی شد . وی يك کشیش فرقه آلمانی بود که چهره ای تابناك و چندتار موی خرمایی بر سر و لبخند نشاط آمیزی بر لب داشت . با اینکه جسی و جان فرمونت پروتستان بودند ، هیچ مانعی نمی دیدند که مراسم ازدواجشان بدست يك کشیش کاتولیک صورت گیرد . جسی با فرانسویهای کاتولیک سن لویی پرورش یافته بود ، جان نیز با اتفاق نیکولت پس از دومین مأموریت اکتشافی خویش برای گذراندن ایام مرخصی به دبیرستان سن ماری در صومعه سلپیکیان در پالتیمور رفته بودند .

مراسم ازدواج بطور مختصر و ساده صورت گرفت . فقط يك بار اراده استوار جسی یقین مست شد و اشک در پیرامون دهنش حلقه زد و آن هنگامی بود که بیاد زیبایهای چری گرا و افتاد و از خودش پرسید : پس صدها تن

دوست و خویشاوندان کجا هستند؟ آن دامن افسونگر پارسی ساتن بانوار زردش کجا است؟ از میزها ر خوری مملو از شراب های گوناگون و اغذیه لذیذ اثری نیست. کیک عروسی آراسته با گل کجاست؟ لباس های گلدوزی شده و گرانبها و آن همه هدایای افسونگر که از طرف دوستان و خویشاوندان اهداء شده است کجاست؟ اینک او تنها دختر چری گراو است که با لباس عاریه عروسی می‌کند. کجا هستند اسبها و کالسکه های آراسته لندن و همه مردم و پرچینیا که بمناسبت عروسی خانم جسی بنتون دست بزدند و شادی کنند؟

پس از آنکه قطره اشگی از گونه اش سرازیر شد، جسی بنتون همراه کشیش که دعای عروسی را زیر لب می‌گفت زمزمه میکرد: از تشریفات خیره کننده چری گراو چشم می‌پوشم، از دامن امپراتوری و لباسهای گلدوزی شده و کیک عروسی صرف نظر می‌کنم. جان فرمونت! مادام که تورا دارم همه چیز دیگر را می‌توانم اذ دست بدهم.

هنگامی که این تفکرات ذهنش را ترک گفت مشاهده کرد آرامش کاملی در اطای حکم فرماست. تشریفات ازدواج پایان یافته بود. حتی سخن خودش و جان راهنگامیکه موافقت خویش را با ازدواج اعلام می‌کردند نشنیده بود. و نیز نیازی به تأکید گفتار کشیش نیافت بود.

خانم کریقتدن شام عروسی را با نهایت سلیقه آماده ساخته بود. پس از صرف آن خدمتکاران پشرو و شیرینی و بعد از آن بستنی و انیل آوردند. عدای هم با ویولون و گیتار و آکوردئون کنسرت زیبایی تشکیل داده بودند لکن جسی به غذا دست نزد فقط اندکی دقید زیرا سرش داغ و زانوهایش سست شده بود.

مقارن ساعت ده خانم کریقتدن عروس و داماد را به باغ راهنمایی کرد و به آنان گفت:

«مراقب باشید فرزندان من! من در مقابل تو و بنتون فقط برای تشریفات عروسی مسئولیت دارم. شب بخیر ستوان فرمونت! برای اینکه شما باید بخانه خودتان برگردید.»

بدین طریق فردا با مداد جسی بخانه بازگشت در حالیکه زانوهایش هم از فرط خوشی که خانم چارلز فرمونت شده بود می‌لرزید و هم از شدت ترس از اینکه پدرش پس از وقوف از ماجرا چه برسوش خواهد آورد. هر روز او و

شوهرش چند لحظه یکدیگر را میدیدند اما هرگز تنها نبودند بلکه نیکولت یاخانم کریفتندن حضور داشتند. خانم کریفتندن خیلی پیش از عروسی مراقب عروس و داماد بود. توم بنتون هم برحسب اتفاق دل نمی داد که قهرمان جوان اکتشافات باختری را از خانه خود براند.

جسی در آئینه میدید که روز بروز چهره اش نگرانتر و ناراحت تر میشود زیرا برای وی بی دشوار بود که در مقابل اشخاص دیگر مؤدب و محدود باجان صحبت کند. الیزا از داستان عروسی آگاه بود و از خواهرش میخواست که جریان را آفتابی کند. نیکولت نیز همین عقیده را داشت و اصرار میبورزید که زندگی و کار عادی خویش را از سر گیرند. می گفت: «فرزندان من! روز بروز من پیرتر و ساعت بساعت بیمار تر میشوم و بزودی باید نقشه های آن دنیا را مطالعه کنم قبل از رفتن میل دارم که ترتیب این کار داده شود»

سر انجام پیمانۀ شکیبائی جان لبریز شد و گفت: «من با این اختلا موافق نیستم. ماشتاب کرده ایم ولی خیانتکار که نیستیم. یگذار بروم و جریان را با ستاتور در میان بزم». جسی با اراده ای استوار گفت: «فردا بامداد به او خواهیم گفت. از او وعده یک ملاقات فوری خواهیم گرفت».

اندکی کمتر از یک ماه پس از انجام تشریفات عده جسی جان را همراه خود بکتابخانه برد. توم بنتون در صندلی خود فرو رفته و چهارچین عمیق بر پیشانی اش جلب توجه میکرد. دهان و چانه اش افسرده و دیدگاهش خسته بنظر میرسید. هر دو جلو او قرار گرفتند و جسی با صدای خفیفی گفت:

«دیدار ما عروسی کرده ایم. مراسم عقد روز ۱۹ اکتبر انجام یافت».

جسی سخت میترسید، میل داشت پدر و شوهرش دوست باشند. آیا ممکن است پدرش بیقین بداند حالا که او شوهر کرده بهیچ وجه از شدت محبتش نسبت به پدرش کاسته نموده است؟

غرضی از اعماق صندلی توم بنتون برخاست. طوفان متوجه جان فرمونت بود.

«زود از خانه من برو بیرون و هرگز قدم به اینجا نگذار! جسی باید اینجا بماند».

جسی به آرامی و بدون تردید بازوی شوهرش را گرفت و با صدای روشن و آرامی گفت:

«پدر! آیا اخطار دلت را در تورات بیاد داری؟ «هر جا که تو بروی

همراهت خواهم آمد».

توم بنتون آهسته از جای برخاست و سخت به آنان خیره شد. تصمیم گرفته بود تسلیم شود اما بسبب خودش... جسی دعا میکرد پندش طوری سخن نگوید که مافوق نیروی بردباری شوهرش باشد.

سناتور بنتون بالحن آمرانه سرهنگی که بدرجه داری فرمان میدهد بهستوان روی آورد و گفت:

«بروید اثاثیه‌تان را جمع کنید و به اینجا بیاوید».

سکوت کامل در اطاق حکمفرما گردید که ناگهان ضربهای بر در آن را درهم شکست. دو خبرنگار روزنامه درآستانه درایستاده بودند. خبرنگار روزنامه «تاسیونال این تلچجر» پرسید:

«سناتور بنتون! ما راجع به خانم جسی خبرهایی شنیده ایم. آیا درست است؟»

توم بنتون به مرد خیره شد و سپس گفت: «آری! خوشوقتیم که ازدواج دخترم جسی آن بنتون را باستوان جان چارلز فرمونت اعلام دارم».

خبرنگار روزنامه نیویورک گلوب گفت: «آقای سناتور! آیا این نوع اعلام ازدواج اندکی غیر عادی نیست؟ خانواده هامعمولا ازدواج مردی را با دختری اعلام میکنند».

توم بنتون نگاه تندی به خبرنگار افکند و سپس با آشفتگی گفت: «اگر دردنیای زن باشد که برای شوهر کردن به مردی خود را به آب و آتش زده باشد دختر من جسی است، اما اگر این حقیقت را چاب کنید تعقیبتان خواهم کرد. خدا حافظ آقایان!»

زنی در انتظار است

[۱]

جسی آرام بر تخت خواب بلند آرمیده بود. هوای خنک از باغ بداخل اطاق میرسید و او را بر آن میداشت که لحاف را تا زیر چانه اش محکم بکشد. چند ساعت دیگریش به اول سال نو باقی نمانده بود. ستوان و خانم جان چارلز فرمونت از طرف رئیس جمهوری جان تایلر بضیافتی در کاخ سفید دعوت شده بودند.

ساعت دو بامداد بود و شوهرش آرام در کنار او خوابیده بود. از اینکه میدید این مردی که در انتظار عموم خود را راست نگاه میدارد، اکنون همچون کودکی بدون هیچ گونه نیاز دفاعی در کنار او خوابیده است احساس لذت مطبوعی میکرد. بخودش می گفت جز زن چه کسی می تواند مرد را بدرستی بشناسد، او را چنانچه باید مشاهده و احساس کند و به گریزهای ناگهانی یا طغیان احساسات اتفاقی وی پی برد؟

در تاریکی اطاق خواب، مایند آلاچیق نیمه روشن مدت مدیدی آهسته راز و نیاز کرده بودند و تنها گاهی قهقهه ای ناشی از بهمان آمدن اندیشه ای ظریفانه سکوت اطاق را در هم شکسته بودند. وی این ساعت های دلانگیز را که طی آن آرام دراز کشیده و بازوی گرمی زیر سرش قرار گرفته و نفس معشوق خویش را احساس میکرد بیش از هر ساعت دیگر دوست میداشت. از همان نخستین روزهای ازدواج عزم جزم کرده بود که زندگی زناشویی

را قرین سعاد و نیک بختی کند . وی با این اندیشه بدنیآ آمده بود و گذشته از این پدرش این اندیشه را پیش از پیش در ذهنش تقویت کرده و به او تلقین نموده بود که ازدواج و پرورش فرزند بزرگترین هدفهای هر زنی است . ازدواج برای وی زمینه آزمایشی بود . آمیزه ای از هر دو دانش بود که در پرتو آن می توانست شخصیت خویش را ابراز دارد . وی عقیده داشت که ازدواجش با فرمونت باید از هر حیث متفاوت با پیوندهای سست بنیاد باشد که پیوسته در پیرامون خویش مشاهده میکرد . میخواست اثبات کند که دوروح سازگار قادر به انجام کارهای بزرگی هستند . پدرش به وی خاطر نشان ساخته بود که قضاوت مادرش تا چه اندازه برای وی پر ارزش بود و هنگامیکه بیمار شد تا چه اندازه از فقدان همکاری مادرش زیان برده بود . جسی گاه از اوقات پدر و مادرش رامیدید که با چه حسرتی می کوشند روابط اولیه خود را بازگردانند و هنگامیکه میدید چیز زیادی از این مناسبات باقی نمانده است دلش می شکست . پیش خود در بحبوحه غرور جوانی عهد کرده بود درجائی که مادرش شکست خورده بود او شاهد موفقیت را در آغوش کشد .

چون بصورت سبزه شوهرش که بر بالش قرار داشت خیره شد و چندتار مویش را از روی پیشانیاش کنار زد ، احساس حرارت نشئه انگیزی کرد و چنین نتیجه گرفت نه تنها مردی یافته است که به شغل او دلبستگی کامل دارد بلکه شوهری بیچنگ آورده است که در تمام لحظاتی که در کنار اوست ، وی را به شور و هیجان می آورد . ممکن بود به مردی که مورد ستایشش باشد شوهر کند لکن هرگز نمی توانست با این روح دلباختگی او را بپرسند یا اینکه ممکن بود یک پزشک یا یک مهندس یا یک حقوق دان را دوست بدارد و به او شوهر کند لکن بدین طریق نیمه دوم شخصیت و روح جاه طلبی خویش را از دست میداد .

وی هرگز بکسی اجازه نمیداد که در باید این اندیشه ها بنهن او خطور کرده است زیرا در این صورت او را تالی آن رویال می خواندند . اما در اکتائیکه با انگشت های ظریف خود پیشانی صاف شوهرش را نوازش میداد و با مهر هر چه تمامتر این نوازش را بگونه ها و سپس به لب های گرم و پر حرارت ستوان جوان میرسانید ، علاوه بر احساس یک لذت این جهانی مست کننده میدید که بخت با وی یاری کرده و مردی را نصیب او ساخته است که به او اجازه داده در کنارش کار کند . وی هرگز ازدواج را بمنزله شرکتهای که از آن سهم بیشتری ببرد تلقی نمی کرد بلکه آنرا بمنزله شرکتهای میدانست که می بایستی در آن سهم بیشتری بدهد .

از تغییرات مطلوبی که ازدواج در زندگی جان داده بود بسیار خرسند بود. قبل از آن ستوان جوان مردی بی‌خانمان و سرگردان بود، اینك محبت و اعتماد بنتون روحش را احاطه کرده و ازدواج آخرین اثرشك و تردید را از دیدگانش محو کرده بود.

آنان ماه غسل خود را در خانه بزرگ خیابان (س) بسر برده بودند. اطاق خواب آبی رنگ و اطاق نشیمن آنان مشرف بر باغ بود و آفتاب مطبوع زمستان بدان حرارت دلنشینی میداد. اهل خانواده بهیچ روی مزاحمتی برایشان فراهم نمی‌ساختند. میلی یا یکی از دو قلوهای سباه پوست صبحانه را به اطاق خوابشان می‌بردند و بچه‌ها حتی المقدور از باغ دور می‌ماندند. بدوستان خودشان در واشنگتن گوشزد کرده بودند که تادم‌تی میل دارند از حضور در ضیافتها و شامهای رسمی معذور بمانند. تنها کسی که بدینشان می‌آمد گفتن پوریسکو بود که اغلب اوقات با جعبه‌ای آب‌نبات روسی یا قرانسوی نمایان می‌شد و با سخنان ظریف و نشاط انگیزش او را غرق شادی می‌ساخت.

هاریت روزی به‌او گفت: «هر بار که پیادمی‌آردم آن روزی که از عموهایم به پدرم چه گفت خنده‌ام می‌گیرد. من استراق سمع کردم و شنیدم به پدرم می‌گوید: نگذار هاریت با این پسر مرد ازدواج کند او هرگز نخواهد توانست زندگی زناشویی کاملی را برای دخترت تأمین کند. عزیزم! فکر کن که پنج دقیقه پس از اینکه کنت در اطاق خواب را پشت خودش بست من آبستن بودم. این روسی سالخورده مرا از جان عاشق خودش ساخته است.»

جسی نگاهی بسورت دراز هاریت که از فرط خوشی فربه و شفاف شده بود افکند و گفت:

«مثل ایفست که ازدواج بتو خوب ساخته است.»

آننگاه بالنت خاصی زیر لب گفت: شوهرم. این جمله هیچ‌گونه جنبه مالکیتی نداشت بلکه برعکس می‌خواست بفهماند که متعلق به فرمونت است. چون جان اکنون شوهر او بود، بعنوان زن به وی تعلق داشت. بمناسبت عقیده آن رویال که بین زن و شوهر کار و مسئولیت هر دو مساوی است برایش دشوار بود که او را آقای فرمونت شوهر عزیز و محبوبش بخواند. مادرش نیز پس از آنهمه سال پدرش را آقای بنتون صدا میکرد. در انتظار عموم جسی به شوهرش «ستوان فرمونت» و هنگامیکه تنها بودند «جان» خطاب میکرد. آن شب قبل از آنکه جان در نیمه يك جمله بخواب رود مدت چند ساعت

بایکدیگر صحبت کرده بودند . اطاعتی در تاریکی شاعرانه‌ای فرو رفته بود . نرمی رختخواب و هوای خنک آمیخته به عطرشانه گل‌های یاسمن هر دو را غرق در لذت مطبوعی کرده بود . او در ذروء پیوستگی جسمانی‌شان دریافته بود که دیگر معنائی وجود ندارد و هیچگونه رادعی در میان آنان نیست . اما هنگامیکه آن لحظه پایان رسید ، اگر چه عشقتان در آن دقایق آرامش نشسته انگیز همچنان نیرومند و پر جلال بود ، با اینهمه پیوندی که آنان را اینسان بهم جذب کرده بود همچون شاخه کوچکی شکسته بود و در اعماق روح خویش احساس میکرد که این تب حسن تفاهم و دلدادگی لایزال نخواهد بود بلکه خواهی نخواهی روبه نقصان خواهد نهاد و از شدت و فشار خود خواهد کاست و عقب خواهد نشست و بتدریج او را ترك خواهد گفت درست مانند چراغی که خاموش شده است . او را تنها خواهد گذاشت و با اینهمه باید همین لحظه خلسه و سرمستی را تا سرحد امکان ادامه داد .

شاید معنی ازدواج هم همین بود . بخودش می گفت ازدواج عبارت از صرف زندگی برای درگ همسر و تلاش برای شکافتن اسرار شخصیت اوست ، اسراری که شاید خودش نیز از وجود آنها بی‌خبر باشد . شاید معنی موفقیت در ازدواج همین باشد و پس نه بدست آوردن مقامی در جامعه و یا تحصیل ثروت و نه حتی بوجود اطفال بلکه ازدواج حقیقی عبارت از درگ روح همسر است که دشوارترین و در عین حال پر جلال‌ترین وظیفه است .

[۴]

هنگامیکه بعد از ظهر روز اول ژانویه ۱۸۴۲ میتوان جان فرموفت و خانمش به کاخ سفید رسیدند ، خیابان پنسیلوانیا مملو از کالسکه‌های خصوصی و درشکه‌ها و گاریهای عمومی بود و صد ها اسب در جایگاههای مخصوص خود بسته شده بودند . هاسلر از آنان در خواست کرده است برای ضیافت رئیس جمهوری از کالسکه او که از انگلستان وارد کرده بود استفاده کنند . این کالسکه در سرتاسر کرانه اقیانوس اطلس بنام کشتی هاسلر معروف بود زیرا چنان بزرگ ساخته شده بود که تمام وسائل خواب و آشپزی و ساز و برگ علمی و کتاب و روزنامه‌های او در آن جای می‌گرفت . جسی برای آخرین بار به دامن مخمل آبی پر رنگ خود که حاشیه دل‌انگیز آن جلوه خاصی داشت نگاهی افکند و پیراهن خود را که گردن و آستین‌های آن پر وری دوزی شده بود مرتب

کرد و سپس به بازوی شوهرش تکیه کرد و نگاه تحسین آمیزی به لباس تمام رسمی آبی و طلایی رنگه او انداخت و آنگاه بادیست کاپ مخمل آبی افسونگر خود را مرتب کرد. چون به نزدیک در ورودی رسیدند نگاه کنجکرا نه‌ای به شوهرش انداخت و گفت: «مرتبه؟» جان آن قسمت از لاله سفید گوشش را که کاحلا در زیر موهای زیبای او مستور نشده بود لمس کرد و گفت:

«چه گوشواره‌های مروارید زیبایی بگوش دارید مادام!»

آنان از جلو دسته موزیک نیروی دریائی که در راهرو مشغول نواختن بود گذشتند. سناتورلین و سناتور کریستندن به استقبالشان شتافتند. لین با تحسین گفت:

«عزیزان من! براستی که جذایید! یقین دارم رئیس جمهوری تایلر را فریفته خواهید کرد.»

سناتور کریستندن گفت:

«فریقتن تایلر سی هزار دلار ارزش دارد. زیرا هرگاه وی قانون کنگره را امضا کند ما آن بودجه را در اختیار خواهیم داشت و شما بزودی بطرف دروازه جنوب رهسپار خواهید شد.»

جسی گفت: «ما کوشش خود را خواهیم کرد.»

سناتورها آنرا به تالار پذیرائی راهنمایی کردند و به رئیس جمهوری تایلر معرفی نمودند. تایلر دارای سری بزرگ و گونه‌هایی فرورفته بود. بینی استخوانی بزرگی داشت که نوک آن همچون کمانی بدو آمده بود و گفتی ادامه همان برآمدگی پیشانی بلندش است. وی مظهریک مرد با اراده و یک آزادیخواه مبارزخواه بود. وی چون قبلا سناتور ویسرجینیا بود بخوبی بتئون‌ها را می‌شناخت. او عروسی فرمونت و جسی را تبریک گفت و سپس به ستوان جوان چنین گفت:

«جوان! شنیده‌ام دارید خودتان را برای مبادرت به مسافرت تازه‌ای به نواحی غیر مسکون آماده می‌کنید، جان پاسخ داد:

«درست است قربان!»

«خیال می‌کنم موفق شوید گویا اینکه اگر من جای شما بودم پس از ازدواج با خانم جسی بهیچ قیمت حاضر به ترك واشنگتن نمی‌شدم»

جسی با تبسم گفت:

«ولی من حاضرم تا بازگشت او صبر کنم»

رئیس جمهوری تایلر اندکی خم شد و چهارماش جنبه جدی بخود گرفت و با صدای خفیفی گفت : « ما به نقشه‌های مفصل تمام منطقه واقع بین سن لوئی و راکیز نیاز فراوان داریم تا کاروانهای مهاجران ما بتوانند در این نواحی رحل اقامت افکنند . اما مراقب باشید جوان که به باختر راکیز نروید . ما اکنون در اورگون بیش از صد تن امریکائی داریم و اگر دسته‌ای دیگر از مهاجرین ما به کولومبیا برسند خطر جنگ با انگلیسی‌ها ما را تهدید خواهد کرد . »

در یکی از باعدادهای سرد نیمه ژانویه با اتفاق توماس هارت بنتون طرف ساختمان مجلس سنا روی آوردند . این همان روزی بود که توسعه طلبان مدت بیست سال انتظارش را داشتند . لایحه‌ای تقدیم مجلس سنا شده بود که بموجب آن می‌بایستی سی هزار دلار برای اعزام يك هیئت اکتشافی به مناطق غیر مسکون اختصاص یابد . این هیئت می‌بایستی وضع رود ها و نواحی بین میسوری و ایستگاه کوههای روکی را بدولت گزارش دهد و مخصوصاً طول و عرض دروازه جنوب را بتحقیق تعیین کند و چگونگی راههای این کوهها را در جهت اورگون روشن سازد .

جسی در صف اول تماشاگران کالری جای گرفت . از آنجا می‌توانست بخوبی صحنه پائین و صندلی‌های مجلس سنا را که دستور از مخمل سرخ بود و بشکل نیم دایره قرار داشت تماشا کند . چه او و چه جان میدانستند که آینده‌شان بسته به این لایحه است زیرا نیکولت بطور یقین بفرماندهی این هیئت تعیین میگردد و او نیز بنوبه خود ستوان فرمونت را بمعاونت خویش بر میگزید . هنگامیکه اخذ آراء بعمل آمد از فرط کتجکاوئی نفس در سینه جان و جسی حبس شده بود و هنگامیکه سرانجام آخرین سنا تور دای موافق خویش را اعلام داشت و اعزام هیئت بدین طریق بتصویب رسید زن و شوهر نگاه مسرت آمیزی مبادله کردند .

آن شب در خانه بنتون پیاس این پیروزی جشنی برپا شد . جسی که داشت با سرهنگ آیرت و کلنل استن واتز کرنی درباره اثر هیجان انگیز این اخبار در سن لوئی و جنوب باختری صحبت میکرد ، ناگهان نیکولا نیکولت را دید که به وی اشاره می‌کند . چون نزدیک آمد نیکولت گفت :

« خودت را ببوشان فرزندم . می‌خواهم با تو صحبت کنم ، چون داخل باغ شدند نیکولت گفت :

« اینجا بود که برای نخستین بار تو را در کنار ستوان فرمونت دیدم و بیدرت گفتم «عشق نخستین چه دل‌انگیز است ! و این شاعر منشی من موجب شد که بیدرت جان منموم را از خانه‌اش براند.»

جسی خندید و گفت :

« هر گاه شما بحران را تشدید نمی‌کردید ما اکنون زن و شوهر نبودیم.»

آنان کنار یکدیگر بر روی نیمکت باغ جای گرفتند . نیکولت گفت :

« خانم جسی ! خیر تازم‌ای برای شما دارم .»

جسی لحظه‌ای فکر کرد و سپس چنین گفت :

« مسلما می‌خواهید بگوئید که ستوان فرمونت را بمعاونت خودتان انتخاب کرده‌اید .»

« خیر جسی ! وی فرماندهی هیئت اعزامی را عهده‌دار خواهد گردید،

چون من نخواهم رفت خیلی بیمارم.»

در حالیکه طغیان عواطف نسبت به این مرد سالخورده که رنگه‌چهره‌اش

بکلی پریده بود نخستین موج سرشش را تحت الشعاع قرار داد فریاد بر

آورد : « اما غیر ممکن است ! این هیئت اعزامی پس از هیئت‌هایی که بریاست

لویی وکلارک فرستاده شدند مهم‌ترین هیئت اکتشافی است که از طرف دولت

امریکا بنواحی وحشی اعزام میگردد . هیئتی است که شما مدت بیست سال

برای تهیه مقدمات آن تلاش کرده‌اید .»

نیکولت گفت :

« من مردی سالخورده هستم و وظیفه‌ام را انجام داده‌ام . فردا با امداد

به سرهنگ آبرت اطلاع خواهم داد که من قادر به قبول فرماندهی هیئت

نیستم و ستوان فرمونت را بجانشینی خودم برگزیده‌ام .»

فردای آن روز در سرتاسر واشنگتن این خبر پیچید که نیکولانیکولت

بازنشسته شده و ستوان جان فرمونت ریاست هیئت اعزامی بدروازه جنوب

را بعهده خواهد گرفت .

ماه‌های پد را باید از جمله زیباترین و مسرت خیزترین ماه‌های

هر جسی دانست . کنش بودیسکو بافتخار آنان در خانه خودش در جرج‌تاون

مجلل رقص خیره‌کننده‌ای دائر کرد که کلیه نمایندگان سیاسی خارجی در آن

حضور یافتند . نانسی پولک کلیه جوانان درجه اول واشنگتن را برای یک مجلس

شام و رقص گرد آورد . سناتور لین و سناتور کینگ شام‌های مجلی دادند

که قسمت اعظم نمایندگان کنگره در آنها حضور داشتند و پس از صرف شام و شراب در حال سستی ستوان فرمونت را در تهیه نقشه صحاری با خنجر راهنمایی میکردند. ساموئل مورس مجلس بال ماسکهای ترتیب داد که هر يك از مدعوین بلباس يك نقاش یا یکی از موضوعهای نقاشی وی در آن حضور یافت. آن دو بال مجلس جای بافتخار هوا خواهان زنان و اشنگتن داد که جسی بعنوان میهمان افتخاری آن اعلام گردید. سرهنکه آبرت هم برای کارکنان سازمان نقشه برداری ضیافتی در سناد ارتش ترتیب داد. استفن کرنی در هتل مترو-پولیتان شامی داد که کلیه افسران ارشد ارتش در آن حضور یافتند. جیمس بوکانان یکشب تئاتر ملی را اجاره کرد و دوستان جسی را برای تماشای نمایش و عمه دوشیزه خانم دعوت کرد. سرآمد ضیافتهای هفتههای پرجوش و خروش ضیافتی رسمی بود که رئیس جمهوری جان تایلر با افتخارشان در کاخ سفید دایر کرد.

اما در عین حال که این ضیافتهای ادامه داشت کارهای مهمی هم صورت می گرفت. جان می بایست اعضای هیئت اعزامی را انتخاب کند و ساز و برگ آنها را تأمین نماید. گذشته از این معلوم شد که نیمی از مردم امریکا میل دارند به نقشه برداری دروازه جنوب کمک کنند. نامه های بیشماری از گوشه و کنار کشور، از هر دهکده و قصبه و از هر صنف مردم اعم از پیر و جوان بخانه بنتون باریدن گرفت. همه داوطلب رفتن با هیئت بودند برخی شخصا با نامه های توصیه بدیدن ستوان فرمونت می آمدند. مخترعان با اختراعات و اسلحه های تازه و صنعتگران با محصولات که می خواستند بفروشند خواب و آرامش را پرجسی و شوهرش حرام میکردند.

جسی بدون اینکه کسی متوجه شود، نقش منشی را بازی میکرد. هر باعداد ساعت شش از خواب پر میخاست و شوکولات خود را در اطاق نشیمن می نوشید و به ذنبیل نامه هایی که از روز قبل متراکم شده بود جواب میداد و هر بعد از ظهر در حدود یکساعت با شتابزدگانی که مستقیم بخانه اش مراجعه میکردند به گفتگو می پرداخت و مقارن شب که جان از اداره نقشه برداری باز میگشت یاد داشتها و مطالب مهم روز را به اطلاع او میرسانید. در اوایل ماه مارس وی را تا ایستگاه بالتیمور و ادھیو بدرقه کرد زیرا برای خرید ساز و برگ می بایستی عازم نیویورک گردد و دو هفته در آنجا بماند. جان از این مسافرت بسیار شادمان و مهیج برگشت زیرا به اختراعات نوین

و جالبی برخوردار بود از جمله يك كشتی لاستیکی با خود آورده بود كه نيكولت سالها طرح آنرا در ذهن می پرورانید . درباره آن گفت :

« بهتر است آنرا به فضای بازی ببریم و از لناف خارج كنیم . سازنده آن در نیویورك میگفت كه مواد شیمیائی آن بوی بد میدهد . »

هنگامی كه لناف روغنی را در میان ایوان باز كردند بوی زنده ای از كشتی لاستیکی برخاست كه بید رنگ تمام خانه را فرا گرفت . رنگ جسی سبز شد و هنگامیكه توانست صحبت كند میلی به وی گفت :

« عزیزم ! ستوان در اطاق منتظر شماست . از نگاهش پیداست كه از ما چرا آگاهی دارد . »

در اثناييكه جوسهام و جوسهیم دو حوله بزرگ را با بخاری آشپزخانه گرم كردند و آنها را آغشته به قهوه ساختند و در خانه گردانند تا قهوه سوزان بوی ناراحت كننده مواد شیمیائی را بر طرف كند میلی خانم جسی را تا در اطاق خوابش راهنمایی كرد و دست پر محبتی بشانه اش زد . جسی شوهرش را دید كه در آستانه پنجره نشسته است . نگاهش اندكی اعتراض آمیز و نگران بود . جسی گفت :

« جان ! نقشه ام بهم خورد . من بفكر آن بودم كه بطرز دلپذیری این خبر را بتو بدهم لكن تو این كشی لاستیکی لعنتی را بخانه آوردی و همه نقشه ها را نقش بر آب ساختی . طی هفته هایی كه تو غایب بودی من پیش خود انواع و اقسام طرز افشای این خبر را پیش خود مجسم میساختم ... مثلاً فكر می كردم كه ، كنار آتش نشسته ایم و ناگهان تو متوجه میشوی كه من دارم لباس بچه می بافم . »

جان با استقبالش شفاف و او را در آغوش گرفت و بوسید و سپس این مرد بی خانمان كه سالها بدون يك نام خانوادگی مطمئن زیسته بود ، با شور و اشتیاق هر چه تمامتر عطشش را برای داشتن يك پسر تأیید كرد . وی نام پدرش را از فرمون به كلمه انگلیسی فرمون تبدیل كرده بود لكن طرز نوشتن نام اهمیت زیاد نداشت بلكه مهم آن بود كه قانوناً نامی داشته باشد . و او عمری را صرف تعیین این نام كرد و سپس آنرا به پسرش انتقال داد ، این انتقال به اخلاف منجر بدان میگردید كه به اسلاف نیز مراجعه گردد و منشأ نام وی بدست آید .

بعد از ظهر قبل از روز حرکت جان ، عده كثیری از دوستان و

خویشاوندان درخانه بنتون گردآمده بودند . مقارن ساعت سه جسی چای و شیرینی به پیش از صد تن از میهمانان داد . ساعت پنج هنگامیکه شام حاضر بود پیش از پنجاه تن باقی نمانده بودند . پس از صرف شام محیط خنده و شادمانی برقرار گردید . قلب جسی آکنده از شادمانی بود . چنین مینمود که عموم میهمانان شوهرش را دوست دارند و ستایش می کنند و به موقعیتش ایمان دارند .

مقارن ساعت ده آخرین میهمانان خانه بنتون را ترك گفتند و جسی به اطاق خواب، خود رقت . با اینکه مدت مدیدی آرزوی چنین ساعتی را کرده بود ، احساس خستگی شدیدی میکرد . میدید در این آخرین دقائق که می تواند با شوهرش بسر برد ، آخرین بوسه ها را نثارش کند و آخرین سخنان عشق را از دهانش بشنود یارای ایستادن ندارد .

شوهرش پرسید : «تو میل نداری من نزد تو بمانم و کسی دیگر ریاست هیئت اعزامی را بعهده گیرد .»

ناگهان از روی تخت خواب برخاست و اشکهایش بطور مجزئه آسمانی خشك شد . گفت :

«آه ! خدایا ! خیر ! اگر چنین پیش آمده روی دهد من ده بار بلندتر و صد بار بیشتر گریه خواهم کرد .»

در میان تاریکی احساس کرد که جان خندیده پس چنین گفت :

«آه عزیزم ! تو بمن نیرنگ زدی . بسیار خوب ! موفق شدی . من همیشه عزم داشته ام زن خوبی باشم . دست کم همواره آرزویم این بوده است . چنانکه آرزوی تو اکتشاف و نقش برداری بوده است . بنظر من ازدواج يك شغلی است مثل شغل مردان . من چند قطره ای اشك میریزم لکن شغل من ایجاب می کند که تو را به اراضی بایر اعزام دارم و در غیابت نمایندگانیت را در واشنگتن بعهده گیرم و ترا بدو نیم تقسیم کنم و يك قسمت ترا به آنجا بفرستم و قسمت دیگر را در اینجا نگاهدارم .»

ستوان فرمونت لب خند محبت آمیزی زد و گفت :

«نطق غرائی بود ستانور !»

دخوب بود ؟ اما تعجب خواهی کرد اگر بگویم چقدر حال را بهتر کرد . حالا باید بخوابی عزیزم . فردا برای توروز دشواری خواهد بود . جان ، بسخنان جسی گوش داد و پیش از يك لحظه طول نکشید که جسی صدای

منظم تنفس وی را شنید و دانست که بخواب فرو رفته است. نخست آزرده شد زیرا این آخرین شبی بود که با هم بودند و می‌بایستی تا صبح راجع به نقشه‌های آینده و فرزندشان گفتگو کنند و با اینهمه بیک اشاره او بخواب فرو رفت. اما بعد پیاد آورد که پاسی از نیمه شب گذشته است و او از ساعت پنج بامداد بیدار بوده است. برای يك لحظه دیگر بیدار ماند تا حرارت بدن و نفسش او را مطمئن سازد. سپس وی نیز بخواب رفت.

[۳]

شب بعد در کتابخانه جلو آتش نشسته بود که پدرش فرا رسید و به وی گفت که جان با موفقیت حرکت کرده است سپس در صندلیش فرو رفت و بدون مقدمه گفت:

«جسی! کارهای من روی هم انباشته شده است. آیا تصور می‌کنی حالت با اندازه کافی خوب باشد که فردا بامداد مرا اندکی کمک کنی؟»
«کمک کنم؟ البته که حالم خوب است!»
با حرارت گفت:

«چه خوب! من نیاز بیک برگه عهدنامه سال ۱۸۱۸ دارم که حاکمیت مشترک ما را با انگلستان بر ایالت اورگون اثبات می‌کند.»
«بسیار خوب پدر!»

جسی از صندلی برخاست و بر فرش سرخ نزدیک پایش نشست و سرش را بر زانویش تکیه کرد و گفت:

«اغلب اوقات هنگامیکه من مواجه با اشکالات کوچکی میشدم شما روی همین صندلی در مقابل من می‌نشستید و این اشکالات مرا مرتفع می‌ساختید. آیا اطمینان دارید این کار را عمداً بمن سپرده‌اید که سرم را گرم کنید؟»
بمنظور اختفای احساسات خودش، متاتور پاسخ داد:

«البته که اطمینان دارم. کار بطور کلی خوب است ولی من به عهدنامه هم احتیاج دارم. بطور قطع هم بد نیست که نیازمندیهای تو را با احتیاجات خودم بیاమیزم.»
جسی گفت:

«براستی که سیاستمدار لایقی هستی! خوشحالم که تو بمن نیازمندی. اتفاقاً هیچ موقع مثل حالا احتیاج بدان ندارم که تو بمن نیازمند باشی.»

« عزیزم! آن روز که کسی به وجود تو نیاز نداشته باشد روز بدی برای تو خواهد بود . حالا بیا برویم موقع خواب است . »

جسی چند کلمه به میلی نوشت که صبحانه اش را ساعت پنج و نیم برایش ببرد و به رختخواب رفت گوا این که مطمئن بود تمام شب بیدار خواهد ماند و به جان خواهد اندیشید و مسافرت وی را با قطار دودی به بالتیمور پیش خود مجسم خواهد کرد . اتفاقا این آخرین اندیشه ای بود که ذهنش را فرا گرفت . . . در این اثنا ضربه ای بر در شنیده شد و میلی يك فنجان نقره کاکائو ، دو شیرینی ، يك ظرف کوچک کره و يك بشقاب مربا آورد .

پنج دقیقه به شش مانده بود که جسی داخل کتابخانه شد و به این فکر بود که پدرش را غافلگیر کند و یا اینکه قبل از او داخل شود لکن توم بنتون یکساعت زودتر از معمول بیدار شده و صندلی متحرک او را در مقابل صندلی گرد خویش قرار داده بود . شش قلم بانوک فولادین و پنجاه برگ کاغذ روی میز قرار داشت و يك شمع دان که مخصوص کار صبحگاه بود در گوشه ای جلب توجه میکرد و در کنار دیگر چهار شمع کوچک که حبابهای کاغذی آنها نور را منعکس میکردند میسوخت . جسی به آرامی در صندلی خودش فرو رفت . در دوران توماس هارت بنتون کسی به وی گفته بود که شباهت تام به

سناتورهای امپراتوری روم دارد . جسی هرگز نمی توانست دریابد پدرش برای آن سناتور شده است که شباهت به سناتور داشته یا شباهت به سناتور یافته است برای اینکه خودش را مظهر کامل يك سناتور ساخته بود . وی دارای يك بینی استخوانی بلند بود که از سطح ابروان سبزش شروع میشد لکن در جائیکه از میان چشمان درشت فندق گونش می گذشت پوستش چین می خورد . سر بزرگی داشت و پیشانی اش چنان بلند بود که در مقابل آن صورتش گفنی به عقب متمایل شده است . همواره آنرا بالا و در حال حمله نگاه میداشت . چانه اش نیز پیش آمده بود و بطور کلی چهره اش يك حال تهاجمی داشت و چنان می نمود که در مقابل کمترین تحریک عقلانی به حمله خواهد پرداخت . استخوانهای گونه اش بلند و نیرومند بود لکن دهانش نسبت به بینی و چانه کوچک بود . موی طرفین صورتش را خیلی بلند نگاه میداشت ، تقریبا تا مجازات آب زیرینش و آنرا بطرف جلو شانه میزد . در هر صورت چهره ای خشن ولی جذاب داشت که آثار مبارزه جدی بر آن هویدا بود . گفت :

« جسی ! دیشب من دستورهایی ترا بکار نیتم . برای مدت یکساعت

تقریباً دراز کشیدم و کاملاً به این فکر بودم که چرا تا کنون هیچکس تاریخ
اکتشاف را در امریکا تدوین نکرده است ؟

« لوئیس و کلارک و پیک و کلس هر کدام جریان اکتشافات خود را برشته
تحریر کشیده اند. »

« درست است . هر مردی داستان سرگذشت خود را نوشته است لکن
روزنامه‌های آنها جنبه فنی دارد . من خیال می‌کنم ملت امریکا علاقه فراوان
به مطالعه تاریخ اکتشاف دارد . جسی ! چرا تو اینها را جمع نکنی ؟
دیدگان زن دلفریب از فرط شور و هیجان برق زد و گفت :

« پدر ! میدانید که این فکر شما تا چه اندازه با فکر جالبی که من
دارم سازگار است ؟ هنگامیکه جان نقشه‌های موقتی‌اش را بمن نشان میداد
و می‌خواست بمن بفهماند که هیئت اعزامی روزی چند کیلومتر طی خواهد کرد . من
بفکر اقتادم که بهتر است وی يك نقشه دیگری از کلیه نواحی واقع بین سن
لویی و دروازه جنوب ترسیم کند . من میدانم چه روزی او خیال داد
سن لویی را ترك کند . من می‌توانم تا آن روز چند کلمه‌ای به او بنویسم که
مساحت مناطقی را که هر روز طی می‌کنند تعیین نماید و یا نقطه قرمز کلیه
نقاطی را که شب اردو می‌زنند و آتش روشن می‌کنند مشخص سازد . »

پدرش سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و جسی چون بدین طریق تشویق
شد چنین ادامه داد :

« من فکر کردم سرگذشت هیئت را در هر روز راهپیمایی مطالعه کنم
و دریابم که زندگی در آنجا چگونه گذشته است و چه حیواناتی برای سد جوع
خود شکار کرده‌اند . من برای نشان دادن دشتها و جنگلها و رودها و کوهها
نقشه خواهم کشید و مناظر جالب این نواحی را از قبیل يك مزرعه کوچک
گلهای وحشی و يك انبوه بلوطهای جنگلی و چند گاو میش را هنگام عبور
از دشت رنگه خواهم کرد . »

پدرش خوشحال گفت :

« برای خودت کاری تراشیده‌ای. »

جسی با شور فراوان گفت :

« می‌بینید پدر ! بدین طریق او هرگز مرا ترك نخواهد کرد و من

هیچوقت تنها نخواهم بود و هر ساعت او را دنبال خواهم کرد .
 پدرش او را ترك گفت و بطرف سنا رفت . يك لحظه بفكر آن افتاد كه مدت
 شش ماه باید تنها بدون شوهرش زندگی کند و این فكر چنان بر قلبش سنگین
 آمد كه نفس قطع شد . برای رهایی از این فكر جستی زد و با شتاب روی
 صندلیش نشست و بر روی دسته كاغذهایی كه پدرش روی صندلیش گذاشته بود خم
 شد . نخست نتوانست درست كلمات را تشخیص دهد لکن پس از لحظه ای
 دریافت كه یادداشت زیر را برای وی گذاشته است :

«جسی عزیزم ! من میل دارم این چند سطر گفته ماركوس اورلیوس
 را مطالعه کنی . هرگز راجع به آینده نگرانی به دل راه مده زیرا هنگامی كه
 به آن رسیدی فلسفه وجودت برای خالتی كه اکنون محافظت می كند هیچ
 گونه فرقی نكرده است و اگر حالا تو را نگاهداشته آنوقت هم نگاه خواهد
 داشت .»

او آستین تنگ پیراهنش را باز كرد ، یادداشت پدرش را تا نمود و با
 دقت آنرا در جیب كوچك لباس خود گذاشت و با انگشتان ظریفش تكمه هایش
 را مجدداً بست و با حرارت هرچه تماعتر مشغول كار شد .

[۴]

نیکولت و هاسلر فكر او را فكری تفریحی و سرگرم كننده بیش
 ندانستند لکن وی را تشویق به این كار كردند . آنها يك قاب چوبین نازك بشکل
 مربع مستطیل به پهنای چهار و درازی نه پا ساختند و آنرا با كاغذ سفید
 پوشانیدند . مدت چندین روز دومرد سالخورده به جسی نشان دادند چگونه
 باید مقیاس را كم كرد و حدود نقشه بزرگ را ترسیم كرد .

فردا پا مداد جوسهام و جوسهیم نقشه را از تپه كاپیتول پائین آوردند
 و آنرا در كتابخانه كه پدرش جای آنرا تعیین کرده بود نصب كردند . ساعت
 چهاروسی دقیقه نیکولت و هاسلر وارد خانه بشتون شدند و بطرف كتابخانه روی
 آوردند . جسی تخمین زده بود كه چند روز طول خواهد كشید تا شوهرش به
 دروازه جنوب برسد و نقشه را به تعداد روزها یعنی پنجاه و پنج قسمت
 عمودی کرده بود . آنگاه در وسط نقشه يك خط غلیظ سیاه رنگ بطول دافتی کشیده
 و بدین طریق نقشه را بدو قسمت کرده بود . يك قسمت برای رفتن و قسمت
 دیگر برای بازگشتن . در قسمت بازگشت ، نزد يك انتهای آن يك علامت

کوچک گذاشته بود که تنها خودش معنی آنرا میفهمید. مقارن زمانی که شوهرش به این نقطه خواهد رسید نخستین فرزندش پا بر سر و جود خواهد نهاد. هاسلر چند یادداشت از نیم تنه سیاه رنگش در آورد و شروع به ترسیم ناحیه کولورادو کرد. نیکولت به وی گفت: دشما برای این کار دارید از نقشه سرگرد لونگ استفاده می کنید در حالیکه خوب میدانید لونگ دیگر از لحاظ يك ناظر علمی اعتباری ندارد. هاسلر گفت:

داین اطلاعات مال لونگ نیست بلکه من آنرا از گزارشهای شکارچیان جمع آوری کرده ام.

نقشه جسی درواشنگتن شروع به جلب توجه کرد. ژنرال وینفیلد - اسکوت که برای شرکت در جنگ یالاهاک بد ترویت رفته بود اصرار ورزید که تمام اطلاعات خویش را در پیرامون نواحی دریاچه های بزرگ تحت اختیار جسی گذارد. ژنرال لوئیس کاس نخستین فرماندار میشیگان چند شب بعد به خانه بنتون آمد تا ناحیه بین دترویت و میشیگان را ترسیم کند. وی نخستین مرد سفید پوستی بود که از این ناحیه گذشته بود. سرهنگ کرنی که نقشه بسیاری از مأموریت های اکتشافی نظامی خویش را در منطقه جنوب باختری در خانقستانور بنتون طرح کرده بود يك نقشه رنگین این منطقه را رسم کرد. يك استاد گیاه شناسی دانشگاه هاروارد اطلاعاتی راجع به زندگی در این مناطق وحشی داد. سرهنگ آبرت که خودش راستاره شناس میدانست برای صرف شام بخانه بنتون آمد و هنوز درست قهوه بعد از شام را ننوشیده بود که با ناشکیبایی فراوان شروع به نقاشی ستارگان کرد.

جسی هر بامداد به پدرش در کتابخانه می پیوست و آنقدر میماند تا پدرش به مجلس سنا رود. قفسه سمت راستش اینک مملو از سی و چهار جلد کتاب بود بجز رونوشت های گزارش های رسمی که بصورت مدارک در مجلس بدولت امریکا تسلیم شده بود. در کشو آخری قفسه یادداشت هایی را که پدرش بخط درشت و تقریباً ناخوانا طی چندین سال که شکارچیان و بازرگانان وجهانگردان از مسافرت به مکزیک و کرانه اقیانوس ساکن بازمی گشتند در ایوان بزرگ خانه شان در سن لوئی نگاشته بود گرد آورده بود.

از سال ۱۸۳۶ که بیش از دوازده سال از عمرش نمی گذشت گزارشها بخط خودش بود، زیرا توهم بنتون هنگام گوش دادن از نوشتن اکراه داشت و

بمحض اینکه نوشته جسی را خوانا تشخیص داد کار نگارش را به وی محول ساخت .

در آغاز بادقت فراوان کوشش کرده بود کلیه سخنان پدرش را تا آخرین کلمه بر روی کاغذ آورد لکن بتدریج از ذهن خودش برای تنظیم گفته های پدرش استفاده میکرد . در هر يك از گفتارهای پدرش مطلب تازه ای وجود داشت لکن غالب آنها تکرار مکررات بود .

يك روز پدرش به مطالب لازمی درباره راه آهن ساقتافه نیاز داشت و هنگامیکه خلاصه پنج ساعت مذاکره را که جسی تهیه کرده بود دید به دخترش گفت : « آفرین جسی ! خوب خلاصه کرده ای . این کار مرا خیلی ساده خواهد ساخت . »

پس با گوشه چشم کنجکاوانه وی را نگرست و دستی به شانه اش زد و گفت : « جسی ! من همیشه عقیده داشته ام که آموزگار خوبی خواهم بود . حالا در این خصوص یقین کامل دارم . »

« قطعاً آقای سناتور شما ناراحت نیستید که چنین مواد خوبی برای کار کردن در اختیار دارید . »

بنتون گفت :

« آرام ! آرام فرزندانم ! هرگز بخودت مغرور نشو ! »

پس او را در آغوش کشید و گفت : « ببین چه پدر پیر عجیب و غریبی داری ! »

چه درس لوئی و چه درواشنگتن وی با حرارت هر چه تمامتر به نوشتن گفته های پدرش اشتغال داشت . شدت این آموزش عاقبت نامطلوبی بیار آورد بدین معنی که جسی بزودی شروع به تقلید از توماس هارت بنتون کرد .

در سالهای نخستین او چنین می پنداشت گفته های پدرش وحی منزل و حقیقت محض است . لکن چون بسختان دوستانش و مخالفانش در سنا گوش داد و استدلال کلی و هاین و وستر و کالهن را استماع کرد دریافت که پدرش نیز دارای محدودیت هائی است . فی المثل گاهی بجای آنکه به حمله مستقیم مبادرت جوید بشکرار نکاتی که پیشتر گفته بود اکتفا می کرد و پیش از حد به مارك اورل و قیصرها و پلوتارك استناد می جوید و گاه از اوقات در جائی که يك جمله ساده کافی برای تأمین پیروزی وی است عبارات پر آب و تاب بکار می برد . در آغاز هنگامیکه به وی املا میکرد ، فقط يك کلمه یا يك جمله را

جایی گذاشت لکن بعداً گفته‌های پدرش را خلاصه میکرد و نقاط ضعف و مطالب تکراری را نمی نوشت .

هنگامیکه توم بنتون از روش دخترش در نگارش گفته‌های خود آگاهی یافت سخت بر آشفت تا بحدی که چند روزها او صحبت نمی کرد... تا اینکه روزی جسی خلاصه مذاکرات مجلس سنا را جاو خود گذاشت و اظهارات پدرش را در مجلس سنا از روی آن استنساخ کرد و بر روی یک برگ جداگانه نیز آنچه را که پدرش بدو املاء کرده بود نوشت و پس از اصرار زیاد و ریختن چند قطره اشک پدرش را راضی کرد که دو برگ را با هم مقایسه کند در حالیکه پدرش دو برگ کاغذ را با هم مقایسه میکرد جسی با نگرانی هر چه تمامتر بچهره وی خیره شده بود زیرا میدانست آینده‌اش در این لحظه تعیین میگردد زیرا هرگاه پدرش روش او را نمی‌پسندید دیگر ادامه همکاری با او محال بود . سرانجام پدرش سرش را بلند کرد و در حالیکه چهره‌اش از خوشحالی منبسط شده بود گفت :

« جسی ! بخدا تو حق نداشتی دست به این کار بزنی ... نشانه منتهای خود خواهی و غرور است ... با اینهمه خوشحالم که با مهارت فراوان از عهد آن برآمده‌ای . »

[۵]

هر بامداد از ساعت هشت تا یازده در کتابخانه مشغول کار بود. پس از صرف ناهار مدتی با خواهرش الیزا و هاریت بودیسکو و یا نانسی پولک آدم در خبا با نهایی داشتن کتن قدمیز دو متارن ساعت چهار در مجلس سنا به پدرش می‌پیوست و با اتفاق او برای صرف شام بخانه می‌آمد. شبها وقت خود را صرف دوختن لباس بچه و گلدوزی حاشیه آنها و پریدن لباس خواب برای زنان سیاه‌پوست میکرد. چون از مطالعات خود دریافته بود که اکتشاف یاختر درست ده سال قبل از استقرار پدرش در سن لویی در سال ۱۸۱۵ روی داده بود و یاختر درست در ساعت تولد وی بروی مهاجرین باز شده است احساس شادمانی فراوان میکرد. در حقیقت اکتشاف راهی بطرف راکی بود که موجب بوجود آمدن اورگون گردید .

هنگامیکه امریکا در سال ۱۸۰۳ ایالت لوئیزیانا را خریداری کرد و بدین طریق سمت خاکش را دو برابر ساخت هیچکس جز عده معدودی نمی -

دانست که در برابر پانزده میلیون دلار آمریکا چه خریده است ؟ بهمین جهت رئیس جمهوری جفرسن مریوترلوئیس و ویلیام کلارک را اعزام داشت که آن نواحی را سیر کرده ، نقشه يك جاده قابل استفاده ای را طرح کنند . لوئیس و کلارک نخستین مردان سفید پوستی بودند که از کنتینانتال دیواید کوههای راکی عبور کردند و راهی بطرف دامنه باختری راکی بسوی منطقه رود کلمبیا باز کردند . بعضی اینکه در سال ۱۸۰۶ به واشنگتن باز گشتند و گزارش خود را تقدیم کردند ، دولت زبولون پیک را مأمور اکتشاف آن قسمت از لوئیزیانا کرد که در جنوب باختری سن لوئی واقع است . پیک به طرف مکزیکو راهی شد ، و اثر جاده ساتافه را گذاشت که بزودی تبدیل به جاده مهمی برای بازرگانان و شکارچیان شد .

در سال ۱۸۱۱ شکارچیان و دامپروران جان جاکوب آسنور شروع به عبور از راکی بسوی ایداهو کردند و پس از سال ۱۸۱۴ شکارچیان کمپانی جنوب باختری و کمپانی خلیج هودسن هر سال از راکی عبور میکردند و ضمن تلاش برای بدست آوردن پوستهای بهتر اطلاعات گرافیهائی در پیرامون صحرا بدست می آوردند . با اینهمه مرز داران بی سوادى بودند که نه نقشه داشتند و نه یادداشت می نوشتند و بهمین جهت معلومات آنان برای هزاران خانواده درخاور که عشق و علاقه فراوان به مهاجرت به باختر داشتند لکن نمی خواستند چشم بسته داخل این نواحی ناشناس گردند و احد ارزش زیادی نبود .

در این هنگام بود که ژنرال ویلیام آشلی کمپانی پوست راکی ماونتین را تاسیس کرد و مرز دارانی مثل آندریوهانری و جیمس بریجر و یدیدیا اسمیت را متقاعد ساخت که به او بپیوندند . لحظات حساسی از تاریخ اکتشاف نواحی باختر بود زیرا ضمن تلاشهای پردامنه برای یافتن شکار جیمس بریجر در سال ۱۸۲۳ سانت لیک را کشف کرد و فاصله یکسال دروازه جنوب پیدا شد . هنگامیکه جیمی بیش از یکسال نداشت یدیدیا اسمیت توانست همبولدت را کشف کند و از این رود به سیرانوادا راه یافت و از دره ساکرامنتو عبور کرد . با وجود این نه آشلی و نه اسمیت و نه فیتز پاتریک و نه هانری توانستند اکتشافات خویش را در معرض استفاده ملت آمریکا بگذارند و اطلاعات آنان تنها در پرتو مردانی مانند سناتور بنتون جمع آوری و روشن گردید زیرا او اصرار ورزید که این اطلاعات بصورت گزارش تقدیم نگردد . شود .

آنگاه در حوالی سال ۱۸۲۲ دولت شروع به اعزام عده بشمارى مساح

برای نقشه برداری محل‌های مناسب برای راه آهن واسکان سرخ بوستان کرد. مهمترین این هیئت‌ها دوهیئت بود که بریاست کاپتن ویلیامز و دوهیئت دیگر که بریاست نیکولا نیکولت اعزام گردیدند و ستوان جان فرمونت دهر چهارهیئت شرکت داشت. قبل از حرکت این چهارهیئت نقشه‌ها ناقص و غالباً اشتباه بود و اینک ستوان فرمونت مأموریت یافته بود که نخستین و صحیح‌ترین نقشه علمی بین سن لوئی و دروازه جنوب را تهیه کند. روش اکتشاف وی مانند روش لودیس و کلارک و پیک و کاس و اسکول کرافت نبود زیرا مأموریت وی یافتن راه نبود بلکه نشان کردن و تثبیت راههای پیشین بود با وجود این قبل از حرکت به همسرش چنین گفت:

« من میل دارم قبل از اینکه این هیئت کارهایش را پایان رساند دست با اکتشاف هم‌بزنم میل دارم از اراضی جدید که هیچکس قبلاً بوجود آنها پی نبرده است عبور کنم ».

جسی پرسید:

« آیا وقت کافی برای این کار خواهی داشت؟ »

« امیدواری کامل دارم زیرا پس از آنکه کار نقشه برداری ما پایان رسید چند هفته فرصت برای اکتشاف باقی خواهد ماند من می‌خواهم به آنان نشان دهم که نه تنها برای نقشه برداری از راههای پیشین رفته‌ام بلکه می‌توانم راههای نوینی نیز کشف کنم. » جسی سخنش را تأیید کرده و گفت:

« درست است. اگر بتوانی باید این کار را انجام دهی. در این صورت وزارت جنگ برای اکتشافهای آینده آزادی عمل بیشتری بتو خواهد داد. » روزها و شبها بدین منوال می‌گذشت. میل بزندگی در درون جسی پیش از پیش شدیدتر میشد و بتدریج که شکمش بزرگ‌تر و قدمهایش سنگین‌تر میشد از ابراز این میل کمتر می‌توانست خودداری کند. در اثنا بیکه فرزندش در نهادش پرورش می‌یافت از غیبت شوهرش روز بروز احساس ناراحتی بیشتری میکرد. اینک همین کودک پاوی مصاحبت میکرد حتی در این ساعات تاریکی که به رختخواب میرفت زیرا در این ساعات بود که بیشتر غیبت جان را احساس میکرد و دست خود را دراز میکرد تا دست او را بدست گیرد، و باذوان او را دورگردنش احساس کند و در تحت حمایت وی از نگرانیها و دلهره‌های دوران آبستنی در امان باشد. ساعت‌های متوالی در بیخوابی بسر می‌برد و پیوسته نام کودک را تکرار میکرد «جان چارلز فرمونت» پس زیرا پیش خودش یقین

داشت که فرزندش پسر خواهد بود و در آینده مانند پدرش مکتشف خواهد شد . علاوه بر مصاحبت با فرزندش ، شوخی های نشاط انگیز تیمی از مقامات عالی رتبه و اشنگتن درباره نقشه شگرفنی وی را دلشاد میساخت . نه تنها نیکولت و هاسلر هفته ای سه یا چهار بار به خانه وی می آمدند تا اعتراض کنند که وی در روی نقشه در تجسم لیاقت شوهرش راه افراط پیموده و برای هر روز بیش از حد ممکن پیشرفت برای وی پیش بینی کرده است بلکه دیگران هم از این شنا - پزدگی وی بخنده می افتاد . روزی ساموئل مورس به وی به خنده گفت :

« جسی ! عجب آتش پاره ای هستید ! حتی در میان بیابان بی آب و علف شوهرتان از مراقبت و بازرسی شما راحت نیست . »

جسی از خنده نتوانست خودداری کند جیمس پوکانون به وی می گفت : « عجب اردوگاه های بزرگ گرم و نرمی کشیده اید . شما بیش از حد ستوان را گرم کرده اید جسی ! فقط مراقب باشید جنگل ها آتش نگیرند . » جسی در پاسخ می گفت :

« اهمیت ندارد جیمس پوکانون ! روزی خواهید دید که در کنار این اردوگاه های ستوان فرمونت چه شهرهایی بوجود آمده است . »

طی ماههایی که مقدمات اکتشاف فراهم می شد خانم بنتون خیلی بیش از سالهای پیش در زندگی خانوادگی شرکت جست و حتی چنین می نمود که از انتخاب شدن دامادش بریاست هیئت اعزامی يك حس میاهاتی احساس می کند . آنگاه جسی مشاهده کرد که قوای جسمانی مادرش روبه تحلیل میرود . يك شب دستخوش وحشت شدیدی شد زیرا مشاهده کرد که نیمی از صورت مادرش گفنی متوجه نیم دیگر شده است و گوشه چشم و شقیقه راستش بطرف بالا منحرف گردیده در صورتیکه گوشه چپ دهانش و گونه هایش بطرف پائین منما یل گردیده است و هنگامیکه به اطاق خواب مادرش رفت تا به وی شب بخیر بگوید مشاهده کرد که دیدگانش محلو از دهشت است زیرا از وضع صورتش آگاهی یافته بود .

فردا با مداد میلی توانست خانم بنتون را بیدار کند و با شتاب از سناتور بنتون استمداد کرد . جوسهام عقب دکتر دوید و بمحض اینکه پزشك آمد با ناراحتی فراوان توم بنتون را آگاه کرد که همسرش دوچار سکنه شده است . سناتور از فرط غم در جای میخکوب شد ، خون دیدگانش را فرا گرفت و صورتش مبهوت ماند .

سه روز بعد از این پیش آمد برای جسی بسی دردناک بود . پسرش حتی يك لحظه بالین مادرش را ترك نگفت . با تلاش یأس آمیزی می کوشید دستهای سفید و زیبای او را بحرکت آورد و برای ابراز محبت خود پیوسته لبانش را می بوسید . شامگاه سومین روز چون جسی داخل کتابخانه تاریک و غم زده گردید پدرش را دید که در مقابل پنجره ایستاده و به آرامی اشک میریزد . بسوی او رفت و بازویش را روی شانه اش گذاشت . پس از لحظه ای پدرش گفت :

« جسی ! تو نمیدانی در این موارد ، عجز از میادرت به نوعی کمک تا چه اندازه دردناک است .. مثل این است که در میان ظلمت کسی آدمی را بزمین بکوبد . شخص نمیداند طرفش کیست ، بکجا روی آورد ؟ چه کند و چه بگوید .. من در عمر خودم هرگز احساس یأس نکرده بودم اما حالا ... » سخنان و نگاه پدرش چنان اثری در ذهنش باقی گذاشت که مدت ها محو نشد .

فردا با مباد دیدگان خانم بنتون باز ماند و بدنش از حرکت باز ایستاد و لب خند خفیفی در لبانش نقش بست ، لب خندی که به خانواده اش پایان نزدیک عمر او را اعلام می داشت . الیزا اداره امور خانه را به عهده گرفت و جسی قسمت اعظم روزها را در بالین مادرش بسر می برد و گاه از اوقات برای او تورات می خواند . روز دهم خانم بنتون اشاره کرد که میل دارد با دخترش صحبت کند . جسی چندین لحظه صبر کرد تا مادرش تمام نیرویش را جمع آوری کرد و به زحمت این چند کلمه را ایراد نمود :

« تقصیر پدرت نبود ... من ... من ... نتوانستم استفاده کنم ... تقصیر پدرت نبود ... »

چندین لحظه بهمیز منوال باقی ماند ، دیدگانش را فرو بست و بار دیگر باز کرد و گفت : « من ... ناخوش ... نباید ... پدرت را گناهکار ... یادت باشد جسی ... تقصیر او نبود . »

جسی در حالیکه سر خود را بزیب افکنده و سیلاب اشک از دیدگانش جاری بود دریافت که این چند کلمه ای که مادرش برای نخستین بار پس از ابتلا به سکت ایراد می کند تلاشی است برای ریشه کن ساختن هرگونه ملامت یا رنجشی بود که از بحث در دوران مسافرت به چری گراو در ذهن دخترش باقی مانده باشد .

و تازه شروع به درك این حقیقت کرد که برای بدست آوردن نام
« زن خوب » هنوز چه راه دشواری را درپیش دارد .

[۶]

نه ماه از دوران بارداری وی میگذشت که خبر رسید جان و همراهانش
صحیح و سالم به سن لوی بازگشته اند . پدرش گفت :
« امیدوارم که ستوان هنگام تولد فرزندت اینجا باشد . »
« اینجا خواهد بود . »

« از کجا اطمینان داری ؟ »

با اراده نیرومندی گفت :

« برای اینکه من منتظرش خواهم ماند . »

روز بیست و هشتم ماه اکتبر بود که جان در حالیکه موهای سیاهش
بر روی یقه لباسش ریخته بود از پله های خانه بنتون بالا رفت . پس از آنکه
اعضای خانواده به او خوش آمد گفتند به اطاق خانم بنتون رفت تا گونه او
را ببوسد . و به او گفت بسیار خرسند است که حالش رو به بهبودی گذاشته
است ولی اشاره به اینکه بیمار بوده است نکرد . جسی وی را به اطاق نشین
رهبری کرد و در آنجا روی مبل نزدیک آتش قرار گرفتند . جسی گفت :

« عزیزم ! خیلی متأسفم که اینطور بی ریخت شده ام . چقدر دلم
میخواست که برای بازگشت تو زیباتر از هر موقع دیگر باشم . »

« اگر تو قبل از رفتن من آنهمه زیبا و افسونگر نبودی حالا اینطور
بی ریخت نمی شدی ... غصه نخور ... من می توانم برای دومین ماه عمل
خودمان شکیبایی کنم . »

آنگاه جسی يك شانه و يك بروس و يك قیچی بر داشت و از جان
خواست که در گوشه تخت خواب بنشیند و سپس در مقابل او زانو زد و حوله ای
دور گردن او بست و موهای درازش را بروس زد و پس از آنکه پدیل خود
قسمت زیادی از موهای او را قطع کرد در مقابلش ایستاد و گفت : « اینك تو
بار دیگر ستوان زیبای من هستی » سپس با مهربانی او را بوسید . جان وی
را بروی تخت خواب در کنار خودش کشید . جسی در حالیکه گونه های فرورفته
او را نوازش میداد گفت : « مثل این است که خیلی گرسنه ای ما باید با
خرچنگ و گوشت گوساله تو را فریه کنیم . »

«آیا میل داری مرا هم بهمان اندازه خودت چاق کنی؟»

روز بعد تا پاسی از سپیده گذشته خواب بود زیرا چنان آرامشی احساس میکرد که در ماههای دوری شوهرش از آن محروم بود. وقتی چشم گشود که اشعه خورشید تمام اطاق را فرا گرفته و شوهرش از کنارش رفته بود. پس از چند لحظه او را در کتابخانه یافت در حالیکه بر روی شکم دراز کشیده و مدادی در دست دارد و در روی نقشه بزرگ که از دیوار پائین آورده بود کار میکنند و چون جسی را دید گفت:

«هنگامیکه داخل کتابخانه شدم و این نقشه را روی دیوار دیدم تصور کردم خواب می بینم و درست نمیدانم چه قدر در مقابل آن مبهوت ایستادم تا سر انجام دریا قدم کار تو است.»

جسی خندید و گفت:

«کار من و تمام اهل واشنگتن: نیکولت - هاسلر - سرهنگ آیرت - ژنرال کلارک - سرهنگ کرنی - ژنرال اسکات - سناتور بنتون - سناتور لین - سناتور کریگدن - کینگ و آن گیاه شناسی که با تو در هاروارد تحصیل میکرد و نیمی از ستاره شناسان پایتخت.»

آنگاه جان پشت به نقشه کرد و یک صندلی برای جسی جلو کشید و گفت:

«تو اشتباهات زیادی کرده ای: برای پیشرفت هیئت من سرعت خارق العاده ای قائل شده ای و مدت اقامت مرا در راکی در نظر نگرفته ای. تو چندین کوه کوچک و دره ورود که اطلاعاتی از آنها نداشته ای از قلم انداخته ای با اینهمه نگاه کن خطوطی که تو ترسیم کرده ای تا چه اندازه به خطوط من نزدیک است!»

جسی با انگشتش اردوگاهی را در بیک ساندی نشان داد و گفت:

«من شبها بیشتر تو را گم میکردم زیرا نمی توانستم آنجا باشم. من بیشتر بفکر راحتی تو بودم و در همه جا یک رودخانه آب خفک گذاشته ام که تو بتوانی بعد از راه پیمایی روزانه در آن رفع خستگی کنی و آزادی صیل داشته باشی.»

جوسهام با تبسم داخل شد در حالیکه جورابه های سیاه کوتاهش میزیر زانو آمده بود. یک میز گذاشت و خوراکیهای مورد علاقه جان را بر آن نهاد: کباب بره با سیب زمینی آمیخته به سوسس، جوجه سرخ شده و یک فنجان

بزرگه قهوه پس از صرف ناهار ، هنگامیکه جان پیش را با توتون تازه پر میکرد ، جسی به او گفت :

« باید تمام ماجرای مسافرت را برای من نقل کنی . امروز بعد از ظهر خانه مملو از میهمان خواهد بود . من میل دارم اولین کسی باشم که داستان ترا بشنوم و انتظار دارم جریان مفصل اکتشافات را برای من حکایت کنی » چند ثانیه به سکوت گذشت و سپس چنین گفت :

« آیا پیاد داری که موافقت کردیم پس از نقشه برداری دروازه جنوب من به اکتشاف بپردازم ؟ »

« بله »

« بسیار خوب ! ما بطرف دره آب شیرین رفتیم و روز هشتم اوت به دروازه جنوب رسیدیم . چنان گردنه بزرگی بود و ما با چنان احتیاطی از آن بالا رفتیم که من به اشکال توانستم نقطه دقیق خط فاصل بین دو منطقه را تعیین کنم . گردنه ای در حقیقت وجود نداشت . در عوض ما یک جاده وسیع شن زاری یافتیم که بتدریج بطرف قله در ارتفاع هفت هزار پا از سطح دریا بالا میرفت . ما تا سرچشمه رود سبزپیش رفتیم و از آنجا بطرف کولورادو جلو رانندیم . آنجا ما مواجه با زیباترین و عظیم ترین منظره ای شدیم که تاکنون بمر خود دیده بودم : سلسله جبال « وایندیور » که رشته به رشته بر روی هم قرار گرفته و قله مملو از یخ آنها در خورشید ماه اوت میدرخشید . »

« آیا کسی اطلاعاتی درباره سلسله جبال « وایندیور » یا دداشت کرده است . » از صندلیش برخاست و شروع به قدم زدن بطرف جلو و عقب کرد و سپس چنین گفت :

« عزیزم ! تصور می کنی چه کشف کرده ام ؟ مرتفع ترین قله را کی مرکزی ! من بر فراز قله ای رسیدم که هیچکس قبلا ندیده بود . »

« آری من تنها به قله رسیدم . آیا آن پرچمی را که در نیویورک با تصویر پسر صلح در دهان عقاب ساختم تا به سرخ پوستان نشان دهم که ما با آنها دوست هستیم بیاد داری ؟ »

« البته که پیاد دارم . »

« من پنج تن از همراهان را با خودم برداشتم . قله دشواری بود و ما از یک دیوار گرانی که تقریباً عمودی بود بالا رفتیم . ما تا ارتفاع سه هزار

پا تا چشم کار میکرد قله میدیدیم . اسبهای خودمان را گذاشتیم و با دست از دیوار بالا رفتیم . پس از اینکه ما در حدود هزار پا بالا رفتیم سه دریاچه كوچك زمردین رنگ در پائین یافتیم . دريك نقطه من ناگزیر شدم از يك گودال عمودی با چسبیدن به دیوار آن پائین روم ولی هرگاه نیم متر جلوتر رفته بودم به میان انبوه برفی که درپانصد متری پائین ماقارداشت می افتادم برای اینکه من درست در لب گودال ملو از یخ قرار داشتم .

شورو هیجان جسی در دیدگانش منعکس شده بود . جان ادامه داد :
 « جسی ! برستی که منظره ای افسونگر بود : روز آفتابی تابناکی بود . درست باختر يك رشته دریاچه و رودخانه و درست خاور دره عمیق و جنگل زار و ایند ریور با تالاب رودخانه های بشمارش که نخست بطرف یلواستون و بعد به میسوری میریختند . در سمت شمال باختری ما بخوبی قال پر از برف «نری اتون» که سرچشمه رودهای اسنیک و کلمبیاست مشاهده میکردیم . من پرچمان را به چوبی زدم و بر فراز قله نصب کردم .
 جسی آهسته گفت :

«ماجرای دل انگیزی است !»

مجلس ضیافتی که برای خوش آمد جان ترتیب یافت شباهت تام به ضیافتی داشت که بمناسبت رفتنش ترتیب یافته بود جز اینکه نشاط انگیزتر بود . هر کسی میل داشت اطلاعاتی کسب کند . سرهنگ کرنی با صراحت همیشگی خود پرسید :
 « ما شنیدیم که قبایل سیوکس و بلاکفیت و چین بهم ملحق گردیده و ممکن است راه شما را از لارامی تا دروازه جنوب سد کنند . آیا مزاحمتی برای شما تولید کردند ؟ »

جان پشت به بخاری ایستاده بود و جسی نشسته شوهرش را می نگرست و فکر میکرد تا چه اندازه جذاب است .
 جان گفت :

« ما بمحض اینکه جیم بریدجر از نرث پلیت باتفاق دسته ای از بازرگانان وارد قلمه لارامی شدند به آنجا رسیدیم . وی بما گفت که قبایل سیوکس و بلاکفیت در حال جنگ و جدالند . سوداگران و سرخ پوستان قلمه بما توصیه کردند که چند هفته ای درنگ کنیم تا جدال پایان رسد و سرخ پوستان بخانه بروند لکن بنظر من این کار عاقلانه ای نبود .
 سرهنگ گفت :

« حالا با اندازه کافی مزاحم ما هستند . هر گاه فکر کنند که بیهانه جنگه کردن ممکن است ما را از سرزمین خودشان برانند »
 « من هم همین طور عقیده دارم سرهنگ کرنی ! یکی از هدفهای این اکتشاف این بود که بهترین نقاط را برای استقرار دژ از طرف ارتش تعیین کنیم لکن هر گاه سرخ پوستان موفق به ترسانیدن ما گردند دژ هر قدر هم زیاد باشد اثری نخواهد داشت . »

ژنرال وینفیلد اسکوت میخواست جان روی نقشه نشان دهد که چه نقاطی را برای ایجاد دژ توصیه کرده است . سناتورهای باختر میل داشتند از چگونگی زمین اطلاعاتی بدست آورند و بدانند آیا آب با اندازه کافی وجود دارد و چه قدر از اراضی قابل کشت است و ظرفیت سکونت چند نفر را دارد . عده ای از سناتورهای مناطق خاوری میخواستند بدانند آیا خانواده های کارگران و دهقانان می - توانستند با کالسکه از دروازه جنوب عبور کنند .

ضیافت بطول انجامید . جسی نمیدانست آیا سروروشادی ناشی از بازگشت شوهرش بود یا جار و جنجال ضیافت که موجب تسریع در فارغ شدن وی گردید در هر صورت قبل از دمیدن خورشید فرزندش بدنیا آمد و هنگامیکه دکتر به او گفت دختری بس وجود آورده شروع به گریستن کرد . او نتوانسته بود آرزوی شوهرش را بر آورد و وظیفه خودش را درست انجام نداده بود خوب میدانست تا چه اندازه جان نومیهد خواهد شد . هنگامیکه ستوان جوان داخل اطاق گردید زن زیبا نتوانست در مقابل نگاههای بوی تاب مقاومت آورد . گفت :
 « بیهوده مرا تسلی نده ! اگر بخواهی مرا با جملات مبتذل دلدارای دهی هرگز تورا نخواهم بخشید . »

جان از این سخنان چنان آزرده شده که از در خارج شد و دو ساعت طول کشید تا دوباره با او آشتی کند . هنگامیکه مجدداً داخل اطاق شد لبخند زنان گفت :

« بسیار خوب ! ازا بنزال چشم می پوشم لکن ممکن است دو مطلب را بگو گوشزد کنم : درس هیجده سالگی تو هنوز آنقدر پیر نیستی که نتوانی بار دیگر فرزندی بزای و دیگر آنکه شش ماه زندگی در بیابانهای بی آب و علف گمان نمی کنم میل مرا برای بوجود آوردن فرزند کاسته باشد . »

نور خفیه در دیدگان خسته جسی تابیدن گرفت . گفت :

« درست است جناب ستوان ! حالا برو و بخواب . »

خودش نیز تا ظهر فردا خوابید و هنگامیکه بیدار شد و صورتش را شست و زلفانش را شانه زد و بایک نوار مخملی بست ، شوهرش در حالیکه پارچه‌ای را زیر بازوی چپش گرفته بود داخل شد و گفت :

« عزیزم ! آیا آن پرچمی را که گفتم بر فراز فرمونت پیک برافراشتم بیاد داری؟ »

جسی با دیدگان شگفتی آمیزی گفت :

« آری ! »

و حالا رنگه خود را اندکی باخته و یاد چند سوراخ در آن ایجاد کرده است لکن آن نخستین پرچم امریکائی است که بر فراز مرتفع‌ترین قلعه راکی برافراشته شده است . من آنرا برای تو ارمغان آورده‌ام عزیزم ! »

او پرچم را تکان داد و سپس بر روی تخت خواب همسرش گسترده . دیگر عواطف در دل جسی بجوش آمد و با هیجانی گفت : « همیشه همان مرد شاعر پیشه‌ای ، سپس بازوان خود را باز کرد تا بر خلاف شب گذشته شوهرش بتواند اوراتنگ در آغوش گیرد و آثار پأس و نومیدی را از صفحه دلش بزدايد .

[۷]

در پایان دومین هفته توانست از رختخواب برخیزد و بپیک صندلی در سالن کوچک که غرق نخستین آفتاب زمستان بود بنشیند و جریان مسافرت بر حادثه شوهرش را بشنود . جسی با دقت به ماجرای همسرش گوش میداد تا دریابد آیا تا چه اندازه او توانسته است وظیفه خویش را در تاریخ اکتشاف انجام دهد و ستوان فرمونت تا چه پایه موفق به ادامه هنر نمائیهای راجرز و کلارک و یاپیک و آشلی و اسمیت و کاس و لونگک و یاکاپیتان یونویل شده است ؟ طی روزهای بعد دورنمای مسافرتش را مانند فیلمی در پرده‌های متوالی از مقابل دیدگان جسی گذرانید . قسمتی از آنرا بهنگام دراز کشیدن در رختخواب ، قسمتی موقع صرف صبحانه ، قسمتهای دیگر را موقع قدم زدن با پیچامه یا موقع اصلاح صورت ، یا با زیر پیراهنی موقع استراحت ، یا در حال در برداشتن لباس آبی و طلائی رنگ نظام بهنگام انتظار برای رفتن به میعادگاه در وزارت جنگ برای جسی شرح داد .

بدین طریق زنی کنجکاو توانست بخوبی شوهرش در صدمیلی دهانه رود کانساس بهنگام آزمایش قایق لاستیکی نیکولت در آبهای خروشان زرد فام ،

یا موقع پیشرفت در اراضی متخاصم سرخ پوستان ، آنجا که هر یامداد بین مردان باروت تقسیم می شد مجسم ساذ و یا اینکه وی را موقع ملاقات با عده ای از مهاجرین عازم به کلمبیا که به وی نامه های برای آوردن به امریکا دادند مشاهده کنند . توانست پخیال با اتفاق شوهرش از کوه های بیکه ورمیلیون بگذرد و در کنار رود بیکه بلو ، آنجا که غزالهای وحشی تپه ها را فرا گرفته اند و درختان میوه در زیر شاخه های سنگین خود خم شده اند اردو بزند و از روی رد تازه پای مهاجرین اورگون که دورافتادگی این مناطق را از جهان مسکون محسوس ترمی ساختند عبور کنند . پرائر بارانیکه شبانه می بارید و هزاران پشه که با ولع آدمی را نیش می زدند ، هر چه به طرف باختر پیش تر میرفت زمین را دشوارتر و شن زارتر می یافت . مدت دو روز سخت تشنه ماند زیرا چشمه ها در منطقه بیکه تریز ، بعلت نا معلومی خشکیده بود لکن چون به «لیتل بلو» رسیدند مردها واسبها سیرنوشیدند و در آب پاک و خنک رودخانه استحمام کردند . با وضوح هر چه تمامتر در مقابل دید گاش مجسم کرد که چگونه فرمونت و همراهانش شبها تا موقع رسیدن به پلات نیمی خوابیدند و چگونه در این جا هیئت بدو قسمت تقسیم گردید و کیت کارسون نبی از افراد را از جاده اصلی اورگون به دژ لارامی هدایت کرد و حال آنکه شوهرش راه دژ سن ورن را پیش گرفت . در دژ اخیر ساعات باریکی را گذرانیده بودند زیرا جیم بریجر به آنان گفته بود که قبایل سبوکس و بلاکفیت وچین برای جنگ همدست شده اند با وجود این شوهرش با اراده تزلزل ناپذیری به پیشروی ادامه داده بود . داستان صعود در دره آب شیرین و روز تاریخی ۸ اوت که هیئت به قله دروازه جنوب رسید و نقشه ها و طرح های بیشمار تهیه کرد و یاد داشتهای بیشماری برای تسهیل مهاجرت به اورگون بر داشت ، همه را بدقت شنید .

جسی از شوهرش پرسید که آیامی تواندمه یاد داشتهای او را مطالعه کنه ؟ از نیروی تخیل و طرز نگارش شاعرانه شوهرش غرق سر و رشد لکن بزودی مشاهده کرد که این یادداشتها نظم و ترتیب فراوان ندارد . ستوان فرمونت البته با نهایت وفاداری و لطف آنچه را که دیده بود یاد داشت کرده بود لکن نظم و ترتیبی به این یادداشتها نبخشیده بود که آنها را بصورت کتابی جالب در آورد . یادداشتهای وی شباهت زیاد به اطلاعات خامی داشت که از طرف لوویس و کلارکو کاس واسکول کرافت بچاپ رسیده بود بطوریکه مورد استفاده

برای دانشمندان و مکتشفان و دانش جویان بود و برای مردم عادی چنانچه باید لطف نداشت. جسی بیدرنگ دریافت که بمنظور خدمت به مهاجرت در باخت گزارشهای ستوان فرمونت باید بیش از یاد داشتهای مکتشفان پیشین قابل استفاده باشد و حقیقت و زیبایی باید بهم آمیخته گردد و حتی بصورت يك اثر ادبی درآید .

جسی میدانست که باید منتهای درایت را بکار بندد و بطرز عاقلانه ای به وی گوشزد کند گزارش کتبی او به کنگره چگونه باید تنظیم گردد. هنگامیکه از جای برخاست باردیگر کار خود را در باره تدوین تاریخ اکتشاف به او نشان داد و ضمن تشریح کار خود به وی توضیح داد که چرا گزارشهای پیشین مکتشفان چنانچه باید با علاقه از طرف مردم مورد استقبال قرار نگرفته است؟ جان بسخنان وی علاقمند شد لکن هیچ نگفت آیا مطابق تلقین وی یادداشتهای خود را مرتب خواهد کرد یا خیر؟ لکن جسی يك صندلی برای او به سالن کوچک آورد و چند قلم و مداد پیش او گذاشت و آرامش و راحتی او را برای نوشتن تأمین ساخت و سپس او را یوسید و گفت: «موفق باشی عزیزم! میدانم گزارشت شاهکاری خواهد شد.» آنگاه در را روی او بست و عقب کار خود رفت .

بهنگام صرف شام وی را از لحاظ ذهنی در وضع نامطلوبی یافت. جان نتوانسته بود حتی يك کلمه بر روی کاغذ آورد .

جسی او را دلداری داد و خاطر نشان ساخت که همواره نگارش نخستین صفحه صدها بار دشوارتر از نوشتن نود و نه صفحه دیگر بر روی هم است و داستان بمحض اینکه آغازش برشته تحریر کشیده شد خود بخود پیش خواهد رفت . در پایان دومین روز جسی در سالن کوچک مقداری کاغذ مچاله شده یافت . جوهر روی میز ریخته بود و شوهرش چنان دژم بنظر میرسید که جرئت نکرد با وی سخنی گوید. روز سوم نزدیک ظهر هنگامیکه آهسته داخل اطاق شد او را گرفتار خون دماغ شدیدی یافت . او را روی زمین خوابانید، صورتش را شست و پارچه سردی روی پیشانی او گذاشت .

چون حال عادی خویش را باز یافت گفت: «جسی! علتش را درك نمی كنم . هنگامیکه جریان مسافرت را نقل می كنم چنان تحريك و تهییج میشوم كه كلمات همچون آب جریان می یابند و صحنه ها و مناظر در ذهنم سرحاht عجیب می یابند لکن بمحض اینکه قلم بدست می گیرم كه خاطراتم را بر روی

کاغذ بیاورم کلمات سرد و بیجان میشوند .
جسی لحظه‌ای دوچار وحشت شد و از خودش پرسید . این چکار بود که کردم ؟ آیا من چنان فشاری به او آوردم و چنان سختگیری درباره گزارش کردم که اینک دیگر قادر به تنظیم آن نیست .
اما لحظه وحشت گذشت و درءالیکه حوله سردی را بر صورت شوهرش نگاهداشته بود گفت : « شاید طرز نوشتن است که تو را اینطور ناراحت می‌کند . شاید ذهنت چنان تندکار می‌کند که انگشتهایت به آن سرعت نمی‌تواند یاد داشت کند . »

« نه ! خیال می‌کنم حضور تو در من اثر مخصوصی دارد . وقتی توهستی من بهتر فکر می‌کنم و زودتر صحبت می‌کنم . در بودن تو هر مطلبی که بین ما مطرح میشود لطف خاصی می‌یابد . »
در حالیکه قلبش بشدت میزد پرسید : عزیزم ! شاید من بتوانم نقشی منشی تو را بازی کنم ؟ تو ماجرای مسافرت را برای من يك بار دیگر نقل کن و من برای تو می‌نویسم .

او با ناراحتی زیاد این پیشنهاد را کرد زیرا می‌ترسید جان چنین بیندارد که اوقصد دارد در کارهای او مداخله کند و اهمیت و اثر بیشتری در همکاری با او تحصیل کند . از زمین پرید و بازوانش را بگردن جسی انداخت و با او شروع بچرخیدن کرد و گفت :

« جسی ! عشق من ! سه روز تمام است که من با این وضع ملالت بار در انتظار دقیقه‌ای هستم که تو پیشنهاد همکاری کنی . قیاس کن که من در اینجا تنها بودم و تو مرا از مساحت خودت بکلی محروم کردی و کاملاً مانند يك زندانی در سلول انفرادی بسر بردم . »

روز اول سال ۱۸۴۳ ، درست یکسال پس از حضور در ضیافت رئیس جمهوری تایلر بود که جسی در مندلی خود در سالن کوچک نشسته و جان با ناراحتی در پشت او قدم میزد زیرا پدرجسی بوی اعتراض کرده بود که چرا بیدرنک پس از تولد فرزندش شروع بکار کرده است جسی گفته بود :

« آخر پدرجان ! حال من خیلی خوب است . این گزارش به‌کنگره همان اندازه که برای جان مهم است برای شما هم اهمیت دارد . هرچه بیشتر تهیه شود ، مهمات بیشتری در اختیار شما خواهد گذاشت . »
وی با ناراحتی پاسخ داده بود :

و کاملاً درست است . اگر این گزارش بی نقص تنظیم گردد ممکن است اعزام يك هیئت دومی بتصویب برسد و دامنه فعالیت آن به کالیفرنیا برسد و بهمین جهت است که من احساس می کنم شما نیاز بیک یاد دوماه دیگر جسی احساس میکرد که شوهرش برای تنظیم یادداشتهاش نیاز به کمک او دارد . وی چندین آغاز را که بنظرش نارسا آمد رد کرد و آغاز بسیار شورا نگیزی نگاشت که نه تنها خواننده را تحریک میکرد بلکه وی را از سندلیش جدا میکرد و او را مشتاق تعقیب کوره راههای کانساس ریور میساخت . در آغاز چون شور و هیجان شوهرش از اندازه خارج بود ، نمی توانست همه گفته های وی را روی کاغذ آورد و بنابراین قسمت های جالب آنرا می نگاشت و از بقیه چشم می پوشید . بنا بر این نخست به سخنان او نظم و ترتیب میداد و جملات صریح و روشنی بر روی کاغذ می آورد .

جان گفت :

« بگذار ببینم چه کرده ای ؟ »

هنگامیکه آنرا تا پایان خواند گفت : « هیچ مردی آنقدر ابله نیست که از مشاهده شاهکار زنش غرق لذت نگردد ، بدین طریق داستان اکتشاف فرمونت بسرعت نگاشته شد و در برخی از روزها پنج صفحه آن پایان میرسید جسی قبلاً این حوادث را شنیده و چندین بار بزبان خود آنها را تکرار کرده بود و اینک هر بار که عبارات جان را پیش از حد شاعرانه یا پر آب و رنگ می یافت آنرا با قلم خودش ساده تر و روان تر میکرد . اما بیم داشت که این فکته را به وی خاطر نشان کند زیرا نیک بیاد می آورد آن روز که پدرش دریافت نه تنها سخنان وی را تحریر می کند بلکه بخیال خودش در تهیه نقطه های وی برای مجلس سنا نیز همکاری می کند تا چه اندازه پر آشفت .

روز دیگر بامدادان ، هنگامیکه به سالن کوچک رفت ، شوهرش را یافت که مشغول مطالعه کار روز پیش است . آثار تعجب و ناراحتی در چهره اش نمایان بود . از او پرسید :

« جسی ! من چه وقت این جمله را گفتم ؟ هیچ بیاد ندارم . »

« تو نگفتی ولی حالا میخواهی این برگها را پاره کنیم و در باره بنویسیم ؟ »
 بطرف پنجره رفت و به باغ دقیق شد . جسی در کنار سندلیش ایستاده و نمی توانست حدس یزند در ذهن شوهرش چه می گذرد ؟ پس از چند لحظه که

بنظرش پایان ناپذیر رسید ، جان بطرف صندلی او آمد و پرسید :

«آیا ممکن است این صفحات را دوباره بخوانم ؟»

جسی پنج صفحه‌ای را که سنجاق شده بود به وی داد و هنگامیکه جان از مطالعه آنها فارغ شد گفت :

« فقط غرابت این جمله‌ها بود که در آغاز توجه مرا جلب کرد . پس از لحظه‌ای مکث افزود : آن روز که از تو خواستگاری کردم موافقت نمودم که که ازدواج ما باید بر پایه همکاری استوار باشد . هر يك از ما ذوق و قریحه‌ای جداگانه دارد . هر گاه تودارای استعدادی باشی که من فاقد آن باشم باعث سعادت و نيك بختی من خواهد شد .

جسی با ناتوانی بر صندلی خود نشست .

سه ماه برای تکمیل صد صفحه گزارش صرف وقت کردند . طی آخرین هفته‌ها ، جسی تنها کار میکرد و نوشته‌ها را می‌خواند و تصحیح و ویرایش میکرد هر دو بر آن بودند که توّم بتوان قبل از همه باید این گزارش را مطالعه کند . پدرش پس از مطالعه گزارش گفت : «عالی است . نه تنها موجب شروع يك موج مهاجرت بطرف اورگون خواهد گردید بلکه در پرتو آن ما به سهولت خواهیم توانست بودجه تازه‌ای برای يك اکتشاف دیگر بتصویب برسانیم .» سه روز بعد پدرش از مجلس سنا با خبرهای شورانگیزی بازگشت . کنگره چه از گزارش و چه از نقشه اظهار رضایت کامل کرده و دستور داده بود که هزار نسخه اضافی چاپ شود و روزنامه‌های مهم تقاضا کردند که تجدید چاپ نمایند . اعزام دومین هیئت تصویب گردید و بودجه آن تصویب شد و ستوان فرمونت باردیگر بریاست هیئت برگزیده شد و بنا شد همه تا يك ماه بطرف سن لوئی حرکت کنند زیرا توّم بتوان می‌بایستی بمناسبت انتخابات آینده ، مبارزات سیاسی خویش را آماده کند و جان نیز می‌بایستی مقدمات حرکت هیئت را فراهم نماید . جسی نیز در این مدت می‌بایستی در خانه بمنتون بماند .

این روزها برای جسی روزهای دل‌انگیزی بود زیرا دخترش که لیلی نام داشت زیبا و افسونگر شده بود . چنین می‌نمود که همه جا موضوع بحثی جز ستوان فرمونت و هیئتش و گزارشش و نقشه‌اش نیست . روزنامه‌ها و مردم و دانش‌جویان از وی ستایش میکردند . وزارت جنگ و اداره نقشه برداری تأیید میکردند که خدمت بزرگی بکشور کرده است .

ستوان فرمونت با افتخارات جدید با تواضع و فروتنی فراوان روبرو شد.
جسی فرمونت نیز آرام در خانه بکارهای خود مشغول بود و از فرط
عشق و مباحات ازشادی در پوست نمی گنجید -

[۸]

شب قبل جامه دانه ها و صندوقها و کیفهای بیشمار را به ایستگاه
بالتیمور و اوهایو برده بودند . روز بعد جسی با اتفاق مادرش و پدرش و شوهرش
و میلی در حالیکه لیلی را در آغوش داشت و راندولف و دو کلفت جوانتر سوار
قطار پر دود بالتیمور شدند . قسمت اعظم روز صرف این مسافرت گردید .
شب را در يك میهمانخانه مشرف به دریا بسر بردند تا سپیده دم اثاثیه شان به
کشتی بخاری انتقال یابد . مسافرت تا فیلا دلفیا مطبوع بود و از هوای خنک لذت
بردند . يك روز و يك شب در فیلا دلفیا بسر بردند و سپس بوسیله کالسکه پستی
از امتداد دره موسکها نا که دارای پستی و بلندیهای فراوان بود به هارپسبورگ رفتند
بین هارپسبورگ و پیتمسبورگ قایقهای کوچکی در رفت و آمد بودند لکن سرویس
منظمی وجود نداشت . آنان در شب دوم هنگامیکه توانستند قایقی پیدا کنند بسیار
خرسند شدند . اما کشتیهای بخاری که بین پیتمسبورگ و سین سیناتی در آمد و
شد بودند از جمله تند و تیزترین و زیباترین کشتیهای امریکا بشمار میرفتند .
جسی و جان داخل مسافرتین شدند و به گفتگوی آنان گوش دادند . عده ای
از آنان شکارچیان و تله اندازانی بودند که لباس پوست بتن و کلاه سنجایی
پسرداشتنند . جمعی دیگر سوداگران زمین بودند که با کبسه های پر از طلا به
شهرهای جدید ایلینویس و ایوا میرفتند دسته ای دیگر مساحان و مهندسانی
بودند که برای ساختن قصبات و شهرهای جدید به طرف باختر میرفتند و روشنندگان
دوره گردی بودند که از لویزیول و سین سیناتی با جعبه های کالاهایشان آمده
بودند . انگلیسهای حادثه جوئی که میرفتند در نواحی غیر مسکونی ثروت
بیمندوزند ، مرزداران قدیمی که برای سومین یا چهارمین بار بطرف باختر
میرفتند . بازرگانان خاور با همسر و فرزندانشان که در تجسس استقلال به
دنای تازه ای میرفتند و ایرلندیها و آلمانیهاییکه از اروپا آمده و با چنان
دیدگان پرولمی به مرز می نگرستند که گفتی بهشت است .

برحسب امکانات موجود و اقبال مسافرت در حدود دریا سه هفته بطول
می انجامید . ولی جسی شتابی نداشت . همسرش همراهش بود و فارغ از کار

و بحث لذت فراوان از این روزها می برد . هر وجب از جاده را بخوبی می شناخت . نخستین بار که این جاده را طی کرده بود پیش از ده ماه نداشت و هنگامیکه سه ساله بود از کالسکه بیامین افتاد و طی چهارده بار مسافرتی که در نوزده سال عمر خود کرده بود تقریباً در هر مهمانخانه و خانه خصوصی این راه توقف کرده بود .

رود می سی سی پی را از کایرو در یک باعداد درخشان و تابناک باعداد ۱۶ ماه یعنی پر رونق ترین روز در زندگی سن لوئی طی کردند . کرانه رود مملو از کارگران بود و در داخل آن کشتی های بخاری و قایق ها بطرف اسکله جلو می رفتند . اسکله مملو از میاه پوستانی بود که هنگام بار کردن کشتی ها تنه سرایی می کردند .

توم بنتون اصرار ورزید که همراهش را به خیابان مرکزی ببرد تا مشاهده کند آیا سنگفرشهای جدید هنوز صاف است یا نه و همچنین از تماشای ساختمانهای جدید نیز لذت برد . آنان از جلو آرامگاه سر هنگام و گوست کو تو که در کنار خیابان مرکزی واقع بود گذشتند . یک دیوار سنگی بطول ده پا وضخامت دو پا آنرا حمایت میکرد . سوراخهایی در این دیوارها تعبیه شده بود که از آن در موقع حمله به سرخ پوستان استفاده میکردند . چون کالسکه آنان از خیابان می گذشت ، خانه های اشرافی سن لوئی و کلیسای زیبا و باغ آنرا تماشا کردند پس از آن در راه خانه بنتون چیز دیگری جز چند خیابان و خانه های درهم و برهم چیز دیگری نبود زیرا شهر سن لوئی بطور پراکنده گسترش یافته و هر کسی بمیل خود در نقطه دلخواه خویش مبادرت بساختن خانه کرده بود . جسی مشاهده کرد که یک شهر با چه سرعتی توسعه می یابد . سن لوئی بمنزل آخرین و بزرگترین مرکز باختر و محل تلاقی جاده های مکزیکی و کالیفرنیا و اورگون و کانادا و نواحی غیر مسکونی واقع بین این شهرها بود . جسی نگاهی از کالسکه به بیرون افکند و صحنه های رنگین و درهم برهم و دراماتیک شهر توجّهش را جلب کرد . شکارچیان و تله اندازانی را میدید که با لباس پوست مخصوص خود بشکار می رفتند . سرخ پوستان پوست در لباسهای مخصوص خود . حادثه جویان و نفع طلبانی که از گوشه و کنار اروپا به این شهر آمده و هنوز مجلس لباس ملی خود بوده و بزبان خودشان صحبت میکردند . همواره در شهر یک محیط جوش و خروش حکمفرما بود زیرا سن لوئی محلی نبود که مردم در آن اقامت کنند بلکه محلی بود که بیشتر در آن خود را برای

پرداختن به مسافرت به نقاط دور و دراز آماده میکردند. بنظرش می آمد که این شهر آخرین پایگاه تمدن است که از اکتاف جهان مردم بدان روی می آورند و بی تاب بودند که خویشتن را از چنگک این تمدن برهانند و غرق در اقیانوس نامعلوم و مرموز اراضی غیر مسکون گردند. اما در عین حال احساس میکرد همین مردم بی تابند که بیش از پیش بسوی باختر روی می آورند تا آنکه کلیه اراضی وحشی و بایر را تحت تصرف درآورند و تمام قاره آمریکا را تمدن سازند.

توم بنتون خانه اش را چنان دور از مرکز تجارتی سن لوئی، در حدود بیست سال پیش ساخته بود که هنوز خانه اش در حومه شهر قرار داشت و تا اندازه ای از آرامش و راحتی بر خوردار بود. در سال ۱۸۱۷ هنگامیکه تنها با چهار صد دلار پول وارد شد سیصد دلار آنرا صرف خرید ده جریب زمین در خارج از شهر کوچک کرد. در سال بعد آمد و رفت در کنار بندرگاه رود میسیسیپی چنان توسعه یافت و چنان دسته های عظیمی از کاروانهای مسلح بازرگانان در آنجا اجتماع کردند و عده سوداگران و شکارچیان و اعضای شرکت پوست آمریکا چنان فزونی یافت که توم بنتون شروع بفروش زمینش کرد و برای هر جریب دوهزار دلار پول گرفت.

درختهای افاقا با شاخه های مملو از شکوفه برخانه بنتون سایه می افکند. این خانه که بسبک معماری کرئول ساخته شده بود در وسط دارای حیاطی بود که با قطعه های بزرگ سنگ مفروش بود و یک ردیف درخت افاقا سایبان سبزی برای گالریهایی که از هر دو طرف امتداد داشت تشکیل میداد. کف اتاقها از چوب گردو ساخته شده و از فرط پاکی برق میزد. توم بنتون خانه اش را در جنوب منطقه بازرگانی، بر تپه ای مسلط بر آبشار میسیسیپی ساخته بود.

جسی در اطاق خواب جنوبی که مسلط بر باقیمانده درخت گلایی توم بنتون بود اقامت گزید. تخت خواب زیبایی که از چوب آلبالو ساخته شده و میز کار و صندلیهایی که پدرش از اولین دسته مهاجران فرانسوی خریده بود اطاق را آرایش میداد. با اینکه جسی میدانست در ظرف یک یا دو هفته دیگر شوهرش او را ترك خواهد گفت خوشحال بود که در این مدت در سن لوئی بسر می برد زیرا در اینجا همه علاقه مند به موضوع بطرف باختر بودند و کمتر از موضوع دیگری سخن می گفتند. هر غریبه ای را که در خیابان متوقف

می ساخت می توانست به وی بطور تقریبی بگوید که ستوان فرمونت تا چه اندازه پیشرفت کرده است و چرا یافتن يك راه آسانتری برای عبور از راکیز تا این حد اهمیت دارد. در واشنگتن توانسته بود با رسم نقشه های مفصل مدت شش ماه نخستین مأموریت را در خیال با شوهرش بگذراند و حال آنکه در اینجا برای زنده نگاه داشتن خاطره شوهرش نیازی به این محرک مصنوعی نبود. سن لویی مرکز اتباع کلیه نژادها و مذاهب و فلسفه های جهان بود و اگر عقیده داشت که تقدیر هر زنی است در خانه بماند و منتظر بازگشت شوهرش گردد برای چنین انتظاری هیچ نقطه ای بهتر و مناسب تر از سن لویی نبود که تپ های مختلف جهان در آن اجتماع نموده و هر کسی بهنگام خوردن و خوابیدن و نفس کشیدن بفکر دیگری نبود جز موضوع اکتشاف.

تنها چیزی که هنگام بازگشت به سن لویی تقدانش برای همه محسوس بود مادر بزرگ بنتون بود که پنج سال پیش رخت از جهان پر بسته بود. چگونگی استقبالی مادر بزرگ بنتون از آنها در سن لویی هرگز فرق نمی کرد. آن بنتون که در سن ۸۰ سالگی فلج شده بود بهترین لباس مشکی خود را در بر میکرد و در اطاق خودش در انتهای گالری پائین منتظر خوش آمد گفتن به پسرش و خانواده اش میشد. نخستین دقایق احوال پرسی همواره جسی را ناراحت میکرد زیرا با اینکه پدرش از آمدن بخانه فوق العاده خرسند بود هنگامیکه برای بوسیدن مادر بزرگ خم میشد اشک در پیرامون چشمهایش حلقه میزد و هنگامیکه نوبت خودش برای بوسیدن زن کهن سال بر روی صندوق میرسید بمحض اینکه دستهای سفید مادر بزرگ بطرف او دراز میشد تا وی را بخودش نزدیکتر کند و لب های خشک او را بر گونه اش احساس میکرد لرزهای انداخته را فرا میگرفت.

هیچ دلیلی بنظر نمیرسید که چرا آن کوچ بنتون در سال ۱۷۹۸ خانه خود را در هیلسبورگ در کارولینای شمالی ترك گفت زیرا در آنجا از طرف خویشان و دوستان احاطه شده و زندگی راحت و مطمئنی داشت در عوض خانم بنتون پس از مرگ شوهر جوانش تمام اثانه خودش را با فرزندان و خدمتکارانش در يك سری واگن گذاشته و شصت کیلومتر راه دراز و خطرناک که و ههای کارولین و جنگل های سیاه بلوط را پیچیده و خود را به ناشویل رسانیده بود. چند سال پیش که پادشاه انگلستان از تنسی چشم پوشیده بود به شوهر او يك قطعه زمین بی ارزش و غیر مسکون بخشیده بود، که هنوز سرخ پوستان متخاصم بر آن مسلط بودند. در آنجا قصبه بیوه بنتون را تأسیس

کرد و انبار هیزم و کلیسا و آموزشگاه و فروشگاههای متعدد ساخت و برای مدت هفت سال زمین را برایگان تحت اختیار مهاجرین قرار میداد و پس از این مدت زمین را با به آنان می فروخت و با به قیمت نازلی به آنان اجاره میداد. آن بنتون عمداً زندگی در این نواحی غیر مسکون را برگزیده بود زیرا عشق شدیدی به فعالیت و کارهای ابتکاری و آبادانی داشت و همین علاقه به فعالیت و آبادانی را نیز به نوم بنتون پسرش منتقل ساخته بود. این پایگاه نو بنیاد سن لوئی که بدست فرانسویان تاسیس شده بود و پیوسته گسترش می یافت چنان علاقه نوم بنتون را برانگیخت که از شغل و کالت درس سن لوئی چشم پوشید و بر حل اقامت در سن لوئی افکند. با اینکه کم زبان فرانسه میدانست، مهاجران فرانسوی به وی دلبستگی داشتند و به وی ابراز اعتماد میکردند. بتدریج عده ای دیگر از امریکاییان شروع به آمدن و استقرار در سن لوئی کردند و نوم بنتون یک نوع واسطه ای بین دو جمعیت گردید و در پایان سال بریاست آموزشگاه برگزیده شد و به نگارش مقالات سیاسی در روزنامه «میسوری اینکوائیر» پرداخت و سپس جزه یکی از ناشران آن شد و شروع به مبارزه شدیدی برای بهره برداری از اراضی بایر و غیر مسکونی کرد تا و این اراضی پهناور را در تحت تسلط ملت ما قرار گیرد.

در سال ۱۸۲۰ کارش رونق فراوان یافت و برای خودش خانه بزرگی ساخت و مادرش را به سن لوئی آورد. در تبدیل میسوری به یک ایالت کوشش فراوان بکار برد و در اولین دوره قانون گذاری بنماینده گی انتخاب گردید و در تدوین قانون اساسی نقش بزرگی بازی کرد و سپس بعنوان یکی از دو سناتور میسوری برگزیده شد. هنگامیکه به واشنگتن آمد مشاهده کرد که بیشتر خانه ها در کنار رودخانه ساخته شده و محصور از باطلای است و اکثر اعضای کنگره از آوردن خانواده های خویش به پایتخت خود داری می کنند و خودشان نیز در میهمانخانه بسر می بردند و در اولین فرصت که می یافتند از رطوبت و مالاریا و زندگی ملالت بار واشنگتن میگریزند. نوم بنتون بر عکس بیدرنگه دریافت که واشنگتن شهر نو بنیادی است و بدان علاقه فراوان یافت و همسر و فرزندان را به واشنگتن آورد و اعلام داشت که این شهر دومین خانه اوست و بهترین خانه ای را که وجود داشت اجاره کرد تا اینکه خودش خانه بسازد. آنگاه از همکاران خودش در کنگره نیز درخواست کرد که خانواده های خودشان را به واشنگتن بیاورند تا بتوانند آموزشگاه و کلیسا بسازند و شهر را

توسعه دهند .

جسی تمام روز در سن لوئی مشغول کار بود زیرا حالا منشی هم پدر و هم شوهرش بود و هیچ چیز نمیتوانست وی را از پرداختن به کارش بازدارد . ساعت پنج بامداد آفتاب بررود می سی سی پی می تابید و با اینکه جسی کرکره ها را محکم می بست ، جان پمپض بر خورد به نخستین شمع خورشید بیدار میشد . ساعت شش جسی و پدرش صبحانه مختصر خود را بیرون در ایوان طاق صرف میکردند . این ایوان در حقیقت طاق کار بنتون هم بود زیرا در آنجا يك نیمکت بزرگ و يك دسته صندلی گذاشته بود و از ساعت شش ونیم از میهمانان که برای اطلاع از آخرین خبرهای واشنگتن و مذاکره در پیرامون مسائل میسوری می آمدند پذیرائی میکرد . جسی خلاصه گفتگوهای آنان را هر با مداد تهیه می گرد تا موقعیکه پدرش در پاییز به واشنگتن باز می گشت از این یادداشتها استفاده کند . مقارن ساعت یازده شوهرش پس از اتمام کار سازمانی خویش بخانه باز می گشت و پس از صرف ناهار وقت جسی صرف يك بشوهرش در راه تهیه مقدمات مسافرت می شد . در حدود شش شکارچی و متخصص بدام انداختن حیوانات همراه ستوان فرمونت میرفتند که هر کدام روزی يك دلار مزد میگرفتند . یکی از آنها بنام کیت کارسون در ماه صد دلار حقوق داشت . البته صد دلار مبلغ هنگفتی بود لکن فرمونت عقیده داشت که در شکارمانند ندارد جسی می بایست فهرست سازوبرگی را که خریداری شده بود قیمت هر کدام از آنها را یادداشت کند و فهرست و سائلی را که برای هر روز لازم است از قبیل پرگار و تلسکوپ و گونیا و کرومومتر و گرماسنج و غیره را تهیه کند .

ساعت پنج شام صرف میکردند و بعد از آن دوستان پیشمار و پسرعموها برای گوش کردن موسیقی و رقص و تفریح می آمدند زیرا سن لوئی نسبت به شهرهای فرانسوی ، شهر نشاط انگیزی بود و در هر خانه ویولونی وجود داشت .

آنگاه دوران فعالیت سرسام آور جسی ناگهان پایان رسید زیرا پدرش برای سخنرانی در شهرهای مختلف امریکا سن لوئی را ترک گفت و جان نیز آماده حرکت به کاوژلاندینگ گردید که در آنجا می بایستی هیئت اعزامی تکمیل گردد و اسبها آماده حرکت شوند و مسافرت طولانی به اورگون آغاز گردد . چند روز قبل از اینکه حرکت کند از زنش پرسید :

«آیا ممکن است سرهنگ کرنی را به شام دعوت کنی ؟ يك كاری است که میل دارم راجع به آن تنها با او گفتگو کنم .»
 «البته که ممکن است .»

سرهنگ استن واترکرنی فرمانده سربازخانه های جفرسن در خارج سن لونی در یکی از بعد از ظهرهای گرم اول ژوئن برای صرف شام به خانه بنتون آمد . وی سربازی آزموده با موهای خشن و سورتی جدی و صدائی رسا بود که در جنگ ۱۸۱۲ توانسته بود ارزش و لیاقت خویش را نشان دهد . وی مردی بی باک بود و با آنکه زیاد از تانکتيك جنگی آگاهی نداشت افسری وظیفه شناس و با پشتکار بود که در پرتو لیاقت و فعالیت مخالفان خویش را از میدان بدر می برد . وی از آنجا که مدت سی سال از عمر خویش را در نواحی غیر متمدن وارد و گاههای نظامی بسر برده بود دارای روشی تند و خشن بود جان پس از مدتی گفتگوی دوستانه پرسید :

« سرهنگ کرنی آیا تصور می کنید ممکن است يك توپ بمن برای هیئت اعزامی وام بدهید»

سرهنگ کرنی سیگارش را از دهانش برداشت و گفت :

« توپ ؟ شما توپ برای چه می خواهید ؟»

« من بیم آن دارم با سرخ پوستان اصطکاکی حاصل کنیم . سال گذشته با آنکه خود را برای جنگ آماده ساخته بودند نتوانستند بما حمله برند و به همین جهت به حیثیت آنان لطمه شدید وارد آمد . خیال می کنم در صدد انتقام باشند .»

«عجب !»

« گذشته از این من تصور می کنم موقع آن فرا رسیده است که ارتش نشان دهد می تواند اسحله های سنگین خویش را در داخل قاره امریکا نقل و انتقال دهد .»

سرهنگ کرنی گفت :

« ولی شما فرماندهی قوا را بعهده ندارید بلکه يك هیئت علمی هستید . مشاهده این توپ ممکن است سرخ پوستان و همچنین انگلیسی ها و اسپانیاییها را به این فکر بیندازد که ما قصد لشکر کشی به دشت داریم»

« تنها با يك توپ سرهنگ ؟ هدف اصلی من این است نشان دهم که می توانیم يك توپ سنگین را از راه تازه راکتی که امیدوارم پسیدا کنم عبور

دهیم . هر گاه بتوانیم يك توپ را عبور دهیم آنگاه مهاجران خواهند دانست که می‌توانند با قطارهای خود از این راه عبور کنند.»

«اما ستوان در میان برف سنگین محال است . شما هرگز نخواهید توانست توپ حمل کنید و تمام قوای شما بیهوده بهدر خواهد رفت زیرا حمل يك توپ از قلعه کوه کار آسانی نیست.»

«شما کاملاً حق دارید سرهنگ لکن من میل دارم آزمایش کنم . آیا ممکن است يك توپ بمن قرض بدهید . قول میدهم آنرا صحیح و سالم به سربازخانه‌های جفرسن بازگردانم.»

سرهنگ کرنی لحظه‌ای ساکت ماند و در حالیکه محکم سیگار میکشید گفت : «بسیار خوب ! حالا که اصرار دارید مخالفتی ندارم زیرا خیال نمی‌کنم تا سال آینده نیازی به این توپ داشته باشیم.»

سه روز بعد بار دیگر جسی با شوهرش خدا حافظی کرد . این بار دیگر جسی گریه نکرد . جان پس از نقشه برداری از راه اورگون و یافتن راه عبور جدیدی از راه کیز که به مراتب از عبور از دره جنوب آسانتر بود می‌بایستی با همراهانش بطرف کالیفرنیا روی آورد و مراقب باشد که دولت مکزیک را ترسانند یا با او مخالفت ورزد و به حکومت‌های محلی مکزیک و اطمینان دهد که هیئت وی يك هیئت صرفاً علمی است ولی در عین حال اراضی را نقشه برداری کند و با امریکایی‌هایی که در آن نواحی ملك داشتند گفتگو کند و با مردم کالیفرنیا آشنا شود و درباره نیروی نظامی پادگانهای مکزیک اطلاعاتی کسب کند و مطالعه نماید که برای افتادن کالیفرنیا در دست امریکا چه باید کرد زیرا مسلم بود که مکزیک بزودی تکزاس و کالیفرنیا هر دو را از دست خواهد داد . مردم نواحی باختر جداً پانصرف کالیفرنیا بدست انگلیسیها مخالف بودند . جسی گفت :

«من میل دارم در مسافرت آینده با توبه کالیفرنیا بیایم . میخواهم در آنجا مستقر گردم.»

«اما من گمان نمی‌کنم در تمام ایالت رو بهمرفته بیش از شش زن امریکایی وجود داشته باشد.»

«هیچ مانعی ندارد که من نخستین آنها باشم . براسنی من دوست دارم . ما اکنون در خانواده‌مان يك پسر نوپا داریم حالا موقع آن رسیده است که بنائیس يك فرمونت وبله نیز میبایست کنیم .

جان خندید و گفت : «من یقین دارم که قادر بساختن دژ ستر خواهم

شد و این موفقیت بمن اجازه خواهد داد که در دره ساکرامنتو به مطالعاتی پردازم . شنیده‌ام که زمین حاصلخیزی است . در پیرامون این منطقه به مطالعاتی خواهم پرداخت و خواهم دید آیا نقطه مناسبی برای تأسیس فرمونت ویل خواهم یافت .
جسی گفت :

«آفرین ! بمحض اینکه کالیفرنیا تبدیل یک ایالت گردید ، تو بعنوان نخستین سناتور آن به واشنگتن اعزام خواهی گردید.»

[۹]

جسی برنامه مفصل و دقیقی ترتیب داد که برایش وقت زیادی برای احساس تنهایی باقی نماند . ساعت شش از خواب بیدار می‌شد و به اتاق لیلی میرفت و مدتی با او بازی میکرد . ساعت هفت بامادرش قهوه و شیرینی صرف میکرد . ساعت هشت یا نُهیلی میرفت به آشپزخانه تا صورت غذا را تهیه کند و سپس با گابریل کهن سال راجع بکارهایی که باید در باغ انجام دهد صحبت میکرد . پس از اینکه برنامه‌ای برای کارهای خانه ترتیب داد ، برنامه دیگری هم برای فعالیت ذهنی تنظیم کرد بدین‌قرار که چهار ساعت در روز مطالعه میکرد و یکساعت را بزبان فرانسه و ساعت دیگری را بزبان اسپانیائی اختصاص میداد که این زبانها را فراموش نکنند و دو ساعت هم در کتابخانه پدرش به مطالعه و یادداشت کردن تاریخ می‌پرداخت .

وی مدت یکسال می‌بایستی بدون شوهرش بسربرد . نخستین هفته پنجاه و دو هفته بسرعت گذشت زیرا از تنظیم برنامه‌اش لذت فراوان می‌برد . در پایان دوازدهمین روز کشتی حامل پست رسید . گابریل یک نامه رسمی وزارت جنگ را خطاب به ستوان جان فرمونت آورد و به جسی داد . چون شوهرش به وی دستور داده بود کلیه نامه‌ها را باز کند تا در مورد لزوم بکارهای فوری رسیدگی کند ، زن بیل خیاطی خودش را کنار گذاشت و با کارد پاکت را باز کرد و نامه را چنین خواند :

ستوان جان . س . فرمونت
عضو نقشه برداری ارتش امریکا
سن لوئی - میسوری

ستوان فرمونت :

شما موظفید ریاست هیئت اعزامی را به معاون خودتان سپرده و بیدرنک به واشنگتن بازگردید. شما باید توضیح دهید بچه مجوزی يك توپ دوازده پاوندی را با خود برای يك مأموریت علمی و صلح جو یا نه برده اید؟ يك افسردیگر سازمان نقشه برداری برای تحویل گرفتن ریاست هیئت بجای شما اعزام خواهد گردید. سرهنگ . ژ. آبرت

جسی با انگشهای لرزانی نامه را بزمین انداخت. ستوان فرمونت به واشنگتن احضار گردد؟ چنین چیزی غیر ممکن بنظر میرسد. هیئت اگر بخواهد قبل از شروع برفاز را کی بگذرد باید تا چندروز دیگر از کاوزه لاندینگ حرکت کند. افسردیگری بر ریاست انتخاب شود؟ چطور افسردیگری ممکن است جای فرمونت را بگیرد. او جزئیات کار این هیئت را مرتب کرده بود. او هیئت را با دقت علمی اداره کرده بود. تجدید سازمان دادن چندین هفته بطول خواهد انجامید و نیمی از افراد باز خواهند گشت و هیئت بصورت هیئت ملالت بار و وضعی در خواهد آمد که فقط جزئی از وظیفه خودش را انجام خواهد داد. آنگاه این فکر کشنده در مغزش خطور کرد: بر سر شوهرش چه خواهد آمد؟ آیا او را در اداره نقشه برداری امریکا مجازات خواهند کرد و يك کار جزئی که او را پشت میزی میخکوب خواهد کرد به وی خواهند سپرد و یا اینکه او را به دژی ناشناس اعزام خواهند داشت؟ این هیئت دومی که می بایستی تمام منطقه اورگون را پیماید از هنگامیکه رئیس جمهوری جفرسن برای نخستین بار لوئیس و کلارک را بداخل قاره اعزام داشته بود مهمترین هیئت بشمار میرفت و هرگاه قرین موقعیت می گردید جان می توانست به پیروزیهای بزرگتر نائل گردد لکن هرگاه حالا کنار گذاشته میشد دیگر به مأموریت اعزام نمی گردید و مرد دیگری که جزئی از نبوغ جهانگردی وی را نداشت جای او را میگرفت.

حکم را در ته زنبیل خیاطی اش پنهان کرد و به حیاط رفت و روی خود را به آفتاب گرم کرد و بخودش گفت: من در طرح این نقشه چنان سهم بزرگی داشته ام که دریغ است، اکنون آنرا به مخاطره بیندازم. من نمی توانم جان و افرادش را تنها بگذارم. من نمی توانم پدرم و طرفداران تومس در باختی را که سالیان متمادی برای اعزام این هیئت ها مبارزه کرده اند رها کنم. باید بهر قیمت که هست این هیئت را نجات دهم اما چطور؟ او میدانست که رونوشت نامه وزارت جنگ در کشتی پستی است که به

کاوزلاندینگ خواهد رفت . اگر جان این نامه را دریافت دارد راه دیگری جز آن ندارد که هیئت را بحال خودش باقی بگذارد و به واشنگتن حرکت کند بیدرنکه راهی بخاطرش رسید . رونوشت نامه نباید به جان برسد و هیئت باید بحرکت خودش ادامه دهد بدون آنکه بداند رئیسش از مقام خود منفصل شده است .

گابریل را عقب دروزیه که يك شکارچی فرانسوی کانادایی بود و جان با او اجازه داده بود به مناسبت بیماری همسرش دو هفته دیگر درس لویی بماند ، فرستاد . دروزیه که قامتی بلند و دیدگانی سیاه داشت و قسمت اعظم عمر خود را در نواحی غیرمسکون بسر برده بود . جسی به وی گفت :

« دروزیه ! من يك پیام فوری دارم که باید بیدرنکه به ستوان فرمونت برسد . »

« بسیار خوب خانم ! »

« چقدر وقت لازم دارید که آماده شوید . »

« وقت لازم برای سوار شدن روی اسبم . »

« شما راه بین اینجا و کاوزلاندینگ را میشناسید . »

« بهتر از ریش خودم در آئینه . »

« آیا می توانید قبل از رسیدن کشتی پست خودتانرا به آنجا برسانید »
« مسلم است خانم فرمونت ! من خوب میدانم چگونه از کنار رودخانه میان پر بروم . من می توانم مدت وقتی را که کشتی پست شب هنگام در اسکله رودخانه لنگر می اندازد صرفه جوئی کنم . »

« بسیار خوب ! دروزیه ! من روی تو حساب می کنم . این نامه قبل از رسیدن پست باید به فرمونت برسد فهمیدید ؟ »

« اطاعت می کنم خانم ! آیا ممکن است برادرم را نیز همراه ببرم . دو اسب با هم بهتر مسافرت می کنند و برادرم در عین حال از طرف ستوان فرمونت برای شما نامه ای خواهد آورد . »

« فکر بسیار خوبی است . من در ظرف چند دقیقه نامه را خواهم نوشت . »
آنگاه بطرف میز پدرش رفت و يك برگه کاغذ برداشت و بدون هیچ گونه تردید این چند کلمه را نوشت :

« عزیزم ! يك روز دیگر منتظر نشو . بمن اعتماد داشته باش ! بیدرنکه حرکت کن . »

پاکت را پست و به دروزیه داد .

دروزیه گفت : « خانم ! ناراحت نباشید . پیام بموقع خواهد رسید . »

جسی گفت : «خدا عمرت بدهد .»

آنکاه بطرف میز پدرش رفت و نشست . از ناراحتیش بکلی کاسنه شده بود . اینک تنها ترسی که دلش را فرا گرفته بود بیم وقوع پیش آمدی برای دروزیه در راه کاوزلان دینگه و رسیدن رونوشت نامه اداره نقشه برداری به مقصد قبل از وصول پیام او بود .

شبها و روزها می گذشت و گاهی امید وزماتی نگرانی بردلش مستولی میشد بی آنکه شبها خواب بچشمانش فرودود .

آیا شوهرش با قضاوتش موافق بود ؟ آیا وی بیدرنک حرکت خواهد کرد حتی اگر هیئت کاملاً آماده نباشد ؟ آیا یادداشتش را بمنزله يك عارضه موقتی جنون زنانه خواهد دانست . این نخستین آزمایش برای درك این نکته بود که آیا جان فرمونت هنگامی می گفت وی را بمنزله شریکی تلقی خواهد کرد و به نیروی قضاوتش کاملاً ایمان خواهد داشت راست می گفت یا خیر ؟ نمیدانست بدرستی چند روز گذشت . سه روز یا چهار روز ؟ در هر صورت برادر دروزیه چهارنعل بخانه بنتون آمد و اسبش را جلودر خانه بست و پا کتی را از کیف کت پوستش در آورد و به جسی داد و گفت :

« ستوان فرمونت این پیام را برای شما داد خانم ! تا حدی که اسیم توانائی داشت تقد راندم .»

« متشکرم دروزیه ! تو و برادرت براستی نسبت بمن ابراز لطف فراوان کرده اید .»

آنکاه پیام را باز کرد و چنین خواند :

«خدا حافظ ! مطابق دستور تو حرکت کردم !»

لحظه ای جلو در ایستاد . در حین نا توانی احساس غرور و پیروزی میکرد . با خودش می اندیشید : هیچکس نباید در این خصوص اطلاعی حاصل کند . ما باید فقط ترتیبی بدهیم که وزارت جنگ تصور کند نامه خیلی دیر به کاوزلان دینگه رسیده است .

وی در هر صورت با اقدام وزارت جنگ مخالف بود و بنا بر این از ابتکار خودش نه می ترسید و نه از مبادرت بدان شرمسار بود . با همان قلمی که پیام خودش را به همسرش نگاشته بود نامه ای به سرهنگ آبرت نگاشت و وی را از اقدام خودش آگاه ساخت و توضیح داد که چرا يك توپ برای دخول در منطقه بلاك فیت ضروری بود و احضار ستوان فرمونت و چشم پوشیدن از اعزام

هیئت علمی و یا انتصاب شخصی دیگری بجای شوهرش چه گناه تأثر انگیزی است در پایان خاطر نشان ساخت که بمحض بازگشت به واشنگتن برای ادای هر گونه توضیح و حضور در هر گونه دادگاه آماده خواهد بود لکن به عقیده او نتایج اقدامات این هیئت ثانوی آنقدر موجب سپاسگزاری سرهنگ آبرت و اداره نفع برداری خواهد شد که رفتار او از هر حیث عفو خواهد گردید. وی با شجاعت و ایمان هر چه تمامتر نامه خویش را نگاشت اما بمحض اینکه گابریل نامه را به پست برد احساس فتوری کرد و بر روی تخته خواب خود افتاد. از اینکه شوهرش موافق با تصمیم او بود شك نبود اما پدرش چه خواهد گفت؟ تو م بتون يك مرد با انضباط بود. يك دختر نوزده ساله از روی چه اصلی خود سری و غرور را به این حد رسانیده و در مقابل دولت امریکا علم طغیان برافراشته بود؟ او دردش یقین داشت که بحق اقدام کرده است لکن در عین حال اطمینان داشت که هر گاه پدرش رفتارش را تقیب کند نخواهد توانست یکسال جدایی از شوهرش را تحمل کند.

فردا سپیده دم سرهنگ استفن کرنی بخانه بنتون آمد، چهره اش مانند مردمك چشمش از فرط خشم به زردی گرایده بود، با لحن سردی گفت: «من نامه ای از وزارت جنگ دریافت داشتم که طی آن بمناسبت دادن يك توپ به ستوان فرمونت مورد توییح قرار گرفته ام. گناه با من بود. نتوانستم در انصراف ستوان از این اندیشه پایداری کنم. خانم جسی البته من میل نداهم مورد ملامت وزارت جنگ قرار گیرم لکن آنقدر هم خود خواه نیستم که فقط بفکر تحقیر خودم باشم و جداً از اینکه ستوان فرمونت به واشنگتن احضار شده است متأسفم.»

جسی بصدای آهسته ولی مصممی گفت: «سرهنگ کرنی! او به واشنگتن باز نخواهد گشت.»

«باز نخواهد گشت؟ ... در نامه من خاطر نشان ساخته است که به وی دستور بازگشت بواشنگتن داده شده است.»

«این دستور هرگز بوی نخواهد رسید چون چند روز پیش او ه طرف مقصد حرکت کرده است.»

«جسی! من منظورت را نمی فهمم. يك رونوشت نامه باید بشمار سپیده باشد چون می بینم که از ماجرای آگاهی دارید مطابق برنامه ستوان فرمونت نمی بایستی قبل از يك هفته دیگر از کاوژ لاندینگ حرکت کند. کشتی پست که حامل يك رونوشت دیگر حکم است تا کنون به آنجا رسیده است.»

به سرهنگه کرنی چنین جواب داد :

« برای همین بود که من فوراً اقدام کردم . بمحض اینکه حکم از اداره نقشه برداری بمن رسید یادداشتی برای ستوان فرمونت فرستادم مبنی بر اینکه بیدرنکه حرکت کند و هیچ گونه حلقی هم ذکر نکردم . دیروز بهد از ظهر پیامی دریافت داشتم مقرر براینکه او بلافاصله حرکت کرده است . »

دیدگان سرهنگه کرنی از زردی به سرخی تبدیل یافت و در عین حال گفتی خون از لبانش پرید صدایش نیز حرارت خود را از دست داد .
بفندی گفت :

« شما فکر نکردید که مسئولیت این اقدام بگردن من خواهد افتاد ! که من نه تنها برای قرض دادن توپ به ستوان فرمونت تسوینخواهم شد بلکه در صورت بروز جنگه بمناسبت اقدام او با سرخ پوستان یا انگلیسی هایا مکزیکیی ها من مسئول عواقب آن خواهم بود . »

« جنگی روی نخواهد داد زیرا ستوان فرمونت توپ را تنها موقعی استعمال خواهد کرد که مورد حمله قرار گیرد . »

« این گفتار شماست . ما در شرف جنگه با مکزیک و انگلستان هستیم . ما چگونه میتوانیم وجود يك توپ بزرگه را در زیر فرماندهی يك افسر ارتش در يك زمین مورد دعوی توجیه کنیم ؟ جسی ! شما جداً می گویم که این ماجری ممکن است به اشتعال نائره جنگه منتهی گردد . چه قدر من ابله بودم که اجازه دادم يك افسر خود خواه و جاه طلب ایشان مرا آلوده به اقدام جنون آمیزی کند . »

مشاهده کرد که نگرانی وی نه تنها برای خود او بلکه برای کشور از هر حیث بیمورد است و بهمین جهت پالحن سازگارتری گفت :

« سرهنگه کرنی ! من برای ستوان فرمونت متأسف نیستم که يك توپ با خود براه است زیرا این توپ او را از حمله سرخ پوستان محافظت خواهد کرد و نیز متأسف نیستم که مانع بازگشت ستوان فرمونت به واشنگتن شدم بلکه جداً بمناسبت مزاحمتی که برای شما فراهم کردیم ناراحتیم . شما همواره بهترین و گرامی ترین دوست ما بوده اید . هنگامیکه من از رسیدن حکم به فرمونت جلو گیری کردم در نیاقتم که تا چه اندازه برای شما تولید مسئولیت می کنم . من هم اکنون نامه ای به سرهنگه آبرت نگاشتم و به وی خاطر نشان ساختم که تمام مسئولیت را خودم بعهده می گیرم . امروز نامه ای دیگر به وی

خواهم نگاشت و طی آن تأیید خواهم کرد که بردن توپ کار ستوان فرمونست بود و شما هیچ گونه مسئولیتی ندارید و عواقب اقدام خودش را نیز بعهده خواهد گرفت.

از خشونت صورت سرهنگ کرنی کاسته شد. با آشفتنگی کمتری گفت: «آه! جسی! شما از بسیاری لحاظ رشیدید لکن گاه از اوقات همچون کودکان استدلال می کنید. آیا شما تصور می کنید در صورتیکه ستوان فرمونست تولید آشوبی کند، شما جداً تصور می کنید که يك نامه شما به وزارت جنگ مرا از مسئولیت مصون خواهد داشت؟ هیچ شما قیاس می کنید که با جلوگیری از ابلاغ حکم بازگشت به چه کار خطرناکی دست زده اید؟»

«سرهنگ کرنی! در اینجا موضوع مقایسه عواقب دو اقدام در میان بود. یا من می بایستی به انصراف هیئت علمی از اکتشاف، از میان رفتن کلیه نتیجه زحمات شوهرم و پدرم تن در دهم و یا اینکه مسئولیت را خودم عهده دار گردم. من راه دوم را که بنظرم درست تر بود پیش گرفتم.»

سرهنگ گفت: «جسی! بیا بنشینیم. من باید بمنوان دوستی که پدرتان را چند سال قبل از تولدتان می شناخته است باشما صحبت کنم. شما میدانید که از هر حیث هواخواه شما هستم و بهمین جهت است که باید بکوشم شما را متوجه حقایق کنم.»

آنان کنار یکدیگر نشستند و چند دقیقه ای سکوت برقرار گردید. آنگاه سرهنگ کرنی با لحن صریح سرپازی خود شروع سخن کرد و گفت: «جسی! هیچکس نمی تواند در مقابل وزارت جنگ و با افسرانش نا فرمانی کند هر قدر هم که تصور کنند حق بجانب اوست و یا اینکه مافوقش در اشتباه باشد.»

«در شرایط معمولی درست است.»

«در هر گونه شرایطی درست است. ارتش بدون انضباط کامل، مخصوصاً ارتشی که از افراد داوطلب تشکیل یافته باشد متلاشی خواهد شد. شورش موجب بروز هرج و مرج خواهد گردید و این اصل نه تنها در ارتش بلکه در تمام دستگاه حکومت دموکراتیک مصداق دارد.»

هنگامیکه سرهنگ کرنی از کلمه سخت شورش نام برد، جسی بفکر افتاد که هرگاه اقدامش را تعبیر بشورش کنند با چه مشکلاتی مواجه خواهد شد، احساس ناراحتی شدیدی کرد. اما هنگامیکه درست افکارش را حلاجی

کرد با رشادت فراوان به سرهنگ تاقید کرد آنچه را که انجام داده ناشی از عقل سلیم بوده و از هر حیث با منافع هیئت اعزامی و ارتش و دولت مطابقت دارد. سرهنگ پرسید :

« بنا بر این شما این حق را برای خودتان قائلید که شورش را مطابق میل و ذوق خودتان تعریف کنید ؟ آیا شما به این نکته توجه ندارید هر کسی که منتهم به شورش است سوگندها یاد می کند که هرگز خیال شورش را حتی در ذهن هم نپروورده بلکه رفتاری مطابق با مقتضیات پیش گرفته است ؟ آنکه سرتی و با تاسف تکانی داد و گفت : « خیر ! خیال نمی کنم زنان این نکات را درک کنند . جسی ! در دنیا فقط يك نفر است که کار شما را تصدیق می کند . »

« ستوان فرمون تصدیق خواهد کرد . »
« در این صورت باید بحال ستوان فرمونت گریست . اگر شما مرد بودید کاملاً منظور مرا در می یافتید لکن من خیال نمی کنم زن بودن شما اقدامتان را توجیه کند و حتی خیال نمی کنم هیچ زن دیگری رفتار شما را تصدیق کند . »

سرش را بحال نفی تکان داد و گفت :
« من خیال می کنم هرگاه مواردی شبیه به این مورد پیش می آمد بسیاری از زنان درست همان اقدامی را میکردند که من کرده ام . »
« در این صورت باید بگویم در هر مورد باید از خدا خواست که زنان را از مداخله در امور مردان باز دارد . هرگاه همه زنان فرصت می یافتند این آتشی را که شما بر افروخته اید روشن کنند کار مردان متوقف می ماند . شاید آن رویال شما را يك زن متجدد بداند ولی زنی که در امور مرد مداخله کند بنظر من يك زن ارتجاعی است تا يك زن روشنفکر . »
سرهنگ لحظه ای مکث کرد و سپس درحالی که خیره به وی می نگرست گفت :

« جسی ! بسیاری از اوقات افسران ارشد ما غلط فکر می کنند و مرتکب اشتباه میشوند . غالباً رؤسای ما بر خلاف اصول رفتاری می کنند لکن زیان مبادرت ما به شورش علیه آنها شاید بیشتر از زیان اجرای يك دستور غلط است . ما حکومت خودمان را تعیین کرده ایم . بدون انضباط و فرمانبرداری که ما برای خودمان بر قرار کرده ایم ، نمی توانیم شیوه زندگی خودمان را حفظ کنیم . »

آنکاه از جای برخاست و کلاه خویش را برداشت و زیر بازوی چپش قرار داد و قبل از آنکه از اطاق خارج شود گفت :

«کاملاً از این پیش آمد متأسفم . متأسفم حتی اگر من نیز مانند شما و سناتور بنتون و یا ستران فرمونت کاملاً علاقمند به هیئت اعزامی و اکتشاف اداسی باختر علاقمندم . من میگویم که سرهنگ آبرت در احضار ستوان فرمونت مرتکب اشتباه شد است . من تأیید می کنم که بدون اداره هیئت از طرف ستوان فرمونت نتیجه مطلوب گرفته نخواهد شد . من میگویم که گسترش در باختر یتعویق خواهد افتاد . با اینهمه من جدا متأسفم که شما علیه دولت علم طغیان برانراشته اید . امیدوارم که برای خاطر شما سرهنگ آبرت اقدامی علیه شما نکند . خدا حافظ جسی»

انتظار بازگشت سناتور بنتون به سن لویی پسی جانکداز بود . جسی عقیده داشت که اقدامش کاملاً مثبت بوده و حق بجانب اوست و آدمی نباید همواره کورکورانه اطاعت کند و هر قانونی در تحت شرایط استثنائی باید شکسته شود . با اینهمه میدانست که سرهنگ کرنی در مقابل به وی پاسخ خواهد داد : «هر فردی چنین می پندارد که مورد او یک مورد استثنائی است .»

پدرش چند روز بعد وارد شد . چون جسی دیگر تاب مقاومت نداشت بدون آنکه پیدری فرصت دهد که استحمام کند و یا اینکه پس از مسافرت طولانی بداخل میسوری دمی بیاساید ماجرای خود را نقل کرد و در حالیکه سخن میگفت سخت به چهره پدرش خیره شده تا دریابد آیا نشانه تصدیقی می تواند در آن بیابد یا خیر ؟ اما قیافه توم بنتون هیچ تبدیری نشان نمیداد هنگامیکه بسخنان خود پایان داد و آنچه را که سرهنگ کرنی گفته بود تکرار کرد ، توم بنتون چند لحظه ای مردد ماند . دل جسی از فرط قفس می تپید زیرا میدید که پدرش در اعلام موافقت فوری خود شك دارد . سرانجام توم بنتون گفت :

«من میل داشتم ... که توسبر میکردی تا با من مشورت کنی جسی»

«ولی فرصت نبود پدر» در این موضوع ساعت و حتی دقیقه درمیان بود . من نمی دانستم آیا در روزیه می تواند از کشتی پست سبقت جوید یا خیر ؟ یک نوع قمار بود و تا موقعیکه برادرش برنگشت اطمینان نداشتم ...»

پدرش از جای برخاست و گفت :

«بله ! بله ! تو خیلی خوب کردی ! باید این احمقان واشنگتن را

رسوا کرد. آیا نباید ایذا بفهمند متلاشی هیتی که تازه شروع بحرکت کرده و کلیه مردم کشور با ولع در انتظار نتایج آن هستند چه اشتباه بزرگی است! آیا نباید بفهمند که بدون مقدمه نمی‌توان فرماندهی را برداشت و هر بی‌اطلاعی را جای او گذاشت و اکتشاف یک کار دشوار و بفرنجی، است؟ هرگاه اردنلسن از اجرای دستوراحتمالاً دریا سالارش سر باز نمیزد ناوگان انگلیسی چه عاقبتی بیار می‌آورد؟ هرگاه ما نمی‌توانستیم نیروی قضاوت خودمان را بکار اندازیم و هرگاه ما مانند ماشین‌های بی‌روحی انجام وظیفه میکردیم حتی اگر در معرض خطر انهدام بودیم بر روح و مغز انسان چه میگذاشت؟ جسی! فکر قاصر نظامی همین است. تنها چیزی که نظامی میفهمد فرمانبرداری و انضباط است حتی اگر منجر بهلاکت او گردد.

« پس شما تصور نمی‌کنید که من مرتکب شورش شده‌ام؟ »

« بطور قطع خیر! تو نسبت به همه ما بزرگترین خدمت را انجام داده‌ای و هنگامیکه هیئت با پیروزی بازگشت خود سرهنگ آبرت قبل از دیگران این حقیقت را تصدیق خواهد کرد. یک شورش مختصر گاه از اوقات بجای باریک میکشد ولی همین شورش اساس دموکراسی است. من خودم علیه وزارت جنگ علم طغیان برافراشتم. در اواخر مارس ۱۸۱۳ بود که من در تحت فرماندهی ژنرال آندریو جاکسن، سرهنگ بودم. ما نیروی محدود خودمان را به « ناتچرز » برده بودیم که ناگهان از وزارت جنگ دستور رسید که قوای خودمان را همانجا ترک کنیم. هنگامیکه ژنرال جاکسن حکم را بمن نشان داد به وی توصیه کردم که از اجرای آن سر باز زند. به او گفتم این حکم بتاریخ ۶ فوریه صادر شده است. وزیر جنگ انتظار داشت قبل از آنکه ما اینقدر از پایگاه خودمان دور شویم بشما برسد و حال آنکه ما اینک بیش از پانصد مایل از ناشویل فاصله داریم. این ارتش ژنرال جاکسن است و تحت فرمان ژنرال جاکسن باید بخانه باز گردد. ما میتوانیم برای بدست آوردن پول بمنظور حمل و نقل بیماران از فرماندار ویلکینسون استمداد کنیم و برای آذوقه نیز با بازرگانان اینجاء داخل گفتگو شویم. این شورش مختصر ما سلامتی و وفاداری ارتش تنسی را نجات داد بطوریکه وقتی ژنرال جاکسن داخل میدان کار زار شد قوایش با او در نبرد نیواورلئان جنگیدند و در تأمین پیروزی در جنگ ۱۸۱۲ نقش یزدگی بازی کردند. جسی! بمن کاغذ و جوهر بده من میخواهم نامه‌ای به سرهنگ آبرت بنویسم و مسئولیت کامل اقدام تو را

بمده گیرم . تو بکلی این موضوع را فراموش کن چون بعنوان نماینده من اقدام کرده‌ای . هر گاه من اینجا بودم عین کار تو را میکردم .»

«هنگامیکه توم بنتون بنگارش نامه پایان داد جسی به آراهی پرسید :

«بدترین کاری که در حق ما می‌توانند انجام دهند چیست ؟»

توم بنتون بدون آنکه جواب دهد نامه خود را مرور کرد .

جسی مجددا پرسید :

« پدر ! من از شما پرشی کردم . بدترین مجازاتی که ارتش می‌تواند

در مورد ستوان فرمونت انجام دهد چیست ؟ »

بی آنکه به وی نگاه کند با بی قیدی گفت :

« هیچ مجازاتی نخواهند کرد . هنگامیکه جان به واشنگتن بازگشت

و دومین قسمت گزارش انتشار یافت اداره نقشه برداری از تو سپاسگزاری

خواهد کرد .»

« من میل دارم خود را برای مواجهه با بدترین عواقب این کار آماده

کنم و بنابراین می‌خواهم بدانم شدیدترین مجازاتی که در حق شوهرم

معمول خواهند داشت چه خواهد بود ؟ »

توم بنتون به دخترش خیره شد و چهره ظریف ولی مصمم او را مطالعه کرد

و در دیدگانش مشاهده نمود که گول زدن او بی ثمر است . بنا بر این گفت :

« دادگاه نظامی و اخراج از خدمت .»

[۱۰]

جسی در اطاق خواب خودش نزدیک حیاط دراز کشیده بود . هواچنان

لطیف و مطرب بود که گفتی آدمی را بخواب و استراحت دعوت می‌کند . اما

جسی تمام شب سرفه کرد و خواب بچشمایش نفرت زیرا یقین داشت که شوهرش

در دادگاه نظامی محاکمه خواهد شد و از کار برکنار خواهد گردید . فکر

میکرد که زندگی شوهرش را تباه کرده است و شوهرش هرگز او را نخواهد بخشید

و دیگر او را دوست نخواهد داشت و اینک پایه‌های ازدواجشان منزلزل

گردیده است و زن هرگز نباید در امور شوهرش مداخله کند بلکه باید

خود را از هر گونه دخالت در کارهای شوهرش کنار بکشد بطوریکه حتی اگر

بر اثر عدم موفقیت و اشتباهات شوهر خانواده مواجه با مشکلاتی شد گناهی

منوجه زن نگردد که شوهر از آن بعنوان حربه‌ای علیه ازدواج استفاده کند .

سپیده دم هنگامیکه از خواب بیدار شد انتظار داشت خویشتن را بیفروغ و دیدگانش را خسته بباید. لکن هنگامیکه به آئینه نگاه کرد اثری از خستگی شب در آن نیافت فقط مشاهده کرد که پوست صاف و نرمش بر اثر پیدایش تبخال کوچکی در زیر گوشه چپ دهانش اندکی آسیب دیده است.

هیچ کوششی نکرد که نظم زندگی دوران قبل از رسیدن نامه واشنگتن را دوباره برقرار سازد بلکه در عوض روزها را بدون هیچ گونه نقشه معینی میگذراند و هرگز بفکر لحظه‌ای که از دست میرفت نبود و پیوسته به مادرش و لیلی خیره مینگریست. روزها آنقدر بد نمی‌گذشت زیرا چند ساعت در بامداد یا پدرش کار میکرد و مدتی هم سرگرم شنیدن بحث میهمانان دربارهٔ بازرگانی و سیاست میشد. اما شب هنگام بیدار در تخت خواب بلند چهار نفری فرانسوی خود دراز می‌کشید و سخت حضور شوهرش را آرزو میکرد تا وی را از ماجرای خودش آگاه کند و دریابد آیا اقدام او را خواهد بخشید یا خیر؟

يك روز بعد از ظهر از امتداد رود می‌سی‌سی‌پی به حومه شهر میرفت. ناگهان در چمن پهناوری چندین کاروان از مهاجران را مشاهده کرد که مشغول تهیه آخرین مقدمات سفر خود می‌باشند و آگن سازان و فروشندگان گاو و قاطر و اسب فروختن دام خود اشتغال داشتند و نمایندگان سقط‌قروشی‌ها و لباس فروشها و اسلحه سازان کالاهای خود را عرضه میداشتند. کلمه DELAWARE که با حروف درشت روی يك قطعه پارچه آبی نقاشی شده و در گوشه‌ای از چمن قرار داشت توجهش را بخود جلب کرد. بر روی يك لوله‌ای نزدیک واگنی زنی جوان درست هم‌سن او نشسته و داشت بچه‌اش را شیر میداد. چشمان خندان آبی رنگه کودک توجه جسی را بخود معطوف داشت. جسی گفت:

«من دختر کوچکی بن بچه شما دارم.»

«هم نام پدرش است. جان!»

«نام شوهر من نیز جان است.»

«عجب! چه تصادفی! آیا شما هم به اورگون میروید؟»

«خیر! ... یعنی فعلاً نه ...»

«اما حالا دیگر هیچ گونه خطری ندارد. نگاه کنید! من نقشه‌ای را که تازه خریده‌ام بشما نشان میدهم. همان نقشه‌ای است که آن افسر ارتش معروف ترسیم کرده است.»

زن جوان بداخل واگون پرید و يك كاغذ تا شده را آورد و به جسی نشان داد و گفت :

« نگاه كنيد ! نشان میدهده كه علف كافی برای اسب وجود دارد و از كجا می توانیم آب تأمین كنیم و چگونه از میان كوه عبور كنیم. هر گاه خانواده ها با هم باشند و با هم بجنگند سرخ پوستان نیز آنها را بگذرانند. »
جسی گفت :

« من باكي ندارم. پدرم بمن آموخته است چگونه تیراندازی كنم. »
زن جوان چون آثار اشتیاق شدیدی را در لحن جسی تشخیص داد با ديدگان جدی به وی نگرست و گفت :

« آیا شما و خانواده تان نیز میل دارید همراه ما بیایید. ما سه گاری داریم. هیچ میدانید كه شما می توانید يك قطعه بزرگ زمین خوب برای خودتان بدست آورید و فرزندان تان را از مزد بگیر بودن نجات دهید. »

جسی بگریه افتاد. زن جوان بی اختیار دستش را در دست خود گرفت و گفت :

« شما میگویم كه چه كنید. استان و آدرستان را بمن بدهید و هنگامی كه به اورگون رسیدم برای شما نامه ای خواهم نگاشت و طی آن درباره راهها و اینکه چگونه می توانید خودتان را به مقصد برسانید توضیحات كامل خواهم داد. سال آینده شاید شما هم بتوانید برای خودتان يك گاری تهیه كنید و بما در آنجا ملحق گردید. نام من مری آلكود است. نام شما چیست ؟ »

تا پستان طولانی سپری شد بی اینکه نامه ای از جان برسد. زیاد در باره سلامتی او نگران نبود. با اینکه در اعماق ذهنش برای او پیوسته احساس ترس میکرد. يك پیش آمد كوچك مانند واژگون شدن يك قایق لاستیکی در رود پلات و یا يك لحظه بی مراقبتی بهنگام شب و یا يك نيزه سرخ پوستان برای نابود كردن جان كافی بود... هنگام روز كه مشغول كار بود حتی المقدور این تصورات و اندیشه های خوفناك را از خود دور میساخت لکن شب هنگام این افكار منفی همچون كابوسی وی را رنج میداد و بطوركلی سامات شب صد بار طولانی تر از ساعات روز میگذشت.

پائیز پدرش برای افتتاح كنكره به واشنگتن بازگشت. برای هر دو مفارقت دشواری بود. پدرش گفت :

« خوب میدانم این دوران انتظار و تردید تا چه اندازه برای تو

دشوار خواهد بود . اما از تو خواهش می کنم متأسف نباشی . سعی نکن پیوسته بنکر فرو روی بلکه بکوش خودت را سرگرم کنی . بزودی گذشته جبران خواهد شد و ستوان فرمونت باز خواهد گشت .»

در اثنائیکه روزها را بسختی بسر می برد مواجه با دوئیت عشق نسبت بجان از یکطرف و علاقه به شخصیت خودش از طرف دیگر گردید . وی زنی بود که شوهرش را بعنوان يك شوهر دوست میداشت ولی در عین حال به او بعنوان يك شريك در ازدواج عشق می ورزید . او زنی بود که شوهرش را به این مأموریت های دراز و خطرناك اعزام داشت ، زنی که جـاء طلب بود ولی نه برای خودش یا شوهرش بلکه برای ازدواجشان . وی زنی نیرومند بود که قدرتش به قدرت پولاد میرسید و می توانست هر گونه دشواری و محرومیتی را تحمل کند و در عین حال زنی بود که همواره مرد را رنج میداد ، زنی که هدف دیگری نداشت جز اینکه همواره در کنار همسر مورد علاقه اش بسربرد و وی تصمیم های مهم خودش را بعنوان زنی گرفته بود که ازدواج را بمنزله عالی ترین آرمان زن و مرد میداند و هر چیز دیگر را تحت الشعاع آن میشمرد . اما هنگامیکه تنهایی بر وی چیره شد یقین حاصل کرد که تنها رشته ارتباط بین زن و مرد عشق آنهاست . عشق است که باید همواره فروزان بماند حتی اگر به همکاری در ازدواج نیز آسیب برساند . در این لحظات بود که هیئت اعزامی و کار شوهرش را در طاق نسیان می نهاد و با مسرت هر چه تمامتر او را نزد خودش میخواند .

پدرش برای عید کریسمس به سن لوئی بازگشت . در تمام مدت این شش ماه نامه ای از جان نرسیده بود . اما جسی در حین ناراحتی خرسند بود که نیمی از سال جدائی سپری شده است . توم بقتون اصرار ورزید که ایام عید را باید بخوشی بگذرانند و بهمین جهت به پیروی از رسم مردم سن لوئی يك درخت کریسمس برای لیلی آماده کرد و عده ای ازدوستان و پسرعمها برای صرف بوقلمون بریان و شیرینی عید و مبادله هدایا در جلو آتش مشتمل دعوت شدند . جسی مخصوصاً از عیدی پدرش بسیار خرسند شد . این عیدی عبارت از سه مجلد کتاب « تصرف مكزيك » بقلم پرسكوت بود که فقط چند هفته پیش در نیویورك بطبع رسیده بود .

در واسطه ژانویه که پدرش به واشنگتن بازگشت و الحفی به مراتب مسرت- آمیز تر از لحن هنگام ترك وی در پائیز گفت : « خیال می کنم مدت زیادی

است که ستوان فرمونت در کالیفرنیا اقامت دارد، من یقین دارم بزودی کالیفرنیا را ترک خواهد گفت و از راه جنوب به خانه باز خواهد گشت. امیدوارم حداکثر تا پایان ماه مارس به اینجا برسد.

جسی لحظه‌ای احساس کرد که دیدگانش سیاه شده است پدرش ادامه داد: «سروان ساتر وسائل عبور او را از دره ساکرامنتو قبلاً فراهم خواهد ساخت و بهمین جهت از راه جنوب تقریباً براحتی سفر خواهد کرد.»

چند روز پیش از حرکت پدرش نگذشته بود که ناگهان احساس کرد در روش اطرافیاتش نسبت به او تغییرات محسوسی حاصل شده است. پسرعموهایش و دوستانش در ابراز محبت به او همواره یکدیگر پیشی می‌گرفتند ولی به‌تجد جسی این ابراز مهربانی بی علت نبود زیرا ستوان فرمونت یک مأموریت پر افتخار رفته بود و هیچ مردی بهتر از او نمی‌توانست هیئت را اداره کند و آنرا سالم به مرکز بازگرداند و با اینکه سال مفارقت برای جسی بسی دشوار بود با اینهمه بسیاری از زنان به سرنوشتش رشک می‌بردند. با تمام این احوال از او امل ماه فوریه، جسی مشاهده کرد که پسرعموهایش در ابراز محبت به او راه افراط می‌پویند و برخی از دوستان پدرش پیش از حد معمول بدیدن وی می‌آیند و اکثر اوقات هدایائی برای او می‌آورند و با حرارت با او به گفتگو می‌پردازند.

از خودش می‌پرسید: چرا اینها اینقدر بمن محبت می‌کنند؟ چه عاملی باعث شده است که اینسان تغییر روش دهند؟ شروع به کاوش روزنامه‌ها کرد و خط به خط اخباری را که از کسرانۀ اقیانوس ساکن به روزنامه‌های مهم واشنگتن و نیویورک رسیده بود مطالعه کرد. بطور غیر مستقیم سؤالاتی کرد لکن پسرعموها و دوستانش از پاسخ گفتن گریز می‌زدند. چون بیش از این نمی‌توانست این وضع را تحمل کند نزد برانتاز، پسرعموهای خود رفت و از آنها تقاضا کرد آنچه را که میدانند و او از آن آگاهی ندارد برایش نقل کنند اما همان احتیاطی را که در دیدگان پدرش مشاهده کرده بود در چشمان پسرعموهایش نیز تشخیص داد. وی را با سخنان آرام‌کننده‌ای سرگرم کردند و احساس کرد که با ابراز ملاطفت نکته‌ای را از وی مکتوم میدارند.

آن روز بعد از ظهر هنگامیکه بخانه بازگشت، عکس صورتش را بر آئینه‌ای که بالای بخاری راهرو قرار داشت مشاهده کرد و بی اختیار به آئینه نزدیک‌تر شد. طی ماههای پائیزه‌بار که نگرانش بیک بحران موقتی منتهی

میکردید ، مشاهده میکرد که برآمدگی کوچکی در زیر گوشه دهانش نمایان می شود و هنگامیکه نگرانی را از ذهنش میراند آن برآمدگی نیز بتدریج ناپدید میگردد . این بار چون به آئینه خیره شد مشاهده کرد که برآمدگی بزرگتر از همیشه نمایان شده است . بخودش گفت :

این نشانه پادشاه جرج است مانند نشانه ای که برپیشانی مادر بزرگه ماك داول دیده میشد .

از میان افکار گوناگونی که ذهنش را فرا گرفته بود اندیشه ای با قوت بیشتری بر دیگران چیره شد : چنین می پندارند که شوهرم مرده است . در این خصوص هیچ تردیدی نیست . حتی پدرش هنگامیکه برای عید کریسمس بخانه آمد میدانست که اخبار ناگواری در جریان است . بفکرش فرسیده که این اشخاص از کاه کوهی ساخته اند بلکه احساس میکرد که از جایی بشکل خبری رسیده است که ستوان فرمونت مواجه با اشکالاتی گردیده است . اما این خبر از کجا رسیده است ؟ و چگونه می توانست بفهمد چه پیش آمدی روی داده است ؟

اگر جان در گذشته بود برای او نیز دیگر دنیا وجود خارجی نداشت . داستان مادر بزرگ بنتون را بیاد آورد . هنگامیکه شوهرش در گذشته بود پیش از سی سال نداشت و برای مدت سه ماه توأم اجازه نداشت مادرش را ملاقات کند . آخرین یاد که او را دیده بود زنی جذاب با دیدگان آبی بود لکن هنگامیکه به او دیگر وی را دیده بود بجای آن زن زیبا و نشاط آمیز يك پیرزن لاغر - اندام با گیسوان سفید یافته بود .

هیچکس بهتر از جسی این حقیقت را نمی دانست که افراد خانواده بنتون قسط يك بار دل می یازند .

سرانجام يك شکارچی کهن سال متوصل گردید که یقین داشت به وی دروغ نمی گوید ؛ وی خاطرات نشان ساخت بر طبق گزارش که از او رگون رسیده است ستوان فرمونت پس از اینکه با همراهان خود صحیح و سالم به کولومبیا رسیده است دست يك عمل خطرناکی زده و درست از خاور سیرا از کولومبیا به رود تراکی روی آورده است . در آنجا بدون توجه به اندرز سرخ پوستان مبنی بر اینکه سیرا قابل عبور نیست بدرون مناطق پر از یخ و برف فرو رفته و گرفتار طوفان شده و بکلی ناپدید گردیده است . در باره ورود وی به کاپتن سائر هیچ گونه خبری از کالیفرنیا نرسیده است و از آن هنگام مدت

مدیدی گذشته است بطوریکه بیدار است که تاکنون زنده مانده باشد.

چون جسی در حدود ده ماه بود که از شوهرش جدا بود ، فکر کرد آنچه را که می بایستی در باره فلسفه تنهایی بدانند آموخته است. وی تصور میکرد تنهایی يك خط سیر معین و روشنی دارد و هنگامیکه دشوارترین مرحله آنرا طی کرد، بار دیگر که مواجه با آن گردید آنرا خواهد شناخت و از تجربه ای که در مبارزه با آن آموخته است استفاده خواهد کرد . اما دریافت که تنهایی يك ازدهای هفت سر است که هرگز دوبار بیک صورت نمایان نمی نگردد . تنهایی يك دشمن مرموزی است که در اوقات غیر مترقبه و در محل هایی که بهیچ وجه انتظار آن نمی رود پدید می آید مخصوصاً هنگامیکه آدمی خویشستن را از هر حیث در امان احساس می کند . مثلاً ممکن است هنگام مطالعه ناگهان در اواسط صفحه کتاب بمنصب ظهور رسد و يك قطعه ادبی را غیر قابل تحمل کند . یا ممکن است هنگام شستن صورت و یا شانه زدن موهای سر نمایان گردد و موجب آن شود که بدوس بزمین بیفتد و صایون غرق در آب روشویی شود و آئینه عکس بیجانی را ناگهان منعکس سازد . ممکن است هنگام صحبت کردن داخل دهان شود و سخن را در سینه حبس کند و دندانها را کلید نماید و لبها را ببندد . ممکن است شب هنگام هنگامیکه آدمی بین خواب و بیداری بر روی تخت خواب دراز کشیده است بداخل رخت خواب راه یابد و تولید دشوارترین شکنجه کند و آن تخت خواب کوچک را تبدیل به يك دنیای پهناور ولی سرد و خالی کند که در آن هیچ مردی برای دوست داشتن و هیچ شوهری برای درآغوش کشیدن و هیچ بازویی برای مساعدت آدمی در مقابل ظلمت و ناپایداری زندگی وجود ندارد .

این انزوا و تنهایی برای جسی تنها از آن جهت تاکنون قابل تحمل بود که یقین داشت همسر محبوبش باز خواهد گشت و نخستین بوسه وی بیک آن کلیه خاطرات تلخ دوران مفارقت را خواهد برد ولی اگر معشوق هرگز باز نگردد چگونه ؟

مدت چهار روز میل به غذا یا نوشیدنی و یا خواب نداشت و با بیحسی شدید به انجام وظائف خودش می پرداخت . از آنجا که فکر در گذشت جان فکر قابل ردی بود وی بهیچ روی نمی خواست مرگ جان را باور کند. او میدانست اگر يك مرد وجود داشته باشد که بتواند در میان طوفان ازسیرا بگذرد قطعاً این مرد جان است ولی هرگاه هیچ مردی نتواند از آن بگذرد چگونه ؟

سپیده دم روز پنجم چون بر بسترش دراز کشیده بود برای نخستین بار دلهره و وحشت دلش را ترك گفت و به خواب عمیقی فرو رفت. نزدیک ظهر چون از خواب بیدار شد از تخت خواب پائین آمد، استحمام کرد، موهایش را بروس زد و شانه کرد، لباس ابریشم آبی رنگه خود را که مخصوصا برای حصول راحتی بیشتری در قدم زدن بر روی قلمه سنگهای سن لوئی کوتاه دوخته بود بتن کرد و پس از صرف ناهار يك ساعت با لیلی بسر برد و آنگاه كلاه آبی ابریشمی خود را بسر گذاشت و بخانه برانتر پسر عمویش رفت و به او چنین گفت:

«یهوده نگران نباشید! ستوان فرمونت و همراهانش صحیح و سالمند.»

آنان بی درنگه بروز دادند که قبلا تاجه اندازه برای فرمونت نگران بودند زیرا همه با هم گفتند:

«آء! جسی! چه خوب شد! چقدر برای تو خوشحالیم. از نگرانی رهایی یافتیم. کی خبر آمد؟ در آن شرایط وحشتناك او چگونه توانسته است در کوهستان زنده بماند؟»

«خبری نرسیده است و من نامه ای دریافت نداشتام فقط میدانم که شوهرم سالم است. هیچکس نمی تواند مرا متقاعد کند که چنین نیست. ستوان فرمونت تا چند هفته دیگر بخانه باز خواهد گشت.»

پسر عموهایش سخت ناراحت شدند. هنگامیکه آثار وحشت را در دیدگان آنان مشاهده کرد لب خندی زد و گفت:

«نه عزیزانم! من دیوانه نشده ام. آنچه را که میدانم در حقیقت میدانم. ايتك يكسال از موقعی که ستوان فرمونت به مأموریت رفته میگذرد و بزودی به سن لوئی باز خواهد گشت.»

[۱۱]

با حرارت هر چه تمامتر مشغول تهیه مقدمات پذیرایی از شوهرش گردید. با اینکه اوائل ماه مارس برای خانه تکانی بهار اندکی زود بود، بکلی خانه را زیر و رو کرد و کلیه اثاثیه را نظیف کرد و شست و رنگه کرد و واکس زد و سپس به تهیه لباسهای نوینی برای خودش و لیلی مبادرت جست. ساعتها از وقت خودش را صرف برش و برودری دوزی میکرد. هر شب يك جا در سرمیر برای جان تعیین میکرد و هنگامیکه سایر اعضای خانواده از صرف شام فارغ میشدند، سندلش را نزدیک میز کوچکی که کنار آتش قرار داشت میگذاشت. غذای شوهرش را روی بخاری آشپزخانه میگذاشت که در

ظرف چند لحظه گرم شود . بخودش می گفت :

«مرد نباید احساس کند که در انتظارش نبوده اند.»

در سالن کوچک بخاری را روشن نگاه میداشت و قبل از آنکه بخوابد آنرا پرهیزم میکرد . با اینهمه خواب آخرین آرزوی او بود . تا نیمه شب بیدار میماند و زبان اسپانیائیش را تکمیل میکرد زیرا احساس میکرد که هنگام بازگشت به کالیفرنیا با شوهرش این زبان فوق العاده بدرد او خواهد خورد . آنگاه چراغ مطالعه را روی میز کنار پنجره مشرف بر شهر میگذاشت زیرا عمیده داشت هنگامیکه شوهرش از کنار رودخانه بطرف خانه بنتون می آید میبایستی نور چراغ را مشاهده کند . البته نه برای اینکه خیال میکرد این مرد که قاره ای را پیهمه برای دیدن زیر پایش نیاز بروشنائی دارد . بلکه میخواست بدین طریق نشان دهد که آتش اشتیاق بازگشت او در دلش میسوزد . او یقین داشت که همسرش منظورش را در خواهد یافت .

گاه از اوقات بر روی سندیلیش در کنار آتش بخواب میرفت لکن ناگهان از خواب می پرید زیرا چنین احساس میکرد که از خارج صدای پای شوهرش را شنیده است . همان صدای خفیف و تند و خشک که وی را از هر مرد دیگری متمایز می ساخت چنانکه صدا و یا ظاهر او با دیگر مردان متفاوت بود . گاه از اوقات پس از نیمه شب به رختخواب میرفت و دراز می کشید و اطمینان کامل داشت که همسرش قبل از طلوع خورشید باز خواهد گشت ولی فقط چند لحظه ای بخواب میرفت و خوابش نیز ملامت و ناراحت کننده بود . سپیده دم بار دیگر از جای بر میخاست و چراغ را در گوشه ای میگذاشت و سندیلی را از نزدیک میز کنار بخاری بر میداشت و بار دیگر خویشتن را برای تحمل يك روز انتظار دیگر آماده می ساخت و به نیروی ایمان و وفاداری خویشتن را نگاه میداشت زیرا هیچ غذای دیگری برای او قابل هضم نبود .

ماه مارس گذشت و ماه آوریل فرا رسید و هنوز خبری از جان نرسیده بود . مردم سن لوئی دیگر شك نداشتند که وی اعضای هیئت در میان برف های سیرا نا پدید شده اند . هنگامیکه پسر عموهایش آگاهی حاصل کردند که او هر شب يك سندیلی برای شوهرش در کنار میز میگذازد و غذایش را آماده نگاه میدارد و چراغی روشن میکند تا در میان تاریکی قدمهای او را راهنمایی کند در پاره سلامتی عقلانی او تکران شدند .

روز بروز لاغر تر و ناتوان تر میشد . در اوایل ماه ژوئن ، یعنی یکسال پس از ترك شوهرش و زدنش به نود پاوند تقلیل یافته و پوستش به استخوانش

چسبیده و چشمانش در میان گونه‌های فرو رفته‌اش توجه هر بیننده را بخود جلب میکرد و نشانه کینکه جرج در زیر گوشه دهانش نمایان تر شده بود . در آغاز دومین سال مفارقت ناگهان در نظم و انضباط زندگی جسی تغییر فاحشی حاصل شد بدین معنی که بکلی از مطالعه و حتی از تفکر دست برداشت . دیگر در ذهنش اختلافی بین روز و شب و یا بین هفته و ماه وجود نداشت . چون ماه ژوئیه و اوائل ماه اوت فرارسید ، حرارت تابستان آخرین قوای او را تحلیل برد . پنج ماه از آن روزیکه به پسر عموهایش گفته بود جان زنده است میگذشت . اینک یقین داشت او تنها کسی است که در امریکا معتقد به زنده بودن ستوان فرمونت است .

سپیده دم روز هفتم اوت که مانند اکثر روزهای چند ماه اخیر بین خواب و بیداری وحشت آمیزی بود ناگهان صداهای پر شور و هیجان انگیزی از راهرو پائین بگوشش رسید . از تخت خواب بیرون جست و لباسش را پوشید و بهائین دوید . میلی داشت با گابریل صحبت میکرد و هر دو از شدت ذوق میله زدند . میلی میگفت :

صدای بر خورد چند شن ریزه را به پنجره اطاقم شنیدم... کالسکه‌ای دیدم... به بیرون نگاه کردم... ستوان فرمونت بود... پرسید آیا ممکن است او را بدون خانه راه دم بدون اینکه اعضای خانواده را بیدار کنیم؟

جسی از پیرمرد پرسید :

« تو میگوئی که ستوان فرمونت را دیده‌ای ؟ چه وقتی بود ؟ چه - را او را نزد من نیاوردی ؟ »

« خانم جسی ! ظاهرا ساعت سه با، داد بود . گفت که تا با امداد صبر خواهد کرد . میل نداشت کسی بیدار شود و تأیید کرد که تا صبح در مرکز شهر قدم خواهد زد . »

آنگاه زن مشتاق آن صدائی را که مدت چهارده ماه تمام در انتظارش بود شنید : صدای پای جان که در مقابل در ورودی شنیده شد و آنگاه تریبای به در وارد آمد و جان داخل راهرو گردید و گابریل را که آنجا ایستاده بود کنار زد و جسی را که نیمه بیهوش بود در آغوش کشید و او را روی صندلی بزرگی قرار داد و در کنارش نشست و صورت سوزانش را فرق بوسه ساخت . خبر بازگشت ستوان فرمونت همچون صدای بمب در شهر پیچید . دوستان شروع به روی آوردن به خانه پنتون کردند و مقارن ساعت هشت گفتی

ضیافت بزرگی برپاست زیرا همه می‌خندیدند و با هم در آن واحد صحبت میکردند و فریاد می‌کشیدند.

شادی و نشاط با سرعت خارق‌العاده‌ای روح و جسم‌جسی را فراگرفت. دوران انتظار اینک پایان رسیده و شک و تردیدها تمام شده بود. همسرش در کنارش نشسته و بمراتب از او لاغرتر بود گونه‌هایش فرو رفته و پوستش گندم‌گون شده و چهره‌اش پرچین و دبدب‌گانش خسته و لباس‌هایش یکلی‌کهنه شده بود. اما اینک وی را در کنار خودش می‌یافت و بازوی خسته و استخوان‌پش را بر روی شانه‌اش احساس میکرد و صدای خسته‌اش را می‌شنید و لبان خشک و پژمرده او را بر گونه فرو رفته‌اش می‌یافت. او خوب میدانست که در این لحظه هیچ يك از آنان زیبا نیستند ولی در عوض چقدر دنیا را زیبا می‌یافتند و تا چه اندازه بودن با یکدیگر را نشئه انگیز احساس میکردند.

مقارن ظهر دوستان و آشنایان بتدریج خانه را ترك گفتند. جسی گفت: «جان عزیزم! تو شانس نداری. هنگامیکه از نخستین مسافرت بازگشتی من آستن و چاق بودم ولی حالا مانند گربه قحطی زده‌ای پیوسته و استخوان تبدیل یافته‌ام.»

جان در حالیکه دهانش را بوسید گفت: «تو هرگز بنظرم اینقدر زیبا نیامده‌ای...» این محبت‌پاك و بی‌آلایش اراده جسی را به حفظ آرامش مست کرد و همچون کودکی سیلاب اشك از دیده جاری ساخت و جان ناگزیر وی را چنان محکم به سینه چسبانید که قادر به تنفس نبود.

بعداً جسی به او گفت: «می‌باید بتوبگویم که چرا آن پیام را به کاوزه لاندینگ فرستادم. امیدوارم تو با نظرم موافق باشی ولی اگر هم موافق نباشی باید با نهایت صداقت بمن بگویی که در آینده وظیفه خودم را بدانم.» و چون تو بمن نوشته بودی که حرکت کنم خوب میدانستم علت دارد. حالا بگو چه پیش آمده روی داده بود؟»

«نامه‌ای از اداره نقشه برداری رسیده که بر طبق آن تو به واشنگتن احضار شده بودی تا توضیح دهی که وجود يك توب در مأموریت علمی چه معنی دارد؟»

«احضار؟ پس منظورشان این بود که ...»

«بنا بود افسر دیگری بجای تو اعزام گردد.»

«بجای من؟»

مانند پیر زخم خورده‌ای به غرش در آمد . چهره‌اش مانند آجر
بر افروخته‌ای سرخ شده بود . گفت :

« این کار ، کار همان دسته وست پوینت است . آنان بر اقدامات من
دشمنه می‌برند . »

« بنا براین خوب کردم که از وصول حکم بتو جلوگیری نمودم . »
« البته ! »

چنان برآشفته بود که گفتی تمام اشراف وست پوینت آنجا حضور دارند .
فریاد برآورد :

« برامنی اگر مانع نمی‌شدی دیوانه‌ای بیش نبودم... تو همه ما را
نجات دادی ! »

« بسیار خوب ! توپ چطور شد ؟ آیا بکار خورد ؟ آیا توانستی آنها
برگردانی ؟ »

« هم‌آری و هم نه . این توپ یکی از بزرگترین حملات سرخ پوستان
را در هم شکست . ما می‌توانستیم آنها نگاه داریم لکن بقیعت جان عده‌ای
از افراد ما تمام می‌شد . ما این توپ را هزاروپانصد مایل از کاوژلاندرنگ
تا دالس درکمبیا همراه بردیم و سپس چهارصد مایل دیگر با آن از میان
گردنه‌های پر برف و یخ از جنوب اورگسون تا جناح خاوری واکلی پیش
را ندیم و حتی آنها تا نیمه راه سیرا نیز بردیم لکن در آنجا آنرا در میان توده‌های
برف که بیش از دوازده پا ارتفاع داشت از دست دادیم . ما ناگزیر بودیم
جان خود را نجات دهیم و بهمین جهت ناگزیر توپ را رها کردیم . »

« من متأسفم که نتوانستی آنها به سر بازخانه جفرسن برگردانی ولی
چون تو را از حمله‌ای نجات داده است می‌توانی بردن آنها هم برای
سرهنگ آبرو و هم برای سرهنگ کرنی توجیه کنی . »

« جسی ! صبر کن تا نقشه‌ها و گزارشهای ما را مشاهده کنند . هر دو
انتقام خودمان را خواهیم گرفت . »

در این هنگام بود که جسی پرسید :

« در سیرا چه روی داد ؟ چرا شایع شده بود که تو و همراهانت نابود
شده‌اید ؟ آیا با مشکلاتی مواجه شدی ؟ آیا جداً به خطر پر خوردی ؟ »

جان پایش را لحظه‌ای روی چوب سردکف اطاق مالید و سپس از او
دور شد و بخپال بار دیگر به کوههای مرتفع و مملو از برف بازگشت و

چنین گفت :

« مشکلات ؟ آری ! خطر ؟ آری . مرگ ؟ خیر . فقط ضعیف در هنگام اکتشاف جان میدهد . فقط ضعیفان در مقابل قوه نیرومندتری از پای می آیند . من در چله زمستان از سیرا عبور کردم . موقعی که سرخ پوستان با وجود پسر بردن تمام عمر خود در آنجا معتقد بودند که اقدام من جزء محالات است . من نخستین مردی هستم که بهنگام زمستان از سیرا عبور کرده ام من در يك دیوار یخ که چهارده هزار پا ارتفاع داشت و هنگامیکه نه دهم ما جانسان بلبشان آمده و همه باستانی کارسن و من امیدشان بکلی قطع شده بود يك گذرگاه پیدا کردم و درست از همان جایی که قبلا بدقت حساب کرده بودم از این دیوار عبور کردم و آنگاه ما توانستیم مستقیم بطرف دره ساگرامنتو و دژ ساتر روی آوریم . من يك جاده مستقیم و يك گذرگاه نو بطرف کالیفرنیا کشف کردم و این راه روزی مانند راه اورگون مورد استفاده کامل قرار خواهد گرفت . هرگاه جنگی با مکزیک در گیرم خواهیم توانست از راهی که من در این مسافرت کشف کرده ام بر کالیفرنیا تسلط حاصل کنیم .»

در این هنگام غرور و نشاط صدایش را طنین اندازتر کرده بود . می گفت : « جسی ! این عظیم ترین آزمایش در زندگی من بود . شکست خورده بودم . سیرا بر من چیره شده بود . هیچ فرد انسانی را یارای راه یافتن در آن نبود . ما تبدیل به شیخ های مرد شده و توانائی پیشرفت نداشتیم . برف چنان عمیق و هولناک بود که نه انسان و نه اسب می توانست قدمی جلوتر نهد . دیدگانمان نمی دید ، از شدت سرما حس نمی کردیم ، از فرط گرسنگی پایمان حرکت نمی کرد . هرگز هیئتی مانند هیئت ما اینسان به مرگ و انهدام نزدیک نبود .»

در حالیکه سرعت در اطاق قدم میزد ادامه داد :

« در همین موقع است که انسان در بحبوحه شکست و ناتوانی و در اثنایکه دنیا مغلوب شدن وی را قطعی میداند و کمترین امیدی برای پیشرفت ندارد که ناگهان با نیروی مرموزی جلو عبور و بر مشکلات فائق می آید و تفوق خود را بر طبیعت یثبوت رسانیده و نشان میدهد که نیرومندترین قوه بر روی زمین است زیرا جسی من سرانجام این راه را یافتم . من بدون غذا یا نیرو یا قوه بینائی و یا دست و پا این موفقیت را حاصل کردم . من در حدود ده هزار پا خزیدم و گذرگاه را پیدا کردم و سپس به عقب باز گشتم

وسایرافراد هیئت را با اسبها همراه آوردیم. آه! جسی! این قبیل پیروزیها بشدت نصیب آدمی در زندگی میگردد.

جسی که در کنار همسرش نشسته و به هنر نمایشهای وی بسی مباحثات می‌ورزید، در عین حال در دل احساس ترحم شدیدی نسبت به این موجود تیره بخت میکرد زیرا برای آن اینهمه تلاش میکرد که خود را هم طسرا از شاهان کند که خویشتن را يك انسان عادی نمیدانست. در گذشته‌های پر از یخ سیرا آخرین فرد خود را بمقام نخستین فرد رسانیده بود. جان فرمونت از خودش انتقام گرفته بود. با احراز تسلط بر طبیعت بر حرامزادگی خودش چیره شده بود. بنظر جسی هرگاه جان می‌توانست برای همیشه بروی این گردنه‌های مملو از یخ بسر برد و بر این موانع شگرف پیروز گردد و به موفقیت‌های غیر ممکن نائل گردد همواره شاه خواهد بود و دلهره و تردید از او رخت بر خواهد بست و ممای چارلز فرمونت حل خواهد شد و از میان خواهد رفت.

[۱۲]

دو هفته بعد، هفته‌های پر سووری بود. پس از صرف صبحانه مدتی به گفتگو می‌پرداختند. روزی جان چنین گفت:

«مردی که زن خوب دارد شاه است زیرا زن خوب هر ساعت از عمر را غرق نشاط و شیرینی می‌کند. برای مردی که زن خوب نداشته باشد سعادت حقیقی و موفقیت در زندگی مفهومی ندارد و در عوض مردی که از نعمت مباحبت با يك همسر دانا بهره‌مند باشد شکست و عدم موفقیت را احساس نخواهد کرد. جسی! چه بارقه نبوغی بود که نخستین روز آشنائی با تو ناگهان در ذهن من تابیدن گرفت. من همواره آن نور عقل و درایت را بیاد خواهم داشت.»

جسی از این تمجید ناشایسته خنده‌اش گرفت و گفت:

«پس من چه؟ آیا برای خاطر شناختن تو در خورستایش نیستم؟»

«نسبت بمن تو کمتر از این لحاظ مستحق تمجید هستی. اما تو هیچ

میدانی عظمت و جلالت در چیست؟»

«در چیست؟»

«در اینکه در تمام مدت زندگی زناشوئی ما، تا جایی که حافظه‌ام

یاری می‌کند کمترین ابر رنجشی آسمان نیک‌بختی ما را تیره نساخته است.

من خوب میدانم که گاه از اوقات روشی دشوار و غیر عاقلانه داشته‌ام لکن تو منتهای بردباری را بخرج داده و با فداکاری فراوان از پیرافروخته شدن آتش خشم جلوگیری کرده‌ای و آنقدر نسبت به من محبت کرده‌ای و مناسبات ما را چنان آرام و پر حرارت حفظ کرده‌ای که اگر هم بخواهم با تو بحث کنم هیچ گونه نقطه ضعفی در تونی یا بم که بتوانم روی آن تکیه کنم . حتی در خیال يك مورد اختلاف با تو نمی‌توانم بیابم . این است بزرگترین هنرنمایی تو که برای آن باید بخودت بیالی .»

جسی در حالیکه می‌کوشید شور و هیجان خویش را مخفی دارد گفت : «هیچ مهم نیست . تنها کافی است قلب آکنده از عشق باشد در این صورت احتراز از هر گونه لغزش مانند خودداری از افتادن در پرتگاهی ژرف ساده و آسان است .» پس از پایان دو هفته مقدمات انتقال به واشنگتن را فراهم ساخته بودند . آنان قایق بخاری را تا ویلینگ بردند و از آنجا يك چهارچرخه اجاره کردند و قایق را به آن بستند و از راه جدید واشنگتن پیش راندند .

بازگشت به واشنگتن بسی مطبوع بود لکن ازدحام جمعیت در خانه بنتون چنان شدید بود که برای آنان تهیه گزارش غیر ممکن بود . در آغاز ماه اکتبر که جسی شادایی و نشاط خود را کاملاً بازیافته بود ، يك آپارتمان دو طبقه در نزدیکی خانه بنتون یافت و آنرا با شور و شغف به جان نشان داد و گفت : « نگاه کن عزیزم ! ما در اینجا آرامش کامل خواهیم داشت زیرا هیچ کس نباید از کار ما آگاهی یابد . ما می‌توانیم دو اطاق بالا را تبدیل به اطاق نگارش و دو اطاق پایین را هم اختصاص به پروس و جان هوبارد برای تهیه نقشه‌ها بدهیم . آیا بنظر تو خوب است ؟»

« بیدرنکه اجاره کن ! فردا با ممداد یادداشتها و گزارش هایمان را به اینجا منتقل خواهیم کرد .»

جان و سنا تور بنتون سپیده دم از خواب بیدار شدند و ساعت شش استحمام کردند و قهوه صبحانه صرف کردند و جان به آپارتمان تازه رفت . جسی اجازه نداشت که قبل از ساعت نه به آنجا برود . از ساعت نه تا ساعت يك با شوهرش در تهیه گزارش همکاری میکرد و آنگاه میلی در حالیکه لیلی را زیر يك بازو و زنبیل ناهار را زیر بازوی دیگر داشت وارد میشد و در اثنا تکیه آنان جوجه سرد و نان ذرت با میوه تازه میخوردند شیرین کاریهای لیلی را برای آنها نقل میکرد . پس از اینکه ناهارشان را صرف کردند میلی لیلی را در زنبیل گذاشت و او را

بخانه برگردانید در صورتیکه فرمونت و همسرش قبل از بازگشت بکار نیم ساعتی در امتداد رود پی توماك قدم زدند .

جان این بار یادداشت‌هایی براتب گرانیهاتر از یادداشت‌های مسافرت پیشین خود تهیه کرده بود که مملو از اطلاعات علمی و توضیح راهها و کوهها و رودها و جنگل‌ها بود . آنچه بیشتر بنظر جسی با اهمیت بنظر میرسید طرز تفکر شاعرانه شوهرش بود بدین معنی که تا پاسی از شب گذشته جان در کنار بخاری می‌نشست و مشاهدات خویش را به نیکوترین و زیباترین وجهی برشته تحریر میکشید . اینك هیچ گونه اشکال و تردیدی در همکاری آنان وجود نداشت . هر کدام از آن دو وظیفه خودش را میدانست و برای نقش دیگری احترام قائل بود . جسی متهای کوشش را بکار می‌بست که یادداشت‌های خشك و علمی را به جذاب‌ترین و رنگین‌ترین وجهی درآورد ، لطف و جذابیت داستانهای او را حفظ کند ، به گزارش او شکل و نظم بخشد ، نکات زائد آنرا حذف کند و کار جان را به زیباترین صورت جلوه دهد .

مدت پنج‌ماه برای تهیه این گزارش رنج بردند . این گزارش جالب‌ترین کاری بود که تا کنون انجام داده بود . او میدانست سهمش در تهیه این مدرک چندان زیاد نخواهد بود و بهمین جهت اطمینان داشت که این کتاب یکی از بزرگترین کتابهای مربوط به اکتشاف خواهد شد . در این کتاب جنگل‌ها و سلسله کوهها تشریح میشد ، مناظر طلوع خورشید بر دریاچه‌های منجمد آبی - رنگه طوری نقاشی میشد که نظیر آنرا هرگز در هیچ اثر ادبی مشاهده نکرده بود ، راجع به سرخ پوستان و چگونگی زندگی و زندگی‌شان اطلاعات نوینی داده میشد ، روحیه مردانیکه در حال احتضار به بزرگترین هنر نما عبا می‌پرداختند توصیف میکردید ، مبارزه آنان با مشکلات گوناگون ترسیم میکردید و کلیه وسائل اکتشاف را که تا کنون بفکر مکتشفین گذشته بود شرح میداد و برای مبارزه در مقابل مشکلات راه‌هایی را نشان میداد که نظیر آنها در هیچ يك از آثار پیشین مشاهده نشده بود . در این کتاب راجع به گیاه شناسی و زمین - شناسی و چگونگی کوه و پرف و جنگل توضیحاتی میداد که از لحاظ دقت علمی و انشاء شاعرانه هرگز سابقه نداشت .

سرهنگ کرنی برای رسیدگی به امور نظامی به واشنگتن آمد و توم بقتون او را برای صرف شام دعوت کرد . کرنی که مردی پر شور و با حرارت بود از آن جمله مردانی نبود که محلی برای آشتی با دوستان خود باقی نگذارد ،

بمحض اینکه لحظه‌ای خود را با جسی تنها یافت به صدای خشنش به‌وی گفت:
«خانم جسی! راجع بمن سوء تفاهمی در شما حاصل نگردد. من فوق‌العاده
خرسندم که اوضاع از هر حیث بر وفق مراد شماست. من بکلی آن حادثه را در
طاق نسیان نهاده‌ام.»

فردا شب جان و جسی بعنوان میهمان افتخاری بشام افسران اداره
نقشه برداری که در خانه سرهنگ آبرت منعقد بود دعوت شدند. جسی آنقدر
در انتخاب لباسش مردد و کند بود که جان چندبار از او خواهش کرد که در
آماده شدن عجله کند لکن او همچنان تأخیر میکرد. سرانجام جان پرسید:
«چرا اینقدر تأخیر می‌کنی؟»

«برای اینکه من ناراحتم. خانه سرهنگ آبرت خانه ای است که
من هیچ دوست ندارم بدان قدم نهیم.»

«چرا؟ سرهنگ آبرت مرد مدبری است و هیچ شباهت به سرهنگ
کرنی ندارد. او هرگز اشاره به حکم انجام نیافته نخواهد کرد چنانچه به
نامه توهم پاسخی نداد.»

«با وجود این من عصبی هستم آنقدر ناراحتم که نمیتوانم وسط موهای
سرم را درست خط بیندازم.»

«بهمان حال بگذار بماند. من میل ندارم تأخیر داشته باشیم.»
اما هنگامیکه بخانه سرهنگ آبرت رسید، با اینکه هنوز رنگ صورتش
بخال عادی باز نگشته و نمی‌دانست چگونه در این لحظه حساس با سرهنگ
آبرت برخورد کند، سرهنگ با حرارت و محبت با استقبال او شتافت و او را
دست راست خود نشاند و از هر موقع دیگر بیشتر به او مهربانی کرد. اما از
شدت ترس جسی نتوانست به آب گوشت ماهی لذیذی که روی میز بود دست
بزنند زیرا بیم آن داشت که لطف او تصنعی باشد و سرهنگ در نخستین فرصت
وی را ملامت کند اما هنگامیکه گوشت کباب را آوردند فکرائیش تقریباً مرتفع
شده بود.

از ملاقاتهای پیشماری که در خانه بنتون صورت میگرفت، جسی و جان
در یافتند که جالب‌ترین قسمت مسافرت جان بنظر اولیای امور و واشنگتن همان
اقامت کوتاه وی در کالیفرنیا بوده است زیرا جنگ بامکزیک برای الحاق
تکزاس به امریکا هر روز نزدیک‌تر بنظر می‌رسید و هر کسی در واشنگتن عقیده
داشت که کالیفرنیا نباید بهیچ روی بدست انگلیس‌ها بیفتد. سناتور بنتون که

ریاست کمیته امور نظامی را بهمه داشته اخبار ناراحت کننده ای دریافت میداشت. وی با آشفتگی هرچه تمام تر می گفت :

« این کرانه دلائل گنیز همچون میوه رسیده ای اینک در شرف افتادن بدست انگلیس هاست. دولت مکزیك هزاران جریب زمین در اختیارشان گذاشته و انگلیس هادسته دسته مهاجرین ایرلندی به این سرزمین اعزام میدارند. اگر این مهاجرین در آنجا استقرار یابند کالیفرنیا از دست ما برای همیشه خارج خواهد شد. »

هیچکس جز جان به کالیفرنیا نرفته بود و بهمین جهت عموم مردم با کنجکاوی هرچه تمامتر در انتظار آگاهی از عقاید وی بودند. برخی مطالب بودند که جسی نتوانست در گزارش قید کند چون مکزیك هنوز بمنزله يك کشور دوست تلقی میکردید با وجود این جان چکیده مطالعات خود را برای جسی اینطور نقل کرده بود : « تنها علاقه مکزیك به سرزمین پهناور کالیفرنیا اخذ مالیات است. مکزیك هیچ گونه فعالیت استعماری در این منطقه ندارد و دارای يك نیروی مختصری در کالیفرنیا می باشد که سازمان و برگه کافی ندارد و فاقد افسران آزموده است. در کالیفرنیا بیش از صد تیرانداز امریکائی اقامت دارند که هیچ کدام علاقه مند به حکومت مکزیك نیستند و تمامشان حاضرند برای الحاق به امریکا بجنگند. يك افسر با صد سرباز می تواند کالیفرنیا را اشغال کند بشرط آنکه در موقع مناسب اقدام کند. »

روزیستم فوریه ، درست یکسال پس از عبور جان از سیرا که گزارش پایان یافت جسی بانگرانی از جان پرسید :

« آیا ممکن است کنگره اجازه دهد که در حدود يك هزار جلد از این گزارش مجدداً چاپ شود. بار گذشته کنگره کمک مؤثری کرد. »
« من تصور نمی کنم جسی ! »

« برای چه ؟ این گزارش بهر ترتیب از اولی بهتر است و کلیه مطالب مربوط به دروازه جنوب تا کرانه اقیانوس آرام تازگی دارد. »
« اما به سبب صفحه رسیده است. کنگره ممکن است آنرا خیلی طولانی و خسته کننده تلقی کند. »

قبل از آنکه جسی جواب دهد دریافت که جان او را عمداً اذیت می کند. روز سوم مارس ۱۸۴۵ ، يك روز قبل از اعلام ریاست جمهوری جیمس پولک ، جان در حالیکه گونه هایش از فرط خوشحالی به سرخی گرازمیده

بود بخانه آمد و با شور فراوان گفت :

« بفکر چه هستی ؟ مجلس سنا دستور داد که پنجهزار نسخه اضافی از گزارش ما بچاپ رسد. »

« پنج هزار نسخه ؟ واقعاً که عالی است ! »

« اما اواخر مباحثات کنگره برآستی جالب بود ! جیمس بوکانان آنقدر از من ستایش کرد که مرا به آسمان رسانده و پیشنهاد کرد که تعداد نسخه‌ها به دهزار تا افزایش یابد . بیا عزیزم ! اظهارات سناتور بوکانان را درباره شوهرت بخوان . حق تو واضح اجازه نمیدهد که من خودم بخوانم . »

جسی لب خندی زد و سپس صدای بلند اظهارات بوکانان را در مجلس سنا راجع به پیشرفت جان چنین خواند :

« وی جوانی فوق‌العاده لایق و پر حرارت و با پشتکار است که به میهن خویش خدمت گرانبهائی کرده است . ستوان فرمونت درخور تشویق است. »
جسی در حالیکه خوشحالی خودش را با شوخی کوچکی مخفی ساخت گفت :
« من هرگز خیال نمی‌کنم تو نیازی به تشویق داشته باشی . تو بهر چه بجیبی تا آنرا بدست نیاوری آرام نمی‌نشینی . »

روز بعد جسی زلفان بلندش را به شکل جدید لهستانی ساخت بدین معنی که خرمن کیسوانش را پشت گردن نه‌گره زد و دسته گل کوچک زیبایی به آن آویخت و بر فرق سرش يك كلاه كوچك موملین سیاه رنگ نهاد . دامن تازه‌اش مشکی و پیراهنش موملین سفید بود . پالتو ابریشمش فوارسیاهی داشت و کمربند پهنی بر کمر او جلب توجه میکرد . شوهرش گفت :
« خیال می‌کنم فوق‌العاده شیکم آیا اینطور نیست ؟ »

« چرا تو وقتی ما بضيافت می‌رویم بهترین لباس را در بر می‌کنی و اینسان خودت را میسازي ؟ چرا وقتی نزد من در خانه هستی اینطور لباس نمی‌پوشی ؟ »

« عزیزم ! برای اینکه خیال می‌کنم تو مرا برای خودم و افکارم دوست داری و نه برای لباس نوم. »

« اما خودت و افکارت با این دامن دل‌انگیز سیاه رنگ بهر جلوه می‌کنند. »

جسی در حالیکه با کالسکه از خیابان پنسیلوانیا عبور میکردند سؤال کرد :
« آیا آخرین ضیافتی را که با اتفاق در آن حضور یافتیم بیاد داری ؟ ما تازه عروسی

کرده بودیم و رئیس جمهوری تایلر بما اطلاع داد که ممکن است هیئتی برای اکتشاف دریاختر اعزام گردد. »

« امیدوارم که او سنتی را برای ما پی نهاده باشد و رئیس جمهوری پولک نیز به پیروزی از او امروز مرده دهد که يك هیئت سومی به کالیفرنیا اعزام خواهد شد. »
جسی گفت :

« عزیزم ! یقین داریم که این مرده را خواهد داد. چه کسی می تواند در مقابل جاذبه تو در حالیکه این لباس نظامی نو را در بر کرده ای تاب مقاومت آورد ؟ »

« درست است . ولی می ترسم جاذبه من باندازه شخصیت همسرم رئیس جمهوری را تحت تأثیر قرار ندهد. »

در مدخل تالار نانی پولک که مدت مدیدی با جسی دوست بود به آنان خوش آمد گفت و پس از انجام تشریفات رئیس جمهوری پولک بطرف آنان آمد و در حالیکه دسته ای از افسران ارشد و اعضای هیئت دولت پیرامونش را فرا گرفته بودند از ستوان فرمونت خواست که برخی از حوادث مسافرت خودش را برای او نقل کند . جان چند حادثه مختصر و جالب را که برای رئیس جمهوری لطف خاصی داشت انتخاب کرد و شرح داد . چون بر اثر تشویق حضار دلیری تازه ای یافت به رئیس جمهوری گفت : « آقای رئیس جمهوری ! تمام کرانه اقیانوس ساکن ممکنست برای امریکا فوق العاده ارزش پیدا کند . این منطقه از لحاظ جغرافیائی بما تعلق دارد . هر گاه دویا سه ملت بر اراضی اقیانوس ساکن تسلط حاصل کنند دائماً در جنگ و ستیزه بسر خواهند برد. »

آثار علاقه و توجه از چهره پولک زدوده شد . چهار سال بود که در این خصوص پیوسته تحت فشار قرار داشت . بالجن محبت آمیزی گفت : « ستوان فرمونت ! شما مبتلا بدو عارضه هستید که خود من نیز تا مدتی پیش گرفتار آن بودم : جوانی و شوق بکار . امیدوارم با موفقیت بر هر دو تسلط حاصل کنید . در همین حال خواهش می کنم تبریکات گرم مرا برای خاطر موفقیت های دومین مأموریت خودتان بپذیرید. »

ستوان فرمونت و همسرش نو می شدند و هنگامیکه با کالسکه به خانه باز می گشتند اندکی متأثر بنظر میرسیدند . جان با غمیگینی گفت : « سنت بکلی در هم شکست . چنین پنداشت که رئیس جمهوری پولک قصد اعزام يك هیئت

سومی را ندارد.»

و شاید نیاز به اندکی مطالعه داشته باشد. چه خوب بود در این خصوص با نانسی صحبت میکردیم. او روشنفکر است و خوب میداند چگونه رئیس جمهوری را متقاعد کند.»

برای جسی جای هیچ گونه شکفتنی نبود که هنگامیکه کنگره دومین گزارش را منتشر ساخت، ستوان فرمونت جزء قهرمانان ملی امریکا در آمد. روزنامه‌ها قسمت‌های اساسی گزارش وی را انتشار دادند و عکسش را در صفحه اول بیچاپ رسانیدند. بسیاری از مؤسسات نشر کتاب گزارش وی را بصورت کتاب چاپ کردند و همچون برگه زر در انگلستان و امریکا بفروش رفت. انجمن‌های علمی انگلستان و اروپا او را غرق افتخار ساختند. ژنرال وینفیلد اسکوت بانی ارتش حرفه‌ای امریکا با چهار ستاره‌ای که بر شانه‌اش میدرخشید بایک مدرک رسمی به خانه بنتون آمد و بختانواده شادمان جسی با تشریفات خاصی اعلام کرد که رئیس جمهوری پولک با نهایت خوشوقتی «ستوان فرمونت را بمناسبت خدمات مشعشعی که طی دو ماموریت اکتشافی نسبت بهمین خویش انجام داده است وی را از ستوانی به سروانی ارتقاء درجه داده است.»

از زمانیکه ژنرال‌های ارتش امریکا در جنگ ۱۸۱۲ به پیروزیهای نظامی بزرگ نائل آمده بودند یک چنین شهرت و محبوبیتی دیده نشده بود. درباره نتایج اخلاقی هیئت سخنرانیهای پیشماری ایراد شد و قسمتی از گزارش را برای دانشجویان و دانش آموزان در کلاسها خواندند و در سرتاسر امریکا، در مزارع کوچک، در منازل و استراحت گاههای کنار جاده‌ها، در میهمانخانه‌ها و بارها و باشگاهها و در خیابانهای شهرهای بزرگ مردم جز در باره دومین گزارش فرمونت راجع به هیچ مطلبی بحث نمی کردند و در خون خویش شوق شدیدی برای دیدن باختر احساس میکردند و آتش آرزوی آزمایش این حوادث بزرگ، مشاهده این مناظر افسونگر، آبادانی این اراضی زرخیز و تازه، تملک منطقه‌ای از این فواحی پهناور جدید، در دلشان زبانه میکشید. آنان نیز میخواستند مبتکر اکتشاف باشند، راههای جدید باز کنند و ایالات نو را آباد کنند و اراضی تازه برای خودشان تصاحب نمایند و بطور کلی در تعیین سرنوشت خودشان کاملاً آزاد باشند.

جسی از شادی در پوست نمی گنجید. او در نخستین لحظه مرد خودش را شناخته و نیرو و قدرتی را که در نهادش نهفته بود بخوبی تشخیص داده بود.

وی را در پیدا کردن راهش در میان کوهها یاری کرده و نظرش را وسیعتر و امکان عملش را بیشتر ساخته و آن جزئی استعدادی را که در خودش سراغ داشت در طبق اخلاص نهاده و تقدیم او کرده و بدین طریق اندکی در عظمت وی سهیم شده بود . اینها همان رویاهائی بودند که بهنگام فکر کردن در پیرامون ازدواج در ذهن خود می پرورید .

[۱۳]

در واشنگتن بحث راجع به امکان دخول امریکا در جنگ با مکزیک بمناسبت الحاق تکزاس هر روز گرمتر میشد . این مباحثات بیشتر در خانه سناتور بنتون و کمیته امور نظامی مجلس سنا و در محضر ستوان فرمونت صورت میگرفت . سناتور بنتون با جنگ علیه مکزیک مخالف بود و بر آن بود که تکزاس و منطقه جنوب باختری منجمده کالیفرنیا را باید بصورت آبرومندی خریداری کرد همانطور که ایالت لوئیزیانا از فرانسه خریداری شد . اجبار مکزیک به فروش آن ناحیه چه از لحاظ اخلاقی و چه از جهات عدالت امری پسندیده نبود و با اینکه این روش خریداری اراضی در صحنه بین المللی يك روش تازه ای بود ، با اینهمه قوم بنتون احساس میکرد که دولت مقبوعش در درموقعیت دشواری گرفتار شده است . البته مکزیک نیازی به اراضی جدید نداشت و خودش نیز يك زائده ای از دوران تسلط اسپانیا بود و هیچ احتمال نمیرفت که کالیفرنیا یا تکزاس در تحت تسلط مکزیک روی آبادانی و ترقی بیفتد و باوجود این قانوناً تعلق به مکزیک داشت .

سروان فرمونت که تنها از لحاظ يك فرد نظامی فکر میکرد روش شدیدتری داشت . او عقیده داشت امریکا باید کالیفرنیا را بهر قیمت که هست بدست آورد . برای او تفاوتی نداشت که الحاق کالیفرنیا به امریکا از راه خرید ، اشغال ، تصرف یا غصب صورت گیرد . به جسی اعتراف میکرد :

« از لحاظ اخلاقی ممکن است من بی اطلاع باشم ولی نظر من بی نقص است . من در کالیفرنیا بوده ام و میدانم که از لحاظ جغرافیائی متعلق به امریکا است و من باید در تصرف آن شرکت جویم و نمی توانم برای مکزیک - هاشاک بریزم . آنان بغیر از درآمدی که در این سرزمین دارند ، بهیچ روی علاقه دیگری ندارند . چنانچه ما هیچ گونه نظری از لحاظ آبادانی به ما نداریم . »
يك شب که جسی مشغول مطالعه يك شماره از روزنامه «یونایتد ساینس» جورنال چاپ لندن بود به مطلبی برخورد که فوق العاده توجهش را بخود

جلب کرد. چنین فریاد برآورد: پدر! جان! گوش کنید چه نوشته است: هیچ شکی نیست که ما انگلیس‌ها سه ملت رقیب داریم که عبارتند از فرانسه و روسیه و آمریکا ولی از این سه ملت امریکائیا به‌مناسب اصل و نسب، تهور و مخصوصاً روح فعالیتشان که به مراتب از روح فعالیت ما نیرومندتر است برای برای ما خطر بیشتری دارند. آنان دارای مواد اولیه، کارگر و کشتی بازرگانی کافی هستند و در هر موقع که بخواهند می‌توانند دست به جنگ زنند.

سناتور بنتون که پس از جنگ ۱۸۱۲ سخت با انگلیس‌ها مخالف بود، روزنامه را به‌کناری انداخت و کلاه خود را بر سر گذاشت و کتش را در بر کرد و بخانه سناتور کالهون شتافت. کالهون پس از استماع اظهارات سناتور بنتون غلش قوی‌تر شد که انگلیس‌ها قصد دارند برای تصرف اورگون و به‌مد هم کالیفرنیا به آمریکا اعلان جنگ دهند. هر دو سناتور به‌سرعت بطرف خانه جرج برانکفرت وزیر دریا داری روی آوردند و با مداد روزبند برانکفرت بطور مفصل با رئیس جمهوری پولاک گفتگو پرداخت و در ظرف چند روز با اعزام سومین هیئت اکتشافی به باختر موافقت گردید و وزارت جنگ پنجاه هزار دلار برای عملیات هیئت اختصاص داد و سروان فرمونت بریاست آن برگزیده شد.

روزهای بعد که پیوسته جلسات مجرمانه تشکیل می‌یافت برای جسی از هر حیث هیجان انگیز بود لکن بزودی گرفتار يك نوع ناراحتی خیال گردید زیرا میدید هر کس میل دارد کالیفرنیا به آمریکا ملحق شود و ترجیح میدهد که بصورت مناسبی خریداری شود لکن در موردی که این خریداری امکان نداشت هیچ فردی حاضر نبود که این منطقه زرخیز به‌جنگ انگلیس‌ها بیفتد. مردم می‌گفتند کالیفرنیا تا چه اندازه پرارزش و مهم است و چگونه مقدور است که این سرزمین بتصرف آمریکا درآید. هر کسی یقین داشت که مکزیك این ایالت را نه می‌فروشد و نه حاضر است راجع به آن وارد گفتگو شود. هر کسی اطمینان داشت که هرگاه آمریکا بخواهد کالیفرنیا به‌جنگ انگلیس‌ها بیفتد باید در تصرف آن تسریع کند. باوجود این هیچکس اعتراف به عقیده خودش نمی‌کرد، هیچ کس میل نداشت که معروف بداشتن این فکر گردد، هیچ کس نمی‌خواست مسئول اتخاذ روش غیر قانونی گردد و در تاریخ به‌توان يك توطئه باز و یا دزد بین‌المللی شناخته شود.

بسیاری از افسران ارشد سروان فرمونت و اعضای کابینه و سناتورها

و اعضای کنگره به وی اطمینان دادند از اینکه يك هیئت علمی دیگر عازم امریکاست فوق العاده خرسند میباشند. همه موافق بودند که در مورد بروز جنگ حضور يك افسر ارتش بسیار مورد احتیاج خواهد بود، با اینهمه هیچکس حاضر نبود يك روشی صحیح در پیش گیرد و یا اینکه دستور روشنی به وی بدهد. جسی میگفت: «هر کسی میدانده آنان میل دارند چه روشی پیش گرفته شود، با اینهمه هیچکس حاضر به قبول مسئولیت نیست.» جان در پاسخ گفت:

«درك علت آن دشوار نیست. ما هنوز با مكزيك در حال صلح بسر می بریم. هیچ کدام از نمایندگان دولت ما حاضر نیست بعنوان مهاجم شناخته شود زیرا در این صورت دولت امریکا مسئول اقدامات وی شناخته خواهد شد. اما من نماینده رسمی دولت نیستم بلکه يك سروان ساده اداره نقشه برداری میباشم. هر اقدامی که سوای اکتشاف بکنم با مسئولیت خودم خواهم کرد. هرگاه مخالف نظر دولت رفتار کنم می توانند به من تذکر بدهند.»

«من میل دارم که تو يك نوع دستور کتبی بدست بیاوری»
«در يك چنین موقع حساسی امکان پذیر نیست. ممکن است مكزيك حاضر شود که کالیفرنیا را بجا بفروشد، ممکن است امریکاییان مقیم آنجا علم طغیان برافرازند و يك جمهوری مستقل بر قرار کنند چنانچه در تکزاس هم چنین کردند. ممکن است هنوز موقع برای الحاق این منطقه مقتضی نباشد در هر يك از این موارد برای من داشتن هر گونه اجازه ای جز اکتشاف و تهیه نقشه های کرانه اقیانوس ساکن خطرناک خواهد بود.»

جسی تصمیم گرفت در دوران غیبت شوهرش در پایتخت بماند زیرا اینك مرکز فعالیت برای باختر از سن لوئی به واشنگتن انتقال یافته بود. او میدانست دوران این جدائی طولانی تر از ادوار گذشته خواهد بود و شوهرش باید آنقدر در کرانه اقیانوس ساکن بماند تا اوضاع و احوال بازگشت او را میسر سازد. تا چه مدت آنجا خواهد ماند؟ یکسال؟ دو سال؟ سه سال؟ امیدوار بود که بار دیگر با وی به کالیفرنیا برود لکن در عوض می یابستی مواجه با مفارقتی جانکاه گردد. تنها مایه تسلیش این بود که شاید این مفارقت آخرین دوران جدائی از وی باشد. آنان توافق حاصل کرده بودند که صرفه جوئی خود را صرف خرید زیباترین زمین بین موشری و سان فرانسیسکو نمایند زیرا عقیده داشتند که کالیفرنیا تا چند سال دیگر به دولت امریکا تعلق خواهد یافت و جان و جسی میل داشتند که جزء نخستین مهاجرین به این

ایالت باشند .

آخرین شب را در سالی کوچک بالا بسر بردند . قبلا شام را در محیط سرور انگیزی با سایر اعضای خانواده صرف کرده بودند . خانم بثتون بیش از سایرین بمناسبت رفتن جان به مأموریت اظهار تأسف کرده بود . در مقابل تعجب عمومی الیزا نیز با اجازه قبلی حقوق دانی را که اخیراً ملاقات کرده بود برای صرف شام دعوت کرده بود . وی مردی بلند اندام، موپور، آرام و کم حرف بود .

تدارکات هیئت اعزامی بسرعت پیشرفت میکرد. قطط پروس، نقشه بردار کم نظیر ناگزیر از پیوستن به هیئت خودداری کرد زیرا زتش به وی اتمام حجت کرده و گفته بود: « بین خانه و خانواده از یکطرف و غریزه جهانگردیت از طرف دیگر باید یکی را برگزینی . »

در اثنا آنیکه جسی مشغول دوختن يك چپ در داخل كت چرمی جان بود ، تا وی بتواند یادداشتهای قیمتی خود را در آن خشك نگاهدارد، شوهرش ناگهان با تأسف گفت :

« عزیزم ! چگونه من می توانم تو را در اینجا تنها بگذارم ؟ بار گذشته مدت چهارده ماه از تو دور بودم . این بار بیشتر از توجدا خواهم ماند . روزهائی که با تو هستم زود می گذرد لکن دور از تو زمان سیر خسود را کندطی می کند . »

يك قطره اشك از چشم جسی بر روی كت چرمی افتاد . سپس چنین گفت :

« بیا ! كت تو تعمیم شد و از این پس برای تو یمن خواهد داشت . »

آنگاه انگشتان خود را داخل موهای کوتاه او فرو برد و گفت :

« از تو متشکرم که این سخنان محبت آمیز را ادا کردی گو اینکه میدانم کاملاً حقیقت ندارد زیرا هنگامیکه تو در حال اکتشاف و جهانگردی هستی غرق شور و شادمانی هستی وظیفه تو رفتن و وظیفه من هم آنست که بگذارم تو شاد و خوشحال بروی . »

« جسی ! اقراط می کنی ! آیا ممکن است قدری خودت را متأثر نشان دهی که دست کم دروح من منبسط شود ؟ »

« همانطور که قایق لاستیکیت منبسط شد ؟ خیال نمی کنم انتظار داشته باشی من جای خانم پروس را بگیرم . من از مدتی پیش میدانستم که يك زن مزاحم تو را خسته می کند . عزیزم ! من میل ندارم تو را ناراحت

کنم. من میل دارم تمام عمر مرا دوست داشته باشی.»
 فردا بامداد هنگامیکه از خوب بیدار شد، میلی را در حمام
 يك شماره از «روزنامه یونین» را به وی نشان میداد، با چهره سیاهش در
 مقابل خود یافت. در مرکز صفحه اول عکس بزرگ سروان فرمونت چاپ
 شده بود. جسی گفت:

«آه! میلی! جای شکرش باقی است که بهنگام بیدار شدن اگر صدای
 شوهرم را نمی شنوم اقلا چهره وی را انسان می بینم. آیا میل داری بدان
 در روزنامه چه نوشته اند؟ گوش کن:

«سروان فرمونت برای سومین اکتشاف حرکت کرد. این بار مصمم
 است در کلیه مناطق ناشناس بین کوههای راکی و اقیانوس ساکن و همچنین
 اراضی واقع بین رود اورگن و خلیج کالیفرنیا به اکتشاف نظامی و علمی
 ميسوطی بپردازد. این اکتشاف انتظار میرود که دو سال بطول انجامد و
 اینك کلیه هواخواهان علم چه در امریکا و چه در اروپا با نهایت علاقمندی
 در انتظار نتایج موفقیت آمیز این هیئت میباشند. زندگی این مرد يك
 سرمشق و موفقیت هایش مایه تشویق کلیه جوانان امریکاست که میل دارند با
 ابراز لیاقت و شایستگی به اوج ترقی و اقتضار برسند»

هنوز برنامه خود را برای دوران غیبت شوهرش مرتب نکرده بود که
 ناگهان جیمس بوکانان وزیر امور خارجه بدون اطلاع قبلی به خانه وی آمد
 و با تشکر دعوت او را برای صرف يك قنجان چای پذیرفت و سؤال کرد آیا
 ممکن است چند لحظه بطور خصوصی با او گفتگو کند؟ جسی وی را بکتابخانه
 راهنمایی کرد و در را پشت سرش بست. جیمس بوکانان هنگامی که وارد
 واشنگتن شد تا نمایندگی در مجلس را عهده دار شود دوم بنتون نیز برای احراز
 مقام نمایندگی مجلس سنا وارد پایتخت گردید و بدین طریق دوستی این دو
 سابقه امتدی داشت و جسی در تمام مدت عمر خود با او آشنا بود. وی مردی
 خوش قیافه با چهره ای باز و دیدگانی گرد و دهانی زن پسند بود. زندگی
 را در مجرد میگذرانید و در جوانی نیز دوچار نامایملات و دشواریهای فراوان
 شده بود. دختری که در آغاز دوران موفقیت دل او را بدست آورده بود روزی
 ضمن مباحثه ای سخت از دست وی برآشفته و بدون آنکه به وی مهلت توضیحی
 بدهد عهد دوستی را شکسته و به بهانه دیدن خویشاوندان خویش با قطار
 بسوی نیویورک رهسپار گردیده بود لکن در راه زندگی را بدود گفته بود.

بوکانان سرانجام ندانست آیا محبوبش پمرگه طبیبی در گذشته و یا گرفتار حادثه‌ای شده و با اینکه خودکشی کرده است و پیوسته خودش را ملامت میکرد که چرا از رفتن دختر دلفریب جلوگیری نکرد و پس از اینکه بدین طریق نخستین عشق خود را از دست داد، دیگری بکسی دل باخت و نه زن گرفت، گو اینکه بسیاری از زنان برای ربودن دل او کوشش فراوان بکار بردند. جیمس بوکانان هرگز ادعا نمی‌کرد که ناپذه است با اینهمه مردی مرتب و زحمتکش بود. بوکانان مردی جذاب و آرام بود که در پرتو مطالعات حقوقی خود بیش از حد به منطق توجه داشت و هنگام تصدی وزارت مختاری امریکا در روسیه شهرت و محبوبیت بسیار یافته و موکلین وی در پسنیلوانیا معتقد بودند که سناتور کارآمدی است. زندگی آرام و بی‌آلایشی داشت و تنها مایه لذتش کار خوب انجام یافته بود و پیوسته از زورگوئی و ظلم و بی‌نظمی تنفر داشت. با اینکه برخی از اشخاص وی را بیش از اندازه دقیق و در رعایت تشریفات افراط‌کار و خشک میدانستند، در پرتو همین صفات توانسته بود به مبهنش خدمت فراوان کند.

جسی نکته جالبی را در چهره وی مشاهده کرد: آن قسمت از لبانش که از خارج مشاهده میشد همواره خشک بود چنانچه گفتی پودر سفیدی بر آن نشسته است و هر کسی که به وی نگاه میکرد چنین می‌پنداشت که او مردی خشک و خشن است یا اینهمه هنگامیکه دهان بسخن میکشود معلوم میشد که قسمت داخلی لبانش سرخ و زنده است و همین نکته دوگانگی شخصیت بوکانان را بنبوت میرسانید بدین معنی که از لحاظ درونی زندگی روحانی و عقلانی لذت خیزی داشت لکن از خارج مردی خشک و مرده بنظر میرسید. در اثنایکه جسی داشت راجع به زندگی و دوران خدمت او فکر میکرد، بوکانان شروع به صحبت کرد و گفت:

«... عجیب بنظر میرسد که زنی با این سابقه خانوادگی و مقام... تا مدتی من باور نمی‌کردم تا اینکه مجبور شدم آزمایش کنم... هیچ شکی نیست که خانم گرین‌هاو یک جاسوس زر خرید انگلیس‌هاست.»
 هرگاه این اتهام از جانب خود وزیر امور خارجه بعمل نیامده بود، جسی هرگز آن را باور نمی‌کرد. با تعجب پرسید:
 «خانم گرین‌هاو جاسوس است؟ چگونه ممکن است؟ خانواده اش یکی از بهترین خانواده‌های واشنگتن است.»

« ما فعلا نباید وقت خودمان را صرف آن کنیم که از علت جاسوسی این خانم آگاه شویم بلکه باید بکوشیم زیانهای را که وی زده است خنثی نمائیم . تا جایی که من بیاد دارم شما زبان اسپانیایی را خوب میدانید . آیا اینطور نیست ؟ »

« کاملاً میدانم . پدرم از کودکی این زبان را بمن آموخته است . »
 بوکانان قبل از آنکه شروع به صحبت کردن کنند زبانش را بر نیمه خشک لبانش کشید و اندکی آنها را خیس کرد و سپس چنین گفت :
 « شما میدانید مناسبات ما با مکزیک خیلی وخیم است . در این خصوص هر روز بمن خبرهای خصوصی و محرمانه میرسد . من هرگز اسپانیایی نیاموخته ام و پس از کشف موضوع خانم گرین هاو احساس می کنم که بهیچکس در اداره ام نمی توانم اعتماد داشته باشم . آیا ممکن است این گزارشهای محرمانه را برای من ترجمه کنید ؟ آیا ممکن است نظری به روزنامه ها و مجلات اسپانیایی بیفتانید و هرچند روز يك بار گزارشی در باره لحن و نظر آنها بمن بدهید ؟ »

« آقای بوکانان ! از این فرصتی که بمن داده اید صمیمانه تشکر می کنم . شما می توانید یقین داشته باشید که من وظیفه خودم را بخوبی انجام خواهم داد . »

« خانم جسی ! در این خصوص من شک نمی دارم . البته شما باید بدانید که هیچ کدام از اطلاعات گزارشهای محرمانه نباید بسمع پدرتان برسد . من بعنوان وزیر امور خارجه عضو هیئت مجریه کشور هستم و حال آنکه پدر شما بعنوان رئیس کمیته امور نظامی مجلس سنا عضو هیئت مقننه است . با اینکه در باره منافع ملی هیچ گونه اختلاف نظری بین ما وجود ندارد ، همواره بین قوه مجریه و قوه مقننه درباره اختیارات دولت اختلاف و کشمکش وجود دارد . »

« میفهمم آقای وزیر ! کلمه ای از اطلاعات من بگوش سنا تونر نپتون نخواهد رسید . »

« بسیار خوب ! حالا به يك مطلب دیگری پردازم : شوهر شما بطرف کرائه اقبانوس ساکن رهسپار است .
 دعوای از اعضای دولت هستند که میل دارند وی را تشویق کنند در تصرف کالیفرنیا به زور متوسل گردد . من با این نظر کاملاً مخالف هستم .

تقاضا دارم که هیچ يك از اطلاعات شما به سروان فرمونت هم نرسد . هرگاه وی اطلاعات محرمانه‌ای بدست آورد که او را وادار به اشتعال فائمه جنگ با مکزیکى‌ها کند در انجام وظیفه خویش قصور ورزیده‌ام .

«آقای وزیر! ملاحظه خواهید فرمود که همه زنان امریکا جاسوس نیستند.»
بوکانان از جای برخاست و تعظیم مختصری کرد و گفت :

«خانم جسی ! از جای شما منشکرم . فردا بامداد پیشخدمتی يك صندوق برای شما خواهد آورد . این کلید صندوق است . هنگامی که مشغول کار هستید به هیچ کس اجازه دخول در اطاق را ندهید و هر بار هم که می‌خواهید از اطاق خارج شوید اوراق را داخل صندوق بگذارید و در آنرا قفل کنید .»
« بسیار خوب آقا !»

دست جسی را فشرد و خدا حافظی کرد و خارج شد .

[۱۴]

جسی از نخستین دسته برگهای کاغذ محرمانه دریافت که دولت مکزیک با انگلیسی‌ها مشغول گفتگو است که در مورد اشتعال آتش جنگ با امریکا دولت انگلستان بنفع مکزیک داخل کارزار شود . درباره تکزاس نیز اشکالاتی بوجود آمده بود . هنگامیکه امریکا تکزاس را بخود ملحق ساخت ، دولت مکزیک روابطش را با امریکا قطع کرد و هنگامیکه تکزاس پیشنهاد امریکا را برای الحاق به این کشور پذیرفت ، مکزیک قوای نظامیش را تقویت کرد . رئیس جمهوری پولاک مسئول اعزام جوزف اسلیدل به مکزیکو بعنوان وزیر مختار بود و بوسیله اومی خواست برای خرید تکزاس بطور دوستانه چهل میلیون دلار پیشنهاد کند لکن در این اثنا اخبار مربوط به تدارکات جنگی مکزیک به واشنگتن رسیده بود . چون امریکا و انگلستان هنوز راجع به سرزمین اورگون باهم اختلاف داشتند ، جسی از گزارشهای محرمانه دریافت که در صورت وقوع جنگ بین انگلیس و امریکا راجع به اورگون انگلستان مطابق قرار قبلی با مکزیک کالیفرنیا را با ناوگان خود اشغال خواهد کرد .

روز بعد هنگامیکه با خلاصه اخبار خود بدفتر بوکانان رفت سخت ناراحت شد زیرا وزیر امور خارجه این اطلاعات را در اختیار وی نهد ؛
«مکزیک عزم دارد برای تکزاس بجنگد . انگلستان نیز تصمیم گرفته است برای اورگون وارد میدان کار زار شود . امریکا نیز مصمم است برای

خطرات کالیفرنیا تن بجنگ دهد. رئیس جمهوری پولک بیم آن دارد که انگلیسی ها راجع به مرزهای اورگون حاضر به هیچ گونه سازشی نشوند و حال آنکه من یقین دارم آنان میل بسازش دارند. همچنین من اطمینان دارم که مکزیك حاضر به معامله نقدی در باره تکزاس و کالیفرنیاست زیرا عملاً این دو ایالت بدرد آنان نمی خورد. هنگامیکه وزیر مختار ما عازم مکزیك شد به وی دستور خواهم داد که مبلغ بیست و پنج میلیون دلار برای خریدن کالیفرنیا و مکزیك جدید پیشنهاد کند.»

«بله آقای وزیر! ولی لحن مطالبات مکزیك نشان میدهد که آنان هیچ قیمتی را مطلوب نمیدانند زیرا عقیده دارند مجبور بفروش شده اند. تا موقعی که تغییر کامل در روش آنان حاصل شود تصور نمی کنم که حتی وزیر مختار ما را بپذیرند.»

«خانم جسی! من مسمم هستم از اشتعال نائرة جنگ چه با انگلستان و چه با مکزیك جلوگیری کنم و هرگاه با یکی از این دو کشور ما داخل جنگ شویم چنین احساس خواهم کرد که وظیفه خودم را نتوانستم انجام دهم.» جسی از جای برخاست و به وی اطمینان داد که مرتب اخبار را باطلاعش خواهد رسانید و آنگاه راه خانه را پیش گرفت.

روزها جسی چنان سرگرم وظائف و تعهدات خود بود که وقتی برای رنج بردن نداشت. علاوه بر کارهای بوکاتان و پدرش، مدتی از وقت خود را می بایستی صرف خانه داری و پذیرائی دائمی از میهمانان و تشکیل مجالس ضیافت کند. بافتخار سام هاوستن که در زیر فرمان سناتور پتتون در جنگ ۱۸۱۲ شرکت بسته و اینک بعنوان نخستین سناتور از تکزاس وارد واشنگتن شده بود ضیافت شامی ترتیب یافت. ضیافت دیگری بافتخار را بابت استاکتون فرمانده نبرد ناو امریکائی «پریئنس تون» داده شد که می بایستی بطرف کالیفرنیا حرکت کند و در آنجا بدون شبهه سروان فرمونت را ملاقات کند. ضیافت دیگری بافتخار جرج بانکرفت وزیر دریاداری تشکیل گردید که مردی مسمم و نیرومند و همچون شیر شجاع بود وی چهره ای جذاب و مردانه و مبارز داشت و با آنکه سنی نداشت در تاریخ امریکا نامش به ثبت رسیده بود. وی رهبری همه رجالی را داشت که عقیده داشتند تمام منطقه جنوب باختری منجمله کالیفرنیا باید بتصرف امریکا درآید حتی اگر منتهی به بروز جنگ خونینی با مکزیك گردد. یک ضیافت مجللی نیز بافتخار جان استونس مؤلف

کتابهای جهانگردی در عربستان و فلسطین که جسی در ایام کودکی آنها را مطالعه کرده بود تشکیل یافت. خودش شخصاً شامی بافتنار ساموئل مورس داد که سرانجام کنگره بودجه مختصری به توسعه اختراع او اختصاص داده بود و از یکی از اطافهای مجلس سنا تلگرافی با نخستین خط تلگراف خود به باثیمود که سی و پنج مایلز تا واشنگتن فاصله داشت مخابره کرده بود. اما دل انگیزترین دقایق برایش دقایقی بود که دریافت سرانجام الیزا نیز عاشق شده است. وی برای خواهر بیست و سه ساله اش سخت نگران بود زیرا چنین بنظر میرسید که الیزا اساساً خیال ازدواج ندارد. جسی خواهرش و ویلیام کادی جونز را در کنار میز شام با هم دیده بود که بدون ابراز علاقه فراوان بیکدیگر می نگرفتند. هنگامیکه حقوق دان جوان از قوم بننون الیزا را خواستگاری کرد، جسی دریافت که طرز دل باختگی شان اینسان بوده است. يك روز بعد از ظهر، اوائل ماه نوامبر، با نكرفت وزیر دریا داری پیامی فرستاد و تقاضا کرد برای صرف چای به خانه آنها بیاید. جسی لباس ابریشمین زیبایی بتن داشت که او را مانند يك گل اطلسی زیبا و خواستنی کرده بود. هنگامیکه جرج با نكرفت وارد شد، او را به اطاق پذیرائی که غرق در عطر مطبوع گل رز و چوب صندل و جای چینی و كيك پر ادویه ای بود هدایت کرد.

بهمان اندازه که جیمس بوکانان دقیق بود، جرج با نكرفت جنبه رسمی داشت. او تقاضای جسی را برای نشستن بر صندلی راحت گودی رد کرد و در عوض بر صندلی محکمی جای گرفت و آرنجهای خود را بدان تکیه داد و با دیدگان آیش زن زیبا را نگرستن گرفت. چند لحظه صحبت نکرد. جسی به موهای سیاه وی که مستقیم بطرف پشت سرش شانه شده بود و موهای کنار شقیقه هایش که تا زیر گوش پائین آمده بود و بینی کج و نازیباش و دهان پرآمده و چهره استخوانی و نیرومندش دقیق شد و دریافت که بامردی با اراده و تیزهوش سروکار دارد.

يك فنجان چای برای او ریخت و سپس صندلی خود بازگشت و خسته بر کوسن تکیه کرد و با آنکه يك روز کار مداوم او را فرسوده بود با کنجکاوی در انتظار استماع سخن او شد.

با نكرفت پس از آنکه سه قایچ از كيك را پشت سر هم بلعید گفت :
و شما مشغول ترجمه برخی گزارشها برای بوکانان وزیر امور خارجه

هستید . برای این آگاهی خودم را در این خصوص گفتم که بشما خاطر نشان کنم ما می توانیم بدون اینکه وارد بحث اوضاع مکزیک شویم به گفتگوی خودمان ادامه دهیم .»

« بسیار خوب ! آقای وزیر ! »

« خانم جسی ! انگلیسی ها چنین تصویری کنند که می توانند با ناوهای خودشان کالیفرنیا را تصرف کنند و حال آنکه در اشتباهند . آنان می توانند بنادر را بدست آورند لکن نمی توانند این ناوها را بداخل زمین انتقال دهند .»
جسی بدون آنکه بداند هدف وزیر دریا داری چیست گفت :

« صحیح است »

« اما آنچه برای ناوهای انگلیسی صدق می کند برای ما هم صادق است . ما با ناو نمی توانیم ایالتی را مستخر کنیم بلکه در کالیفرنیا نیاز بسریاز داریم .»

این بار جسی صحیح است هم نگفت بلکه قدری استوارتر روی سندلی نشست و منتظر شد که بان گرفت خودش صحبت کند . بان گرفت ادامه داد :

« از اطلاعاتی که لارکین کنسول ما در مونتری فرستاده و از گزارش عده ای از فرماندهان ناوهای ما که در مونتری و سان فرانسیسکو لنگر انداخته اند ، من شك ندارم که ما برای تصرف کالیفرنیا نیاز بقوای زیادی نداریم اما ما خانم جسی در سر يك دو راهی قرار گرفته ایم : ما نمی توانیم قوای خودمان را به سرزمینی اعزام داریم که با آن داخل جنگه نیستیم . از طرف دیگر هر گاه قبل از اینکه آنان اعلان جنگه دهند ما به کالیفرنیا نیرو فرستیم این سر زمین زرخیز از دست ما خارج خواهد شد .»

جسی سخنان او را قطع نکرد لکن بخودش چنین گفت : او مانند من میدانم که سروان فرمونت بزودی وارد کرانه اقیانوس ماکن خواهد شد . او يك افسر ارتش است و شصت فرد مسلح با خود دارد که از هر حیث آماده برای جنگند .

بان گرفت ادامه داد :

« خانم جسی ! کار به مرحله « پزن و پیر » رسیده است . البته رئیس جمهوری پولک وقتی می گوید ما حق دزدی از باغ همسایه را نداریم درست می گوید لکن وقتی میوه رسیده است و در شرف افتادن روی زمین است و چه دزدیده شود و چه بر روی زمین متلاشی شود در هر دو حال میوه از دست

رفته است چرا با دستهای باز در زیر شاخه درخت نایسیم آیا این کار مخالف اصول اخلاق است ؟

« در صورتی مخالف اصول اخلاق است که هر گونه موقع شناسی مخالف با اخلاق باشد. »

« که بطور قطع نیست . بطوریکه شما میدانید من مورخ هستم و سال به سال ناظر پیشرفت ملتمان بوده‌ام و همواره با پدر شما هم عقیده‌ام که این کشور باید بطرف اقیانوس ساکن توسعه یابد . جنایت و حماقت محض است اگر ما اجازه دهیم که کالیفرنیا و منطقه جنوب باختری بدست يك ملت اروپائی بیفتد و یا حتی از طرف مكزيك بکروبی استفاده مآند. این برخلاف غرور ملی ماست . بر خلاف منافع ملی ماست و حتی من یقین دارم که حتی مخالف سیر طبیعی تاریخ است . آیا با من موافقید ؟ »

جسی گفت :

« اگر با شما موافق نبودم دختر سناتور بنفون خوانده نمی‌شدم. »

پانکرفت با خرسندی گفت :

« بسیار خوب ! بنا بر این خوب منظور یکدیگر را درک می‌کنیم. »

جسی بدون آنکه بداند منظور او چیست گفت :

« صحیح است . »

اما جسی میگرد که وزیر دریا داری برای بحث در پیرامون مسائل تاریخی به خانه وی نیامده است . پانکرفت منتظر بود که قدم دوم را او بر دارد و چون مشاهده کرد که وی چیزی نمی‌گوید بار دیگر با لحن اغوا کننده‌تری شروع به سخن کرد و گفت :

« در آغاز من چنین می‌پنداشتم که رئیس جمهوری پـولك بمناسبت خود داری از مبادرت بيك اقدام نظامی در اشتباه است زیرا او نیز مانند من آرزو مند بدست آوردن کالیفرنیا است لکن در مقام رئیس جمهوری يك کشور صلح طلب دستهایش بکلی بسته است . البته من چند تاو به آبهای کالیفرنیا و مكزيكو فرستاده‌ام که در مورد وقوع پیش‌آمدی آماده برای کارزار باشند لکن بجز این اقدام کار دیگری از دستم ساخته نیست . من نیز بعنوان وزیر دریا داری هیچ اقدامی نمی‌توانم بکنم . »

جسی در حالیکه ابروانش را درهم کشید بخودش گفت : او میخواهد مرا وادار به اقدامی کند بدون اینکه خودش در آن اقدام دخالت کند .

با نكرفت بسختانش ادامه داد :

بدون اجازه رسمی هیچ کاری نمی‌توان در کالیفرنیا انجام داد .

اینك تندتر سخن می‌گفت . چنین ادامه داد :

« مگر اینکه اقدامی بطور غیر رسمی صورت گیرد که دولت مسئول آن شناخته نشود . اگر مثلاً ما در کالیفرنیا کسی را داشته باشیم که مبادرت بیک اقدام سریع و برق‌آسا در یک موقع مناسب بکند ، مکزیک فرصت آنرا نخواهد یافت که از انگلیس‌ها استمداد کند و انگلیس نیز فرصت دست یافتن به کالیفرنیا را نخواهد یافت . خانم فرمونت ! چیزی که ما امروز بدان احتیاج خیلی شدید داریم ، يك مرد غیر مسئول است . يك کسی که هر گاه کارها بید جائی کشید ، از قبول مسئولیت اقداماتش خود داری کنیم . »

جسی آهسته گفت : « متوجه تردید شما هستم . » آنگاه پیش خودش گفت : همچنین تردید و بلاتکلیفی خودم . او برای نخستین بار مرا خانم فرمونت صدا زد . خانم فرمونت شوهری دارد بنام سروان فرمونت که درست در همین موقع با يك هیئت بسیار مجهزی دارد از کوه‌های سیرا بطرف دره ساکرامنتو فرود می‌آید . سروان فرمونت يك نماینده غیر رسمی امریکاست و بطور مستقیم نمایندگی دولت یا ارتش را ندارد بلکه نماینده اداره نقشه‌برداری علمی است . در پرتو مقام و شهرتش می‌تواند در کالیفرنیا پیروان فراوان پیدا کند و با وجود این چون يك نماینده « غیر رسمی » دولت است می‌توان وی را يك فرد « غیر مسئول » قلمداد کرد .

پس از این تفکرات ، جسی بصدای بلند گفت :

« چند لحظه پیش فرمودید که ما منظور یکدیگر را خوب می‌فهمیم و من پاسخ مثبت دادم لکن حقیقتش این است که هیچ تفهیمه بودم لکن اکنون دارم متوجه موضوع میشوم . اما خواهش می‌کنم شما صریح بفرمائید از من چه میخواهید ؟ »

جرج با نكرفت از صندلی خود برخاست و با سرعت شروع به قدم زدن کرد . اشیاء اطاق را برمیداشت و دوباره سر جای خود می‌گذاشت . بعضی اشیاء سبکتر را جابجا میکرد و کرکره‌ها را بالا و پایین میکشید . جسی در حالیکه هم تگران بود و هم از کارهای او خنده‌اش گرفته بود ، يك فنجان چای

برای خودش ریخت و بخودش میگفت انگشت روی نقطه حساسی گذاشته‌ام. او نمی‌تواند بمن بگوید که از من چه می‌خواهد؟ او به حساس‌ترین مرحله گفتگوی خود رسیده است و با وجود این نمیداند منظورش را چگونه بیان کند؟ پس از چند لحظه‌ای بانگرفت به صندلی او نزدیک شد و با لحن قندی گفت:

« بگذارید برای شما شرح بدهم که ما در کالیفرنیا به چه نوع مردی نیازمندیم؟ او باید حاضر باشد که با ابتکار خودش اقدام کند. باید موقع شناس باشد یا بهتر بگوئیم آتش ماجراجویی در دلش زبانه بکشد. باید خودش، مصمم و در عمل سریع باشد. باید مردی باشد که از عواقب اقدامش و یا شکست در نقشه‌اش و مخالفت افکار بین‌المللی نهراسد.» جسی آهسته گفت:

« به‌بارت دیگر باید از کشیدن ماشه تفنگ نهراسد و دل‌قوی داشته باشد.»
 « آه! خانم فرمونت! خیلی قوی تر از آنچه بتصور شما می‌آید. من حاضرم مسئولیت اعلان جنگ را بعهده بگیرم لکن من این مسئولیت را بعنوان وزیر دریاداری بعهده می‌گیرم. مردی که جنگ را با مکزیک در کالیفرنیا آغاز کند و یا آنکه این سرزمین را بدون جنگ تصاحب نماید نباید در انتظار پشتیبانی دولت و یا اجازه باشد. ما باید استعنای او را بتاریخ خیلی پیشتر از شروع عملیات احتمالش در جیب داشته باشیم بطوریکه در مورد لزوم آنرا منتشر کنیم و هرگاه برای دولت امریکا لازم باشد که حفظ ظاهر کند وی را تبدیل به گوسفند قربانی نماید. روزنامه‌ها ممکن است آبرو و حیثیتش را بر باد فنا دهند و تبدیل بیک مرد بی اعتبار گردد. هرگاه او یک افسر دریایی باشد، من بعنوان وزیر دریاداری باید او را به دادگاه نظامی جلب کنم. نباید دیگر به او اعتماد شود و یا اینکه مقام مسئولیت داری به او تفویض گردد و زندگی و سابقه خدمتش بکلی از هم پاشیده خواهد شد.»
 جسی آهسته گفت:

داین را هم می‌فهم.

واقعاً جای تأسف است که مایک چنین مردی در کالیفرنیا نداریم. اگر هم داشتیم من نمی‌توانستم برای او نه دستور کتبی و نه اجازه نامه بفرستم و هیچیک از اعضای دیگر دولت نیز نمی‌توانست بفرستد. هرگاه در آینده لازم باشد که او بخواهد از خودش دفاع کند و دلائل بدیهی از قبیل مثلاً همین گفتگوی کنونی ما اقامه کند، من ناگزیرم کاملاً تکذیب کنم. و در حقیقت نیز هرگز

چنین مذاکره‌ای روی نداده است. زیرا خانم فرمونت من به اینجا آمده‌ام فقط با شما صحبت کنم و عقیده دلم را بگشایم.

سپس لبخند با حرارتی زد و گفت:

«حالا باید بشما شب بخیر بگویم - خیلی از شما که به سخن رانی طولانی من گوش دادید تشکر می‌کنم. راستش را بخواهید من به پوکانان وزیر امور خارجه رشک می‌بردم لکن حالا احساس می‌کنم که تا اندازه‌ای با استفاده از محضر شما عقب مانده‌ام از او جبران کرده‌ام اما حالا که از پوکانان صحبت می‌کنیم باید جداً تذکر دهم که وی با هیچ يك از گفته‌های امشب من موافق نیست. وزیر امور خارجه مردی بسیار دقیق و محافظه‌کار است و وزیر امور خارجه باید هم چنین باشد و حال آنکه وزیر دریا داری اهل عمل است حتی اگر تاریخ نویس هم باشد. وزیر دریا داری بنظر من باید حتماً اهل عمل باشد. شب بخیر خانم فرمونت! خواهش می‌کنم مرا مشایعت نکنید. خودم می‌روم.» مدت چند ساعت چسی روی صندلی دراز کشیده و اظهارات بانگرفت را حلاجی میکرد. با اینکه حتی يك بار نام سروان فرمونت را نبرده بود. کاملاً روشن بود که در تمام مدت صحبت نظرش به شوهرش بود. در دوازده هزار مایلز طول کالیفرنیا افسردیگری وجود نداشت و هیچ افسردیاری نیز بدون ایجاد مسئولیت برای دولت متبوعش نمی‌توانست دست به کوچکنشین اقدام زند. بانگرفت می‌خواست سروان فرمونت کالیفرنیا را در موقع مقتضی برای امریکا تصرف کند لکن نمی‌خواست به او اجازه رسمی دهد یا اینکه در مورد مواجهه شدن پاشکست از وی هوا خواهی کند و حتی در مورد لزوم ممکن بود بکلی منکر شود که اساساً يك چنین اندیشه‌ای به ذهن وی راه یافته است. توضیحات وی راجع به مردی که در کالیفرنیا مورد نیاز بود، اگر چه و بهمرفته ستایش آمیز نبود با اینهمه با خصوصیات اخلاقی شوهرش تطبیق میکرد: با حرارت، مصمم و سریع در کار مانند خودش و بطور کلی يك نوع ماجراجو که بیشتر توجهش بکار امروز باشد و نه عواقب و خیم آن در آینده.

آیا ممکن بود سروان فرمونت به این کار خطرناك تن دهد؟ آیا حاضر بود سابقه خدمت و آینده‌اش را به مخاطره افکند؟ آیا ممکن بود به این تنگ تن دهد که دولت متبوعش وی را يك ماجراجوی بیش‌تر بخواند و او را از خدمت براند؟ آیا حاضر بود سالهای آموزش علمی و مهارت عجیب خود را در اکتشاف و تنقشه برداری ناگهان قمار کند؟

جسی میدانست که يك موضوع مهم دیگر هم وجود دارد و آن اینست که آیا خودش می‌تواند به شوهرش اجازه دهد که خود را به چنین محصله‌ای بیندازد؟ هرگاه وی بابدنامی ازارتش اخراج گردد و هیچکس از وی طرفداری نکند و شغلش را بکلی از دست بدهد چه خواهد شد؟ هرگاه عموم مردم چنین تصور کنند که جان فرمونت مرد بی‌حیثیتی است که دولت متبوعش او را از خدمت رانده است حس غرور و روحیه و شخصیت او چه خواهد شد؟ آیا می‌تواند در مقابل چنین ضربتی مقاومت کند؟ این مردی که اینك با تمام قوا تلاش می‌کند که خود را از همه مردان جهان برتر سازد حتی اگر خودش را کوچکترین آنان بداند آیا می‌تواند چنین بار سنگینی را بدوش بکشد؟ آیا يك چنین فداکاری او را نابود نخواهد ساخت؟ آیا می‌تواند شادمان به زندگی خودش ادامه دهد به این دلخوشی که خدمتی بدولت متبوعش کرده است، خدمتی که بموجب دستور انجام یافته ولی تنها رئیس جمهوری و وزیر دریاداری و همسرش از آن آگاهی دارند؟

قلبی بشدت تهیدن گرفت. زندگی و عشق و ازدواجشان چه خواهد شد؟ او نمی‌توانست به این پرسش پاسخ دهد که شوهرش تا چه اندازه عواقب شکست را تحمل خواهد کرد ولی یقین داشت که هیچ چیز نمی‌تواند مانع شوهرش در پرداختن به این قمار گردد. سروان فرمونت از ماجراجویی باك نداشت و فکر شکست هرگز به مخیله‌اش راه نمی‌یافت و هنگامیکه ساعت تصرف کالیفرنیا فرا میرسید، افراد خود را به طرف پیروزی سوق میداد و اداره امور ایالت متصرفی را به‌عهده می‌گرفت.

او از هر حیث متمایل به قبول این کار پرخطر بود. خودش نیز نه تنها متمایل بود بلکه اشتیاق فراوان به این کار داشت. تا ریخ در حال پیشرفت بود و جسی می‌خواست شوهرش در آن نقش بزرگی بازی کند. اینك فرصت بزرگی برای او پیش آمده بود و از آنجا که آرزوی موفقیت شوهرش را در دل می‌پرورید این فرصت برای او نیز مقنن بود و بنا بر این فرصتی برای هر دو پیش آمده بود.

[۱۵]

جسی در تردید بود که چه کند؟ با نگرانی از آنچه می‌خواست و مدت مدیدی در حال تردید باقی نماند زیرا فردا بامداد تاوستوان

آرچیبالد جیلپی به خانه بنتون آمد و به وی اطلاع داد که با دنا و کیان، عازم کالیفرنیاست و از طرف رئیس جمهوری و وزیر امور خارجه و وزیر دریاداری حامل پیامهایی است، و خاطر نشان ساخت در همان موقعی که او به کرانه اقیانوس ساکن خواهد رسید، سروان فرمونت نیز در مونتری و یا همان حدود خواهد بود. آنگاه سؤال کرد آیا خانم فرمونت هم میل دارند نامه‌ای برای سروان فرمونت ارسال دارند؟ اطمینان داد که این نامه‌ای تواند صحیح و سالم به مقصد برساند. جسی پیدرنک به تیجس، پدرش پرداخت و بی آنکه سخنان با نکرقت را تکرار کند ماجری را برای وی نقل کرد و از او پرسید آیا عقیده دارد که سروان فرمونت می‌تواند علیه ارتش مکزیک و قوای کالیفرنیا اعمال زور کند؟ آیا او عقیده دارد که این اقدام بنفع آمریکا خواهد بود؟ آیا قمار می‌بازد که می‌توانست بشوهرش توصیه کند؟ درحالی‌که سناتور توم بفکر فرو رفته بود، جسی با بی‌صبری انتظار میکشید. هنگامیکه سرانجام پدرش شروع به صحبت کرد پیدرنک احساس یک نوع آرامش کرد. سناتور بنتون گفت:

«ملت ما از کرانه اقیانوس اطلس پیوسته بطرف باختر روی آورده است و در سالهای آینده بمناسبت اکتشافات و گزارشها و نقشه‌های سروان فرمونت انتقال به باختر صد بار سریعتر و وسیع‌تر صورت خواهد گرفت. هیچ نیروی نمی‌تواند از سوق این موج مهاجرت بسوی اراضی جدید و ثروتمند و آزاد جلوگیری کند. در سالهای آینده مردم ما بر این نواحی تسلط حاصل خواهند کرد و آنچه در تکران روی داده در سرتاسر باختر حتی بدون تشویق یا کمک دولت صورت خواهد گرفت.»

جسی گفت:

«پدر! این که گفتی کلیات جالبی بود.»

سناتور بنتون به آرامی گفت:

«عزیزم! من خیلی میل دارم به سروان فرمونت دستور دهم که به اشغال کالیفرنیا ادامه دهد لکن در عین حال باید تورا حمایت کنم. اما خودت میدانی این حمایت مستلزم چیست؟ شاید یکسال دیگر مفارقت.»

جسی بازوانت هرچه تمامتر گفت:

«می‌فهمم»

او بود که می‌بایستی به جان برای شروع به اقدام اشاره کند. از آنچه جان به وی قبل از حرکت گفته بود بخوبی برمی‌آمد که از هر حیث مایل به

قبول این مخاطرات است. آنان باهم در این فکته سازش کرده بودند که هدف اصلی مأموریت برای جان آن بود که آماده باشد تا درمورد وقوع جنگه با همراهایش کالیفرنیا را اشغال کند. حتی علائم رمزی هم برای ارتباط مخفیانه تعیین کرده بودند. بنا بر این هیچ علت نداشت که جان تغییر عقیده داده باشد. در مقابل میز خودش قرار گرفت و قلم را بدست گرفت و دست خود را بر صفحه سرد کاغذ کشید. برای چه کسی مبادرت به این اقدام میکرد؟ برای جان زیرا وی بدون توجه به هیچ گونه خطری میل داشت این اقدام صورت گیرد. برای پدرش چون این اقدام آرزوی دیرین وی را بر می آورد. برای خودش چون زنی جاه طلب بود و آرزو داشت که در پرتو موفقیت های شوهرش نیرو و حیثیت و تسلط بر سایرین را بدست آورد.

هیچ امکان نداشت که بتوان منافشان را از هم تفکیک کرد لکن چون لحظه ای شیخ چهره تیره و دیدگان پرولح جان از صفحه دور شد، جسی احساس کرد که فقط برای شوهرش مبادرت به این اقدام می کند زیرا هر گاه در این راه غفلت ورزد مورد توبیخ شدید او قرار خواهد گرفت. آری برای شوهرش میکرد زیرا وظیفه او بود که همسرش را در استفاده از هر گونه موقعیتی تشویق کند. از لحاظ يك زن دلدادۀ او می بایستی فقط از شوهرش بخواهد که زودتر بخانه باز گردد زیرا وظیفه ای را که به او محول کرده بود انجام داده بود و می توانست بخانه باز گردد و نقشه هایش را ترسیم کند و سومین گزارش خود را که در پرتو آن دروازه های کالیفرنیا بروی عموم باز میشد تهیه کند. اما از لحاظ يك همسر هر گاه به وی فرصت نمیداد که از فرصت موجود منتهای استفاده را بنماید نسبت به ازدواجشان خیانت میورزید.

مانند همیشه که در بحبوحه نیرومندی بود، همسر در وی ی رزن دلدادۀ تسلط حاصل کرد و چنین نتیجه گرفت که ازدواج به مراتب از يك بختی موقتی او مهمتر است.

تمام شب را بنگارش گذرانید و ماجرای زندگی لیلی و سایر اعضای خانواده و ازدواج قریب الوقوع الیزا و ضیافتهای شام و مسائل سیاسی مورد بحث و کلیه نکاتی که مورد علاقه يك شوهر پس از شش ماه غیبت از خانه است، برای وی شرح داد. از شدت عشقش نسبت به او و از رنجش برای خاطر غیبت صحبت کرد و تأیید کرد که تا چه اندازه به موفقیت او اطمینان دارد

و خودش نیز با چه حرارتی به امید آینده انجام وظیفه می کند ؟
 با استفاده از کلمات رمز ضمن اشاره به اوضاع سیاسی جنبه رسمی
 مناسبات امریکا و مکزیك را برای او توضیح داد و با احتیاط اشاره ای به
 اوضاع کرد زیرا وی به بوکانان وزیر امور خارجه قول داده بود که از گزاشهای
 محرمانه هیچ نکته را برای شوهرش افشا نکند که قابل تحریک او به شروع
 عملیات باشد . آنگاه به وی خاطر نشان ساخت موقعی که ساعت عمل فرارسید ،
 نباید فعالیت و اقدامات خویش را به مناسبت فقدان اجازه رسمی محدود کند .
 در این خصوص هیچ گونه توضیحی نداد ، چنانچه در سال پیش نیز هنگام
 اعزام دروژیه هیچ گونه توضیحی نداده و تنها نوشته بود : « يك روز دیگر
 توقف نکن . به من اعتماد داشته باش . بیدرنکه حرکت کن ! » میدانست
 جواب شوهرش چیز شبیه به این جواب بار گذشته بود : « بتو اعتماد دارم .
 حرکت کردم ! »

ستوان جیلسپی فردا بامداد برای گرفتن نامه آمد و به جسی اطمینان
 داد برای سروان فرمونت شرح خواهد داد که چگونه حال همه افراد خانواده
 بنتون خوب است . جسی آنقدر با نگاه او را تعقیب کرد تا در گوشه خیابان
 (س) بطرف خیابان پنسیلوانیا ناپدید گردید . آنگاه یقین حاصل کرد که کار
 از کار گذشته و تا چند ماه دیگر سروان فرمونت آلوده به عملی خواهد شد که
 عواقب بزرگی ببار خواهد آورد .

عید کریسمس به آرامی گذشت و در سالن بالا درخت زیبائی برای ایللی
 آراست . هر بار که خستگی به او زور می آورد و یا اینکه احساس نگرانی شدیدی
 میکرد به آئینه خیره می نگریست تا مشاهده کند آیا علامت کینک جرج باز
 گشته است یا خیر و چون اثری از آن نمی یافت یقین حاصل میکرد که روحیه اش
 آرام است . اخباری که به او میرسد غیر مترقب و هیجان انگیز بود . چون
 چاپ بامداد روزنامه (یونین) را بر داشت دریافت که سروان فرمونت علیه
 ارتش مکزیك سف آرائی کرده است . مکزیکی ها نسبت به او و شصت تن
 همراهانش مظنون شده لکن به وی اجازه داده بودند که مدتی موقتاً در
 کالیفرنیا بماند . در اواخر ماه فوریه سروان فرمونت برخلاف تعهد قبلی خود
 از حرکت بطرف اورگون و خاک امریکا سرباز زده و عمیق تر بداخل خاک
 مکزیك جلورفته بود . بنامه چند روزیک افسر سوار نظام مکزیك وارد اردوگاه
 سروان فرمونت شده و از جانب ژنرال کاسترو پیامی به وی داده بود مبنی بر

اینکه او و همراهانش باید پیدرنک خاک کالیفرنیا را ترك گویند و هر گاه از بکار بستن این پیام تعلل ورزند همه توقیف خواهند شد و بهر روز طرف ارتش مكزيك بخاك امريكا رانده خواهند شد .

سروان فرمونت میدانست قانوناً حق بجانب مكزيكي هاست و او اينك بخاكشان تجاوز کرده بود . با وجود اين او در ظرف چند ماه از میان امريكائيان مقیم کالیفرنیا دوستان بیشماري بدست آورده و توانسته بود در باره قوای مكزيك اطلاعات سودمندی بدست آورد و به این نتیجه رسیده بود که هر گاه دستور ژنرال کاسترو را بکار برد و تحت تهدید باخراج شتابانه خاك مكزيك را ترك گوید ، احترام و اعتماد امريكائيان مقیم کالیفرنیا را از دست خواهد داد و همه آنان بر اثر عجب نشینی و روحیه خودشان را خواهند باخت .

سروان فرمونت به این نتیجه رسیده بود که اينك لحظه تاریخی فرا رسیده است . بنابراین افراد خود را بیک دژ طبیعی واقع بر قله ای مسطح بر دره سانتا کلارا منتقل ساخت و در آنجا تنه يك درخت باریك را برید و نخستین پرچم امريكا را در کالیفرنیا بر فراز آن برافراشت . مدت سه روز او و افرادش برای دفاع از دژ و حیثیشان آماده بودند . جسی در روزنامه یونین متن نامه ای را که شوهرش برای لارکین کنسول امريکاتو شته بود خواند . نوشته بود :

« از قلعه کوه (هاوکز) که اردوگاه ماست می توانیم یادورین تمرکز قوای مكزيك را در سن جان مشاهده کنیم . هر گاه نمی ترسیم که نامه ام بدست مخالفین بیفتد مفصل تر می نگاشتم . ما بهیچ فردی بد نکرده ایم ولی اگر کسی بما آزار برساند یا حمله کند ، هر يك از ما قهرمانانه در زیر پرچم میهنش جان خواهد داد . »

هنگامیکه به این قسمت از اخبار رسید که مقارن عصر دومین روز ، یکدسته از سوار نظام مكزيك یچند سدیاردی دژ رسیده و امريكائيها در حالیکه انگشت بر ماشه داشتند آماده برای نخستین شلیک در جنگه مكزيك بودند ، خون در بدنش متجمد شد . با وجود این سوار نظام مكزيك از حمله خودداری کرده بود . در پایان سومین روز چون فرمونت اطمینان حاصل کرد که مكزيكي ها دیگر حمله نخواهند کرد و پس از آنکه نفوذ و موقعیتش را در میان مهاجرین امريكائي برقرار ساخت ، هیئت را از آنجا حرکت داده و آهسته

جُلف اور گون روی آورده بود .

بامداد روز بعد که به دفتر کار بوکانان وزیر امور خارجه رفت وی را خسته و پریده رنگه یافت . وزیر امور خارجه با ناراحتی چنین گفت :

وما نمی بایستی هرگز به سروان فرمونت اجازه دهیم در يك چنین موقع باریکی به کرانه اقیانوس ساکن برود . وی مرتکب اقدامی شده است که تقریباً اعلان جنگ به مکزیک است . وی خارج از حدود قوانین و مقررات بین المللی رفتار کرده و هرگاه اقدامی منجر به اشتعال نائره جنگ یا مکزیک گردد ما ناگزیریم مسئولیت جنگ را کاملاً بعهده بگیریم . وی نه دستور و نه اجازه داشت و بهمین جهت وزارت امور خارجه را مواجه با وضع دشوار و ناراحت کننده ای کرده است .

زانوهای جسی سست شد . با ناتوانی پرسید : « آیا صحیح نیست که رئیس جمهوری پولک به ژنرال زاکاری تایلر دستور داده است که بطرف سرزمین مورد اختلاف پیرامون تکزاس روی آورد و اینک تا ریوگرانده بیش از پنج مایلز فاصله ندارد . »

و آری ... اما ... »

« من خودم گزارشی را ترجمه کردم که حاکی بود مکزیکسی ها این اقدام را بمنزله اعلان جنگ تلقی خواهند کرد . اقدام رئیس جمهوری بنظر من پیش از مقاومت سروان فرمونت در کالیفرنیا که در مقابل يك دستور توهین آمیز صورت گرفته است ممکن است نائره جنگ را مشتعل کند . »

« وظیفه ستوان فرمونت نیست که تصمیم بگیرد چه وقت امریکا مورد توهین واقع شده است . این وظیفه را وزارت امور خارجه امریکا عهده دار است . آنگاه لحظه ای مکث کرد و در حالیکه در دیدگان گردش که شبیه به چشمان عروسی بود آثار ملامتی مشاهده شد چنین گفت : « خیلی متأسفم خانم جسی عزیز من قصد داشتم شما را برای خاطر رفتار شوهرتان گوشمالی دهم . خوب میدانم شما مسئول اقدامات ایشان در فاصله سه هزار مایلز نیستید . امیدوارم اگر بگویم که من خودم فوق العاده ناراحتم و قصد استعفا دارم مرا ببخشید . می بینم که جنگ نزدیک است و هر کس در پیرامون من تلاش می کند این جنگ را به مکزیک تحمیل کند و حال آنکه من میدانم اقدام تنفر آمیزی است و اولین لکه سیاه را در تاریخ پاک امریکا بوجود آورده آورد . از آمدن شما به اینجا متشکرم . تا چند روز دیگر بار دیگر شما را ملاقات

خواهم کرد.

جسی راه دفتر بانکرفت وزیر دریا داری را پیش گرفت. در اینجا با محیط کاملاً متفاوتی مواجه شد زیرا بانکرفت از جریان اوضاع خیلی خرسند بود. گفت:

«بله! بله! مقاله «یونین» را مطالعه کردم. بسیار خرسندم که سروان فرمونت در مقابل آنان مقاومت ورزیده است. خیلی زود اقدام کرد و شجاعت بخرج داد. بشما اطمینان میدهم من جرئت آنرا ندارم که بدون دستور دولت در جیبم چنین دلیری بخرج دهم. شوهر شما اراده‌ای تکان دهنده دارد خانم فرمونت شاید هم بیش از حد تکان دهنده است ولی این صفتی است که مورد ستایش من است. سه روز شورش وی به مکزیکی‌ها خواهد فهمانید که ما خیلی نرم نیستیم».

«آیا شما تصور می‌کنید که اقدام سروان فرمونت موجب بروز جنگه گردد؟»

«خیر! آتش جنگه راجع به تکزاس شعله‌ور خواهد شد و من یکی از کسانی هستم که باید مسئولیت آنرا بعهده گیرم اگر شما میخواهید بدانید که عقیده دولت در باره مسئله کالیفرنیا چیست کافی است بشما بگویم که هم اکنون اطلاع حاصل کردم رئیس جمهوری پولک شوهر شما را بدرجه نایب سرهنگی ارتقاء داده است».

اخبار باختروز بروز بیشتر به او میرسید. وی ساعت بساعت اشغال کالیفرنیا را بچشم میدید بدینترار که کلیه اطلاعات مربوط به این سر زمین را که از روزنامه‌های امریکائی و مکزیکی و گزارشهای محرمانه بوکاتان وزیر امور خارجه اقتباس میکرد به اطلاعات سناتور بنتون رئیس کمیته امور نظامی مجلس سنا می افزود و تاریخ پیشرفت نقشه امریکا را در کالیفرنیا تدوین میکرد. بمناسبت اینکه به این منابع اطلاعات دست داشت و از آنجا که زودتر از هر کس دیگر این اخبار را میدید، میدانست که از هر شخص دیگر در خاورسیرابه جنگه در کالیفرنیا نزدیک‌تر است و بدینطریق احساس میکرد که هر روز در کنار شوهرش در مبارزه شرکت می‌جست.

امریکائیان مقیم کالیفرنیا بر اثر تشویق سرهنگ فرمونت که از ۱۴ ژوئن ۱۸۴۶ در پشت پرده مشغول فعالیت بود علم طغیان برافراشتند و کالیفرنیا را جمهوری اعلام کردند. هنگامیکه مهاجرین در سن را فائل مبادرت

به نخستین تبرد علیه مکزیکها کردند، فرماندهی آنان بمهده سرهنکه فرمونت بود. اما فرمونت قبل از تصدی فرماندهی استغای خود را از ارتش نگاشته و برای سناتور بنتون ارسال داشته بود تا در موردی که اقدامش دولت را مواجه با اشکال کند، انتشار یابد آنگاه شهرمان فرانسیسکو را روز ۴ ژوئیه تصرف کرد و گردان کالیفرنیا را از سیصد تن تشکیل داد و چون دریافت که جنگه با مکزیک دو ماه پیش آغاز گردیده و مخاصمات در تکزاس و مکزیکو ادامه دارد تمام منطقه مرکزی کالیفرنیا را اشغال کرد. روز ۱۰ ژوئیه سرگرد اسلوت افسر نیروی دریایی امریکا مونتری را تصرف کرد و سرهنکه فرمونت گردان خود را بداخل آن شهر انتقال داد. سرگرد استوکتون جانشین سرگرد اسلوت که افسری، دو دل بود سرهنکه دوم فرمونت و گردان وی را به دریاداری منتقل ساخت و با تبرد ناو کابین آنان را به سان دیگو برد. از سان دیگو سرهنکه فرمونت افرادش را بطرف شمال، بسوی لوس آنجلس که شایع بود يك لشکر مکزیک در آنجا اردو زده است بر دو در نزدیکی سان پدرو به سرگرد استوکتون پیوست. روز ۱۳ اوت شهر لوس آنجلس را بدون شلیک يك تیر و بدون بر خورد به قوای مکزیک اشغال کردند. استوکتون سرهنکه فرمونت را به شمال اعزام داشت تا گردان دیگری تشکیل دهد و فرماندهی شمال کالیفرنیا را بمهده گیرد. در غیبتش ارتش مکزیک پادگان کوچک امریکا را شکست داد و لوس آنجلس را از امریکائیان پس گرفت.

امریکائیان چندین هفته با مشکلات بیشماري مواجه گردیدند زیرا پیوسته در جنوب کالیفرنیا شکست می خوردند لکن جان توانست ارتش نیرومندی تشکیل دهد و بطرف جنوب روی آورد و بهمین جهت از شدت نگرانی جسی بطور محسوس کاسته شد و گذشته از این دوست قدیمی آنها استفن داتز کرنی که سابقاً سرهنکه بود و اینک بدرجه ژنرالی ارتقاء یافته بود باتفاق سیصد تن داوطلب ساتافه را ترك گفته و بطرف جنوب کالیفرنیا پیش رانده بود. روز ۹ ژانویه ۱۸۴۷ امریکائیان بار دیگر لوس آنجلس را تصرف کردند. سرهنکه فرمونت تسلیم ژنرال پیکوی مکزیک و پذیرفت و عهدنامه جوانمردانه ای با وی منعقد ساخت و بدین طریق جنگه در کالیفرنیا پایان رسید.

جسی پس از آنکه بدین طریق از سلامتی شوهرش اطمینان حاصل کرد خبر مسرت انگیز دیگری دریافت کرد بدین قرار که آگاه شد استوکتون سرهنکه فرمونت را بعنوان نخستین فرماندار غیر نظامی کالیفرنیا برگزیده

است. راجع به کاردانی و جوانمردی سرهنکه فرمونت در اداره کالیفرنیا بتدریج اخباری در جراید انتشار یافت و همه جا مردم با شور و هیجان هر چه تمامتر از سرهنکه جوآئی که اینسان هنر نمائی کرده بود سخن می گفتند. از یادداشتها و ترسیماتی که جان پس از رسیدن به کالیفرنیا بخاور فرستاده بود پروس نقشه کش زبردست نقشه ای از جاده جدید کالیفرنیا که تقریباً امن تر از جاده دیگر بود ترسیم کرد. هنگامیکه سناتور بنتون این نقشه را تسلیم مجلس سنا کرد، چنان از خدمات سرهنکه فرمونت سنایش کرد که جسی در مندلی همیشگی خودش در میان تماشاگران غرق افتخار گردید.

در اواسط ماه فوریه، تقریباً بیست و یک ماه پس از اینکه جان شهر واشنگتن را ترک کرده بود جسی نامه ای به دختر عمیش سارا براثت نگاشت و طی آن سعی کرد شرح دهد که برای امرار وقت به چه حیل و نقشه هایی متوسل میشود و زندگی برای زنی که نمیتواند صدای محبوبش را بشنود و دستهایش را لمس کند و نگاه ملاطفت آمیز دیدگانش را مشاهده کند چه زندگی ناقص و سردی است. باوجود این در پایان نامه خودش نسبت به آینده اظهار مسرت کرده و چنین نوشته بود:

« من احساس می کنم که تجلیل سرهنکه فرمونت فقط برای فعالیت شیانه روزی و دلیری خارق العاده اوست. این تفویق در مقابل خدمات علمی یسماش به میهنش بسی ناچیز است. دختر عموی عزیزم! براستی قلم من قادر به توصیف شور و شغف من نیست. حرارت و نقشه این خرسندی هرگونه گردد ملالت و غم را از روح من زدوده است. خرسندی من نیرو و بردباری نوینی بمن بخشیده است. »

درست يك هفته بعد هنگامیکه در سالن کوچک، پشت میز خودش مشغول کار بود، جوسهیم نامه رسان وزارت امور خارجه را که دسته ای نامه اسپانیایی بدست داشت پیالا هدایت کرد. جسی به او گفت:

« هرگاه ساعت پنج بعد از ظهر برگردی ترجمه آن آماده است. » وی داشت نامه مفصلی را که از موتتری رسیده و قسمت اعظمش مربوط به تقسیم زمین بود ترجمه میکرد که ناگهان به مطالبی برخورد و در جایش از فرط ناراحتی خشک شد. توضیح آنکه نامه حاکی از اختلافی بود که بین در پابان استوکتون افسر نیروی دریائی و ژنرال کرنی افسر ارتش راجع به

چگونگی فرماندهی و اداره کالیفرنیا روی داده بود . نویسنده نامه در پایان چنین افزوده بود : « سرهنکه فرمونت نیز از فرمانداری کالیفرنیا معزول گردید . »

[۱۶]

با فاش‌گشتن هر چه تمامتر منتظر شد تا سناتور بنتون ساعت چهار به خانه بازگشت . او انتظار داشت هنگامیکه ترجمه نامه را برای او می‌خواند پدرش نیز باندازه خودش از این پیش‌آمد متأثر گردد لکن مشاهده کرد که چهره سناتور بنتون برافروخته شد و از دیدگانش برقی برخاست . جسی بخودش گفت : پدرم بیش از حد ناراحت است . چنین مینماید وضع خیلی بدتر از آنست که در نامه تشریح شده بود . پس از لحظه‌ای پدرش چنین خاطر نشان کرد :

« ماه گذشته که من در سن لوئی بودم از این ماجری آگاهی یافتم . »

« پس چرا بمن نگفتی ؟ »

« جسی ! امیدوار بودم که اشکال رفع شود . من خیال میکردم يك

اختلاف گذران بین ژنرال کرنی و دریابان استوکتون است . »

« آیا این اختلاف رفع شده است ؟ »

« خیر . »

جسی با عصبانیت شروع به قدم زدن در اطاق کرد و سپس گفت :

« آخر چه اتفاقی روی داده است ؟ بموجب اخبار جان از لحاظ

فرمانداری خیلی خوب کالیفرنیا را اداره میکرد . چرا ناگهان از او

ناداشی شدند ؟ »

« موضوع لیاقت در میان نیست . شوهر تو گرفتار اختلافی بین ارتش

و نیروی دریائی راجع به اداره کالیفرنیا شده است . دریابان استوکتون دستور

دارد که کالیفرنیا را قبضه کرده و يك حکومت غیر نظامی در آن برقرار کند

اما ژنرال کرنی نیز از واشنگتن دستور دارد که در مورد اشغال کالیفرنیا

حکومت این سرزمین را بعهده گیرد . »

« اما در صورتیکه قبل از رسیدن ژنرال کرنی جنگ تقریباً پایان یافته

بود آیا دستور دریابان استوکتون معتبرتر نیست ؟ »

« کرنی قطع يك بار جنگید و در آن جنگ نیز شکست خورد . با وجود

باید دید کدام يك ديرتر از واشنگتن دستور را دریافت داشته‌اند کرنی یا استوكتون ؟

« کدام يك دریافت داشته‌اند ؟ »

« تا كنون بيقين نمیدانيم . در هر صورت ژنرال کرنی از سرهنگ فرمونت خواسته است كه فرماندهی كل كاليفرنيا را به وی واگذار كند . جان وافر ادش هنوز بعنوان اعضای وزارت دریا داری تحت فرمان استوكتون بودند و بهمین جهت از اجرای دستور کرنی سرباز زد . آنگاه کرنی ستاد خود را به مونتری انتقال داد و در آنجا يك حكومت غیر نظامی بر قرار ساخت و سرهنگ فرمونت را از فرمانداری خلع و هر گونه اختیاری را از وی سلب كرد . »

جسی با آشفتگی پرسید :

« چرا رئیس جمهوری بولك به این كشمكش پایان نمی‌بخشد ؟ مگر نیروی دریائی و نیروی زمینی متعلق بدولت واحدی نیستند ؟ »

بار دیگر پدرش روش مبهمی پیش گرفت . طی چندین سال مصاحبت همواره به دخترش راست گفته بود و بهمین جهت برایش بسی دشوار بود كه حقیقت را از جسی كتمان كند . گفت :

« در این خصوص با رئیس جمهوری صحبت کرده‌ام . »

« راست میگوئی ؟ »

« او میل داد كه مردم كاليفرنيا این مسئله را خودشان حل كنند . »

« آيا تصور می‌كنی موفق شوند ؟ »

« بدون شك هیچ اختلافی نیست كه حل شدنی نباشد . »

آرامش جسی مختل شد . هفته‌های متوالی در انتظار رسیدن خبری در باره موفقیت شوهرش در این گرو دار بود . تنها سرگرمیش در این مدت عروسی الیزا بود . الیزا در روزهای دشوار جسی آتند به‌وی دل‌داری داده بود كه اینك جسی از تهیه مقدمات عروسی دل انگیزی برای خواهر بزرگترش در تالار پذیرائی غرق سرور و شادمانی بود . الیزا اصرار داشت كه جشن عروسی بسادگی برگزار شود لکن وقتی جسی آخرین فهرست میهمانان را تنظیم كرد مشاهده نمود كه دست‌كم دویست تن باید به مجلس عروسی دعوت شوند . مجلس شامی كه بعد از مراسم عروسی برپا شد فوق‌العاده مجلل بود زیرا جسی میخواست همین شام عروسی خیره‌كننده‌ای را كه در چری گراو ترتیب یافته بود تجدید كند . مقدمات عروسی ، جوش و خروش مدعوین ،

آمد و رفت دوزندگان ، تهیه مقدمات جشن و مجلس شام دست کم سه هفته وقت او را گرفت . هر شب از اینکه سخت خسته بود و می توانست پیدرنک بخواب رود بسیار شادمان بود .

خواهر و شوهر خواهرش را که برای گفاندن ماه غسل به نیویورک رفتند مشایعت کرد و سپس با پدرش که برای رسیدگی به امور سیاسی به سن لوئی رفت خدا حافظی نمود . پدرش در آستانه در به وی چنین گفت :

« شجاع باش و از سلامتی خودت مراقبت کن . »

« سمی خواهم کرد پدر ! اما این بی خبری است که جان مرا میگذرد اگر دست کم میدانستم چه روی داده است . »

توماس بنتون پیش خودش گفت که اخبار خوب سرعت تندترین اسب میرسد ولی اخبار بد سرعت برق . در حقیقت دیری نپایید که سکوت کامل مربوط به حوادث کالیفرنیا در هم شکست . دختر عمویش سارا نامه بی امضایی را که در روزنامه سن لوئی ریپوبلیکان چاپ شده بود برای وی ارسال داشت . در این نامه سرهنگ فرمونت مناسب نقشی که در اشنال کالیفرنیا بازی کرده بود مورد حمله شدیدی قرار گرفته و از هدفها و خوی و رفتار او سخت انتقاد شده و متهم به بکاربردن روش دیکتاتوری ، خودسری ، سوء استفاده از مقام و اتخاذ رفتاری مخالف مصالح ارتش شده بود .

بنا بر این پیش گوئی جرج بانکرفت اینک در حال تحقق یافتن بود . ارتش شروع به تقبیح اقدامات سرهنگ فرمونت کرده بود . جان جنک را با موفقیت بیایان رسانیده و کالیفرنیا ی مرکزی را تصرف کرده بود ... اما بدون اجازه .

روز دیگر نامه ای شبیه به نامه بالا از طرف دوستی رسید که آنرا از روزنامه نیویورک کوریر و اینکوایرر بریده بود . هنگامیکه مقاله مشابهی هم که در روزنامه « نیو اورلئان پیکایون » به چاپ رسیده بود به وی رسید برایش روشن شد که هر سه نامه بدست یک نفر نگاشته شده است و اینک دریافت که کشمکش در کالیفرنیا حل نشده بلکه وضع رو به وخامت نهاده است . پشت میز نشست تا نامه ای برای پدرش بنویسد و وی را از مقام نامه ها آگاه کند که ناگهان میلی پشدد در را زد و به او چنین گفت :

« خانم جسی ! نامه ای از سرهنگ رسیده است . »

بدون آنکه از جا برخیزد ، دستش را دراز کرد و نامه را گرفت و

پاکت آنرا پاره کرد و قبل از آنکه میلی در را پشت خود ببندد شروع به خواندن آن کرد. در اثنا آنیکه سرعت داشت نظری به جملات اولیه احوال پرسی می افکند نامه ای که در داخل پاکت بود و بعنوان رئیس جمهوری پولاک نگاشته شده بود بزمین افتاد. جان در این نامه همسر خود را آگاه کرده بود که باید خویشتن را برای مواجهه با یک حمله شدید روزنامه های خاور به شوهرش آماده سازد. زیرا ستوان اموری نامه بر ژنرال کرنی به واشنگتن بطرف پایتخت اعزام گردیده و در کالیفرنیا شهرت کامل دارد که وی مأموریت دارد مقام جان را منزلزل سازد.

جسی بدقت به مطالعه ماجرای تصرف کالیفرنیا که بطور مبسوط شوهرش نگاشته بود مبادرت ورزید. جان شرح داده بود که قبل از دخول ژنرال کرنی در صحنه کارزار کالیفرنیا بدست امریکائیان افتاده بود. طی آخرین نبردها ژنرال کرنی ادعا کرد که دریابان استوکتون فرماندهی کل نیروی امریکارا در کالیفرنیا بهمه نداد. با وجود این پس از آنکه جان عهدنامه صلح را با ژنرال پیکو در کاهونگادانتکو منعقد ساخت و دریابان استوکتون وی را بعنوان فرماندار کالیفرنیا برگزید، ژنرال کرنی ستاد خود را در میهمانخانه پلازا در لوس آنجلس برقرار ساخت و خویشتن را فرمانده کل قوای امریکا در کالیفرنیا اعلام داشت و هم به دریابان استوکتون و هم به جان اخطار کرد که از مقام خود کناره گیری کنند و بدون موافقت اودستوری ندهند و کسی را به مقامی منصوب نکنند. دریابان استوکتون از قبول دستور ژنرال کرنی سر باز زد و جان نیز از کناره گیری خودداری نمود و فردا بامداد به مرکز ستاد ژنرال کرنی رفت و به وی گفت مادام که ارتش و نیروی دریایی اختلافاتشان را مرتفع نساخته اند و فرماندهی کل رسماً از واشنگتن ابلاغ نشده است، وی همچنان از او امر دریابان استوکتون پیروی خواهد کرد و مقام فرمانداری کالیفرنیا را نیز بهمه خواهد داشت. بین او و ژنرال کرنی مباحثه شدیدی روی داده بود. ژنرال کرنی آنگاه قوای خویش را به مونتری انتقال داده بود. جان هنوز فرماندار کالیفرنیا بود ولی مقامی نبود که او را تقویت کند.

در تمام مدت شب خواب بچشمان جسی فرو نرفت بلکه زن زیبا همچنان بیدار دراز کشیده و در نور شمع برای چندمین بار نامه شوهرش را می خواند بطوریکه کلیه جملات عاشقانه آنرا از بر شده بود. در ذهن خود بهترین راه تمام گرفتن بارئیس جمهوری پولاک را پرورش داد. شاید می توانست از او

يك دستور کتبی بدست می آورد که در پرتو آن سرهنگ فرمونت در مقام فرمانداری کالیفرنیا تثبیت شود .

قبل از ساعت يك کسی حق ملاقات در کاخ ایض نداشت و بهمین جهت جسی توانست پانهایت دقت به آرایش خود بپردازد . دامن کشمیری سبزی بتن کرد و مدت زیادی زلفان زیبای خود را شانه زد و کلاه سبز نواری دار دل انگیزی را بر سر نهاد .

رئیس جمهوری پولک درست سر ساعت يك وی را پذیرفت و خرسندی خویش را از ملاقات او اعلام داشت و سپس مهر و موم نامه سرهنگ فرمونت را شکست و سرعت آنرا مطالعه کرد . چون جسی دید که رئیس جمهوری دیدگان خود را از روی آخرین کلمه نامه برداشت باهیجان فوق العاده ای پرسید :

«جناب رئیس جمهوری ! آیا بنظر شما با توجه به شرائط موجود رفتار سرهنگ فرمونت رفتاری عاقلانه بوده است ؟»

جسی در ذهنش شك نداشت که اینك رئیس جمهوری در پاسخ به وی چنین خواهد گفت : «کاملاً عاقلانه بوده است . هم اکنون نامه ای خواهم فرستاد که وضع را روشن خواهد ساخت و سرهنگ فرمونت را در مقام فرمانداری غیر نظامی تثبیت خواهد کرد.»

اما متأسفانه رئیس جمهوری پولک کلمه ای بر زبان نراند بلکه در يك سندی فرورفت و يك بار دیگر نگاهی به نامه افکند و آنگاه نگاهی پر معنی به جسی افکند و گفت :

«خانم جسی ! ممکن است تاکنون سوء تفاهم بکلی مرتفع شده باشد در این صورت هیچ نیازی نیست که ما از این دسته یا از آن دسته طرفداری کنیم .»

دید که رئیس جمهوری قصد پایان دادن به ملاقات را دارد . سخت ناراحت شد ولی رود خونسردی خویش را بازیافت .

رئیس جمهوری آرام گفت :

«خانم جسی ! من خیال می کنم برای راحتی خیال شما می توانم دستور بدهم که سرهنگ مطابق میل خودش یادر کالیفرنیا انجام وظیفه کند و با اینکه به هنگام اصلی خودش یعنی تیراندازان سوار مکزیک باز گردد .»

«متشکرم جناب رئیس جمهوری ! بسیار تمیم عادلانه و موردی است .»
رئیس جمهوری پولک در مقابل فکر جسی مبنی بر اینکه رئیس جمهوری

امریکا تصمیم عادلانه و بموردی گرفته است لب خند کوچکی زد و سپس به جسی دست داد و از او خواهش کرد به پدرش سلام برساند و آنگاه او را تا در اطاق پذیرائی بدرقه کرد.

[۱۷]

حالا دیگر کار دیگری نداشت جز اینکه به خانه باز گردد و در انتظار تحول اوضاع باشد. چند روز بعد پدرش از سن لوئی بازگشت و از او سؤال کرد که در کرانه رود پوتوماک چند دقیقه ای قدم بزنند. پدرش گفت: «جسی! من متأسفم که باید خبر بدی بگو بدهم ولی خیال می کنم از پدرت بشنوی بهتر از دیگران است. اوضاع کالیفرنیا به مرحله وخیمی رسیده است.»

جسی متوقف شد و در مقابل پدرش ایستاد و به او خیره شد. حتی در جموحه نگرانی و دلهره از توجه به این نکته که پدرش در این اواخر بیش از حد دلیر بنظر میرسد باز نایستاد. زلفانش کاملاً سپید شده و دیدگانش خسته و بی فروغ شده و پر پوست صورتش چین های زیادی دیده میشد. با ناراحتی هرچه تاملتر گفت:

«ژنرال کرنی به جان دستور داده است که بایگانی خود را از لوس آنجلس به موتتری منتقل کند. سرهنگ فرمونت سوار یک اسب وحشی شده و به موتتری رفته است و در آنجا صحنه بسیار تأسف آوری روی داده است بدین معنی که ژنرال کرنی آخرین فرمانش را مبنی بر انتصاب فرماندهی کل قوای امریکا در کالیفرنیا به وی نشان داده و سپس سرهنگ فرمونت تحت مراقبت عده ای از افسران ژنرال کرنی که همه از مخالفین شوهر تو بوده اند به لوس آنجلس باز گشته است. زد و خوردها و کشمکش های شدیدی روی داده است تا اینکه بالاخره...»

«بالاخره چه؟»

یک گوشه از دهان نوم بنتون مثل کلبه لحظاتی که دستخوش عاطفه شدیدی میشد پائین افتاد و گفت:

«سرهنگ فرمونت از مقامش منصل شده و دستور یافته است که به واشنگتن باز گردد.»

لب خند کوچکی بر لبان جسی نقش بست و گفت:

و بنا براین به خانه باز میگردد و سرانجام او را خواهم دید و خواهیم توانست با اتفاق کار کنیم .»

پدرش بازویش را گرفت و شروع به قدم زدن در کنار رود کرد . جسی کوشید چشمان او را ببیند . لکن پدرش روی بگرداند بطوریکه جسی نتوانست او را از نزدیک ببیند . سپس سناتور پنتون گفت :

«تو نمی فهمی عزیزم... سرهنکه فرمونت... بهواشنگتن باز میگردد... اما تحت الحفظ...»

جسی بسرعت هرچه تمامتر به خانه بازگشت ، از سرف شام خود داری کرد و مستقیم بطرف تختخواب رفت و مثل انسان بیروچی دراز کشید . جان تحت الحفظ به خانه باز گردد ! پس از آنهمه اقدامات ، پس از آنهمه امیدها به آینده ، اینک مانند يك زندانی محضوب بداخل قاره کشیده میشود .

جرج بانگرفت پیش بینی کرده بود که هرگاه تصرف کالیفرنیا با موفقیت صورت گیرد بر کلیه خدمات پیشین اوداغ بطلان زده خواهد شد . کالیفرنیا در دست امریکا بود و آتش جنگ رسماً با مکزیك مشتعل شده و هیچ گونه رسوائی بین المللی هم به بار نیامده است . بنا براین چرا اصرار دارند که او را مجازات کنند ؟ مگر نه بنا بود تنها موقعی مجازات شود که اشکالاتی برای دولت ایجاد کند ؟

شروع به غلت خوردن در رختخواب کرد . گاهی به این سوی و زمانی به آن سوی می چرخید گفنی با این حرکات پیوسته میکوشد از میان افکار درهم و برهم و متشتتی که ذهنش را فرا گرفته است راهی برای رهایی از دایمی که شوهرش بداخل آن افتاده است بیابد . چرا جان با ژنرال کرنی از در اختلاف در افتاده است ، آیا برای آن بوده که جنگ را در کالیفرنیا بدون موافقت او آغاز کرده است ؟ یا اینکه ملاحظات شخصی دیگری در میان بوده است ؟ لحاف را روی سرش کشید و زار زار گریستن آغاز کرد و بدین طریق کلیه فکرات و دلهای ماه های گذشته را که توانسته بود با خونسردی و نظم آهینی در دل حبس کند بیرون ریزد .

ناگهان خویشتن را در حالیکه همچنان پتوئی بر سر داشت بطرز معجزه آسائی بردامش پدرش یافت . سناتور پنتون گفت :

«بگیر ! این را بنوش . شپرداغ و کنیاك است . هیچ میدانی چه ساعنی است فرزندی ؟ ساعت دو بهامداد . من به آشپزخانه رفتم و شیر را گرم کردم .

حالا توخواهی خوابی .»

«آیا ممکن است از شما پرسم تا ساعت دو بامداد چه میکردید ؟»
«البته که ممکن است . داشتم نامه‌ای شدید به رئیس جمهوری پولک
می‌نوشتم و ماجرای فرمونت را تلخیص کرده و از وی تحقیق فوری در این
خصوص می‌خواستم . جسی ! بتو اطمینان میدهم که هیچ جای نگرانی نیست
ما تمام حقایق را آفتابی خواهیم کرد هنگامیکه آفتاب حقیقت درخشید انتقام
سرهنک فرمونت گرفته خواهد شد .»

«متشکرم پدر ! خیال می‌کنم این شیرداغ و کنیاك مرا بحال آورد .
خیال می‌کنم حالا بتوانم بخواب‌روم.»

هفته‌های بعد را تارسیدن جان به‌وشنگتن در يك حال انتظاری سپرد
بدون اینکه نه ابراز یاس فراوان کند و نه امیدواری فراوان . فقط میدانست او و
شوهرش مواجه با موقعیت وزمان دشواری شده اند و نخواهند توانست آرام از
این بحران بدر آیند . میدانست که ماههای آینده مستلزم این است که بیش از هر
موقع دیگر بخودشان و وفاداری نسبت یکدیگر ایمان داشته باشند .

در پایان ماه اوت دوران انتظار طولانی پایان رسید . جسی نزدیک
پنجره نشسته و به خیابان (س) نگاه میکرد که ناگهان کالسکه‌ای را مشاهده
کرد که از خیابان پنسلوانیا پیچید و بطرف خانه بنتون روی آورد و از آن
جوانی با لباس متحدالشکل آبی رنگی که رنگه آن پریده بود پائین آمد و
باراننده مشغول گفتگو شد تا درباره اثاثیه‌اش دستوراتی دهد و در این هنگام
جسی فرصت یافت که در میان راهرو بدود و با شتاب در را باز کند و به شوهرش
پس از دو سال و سه ماه غیبت خوش آمد بگوید . بی آنکه در حضور دیگران
نا راحت شود در آستانه در بگردن شوهرش آویخت و ریش او را با اشک‌هایش
خیس کرد و چندین بار سرو صورتش را غرق بوسه ساخت .

اما حتی در این لحظه حساس نشاط و شادمانی مشاهده کرد که شوهرش
پاسخ نمیدهد . دستش را گرفت و او را به طاق پذیرائی برد و آنگاه ایستاد و
به اواخره شد . قلبش از تاثیر فرو ریخت این باقی مانده مردی که بودیش از دو
سال پیش با آنهمه امیدواری به مأموریت فرستاده بود . نه تنها از فرط لاغری
تبدیل به پوست و استخوان شده بود بلکه موهایش بلند و ژولیده بود و دیدگانش
گفتنی دیدگان يك مرد غریبه و بیمار بود . جان فرمونت که او به سومین
مأموریت اکتشافی اعزام داشته بود ، يك مرد جذاب و بانشاط بود . مردی

بود که دنبایش را می شناخت و نه تنها خوب می شناخت بلکه بر آن تسلط داشت. اینک در مقابل او مردی سپید موی ایستاده بود که گونه هایش فرورفته و آستین هایش گفنی برای بازوهایش گشاد است ، پشتش خمیده و پاهایش در میان شلوار بیرنگش بلندتر از همیشه بنظر میرسید . صورتش دژم ، دهانش بهم رفته و خشک بود . یادآوری اینکه این همان جسم و روح تزلزل ناپذیری بود که در بحبوحه زمستان از میان کوههای سیرا راهی باز کرده بود دشوار بنظر میرسید . هیچکس گمان نمی برد این همان مرد جذاب و در عین حال آهنین اراده ای باشد که مورد ستایش کیت کارسون و مرز داران امریکا قرار گرفته بود .

زیرا این مردی که در مقابل او ایستاده بود چهره فرمانروائی و نیرومندی نداشت بلکه مردی آزرده بود که به حساس ترین نقطه قلبش لطمه وارد آمده و مرعوب و متلاشی و نازبیا و بی ثمر بود . پوستش و رفتارش و قیافه اش گفنی بکلی بیروح است . جسی بیاد آن شبی افتاد که جان فرمونت در حالی شبیه بحال احتضار به محبوه خود اعتراف کرد که حرامزاده ای پیش نیست . آن شب نیز نومید و آزرده بود . از کلیه خطوط چهره اش هویدا بود که احساس شرمندگی و شکست می کند . از همه بدتر خشمگین و خجالت زده بنظر میرسید .

برای او یک گپلاس کنیاك آورد ، انگشتانش را در میان انبوه موهای ژولیده و بهم رفته او فروبرد ، موهای پیچ در پیچ ریشش را بانوازش دل انگیز انگشتان ظریفش باز کرد و بر لبان پیخونش بوسه های گرم زد و سپس سرش را بر شانه اش نهاد و آرام بفکر فرو رفت .

نگذاشت او در یابد که نگران است . وظیفه اش این بود که او را بخود باز آورد و نیرو و شجاعتش را احیا کند . لحظه ای از دوران زناشویی آنان اینک فرارسیده بود که او می بایستی عطوفت و مهر پائی نشان دهد و هرگاه این مرحله را با پیروزی طی میکرد مطمئن بود که تا پایان عمر در کنارش با موفقیت بسر خواهد برد . آنچه بدو می بایستی روی دهد فعلا اهمیت زیاد نداشت ، مهم این بود که شوهرش را باردیگر بحال عادی برگرداند . هرگاه در این راه توفیق می یافت می توانست بر کلیه مشکلات فائق آید .

زن زیبا احساس میکرد که جان از چگونگی پذیرائی وی می‌ترسد ، بیم آن دارد که مبادا او را انتقاد کند و خیره سری و حماقت و موقع ناشناسیش را نکوهش نماید . میدانست که این برای جان کشنده‌ترین ضربت است و از طرز برخورد با او و کناره‌گیری و خود داری از نزدیک شدن به او احساس میکرد که هم از اکنون میکوشد در پس یک دیوار تدافعی پنهان گردد و با ابراز بی‌قیدی و گستاخی بکوشد که سدی در مقابل همسرش بوجود آورد .

جان نه سخنی می‌گفت و نه نوازشی میکرد . به او نگفت که از دیدارش تاجه اندازه خرسند است و دلش تاجه اندازه از عشق او مالا مال است . او پیش از حد افسرده و آزرده بود که بفکر این مطالب باشد .

از شوهرش پرسید :

« چرا ژنرال کرنی چنین کرد ؟ منی این کارها چیست ؟ »

جان به پرسشش پاسخ نگفت بلکه بطور مقطع شروع بصحبت کرد :
 « . . . مانع شدند که بهتکم در مکزیک ملحق گردم . . . نگذاشتند یادداشتها و گزارشهایم را در سان فرانسیسکو بردارم . . . حتی ابزار علمی و نمونه‌هایی که طی دو سال جمع‌آوری کرده بودم . . . می‌خواستند شش ماه مرا توقیف کنند ولی پنج دقیقه بمن فرصت ندادند . . . مرا در میان کوههای سیرا و راکی همچون برده سرخ پوست و یا جنایتکار معمولی کشیدند . . . ناسزاها گفتند . . . در مقابل چشم افراد خودم خلع درجه‌ام کردند . . . مرا از امتیازات درجه‌ام محروم ساختند . »

« اما حالا که به‌واشنگتن بازگشته‌ای ژنرال کرنی چه نقشه‌ای دارد ؟ »

جان به‌خاست و سرش را بحال خصومت آمیزی برافراشت و گفت :

« دادگاه نظامی »

« دادگاه نظامی ؟ آخر به چه اتهام ؟ »

« شورش »

نفس جسی در سینه حبس شد . خاطرات ملاقات چهار سال پیش با سرهنگ کرنی در ذهن تجدید شد . سرانجام عاقبت خودسریش نمایان می‌شد . این دادگاه نظامی نتیجه طبیعی سلسله حوادثی بود که از آن لحظه حساس در سن لوئی داد ، آن لحظه حساس که دستور وزارت جنگ را باز کرد و در میان ذنبیل خیاطیش پنهان ساخت .

داد گاه نظامی

[۱]

جسی میل نداشت هیچکس شوهرش را در آن حال ببیند. با وجود این جاهای بیشماری بود که سرهنگ فرمونت در آن ممکن بود شناخته نشود. یکی از این جاها بنظر جسی سیلور اسپرینگ کاخ تابستانی فرانسیس پرستون بلر بود که درست در حومه کلمبیا قرار داشت. اما جسی نمیخواست در سورتیکه خود خانواده بلر در آنجا اقامت داشته باشند را به آنجا ببرد. هنگامیکه جان مشغول استراحت بود، جوسهیم رایا اسب به سیلور اسپرینگ فرستاد تا یادداشتی را که نوشته بود به بلر بدهد. شامگاه جوسهیم یا نامه‌ای از جانب بلر بازگشت که طی آن خاطر نشان ساخته بود که بر حسب تصادف او و خانواده اش فردا به سن لوئی خواهند رفت و بنابراین مایه بسی خوشوقتی برای او خواهد بود که جسی نامدتی که خودش بخواند در سیلور اسپرینگ بماند.

اکنون مشکل بزرگ برای جسی این بود که شوهرش را متقاعد سازد برای مدت کوتاهی دست کم خارج از صحنه کشمکش و جار و جنجال بماند و منتظر سیر حوادث گردد. آواز حرکات عمیقی و چگونگی گفتار جان یقین داشت که آتش جنگ و ستیز در دلش زبانه میکشد و نیز خوب میدانست که هرگاه با شتابزدگی جان مبادرت به اقدامی کند نتیجه مطلوب نخواهد گرفت.

پس از صرف شام در محیط آرامی در آپارتمان خودشان در انتظار لحظه مناسبی ماند و سپس به او چنین گفت:

«عزیزم! دستود زناشویی حاکی است که وقتی زن و شوهری بیست و هفت ماه از یکدیگر جدا بودند حق استفاده از ماه عمل دیگری را دارند.»
جان چندان از این اشاره غیر مستقیم خوشش نیامد. با تعجب او را نگرید و گفت:

«ماه عمل؟ در یک چنین موقعی؟ چطور بفکرت رسید جسی؟ ... ما باید خود را برای دادرسی آماده کنیم.»

«من خود را برای همکاری با تو آماده کرده‌ام جان ولی خواهی می‌کنم ولی نه برای حالا. آیا عشق هم بنوبه خودش حق ندارد؟»
«عشق وقتی دارد و دفاع در دادگاه وقت دیگری ...»

«چرا پس از دو سال و نیم کار و زحمت توحق استفاده از دوهفته مرخصی نداشته باشی؟ حتی دولت با آنهمه سنگدلی و زورگوئی اش نمی‌تواند تو را ملاحت کند. تو خسته و ناراحتی عزیزم! دوهفته استراحت تو را تبدیل به مرد دیگری خواهد کرد.»

«من میل ندارم مرد دیگری باشم. دوست دارم خودم باشم. گذشته از این من خسته و فرسوده نیستم. من عزم دارم ...»

سرش را همچنان بر شانه جان نگاه داشت و سپس چنین گفت:
«بسیار خوب! اگر تو امر اراداری که راست می‌گوئی بنا بر این من خسته هستم. موقعی که از مسافرت‌های پیشین باز می‌گشتم من خونسرد و شجاع بودم و روی شانه‌های تو نمی‌گریستم و با اینکه گوشت را از شنیدن ماجرای ناراحتی‌ها ورنج‌هایم در دوران غیبت خسته نمی‌کردم. اما حالا آیا خسته نیستم؟»
«خیر! تو همیشه شبردل و شجاع بوده‌ای.»

«اما در این لحظه احساس شجاعت نمی‌کنم. پس از ماه‌ها که در انتظار تو بسر برده‌ام احساس خستگی می‌کنم. بخدا سوگو کند هر گاه چند روز کاملاً از آن من‌نباشی قادر به تحمل مشکلات آینده نخواهم بود. این اظهار عجز و ناتوانی است و نباید ناراحتیهای خود را بر ناراحتی تو بیفزایم.»
جان چهره‌اش منبسط شد و پرسید:

«پیشنهادت چیست؟ کجا می‌توانیم برویم؟»

«فرانسس پرستون بلر خانه خود را در سیلوراسپرینگ در اختیار ما گذاشته است. و بکسی نخواهیم گفت کجا برویم و در انزوای کامل بسر خواهیم برد و آشنا شدن ما دوباره بایکدیگر یک دنیا لطف دارد.»

چون جوسهیم روز پیش یاد داشت را به سیلوراسپرینگه برده بود پراهنمایی خود او بامداد فردا به آنجا روی آوردند و به وی اختصار کردند که هیچکس نباید جای استراحت آنان را بداند .

آنان از میان صفوف درختهای بلند قامت صنوبر و شاه بلوط و بلوط پیش راندند و سپس از يك پل سنگی عبور کردند و داخل يك خیابان مثلثی شکل شدند و آنگاه در مقابل دربزرگه خانه آرامی توقف کردند . خدمتکاری که همراه خودشان آورده بودند و آنانرا به اطاق پذیرائی راهنمایی کرد اطمینان داد که کسی مزاحمشان نخواهد شد .

جسی حتی صبر نکرد که جامه دانه را بازکنند بلکه از جان تقاضا کرد او را بداخل دهکده بگردش ببرد فرانسیس پرستون پلر که برای ریاست جمهوری وان پورن فعالیت کرده بود در سال ۱۸۳۶ با سه پسر و يك دختر وارد واشنگتن گردید . روزنامه گلوب را تأسیس کرد که جزه یکی از معروفترین جراید کشور درآمد و سپس با امضای قرار دادهائی با دولت برای چاپ مطبوعات دولتی ثروت بزرگی اندوخت و اراضی مشجر و پهناور سیلوراسپرینگه را خریداری کرد .

جسی و جان از نزدیک خانه تا بستانی آکرون و مزارع سبزیجات گذشتند و از خیابان عشاق که در کنار رود تا پوتوماک ادامه دارد عبور کردند و سپس داخل جنگلی شدند که آفتاب گرم ماه اوت بدان راه نیافته بود . لحظه ای بروی چمنهای خنک در آن محیط تاریک و آرام غنودند و متجاوز از سه ساعت قدم زدند و بیشتر در زیر آلاچیقها و غارهای مصنوعی که فرانسیس پلر در طول راه ساخته بود آرامیدند .

چون جسی عزم جزم کرده بود که قبل از بازگشت شوهرش بحال عادی سخنی از دشواریهایشان بمیان نیاورد ، در این خصوص سخنی نمی گفت لکن مسئله ای بود که باتمام کوششهایش نمیتوانست اذ ذهن بدر کند : وزارت جنگ متور ساخته بود که دادرسی باید در دژ مونرو واقع در جزیره ای دور از کرانه و بر جینبا صورت گیرد و دیدن ترتیب رابطه بین جان و دنیای خارج قطع میشد . یافتن و کیلی که بتواند چندین ماه در این جزیره منزوی زندگی کند کار دشواری بود . احتمال قوی میرفت که دادرسی بطور سری صورت گیرد و روزنامه نگاران از ورود به دژ منع گردند و بنابراین برای سرهنگ فرمونت و همسرش امکان نداشت که دادسی را در معرض افکار عمومی بگذارند .

توم بنتون با تمام قوا میکوشید که دادرسی را به واشنگتن انتقال دهند. لازم بود در بارهٔ دژ مونرو مطالبی به شوهرش بگوید زیرا هرگاه مساعی پدرش برای انتقال دادرسی به واشنگتن مواجه با شکست میشد جسی از ارتباط با شوهرش در آن دژ نیز محروم میگردد. بنابراین هنگامی که جوسهیم نامه‌ای از پدرش آورد با حرارت و ولع آنرا گرفت تا در یابد آیا خبری از انتقال دادرسی به واشنگتن هست یا خیر ولی متأسفانه خبری نبود. در عوض پدرش چنین نوشته بود :

«من کاملاً از ماجری آگاهی یافته‌ام و چه در مورد کرنی و چه در مورد شما قضا یا را حلاجی کرده و مسلط بر موضوع هستم. شوهر تو تبرئه خواهد شد و مخالفینش غرق شرمساری و تنگ خواهند گردید. دادرسی سرهنگ دادرسی تلخی است ولی خواهی دید که میوه‌ای شیرین خواهد داشت. چه تو و چه شوهرت حقیقت نکته‌ای را که لرد پالمرستون موقع رد شدن اعتبارنامهٔ وان بورن در مجلس سنا گفت درک خواهید کرد : « برای یک مرد اجتماعی امتیازی است که در دوران زندگی مورد یک توهین قرار گیرد ».

آنان در آرامش کامل بسر میبردند. با وجود این جسی احساس میکرد که زیبایی سیلور اسپرینگ، آرامش و انزوای آن تأثیری در جان ندارد. ذهنش دائماً در جوش و خروش بود و گفتمانی اساساً نمیدانست که در کجا بسر میبرد ؟ جسی به آرامی با اوسخن میگفت و میکوشید حتی المقدور از تجزیه و تحلیل خود موضوع و اغتشاشات کالیفرنیا احتراز جوید لکن از احساس وی در این خصوص آگاهی یابد زیرا لازم بود از طرز تفکر او آگاهی یابد تا بتواند با او همکاری کند. آتش خشم و شرمساری تا روپوش شوهرش را میسوخت لکن جسی دریافت نکته‌ای که بیش از همه جان را رنج میدهد احساس این است که او را رنج داده‌اند. شوهرش با آشفتگی می‌گفت :

«آنان بهیچ وجه مرا نمی‌خواستند. هم‌وقت این دسته و ست پوینت عقب من بود و در ترصد ساعت مقتضی برای ضربت زدن بود. آنان گذاشتند که من تا جایی که می‌خواهم پیش روم و سپس مرا بزانو در آورند. قبل از اینکه عروسی کنیم بنوگفتم که اینها هرگز مرا آرام نخواهند گذاشت بلکه فقط مدت خیلیی بمن فرجه خواهند داد. من در کالیفرنیا برای خرید اسب و سازوبرگ بیش از نیم میلیون دلار حواله امضاء کرده‌ام ولی ژنرال کرنی به مردمی که به امضای من اعتماد کرده بودند خندید و گفت این حواله‌ها پشیزی

ارزش ندارد. این توطئه بزرگی است که مرا از بازگشت به کالیفرنیا منع کنند. ماهرگز نخواهیم توانست درمزرعه زیبایی که با پول سرفه جوئی هایم در سافتا کروز خریده ام زندگی کنیم.

هنگامیکه جان حکایت کرد که چگونه به او توهین کرده و رنجش داده اند، جسی دریافت که این جزئیات بیش از خود موضوع اختلاف در کالیفرنیا بنظروى اهمیت دارد. هنگامیکه احساس کرد روحیه شوهرش تاچه اندازه ناراحت است بخودش گفت: با او چه کرده اند؟ چگونه می توانم او را از دست آنان و از جنگ افکار خودش برهانم؟ چگونه میتوانم صحت و سلامتی او را طوری برگردانم که بدون توجه به نتیجه رأی دادگاه نظامی با شجاعت و نیرومندی از خود دفاع کند؟

وی ناگهان به این فکر افتاد که هرچه در زندگی زناشویی پیش می آید اعم از خوب باید تقدیر نیست بلکه بستگی تام به روابط زن و شوهر دارد. در ازدواج پیش آمد غیر مترقبه وجود ندارد و اگر پیش آمد غیر مترقبه ای روی میدهد بسته به اشتباهاتی است که زن و شوهر در آشنا شدن به خوی یکدیگر مرتکب میشوند. هرگاه اواز تجزیه و تحلیل ازدواج بتوان یک چیز مقدار خودداری میکرد نه تنها می توانست چگونگی نیک بختی آتی خود را پیش بینی کند بلکه حدود اشکالات و ناراحتی های خود را دریافته نیز در نظر مجسم سازد.

بتدریج به این فکر افتاد که شوهرش را از لحاظ علمی مورد مطالعه قرار دهد و به این نتیجه رسید که هنگام شوهر کردن اساسا میل نداشت که یک زن عادی ذوقی باشد زیرا تنها از زن عادی بودن لذتی نمی برد بلکه او میل داشت یک زن حرفه ای باشد یعنی در شوهرداری همان مهارت و دقت را بکار بندد که هر دانشمند یا هنرمندی در جهان علم و هنر بکار می بندد. تا آن لحظه مسائلی که با آنها مواجه بود مسائلی ساده بود بدین معنی که می بایستی هنگام مسافرت های طولانی شوهرش بتواند خودش را اداره کند و در غیبت او مناقش را درواشنگتن مراقبت نماید و وی را در تهیه گزارش های مسافرتش که فوق الماده در انتشار نتایج کار او در باختر موثر بودیاری کند. اما اینک ناگهان مسئله ای پیش آمده بود که مردم بهم انفعار آن میرفت: توجه دائمی شوهرش به موضوع حرامزاد گیش و خطری که این توجه بمناسبت ایجاد یک حس نا امنی در وی ایجاد کرده بود.

شبهای متمادی بیدار میماند و مرتب به این فکر بود که چه روشی پیش

گیرد تا در پرتو آن بتواند ذهن او را از این جراحات رهایی بخشد بی آنکه بدتر بر شدت تأثر و افسردگی وی بیفزاید. روزهای اعصاب کشی بود. زیرا هیچ کلمه یا حرکتی جنبه تصادفی یا خود بخودی نداشت بلکه هر قدم را می بایستی با تأمل و مطالعه و آزمایش قبلی برداشت و کوچکترین لغزش ممکن بود حاصل ساعتها کار را بهدر دهد. وی برای مواجهه با اوضاع نیاز به هنر داشت، دشوارترین هنری که در یک زن میشود یافت. احتیاج به مهارت و شایستگی برای نجات شوهرش داشت. با اینکه وظیفه ای دشوار و جانکاه بود با اینهمه میدانست تنها موضوع مساعدت بفرد دیگر در میان نبود بلکه در عین حال توجه به نفع شخصی بود زیرا هر پیش آمدی که برای جان روی میداد طبقاً زیانتش به او نیز میرسید. هنگامیکه دو تن با هم ازدواج می کنند دیگر هر کدام شخصیتی پنهانی ندارند بلکه شخصیتشان در يك شخصیت و سیمتری متضاد میگردد که عبارت از همان شخصیت ازدواجشان باشد. محال بود که یکی از آنان مرتکب عمل خطائی گردد و به وجود ثالث که از آمیزش زندگیشان بوجود آمده بود لطمه و آبیی وارد نیاید. قبل از آنکه از وصلت سلبشان فرزندی بوجود آید از تلفیق خوی و طبیعتشان آمیزه ای پدید آمده بود که کمترین تجاوز بدان موجب تألم و تأثر هر دو ی آنان میگردد.

برای او هنوز خیلی زود بود که از لحاظ منطق درباره اوضاع بیندیشد. وی با جان بیشتر اذر عاطفه وارد شد بدین معنی که روش و رفتارش را تصدیق میکرد و چنین وانمود مینمود که همه سخنانش درست است و تنها از او پرسشهایی میکرد که موجب تایید گفته هایش میشد و جداً از هر گونه تجزیه و تحلیلی بمنظور پی بردن یکنه مطالب احتراز می جست. زیرا وی وظیفه خویش را در آن نمیدانست که مبری بودن شوهرش را از هر گونه اتهامی پیش خودش مسلم سازد بلکه قصد داشت روحیه شوهرش را چنان تقویت کند که وی بتواند خودش را در دادگاه تبرئه کند و بهنگام دادرسی در مقابل اظهار ملت قوی دل و شایسته باشد. راجع به خودش هنوز فرصت فکرمده بود تصمیم بگیرد آیا باید تنها آنچه را شوهرش میگوید باور کند و یا اینکه قبل از تثار عشق و محبتش در صدد کشف حقایق بر آید. آنچه در کالیفرنیا صورت گرفته بود، در هر صورت قابل تغییر نبود گویانکه جریان حوادث را با انواع مختلف میشد تفسیر کرد. فعلاً موثرترین کمک وی آن بود که زن خوبی باشد و مانند شریکی دوش بدوش شوهرش بایستد و در مقام زن او فقط می توانست که تعادل روحی

شوهرش را بحال عادی بازگرداند، روحیه اش را تزلزل ناپذیر کند، رفتارش را در دادرسی آبرومندانه و موثر سازد و سپس همچون بهترین ولایق ترین وکیل بکوشد حتی المقدور در راه نجات موکلش، و برای نیل به مقصود اقصر فاصله را بیاید.

از لحاظ يك زنی دلدادۀ كاردیگری نمی توانست انجام دهد.

ازهر هنر و غریزه ای که خدا در زن بوجود آورده است برای برگرداندن سلامتی شوهرش استفاده میکرد. هنگامیکه سوار بر اسبهای هوشمند فرانسیس بلر از میان جنگلها بناخت میرفتند وی را بر آن میداشت که با او سابقه دهد و از سوارکاری او و طرز نشستن بر اسب ستایش میکرد. در ساعاتی که جلو شله های سرخ و گرم بخاری می نشستند، داستانها و ماجراهایی را که مورد علاقه وی بود و حس غرور و عزت نفسش را ارضاء میکرد پیمیان می آورد و از اقدامات بزرگه اوستایش میکرد و از تشویقها و تقدیرهایی که در دوران غیبتش بعمل آمده بود سخن میراند از قبیل عدال انجمن ملی جغرافیائی لندن و عدال طلا که بارون همبولدت از طرف دولت پروس بمناسبت خدمات وی به جهان علوم به او اعطا کرده بود. مقالات مجلاتی مانند ساوترن لیتری مسنجر و الکتریک رویو و دموکراتیک رویو را برای وی خواند که طی آن تأیید شده بود نام جان فرمونت در زمره نامهای جاویدان در آمده و خدمات وی بمراتب از خدمات لوئیس و کلاک بالائر است و باید مانند لوئیس و کلاک با دریافت اراضی پهناور و حقوق دوبرابر تشویق گردد. منجات کتابی را که در آن کلیه مقالات روزنامه ها و مجلات انگلیس و اروپا را درباره اقدامات وی جمع آوری کرده بود از نظر او گذراند. کلیه عقاید و افکارش را تصدیق میکرد حتی اگر هم با او همراهی نبود. برای جذب وی از هیچ گونه اقدامی خودداری نمی کرد، افسونگرترین دامن هایش را بتن میکرد، دلانگیزترین عطرهایش را بکار می برد، بدون احساس شرم عشق او را تحریک میکرد، عشقی که همواره بمنزله پیوند نیرومندی بین آنان بشمار میرفت.

برخی از لحظات احساس میکرد که مساعیش قرین موفقیت گردیده است زیرا جان در بیان اتش ظرافت بخرج میداد لکن این موفقیت ها جنبه موقتی داشت و بار دیگر بحال کسالت اولیه باز میگشت و از اهمیت خودش سخن میراند و اظهار اطمینان میکرد که همه اقداماتش درست بوده و در موارد مختلف حتی مرتکب يك اشتباه هم نشده است. در موردی که از سنگدلی و نا جوانمردی

مخالفتش سخن می گفت آنان را بیادنا سزا می گرفت و ناراحتی و خشم وی تا بی خویش را بشدیدترین وجهی ابراز میداشت. هنگامیکه از هر حیث تو می شد و با وجود بکار بردن هر نقشه ای به مقصود نمی رسید، صحنه تأثر انگیزی می ساخت و زار زار میگریست و خویشتن را ناتوان و متوحش و انمود می ساخت. زیاد هم لازم نبود که تلاش به تظاهر کند زیرا اساساً در اعماق قلبش برآستی احساس ضعف و وحشت می کرد.

سرانجام احساس شرمساری می کرد و چون خویشتن را در قسمتی از رفیع جانکاه شهرش انباز می یافت، بازوایش را دور گردن او حلقه می کرد، با دیدگان گریان گونه های او را غرق بوسه می ساخت و لباسش را با موهای شقیقه های او خشک می کرد. آنکاه جان او را تسلی میداد و می گفت:

«گریه نکن عزیزم! اینقدر ماهم وضع وخیم نیست... ما پیروز خواهیم شد. آنان را شکست خواهیم داد. اینقدر ناراحت نباش!»

يك شب در پایان دومین هفته که بقول خودشان چند ساعت بیش باقی نمانده بود که جزیره سعادت و نيك بختیشان محصور از اقیانوس مشکلات و نا سازگاری گردد، اسبهایشان را زین کردند و بطرف دبیرستان میس انگلیش روی آوردند. شبی مهتابی بود و روشنایی دلائل انگیزی داشت و دمن را فرا گرفته بود. اسبهایشان را بدرخت توت بستند و در حالیکه دست در دست داشتند به پنجره اطاق دوران تحصیلش خیره شدند.

«آیا بیاد داری چگونه نخستین نامهات را در زنبیل لباس نشسته هامخفی کره بودی؟»

«بیاد دارم»

«اگر زن سیاه پوست درست در همان موقع بازنبیل لباس نشسته ها نمی رسید چه میکردی؟»

«یاد داشتم را به پاره سنگی می بسنم و آنرا به اطاق پرتاب می کردم. من جوانی سمج بودم. آنقدر ترا تعقیب می کردم و سنگ به اطاق می انداختم تا تسلیم شوی.»

«چه خوب! ببین چقدر باهوش و زرنگ بودم و نگذاشتم اینهمه وقتم بیهوده تلف شود. آیا تو خیال می کنی که می توانستی از این درخت توت بالا روی بدون آنکه شلوار سواری زیبایت را پاره کنی؟»

بدون آنکه منتظر پاسخ شود از درخت بالا رفت و سرعت خود را از میان شاخه‌ها بنوک درخت در آنجائیکه برای نخستین بار با جان سخن گفته بود رسانید. لحظه‌ای نگذشت که سر جان نیز در میان شاخه‌ها نمایان گردید. مهتاب موهایش را برنك نقره درآورده بود. بهوض آنکه بفکر نخستین ملاقاتشان بیفتد به وی خیره شد و مشاهده کرد با اینکه موی سر و صورتش پاك سفید شده همچنان سی ساله بنظر میرسد. جان خودش را اندکی عقب کشید و در کنار او قرار گرفت.

جسی گفت :

«امروز صبح خبر هیجان انگیزی شنیدم ستوان فرمونت.. هم اطاقم هاریت ویلیام با کنت بودیسکو عروسی خواهد کرد. آیا میل دارید در جشن عروسی آنان شرکت کنید؟»

«تصور نمی‌کنم من دعوت شوم.»

«داشتم برای او نامه می‌نوشتم که پیام شما یا زنبیل لباس نشسته‌ها رسید. از هاریت خواهم خواست به کنت بگوید که برای شما دعوت نامه‌ای بفرستد. آیا میل دارید برقصید ستوان فرمونت؟»

او را بطرف خودش کشید بطوریکه گونه‌های او در محازات گونه‌هایش قرار گرفت و گوشه‌های لبانشان با هم تماس حاصل کرد. جان آهسته گفت:

«آه جسی! يك ازدواج خوب واقعاً نعمتی است!»

[۴]

آن روز پدرش میبایستی از سن لوئی بازگردد. جسی یکی از لباس‌های خانگی خود را که تا گلوبدنش را می‌پوشانید و نوار زیبایی در یقه آن مشاهده میشد بشن کرد و به اطاق پذیرائی رفت تا منتظر ورودش شود. ساعت‌ها گذشت ولی ستاتود بنتون نیامد. سرانجام جسی او را دید که از خیابان پنسیلوانیا داخل خیابان (ص) شد در حالیکه با قامت بلند خود سرعت و با اعتماد قدم بر میداشت. از چهره او دریافت که خبرهای خوبی دارد. نخستین نکته‌ای که پس از آغوش گرفتن او گفت این بود :

«من در وزارت جنگ بودم. دادرسی از ساختمان سربازخانه به واشنگتن انتقال یافت. به آنان ثابت کردم که اقرار عمومی در صورتیکه مردی را از اقبانوس ساکن برای يك دادرسی سری به کرانه آن بکشانند

تا چه اندازه برخورد آشفته . بنا براین من خواهم توانست شخصا در جلسات دادگاه حضور یابم .»

جسی نفسی براحتی کشید و گونه‌های پدرش را غرق بوسه کرد و به او گفت که باید صورتش را اصلاح کند و سپس چنین گفت :

«هرچه دیرتر بهتر ... حالا ما باید یک کار دیگر انجام دهیم .»

«چه کار ؟»

«از دادرسی نظامی بکلی جلوگیری کنیم . سرهنگ فرمونت بر طبق دستور مجرمانه رئیس جمهوری پولک اقدام کرده است . در صورتیکه سروان مونگمری پول و مهمات و دارو در اختیار او نهاده بود که جنگ را در کالیفرنیا آغاز کند و کنسول لارکین و کنسول لیدسدورف وی را در تهیه مقدمات جنگ یاری کرده بودند چه می‌توانند حالا بگویند ؟ اگر رئیس جمهوری نمیتواند این دستورهای مجرمانه را افشاء کند دست کم می‌تواند دستور دهد که برگزیده‌ها خط پطلان کشیده شود و هر کسی که در این حادثه شرکت داشته است در بونه فراموشی فرو رود .»

توم بنتون فریاد برآورد : «نه ! نه ! جسی ! حالا دیگر کار از کار گذشته و خاموش کردن این آتش امکان پذیر نیست بسیاری از افسران ژنرال کرنی مقالاتی نگاشته و طی آن به جان حمله برده‌اند . اگر ما عقب نشینی کنیم هر کسی تصور خواهد کرد گناهکاریم ما طرفدار تشکیل این دادگاه نظامی هستیم . بهترین راه برای اثبات بیگناهی سرهنگ و تبرئه او دادرسی عمومی در واشنگتن است . ما از این فرصت استفاده می‌کنیم و جهانیان را از خدمات وی آگاه می‌سازیم . خواهی دید جسی ! او از این دادرسی نیرومندتر و مفتخرتر بدر خواهد آمد . دولت ما را تقویت خواهد کرد .»

جسی به آرامی پاسخ داد :

«اگر هم پروزی نصیب ما گردد، من تصور نمی‌کنم تشکیل این دادگاه به‌صالح ما باشد . بنا بر این آیا ممکن نیست شما به رئیس جمهوری پولک مراجعه کنید و از او تقاضا نمایید که از تشکیل دادگاه جلوگیری شود.»

پدرش نگاهی تند و طولانی متوجه او کرد و گفت : «جسی ! من نمیتوانم ولی اگر شوهرت یا این کار موافق است مطلب دیگری است . اگر آنچه سرهنگ فرمونت درباره اقداماتش گفته است درست باشد ، من خیال نمی‌کنم هیچ نیرویی در جهان وی را از دفاع در یک دادگاه علنی بازدارد.»

« من میتوانم او را متقاعد کنم، آیا کسی هست که برای جلوگیری از تشکیل این دادگاه اقدام کند بطوری که آبروی سیچ يك از طرفین نرود ؟ »
 « بله ! تنها يك مرد است و آنهم ژنرال کرنی میباشد . او می تواند اتهامات وارد به جان را پس بگیرد. »
 « پدر ! پس در این صورت اگر اجازه میدهید بیدرنگ لباس بپوشم و به ملاقات او بروم . بالاخره يك کسی باید از این کشمکش خانه برانداز جلوگیری کند . »

جسی بطرف اداره ای که ژنرال کرنی هنگام مسافرت هایش به واشنگتن در وزارت جنگ اشغال میکرد روی آورد . چهره اش درست برنگ خاکستری طاقی که در آن وارد شد درآمده بود زیرا احساس ناراحتی و دلهره شدیدی میکرد . نگاهی به چهره بیمار ژنرال سالخورده برای وی شکی باقی نگذاشت که کرنی نیز سخت ناراحت است . مرد کهن سال از روی صندلیش برخاست و بی آنکه کمترین علامت آشنائی یا دوستی در چهره اش هویدا باشد ، با قیافه تیره و دیدگان کوچک و افسرده اش پیش آمد . جسی در را از عقب خود بست و دست ژنرال کرنی را که همچنان دراز بود فشرد و گفت :

« ژنرال کرنی ! بدون توجه به آنچه گذشته است و یا در آینده روی خواهد داد میخواهم بشما اطمینان بدهم که جداً از این پیش آمد متأسفم. »
 ژنرال کرنی پاسخی نداد . جسی چنین احساس کرد که مرد سالخورده قصد دارد از منظور حقیقی وی آگاه گردد و قبل از علم بدان سخنی نخواهد گفت و بهمین جهت به اظهارات خودش چنین ادامه داد :

« تاکنون اشتباهات زیادی روی داده است . آمده ام از شما تقاضا کنم اجازه ندهید این اشتباهات افزایش یابد زیرا نتیجه ای دیگر جز آن نخواهد داشت که برای همه ما تولید بدبختی کند . »

ژنرال کرنی پس از مکث در دناکی گفت :
 « بنا براین شما تصدیق خواهید کرد که سرهنگ فرمونت دوجار اشتباهات بزرگی شده است . »

« آقای ژنرال من تصدیق می کنم . تنها کسانی در زندگی مرتکب اشتباه نمی شوند که هیچ کاری نکنند . »
 « بنا بر این آیا سرهنگ فرمونت حاضر است که در انظار عموم پوزش بخواهد ؟ »

جسی سست شد . بطرف يك صندلی چوبین روی آورد و کنار آن نشست و چنین گفت : « ژنرال کرنی ! من نمیدانم . بدون آگاهی وی به اینجا آمده ام . »
« در این صورت چرا اساساً آمدید ؟ »

« تا از شما تقاضا کنم به این کشمکش پایان دهید زیرا برای همه ما تولید ناراحتی خواهد کرد . »

« خانم جسی ! برای شخص من هیچ گونه ناراحتی ایجاد نخواهد کرد زیرا من فرمانده کلی هستم که از دستوراتش تخطی شده است . شوهر شما آنقدر در کالیفرنیا برای من تولید اشکال کرده است که بهتر است از شرح آن خودداری کنم . و حالا نوبت اوست که گرفتار اشکال شود . »

زن زیبا از جای برخاست و به نزدیک او رفت و گفت :
« با اندازه کافی گرفتار اشکال شده و رنج برده است . البته دادگاه نظامی برای او بسی غم انگیز خواهد بود لکن در عین حال برای کل کسانی که به این دادرسی ارتباط دارند گران تمام خواهد شد . »

« شما در اشتباه هستید . من چیزی ندارم که پنهان کنم ... هیچ گونه زبانی از این دادگاه متوجه من نخواهد شد . »

« خواهش می کنم ژنرال مرا معذور دارید . دکه جسارت کرده و فرمایشات شما را تکذیب می کنم . من خوب از چگونگی اتهاماتی که شما به شوهر من وارد می آورید و یا او بشما نسبت میدهد آگاهی دارم . »

با وجود لحن صادقانه جسی ژنرال کرنی برآشفته و گفت :
« در صورتیکه شما یقین دارید حق با اوست و من گناهکارم چرا بدیدن من آمده اید . »

« برای اینکه من یقین دارم در چنین مواردی حتی اگر حق بجانب همه کس باشد و هیچ کس گناهی نداشته باشد ، با اینهمه هیچکس نه تنها نفی نخواهد برد بلکه متحمل زیانهای فاحش خواهد شد . »

« آیا شما از گناهان شوهرتان آگاه هستید ؟ هیچ میدانید که ما می توانیم بکلی او را خرد کنیم . یا اینکه فقط به اظهارات شوهرتان گوش داده اید ؟ »
« من به سخنان شوهرم گوش داده ام و حق را بجانب او میدانم لکن علاقه بشوهرم دیدگان حقیقت بین مرا تأیینا نکرده است . من میدانم تاجه اندازه شما حق داشتید و در عین حال - پوزش میخواهم - جقدر هم اشتباه کرده اید . البته اشتباه هم نمیشود گفت بلکه بهتر است بگویم تاجه اندازه شما

بی‌گذشت بوده‌اید. در عین حال میدانم سرهنگ فرمونت نیز تا چه اندازه اشتباهکار یا بهتر بگویم خود خواه و تندرو بوده است. اما اواز شما جواشتر بوده است و شما برای خاطر محبتی که همیشه نسبت بخانواده ما داشته‌اید برای اومی توانستید حکم یک پدر را داشته باشید. سنا تور بنتون و من از شما خیلی بیش از این توقع داشتیم.

«خانم فرمونت! وظیفه من در مقابل ارتش مقدم بر همه چیز است. برای خاطر دوستی من هرگز از کسی بیهوده طرفداری نمی‌کنم و یا اجازه سرکشی و نقض قانون نمیده‌م.»

«ولی شما ماچرای سرهنگ فرمونت و رفتارش را بیش از حد بزرگ کرده‌اید.»

«من میدانم پدرتان از من رنجیده است خانم جسی و خواهش می‌کنم باور کنید که شما را باندازه دختر خودم دوست میدارم و از این ناراحتی که برای شما پیش آمده است متأسفم لکن سرهنگ فرمونت در حضور سایر افسران به من توهین کرده و از اطاعت او امر من سرپیچی نموده و با نمایندگان ما نزاع کرده است. روح سرهنگ فرمونت با شورش و طغیان عجین شده است. اگر من اجازه دهم که این خیره سرها ادامه یابد موقعیت خودم را چنان متزلزل خواهم ساخت که دیگر قادر به اداره امور نخواهم بود. من مقام و سابقه خدمت خودم را مدیون جلوگیری از این رفتار میدانم. نباید اجازه داد که سرهنگ فرمونت در این شورش دومی موفقیت حاصل کند در غیر این صورت سابقه‌ای ایجاد خواهد شد که روحیه ارتش را بکلی متزلزل خواهد ساخت.»

«شورش دومی؟ شورش اولی چه بوده است؟»

«موقعی که با وجود دریافت حکم بازگشت به واشنگتن خسود سرانه کاوژلاندینگ راترک گفت.»

رنکه از چهره جسی پرید. سستی و فتور عجیبی تار و پود وجودش را فراگرفت و گفت:

«اما ژنرال کرنی آن کار من بود. شوهرم هرگز نمیدانست که حکم بازگشت به واشنگتن به وی صادر شده است. تنها هنگام بازگشت از مأموریت ماچری را برای او نقل کردم.»

ژنرال کرنی با خشونت هرچه تمامتر همچون طوفان ریگی که دریا بان

ناگهان برخیزد و آدمی را فرا گیرد گفت: «بپوش می‌خواهم که اینقدر صریح صحبت می‌کنم. اما من سخن شما را باور ندارم. من خیال می‌کنم شوهر شما دستور را دریافت داشته است و حالا با شما این نقشه را طرح کرده است که از عواقب سوء کرده خویش مصون بماند.»

جسی به صندلی تکیه کرد و گفت:

« شما که مدت چهل سال دوست خانواده بنتون بوده‌اید چگونه این سخنان را بر زبان می‌رانید؟ شما که مرا از هنگام طفولیت می‌شناسید چگونه اینطور فکر می‌کنید؟»

«برای همین است که می‌گویم. افراد خانواده بنتون همواره مبارزین پرشوری بوده‌اند و آرمان‌خویش را مافوق حقیقت قرار می‌دهند. خانم جسی! من میدانم که شما برای دفاع از شوهرتان ایبا ندارید. یقین دارم که برای تبرئه او از هیچ گونه فداکاری فروگذار نمی‌کنید. من اگر می‌گویم دروغ می‌گوئید اقتناع نمی‌کنم بلکه درحقیقت يك نوع ستایش است. هر ذنی برای نجات شوهرش باید دروغ بگوید ولی این دلیلی برای اغفال من نمی‌شود شوهر شما يك نفر آشوبگر است و هر چه زودتر از ارتش اخراج گردد بهتر است.»

جسی بالحن بسیار شدیدی که ناشی از آشفته‌گی خارق‌العاده او بود گفت: «بسیار خوب! فرض کنیم من دروغگو و شوهرم شورش باشد ولی آیا صلاح است که عموم مردم از اتهامات و اتهامات متقابل ما آگاهی یابند. این دادرسی بزیان کشور، بزیان دولت و بزیان ارتش مآتمام خواهد شد.»

ژنرال کرنی با نهایت خشونت پاسخ داد:

«من برای تشکیل این دادگاه نظامی اسرار خواهم ورزید زیرا اجازه نخواهم داد هیچ‌کس در پایان دوران خدمت اینسان با حیثیت و سابقه‌ام بازی کند.»

دبنا براین من با نهایت صداقت باید بشما بگویم نباید اجازه دهید که در پایان دوران خدمت شما چنین لطمه‌ای بشمارده شود. کشمکش‌های دادگاه و اتهامات بیشمار برای شما ایجاد دشمن خواهد کرد و به خدمات شما به میهنان لطمه شدید خواهد زد.»

ژنرال کرنی گفت:

«مسئولیت آن با خود من است. هرگاه من از تعقیب این موضوع خودداری کنم در انجام وظیفه خویش قصور ورزیده‌ام.»

سکوت مرگباری حکمفرما شد و سرانجام جسی چنین گفت: «چرا برای خاطر من شما باید از او انتقام بگیرید. من مسئول آن هستم که سرهنگ

فرمونت بدون اجازه شما با توپ حرکت کرده است. اگر این پیش آمد روی نمی داد هرگز شما او را سرکش و طاغی نمی خواندید و در کالیفرنیا با پردبازی و رأفت بیشتری با او رفتار میکردید و به رفتار خشنش بدیده اغماض می نکرستید و از نا فرمانی او چشم می پوشیدید. اما بمناسبت اقدام من در سن لویی شما او را در ذهن يك آشوبگر مجسم کرده بودید و حال آنکه من مسئول این نظر اولیه شما نسبت به او میباشم و هرگاه شوهر مضحوم از ارتش اخراج گردد گناه متوجه من خواهد بود. آیا شما موافقید که من مسئول نابود کردن شوهر خودم باشم. هرگز این سنگدلی را از شما ساخته نمی دانم. گزارش خودتان را تقدیم وزارت جنگ کنید و بگذارید خودش هر اقدام انضباطی را که صلاح میدانند معمول دارد لکن اجازه ندهید که يك رسوائی در اقطار عموم بار آید. بمن فرصت بدهید که با سرهنگ فرمونت صحبت کنم و بشما قول میدهم که دیر یا زود به اشتباهات خودش رسیدگی خواهد کرد و برای پوزش خواستن نزد شما خواهد آمد.

ژنرال کرنی روی از وی برگرفت و به دیوار خاکستری رنگ دقیق شد. هنگامیکه به عقب برگشت چشمانش درست مانند همان دیواری که بدان نگاه میکرد خاکستری رنگ بود. با آشفتنگی گفت:

«به سرهنگ فرمونت دستور دادم با بایگانی خودش به موثری بیاید و پس از چهار ماه که برخلاف دستور صریح من فرماندهی جنوب کالیفرنیا را بعهده داشت بمن گزارش دهد. او پس از چهارصد مایل ز راه پیمائی با اسب، همچنان گستاخ و جسور بدیدن من آمد بدون اینکه علی رغم دستورات صریح من یاد داشتهای خودش را همراه بیاورد. سرهنگ میسن با من بود. شوهر شما درخواست کرد که من سرهنگ میسن را مرخص کنم تا بتواند بطور خصوصی با من صحبت کند. موقعی که خودداری کردم چنین فریاد بر آورد: «آیا او را آورده اید که علیه من جاسوسی کند». خانم جسی! باور کنید در تمام تاریخ ارتش يك چنین صحنهای سابقه نداشته است. بعداً که سرهنگ میسن را به لوس آنجلس فرستادم که فرماندهی را از سرهنگ فرمونت تحویل بگیرد، شوهر شما با نهایت جسارت فرما قده ارشد خودش را بدو اکل دعوت کرده بود. او آنقدر گستاخ و خود سر بود که از تحویل دو توپ بمن خودداری کرد. این توپها را از ساتتافه به بیابان آورده بودم و هنگام تسلیم شدن مکزیکها به شوهر شما تحویل داده شده بود. این آشوبگری و هرج و مرج است خالم جسی!

آیا میفهمید؟ جزاینکه او را توقیف کنم چکار دیگری می توانستم بکنم؟»
جسی از فرط ناراحتی ناخن های خود را در کف دستش فرو برد. ایستاد
هر دو شورش خانوادۀ فرمونت در پیرامون توپ ها دور میزدند و از روش انتقاد
آمین ژنرال کرنی کاملاً هویدا بود که خودداری فرمونت از استرداد توپ
پیش از هر موضوع دیگر دیگر خشم داد در دل ژنرال پیر بجوش آورده است. گفت:
«ماها جنگ و پیروزی او را از کوره بدر کرده بود اگر اوجسمای بیمار
میشد یقین دارم که بهترین مراقبت های پزشکی از او میشد و شخص شما اصرار می
ورزیدید که در بهبودیش منتهای کوشش بعمل آید لکن متأسفانه او روحش بیمار
شده بود و شما نسبت به این نوع بیمار بها گذشت و عاطفه ندارید.»
در حالیکه دستکش هایش را در دست فشار می داد از جای برخاست و گفت:
«ژنرال کرنی! چرا شما باید اینقدر سنگدل و سرد باشید؟ چرا باید
به نابودی سرهنگ فرمونت کمر ببندید؟ و مرا هم بخاک سیاه بنشانید؟ چرا
می خواهید آرمان توسعه بطرف باختر را متزلزل کنید و پدرم را بیازارید؟
شما نمی توانید دوستان خودتان را بر نجانید و مدت مدیدی در قهر و خصومت
با آنان بسر برید.»

«خانم جسی! اگر من از جنگ مهلك بیم داشتم هرگز سر باز نمی شدم.»
«اما این بمراقبت بدتر از مرگ است. همان آتشی که برای نابود کردن
شوهر من برافروخته اید سرانجام شما را هم خواهد سوخت.»
و وجدان من حالا دیگر بمن اجازه نمی دهد از این تیرد عقب نشینی
کنم چنانچه از تیرد علیه انگلیسی ها و مکزیکیی ها و سرخ پوستان نیز عقب ننشستم.
در اینجا اصول و آرمانهای مهمی در کار است، بمراقبت خیلی بالاتر و گرانیهاتر
از منافع يك شخص یا دسته ای از اشخاص! خدا حافظ خانم فرمونت!»
جسی پس از ترك دفتر کار ژنرال کرنی، مدتی آهسته در خیابانهای
واشنگتن قدم زد و يك ساعت به دخویشتن را در محوطه وزارت دریا داری یافت
و لحظه ای بر روی زرده های چوبین سر باز خانه نشست تا نظمی به افکار متعشت
خود ببخشد. سپس چالاك از جای برخاست و بطرف خانه روی آورد و به
میلی دستور داد که حمام گرمی برای او آماده کند. هنگامیکه در میان وان آهتین
نشسته و زانوهایش را بر راحتی دراز کرده بود در صدد برآمد در این محیط آرام
به تحلیل نتیجه ملاقات با ممدادیش بپردازد.
درست بود. جان نتوانسته بود جلو غرور و خودخواهی خود را بگیرد

وروش وی در مقابل ژنرال کرنی قابل بخشش بنظر نمی‌رسید ولی نمی‌خواست که خیلی ساده در این خصوص قضاوت کند. بخودش گفت: اکنون که راحت و آرام در خانه خودم در واشنگتن نشسته‌ام و در نهایت فراغت خاطر می‌توانم فکر کنم بسیار سهل است که بگوئیم او چنین و چنان کرده است. اما اگر بنظر آورم که جان در بحبوحه شور و پیروزی، در اثنائیکه هیچکس نمی‌توانست وضع آینده را پیش‌بینی کند، ملزم بدان گردیده بود تغییر عقیده دهد و آنچه را که در لحظه مساعدی از هر حیث مناسب بنظرش می‌رسید داغ بطلان زند، آنوقت قضاوت بکلی تغییر می‌کند. بعد از آنکه کلیه جزئیات يك حادثه روشن شد، اظهار عقیده در باره آن خیلی سهل است لکن يك سرباز فیلسوف نیست که کم و کیف هر قضیه را با خیال راحت و آرامی حل‌الجی کند بلکه مرد عمل است. من يك زن دلداده نیستم که عشق دیدگان عقلش را ناپیذا کرده باشد لکن در عین حال نباید در نهایت آرامش و راحتی اینجا بنشینم و بگویم اگر من جای جان بودم طود دیگری رفتار میکردم. در اثنائیکه آب گرم و مطبوع بر سرش می‌ریخت و آرامشی در افکار به‌میریخته‌اش ایجاد میکرد بخودش می‌گفت: خون ما هسر دوآمیخته به مایه شورش است. من علیه رئیس دبیرستان بمناسبت انتخاب ملکه زیبایی عیدمه علم طغیان برافراختم و دوستانم را بموضع حضور در جشن به درمانگاه کشانیدم. هفت سال بعد از آن در مقابل وزارت جنگ شوریدم. شوهرم نیز در مقابل انضباط شورش کرد و از دبیرستان اخراج گردید زیرا با طبع شاعرانه و عنان گسسته‌اش خرامیدن با مشوق را بر فراز تپه‌های افسونگر بر درس خواندن ترجیح داده بود. دوازده سال بعد او نیز علیه وزارت جنگ قیام کرد. ما هر دو یکی هستیم و هر کدام ضعف دیگری را دوچندان می‌کنیم. بهتر بود او زن دیگری میگرفت، زنی که در کارش زیاد دخالت نمی‌کرد و نواقضش را بهتر از من خنثی می‌ساخت.

از آنجا که خودش را گناهکار احساس میکرد چندان عمیق به‌کنه تقصیرهای شوهرش نمی‌نگریست. سخنان پدرش را بیاد می‌آورد که می‌گفت: «يك شورش کوچک به مرحله باریک میکشد» راست است. افراط در شورش نه تنها پایه‌های ارتش امریکا را منهدم خواهد ساخت بلکه به سازمان دولت امریکا نیز لطمه شدید وارد خواهد آورد زیرا چون دولت بر پایه رضایت

و همکاری کلیه افراد متبوع استوار است باید از اطاعت و فرمانبرداری این اتباع بهرمند باشد. البته خود داری دریا بان نیلسون از اجرای دستور ناخردانه و حماقت آمیز فرمانده ما فوقش از هر حیث بمورد و قابل ستایش است لکن باید دید هرگاه هر کدام از سی میلیون تن امریکائی بخواهند از نیلسون تقلید کنند و از دستورهای واشنگتن روی برتابند چه خواهد شد؟ يك دولت که بر پایه همکاری و توافق عمومی کلیه افراد متبوعش روی کار آمده باشد می تواند با وجود ارتکاب اشتباهات و لغزش در موارد خاصی هنوز بحیات خود ادامه دهد لکن از نا فرمانی دائمی اتباعش هرگز جان سالم بدر نخواهد برد. حکومت حال پدری را دارد که سرنوشتش در دست فرزندانش باشد، هرگاه يك فرزند از دست برود، پدر می تواند فرزند دیگری بجای او بوجود آورد، لکن هرگاه فرزندی پدرش را از بین بر دارد خانواده منهدم خواهد شد.

بدین طریق به این نتیجه رسید که اگر چه کلیه خدمات جان از قبیل جمع آوری اطلاعات علمی و کشف اراضی یا اختر طقیان او را توجیه می کند با اینهمه وجود او کاملاً ضروری نیست زیرا کسی دیگر این اطلاعات و مدارك تاریخی را کشف میکرد و جان تنها یکی از هزاران وسیله برای کشف یا اختر است. بدین طریق او ضریب بزرگی به شوهرش و اقداماتش زد لکن هر ضربتی که بکسی وارد می آید بکسی دیگر هم خواهی نخواهی آسیب میرساند

[۴]

الیزا و ویلیام کاری جونس آن شب برای صرف شام بخانه سناتور بنتون آمده بودند. جسی از برخی اشاره های کوچک الیزا میدانست که آنان هر دو زندگی را بخوشی بسر می برند و از رفتار آن شب نیز هیچ روی معلوم نبود که کمترین تغییر در زندگیشان روی داده باشد. هنگام صرف شام جسی حتی المقدور از طرح داستان دادرسی جلوگیری کرد لکن موقعی که برای صرف قهوه به اطاق پذیرائی رفتند توماس بنتون از لحاظ حقوقی اقدامات سرهنگ فرمونت را در کالیفرنیا تجزیه کرد و ضمناً حمله شدیدی به ژنرال کرنی برد.

جسی برحسب اتفاق به چهره ویلیام جونس خبره شد . جونس کمتر افکار راندیشه‌های خودش را نمایان میساخت ، با اینهمه جسی احساس کرد که با گفته‌های پدرش چندان موافق نیست . جسی آنقدر گرفتار مشکلات خودش بود که وقت توجه به داماد جدیدشان نداشت لکن حالا متوجه شد که دارد بدقت او را مطالعه می‌کند . جونس مردی بلند قامت و لاغر اندام بود که دیدگان بیروح سبزی داشت . مینای اش انحنای کوچکی بطرف بالا داشت و موهای بور مجعدش راست بر روی سرش می‌ایستاد و صورتش نیز همیشه صاف و فاقد از مو بود . بسیار آرام و متین سخن می‌گفت . جسی خونسردی و آرامش طبع او را که پیدا بود هرگز تحت تسلط عاطفه قرار نمی‌گیرد ستود و از آنجاکه هرگز خودش نمی‌توانست چنین خوئی داشته باشد ارزش آنرا بک احساس میکرد . موقعیت جونس در این اشکال خانوادگی روشن نبود . هرگز او در این مورد با جونس سخن نگفته بود و جونس نیز هرگز در این خصوص اظهار عقیده‌ای نکرده بود . جسی میدانست که او خدمت یزرگی می‌تواند در این مورد نسبت به آنان انجام دهد نه تنها برای اینکه می‌توانست در مقابل حملات شدید پدر و شوهرش آرام بماند بلکه برای اینکه در عین حال او یک کارشناس حقوق بین‌المللی بود . البته جان فرمونت و توم بنتون از لحاظ مصالح شخصی خودشان حوادث را مطرح خواهند کرد لکن دادگاه می‌بایستی بر طبق اصول و موازین قانونی رأی دهد . شوهرش حقوق دان نبود و پدرش نیز مدت بیست سال بود که وکالت را ترک گفته بود .

اندکی بعد هنگامیکه الیزا بیالارفت تا مادرش را دیدن کند ، جسی فرصتی پیدا کرد که با شوهر خواهرش صحبت کند اما نمیدانست چگونه سخن را با او آغاز کند زیرا اگر چه جونس اینک عضو خانواده بود ، با اینهمه جز نسبت به الیزا ، نسبت بهیچکس ابراز محبت نمی‌کرد . فقط جسی یقین داشت که او در این کشمکش کاملاً بیطرف است . جسی پس از لحظه‌ای تأمل گفت :

« مرا می‌بخشید که سعی می‌کنم افکار شما را بخوانم . اما بنظر من اینطور رسید هنگامیکه پدرم از موضوع دادرسی صحبت میکرد مثل این بود که شما در دل سخنانش را تصدیق نمی‌کردید . »

جونس پس از لحظه‌ای مکث با لحن دوستانه‌ای گفت : « آنچه برای من ثابت است این است که در هر دادرسی پروزی همیشه با حقوق دان است . »

«در این دادرسی خیال نمی‌کنم حتی حقوق‌دانان بتوانند پیروز گردند زیرا درست است که سرهنگ فرمونت در اقداماتش حق داشته‌است و بمناسبت موقعیت‌های پیچیده که گریبان‌گیرش بوده است می‌توان تبرئه‌اش کرد، با اینهمه قلب من از تشکیل يك دادگاه عمومی مبلرزد.»

«جسی! من هم با شما موافق هستم. با روح انتقام‌جوئی و بدجنسی نکاتی در حق جان‌گرفته خواهد شد که محو آن از صفحات تاریخ غیر ممکن خواهد بود.»

«اما آیا شما تصور می‌کنید راهی برای جلوگیری از دادرسی باشد؟ من تاکنون هم به پدرم و هم به ژنرال کرنی پیشنهاد کرده‌ام که از دادرسی خودداری شود لکن هر دو مخالفت ورزیده‌اند.»

ویلیام جونز نگاهی به آن سوی اطاق که جان و توم در آنجا با هم آهسته‌گفتگو میکردند انداخت و گفت:

«جسی من عقیده دارم که ما نباید مساعی خودمان را در این راه ترك کنیم.»

«ما؟»

«بله. من میل دارم در این خصوص با شما همکاری کنم. درست نمیدانم چه کمکی از دستم ساخته است لکن هرگاه بتوانم در این خصوص همکاری فکری کنم بسیار خرسند و مفتخر خواهم شد.»

پیشنهاد شوهر خواهرش که با این همه صفا عرضه شد و خوب میدانست چگونه چندین ماه وقت جونز را خواهد گرفت و از کار و زندگی بازش خواهد داشت چشمه عواطفش را بجوش آورد. در حیرت ماند چگونه مردی در همان اثنا نمیکه میکوشید بطور تصادفی وی را دلبداری دهد برای يك فداکاری بزرگ هم آمادگی خویش را اعلام میداشت. به آرامی گفت:

«شما خیلی لطف دارید. شوهرم و پدرم و خودم چنان دستخوش ماطفه هستیم که خیلی زود احساساتی می‌شویم. آیا ممکن است شما سعی کنید ما را از طغیان عواطف باز دارید؟ اگر شما آرام و منطقی باشید ما دارای يك پایه محکم قانونی خواهیم بود. خواهش میکنم شما نیز برای خوش‌آیندما در نقصان شرکت نجوئید.» جونز گفت:

«من همان خواهم بود که هستم جسی! طور دیگری نمی‌توانم باشم.» سناتور بنتون از وزارت جنگ امتیاز دیگری گرفت بدین‌قرار که

موافقت وزارت خانه را برای يك ماه تأخیر در تشكيل دادگاه بمنظور رسیدن گواهان جان از مرزها به پایتخت جلب کرد .

جسی با علاقه و توجه خاصی به دستبندی افکار عمومی قبل از تشكيل دادگاه می‌نگریست : دوستان نظامیشان که طی سالیان متمادی دائماً به‌خافه بنتون آمد و شد میکردند اینک خود را عقب می‌کشیدند و حال آنکه برعکس افسران دریائی که در گذشته بنتون با آنان تنها روابط محدودی داشت صمیمی‌تر شده و به‌محض کوچکترین اشاره به سرهنگ فرمونت اطمینان میدادند که تقویت فرمانده نیروی دریائی در کالیفرنیا از هر حیث بمورد بوده است . هنگامیکه جسی به وزارت جنگ رفت تا رونوشت مدارک مورد نیاز برای دفاع را بیاورد بطور مؤدبانه ولی خیلی پرودت آمیز تلقی گردید و هیچگونه مساعدتی به او نشد و حال آنکه برعکس در ادارات نیروی دریائی با حرارت هر چه تمامتر استقبال گردید و کلیه کارمندان نه تنها وی را در گردآوری مدارک کمک کردند بلکه هم این مدارک را مرتب کرده و رونوشت آنها را برایش تهیه کردند . از بخت بد با نگرفت وزیر دریاداری بعنوان وزیر مختار امریکا در انگلستان بخارج اعزام شده بود . حق آن بود که جرج با نگرفت در واشنگتن باشد و از جان دفاع کند گوا اینکه جسی میدانست که وی کار مهمی انجام نمی‌داد . او قبلاً اخطار کرده بود هر اقدامی که جان در کالیفرنیا صورت دهد با مسئولیت خودش خواهد بود و با نگرفت ناگزیر تکذیب خواهد کرد که وی را در نبرد علیه مکزیك تشویق کرده است و گذشته از این ارتش جداً با اینکه يك دستور وزیر دریاداری برای دفاع يك افسر ارتش مورد استفاده قرار گیرد مخالف بود .

کتابخانه خانه بنتون تبدیل بیک کارگاه شده بود . جسی و برادرش میزهای خود را جلو بخاری قرار داده و مشغول کار بودند در صورتیکه شوهرش و شوهر خواهرش مدارک و اوراق خود را روی میز نقشه می‌گستراند . چون تمام روز را صرف مطالعه صورت جلسات کلیه دادگاههای نظامی که تا آن موقع در امریکا تشكيل یافته بود میکرد . جسی ساعتهای متوالی را در کتابخانه کنگره صرف گردآوری اطلاعات میکرد و بیاد آن سالهایی می‌افتاد که در آنجا مشغول مطالعه کتب بود در صورتیکه پدرش در مجلس سنا مشغول بحث بود . برای وی جالبترین موقع شبها بود ، هنگامیکه در کتابخانه گرد می‌آمدند تا یکدیگر را از نتیجه اکتشافاتشان آگاه سازند . تمام توجه جان

متمركز بیک جنبه از دفاع بود : اثبات اینکه فرمانده قانونی و رسمی کالیفرنیا بین ژانویه و مه ۱۸۴۷ در پابان استاکتون بوده است . توم بنتون بیشتر کوشش را صرف روشن کردن چگونگی تصرف و اداره کالیفرنیا از لحاظ قانونی میکرد و ویلیام جونس یافتن قوانین و اداره دفاع را بهعهده گرفته بود . وظیفه جسی نیز آن بود که برای شهود نامه بنگارد و رونوشت دستورهای را که هر يك از آنان نیاز داشت تهیه کند و موازین قانونی و خشك شوهر خواهرش را با استنتاج افراط آمیز پدرش علیه ژنرال کرنی و شهودش مماشات دهد و آتش ایمان و خوش بینی را در دل شوهرش فروزان نگاهدارد تا بتوانند با اتفاق مقدمات دفاع سودمندی را فراهم سازند .

سپیده دم روز ۲ نوامبر ۱۸۴۷ که روز دادرسی بود جسی سپیده دم از خواب بیدار شد و بطرف پنجره رفت تا مشاهده کند هوا چطور است؛ خورشید تازه دمیده بود ولی حرارتی نداشت . محیط پائیز بر فضا حکمفرما شده بود . شب قبل هیچ نخواستیده بود ولی هنگام صرف صبحانه به شوهرش تأیید کرد که با نهایت اطمینان تا صبح خوابیده است . سپس او را تنگ در آغوش کشید و صورتش را بوسید و خدا حافظی کرد و گفت : « مطمئن باش که کارها درست خواهد شد . »

جان در پاسخ گفت : « کمترین تردیدی در این خصوص ندارم . » اما جسی بخوبی میدید که شوهرش دستخوش ناراحتی و تلاطم است .
مردها سپیده دم با کالسکه ها سوار حرکت کردند تا شهود دفاع را نیز همراه ببرند . دادگاه تا ظهر تشکیل نمی یافت . جسی در مقابل میز توالیت خود نشسته و میکوشید که چهره خودش را با کمک آرایش آرام تر و مطمئن تر وانمود کند اما موانع پیشماری در سر راه او وجود داشت . زیر چشمانش را حلقه های آبی رنگی ترا گرفته و بر شقیقه هایش رنگه سفید آمیخته به سبزی نشسته و علامت کینگ جرج در زیر لبش نمایان تر از هر موقع بود . چشمانش را سخت با آب گرم و سپس با آب سرد شست و صورتش را مدتی ماساژ داد تا خون و رنگ آنرا باز آورد و سپس به آرامی شروع به بروس زدن موهای خود کرد . مقارن ساعت ده و نیم یکدست لباس گرم شرابی رنگه بر تن کرد و کلامی بهمان رنگه بسر گذاشت و کنش سرخ رنگی بپا کرد . هنگامیکه بدینسان آماده گردید و در دریای افکار خودش غوطه ور شد ضربه کوچکی بدر وارد آمد و الیزا داخل شد . دامن سیاهی بتن داشت . جسی با تعجب لحظه ای

به وی نگرست و گفت :

« الیزای عزیزم! مگر به سوگواری مبروی ؟ »

« پس تو با لباس سیاهم موافق نیستی ؟ »

« نه خواهش می‌کنم لباس تازه‌ات را بپوش ... همان لباس دل‌انگیز دریائی را . »

اندکی پس از ساعت یازده کالسکه بزرگ ژنرال دی‌کس با دو دخترش که خواهش کرده بودند خواهران بنتون را به سربازخانه برسانند در مقابل در نمایان شد . آنان از خیابان (س) داخل خیابان پنسیلوانیا شدند و سپس بطرف چپ روی آوردند . چون ساعت کار دروازشگتن بود ، کالسکه‌های پیشماری در خیابانها دیده میشد که عده‌ای از آنها بطرف سربازخانه میرفتند و عده‌ای دیگر بخانه دوستان ، جسی عده‌ای از آشنایان خانوادگی خودشان را دید که مشغول قدم‌زدن هستند و سلام آنان با خنده‌های مصنوعی پاسخ می‌گفت در صورتیکه با دستش که ناهرئی بود سخت به الیزا چسبیده بود . الیزا به او گفت :

« جسی ! دستهایت یخ کرده و میلرزد . این جا پیچ سربازخانه است . بهتر است دستکش‌هایت را دست کنی ، سربازخانه يك ساختمان چوبین عظیمی بود که رنگ خردل داشت . چون جسی دقیق شد جمع‌کثیری از تماشاچیان را دید که در دو طرف در ورودی سربازخانه اجتماع کرده‌اند . هنگامیکه از کالسکه پیاده شد صدای پیچ برخاست . تا جایی که شنید بفتح او صحبت میکردند . این اظهار نظر بیش از مقالات دوستانه‌ای که طی چند روز اخیر بفتح سرهنگ فرمونت نگاشته شده بود به او ثابت کرد که افکار عمومی طرفدار سرهنگ فرمونت است . »

اطاق دادگاه چندان بزرگ نبود و چیز خارق‌العاده‌ای نداشت ، جز اینکه دارای سقف گنبدی مرتفعی بود که پنجره‌های کوچکی در آن ساخته شده بود . تنها گنجایش دوست تن تماشاچی داشت و نگهبانان هم از آن موقع درها را بسته بودند زیرا تمام جاها اشغال شده بود . جسی در حالیکه به بازوی الیزا تکیه کرده و دیدگان همه تماشاچیان به وی خیره شده بود بطرف مرکز اطاق جلو رفت و در يك مندلی در نخستین صف تماشاچیان درست پشت نرده‌های آهنین جای گرفت . در داخل نرده‌ها در سمت چپ روی يك نیمکت بلند چوبین شوهرش و پدرش و شوهرخواهرش نشسته و در طرف مقابل دادستان و یارانش قرار گرفته بودند . چون در این دادگاه

هیئت منصفه نمی‌بایستی حضور یابد درست چپ دوردیف صندوقی نهاده و در آنجا کیت کارسون و الکزاندر گودی و عده کثیری از اعضای گردان کالیفرنیا و همراهان جان که برای شهادت آمده بودند جای گرفته بودند. در تیمکت مقابل نزدیک دادستان دسته‌ای از افسران پشت سر فرماده خودشان ژنرال اسفین واتز کرنی نشسته بودند. در صف اول در طرفین جسی عده بیشماری از روزنامه نگاران قرار داشتند تا بقول روزنامه یونین «تأثیر انگیزترین دادرسی نظامی را که از سی سال پیش بعد از دادرسی ژنرال ویلکینسن سابقه نداشته است» برای خوانندگان خود شرح دهند.

اظهار علاقه تماشاچیهایی که در تالار دادگاه گرد آمده بودند حرارتی به قلبش بخشید. آنگاه سیزده تن دادرس که شامل ژنرال و سرهنگ و سرگرد و یک سروان بودند با لباسهای متحدالشکل نظامی ملبهدوزی خود وارد تالار شدند و در جایگاه قضات که تقریباً تمام پهنای دادگاه را فرا گرفته بود جای گرفتند و درجه‌شان از ژنرالی تا سروانی بود. رسمیت دادگاه اعلام شد و تشریفات مقدماتی بعمل آمد و سپس سکوت مرگباری حکمفرما گردید و جسی اتهاماتی را که به شوهرش وارد آمده بود استماع کرد. حساس‌ترین ساعت زندگیش اینک فرا رسیده بود.

[۴]

هنگامیکه دادگاه از جان پرسش کرد آیا بصلاحت دادرسان ابرادی دارد، جسی با نهایت نگرانی به مطالعه چهره شوهرش پرداخت. وی جان را متقاعد ساخته بود که برای حضور در دادگاه لباس اونیفرم تازه‌ای خریداری کند و اینک با دیدگانی تابناک و نافذ و چهره جذاب مانند همیشه دوست داشتنی بود و موهای سفید و خطوط صورت شخصیت خاصی به وی بخشیده بود. اما از همه مهمتر مشاهده کرد که جان خون سرد است و از هر حیث برای مواجهه با این دادرسی طولانی آماده بود.

برطبق مقررات دادگاه نظامی، وکلای مدافع نمی‌توانند هرگز در دادگاه صحبت کنند، بلکه می‌توانند فقط از لحاظ حقوقی متهم را در دفاع کمک کنند. تنها خود سرهنگ فرمونت می‌توانست در دادگاه صحبت کند، تنها اومی‌توانست لایحه دفاعی و مدارکی را که طی شبهای متعددی کار و فعالیت آماده

شده بود قرائت کند ، او تنهایی توانست به شهادت شهود استناد جوید و بدادگاه اعتراض کند . این کار دشواری بود زیرا منعم نه تنها ناگزیر بود در رشته‌ای که در آن آزمودگی نداشت صحبت کند بلکه حال وکیل مدافعی را داشت که تمام معلوماتش محدود بیک مورد قضائی بخصوصی است .

جسی شوهرش را دید که از جای برخاست و با صدای روشن و رسائی لایحه کوتاهی را که شب پیش با کمک پدرش و شوهر خواهرش تهیه کرده بود بدین مضمون قرائت کرد :

« آقای رئیس ! با تقاضای اینکه دادگاه اجازه دهد در مورد موضوع دادرسی من از مشورت با سایرین استفاده کنم ، می‌خواهم خاطر نشان سازم که بهیچ روی میل ندارم از لحاظ حقوقی وقتی از خودم دفاع کنم بلکه برای روشن شدن جنبه‌های مختلف این دادرسی از کمک دوستانه‌ای استفاده نمایم بهمین جهت هیچ گونه اعتراضی به قانونی بودن هر موضوعی که از طرف دادستان یادادگاه طرح شود نخواهم داشت و نیز نسبت به هر موضوعی که برای اراکه هدفهای من چه شفاهی و چه کتبی اقامه شود و یا به صحت مدارک کتبی اعم از نوشته و یا چاپ شده که بدانم یا تصور کنم حقیقت دارد ایرادی نخواهم داشت و بدین قرار می‌دارم پیشرفت امور دادگاه را تسریع کنم و به دادرسان محترم فرصت دهم که هر چه زودتر در این خصوص اظهار عقیده نمایند . مطابق اجازه‌ای که دادگاه بمن داده است دو تن از دوستان خویش را که همراه من به اینجا آمده‌اند یعنی آقایان بنتون و ویلیام کاری جونی را بعنوان مشاورین خود معرفی می‌کنم . »

چون جان هنگام نشستن نیم چرخشی زد و نگاهی به همسرش افکند ، جسی سرش را به علامت تصدیق خم کرد لکن وقتی دادرسی با خواندن نامه‌ای که از طرف سرهنگ فرمونت خطاب به ژنرال کرنی دادرسی را آغاز کرد قلبش ناگهان فرو ریخت . متن این نامه بقرار زیر بود :

خطاب به ژنرال کرنی افسر ارتش امریکا

آقای ژنرال !

« با نهایت افتخار و موصول نامه شب گذشته شما را اعلام می‌دارم که طی آن بمن دستور فرموده‌اید از اجرای دستورها و اوامری که من بعنوان فرمانده این سرزمین از دریابان استو کتون فرماندار و فرمانده کل قوای کالیفرنیا دریافت داشتم خودداری ورزم . امروز سپیده دم از جای برخاستم تا در حدود وقت بسیار کمی که برای تهیه تفکر در اختیارم بود جواب مختصری به جناب عالی بدهم .

من از مدت مدیدی قبل یعنی در حقیقت از ماه ژوئیه سال گذشته دریابان استوکتون را در مقام فرمانده کل و فرماندار غیر نظامی کالیفرنیا و متصرف این سرزمین یافتیم و اندکی بعد از جانب ایشان بفرماندهی نظامی کالیفرنیا منصوب گردیدیم و پیدرتنگه این مقام را ههده دارشدم و تاکنون در این مقام انجام وظیفه میکنم. همچنین هنگام ورود به اینجا در حدود سه یا چهار روز پیش دریابان استوکتون را همچنان در مقام فرماندار نظامی و غیر نظامی یافتیم و مشاهده کردم که عموم افسران منجمله خود جناب عالی عین همان احترامی را که از ماه ژوئیه گذشته برای مقام ایشان قائل بوده اید همچنان قائلید. همچنین ضمن مذاکره با خود شما دریافتیم که ضمن پیشرفت از سان دیگو به اینجا، شما دستورهای را انجام دادید که کاملاً تصدیق فرماندهی و ارشدیت دریابان استوکتون را بر شما اثبات می کند.

بنابر این من احساس می کنم با وجود احترام کاملی که برای مقام و شخص جناب عالی قائلم ناگزیرم مادام که اختلاف بین جناب عالی و دریابان استوکتون که تصور می کنم منشأ اشکالات است رفع نشده است، مانند پیش از دستورهای دریابان استوکتون پیروی کنم.

با تقدیم احترامات فائمه

نایب سرهنگ فرمونت

فرمانده کل نظامی سرزمین کالیفرنیا

جسی احساس کرده‌اند منظور که از آن نامه مؤدبانه برمی آمد موضوع اساسی که ارتش مطرح خواهد کرد و محور دادرسی که کلیه مباحثات دوران چرخ خواهد خورد همین موضوعی خواهد بود که سرهنگ فرمونت در نامه بدان اشاره کرده است. دادگاه می بایستی رأی بدهد فرمانده کل کالیفرنیا چه کسی بوده است ؟ هرگاه دریابان استوکتون بوده است در این صورت سرهنگ فرمونت تبرئه خواهد شد. هرگاه فرماندهی با ژنرال کرنی بوده است در این صورت جان متهم به نافرمانی از دستور مافوق خواهد بود و هزاران کلمه که در این دادگاه، گاهی آرام وزمانی با آشفتگی و حرارت ایراد خواهد گردید دور همین محور چرخ خواهد خورد.

دادستان در ادها نامه خود سرهنگ فرمونت را متهم به بیست و دو مورد نافرمانی و آشوبگری و سرپیچی از فرمان مافوق و برهم زدن انضباط نظامی

کرد. مدت چهار ساعت تمام، جسی اتهامات علیه شوهرش را استماع کرد و به این نتیجه رسید که پس از دادرسی آرون بر با اتهام خیانت این اتهامات شدیدترین اتهاماتی است که علیه يك افسر بعمل آمده است.

در طی سه ماه دادرسی پر جوش و خروش، از ادعا و ادعاهای متقابل، از اتهامات و اتهامات متقابل، جسی دریافت که داهستان نظامی شوهرش را متهم به ارتکاب خطاهای مهم زیر میداند: نقض قول در مقابل زمامداران مکزیك، پیداد گری و سوءاستفاده بشمارانه از بومیان کالیفرنیا و تیز کردن آتش خصومت آنان علیه دولت امریکا، ضبط اسبها و خوار و پاران و پرداخت برات بجای پول، بردن يك عده قوای تمام مسلح بیک کشور بیپناه اقدام به مساحی علمی و سپس قیام مسلحانه علیه این کشور در مقابل اخطار برای خروج از مرزهای آن، تحریک مهاجرین امریکائی علیه فرمانداران مکزیکی آنان، اعلان جنگ بکالیفرنیا و اقدام به حملات ناگهانی، بهمه گرفتن زمام امور کالیفرنیا شمالی و کنترل همه سلاحها و ناوهای امریکا در کرانه سن فرانسیسکو بدون دستور کتبی، امضای عهدنامه صلح با دولت مکزیك بدون مشورت با يك فرمانده ارشد، خودداری از اسرداد دو فروند توپ که از ژنرال کرنی در سان پاسکوال گرفته شده بود، خودداری از قبول زمامداری ژنرال کرنی، دستور دادن سربازگیری بیشتر برای گردان خود در کالیفرنیا علی رغم دستور ژنرال برای خودداری از این اقدام، تلاش در معامله فرمانداری کالیفرنیا با ژنرال کرنی و مخالفت با او تنها پس از رد پیشنهاد آتش، دستور دادن به افسران غیر نظامی خود در کالیفرنیا بمنقول و سرپیچی از دستورهای ژنرال کرنی، اتخاذ يك روش توهین آمیز نسبت به ژنرال کرنی در حضور افسران ستاد ارتش، خرید غیر قانونی سازوبرگه برای قوای خود با وجود انفصال از خدمت توسط ژنرال کرنی، استقرار يك حکومت غیر نظامی برخلاف موازین قانونی و اعلام خود بفرمانداری.

مقارن ساعت چهار که جلسه دادگاه تعطیل شد، جسی از فرط ترس و ناراحتی بکلی فرسوده شده بود. چگونه خواهند توانست در مقابل این سیل اتهامات مقاومت ورزند؟ در روزهای آینده برای رد این اتهامات و پاک کردن ذهن مردم از افکار ناپسند راجع به جان چه خواهند کرد؟

اولیای امور رسمی واشنگتن عقیده داشتند که دستورهای محرمانه ای به سرهنگ فرمونت وجود داشته است لکن همانطور که در موقع ارسال این دستورات برای فرمونت توسط ستوان چیلپی انتشار این دستورات جزء محال

بوداکنون نیز آفتابی کردن آنها در دادگاه نظامی بمنظور تبرئه سرهنک فرمونت از هر حیث غیر ممکن بود . تنها مدارک مثبت ممکن بود موجب تبرئه جان گردد حال آنکه ارتش در حین تعقیب سرهنک فرمونت با اتهام طغیان در مقابل ژنرال کرنی قصد حقیقی اش این بود چنین وانمود کنند که علت اساسی تعقیب سرهنک فرمونت جلوه دادن ارتش امریکا بصورت يك ارتش اشنالگر و متجاوز بوده است . از آنجا که بمنظور تظہیر تاریخ ارتش امریکا ، نمی توانستند به بانکرفت وزیر دیپاداری و نه نیروی دریائی امریکا و نه رئیس و اعضای کابینه ای را که با دقت قبلاً نقشه تصرف کالیفرنیا را طرح کرده بودند به دادگاه جلب کنند ، عزم داشتند تمام خشم و غضب تصنعی خود را بر سرهنک فرمونت فرود آورند و شدیدترین گناهان ممکن را به وی نسبت دهند ، کومر سواشیش را در هر کوی و بازار بزنند و آن قسمت از خطاهائی را که افشا آنها صلاح بود همه را بگردن او بیندازند .

جسی نتوانست دست به شام بزند . مشاهده کرد تنها الیزا و شوهرش می خورند . پس از آنکه يك فنجان قهوه داغ نوشید ، سکوت را درهم شکست و پرسید :

«چطور می توانند مردی را قبل از پایان محاکمه محکوم بدانند ؟ چطور قبل از آنکه متهم بدفاع خود پرداز این سیل اتهامات را بر سرش فرود می آورند ؟»
توم بننون در حالیکه با آشفتنکی بشقابش را عقب میزد گفت :
«راجع به دفاعمان نگران نباش . اگر تو تصور می کنی که فهرست جملیاتشان علیه ما وحشتناک است پس صبر کن تا ببینی ماعلیه آنان چه خواهیم کرد .»

جسی نگاه نگران خود را بسوی ویلیام جونس معطوف کرد که مشغول صرف دان مرغ با سیب زمینی بود . آتقدر بخوردن ادامه داد تا کاملاً بشقابش را پاک کرد و سپس با دقت گوشه دهانش را با دستمال سفره پاک کرد ، سندلش را عقب زد ، يك زانوی بلند استخوانی خود را روی زانوی دیگر انداخت و بعدای آرامی گفت :

«اتفاقاً جریان دادرسی کاملاً عادی است . قبل از آنکه آنان کلیه اتهامات را شرح ندهند ما نمی توانیم بدفاع پردازیم . گذشته از این بنظر آنها کلیه بیست و دو مورد تخلفی که ذکر شده بجا بوده است هرگاه ما این مقدمه را قبول کنیم که سرهنک فرمونت قانوناً موظف بوده است که از دستور مورخ ۱۷ ژانویه ژنرال کرنی اطاعت کند ، هر اقدامی که سرهنک فرمونت طی تود ووز

بعد از دریافت این دستور انجام داده است غیر قانونی بوده است .
جسی که از قوط خشم بکلی برافروخته بود فریاد زد :
« اما او ناگزیر نبود که از دستور ژنرال کرنی اطاعت کند. دریا بان استوکتون
به وی اجازه نداده بود که از نیروی دریائی استعفا دهد . »
جونس آهسته گفت :

« من فقط از نظر مخالفین جریان را تشریح میکردم . حالا اجازه دهید
از لحاظ خودمان موضوع را بررسی کنیم : هرگاه سرهنگ فرمونت بمناسبت
اینکه سوگند وفاداری بدریاداری خورده بود ملزم بود که کلیه دستورهای دریابان
استوکتون را بکار بندد ، در این صورت هر عملی که بین ۱۷ ژانویه و ۸ مه
هنگام دریافت دستورهای نوین قطعی و آشنگتن انجام داده نه تنها درست و
قانونی بوده بلکه الزاماً بمنزله انجام وظیفه فرمانداری وی بشمار میرود و
هرگاه مخالف این رفتار میکرد از انجام وظیفه قصور ورزیده بود. این است
نظر ما که باید بهر قیمت هست از هر فرصت استفاده نمایم و بدادگاه عرضه داریم . »
هنگامیکه جسی میکوشید با نوشیدن يك فنجان قهوه دیگران کی آتش
خشم خود را فرو نشانند توم بنتون ناگهان از جا پرید و چنین نهیب داد :

« اگر کار به وخیم ترین مرحله برسد ، ارتش چه کسی را می تواند
محکوم کند ؟ بطور قطع سرهنگ فرمونت را نمی تواند محکوم کند. آنان
دریاداری را محکوم خواهند کرد بدین قرار که با مجازات يك افسر ارتش در
حقیقت دریاداری را مجازات خواهند کرد . »
جسی فریاد کرد :

« آنان ما را محکوم نخواهند کرد کلیه اتهاماتی که به سرهنگ فرمونت
وارد آمده است مربوط به قبل از موقعی است که کرنی دستورهای قطعی را در ماه مه
ازواشنگتن دریافت داشت . »
ویلیام جونس که سیگاری آتش زده و از مندلی خود برخاسته بود بطرف
اورفت و گفت :

« گفتن آسان است . ما تنها با نگاه به مدارك و حقایق می توانیم در این
دادگاه پیروزی حاصل کنیم و نه با تصور اینکه در پس پرده چه اسراری نهفته
است . من به پیروزی خودمان ایمان دارم . »
جسی از این سخنان چنان متشکر شد که چند قطره اشك از دیدگانش
جاری شد .

توم بنتون گفت :
« مسلم است که ما به پیروزی خودمان ایمان داریم لکن باید کاری

کنیم که جهانیان به حقانیت نظر ما پی برند. حالا بیایید بکار پردازیم . ما تنها با اطمینان دادن به خودمان نمی توانیم هیچکس را متقاعد کنیم .
الیزا ملتسانه گفت :

« پدر ! حالا خیر ! تازه شام خورده ایم . خیلی زود است . بیا به اطاق پذیرائی برویم و برای شما ساعتی پیانو بنوازیم . جسی ! سرودن چند تصنیف بحال تو مفید است .
شوهرش گفت :

« الیزا درست میگوید . ما باید یکساعت استراحت کنیم و راجع به مسائل دیگر صحبت کنیم . »

جسی مشاهده کرد که جان و پدرش چندان موافق با این خوش ذوقی نیستند بلکه میل دارند به طبقه بالا بروند و غرق کار خود گردند ، نه برای اینکه وقت کافی نداشته باشند و نمی توانستند بعداً بکار خودشان رسیدگی کنند بلکه حتی موقتاً دل نمی دادند از تهیه مقدمات رد اتهامات بازایستند . با وجود این میدانست که حق بجانب خواهرش است و بهمین جهت بازوی شوهرش را گرفته و بطرف اطاق پذیرائی روی آورد .

ساعت هشت به کتابخانه رفتند تا شروع بکار کنند . میز بزرگ نقشه که معمولاً در کنار قفسه های کتاب قرار داشت به مرکز اطاق آورده شده و یک چراغ کوچک در هر گوشه آن نهاده شده بود و روی آن یادداشتهای روز و همچنین کلیه مدارک جان و رونوشت اسناد رسمی که در طول روز تهیه کرده بودند پخش بود . جسی و جان دوبدو وارنشسته و توأم بنقون و ویلیام جونس در مقابل آنان قرار گرفتند . مفاد نیمه شب لایحه دفاعیشان را تکمیل کردند . این لایحه جان را از کلیه اتهاماتی که از طرف دادستان بعمل آمده بود مبری میساخت .
ناگهان هر چهار تن احساس گرسنگی کردند .

جسی گفت :

« ما شام نخورده ایم . گرسنه ایم . من تنها بیاد آن کیک شوکولات هستم . بیایید سری به آشپزخانه بزنیم ، خیال می کنم چیزی از شام باقی مانده باشد .
من یک قوری قهوه تازه درست می کنم . »

پدرش گفت : « احساس می کنم حالم خیلی بهتر شده است . خودم را مانند فرشته ای می یابم که قوای اهریمنی را درهم کوبیده است . »

جسی با ولع نگاهی به شوهرش افکند تا مشاهده کند آیا او نیز بر اوقیانوس عواطفی که قلبش را تالحتله ای پیش فرا گرفته بود تسلط حاصل کرده است یا خیر ؟

جان گفت :

« ما مطلبمان را شرح داده‌ایم و خیال می‌کنم حقایق را خوب مجسم کرده باشیم . »

ویلیام جونز خاطر نشان ساخت : گفتن آسان است .

سپس درحالی‌که ازچند لحظه استراحت استفاده نموده و برای دومین بار در آن شب سیگار خودش را آتش زد چنین ادامه داد :

« ما باید ازافراط درخوش‌بینی برحذر باشیم چنانچه هنگام صرف‌شام اززیاده‌روی دربدبینی می‌بایستی احترازجوئیم . »

جسی درحالی‌که برای نخستین بار قطع نام خانوادگی شوهرخواهرش را صدا زد گفت :

« آه ! ویلیام بیا ! پاسی از نیمه شب می‌گذرد و ما خسته و گرسنه و پیروزمندیم . چند لحظه‌ای بگذار دست از احتیاط برداریم و مطمئن و خرسند باشیم . بگذار از آن صف افسران که با آن لباسهای ملایمه‌دوزی گوش بگوش نبسته‌اند صحبت کنیم . آیا تاکنون اینهمه اونیفورم پر زرق و برق دیده‌اید . مثل این است که در اینجا گرد آمده‌اند تا درباره تاکنیک جنگی لندیزلین یا واترلو تصمیم بگیرند . »

پدرش با ظرافت گفت :

« نه ! از دادگاه بدگویی نکن ! من خیال می‌کنم دادرسی خوبی داشته باشیم . »

جسی که برای نخستین بار پس از چند روز احساس شادمانی و آزادی خاصی میکرد چنین گفت :

« من در این خصوص شك ندارم . ما همچنین غذای خوبی خواهیم داشت . میلی یک ییفنک اضافه تهیه کرده است . جان توقهوه را حاضر کن . ویلیام یک ساندویچ تهیه کن ! پدر ! عقیده ات راجع به یک گیلز مشروب بشکرانهٔ پروزی ما در نخستین روز کار چیست ؟ »

توم بنتون با یک بطری کنیاك بازگشت . هنگامیکه گیلزها پر شد .
توم بنتون گیلزاش را بلند کرد و گفت : « سلامتی خودمان . »

جسی گفت : « آری سلامتی خودمان ! » سپس بطرف شوهرش رفت و او را بوسید و گفت : « سلامتی تو عزیزم ! »



روزهای بعد روزهای بدی بود . ژنرال کرنی و ستوان اموری و سرهنگه كوك در دادگاه حضور یافتند و كاخ عظیمی از اتهام واقفیه سرهنگه فرمونت ساختند . برای جسی روشن بود كه شوهرش مردی خود سراسر است ، با اینهمه این طرز رسوا ساختن يك پسر در انتظار عموم بنظرش اقدامی ناشی از زشت طینتی و در عین حال بیمعنی بود . بتدریج كه دادسی پیش میرفت كوه مشکلات در مقابل ستوان فرمونت عظیم تر میشد . کلیه اقداماتی كه در ظرف سه ماه انجام داده بود ناشی از تصمیم اولیه وی دأثر بر تصرف كاليفرنیا برای امریکا و تصدی فرمانداری آن قلمداد می شد . اقدامات جان هر گاه بنظر بیطرفانه ای ، بدون توجه به مقدمات آن نگریسته میشد ، شتاب آمیز ، خشن ، ناموزون و خصوصت آمیز تلقی میشد . هر کسی كه روزنامه ای بر میداشت و اتهامات وارد از جانب ژنرال کرنی و ستوان اموری و سرهنگه كوك را مطالعه میکرد بر حسب ظاهر سرهنگه فرمونت را محكوم میکرد . با اینهمه هر گاه مقدمه کار مورد توجه قرار میگرفت ، اقدامات سرهنگه فرمونت منطقی بنظر میرسید . هر کسی كه ماجری را درست حلای می کرد مشاهده مینمود كه اقدامات سرهنگه فرمونت بیشتر نتیجه يك مقدمه است تا يك رشته حوادث مختلف .

با اتخاذ روش بیطرفانه ای نسبت به ژنرال کرنی ، جسی احساس میکرد كه عین همین حقیقت در مورد ژنرال کرنی مصداق دارد . هر کسی كه خلاصه يك روز اتهامات را علیه او مطالعه میکرد نسبت به او شدیداً قضاوت مینمود و چنین نتیجه میگرفت كه ژنرال مردی جاه طلب و خیلی خشك است . وی پس از آنكه بطور علنی دوسوم از گردان مورمونش را پس فرستاده بود ، در سن - پاسکوال شكست خورده و دو تا از توپهایش را در جنگ با مکزیکها از دست داده و جان خودش را مدیون دریابان استاكتون بود . در آخرین نبردها علیه مکزیکها در كاليفرنیا نقش کوچکی بازی کرده بود و بخوبی میدانست كه دریابان استوكتون از واشنگتن دستور دارد كه يك حكومت غیر نظامی برقرار كند و سرهنگه فرمونت را بعنوان فرماندار انتخاب کرده است . یا وجود این بدون توجه به اقدامات دریابان استاكتون و تصرف سرزمین كاليفرنیا بدست سرهنگه فرمونت و اداره موقیت آمیز آن ، ناگهان تصمیم گرفته بود كه خودش

فرماندهی را بعهده گیرد. هرگاه به این نکته توجه میشد که وی آخرین دستورهای واشنگتن را در دست دارد و از این لحاظ مقدمات کارش صحیح است و رفتار نسبت به سرهنگ فرمونت طبیعی بنظر میرسد و خودداری سرهنگ از اجرای دستور ژنرال یک اقدام خودسرانه و طغیان آمیز است.

جسی مدتی از وقت خود را صرف مطالعه چهره دادرسان میکرد تا دریابد چه انعکاسی نشان میدهند و نیز به جمعیت که هرظهر برای تماشای کشمکش غم انگیز دو مرد شهر در دادگاه حضور می یافتند دقیق میشد و روزنامه هارا مطالعه میکرد و مقالات جالب آنرا می پرید تا به شوهرش نشان دهد ولی از مطالعه مقالاتی که بر ضد شوهرش نگاشته میشد متأثر نمیکردید و مانع آن میشد که این نوشته ها از نظر هسرش بگذرد.

بامداد روز دوازدهم رئیس دادگاه ژنرال کرنی را دعوت به سخن گفتن کرد. جسی مشاهده کرد که رنگه از چهره خشن او پریده است و فکر کرد چقدر قیافه این مرد ناراحت و بیمار مینماید و برای آن جنگجوی سالخورده که بموضع نبرد در میدان جنگ صحنه دادگاه نظامی را برای هنرنمایی برگزیده بود احساس ترحم کرد. لکن هنگامیکه وی سرهنگ فرمونت را متهم به نابود کردن مدارک مهمی کرد این ترحم از دلش رخت بر بست و چون شوهرش از جای پرید تا به شدت اعتراض کند خرسند شد. ژنرال کرنی پوزش خواست و گمت منظورش بکار بردن کلمه «نابود کردن» نبوده است لکن همین اظهار ژنرال کافی بود که نشان دهد که روش وی در دادگاه و چگونگی اتهام چه خواهد بود. ژنرال کرنی خاطر نشان کرد چگونه قوای خودش را در طول هزار مایل در میان سرخ پوستان متخاصم و با تحمل گرسنگی و تشنگی هدایت کرد و چه نقش مهمی در امن ساختن کالیفرنیا بازی کرد. جسی مداد و کاغذ از میان کیف دستیش درآورد و شروع به یادداشت سئوالات کرد و پس از صرف شام مشاهده کرد که شوهرش و پدرش و شوهر خواهرش نیز مشغول همان کار هستند. مدت چهار ساعت آنان در کتابخانه نشستند و به تهیه پرسش هایی که می بایستی حقایق اوضاع را بر دادگاه معلوم کند، پرداختند. هنگامیکه جسی به رختخواب میرفت به شوهرش گفت: «برای نخستین بار پس از افتتاح دادگاه می توانم راحت بخوابم زیرا ژنرال کرنی آنچه در چنته داشت بیان کرد.»

جسی مشاهده کرد که زندگی پر حادثه و عشق با هم سازش ندارند. وی و جان از لحظه ای که سیلورا سپرینگ را ترک گفته و غرق در امور دادگاه شده

بودند ، زندگی زناشویی و حتی دلدادگی را در طاق نسیان نهاده و تنها دوشربک بودند که می‌کوشیدند با اتفاق در مقابل امواج خروشان مشکلاتی که شرکتشان را تهدید میکرد مقاومت ورزند . آن شب چون اوبا سادگی و پاکدلی احساس اتحاد خاصی به آینده میکرد و شوهرش را نیز امیدوار میدید ، می‌توانستند باردیگر مثل پیش با هم راز و نیاز عاشقانه کنند .

فردا با ممداد با نشاط و آرام نیم ساعت زودتر خانه را ترک گفتند و در هوای سرد و جاذبه‌بخش بطرف سر بازخانه قدم زدند . عده‌ای از مردم همچنان در مدخل سر بازخانه زیر سقف چوبین ایستاده و عده‌ای از آنان بنفع فرمونت صحبت میکردند .

یکی از آنان گفت :

« موفق باشید سرهنگه ! از آنان قترسید خالم فرمونت ! نمی‌تواند بشما لطمه‌ای وارد آورند . »

روزنامه یونین آن روز با ممداد اطلاع داده بود که سرهنگه فرمونت به ژنرال کرنی پاسخ خواهد داد و طی روزهای گذشته ، تمام مراحل داستان اشغال کالیفرنیا نقل شده و بیش از صد هاتن شهادت داده و هزاران مدرک ارائه شده بود ، با اینکه هر کسی در واشنگتن میدانست حساس‌ترین لحظه دادرسی هنگامی است که دوشربک با هم روبرو شوند . هنوز نیم ساعت به آغاز دادرسی مانده بود . با وجود این هنگامیکه جان جسی داخل تالار دادرسی شدند تمام جاها اشغال شده بود ، بعضی اینکه زن و شوهر بطرف جایگاههای خود روی آوردند همه نگاهها متوجه آنان شد و پیچ‌پیچ شروع گردید . راستی که زن و شوهر جذابی بودند ، جسی که تازه داخل بیست و سومین بهار زندگی شده بود مانتوی سبز رنگی بتن و کلاه خاکستری زیبایی بر سر داشت . بر اثر قدم زدن در هوای سرد زمستان گونه‌های ظریفش برنگه گل سرخ درآمده و دیدگان دلفریبش از فرط اعتماد که بر اثر نگاههای تشویق آمیز حضار صدچندان شده بود میدرخشید و دهانش سرخ و مرطوب بود محکم بازوی شوهری و چهار ساله خویش را گرفته بود . موهای سیاه جان اندکی پیشانی و قسمتی از گوش‌هایش را فرا گرفته بود . وی پرترو و موقرتراز همیشه بنظر میرسید زیرا موی ریشش را که در سومین مأموریت و یکسال اقامت در کالیفرنیا روئیده بود دیگر تراشیده بود . مستقیم و سربلند پیش میرفت و قدرت شخصیش در زیر لباس او نیفورم نظامیش هویدا بود . لحظه‌ای در صندلی مخصوص تماشاچیان که در کنار صندلی جسی قرار داشت نشست

و بطوریکه کسی نشنود در گوشش گفت :

« از فردا تنگه نخواستی داشت که خانم فرمونت خوانده میشوی. امروز انتقام نام تو را خواهم گرفت . »
جسی آهسته گفت :

« آه عزیزم ! هیچ چیز در جهان ممکن نیست مرا از نام شرمسار سازد. من آنرا مثل مدال افتخاری که بارون همبولدت بتو اهداء کرد با احترام تلقی خواهم کرد . »

جان لب خند مسرت آمیزی زد و گفت : « باید اعتراف کنم در انتظار چنین پاسخی بودم . »

هنگامیکه از صندلی برخاست که به جایگاه مخصوص خودش برود ، جسی دستش را فشرده و گفت :

« عزیزم ! مراقب باش. بگذار ژنرال کرنی مرتکب اشتباه شود. بگذار به روش خشن و تنفر آمیز خودش ادامه دهد . دیروز مال او بود . امروز مال تو است . تو باید روش جوانمردانه ای پیش گیری . »
جان دستش را نوازش کرد و گفت :

« مطمئن باش عزیزم ! امروز شمیر من چنان لبه تیزی دارد که ژنرال اساساً حس نخواهد کرد که گلویش بریده شده است مگر اینکه سرش را بر گرداند . »
این پاسخی نبود که انتظار داشت با اینهمه احساس خشنودی کرد . جلسه افتتاح شد و ژنرال کرنی داخل گردید و جان از جای برخاست و نگاهی به اوراقی که در مقابلش قرار داشت افکند و فرمانده اش را مخاطب قرار داد . جسی بمحض اینکه مشاهده کرد لحن سخن شوهرش آرام و مؤدب است نفس راحتی کشید . در صندلی محکم و میان آن اطاق تیره خردلی رنگ احساس ناراحتی میکرد . هوا هنوز سرد بود و وزن دلفریب یقه کتش را بالا برده بود . اما بمحض اینکه جان شروع به سخن گفتن کرد ، ناراحتی بر طرف شد و اطاق را گرمتر احساس کرد و به آرامی نشست و شروع به استماع سئوالاتی کرد که می بایستی انتقام شوهرش را از حریف بکشد .

« ژنرال کرنی ! آیا ویلیام روسل منشی من در کالیفرنیا روز ۱۳ ژانویه به مرکز ستاد شما در لوس آنجلس نیامد و بشما نگفت وی را از دشت کاهونگا اعزام داشته ام ؟ از همان جایی که تسلیم ارتش مکزیک را قبول کرده بودم ؟ »
« آری »

« آیا روسل شما نگفت برای آن آمده است که اطمینان حاصل کند فرمانده کل قوای لوس آنجلس کیست و پس از حصول اطمینان در این خصوص جریان تسلیم شدن قوای مکزیک و مواد عهدنامهٔ صلح را به فرمانده کل قوا گزارش دهد ؟ »

« روسل روز ۱۳ ژانویه به مرکز ستاد من آمد . »

« آیا روسل از شما سؤال نکرد آیا ورود شما به این سرزمین بمنظور تحویل گرفتن فرماندهی کل از دریایان استوکتون است که قبلاً بمقام فرماندهی کل شناخته شده بود ؟ »

« آری سؤال کرد . »

« آیا شما به وی نفرمودید که دریایان استوکتون هنوز فرمانده کل است و باید به او گزارش داد ؟ »

« آری . »

« و این ملاقات درست چهار روز قبل از آن روزی صورت گرفت که شما بمن دستور دادید از پیروی دستورهای دریایان استوکتون خودداری کنم و به اجرای اوامر شما بپردازم . »

« صحیح است . »

« آیا بین چهاردهم و هفدهم ژانویه شما از واشنگتن حکمی که دائر بر تغییر وضع و مقام شما باشد دریافت داشتید ؟ »

« در این مدت هیچ گونه دستوری دریافت نداشتم . »

جوش و خروشی در میان حضار حکمفرما گردید و عده ای آهسته کف زدند . جسی نگاه تشکر آمیزی بحضار معطوف داشت . مشاهده کرد تماشاچیان از اینکه جان با نهایت صداقت میکوشد معلوم کند در آن هنگام فرمانده کل قوای قانونی که بوده است خرسند هستند و مخصوصاً از اینکه ژنرال کرنی مخالف گفته های پیشین خود صحبت کرده است ابراز شادمانی میکردند . در اثنا یکه رئیس دادگاه حضار را تهدید به اخراج از دادگاه میکرد ، جان خواهش کرد که ژنرال کرنی مرخص گردد و ویلیام روسل صحبت کند . روسل شهادت داد که با درجهٔ سرگردی در گردان کالیفرنیا خدمت کرده است و در مراسم تسلیم قوای مکزیک در کاهونگا حضور داشته و از طرف سرهنگ فرمونت به لوس آنجلس اعزام گردیده تا اطمینان حاصل کند فرمانده کل قوا کیست .

و آقای روسل هنگامیکه شما با ژنرال کرنی در مرکز ستاد ایشان صحبت

کردید ، قبل از آنکه گزارش خودتان را تسلیم دریابان استوکتون نمایید آیا اسم من برده شد ؟ »

« آری . ژنرال کرنی ابراز مسرت فراوان کرد که سرهنگ فرمونت در کالیفرنیاست و از صلاحیت وی برای عهده دار شدن مقام فرمانداری و اطلاعات وی از زبان اسپانیائی و آداب و رسوم و روحیه مردم کالیفرنیا ستایش کرد و بمن گفت هرگاه دستورهای که با خودش از جانب وزیر جنگ آورده است در کالیفرنیا برسمیت شناخته شود ، قصد دارد سرهنگ فرمونت را فرمانداری کالیفرنیا منصوب کند . »

« آیا گزارشهای مرا تسلیم دریابان استوکتون کردید ؟ »
 « بله سرهنگ ! دریابان نیز بمن گفت که ورود ژنرال کرنی هیچ گونه تغییری در مقام فرماندهی کل او حاصل نکرده است . »
 « آیا شما به گردان کالیفرنیا بازگشتید ؟ »

« آری . من سرهنگ فرمونت را با مداد چهاردهم ژانویه تقریباً در پنج مایلی لوس آنجلس در رأس گردان خود یافتم و به ایشان گفتم هم با ژنرال کرنی و هم با دریابان استوکتون راجع به موقعیتشان در سرزمین کالیفرنیا صحبت کرده ام و خاطر نشان ساختم از این مذاکرات خوشبختانه دریافتم که ژنرال کرنی پیش از دریابان استوکتون به سرهنگ فرمونت علاقمند است و بتصدیق خود ژنرال کرنی ما باید دریابان استوکتون را بعنوان فرمانده کل قوا بدانیم و تقریباً روشن است که ژنرال کرنی فرماندهی کل استوکتون را امری بدیهی میداند . »

« سرگرد روسل آیا برتری دادن دریابان استوکتون به ژنرال کرنی در فرماندهی کل قوای کالیفرنیا ، هنگامیکه هر یک از این دو مدعی فرماندهی بود ، از طرف سرهنگ فرمونت منافعی اهم از منافع شخصی یا نظامی برای سرهنگ فرمونت در برداشت ؟ »

« تصویری کنم . ژنرال کرنی معروف به این بود که اعتبار زیادی در اختیار دارد و در انتظار ورود قریب الوقوع قواست و گذشته از این از دوستان گرم خانوادہ سرهنگ فرمونت است . من اتفاقاً خرسندم که با وجود همه اینها سرهنگ فرمونت تنها از لحاظ وظیفه شناسی دریابان استوکتون را ترجیح داد . »
 « بار دیگر پیچ در تالار دادگاه حکمفرما شد و روحیه جسی کاملاً تقویت

کردید . جان آنگاه تقاضا کرد که ژنرال کرنی مجدداً به سئوالات وی پاسخ دهد و از او چنین پرسید :

« ژنرال کرنی ! چهار روز پس از آنکه بمن دستور دادید از اجرای اوامر دریا بان استوکتون خودداری کنم و از شما اطاعت کنم آیا بشما اطلاع ندادم که دریا بان استوکتون حاضر نیست مرا از مقام خودم در نیروی دریائی مرخص کند و بمن اخطار کرده است که هرگاه وی را فرمانده کل قوا نشناسم مرا متخلف و طاعنی خواهد شناخت ؟ »

« من در مقام فرماندهی کل قوا در کالیفرنیا هیچ گونه قیدی در مقابل اظهارات دریا بان استوکتون نداشتم . »

« اما شما میدانید که او مرا تهدید کرد که ملوانان و افرادش را بر آن خواهد داشت که از تجزیه گردان کالیفرنیا جلوگیری کنند . »

« من یقین نداشتم که دریا بان استوکتون ملوانان خود را علیه گردان کالیفرنیا بکار خواهد برد . »

« آیا شما به دریا بان استوکتون اطلاع دادید که او دیگر فرمانده کل قوای کالیفرنیا نیست و این مقام را شما بهمه گرفته اید ؟ »

« آری به دریا بان اطلاع دادم »

« آیا او از قبول فرماندهی شما خودداری نکرد ؟ »

« از قبول حکم من سرپیچی کرد »

« از آنجا که من فرمانداری کالیفرنیا را بهمه داشتم و این مقام پس

از مقام شما و دریا بان عالی ترین مقام بود آیا شما کوشش نکردید که من برای

رفع اختلاف شما با دریا بان استوکتون نقش میانجی را بازی کنم ؟ »

رئیس دادگاه اجازه نداد این سؤال مطرح شود . جان لحظه ای طولانی

با تعجب به همسرش نگریست و سپس به جایگاه شهود نزدیک شد و باردیگر

ژنرال کرنی را چنین مخاطب قرار داد :

« هنگامیکه نخستین نامه احترام آمیز خودم را برای شما ارسال داشتم

و طی آن خاطر نشان ساختم مادام که مسئله فرماندهی کل در کالیفرنیا حل نشده است

هیچ گونه تصمیمی نخواهم گرفت . آیا شما نظرمودید مردی که برای شما این نامه

را آورده است بنظر شما غریبه است و حق مراجعه به شما را ندارد ؟ »

« این موضوع را بیاد ندارم »

« پس اجازه بفرمایید خودم اظهارات شخص خودتان را در این خصوص بخوانم . »

پس از آنکه جان اعتراف خود ژنرال کرنی را در این خصوص قرائت کرد به سخنان خودش چنین ادامه داد :

« کریستوفر کارسن این نامه را به مرکز ستاد شما آورد. آیا شما چندین هفته در کوره راهها با کیت کارسون بسر نبردید و از او بعنوان راهنما استفاده نکردید ؟ »
« کارسن راهنمایی ما را پهنه گرفت. »

« بنابراین چگونه چند هفته بعد که وی نامه مرا برای شما آورد او را شناختید ؟ »

« مردی که نامه شمارا برای من آورد بنظر من غریب بود. »
جان فرمونت آنگاه کیت کارسون را بشهادت طلبید . هنگامیکه کارسن پس از اخطار نگهبان از جای برخاست و از نزدیک جسی عبور کرد ، زن زیبا لب خندی با او مبادله کرد . پس از آنکه کارسون سوگند یاد کرد ، جان از او پرسید :

« آیا شما در روز هفدهم ژانویه ۱۸۴۷ از جانب من نامه ای برای ژنرال کرنی و دریا بان استوکتون نفردید حاکی از اینکه مادام که اختلاف آنان درباره فرماندهی که بنظر من منشأ کلیه مشکلات بود حل نشده است من چاره ای جز آن ندارم که مانند پیش از دستورهای دریا بان استوکتون پیروی کنم ؟ »
« این نامه را من برای ژنرال کرنی بردم. »

« آیا شما را شناخت ؟ »

کارسون با تعجب پرسید :

« مرا شناخت ؟ منظورتان چیست ؟ »

« آیا میدانست شما کریستوفر کارسون هستید ؟ »

« ما مدتی در جاده ها با هم بودیم چگونه ممکن بود مرا نشناسند ؟ »
« متشکرم آقای کارسون ! من میل دارم که ژنرال کرنی مجدداً صحبت کنند . »

« ژنرال کرنی ! آیا بلافاصله پس از هفدهم ژانویه که من از اجرای دستور شما خودداری کردم به افسران ستادتان نگفتید که مرا توقیف خواهید کرد ؟ »
« ممکن است گفته باشم. »

« چه وقت شما بمن دستور دادید که باید تحت توقیف باشم ؟ روز شانزدهم اوت ، یعنی شش ماه بعد موقعی که ما به دژ لیون ورث رسیدیم نبود ؟ »

« شما در لیون ورث تحت توقیف درآمدید. »

« آیا شما بمن فرصت دادید برای دفاع خودم در کالیفرنیا مدارکم را گردآوری کنم ؟ آیا توانستم به شهودم اطلاع دهم که به وجود آنان برای حضور در دادگاه نظامی درواشنگتن احتیاج دارم ؟ »

« شما در موقع مقتضی از توقیف خودتان در دژ لیون ورث آگاه شدید. »

« هنگامیکه شما بمن دستور دادید به واشنگتن بازگردم آیا از موافقت

با اینکه من به سان فرانسیسکو بروم و یادداشتها و ترسیمات و نقشهها و نمونهها و مدارک سومین اکتشاف را جمعآوری کنم خودداری نکردید ؟ »

« آنها مال دولت بود و نمی بایستی به افسری که از انجام وظیفه سر باز زده

بود تحویل داده شود. »

« آیا شما از موافقت با اینکه گردانم را به مکزیکو پیرم و تحت فرمان

ژنرال تایلر بجنگم خودداری نکردید، با اینکه ژنرال اسکوت از شما خواهش

کرده بود که این اجازه را بدهید ؟ »

« من پیاد ندارم که ژنرال اسکوت چنین خواهشی از من کرده باشد. »

« هنگامیکه من از شما تقاضا کردم که بیک جاده نو بازگردم و نقشهها

را برای اداره نقشه برداری تکمیل کنم آیا شما مرا مجبور نکردید که تحت

الحظ گردان مورمون عقب قوای شما حرکت کنم ؟ »

« شما عقب گردان مورمون آمدید. »

« فقط يك سؤال دیگر دارم ژنرال کرنی ! آیا شما سعی نکردید مانع

حرکت ستوان جیلسمی و میدهیمن بیل و ماکلین از کالیفرنیا گردید با اینکه

آنان می بایستی درواشنگتن باشند ؟ »

« من هیچ گونه اختیاری درباره افسران نیروی دریایی ندارم. »

« اما شما به ملاقات دریابان شو بريك نرفتید و از او نخواستید که مانع

حرکت این سه افسر از کالیفرنیا گردد ؟ »

« من به دریابان شو بريك اطلاع دارم که تصور نمی کنم ستوان جیلسمی

مرد صلاحیت داری برای انجام مأموریت مهمی در کالیفرنیا باشد. »

ساعت چهار بود. جلسه دادگاه تعطیل شد جسی شادمان و راحت در

صندلی خود منتظر شد تا سه مرد اوراقشان را جمعآوری کنند و با او سوار

کالسکه شوند. احساس میکرد که دادگاه پایان رسیده و اینك بر عموم مسلم

گردیده است که ژنرال کرنی بطور ناگهانی تغییر روش داده و تصمیم گرفته

است فرماندهی کل قوا را بهمه گیرد در صورتیکه قبلا به همه گفته بود فرماندهی کل قوا را دریابان استوکتون بهمه دارد . بنظر او واضح بود که جان هیچ گونه گناهی نداشته است چون نه از این تغییر روش ژنرال کرنی آگاهی داشته و نه دستور نویسی به وی رسیده است و کاملاً حق داشته است که خود را از قبول مسئولیت اتخاذ تصمیم راجع به اینکه کدام يك از دو فرمانده در کالیفرنیا صلاحیت داشته اند برکنار دارد . هدفها و روش ژنرال کرنی بصورت خیلی ناپسندی نمایان شده و کاملاً روشن ساخته بود که هنگام اقامت در کالیفرنیا بیش از حد خشونت بخرج داده و اینك در دادگاه نیز چنان روح انتقام جویی نسبت به افسر جوان نشان میدهد که همه را از سوء نظر خودش آگاه میسازد .

فردا بامداد ، هنگامیکه مشغول تفحص بایگانی وزارت جنگ بود بر حسب تصادف به گزارش اولیه ای که ژنرال کرنی علیه سرهنگ جان فرمونت ارسال داشته بود بر خورد و با نهایت تأسف مشاهده کرد که از اتهامات وارد در دادگاه علیه شوهرش در این گزارش اثری نیست بلکه ادعائنامه اصلی دادستان را خود وزارت جنگ تهیه کرده است .

[۶]

اعتماد آن روزش ناپدید گردید . دادرسی بهیچ روی بیابان خود نزدیک نمی شد و اعتماد افراط آمیز آنان ناشی از خوش باوری به نظرمی رسید . از آنجا که وزارت جنگ عمداً اتهامات را بزرگ کرده و آب و تاب داده و خودش دادرسان را انتخاب کرده و دادرسی را مطابق دلخواه خودش اداره میکرد ، روشن بود که هیچ يك از مدارك و دلائل جان تأثیری در چگونگی رأی نخواهد داشت .

از کشفش مخفی نگفت بلکه صورتش را خندان جلوه داد و در میان کالسکه با پدرش به شوخی پرداخت . نومیدی وی در جلوگیری از سانحه ای که در شرف وقوع بود آن روز شدیدتر گردید . زیرا بیان میدید که دادگاه روش مخالفت آمیز واضحی علیه شوهرش اتخاذ کرده است و از احضار دریابان استوکتون برای تأیید اینکه وی فرمانده کل قانونی بوده است خودداری می کند ، از ترتیب اثر دادن به گزارش های وزیر دریاداری و وزیر جنگ که طی آن خدمات جان در تصرف کالیفرنیا ستوده شده است سر باز میزند ،

از ملزم ساختن ستوان امری و سرهنگ كوك برای حضور در دادگاه و اظهار نظر درباره اینکه آیا نویسنده نامه‌های بی امضاء به روزنامه‌ها قبل از شروع دادرسی بوده‌اند یا خیر امتناع می‌ورزد، به جان اجازه نمی‌دهد با دلیل و مدرک اثبات کند که ژنرال کرنی از نفوذ خود سوء استفاده نموده و مانع آن گردیده است که افسران دریائی طرفدار شوهرش از کرانه اقیانوس ساکن برای شهادت دادن بنفع متهم به واشنگتن رهسپار گردند، از ارائه هر گونه مدرکی که مخالف منافع ژنرال کرنی است جلوگیری می‌کند.

دادگاه که در آغاز به آرامی بکار خود ادامه می‌داد بشددریج دستخوش جوش و خروش و جار و جنجال شدیدی گردید و هر چند لحظه يك بار رئیس دادگاه امر به خروج حضار را میداد و جسی و سایر تماشاچیان ناگزیر بودند در حدود يك ساعت در راهرو منتظر شوند و هنگامیکه به تالار دادگاه باز می‌گشتند با احساس ناراحتی جملاتی نظیر این جملات می‌شنیدند: دادگاه نمی‌تواند در باره خودداری ژنرال کرنی به تفویض اختیارات به سرهنگ فرمونت وارد بحث گردد... دادگاه نمی‌تواند پیرامون دستوراتی که در دژ لبون ورث به سرهنگ فرمونت داده شده است به تحقیق بپردازد... دادگاه مدارکی را که تقدیم شده مطالعه کرده و به این نتیجه رسیده است که هیچ ارتباطی با موضوع دادرسی ندارند... دادگاه عقیده دارد اعتراضات سرهنگ فرمونت به چگونگی دادرسی بهیچ روی وارد نیست...»

پس از آنکه باتفاق جان و پدرش و شوهر خواهرش شب هنگام بیش از پنج ساعت کار میکرد تا مدرکی تهیه کند، پس از آنکه تما سبیده دم با دیدگان باز روی تخت خواب دراز میکشید و بامدادان به وزارت جنگ میرفت تا گزارشهای مفصل را تلخیص کند، پس از همه این زحمات دادگاه این مدارک را قابل قبول نمیدانست و بعضی اینکه اعتراض می‌شد، رئیس دادگاه همه را از تالار اخراج میکرد و او و سایر تماشاچیان ساعت‌ها در صحنه می‌لرزدند تا اینکه بار دیگر به آنان اجازه ورود به دادگاه و استماع حملات شدید به سرهنگ فرمونت را بدهد.

او دیگر نمی‌توانست به شوهرش اطمینان دهد که کارها بر طبق دلخواه پیش خواهد رفت و جان نیز دیگر نمی‌توانست خود را گول بزند. تنها ویلیم کاری جونس بر این عقیده بود که دادگاه بیطرفی است حتی اگر دادرسان هرگز با پدیهیات موافق نباشید. همه آنان شب و روز در تلاش

بودند. کم می‌خوایدند و کم غذا می‌خوردند و بیشتر با نوشیدن قهوه خودشان را نگاه میداشتند. بدریج که روح عدالت خواهی و حقیقت جوئی‌شان جریحه‌دار میشد اعصابشان فرسوده تر و سست تر میگردد. جسی سخت لاغر شده و وزنش از صد پاوند پانزده تن آمده بود و هنگامیکه میدید دیدگان سپاهش روز بروز فروتر می‌رود، قلبش از فرط ناراحتی به تپش می‌افتاد و یک حس آذردگی و ستمدگی بر قلبش چیره میشد. میدانست این یاس و نومیدی به مبارزه‌شان آسیب میرساند با اینهمه هر بار که میکوشید شوهرش را آرام کند و به وی اطمینان دهد که دادگاه بیطرف است بخوبی میدانست که هر ساعت ممکن است دادگاه پرده از روی اشیاءش بردارد و با نهایت خشم مشاهده کنند کرد پرسش‌هایی که رئیس دادگاه از ژنرال کرنی می‌کنند همان مؤالافی است که خود ژنرال کرنی قبلاً تهیه کرده است.

آتش خشم در دل سناتور بنتون چنان مشتعل شده بود که جسی نظیر آنرا حتی در دشوارترین مبارزات بیاد نداشت. حمله به دامادش او را متأثر و سخت هواخواه جان میساخت بطوریکه ناگزیر نیمی از قصاوت و استدلال او را کنار می‌گذاشتند چون غیر منطقی و افراط‌آمیز بنظر میرسید. در کفار او غالباً و پایام کاری جونس قرار میگرفت که با رفتار و گفتار سرد خودش آتش حرارت و شور را در دل هر فردی خاموش میساخت. وی با دیدگان سبز و سرد و با چهره استخوانی بی‌حالش پیوسته می‌کوشید با تفکر استدلالی از طغیان عواطف در دل پدر زنش بکاهد جسی پیوسته بیاد آن لحظه‌ای می‌افتاد که جونس داوطلب اظهار ارادت به خانواده آنان گردید و حال آنکه او تصور میکرد جونس مرد بی‌قیدی است و هیچگونه نتیجه‌ای از مشورت با وی عاید نخواهد شد. اینک دلائل و مدارک منطقی طوری قدم بقدم تنظیم و تهیه میشد که در پرتو آن جان نه تنها در دادگاه بلکه در مطبوعات به نیکوترین وجهی ظاهر میشد و این موفقیت بیشتر ناشی از همکاری فکری ویلیام جونس بود که با اطلاعات وسیع حقوقی و مغز منطقی خویش آنانرا یاری میکرد. دقایق متوالی بشوهرش بهنگام کار کردن دقیق میشد و از یسار آوری آنهمه اتهامات که علیه او وارد آمده بود تاسف می‌خورد و احساس میکرد که دشمنانش روز بروز تا چه اندازه شهرت و نیکنامی او را منززل می‌سازند، باوجود این یقین داشت که حق بجانب شوهرش است و هیچ اقدام دیگری برای او میسر نبود و منظور اساسی ژنرال کرنی انتقام گرفتن بمناسبت

جریحه دار شدن حس خود خواهیش است و محرك مردانی قطیر امری و كوك
قطر رشك و حسادت و هدف وزارت جنگ نیز احراز تسلط خود بر نیروی
دریائی بوده است .

قرسودگی اعصاب و یا کار مداوم نبود که روحیه آنان را متزلزل ساخته
بود بلکه این احساس بود که سرشان را بیهوده به دیوار سنگی می کوبند زیرا
حرف حق در محضر دادگاه مسموع نبود . دادگاه همان سخنانی را که جسی
و تماشاچیان و خبرنگاران روزنامه ها می شنیدند ، استماع میکرد ولی هیچ
گونه دلیلی اثر نداشت . روزنامه ها بیش از پیش علیه دادگاه برمی آشفتنند و در
مقالات اساسی خود از دولت می پرسیدند چرا حل کشمکش بین وزارت جنگ
و نیروی دریائی بیش از فتح مكزيك بطول انجامیده است ؟

توماس هارت بنتون که از همه سالمندتر و عاقلتر بود اتفاقاً زودتر از
دو تن دیگر از پای درآمد . توضیح ایفکه در یکی از روزهای اوائل دسامبر
پس از تشکیل جلسه ژنرال کرنی از جای برخاست و چنین گفت :

« برای رعایت احترام دادگاه باید عرض برسانم هنگامیکه من به
پرسش های دادگاه پاسخ میدادم رایزن متهم سناتور توماس بنتون اهل میسوری
موقعی که در جای خودش نشسته بود با دهانش در حالیکه سخت بمن خبره
شده بود حرکات موهنی کرد که هویدا بود منظور وی توهین و از کوره بدر
ساختن من بود . »

جوش و خروشی در دادگاه پدید آمد . گونه های جسی از قرط ناراحتی
برافروخت . عموم حضار به سناتور بنتون خبره شدند . ضمن پیچ و پیچ تماشاچیان
رئیس دادگاه خاطر نشان ساخت که متوجه حرکت سناتور بنتون نشده است
ولی از شنیدن این ماجری بسیار متأسف میباشد . سپس ماده ۷۶ قانون
دادگاه نظامی را قرائت کرد که بر طبق آن بکار بردن کلمات تهدید آمیز
و اشارات و علامت در محضر دادگاه نظامی ممنوع است . هنگامیکه سخنان
رئیس دادگاه پایان یافت محیط انتظار شدیدی در دادگاه حکمفرما شد و همه
دیدها متوجه سناتور بنتون گردید . وی از جا پرید و در حالیکه صورتش
بسرخی آتش درآمده بود با خشم هر چه تمامتر چنین فریاد برآورد :

« ژنرال کرنی به سرهنگ فرمونت بطور توهین آمیز و زننده ای
خبره شد . رئیس دادگاه ضمن اداره پرسشها طوری عمل کرد که ژنرال
کرنی را وادار کرد بر خلاف سوگند خود اظهارات پشیمانی را

تقییر دهد...»

یکی از اعضای دادگاه از جای برخاست و چنین گفت: «آقای رئیس! ایراد و اعتراض نسبت به طرز دادرسی ما بنظر من قابل قبول نیست.»
توم بنفون فریاد کرد: «هنگامیکه ژنرال کرنی چهارچشم به سرهنگ فرمونت خیره شد، من تصمیم گرفتم که هرگاه بار دیگر این اقدام را تکرار کند معامله بمثل کنم و امروز تصمیم خودم را اجرا کردم. نگاه امروزی نتیجه نگاههای قبلی او بود. من امروز برای آن به ژنرال کرنی خیره شدم که او به سرهنگ فرمونت خیره شده بود و آنقدر به چشمهای او نگاه کردم تا چشمانش را بزمین انداخت.»

هنگامیکه جسی پس از توییح پدرش از طرف دادگاه به خانه رسید، خود را بر روی صندلی چرمیش انداخت و زار زار گریست. این یکی از آن ضربتهائی بود که خود را برای مواجهه با آن آماده نساخته بود. آنان می توانستند هر گونه توهینی را بشوهرش بمناسبت طرز رفتارشان حین انجام وظیفه تحمل کنند لکن اینکه پدرش طوری خودش را فراموش کرده بود که اینسان مورد انتقاد شدید قرار گیرد قلبش را آکنده از غم تحمل ناپذیری میساخت. برای خاطر او اینک نیک نامی و خدمات گرانبایش را که برای او بی گرامی بود سخت به خطر افکنده بود.

[۷]

دراوازل ماه دسامبر پس از آنکه سه یا ممداد پشت سرهم با حال استغراغ از خواب بیدار شد، جسی دریافت که دو باره باردار است. علم به آپستن بودن حسن سرور آمیخته به ترسی در وی ایجاد کرد. پس از تولد لیلی این نخستین بار بود که آپستن میشد و این بار شك نداشت که پسری بوجود خواهد آورد و خوب میدانست که تولد يك پسر چه مسرتی در دل شوهرش ایجاد خواهد کرد و چگونه حسن غرور و جاه طلبی او را بر خواهد انگیخت. بهمین جهت از شادی در پوست نمی گنجید، با اینهمه میدانست اگر شوهرش در دادگاه محکوم گردد و از خدمت منصل شود، فکون بخت خواهد شد زیرا نمیدانست بکجا روی آورد و بهمین جهت خوشحالی و مسرتشان بمناسبت تولد فرزند تحت الشماح بدبختی قرار خواهد گرفت.

از آن لحظه که جسی دریافت آپستن شده است دو عهد کرد: نخست

اینکه قبل از پایان دادرسی این راز را یا کسی در میان نتهد ، دوم اینکه نباید درد ادگاہ محکوم کردند . پیش خود سو گند یاد کرد که تا سرحد امکان تلاش کند و از هیچ گونه فدا کاری برای نجات شوهرش دریغ نخواهد کرد . از میان این کشمکش ها و مدارک آلوده شوهرش می یابستی پاک و پیروز بدر آید . پسرش نمی یابستی در محیط کشمکش و سرشکستگی و موقعی که پدرش يك فرد طماعی اعلام میشد با بر ص و وجود نهد . بلکه می یابستی در جهانی بدنیا آید که در آن نام فرمونت با اعزاز و اکرام برده شود .

بطرف اطاق مادرش روی آورد و از آنجا که غرق دریای تفکرات خود بود فراموش کرد در بزند . الیزا روی صندلی مادرش نشسته بود و جمله ای در فضا نیمه تمام ماند و مادر و خواهرش احساس ناراحتی کردند . جسی در راپست و دستگیره آنرا چنان محکم در میان دستهایش فشرد که دو دجسمانی ناراحتی ناشی از غافلگیر ساختن خواهر و مادرش را بهنگام مباحثه فراموش کرد . در اثنا بپکه جسی با کنجکاوی از خودش سؤال میکرد که در چه خصوص صحبت میکردند سکوت کاملی در اطاق حکمفرما شد . جسی از خودش می پرسید آیا آنان شوهرش را ملامت میکردند ؟ آیا خودش را سرزنش میکردند که در پرا فروختن این آتش سهم پسزائی داشت ؟ آیا از رسوائی می ترسیدند و ناراحت بودند که نامشان اینسان لیجن مال شده است .

پس از بستن در بطرف مادر و خواهرش پیش آمد . شدت حرکتش آنان را بر آن داشت که به وی خیره بنگرند و جسی در چشمانشان آنقدر لطف و صفا یافت که یقین حاصل کرد تنها ناراحتی روحی موجب پیدایش این تفکرات منفی در ذهنش شده است . در حقیقت مادر و خواهرش مشغول دلسوزی بحال او بودند و از اینهمه ناراحتی و مشکلات که به وی روی آورده بود اظهار تأسف میکردند . او می توانست موضوع گفتگوی آنانرا حدس بزند . قطعاً اظهار تأسف میکردند که چرا او یک قهرمان سرشناس شوهر کرده و اینسان خودش را گرفتار این جریانات خانه برانداز نموده است و بر تیره روزیش تأسف می خوردند . او میدانست که مادرش صحنه کشتی و کالسکه را بهنگام مسافرت به چری گراو پیاد دارد و بخاطر می آورد که چگونه دخترش را از بخطر انداختن زندگی پرسادت و مطمئن خود و مداخله در کشمکش و جوار و جنجال بر حذر میداشت و نیز پیاد داشت که چگونه جسی در رسیدن به مقصود خود پافشاری کرده و چنین

می‌پنداشت که مادرش در اشتباه است و به مسائل حیاتی زندگی توجه ندارد . مادرش اینك بیچشم میدید که جسی مرتکب چه اشتباه بزرگی شد و چه خوب بود که به اندرز بزرگتر از خودش توجه کرده بود .

اما جسی اساساً به این اندیشه‌های مادرش توجه نداشت . بهیچ روی از ازدواجش و کلیه حوادث مربوط بدان منجمله پیش آمدهائی که منجر به این دادرسی شد پشیمان نبود . از زندگی نمی‌ترسید و همچنان از بهادرت بهر اقدام شدید و جسارت آهیز باک نداشت و حتی از این دادرسی و عواقب آن نمی‌ترسید . چون بدترین عواقب این ازدواج را تحمل کرده بود از هر حیث صلاحیت صحبت کردن و اظهار نظر در این خصوص را داشت . می‌خواست به مادرش نهیب دهد که عقیده‌اش تغییر نکرده است و هنوز هم عاشق يك زندگی پر حادثه و عمل است و میل دارد در کنار شوهرش کار کند و در کلیه خطراتی که برای همسرش پیش می‌آید شرکت جوید .

نیازی به حس ترحم آنان نداشت و هر گونه دلسوزی آنان برایش تحمل‌ناپذیر بود . آنان به این نکته توجه نداشتند دلشان برای رنج موهومی می‌سوزد زیرا وی هیچ گونه رنجی نداشت . اگر وظیفه‌اش ایجاب میکرد که در هر کوی و برزن نامش برده شود و یا اینکه انتقاد و یا ستایش عمومی را تحمل کند و یا اینکه نام خودش و شوهرش لجن مال گردد ، بطیب خاطر همه اینها را برای انجام يك کار مهمی تقبل می‌کرد . خیر ! نیازی به ترحم آنان نداشت . ترحم بی‌موردی بود . در عوض چه خوب بود آنان از خدا می‌خواستند که برای تحمل رنج این کشمکش‌ها نیروی تازه‌ای به وی عطا کند تا بتواند با قلبی آرام‌تر و ایمان بیشتری به مقدرات خودش بر مشکلات فائق آید .

او قراموش کرده بود برای چه داخل اطاق شده بود . لب‌خند کوچکی زد و مادرش و خواهرش را بوسید و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان راند از اطاق خارج شد . شب هیجدهم دسامبر ، جسی و جان و توم بنتون و ویلیام جونس تا نزدیک صبح به تهیه لایحه مهمی علیه طرز رفتار دادگاه اشغال داشتند . در این لایحه کلیه مواردی که دادگاه تبییض روا داشته و عین امتیازاتی را که در حق ژنرال کرنی قائل شده بود از سر هنگام فراموشت مضایقه نموده بود بطور مشروح ذکر شده بود ساعت شش کارشان پایان رسید و سپس جسی فنجان قهوه نوشید و استحمام کرد و به وزارت جنگ رفت تا رونوشت چند مدرک را تهیه کند . این کار تا چند دقیقه بظهور او را مشغول داشت بطوریکه نتوانست نه چیزی بنوشد و نه چیزی

بخورد و بیدرنگ به سر بازخانه شافت تا مدارك مورد نیاز را تحت اختیار شوهرش قرار دهد .

جسی نتوانست بطور روشن شوهرش را هنگامیکه برای قرائت لایحه اعتراضیه خود برخاست تشخیص دهد . جسی نمی دانست آیا چهره غم انگیز و بهم رفته جان فرمونت بر اثر مواجهه با توهین جدیدی اینسان برافروخته بنظر میرسد و یا اینکه سرش گیج میرفت فقط مشاهده کرد هنوز جان نخستین کلمات لایحه خود را ایراد نکرده بود که رئیس دادگاه استماع لایحه را قابل قبول ندانسته و دادگاه را سری اعلام نمود . وی به راهرو سرد رانده شد . آن روز باد یخی از خلل پنجره ها و شکافهای زیر درها می وزید . تا حدی که میسر بود ایستاد و سپس به قدم زدن پرداخت تا شاید اندکی گرم شود . لکن معان ساعت سه دیگر تاب مقاومت نداشت و از یکی از آشنایان تقاضا کرد که او را بخانه برساند و بیدرنگ به بستر رفت . اطاق دور سرش چرخ می خورد و بدنش چنان می سوخت که گفتی يك بخاری زغال سنگ در درونش مشتعل است . گوشه اش صدا می کرد و دهانش خشك بود . فقط بطور نامحسوس سخنان آرام بخش شوهرش را می شنید . اما قبل از آنکه بیهوش شود يك کلمه را که دکتر ادا کرد بخوبی شنید :

« ذات الریه ! »

الیزا خواهرش به خانه بازگشت تا امور خانه داری را بعهده بگیرد . الیزا ساکت و در سخن گفتن بسیار ممسك بود لکن در امور خانه داری نظیر نداشت . اطاق جسی را در حرارت متناسبی نگاه داشت و در نیمه ماه دسامبر سرد و دشواری ها ، این کار چندان سهل نبود . در هر موقع روز و شب خودش و یا میلی و یا پرستاری در بالین او حضور داشت . غذاهای مقوی و سریع الهضمی را آماده کرده و در کنار تخت خواب وی همواره گرم بر روی منقلى نگاه میداشت . خانم بنتون که برای جلوگیری از طوفانی که خانه او را فرا گرفته بود در دوماه اخیر از تخت خواب پائین نمی آمد ، هر بامداد با یاری میلی لباس می پوشید و با وجود اینکه سمت چپ صورت و بدنش نیمه فلج بود ، چندین ساعت در بالین دخترش پسر می برد و دست او را در دست می گرفت و داستانهای نشاط انگیزی از دوران کودکیش برای او نقل می کرد .

جان از سایر افراد خانواده برای خاطر بیماری جسی متأثر تر و افسرده تر بود زیرا خودش را مسئول کسالت همسرش میدانست . جسی میدید که او همواره

خودش را سرزنش میکند و حتی هنگامیکه بدیدن اومی آمد بزحمت می‌توانست لب خفندی بر لبانش ظاهر سازد .

قطر توم بنتون بود که فکران بنظر نمیرسید . جسی مبتلا به ذات‌الریه شده است ؟ بسیار خوب ! خیلی از اشخاص ذات‌الریه دارند . اگر خودش توانسته بود بر بیماری سل که قسمت اعظم سایر اعضای خانواده‌اش را بدیاریستی برده بود پیروز گردد ، چگونه ممکن بود کسی در این خصوص تردید کند که جسی بر يك بیماری گذران مانند ذات‌الریه تسلط حاصل خواهد کرد .

زن دل‌انگیز اسامیا به این فکر نبود که زندگی در خطر است . تمام اوقات شب که بیدار میماند افکارش متوجه شوهرش و جریان دادرسی بود . مدت چهار روز پیمایش بسختی گذشت لکن در آغاز روز پنجم تبش شکست و بعضی‌اینکه نیروئی یافت جریان روزانه دادرسی را خواستار گردید . از محبت شوهر و پدرش که بالحن مسرت‌انگیزی برای او نقل میکردند که کار دادرسی بروفق مرامشان پیش میرود خرسند بود لکن آنان نبودند که جوسهیم را مأمور کردند تا هر روز ظهر پس از آنکه مردها از خانه خارج شدند روزنامه‌های یونین و ناشینال آیتلیجنسر را که تازه از چاپ خارج شده بود برای او بیاورند و ماجرای دادرسی را کلمه بکلمه تعقیب میکرد . البته مطالعه اخبار تأثیر انگیز دادرسی برای وی خوب نبود لکن دلهره و تردید بدتر بود .

عید کریسمس و اول سال را در رختخواب بود و گاه از اوقات می‌نشست و به بالش تکیه میداد . پدرش يك درخت کوچک کریسمس در کنار اتاقش مهیا ساخته بود و پزشك اجازه داد که با مداد کریسمس هدایای خانوادگی در حضورش باز شود .

جان در انتخاب هدایا بیداد کرده و تقریباً باقیمانده ذخیره خود را که سرعت خرج شده بود سرف تهیه هدایای پيشمار و گرانیهائی ساخته بود . از گوشواره مروارید گرفته تا يك لباس ابریشمین سبز رنگ گرانیهائی که جسی ناگزیر با شتاب آنرا از تن درآورده بود زیرا بمراتب بر سبزی صورتش می‌افزود .

در پایان سومین هفته رختخواب را ترك گفت و برای آزمایش شروع بقدم زدن در اتاق کرد . پاهایش آنقدر مست بود که بیاد نخستین روزهای راه افتادن پس از تولد لیلی افتاد . محکم به بازوی شوهرش تکیه کرده و پاشنه‌هایش را بر روی قالی نرم و ضخیم بچلو و عقب می‌کشید . عزم جزم کرده بود که در حدود

يك يا دو ساعت راه برود لكن پس از پنج دقیقه تقاضا كرد كه او را به تختخواب بازگردانند . هر روز سعی میکرد بهر قیمت كه هست غذائی را كه میلی جلوش میگذاشت بخورد تا قوای از دست رفته را باز یابد و اندكى گوشت بگیرد تا شاید مردان به وی بار دیگر اجازه همكاری دهند . پس از پایان سومین هفته ماه ژانویه تمام روز را خارج از تختخواب بسر برد و حتی المقدور كوشش كرد كه آبستنیش را از دكتر مخفی نگاه دارد و پزشك با اینکه از جریان آگاه بود خود را به ندانستگی زد تا مدتی دیگر این موضوع پنهان بماند .

جریان دادرسی و استماع بیانات شهود پیش از سه ماه بطول انجامید و كاسه شكیباى ملت را لبریز ساخت . در آخرین روزهای ژانویه سرانجام پایان نزدك بنظر رسید . اگر چه جان به جسی اجازه نداد كه در آخرین جلسات باقیمانده دادگاه حضور یابد ، با اینهمه مردان نتوانستند وی را از همكاری برای تهیه آخرین دفاع بازدارند . این دفاع نامه بمنزله بهترین نمونه همكاری آنان در این دادرسی بشمار رفت زیرا هر کدام از چهار تن توانست استدلال خود را در آن بگنجاند . این دفاع نامه با داستان ورود جان به كاليفرنیا آغاز میگردد و سپس از ساز و برگ و خواربار و پول و دارو كه از طرف وزارت درباداری بمنظور كمك وی در تصرف كاليفرنیا در اختیارش گذاشته شده بود بحث میگردد و آنگاه ماجرای جنگ با مكزيك و تسلیم قوای مكزيك در كاليفرنیا را بیان میگردد و آنگاه حوادثی را كه منتهی به وقوع كشمكش و اختلاف بر سر فرماندهی گردید تجزیه و تحلیل میگردد و در خاتمه مداركى را كه طی سه ماه دادرسی تسلیم دادگاه شده بود حلاجی مینمود و موارد نقض قانون و تخلفهای را كه در جریان دادرسی روی داده بود شرح میداد .

پس از تهیه این مدرك جسی اطمینان داشت كه بفرض اینکه دادگاه پا روی حق نهد و شوهرش را محكوم به ارتكاب در جرم خفیف تر یعنی نافرمانی و رفتار بزیان انضباط نظامی كند ، هیچ گونه دلیلی برای محكوم كردن جان به شورش نخواهد داشت .

فردا باامداد هیچكس كار نکرد و تمام افراد خانواده برای صرف صبحانه دور هم گرد آمدند ؛ جسی و شوهرش الیزا و همسرش . توماس و الیزابت بنتون و دو خواهر جوانتر و برادر جسی . تخم مرغ و قهوه و شیرینی صرف

کردند و بهترین لباس خود را پوشیدند و چند لحظه قبل از ظهر بطرف دادگاه روی آوردند .

هنگامیکه جان از جای برخاست و با صدای آرام و مطمئنی شروع بقرائت آخرین دفاع خود کرد جسی احساس غرور و شادمانی بسیار نمود . بتدریج که جان پیش میرفت و با سنگهای نیرومند منطق و دلیل کاخ عظیم تدافعی خویش را بنا میساخت بر میزان اعتماد و خوش بینی زن جوان افزوده میشد . مقارن ساعت چهار با اینکه ساعت تعطیل جلسه فرا رسیده بود ، دادگاه موافقت کرد که وی بدفاع خود ادامه دهد و بدینترتیب یکساعت دیگر صحبت کرد و با اینکه صدایش اندکی خسته بنظر میرسید همچنان مطمئن و مصمم بود . موقعی که جان به آخرین قسمت دفاع خود رسید ، همان قسمتی که با همکاری نزدیک جسی تهیه شده بود نفس در سینه زن دلدادہ حبس گردید و با لذت فراوان بسختان شوهرش گوش داد :

«کلمه اقدامات من در کالیفرنیا مبتنی بر هدفهای عالی و آرزوی خدمت به میهن بوده است . رنجها و فعالیت های علمی من موجب آن گردید که در راه کالیفرنیا برای هم میهنان روشنفکر من گشوده شود . عملیات نظامی من منجر بتصرفات مهم بدون خونریزی گردید . اداره غیر نظامی من بر اصل تأمین راحتی همگانی استوار بود . بهتر است اوضاع کالیفرنیا را در دوران فرمانداری من با آرامترین مناطق آمریکا مقایسه کنید . با خودداری از الحاق به قوای ژنرال کرنی ازايجاد جنگه برادر کشی با دریابان استوکتون جلوگیری کردم و با قبول انفصال از خدمت از اشتهال نائره جنگه علیه خودم معافیت کردم و در همین حال بطیب خاطر حاضر شدم که از مقام سرهنگی در ارتش استعفا دهم . اینک آماده برای اضافی رأی دادگاه هستم .»

نماشایان شروع بکف زدن کردند . حتی صف دادرسان نیز خشنود بنظر میرسیدند زیرا احساس میکردند که متهم يك موضوع پیچیده و دشوار را به نیکوترین وجهی عرضه داشته است . جسی نفس راحتی کشید زیرا احساس میکرد که وجدانش آرامش حاصل کرده و همسرش به نیکوترین وجهی خود را تبرئه کرده است . میرفت که مانند بسیاری از حاضران از جای برخیزد که ناگهان صدای شوهرش را شنید که با لحن تأثر آمیز و تلخی گفت :

« آقای رئیس دادگاه ! نمی توانم بدفاع خود بدون افزودن این چند کلمه پایان دهم .»

جسی بخودش گفت : آه ! خدای من ! چه شده است ؟ چه می‌خواهد بگوید ؟

جان بصدای بلند گفت :

« مسلم است که در پیرامون مشکلات کالیفرنیا میبایستی تحقیقات عمیق بعمل آید ولی چطور ؟ نه با رنج دادن زیردستان بلکه با تعقیب زیردستان، نه با آزار کسی که از جنگ جلوگیری کرد بلکه با دادوسی کسیکه قصد داشت آتش يك جنگ خانگی برافروزد . اگر قبول فرمانداری کالیفرنیا از جانب دریابان استوکتون جنایت است، برای کسی هم که این مقام را بمن سپرده است جنایت است و در هر صورت اعم از اینکه جنایت باشد یا نباشد، دوستی که از قصد وی برای انتصاب من به این مقام آگاهی داشته و از او جلوگیری نکرده است حق تعقیب هر دوی ما را از دست داده است . من این اشکالات کالیفرنیا را يك نمایش نامه خنده آور میدانم که زائیده سه اشتباه است . نخست دستورهای که از اینجا صادر شده است ، دوم ادعاهای بیجای ژنرال کرنی و سوم روش دولت در پشتیبانی از این ادعاها و بعقیده من اشتباه سومی از همه فاحش تر است . »

هنگامیکه جان بیانات خود را خاتمه داد لحظه‌ای چند مرد در کنار میز ایستاد . جسی در اعماق قلب خود ناراحتی شدیدی احساس کرد و در حالیکه اشک دیدگانش را تیره ساخته بود از جای برخاست و بطرف مرکز دادگاه روی آورد . اینك فکر میکرد که تمام آرزوهای آنها نقش بر آب گردید و نتیجه زحماتشان بهدر رفت . شك و تردیدی که در پیغوله‌های قلب همسرش نشسته بود به او نیز سرایت کرد .

[۸]

جسی هنگامیکه بخانه رسید مدت یکساعت گرفتار تهوع بود و مقداری صفرا استفراغ کرد . هرگاه میلی حضور نداشت و محکم کمر او را نگرفته بود بودن شبهه نقش زمین میشد .

میلی او را به تخت‌خوابش برد و خوابانید در آنجا جسی مدتی متوحش و ناتوان با چهره بی‌خروغ دراز کشید . چند ساعت بعد که همسرش به اتاقش آمد، خودش را بخواب زد ولی با همان دیدگان بسته چهره جان را حلاجی کرد . شوهرش قیافه‌ای تیره ، خسته و افسرده داشت . بخوبی هویدا بود

که از طغیان آخرین لحظه دفاعش شرمسار است ولی در عین حال مردن را بر خودداری از باز کردن این عقده جانگاز دلش برتری میداد. هنگامیکه جان آرام و بیحرکت در کنارش دراز کشید همچنان بیدار بود. میل داشت بطرف او بچرخد و او را در آغوش کشد و زخم دلش را مرهم نهد و دیدگانش را ببوسد و آن جین‌هایی را که بر چهره‌اش سایه افکنده بود بزداید، اما جرئت نکرد زیرا بیم آن داشت که خودش تاب مقاومت نیاورد و سیلاب اشک از دیدگان جاری سازد و به او بفهماند تا چه اندازه از اشتباه او متأثر است و چگونه با او مخالف است که خصومت دادگاه را برانگیخت و در آخرین لحظه در انظار ملت خود را گستاخ و متروک نشان داد و پس از آنکه به نیکوترین وجهی سعی کرد اثبات کند که در کالیفرنیا مرتکب هیچ گناهی نشده است در آخرین لحظه خوی و طبیعت خود را بروز داد و همان روشی را که طی سه ماه دادرسی از طرف ژنرال کرنی و وزارت جنگ بمنزله تکیه‌گاه اتهام بکار برده میشد بمنسأ ظهور رسانید.

اما برای خاطر این سرکشی از شدت علاقه‌اش به او کاسته نشده بود بلکه برعکس او را بیشتر دوست میداشت چنانچه یک مادر پسر منروزی را که نمی‌تواند به آسانی تحت تسلط خود درآورد دوست میدارد. همچنین نمی‌توانست به او نشان دهد که برای خاطر این اشتباه او متأثر است بلکه میل داشت سر پرشور او را بر سینه نهد و نوازش کند. سپردن این حادثه به خاموشی و مواجه شدن با عواقب شوم آن بنظرش بمراتب بهتر از آن بود که با ابراز ترحم نسبت به او به بنیان روابط زناشویشان لطمه وارد آورد. با آنکه جان کمترین حرکتی نمی‌کرد، و همچون سنگی در کنارش دراز کشیده بود، میدانست که او خواب نیست، از رنج جانگازی که دل هشرش را بهنگام به یاد آوردن چگونگی دفاعش میفشرد آگاه بود. با اینهمه بهیچ روی نشان نمیداد که بیدار است و بهتر میدانست که این سکوت بین آنها حکمفرما باشد. سرانجام صدای تنفس منظمی را که در انتظارش بود شنید. چند لحظه دیگر خاموش دراز کشید و سپس از جای برخاست و روپوش خود را بر تن کرد و کفش راحت خود را پوشید و به آشپزخانه رفت و فنجان قهوه غلیظی تهیه کرد و نوشید و به کتابخانه پدرش روی آورد. او در تهیه دفاع شرکت جسته بود اکنون می‌خواست حکم را با توجه به دلالی که علیه شوهرش موجود بود بنویسد و خودش را برای مواجهه با حکم دادگاه آماده سازد. هرگاه

با توجه به موارد اتهام و دلائل متهم حکمی می‌نوشت و نکات مثبت و منفی را در نظر میگرفت تا اندازه‌ای برای قبول حکم دادگاه نظامی آماده میشد ولی وقتی بفکر اقدام که ممکن است دادگاه جان را در کلیه موارد اتهام محکوم بداند سخت متوحش گردید. نمیدانست آیا جان بیش از این توانائی دارد که در مقابل حکم دادگاه ایستادگی کند؟ احساس میکرد که او باید بجای شوهرش نیز نیرومندی نشان دهد و خودش را برای روزهای پدتر آماده کند. در بخاری مقداری ذغال سنگ بود. مقداری هیزم زیر آن گذاشت و آتش زد و در نزدیک آن قرار گرفت و انگشتهای ظریف و سرد خود را بهم مالید و هنگامیکه احساس حرارت کرد بر روی صندلی کهنه اش قرار گرفت و میزش را جلو کشید و بسرعت شروع به نوشتن کرد.

پیش بینی حکمی که انتظار میرفت علیه سرهنگ فرموننت صادر گردد چندان دشوار نبود زیرا جزئیات ادعای نامۀ دادستان طی سه ماه دادرسی بگوش او فرورفته بود. بار دیگر بیست و دو مورد اتهام را در ذهن مرور کرد و از آغاز ادعای نامۀ که با سه روز توقف غیرمجاز جان در هاوژپیک شروع میشد تا کمک به امریکائیان در مکزیک بمنظور شورش و شرکت او در اشغال خودسرانه کالیفرنیا و قبول تسلیم قوای مکزیک و سر باز زدن از تحویل فرماندهی خود بیک افسر اعزامی از طرف وزارت جنگ، بدقت هرچه تعامل بر روی کرد.

هنگامیکه جان فرموننت افراد سومین هیئت اکتشافی خود را تبدیل به سومین گردان کالیفرنیا کرد، یکی از افرادش از دخول در این گردان و شرکت در جنگ خودداری کرد. جان دستور داد که شب هنگام وی را در زیرزمین دژ سترز زندانی کنند. بامدادان وی در تصمیم خودش تجدید نظر کرده و به گردان کالیفرنیا پیوست. این تنها مورد تنبیه تاریکترین نقطۀ تاریک تاریخ اشغال کالیفرنیا را تشکیل میداد. جان فرموننت معتقد به اطاعت کور کورانه و انضباط آهنین بود. مگر نه جان برای وی بتفصیل نقل نکرده بود که چگونه طی سه ماه ویرت خودش نظم و انضباط را حفظ کرده است؟ مگر نه یکی از افرادش را به بیفوله زندان نیفکنده بود چون از انجام امری سرپیچی کرده بود؟ پس چرا خودش همان اطاعت کور کورانه و انضباط آهنین را نسبت به مافوقهایش رعایت نمی‌کرد؟ اگر انضباط برای مادونهایش الزامی بود چرا نمی‌بایستی برای مافوقهایش نیز اجباری باشد؟ در صورتیکه

او برای مطیع کردن یکی از افرادش متوسل به زور شده بود چرا ژنرال کرنی نمی‌بایستی حق داشته باشد که همان زور را نسبت به سرهنگه فرمونت اعمال کند؟ به این سئوالات تنها اینطور می‌توانست پاسخ دهد که جان فرمونت میدانست چون از جانب دریا بان استوکتون بعنوان فرمانداری غیر نظامی منصوب گردیده است می‌تواند در سرزمین تازه فرماندهی مطابق العنان باشد چون نیروی دریائی نمی‌توانست در سرزمین فرماندهی کند و حال آنکه در تحت فرمان ژنرال کرنی همچنان مادونی بیش نبود. ژنرال کرنی افسران ستاد خود را از میان افسرانی که سالها برای او کار کرده بودند و همه از جان از احاطه درجه ارشدتر بودند انتخاب میکرد و مقامات مهم به افسران نیروی زمینی سپرده میشد و يك مهندس اداره نقشه برداری چندان بحساب نمی‌آمد و پس از آنکه مأموریت خود را در زمین انجام میداد و بزرگترین نقش را در اشغال کالیفرنیا بازی میکرد، دستور می‌یافت که نقشه‌ها و یادداشت‌های خود را جمع‌آوری کند و به واشنگتن باز گردد و بدین طریق دوران خدمت وی در کالیفرنیا پایان می‌یافت. پس از آنکه گزارش سومین مأموریت خویش را می‌نگاشت و نقشه‌های تازه‌اش را ترسیم میکرد و وظیفه‌اش را بدین طریق پایان میرسانید بعد چه میکرد؟ در این صورت نقش يك مساح و نقشه‌کش بسی برای او كوچك مینمود. اینك فائج سرزمین نو و فرماندار ایالات جدید بود و حال آنکه هر گاه ارشدیت ژنرال کرنی را بر دریا بان استوکتون تصدیق میکرد همه این مقام‌ها را از دست میداد.

جسی قلمش را روی میز نهاد و بار دیگر بطرف آتش رفت و همزمانی در بخاری گذاشت. ساعت‌های شب بسرعت می‌گذشت و جسی بیش از پیش احساس درماندگی میکرد زیرا در میان بسیاری از نکات جزئی که ذهنش را فرا گرفته و تقریباً به روشن کردن آنها توفیق یافته بود، يك نکته بسیار مهم همچنان تاریك و مبهم مانده بود. توضیح آنکه جان يك فرد نظامی بود و همیشه با روح نظامی خوی گرفته و درجه و افتخارات و موفقیت‌هایش را بعنوان يك فرد نظامی بدست آورده بود. ارتش مخارج کلیه مأموریت‌هایش را تامین کرده و او را غرق احترام و نيك نامی ساخته بود. البته مادام که يك افسر نظامی ارشد تر از او وجود نداشت بسیار برای او خوب بود که يك افسر نیروی دریائی باشد لکن هنگامیکه يك افسر نظامی ارشدتر از وی داخل سحنه شده بود هیچ گونه ایهامی درباره اتخاذ تصمیم باقی نمی‌ماند بدینقرار که در هر صورت او می‌بایستی از ژنرال کرنی اطاعت کند و هنگامیکه ژنرال کرنی به وی تکلیف فرمانبرداری کرد او تنها يك

پاسخ میبایستی بدهد: اطاعت میشود قربان!

هرگاه جان این پاسخ را داده بود، هرگز اشکالات متعدد پیش نمی‌آمد و دادگاه نظامی تشکیل نمی‌یافت.

همچنین این نکته برای وی کاملاً روشن شد که از این لحاظ دادگاه چندان هم بی‌حق نبوده است زیرا جان ارتش را مافوق همه، مافوق همه چیز و مخصوصاً مافوق خودش قرار نداده است. حالا درمی‌یافت که چرا افسر وست-پوینت، افسر داوطلب را دوست ندارد و آنچه را که یک نظامی تمام عیار همیشه با خود دارد، جان مناسبانه فاقد آن بود، یعنی انضباط، حق آن بود که هر قدر خدمتش قابل ستایش بود و هر قدر در محل اهمیت یافته باشد به محض اینکه افسر ارشدی وارد صحنه شد، میبایستی مقام خودش را به او تفویض کند بدون آنکه اساساً به این نکته توجه کند که ممکن است صلاحیت خودش بمراتب از صلاحیت مافوق تازه بیشتر باشد. همه افسران دو چار یک چنین وضعی شده اند لکن همه بدان تن داده اند زیرا جزه سنتشان است.

جان هرگز یک مرد نظامی نبود و نمی‌توانست باشد بلکه یک نقشه‌بردار و مهندس بود. جسی نیز هرگز عقیده نداشت که رعایت انضباط آهنین جزئی از روح وظیفه‌شناسی شوهر اوست. چرا پدرش خودسری او را توبیخ نکرد و پس از دومین مأموریت کسی را اعزام نداشت که شوهرش را به واشنگتن بازگرداند؟ چرا به او اجازه داد که شوهرش را داخل جریان شورش دیگری کند؟

برای اینکه همه ما مردم خودسری هستیم. برای اینکه عنان اراده را بدست عاطفه می‌سپریم و به لیاقت و شایستگی خودمان ایمان داریم و نمی‌توانیم خودمان را کنار بگذاریم و حس غرور و شخصیت خودمان را فدای دولتمان کنیم. ماهمه گناهکاریم. خودم و پدرم و شوهرم لکن من از آنان بزه کارترم زیرا هیچ‌گونه مورد مخفنه‌ای در کارم وجود ندارد.

طرف میزش رفت و به نوشتن ادامه داد. هنگامیکه کارش تمام شد سپیده داشت امواج ظلمت را در آسمان خاوری می‌شکافت و چون از راهرو گذشت نوری را که از زیر درِ اتاق ویلیام کاری جونس ماطع بود مشاهده کرد و به آهستگی در زد پس از لحظه‌ای شوهر خواهرش در حالیکه لباس خواب بر تن لاغر، و قلمی در دست راست داشت و انگشتان جوهرش جلب توجه میکرد در را باز کرد. جسی گفت:

« ویلیام ! آیا تو نخواهی بیدار شوی ؟ »

« خیر ! ... داشتم چند یادداشت بر میداشتم . »

جسی مشاهده کرد که برگهای کاغذ روی میزش پراکنده است و سؤال کرد آیا می‌تواند نوشته‌های او را بخواند ؟ چون پاسخ مثبت شنید بطرف اطاق خواب روی آورد الیزا در حالیکه روی از نور چراغ بر تافته بود بخواب فرو رفته بود. جسی بایک نظریه خطوط ریز و درهم رفته و مرتب دریافت که مربوط به دادرسی است ولی نمی‌دانست از کجا آغاز می‌شود ؟ آهسته سؤال کرد : « چرا اینهمه مطلب را نوشته‌اید ؟ »

جونس بطور نامحسوس جواب داد : « برای اینکه يك حقوق‌دان خوب نباید غافلگیر گردد و باید از هر مطلبی که حریف برای پیش بردن نظر خودش ذکر کند آگاه باشد . »

جسی لب‌خندی زد و دسته نوشته‌های خودش را به او سپرد. جونس دو صفحه از آنرا خواند و سپس با شگفتی به او نگاه کرد و گفت : « پس شما هم عین کار مرا کرده‌اید . »

جسی آهسته در حالیکه بزور لب‌خندی زد پاسخ داد :

« میدانید که منزه‌های بزرگ همه بهم شباهت دارند ! آیا میل دارید لواحقان را با هم مقایسه کنیم ؟ »

« پس به کتابخانه برویم که مزاحم الیزا نشویم . »

درست‌دلی پدرش فرورفت و در نزدیکی آتش شروع بقرائت نوشته‌های جسی کرد و پس از چند لحظه سرش را تکان داد و گفت :

« کاملاً صحیح است . هنگامیکه ژنرال کرنی فرماندهی را بعهده گرفت مأموریت سرهنگ فرمونت در نیروی دریایی خود بخود پایان یافت . »

« امید موقیعت ما امروز در دادگاه چقدر است ؟ »

جونس از جای برخاست و نوشته‌های او را روی میز گذاشت و در حالیکه همچنان لباس خواب خود را بتن داشت شروع به قدم‌زدن کرد . جسی گفت :

« آهسته ویلیام ! آهسته ! من خود را برای شنیدن بدترین اخبار آماده ساخته‌ام . »

جونس تا حدی که مقدر بود اظهار خوش‌بینی کرد و خاطرنشان ساخت که نه رئیس جمهوری پولک و نه اعضای کابینه و مجلس سنا

میل دارند که سرهنکه فرمونت محکوم شود و از خدمات درخشان و پیشمار شوهرش ستایش کرد. اما جسی متقاعد نمی‌شد. بله‌ن بسیار آهسته‌ای که جان بزحمت می‌شنید گفت:

«ویلیام میدانم خود شما نیز استدلال‌تان را قبول ندارید. اگر درباره کسی غیر از باجناق‌تان اظهار نظر می‌کردید هر گز این‌سان این ازخشنودی نمی‌نمودید. من میدانم که یقین دارید دادگاه حکم بر محکومیت جان را خواهد داد.»

جونس اظهارات او را تکذیب کرد. جسی نیز اصراری نوردید و گونه‌های او را بوسید و از زحماتش تشکر کرد. در این هنگام بود که فرزندش در شکمش بحرکت درآمد و قلبش ناراحت شد و شروع به لرزیدن کرد و چنین گفت:

«و رأی هر چه باشد قدر مسلم آنست که من نمی‌توانم به محکومیت او تن دهم. من همسر او هستم و خوب میدانم هر گاه دادگاه او را محکوم کند تاجه اندازه رنج خواهد برد. خوب میدانم چگونه زندگانی او را متلاشی خواهد ساخت. من آرزو دارم که فرزندانم دارای پدری پیروزمند باشند. پدری که بتواند سرخود را بالا نگاهدارد. آه! ویلیام! من مسئولم. من بودم که او را به نخستین شورش هدایت کردم. من بودم که او را تشویق به اقداماتش در کالیفرنیا که منجر به طغیان در مقابل ژنرال کرنی گردید کردم. من هستم که باید مجازات شوم!»

ویلیام جونس بازوی خود را بر شانه خواهرزنش گذاشت و به آرامی گفت: «بیا جسی عزیزم! ما بیش از حد خسته شده‌ایم. نمی‌بایستی تمام شب کار کنی. حالا باید بر تخت خواب بروی و کمی بخوابی. هنگامیکه ما بدادگاه می‌رویم تو باید نپرومند و آرام باشی.»

آنگاه جونس او را به اطاشی هدایت کرد. و در آستانه در باری دیگر شانه‌هایش را با انگشت‌های استخوانی نوازش کرد. جسی در بستر دراز کشید و بخواب عمیقی فرو رفت.

[۹]

میلی ساعت ده هنگامیکه صبحانه را آورد ناگزیر شد که او را از خواب بیدار کند. جسی سیل باران را که از بیرون به پنجره‌ها می‌خورد می‌شنید. هوا تاریک و روز غم‌انگیزی بود. یک مانتوی پشمین ضخیمی بر روی پیراهن

سفیدش پوشید و شال قهوه‌ای خود را بر شانه افکند و آنرا در جلوی باسن جاقی بست و چون نگاهی به آئینه انداخت مشاهده کرد که بیش از حد لباسش تیره و پنهانید مثل اینکه با این لباس پوشیدن با استقبال خبر بدی میرود و بهمین جهت به طرف میزش رفت و کتوشان را باز کرد و از میان جواهراتش يك گردنبند بلند با دانه‌های سبز انتخاب کرد و بگردن انداخت . البته رنگه دانه‌ها با لباسش ناجور بود لکن روشنائی خاصی به روحیه تیره‌اش می‌بخشیدند .

نگاهی به مردها افکند و مشاهده کرد که هر کدام در گوشه‌ای آرام نشسته و در دریای فکر فرو رفته‌اند . پدرش در سندی خود کنار بخاری سرد فرو رفته و شوهر خـ و اهرش در اطاق خوابش مشغول مطالعه کتاب جمهوریت افلاطون و شوهرش در سالن کوچک مقابل پنجره روی صندلی نشسته و به بیرون خیره می‌نگریست . گونه‌ او را بوسید و گفت : « من برای رفتن حاضرم . » جان با تشکر بازوی او را گرفت و بطرف کالسکه هدایتش کرد .

تا لار دادگاه از صدها تن که برای شنیدن حکم غائی از دحام کرده بودند موج میزد . دادرسان همه در جایگاههای خود جای گرفته بودند . سکوتی که بنظر جسی پایان ناپذیر میرسید در دادگاه حکمفرما گردید . قلب زن نگران بشدت می‌تپید و فرزندش نیز بشدت در نهادش بتکان درآمده و سدچندان بر ناراحتیش می‌افزود . سرانجام ژنرال جرج بروک از جای برخاست و کاغذی را جلوی خود نهاد و شروع به خواندن کرد :

« در مورد اول اتهام اول محکوم . در مورد دوم اتهام اول محکوم . در مورد سوم اتهام اول محکوم . »

پس از آنکه محکومیت جان در هر یازده مورد اتهام اول اعلام شد ، جسی در خود احساس سردی شدیدی کرد . رئیس دادگاه به خواندن ادامه داد :

« در مورد اول اتهام دوم محکوم . در مورد دوم اتهام دوم محکوم » و سپس هفت بار کلمه محکوم را ادا کرد بار دیگر در میان سکوت مطلق که در دادگاه حکمفرما بود تکرار کرد :

« در مورد اول اتهام سوم محکوم . در مورد دوم اتهام سوم محکوم » يك لحظه سکوت مرگبار دیگر حکمفرما شد و سپس منشی دادگاه از جای برخاست و متن حکم را قرائت کرد :

« دادگاه سرهنگ دوم فرمونت را محکوم به شورش و نافرمانی در مقابل امر قانونی افسرادشد و اقدام علیه نظم و انضباط میداند و بهمین جهت مقرر

میدارد که سرهنگ دوم جان فرمونت افسر هنگ سواران تیرانداز ارتش آمریکا از خدمت اخراج گردد.

هیچکس کلمه‌ای بر زبان نراند و صدای کمترین حرکتی هم شنیده نشد و هر کسی در افکار خودش سخت فرو رفته بود. آنگاه ژنرال بروک از جای برخاست و با صدای آرامتری به قرائت بقیه حکم ادامه داد:

«اما اکثریت هیئت دادرسان پس از بررسی دقیق موضوع دادرسی، با توجه به موقعیت باریک سرهنگ دوم فرمونت در میان دو افسر ارتد که هر دو مدعی احراز فرماندهی کل قوا در کالیفرنیا بوده‌اند، موقعیتی که ممکن بوده است در ذهن افسرانی بصراتب آزموده‌تر از متهم تولید شک و تردید کند و با توجه به خدمات برجسته فنی متهم قبل از وقوع حوادثی که منجر به دادرسی وی گردیده است، امضاکنندگان زیر، اعضای این دادگاه مقرر میدارند که از ریاست جمهوری آمریکا برای سرهنگ فرمونت تقاضای بخشودگی شود.»

هنگامیکه بخانه رسیدند جان گفت: «جسی! بهتر است فوراً با استراحت بپردازی. امیدوارم این رأی تو را بیدار نکند.»

اما جسی در شگفت بود که بعضی احساس کسالت و بیماری بمراتب از روزهای گذشته نیرومندتر بود. بدترین موقع ترس و وحشت موقع انتظار بود، هنگامیکه سرنوشت همسرش نامعلوم بود و چاره‌ای جز تحمل رنج تردید را نداشت. اما حالا از بدترین فرجام این حادثه آگاه شده بود و میدانست که با آرامی و نیرومندی باید با آن مواجه گردد. شب قبل با تهیه موارد منفی علیه شوهرش خویشتن را برای برخورد به این سانحه آماده کرده بود و میدانست که اینک دوران نشان دادن آرامش و نیرومندی فرا رسیده بود.

شوهرش چنین پاسخ داد: «منشکرم عزیزم! اما حال خیلی خوب است. هیچ یک از گفته‌های این سبزه قن دادرس مرا ناراحت نکرده است زیرا این تصمیم قبل از تشکیل دادگاه اتخاذ شده بود، البته هر هیئت غیر نظامی در هر دادگاه غیر نظامی تو را تبرئه میکرد. البته من از تصمیم وزارت جنگ برای اینکه وزارت دریاداری را بجای خود بنشانم دلخور نیستم و همانطور که دادرسان با جرئت در پایان حکم اشاره کرده‌اند توفدای کشمکش مافوق‌ها بر سر زمامداری شده‌ای من قبل از تشکیل دادگاه گفتم که تو از هر حیث حق داشته‌ای و حالا صد چندان ایمانم در این خصوص بیشتر شده است و هر

گاه نظر من برای تو ارزشی داشته باشد بتو بگویم که عزیزم تو را از کلیه این اتهامات مبری میدارم و بتو میگویم : دست مریزاد ! جان بدون اینکه به او نگاه کند گفت :

« این رأی تو برای من خیلی ارزش دارد . ایمان تو بمن صخره‌ای است که هرگز دستخوش تزلزل نخواهد شد. »

« بسیار خوب ! حالا برویم شام بخوریم . گرسنه هستم . چنین مینماید که چند هفته است با لذت شام نخورده‌ام. »

پاسی از شب گذشته پدرش را در کتابخانه یافت و در را عقب خودش بست .
توم بفتون با زحمت فراوان توانسته بود از برافروخته شدن آتش شمش جلوگیری کند .

جسی به آرامی گفت :

« بسیار خوب ! رأی داده شد . دیگر راجع به دادگاه نظامی کاری از دست ما ساخته نیست . بهتر است بکلی فکر آنها از سر خارج کنیم . مهمترین مسئله‌ای که اکنون با آن مواجهیم این است : حالا رئیس جمهوری پولک چه خواهد کرد ؟ »

توم بفتون گفت :

« تصمیم دادگاه را لغو خواهد کرد . »

« در این خصوص اطمینان دارید ؟ »

توم بفتون فریاد کرد :

« لغو خواهد کرد و اگر نه اداره اش را متلاشی می‌کنم . خودش میداند که او اعضای کابینه اش مسئول ماجرای کالیفرنیا میباشند . آنان خیلی با احتیاط و دقت پیش رفتند . قصدشان این بود که کالیفرنیا را بقصر در آورند ولی از مسئولیت مانند سرخچه فرار میکردند . با همان سیاست از تعادم بین ارتش و نیروی دریایی هم جلوگیری کردند . اگر رئیس جمهوری پولک رأی را لغو نکند ، از سنا تقاضای تحقیق موضوع را خواهم کرد و ریاست جمهوری را بخطر خواهم انداخت . »

جسی احساس کرد که بار دیگر دلهره و نگرانی دلش را فرا گرفت . چرا مردها میکوشند فساد را با قساد دیگر اصلاح کنند ؟ چرا نمی‌فهمند که هر چه بیشتر خود را آلوده به کشمکش و جار و جنجال نمایند دشوارتر می‌توانند خود را از آن رهائی بخهند ، او موافق با تحقیقات بیشتری نبود .

او ديگر اتهامات بيشتري و دادرسي جديد و جريجه دار شدن احساسات و لجن مالي شهرت و نيك نامي را نمي خواست. حالا فقط خواستار آرامش بود و ميل داشت بفراموشي خاطر بكارش بازگردد. مي خواست جراحت قلب همسرش را التيام بخشد و ميدانست تنها مرور زمان مي تواند بر اين زخم ها مرهم نهد. حالا احتياج به سخنان نرم و فكر آرام داشت و از تهديد و خشم گريزان بود. پدريش گفت :

« پدر! من فقط يك چيز ميخواهم و آن اينست كه رئيس جمهوري پولك را يرا باطل كند. »

توم بلتون از لحن گفتار دخترش به دلهره آوي برد و او را به آغوش كشيد. جسي بر زانوي او قرار گرفت و صورتش را بر روي شانه اش قرار داد. پدريش با محبت گفت :

« خيلي متاسفم دخترم! خيلي هم متاسفم. اما زياد ناراحت نباش. اكثر روزنامه ها به اين حكم اعتراض خواهند كرد و آنها جز دسيه دولتي چيز ديگري نخواهند دانست. »

جسي بدون آنكه سر خود را از روي شانه پدريش بردارد گفت :

« آيا تصور مي كنّي كه رئيس جمهوري پولك را يرا بشكند ؟ »

« آري. در اين خصوص شك ندارم. توصيه دادگاه براي بخشودگي نقض را يرا مسلم ميسازد. براي همين دادرسان اين توصيه را کرده اند. اين در حقيقت تاثير اين نکته است كه همه چيز را به جان پخشیده اند و مي توانند بخيال راحت عقب كارش بروند. »

جسي سرش را بر داشت و با حرارت هر چه تمامتر چنين گفت :

« او نبايد ترك خدمت كند. ده سال در ارتش خدمت كرده است. اين تنها نوع زندگي است كه مي شناسد و تنها نوع زندگي است كه دوست دارد. در اداره نقشه برداري خدمات برجسته اي انجام داده است. چندين نقشه براي اكتشافات ديگر دارد و در ادامه خدمات نيكولت و هاسلر كارهاي پسرارزشي انجام داده است. هر گاه بنا باشد كه لباس اونيفورم و درجه و شغلش را از دست بدهد مثل مردمي خواهد شد كه دستپايش را بريده اند. »

پدريش با محبت هر چه تمامتر گفت :

« ميدانم! ميدانم! ما نبايد بگذاريم او ارتش را ترك گويد. اين ضربتي است كه او را از پاي در خواهد آورد. من فردا به ملاقات رئيس

جمهوری پولک خواهم رفت گو اینکه لزومی هم ندارد . هیچ کس میل ندارد که سرهنکه فرمونت از خدمت اخراج گردد .

« هرگاه رئیس جمهوری پولک دستور دهد که حکم لنو گردد ، من بهیچ روی از حوادث گذشته حتی از حکم دادگاه متأسف نخواهم بود و بار دیگر شروع بکار خواهیم کرد . من با کلیه افسران همکارش در اداره نقش برداری صحبت کرده‌ام همه می‌خواهند که او بکار بازگردد . ما کاری خواهیم کرد که بار دیگر به اکتشاف فرستاده شود و نقشه راه جنوب باختری به لوس آنجلس را نقشه برداری کند . بمرور زمان کلیه حوادث گذشته در طاق نسیان نهاده خواهد شد . »

آنقدر دستخوش شور و هیجان بود که از جای برخاست و شروع به قدم زدن کرد و نقشه‌ها را گشود بی آنکه به آنها نگاه کند پدرش بطرف او آمد و گفت :

« جی ! هر چه گفتی درست و عاقلانه است . هیچ نگران مباش . تا چند روز دیگر شوهرت در اداره نقشه برداری مشغول کار خواهد بود و به ترسیم نقشه‌های سومین مأموریت اکتشافی خود اشتغال خواهد ورزید . » جسی در حالیکه احساس میکرد نیروی تازه‌ای بکالبدش دهیده شده است گفت :

« پدر ! همین طور هم باید باشد . او باید پیدرنکه بکار بپردازد . من میدانم وقتی که غرق در نقشه‌ها و گزارش‌های خود شود تمام این خاطرات نامطلوب از ذهنش رخت بر خواهد بست . در هر صورت او جاده جدیدی بطرف کالیفرنیا باز کرده است جاده‌ای که جای جاده اورگون را خواهد گرفت . هزاران تن در سرتاسر کشور در انتظار مشاهده نقشه نو و گزارش او هستند و برای تبرئه خودش در مقابل ملت باید بکار بپردازد ، مردم از سرهنکه فرمونت پشتیبانی خواهند کرد . اما او باید هر چه زودتر بکارش بازگردد و نتیجه سومین مأموریت اکتشافیش را منتشر سازد . »

[۱۰]

دو روز بعد که در انتظار تصمیم رئیس جمهوری پولک گذشت ، جسی گاهی درامید وزمانی در بیم بود . او میدانست هنگامیکه پدرش بمدای بلند و لحن

خشمگین صحبت میکند ممکن است در قضاوت اشتباه کند لکن او برعکس بالحن آرامی به او اطمینان داده بود که رئیس جمهوری رأی محکومیت شوهرش را لغو خواهد کرد. او نمیدانست که پدرش به چیز فکر میکند، زیرا خیلی کسم صحبت میکرد و هر روز چندین ساعت متمادی از خانه غایب بود و هنگامیکه باز میگشت چکمه‌ها و لب شلوارش خیس و پراز گل بود. او میدانست که پدرش به رئیس جمهوری پولک امیدواری بسیار دارد. مگر نه رئیس جمهوری پولک بود که توسط ستوان جیلپبی به وی محرمانه دستور داد که به اشغال کالیفرنیا بپردازد؟ آیا او در حقیقت عامل محرمانه رئیس جمهوری پولک و در نتیجه ارشد از ژنرال کرنی و دریا بان استوکتون هر دو نبود؟ رئیس جمهوری پولک محال بود که او را بزمین بزند. برعکس از سرهنگ فرمونت طرفداری خواهد کرد و او را از هر گونه اتهامی میری خواهد ساخت و اقدامات وی را در کالیفرنیا ستایش خواهد کرد و به او امر خواهد کرد که با دیگر بخدمت باز گردد. همه این نکات را جسی از سخنان و جملاتی که پدرش جسته گسریخته ادا میکرد درمی یافت.

ظهر سومین روز، درست موقعی که می‌خواستند برای صرف ناهار دور میز گرد آیند نامه‌رسانی از وزارت جنگ فرارسید. جان ارجا پرید و نامه را گرفت و به اطاق روی آورد و قبل از آنکه جسی خودش را به او برساند پاکت را گشود و آنگاه با اتفاق شروع بخواندن این سطور نمودند:

« پس از رسیدگی به این پرونده، به این نتیجه رسیده‌ام اقداماتی که وقوعش از طرف دادگاه به ثبوت رسیده است «شورش» بمعنی حقیقی نیست. لکن برای اثبات اتهامات دومی و سومی دلائل کافی وجود دارد و بنا بر این رأی دادگاه تأیید میشود و نظر دادرسان مورد تصدیق است. با وجود این نظر به شرائط مخصوص اوضاع و خدمات برجسته و پراورش سرهنگ دوم فرمونت و توصیه اکثریت اعضای دادگاه مجازات اخراج از خدمت ملغی میشود و در نتیجه سرهنگ فرمونت از توقیف آزاد میگردد و بخدمت باز میگردد و به انجام وظیفه مشغول میشود.»

جیمز پولک - واشنگتن ۱۴ فوریه ۱۸۴۸

نفس راحتی کشید و سرور و شادی زاید الوصفی قلبش را فرا گرفت. اینک رئیس جمهوری پولک قضاوت او و مطبوعات و ملت را تأیید کرده و شوهرش را

از اتهام شورش میری ساخته بود . برای او چندان اهمیت نداشت که رئیس جمهوری آن قسمت از رأی دادگاه را که مبنی بر اقدام جان بزبان انضباط نظامی بود تأیید کرده بود . آنچه بنظر او اهمیت فراوان داشت این بود که رئیس جمهوری شوهرش را تقدیر کرده و از خدمات شایسته و باارزش او سخن گفته بود . مجازات انفعال از خدمت را لغو کرده و دستور داده بود که سرهنگ فرمونت شمشیرش را بازستاند و بانجام وظیفه مشغول گردد . دستش را بر شانه شوهرش نهاد و فریاد برآورد : « آه ! چقدر خرسندم . میدانستم که همه کارها درست خواهد شد . رئیس جمهوری رنج‌های تو را جبران کرد و از تودر انتظار ملت ستایش نمود . »

جان خودش را بعد از کنار کشید و نگاه نند و غشم آلودی به وی افکند و نامه رئیس جمهوری را موجه‌تر کرد و بگوشه‌ای انداخت و از او دور شد . جسی متأثر بخودش گفت : مگر من چه کردم ؟ چرا اینطور با من رفتار کرد ؟

پس از لحظه‌ای در عقب او از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق خواب گردید . جان در مقابل پنجره پشت به او ایستاده بود و آثار خشم و آزرده‌گی از پشت گردنش هویدا بود . جسی پیش رفت و در وسط اتاق ایستاد و بسا مهربانی هر چه تمام‌تر گفت :

« جان ! خیلی متأسفم که تو را آزرده . فقط برای این بود که به تقدیر خدمات تودر کالیفرنیا از جانب رئیس جمهوری مباحات می‌ورزم و همین‌جهت نتوانستم از ابراز سرور و شادمانی خویش خودداری کنم . بنظر من چنین آمده که با ستایش از خدمات تو بطور غیر مستقیم بزبان حال به ملت اعلام داشت که اساساً این دادرسی نمی‌بایستی صورت گیرد . »

سخنان او هیچ‌گونه اثری نبخشید و مشاهده کرد در این محیط تاریک و ناراحت سخنانش بیشتر همسرش را آزرده و آنگاه بربك صندلی جای گرفت و چند لحظه ساکت ماند و سپس به سخنان خودش چنین ادامه داد :

« میدانم عزیزم ! من در این ماجری اندکی روش خود پرستی و خودخواهی پیش گرفته‌ام . من میدانم که تا اندازه‌ای ترا برای خاطر من محاکمه کردند زیرا این من بودم که دو سال پیش درس لوئی مانع رسیدن حکم بازگشت به واشنگتن بنو شدم و من بودم که بدون هیچ اجازه‌ای بنو دستور دادم که در کالیفرنیا شروع به اقدام کنی . هر گاه رئیس جمهوری پولک ترا محکوم به

طفیان و سرکشی میدانست این محکومیت در عین حال شامل حال من نیز بود .
 اما رئیس جمهوری خاطر نشان ساخته است که ما محکوم به شورش نیستیم . اگر
 اومیل ندارد که نقش خودش را پرورده و به جهانیان اعلام دارد که خودش
 نقشه شورش کالیفرنیا را بدست شما طرح کرد ما چاره‌ای نداریم که در خاموشی
 بسوزیم و بسازیم و اگر بیاد داشته باشی هنگامیکه من پیشنهاد کردم که تو بید رنگ
 و با جسارت هر چه تمامتر دست بکار شوی راجع به این خاموشی با هم سازش
 کردیم . در کشور چه کسی بهتر از رئیس قوه مجریه می‌تواند بتو یادش دهد ؟
 رئیس جمهوری در اخطار عموم اعتراف کرده است تو تا چه اندازه با ارزش بوده‌ای
 و دستور داده است که تو بخدمت بازگردی و به ملت اعلام داشته است وجود تو
 برای میهن ضروری است .»

جان در حالیکه از دید گانش آتش بر می‌خاست و پوست صورتش در زیر
 ریش سیاهش به سبزی کسرائیده بود سرعت بطرف او برگشت و با لحن
 خشمگینی گفت :

« من نیازی به این ترحم وی ندارم . میدانم که من بیگناهم و همه
 اعضای دادگاه یقین دارند من تقصیری ندارم و با وجود این علیه من رأی
 دادند و شخصیت مرا متلاشی کردند و خدمات مرا کوچک قلمداد ساختند و
 سپس يك استخوان با چند ریزه گوشت جلوم انداختند و اینك توقع دارند
 برای سپاسگزاری بپایان بفرستم . رئیس جمهوری بولك کارنا پسندی را مرتکب
 شده که بیدالتی دادگاه را تثبیت کرد . هر گاه جرئت داشت چرا بیگناهی
 مرا اعلام نکرد ؟»

جسی در حالیکه میکوشید از شدت خشم او بکاهد گفت :
 « عزیزم ! اعلام کرد . مگر ندیدی که به اعضای دادگاه در حقیقت
 اخطار کرد که اتهام سرکشی تو یکیلی می‌مورد است ؟»
 « در این صورت پس چرا دو اتهام دیگر را رد نکرد ؟ چرا کار را
 نیمه تمام گذاشت ؟»
 جسی بدون آنکه وی را تحریک کند با آرامی سخنانش را قطع کرد
 و گفت :

« جان ! بنظر من رنجانیدن وزارت جنگ به این شدت که تومی خواهی
 کارها قلابه‌ای نیست . تو باید گذشت داشته باشی و به این نکته توجه کنی که
 رئیس جمهوری نمی‌تواند کاملاً اقدامات ارتش را تقبیح کند . زی-را تولید

سوءنظام خواهد کرد و موجب بروز کشمکش بین ارتش و دولت خواهد گردید. «
 « آری می فهمم ! بنظر توار کتاب يك جرم مجدد و محكوم كردن يك

مرد بیگناه بر رنجاندن مقامات ارتش ترجیح دارد . »

« جان عزیز ! من حتی قدمی قراترا از این می نهم. رئیس جمهوری يك کشور در هر روز از عمر خود باید بهزاران سازش تن دهد . در این پیش آمدوی هم باید تورا راضی کند و هم جانب ارتش و نیروی دریائی را نگاهدارد . من خیال می کنم که بیشتر رعایت تورا کرده است و خواهی دید که قصاص آنرا هم پس خواهد داد . »

جان چند قدمی بسوی او برداشت و پرسید : پس در این صورت تو تصمیم اورا تصدیق می کنی ؟ تو با نظر او که من محكوم به نافرمانی در مقابل افسران ارشدم و امتحان دروش گستاخانه ای مخالف یا قلم و انضباط ارتشی مخالف هستی ؟ من هرگز فکر نمی کردم روزی زنده باشم و مشاهده کنم که زن ... »

جسی سخت ناراحت شد . از جا پرید و بازویش را دور گردن او حلقه کرد و گفت :

« نه ! نه ! منظورم این بود که رئیس جمهوری ناگزیر است ارتش را هم ساکت کند . »

جان با آشفتنکی گفت :

« با وجود این تو نظر رئیس جمهوری را تأیید میکنی . این چه طرز استدلالی است ؟ تو میگوئی من بیگناهم و با وجود این حکم محکومیت مرا تصدیق میکنی برآستی جسی من تعجب می کنم . چطور توعلیه من از آنان جانبداری می کنی ؟ »

« خواهش می کنم اینطور سخن نگو . آیا تو نباید آنقدر گذشت داشته باشی که به این سازش تن دهی ؟ در این صورت این ماجری برضایت همه حل خواهد شد . »

با تمسخر فریاد برآورد :

« برضایت همه ! برضایت من ؟ پس از آنکه يك سرزمین نوراً برایشان تصرف کردم ، باید همچون جنایتکاری محاکمه شوم و دادگاه مرا محكوم کند و رئیس جمهوری حکم را تأیید نماید و زنم بگوید که باید مورد رضایت من قرار گیرد . جسی ؟ ترا چه میشود ؟ چطور ممکن است تو با من اینسان صحبت کنی ؟ »

جسی احساس کرد ادامه استدلالش عاقلانه نیست. در عوض تصدیق کرد که رئیس جمهوری پولک چنانچه باید وظیفه‌اش را انجام نداده است و چون احساس کرد که مخالفتش نتیجه‌ای دیگر جز دامن زدن آتش خشم جان نخواهد داشت، دریافت بهتر است که نظر او را تصدیق کند و بتدریج در پرتو سازش و عشق از شدت خشم او بکاهد و بگذارد که مرور زمان وی را در نجات همسرش یاری کند. اونی بایستی به جان چنین بنمایاند که او نیز با او مخالف است و با کسانی که برای آزردن او توطئه کرده اند همدست میباشد. تنها چند روز پیش بود که جان به وی گفت ایمان همسرش به او یگانه صخره‌ای است که هرگز از هم نخواهد پاشید. راست یا غلط نمی‌بایستی هرگز اجازه دهد که ایمان جان به وفاداریش از میان برود.

صدای ضربه‌ای بر در شنیده شد. جسی گفت: «بفرمائید!» پدرش داخل اطاق شد. نامه رئیس جمهوری در دستش بود. آنرا ساف کرده و خوانده بود و اینک آمده بود که به جان بمناسبت پایان این کا بوس تبریک بگوید. با خرسندی هر چه تمامتر به دخترش گفت:

«بتو گفتم که رئیس جمهوری از سر هنر که طرفداری خواهد کرد.» آنگاه در حالیکه دستش را دراز کرده بود بسوی دامادش پیش رفت و با مهر بانی هر چه تمامتر گفت: «آه! جان! بسیار خرسندم که سرانجام این دردسر برای همه ما پایان یافت. مایه بسی خوشوقتی است که باردیگر در حالیکه شمشیرت بکمرت آویخته است در خیابان خواهی خرامیدی. من خوب میدانم تا چه اندازه اشتیاق داری به کارت بازگردی.»

جان با لحن خفنی گفت:

«من دیگر بکارم باز نخواهم گشت.»

دست قوم بتنون بی اختیار پائین آمد. آثار تعجب بر چهره‌اش هویدا

گردید. با شتاب پرسید:

«باز نخواهی گشت؟»

«خیر! من از ارتش استعفا خواهم کرد.»

تو چنان در شگفتی ماند که مردی که دیده‌اش به نقطه‌ای نا معلوم تبدیل

یافت لکن منظور دامادش را نفهمید. بسوی دخترش روی آورد و پرسید: «جسی!

منظورش چیست؟»

جسی جداً عقیده داشت که جان نباید استعفا دهد هم برای اینکه بر آن

بود استغفای وی تا اندازه‌ای اعتراف بجرم است ، هم برای اینکه از فکر ترك كارش كه اينهمه در آن آزمودگی حاصل کرده بود و بدان عشق میورزید و برای آن كاملاً مجهز بود سخت بوحشت می افتاد . او چه كار می توانست بکند؟ پس از آن اکتشافات و سالیان دراز فعالیت در اراضی بازآیا می توانست کارمندی دولت را پیش گیرد و یا اینکه درمنازه‌ای بکار مشغول گردد ؟ مردی با معلومات و آزمودگی او بچه کاری می توانست بپردازد ؟ ممکن بود مشغول تدریس گردد لکن او مرد عمل بود نه اهل نظر یا تعلیم . در يك چنین محیطی بدون شبهه می پوسید . جسی چندان بدرآمدی که همسرش ممکن بود بدست آورد پای بند نبود ، آنچه برایش بیشتر اهمیت داشت این بود که آیا شوهرش جای دیگری در جهان می توانست بیاید که بتواند مشر عمر باشد و سرش را بالا نگاهدارد و شوق کار و فعالیت را در نهادش پرورش دهد و مثل همه مردها بین مردها و يك راهنمای ارزنده باشد ؟ او با میل و رغبت نقش خود را در زندگی انتخاب کرده و برای آن آماده شده بود همچنانکه پدرش راه خود را در زندگی برگزیده بود . جسی خوب میدانست که هرگاه پدرش از نمایندگی ایالت میسوری در مجلس سنا محروم شود . بچه روزی می افتد !

خیر ! او نمی بایستی بگذارد که شوهرش از ارتش مستعفی گردد ! با وجود این جان ایمان داشت که همسرش نظرش را تصدیق خواهد کرد و از استدلالش پشتیبانی خواهد نمود . سالهای زندگی زناشویی سعادت آمیز و همفکری و سازش کامل در هر قدم زندگی بنظر او غیر ممکن می ساخت که جسی از او متابعت نکند .

زن دل‌غریب اینسان در سر يك دو راهی دردناکی قرار گرفته بود بدینفرار که یا می بایستی به جان اجازه دهد از خدمت درخشان و آینده موفقیت آمیز خویش چشم ببوشد و یا اینکه خودش را راضی به گسستن پیوند زناشویی کند زیرا یقین داشت که هرگاه در مقابل قضاوت و عقیده جان خیره سری کند پایه های ازدواجشان بلرزه در خواهد آمد . قبل از آنکه پیشنهاد جان را برای ازدواج بپذیرد این حق را خواسته بود که با وی در کارشريك باشد و جان این حق را به او داده بود . استعفا از ارتش اشتباه بزرگی بود و هرگاه جان بدون موافقت همسرش این اشتباه را مرتکب میشد حق همکاری و اشتراك فکری را که به همسرش داده بود پامال می ساخت . اما در عین حال

قرار دیگری در پیمان زناشویی آنان وجود داشت بدین معنی که جسی عهد کرده بود در هر مورد چه در ایام بیماری و چه در زمان سلامتی و چه در دوران بدبختی و چه در اوقات رفاهیت و سعادت یار وفادار شوهرش باشد و در همه جا همراه او پیش رود . این تعهدات جائی برای تردید و دودلی باقی نمی گذاشت . دوران خدمت جان همواره در حال تغییر و تحول بود ، روزی ممکن بود به اوج سعادت برسد و روز دیگر بدره بدبختی فروز کند لکن روابط زناشویی نمی بایستی دستخوش تغییر و تحول گردد بلکه نیاز به حمایت و مراقبت دارد . نمی بایستی قوس فزولی سیر ، نمی بایستی تغییر و تحول یابد ، نمی بایستی موجب نومیدی و پراکندگی گردد .

جسی بخودش می گفت : هیچ يك از ما خاطره ناپسند یا غم انگیزی از ازدواج ندارد . وصلت زناشویی نه تنها مهمترین پیوند در زندگی است بلکه یگانه پیوندی است که بقوه عمر را زیبا و با ارزش میسازد و مشکلات خارجی تزلزلی در آن حاصل نمی کند . اگر من از ازدواجمان پشتیبانی کنم همه چیز را نگاه داشته ام لکن هرگاه در ازدواج مواجه با شکست کردم و در مورد دیگر پژوهشوم باز هم در زندگی شکست خورده ام .

بطرف شوهرش رفت ، دست او را بدست گرفت و بشانه اش تکیه کرد و با لحن آرامی پیدرش گفت :

« پدر ! خیلی ساده است ! جان از ارتش استعفا میدهد . »

توم بنفون چون شیری غرید و گفت :

« برای چه ؟ او مورد عفو قرار گرفته است ! خدماتش تقدیر گردیده

است و هر کسی در انتظار بازگشت او به خدمت میباشد . »

« من هرگز حاضر نیستم به ارتشی بازگردم که مرا در بیست و دو

مورد متهم میدانند بدون آنکه اندکی شرم یا حسن نیت نشان دهد و اعلام

دارد که دست کم من در يك مورد بیگناهی خویش را بثبوت رسانیده ام . »

توم بنفون گفت :

« البته ! البته ! صحنه سازی ملالت باری بود ولی هفت تن ازداد در سان

نامه ای را امضا کرده و طی آن از رئیس جمهوری خواستند که رأی را بشکنند . »

جان يك نسخه از سند را که روی میز قرار داشت بر داشت و صفحه

اول آنرا ورق زد و سپس قسمتی را در صفحه دوم نشان داد و بتندی پرسید :

« آیا این را خوانده اید ؟ آیا شما بمن توصیه می کنید به چنین ارتشی

پازگردم که میگوید : «دادگاه هیچ گونه مدرکی که دال بر عدم اجرای اوامر و دستورات دولت باشد نیافته است ، همچنین دلیلی که اظهارات دادستان را تأیید کند بدست نیآورده است و بطور کلی از لحاظ قانونی مقاومت متهم در مقابل دولت و مافوق مسلم نیست ... »

«... خیر ! تنها راه اعتراض کامل استعفاست.»

توم بنتون با پیش بینی عواقب وخیم این تصمیم ولی عاجز از بیان هر گونه مطلب برای استمداد به دخترش روی آورد و پرسید :

«جسی ! عقیده تو در این خصوص چیست ؟»

جسی لحظه ای چنین احساس کرد که قلبش از حرکت باز ایستاد . ایستادگی پدرش آزردگی همسرش را شدیدتر ساخته و حس غرور او را چنان جریحه دار ساخته بود که بیم آن میرفت تار و پود وجودش را بگلانند . جان پاری مقاومت در مقابل ایستادگی مشترک آنان را نداشت . با اینکه میدانست پدرش کاملاً حق دارد و همسرش سخت اشتباه می کند ، دریافت که باید از شوهرش جانبداری کند و از این مرد که هرگز لذت آرامش را نچشیده و از نعمت اعتماد به دنیا و متعلقاتش بهر مند نگردیده جداً پشتیبانی نماید . باید قضاوت او را تصدیق کند و از همه مهمتر اینکه با هر کلمه و هر سخن به او اثبات کند که با نظرش موافق است .

بخودش دل داد ، نفس عمیقی کشید و با اراده رزینی گفت :

« من با جان موافقم »

پدرش از فرط حیرت نزدیک بود منفجر گردد . فریاد کرد :

« موافقتی ؟ آخر جسی ! چطور ممکن ... تنها دو روز پیش بود که ... »

« دو روز پیش نمیدانستم که رئیس جمهوری پولک او را از تمام اتهامات

مبری نمی سازد . »

« اما تو فکر نمی کنی که ... »

« من فکر می کنم که نسبت به شوهرم بیعدالتی شده است و اوج حق دارد شدیدترین وجهی در مقابل این ناعدالتی اعتراض کند . » آثار شدت و لجاجت در فکر از چهره پدرش رخت بر بست . بددگان مبهوت جسی چنین نمود که پدرش نیز اینک بدام افتاده است . توم بنتون با لحن یأس آمیزی گفت :

« من چنین می پنداشتم که تو را با منطق مردانه پرورش داده ام . خیال میکردم که تو مانند مردی تربیت شده ای اما متأسفانه می بینم که همچون زنان

فکر میکنی .»

جسی لب خندگله آمیزی زد و گفت :

« درست است پدر ! درست مانند يك زن.»

در طرز سخن گفتن او چنان قطعیتی وجود داشت که توّم بتون را از اصرار بازداشت . جسی از اینکه اینسان پدرش را می آزد و حقیقت را مکتوم میداشت متأثر بود لکن نخستین وظیفه اش این بود که شوهرش را حمایت کند . در ازدواج صحیح و غلط ، منطقی و غیر منطقی ، عاقلانه و غیرعاقلانه ، وجود ندارد ، تنها يك مرد وجود داشت که میبایستی با او کار کند . يك مسرد با صفات نيك و بدش ، عاطفه اش ، خویشش ، شخصیتش ، طبیعتش . او تنها سعادت این مرد را قطب نمای رفتار خود در اقیانوس زندگی می پنداشت . ازدواج يك صخره بود و کلیه حوادث دیگر همچون امواجی که در بر خورد به این صخره در هم می شکستند و ناپدید می شوند.

[۱۱]

جسی با اتفاق شوهرش بیازار رفت و عالی ترین پارچه سیاه رنگه ، وجود را برای لباس او انتخاب کرد . با اینهمه نخستین بار که جان را در لباس غیر نظامی دید قلبش فرو ریخت . طی هشت سالی که جان را می شناخت هرگز او را جز در لباس متعددالشکل نظام ندیده بود . شوهرش لباس نظام را با غرور و دل بستگی خاصی بنه میکرد . لباس غیر نظامی تیره و رنگش خسوب دوخته شده و کاملاً اندازه اش بود لکن به او نمی آمد . وی که با لباس آبی رنگه نظام لطف و زیبایی خاصی داشت اینک در لباس غیر نظامی احساس يك نوع ناراحتی میکرد و چنین می پنداشت که از شخصیتش کاسته شده است .

با اینکه یادداشتهای و گزارشها و نقشه های جان هنوز در سان فرانسیسکو بود ، جسی عقیده داشت که شوهرش باید گزارش کامل سومین مأموریت خود را برشته تحریر درآورد . اگر هم نتیجه ای بر وجود این گزارش مترتب نباشد دست کم این ارزش را دارد که همسرش را مشغول کند . البته پیرانگیختن جان بکار چندان سهل و ساده نبود با اینهمه علل بیشماری جسی را بر آن میداشت که شوهرش را وادار به تهیه این سومین گزارش کند . حقوق جان که قبلاً نیز چندان زیاد نبود اینک بکلی از میان رفته بود و برای

نخستین بار زن افسونگر نیاز پول را احساس میکرد . با اینکه حقوق جان ناچیز بود هزینه زندگی آنان در خانه بنتون ناچیز بود ، در غیر این صورت چگونه می توانستند سه هزار دلار صرفه جوئی کنند و جان آنرا يك جا به لارکین کنسول امریکا در مونتري تحويل دهد و قطعه خاکی را در کوههای ساثاکروز که مساط بر اقیانوس ساکن بود خریداری نماید ؛ آنان آرزو داشتند که واشنگتن را پشت سر گذارند و بسوی کالیفرنیا روی آورند و خودشان در زمینشان خانه ای بسازند و ده کوچکی بنام فرمونت ویل بوجود آورند .

اما آنان پول کافی برای تامین مخارج مسافرت به کالیفرنیا نداشتند زیرا هزینه این مسافرت سنگین بود و بفرض آنهم که به آنجا میرسیدند پول کافی برای ساختن خانه و از همه مهمتر برای خرید اسب و ابزار کشاورزی و علبق و وام و یا مزد کارگر نداشتند . توم بنتون پیشنهاد کرده بود مبلفی به آنان وام دهد . هاریت بودیسکو قبل از شروع دادرسی با صندوقی مملو از جواهرات نزد آنان آمده و تقاضا کرده بود . آنرا بفروشد و با پولش مخارجشان را تامین کنند . دوستانی مانند جیمس بوکانان تقاضا کرده بودند هر چه نیاز دارند در اختیارشان بگذارند .

جسی از بی پولی باك نداشت لکن احساس میکرد هرگاه بار قرض هم بر بارهایی که بر شانه های شوهرش تحمیل شده بود اضافه شود تا چه اندازه بر رنج و ناراحتی جان اضافه خواهد شد . تهیه گزارش سومین ماموریت يك راه برای رهایی از این مشکلات بود زیرا موجب آن میشد که شوهرش بار دیگر بکار پردازد و از تمرکز تمام حواسش به ناراحتی روحیش رهایی یابد . گذشته از این انتشار این گزارش موجب بدست آمدن پول کافی برای رفتن به کالیفرنیا و شروع بکار در مزرعه خود میشد . هرگاه کتاب قرین موقعت میکردید ، آنگاه او یقین داشت که روزنامه ها و مجلات داستانهای این کتاب را خریداری میکردند .

بر این فرض که شوهرش احتمالا حاضر به نكارش سومین گزارش خود خواهد گردید کاخ دلپذیری بنا نهاد . البته میدانست که شوهرش مخالفت خواهد ورزید و به همین جهت خود را برای مواجهه با این خطر نیز آماده ساخته بود . يك نبرد طولانی ، تدریجی و دشوار بود لکن شتاب نداشت . يك زن خوب باید بتواند در هر حال عواطف شوهرش را تعدیل کند . هنگامیکه

شوهرش در ذروه غرور و جاه طلبی بود ، می‌بایستی وی را از آسمانها فرود آورد و اقداماتش را چنانچه بود در نظرش مجسم سازد تا بیش از حد دستخوش خود خواهی نگردد . این کار برای زنی موقع شناس مانند حسی که در عین حال از نعمت ظرافت طبع هم بر خوردار بود چندان اشکال نداشت : اما دشوارترین وظیفه زن هنگامی است که شوهرش گرفتار یاس و نومیدی است و پیکار است و در اقیانوس زندگی بدون هدف سرگردان میباشد . در این مرحله است که زن باید يك محیط سالم برای شوهرش بوجود آورد ، نشاط و نیروی روحی او را بازگرداند و اعتماد و ایمان و امیدش را بخودش با جلوه دادن هنر نمانیها و اقدامات مثبتش احیاء کند .

يك زن خوب بودن شاید دشوارترین وظیفه در زندگی بشر باشد . پس از چندین هفته در اولین روزهای ماه مارس جسی احساس کرد که تقریباً جان را متقاعد ساخته است و تنها نیاز يك محرک دیگری دارد . آن شب به شوهرش اعتراف کرد که آبستن است و این بار اعتماد دارد که آرزوی دیرینشان برآورده خواهد شد و بطور قطع پسری بوجود خواهد آورد لکن میل دارد که قبل از تولد جان كوچك گزارش پایان رسد . وی تصمیم گرفته بود که هنگام تولد كودك در اواخر ماه ژوئیه گزارش باید تکمیل شود و انتشار یابد و بار دیگر وضع شوهرش تثبیت گردد .

اکنون بیش از هر موقع دیگر مرهون سالیهای آموزش پر برکنی بود که تحت راهنمایی پدرش بسر برده بود . مانند همیشه با حرارت کار میکرد لکن مانند گذشته نمیتوانست بطور مداوم کار کند . آنطور که انتظار داشت نتوانسته بود به تعلیم و تربیت لیلی میپردازد . سلامتی و جوانی خود را تا اندازه‌ای از دست داده بود . با وجود این موضوع نگرانی مهم او همسرش بود . اگرچه نتوانسته بود بطور مؤثر نیروی جسمانی و سلامتی جان را طوری تقویت کند که بتواند شروع بکار نماید ، با اینهمه همسرش دیگر به ضیافت‌های شام یا میهمانیهای دیگر نمی‌رفت و تنها پس از اینکه جسی بخواب میرفت و تاریکی همه جا را فرا میگرفت به راهپیمایی‌های طولانی و سوادری که اینهمه برای سلامتش ضروری بود می‌پرداخت . در سربز شام هویدا بود که ناراحت و معذب است . برای نخستین بار هنگامیکه کنگره در بهار جلسات خود را تعطیل کرد و پدرش به سن لوئی بازگشت متأسف نشد زیرا فکر میکرد که کار و مصاحبت او به همسرش كمك مؤثر خواهد کرد و بتدریج او را بحال عادی

باز خواهد گردانید و تلاش خواهد کرد که جان بار دیگر بتواند مردم را نگاه کند . با وجود این هیچکس مانند او نمی‌دانت که این رستاخیز چگونه با ثانی می‌بایستی صورت گیرد .

سرانجام يك روز که جسی در کتابخانه جلو میز خود نشسته و مشغول رونویس يك قسمت از گزارش جغرافیائی شوهرش بود ، جان با همان شور و حرارت پیشین به وسط اطاق پرید و او را تنگ در آغوش کشید و چنین فریاد برآورد :

« عزیزم ! بی‌انگاه کن ! قدرت يك مأموریت اکتشافی دیگر برای من ترتیب داده است . »

چون به چهره نشاط انگیز او خبره شد ، دیدگانش از فسرط شادی برق‌زد و بار دیگر گونه‌هایش بسرخی گرائید و با مسرت هر چه تمام‌تر پرسید :

« يك مأموریت دیگر ؟ چگونه ؟ ... »

دعده‌ای از دوستان قدرت عزم دارند يك راه آهن بطرف کرانه افیانوس ساکن بکشند و پول و سرمایه کافی هم تأمین کرده‌اند . فقط نیاز يك جاده جنوبی دارند که قطارها بتوانند در زمستان هم آمد و رفت کنند . جسی با خوشحالی پرسید :

« پس تو را استخدام می‌کنند که بتوانی جاده مناسبی پیدا کنی ؟ »

« مسلم است . پس می‌خواستی از من بهتر چه کسی را پیدا کنند ؟ »

جسی با چنان شوری میز کوچک خود را بکنار زد که میز روی فرش سرخ رنگه واژگون شد و برگه‌های کاغذ در اطاق پراکنده گردید . جان با دوزانو بطرف اوشافت و دستهایش را زیر بازوهایش انداخت و با انگشت‌های نیرومندی شانه‌هایش را گرفت و با شور و شغفی که جسی ظییر آنرا پس از حرکت وی برای سومین مأموریت نشنیده بود چنین فریاد برآورد :

« آنان حاضرند هر طور که من پیشنهاد کنم مخارج هیئت را تأمین کنند و گذشته از این قسمتی از سهام شرکت راه آهن را بمن تفویض کنند . جسی بعلامت تأیید او را بوسید و گفت :

« می‌بینی ؟ تو یکی از صاحبان بزرگ سهام راه آهن خواهی شد و پس از آنکه راه را پیدا کردی بمنوان مهندس استخدام خواهی شد و تمام جاده را برای تبدیل به راه آهن آماده خواهی ساخت چنانچه قبل از آمدن به‌واسطه سروان ویلیامز را کمک کنی . »

جان فریاد برآورد :

« خدا پیدرت عمر بدهد . »

جسی دردش گفت : آمین . او زندگی ما را نجات داد و سپس صدای

بلندتر گفت :

« بگذار نامه را به بینم . چه وقت باید بروی ؟ آیا ساز و برگت را در

نیویورک میخوری یا سن لوئی ؟ چه وقت ؟ »

جان خندید و گفت :

« نه به این زودی ! نه به این زودی ! بایسد بعداً جزئیات سفر را

معلوم کنیم ولی با مطالعه این نامه می بینم که ترتیب همه کارها داده شده است .

آه ! جسی ! از این بختی که به ما روی آورده است فوق العاده خرسندم . »

جسی گونه خودش را به قسمت نرم ریش همسرش مالید و گفت :

دما باید در تمام گزارشها تسریع کنیم و قبل از آنکه تو به سن لوئی

بروی ، آنرا بجا بخانه بدهیم تا موقعی که تو برای چهارمین بار در کرانه

مشغول اکتشاف راه تازه ای هستی مردم گزارش ماموریتت را در کالیفرنیا

مطالعه کنند و این است که به ریش زیبای تو متصل شده ام . از این پیش آمد

برای همه ما خرسندم و مخصوصاً برای پسر ت زیرا به محض اینکه دیده به

این جهان بگشاید پدرش را در حال آماده شدن برای ماموریت اکتشافی دیگری

خواهد دید . »

جان انگشتان خود را در میان خرمین موهای خرمائی او فرو برد

و گفت :

« اگر برای دومین بار دختر هم بزائی دوستش خواهم داشت و خود

را نیک بخت خواهم دانست . »

جسی شوخی کنان گفت :

« درست مانند پدرم . مثلی است معروف که میگویند دو دختر در هر

خانه حکم تاجی را دارد ! اما آیا سوگند یاد می کنی ؟ »

جان گفت :

« درست مانند ژنرال اسکات ! من خیال میکنم خیلی اشیای داری

که کار این گزارش زودتر تمام شود . بیا بگذار این اوراق را جمعآوری

کنیم . من تصور می کنم که می توانم مطالب جالبی را بتوانم املا کنم . احساس

می کنم که آتش بدهنم افزاده است . کلیه مطالبی را که در گزارشم نگاشته ام

بخوبی بیاد دارم.

جان بار دیگر بحال روزهای اول بازگشت . با حرارت و پشتکار هر چه تمامتر به اتمام گزارش پرداختند . جان از همراهی نیروی حافظه خرسند بود . و از اینکه بیاد می آورد بزودی دوستان خودش را در سه ماموریت نخستین دور هم گرد خواهد آورد و بار دیگر به ماموریت خواهد رفت از شادی در پوست نمی گنجید . طی دو هفته ماه مه جسی آنچه را که نوشته بود پاکنویس کرد تا از هر حیث خوانا تر گردد . ناشی پیدا شد که بفروش حیرت انگیز گزارش جان امیدواری فراوان داشت .

یکی از شبهای پایان ماه مه ، که جسی تمام روز کار کرده و آخرین صفحات را با تمام رسانیده بود ، چون از کار فارغ شد به شوهرش که نزدیک آتش نشسته بود روی آورد و گفت :

« جان ! تو قول داده بودی که ما دیگر از هم جدا نخواهیم شد . فرزند ما در پایان ماه ژوئیه دنیا خواهد آمد . تو تصور نمی کنی که قبل از پایان سپتامبر به ماموریت بروی ؟ تا آن موقع من قوای خودم را بازخواهم یافت . آیا در این صورت می توانم همراه تو بیایم ؟ من همواره آرزو داشته ام که با تو در ماموریت های همراه باشم . »

جان طرف او برگشت و در حالیکه سرش را به بازویش تکیه داده بود نگاه تحسین آمیزی به او کرد و گفت :

« جسی ! برآستی که خیلی دلداری ! تو اینجا بحال باردار نشسته ای و میگوئی تنها چند هفته پس از تولد فرزندت میل داری در چله زمستان از گردنه راکی عبور کنی . نه عزیزم ! این بار نه ! »

« اما من نمی توانم فکر جدائی از تو را تحمل کنم . »

از سندلش پرید و او را از سندلش قاپید و روی زانویش نشاند و گفت :

« حق با تو است جسی ! مفارقت طولانی کافی است . تو با من تا

آخرین پایگاه یعنی دلاور ایندیان رزرویشن ، کنار میسوری خواهی آمد و در اثنا یک ماه من از کوه بالا میروم تو به نیویورک بر میگردی و در نزدیک دماغه هورن سوار کشتی میشوی و هنگامیکه من به سان فرانسیسکو رسیدم تو با دو پیچه آنجا خواهی بود و ما بزمزعه خودمان خواهیم رفت و خانه خودمان را خواهیم ساخت و هرگز هم از یکدیگر جدا نخواهیم شد . »

جسی سرش را بشانه او تکیه داده و استراحت میکرد . بر اثر کار

طولانی در روز و سنگینی کودکی که در شکمش در حرکت بود احساس خستگی میکرد. گفت :

« گمان می‌کنم حق بجانب تو باشد . بسم خیلی کوچک خواهد بود که بتوان او را با دایه تازده‌ای به پیرامون دهانه هورن فرستاد . گذشته از این مسافرتی طولانی نخواهد بود و فکر ساختمان خانه جدیدمان مرا غرق خوشحالی خواهد ساخت . حالا بگذار بصدلی خودم بازگردم و این آخرین صناعات را بیایان برسانم . من میل دارم وقتی کلمه « پایان » را می‌نگارم تو در کنارم باشی . »

او را در صدلی خودش قرار داد و میزش را مرتب کرد و سپس بطرف میز نقشه رفت. پس از يك يا دو دقیقه جسی گفت :

« چراغ را حرکت نده ... خیلی تاریک میشود ! نمی‌توانم بنویسم . »
جان با شتاب بطرف او برگشت .

« چه گفتی جسی ؟ »

« گفتم چراغ را تکان نده ... تاریک میشود ! آه جان ! زود باش ! »

دارم بیهوش میشوم

جان او را به تخت خوابش برد و سپس دکتر را صدا زد . پزشک دستور داد که مدت شش یا هفت هفته استراحت کامل کند تا فرزندش بدنیا آید . روز بعد حالش بهبود یافت لکن قبلاً از اینکه استراحت کامل را برای او تجویز شده بود خرسند بود زیرا بدین طریق می‌توانست نیروی کافی برای ساعت مسافرت ذخیره کند . گزارش تکمیل گردید و به چاپخانه رفت و در ماه ژوئن مجلس سنا تصویب کرد که بیست هزار نسخه از نقشه کالیفرنیا که بدست جان ترسپم شده بود بچاپ برسد . این نقشه با سرور و شادمانی فراوان از طرف ملت امریکا تلقی گردید و این پیروزی به پیروزی مقدمات تهیه مأموریت چهارم اضافه شده و جان را کاملاً غرق سرور و افتخار ساخت . بدین طریق روزهای غم انگیز را پشت سر گذاشتند و بر بحران پیروز گردیدند و پیشرفت بطرف جلو را آغاز کردند .

بدین قرار جسی آرام در اطاق خواب آبی رنگش که مشرف بر باغ دلگشا بود خوابید و دوستانش مرتب با شیرینی و خبرهای دلپذیر بدیدنش می‌آمدند .

سپیده دم روز ۲۴ ژوئیه ۱۸۴۸ پسرش با بهره وجود نهاد . بدین طریق

هفت سال بطول انجامید تا توانست یکی از بزرگترین آرزوهای شوهرش را برآورد اما اگر انتظار وی اینسان بطول انجامید ، در عوض هیچ موقع از آن زمان برای بوجود آوردن پسری مناسب تر نبود . هنگامیکه شوهرش در آستانه در نمایان گردید ، جسی درحالیکه دیدگانش از فرط غرور ، پدوخشید گفت :

«تو احتیاج نداری که این بار پرجمی بالای تخت خواب من نصب کنی . تو دارای پسری شده ای و مانند تو نامش را جان چارلز فرمونت خواهیم گذاشت .»

جان در حالیکه آثارعشق و سپاسگزاری در دیدگانش هویدا بود اورا نوازش کرد و سپس بطرف او رفت ویرکف هر یک از دستهای بوسه ای زدو با سرور فراوان گفت :

«جان چارلز فرمونت نه ! بلکه بنام پدرت ! بنتون فرمونت ! او بیا خدمت بزرگی کرده است . میل دارم که پسر من هم نام او باشد .»

[۱۴]

در اواخر ماه سپتامبر باندازه کافی خویشتن را نیرومند یافت که به سن لوئی حرکت کند . اینک تعداد اعضای خانواده فرمونت به چهارتن رسیده بود . لیلی که ششمین مرحله زندگی را طی میکرد ، کودک آرام و خوشترد بود و فاقد حرارت و شناپردگی پدر و مادرش بود بلکه بیشتر به مادر بزرگه یا الیزا خاله اش شباهت داشت . آنان سعی کرده بودند که جار و جنجال و ناراحتی های دادرسی را از دنیای کوچک لیلی دور نگاهدارند اما آن دختر با هوش نشان داده بود که از حوادث پیرامونش نیک آگاه است و جسی با نگاهی به چهره متاثر و رفتار عاطفه آمیزش دریافته بود که دختر خردسال طی ماههای غم و بدبختی در ناراحتی آنان شریک بوده است .

لیلی از اینکه کودکی به خانواده اضافه شده است خرسند بود و نسبت به او مهر و محبت بیشتری نشان میداد تا نسبت به پدر یا مادرش . دائما برادرش را نوازش میکرد و میکوشید او را اداره کند و گاه از اوقات جسی اجازه میداد که او لباس یا روپوش برادر کوچکش را انتخاب کند و این امتیاز به وی يك حس غروری می بخشید .

لیلی غالباً می پرسید :

« مادر! او چه وقت بزرگ خواهد شد که من بتوانم راحت با او بازی کنم ؟ »

جسی با لب خند مسرت آمیزی پاسخ میداد :
« خیلی زود. »

« زود یعنی چه وقت ؟ هنگامیکه ما به سن لوئی رفتیم ؟ آیا میگذاری من به او لباس بپوشانم ؟ »

جسی خودش پسرش را شیر میداد . هنوز زود بود که حدس بزند چگونه پسری از آب بدر خواهد آمد ولی گاهی از اینکه کودک اینسان آرام بر روی بازوهایش می خوابید و ناگزیر بود بزحمت به او شیر بدهد متعجب و ناراحت میشد . جان کوچک هنگامیکه پا بر صفت وجود نهاده يك رشته موی سیاه گوشش را پوشانیده و به پشت گردنش فرو ریخته بود و از هر حیث حتی از لحاظ پوست سخت به پدرش شباهت داشت . جسی او را از ته دل می پرستید .

مراحل اول مسافرت با کالسکه و قطار در اوائل پاییز که برگه درختان به زردی گرائیده و مزارع پوشیده از خرم بود بخوشی گذشت . هنگامیکه با کشتی ساراتوگا بطرف اوهايو پیش میرفتند در جلو کشتی قرار گرفته بودند ، جسی پسرش را در آغوش گرفته و لیلی هم به کمرش چسبیده بود . با اینکه دو فرزند زائیده بود همچنان چهره صاف و دخترانه ای داشت . دیدگان اندکی فرو رفته و رنگ قندقی آنها محسوستر شده بود زیرا از چگونگی غم و رنج برخوردار شده بودند لکن صورتش بار دیگر نشاط خود را باز یافته و پوستش صاف و از فرط سلامتی تابناک شده بود . جان اینک سبیل جذابی داشت لکن قبل از ترك واشنگتن ریشش را زده بود و با لباس غیر نظامیش بصورت يك پدر خانواده ایده آلی درآمده بود .

جسی با لحظه ای تأمل دریافت که تا اندازه زیاد شباهت به مری آلگود ، همان مادری دارد که با وی در حومه سن لوئی صحبت کرد و از جسی دعوت کرده بود که به اورگون بیاید . اینک نوبت به فرمونت رسیده بود که برای بدست آوردن آزادی راه باختر را پیش گیرد . چون پیاد آورده که در طی چند سال چگونه ستاره اقبالشان بسرعت تابیدن گرفت و چگونه بسرعت پیشتری خاموش شد مدتی فکر فرورفت .

مخصوصاً از بازگشت به سن لوئی بسیار شادمان بود . همه از وی استقبال گرمی کردند . خیمه بانهای پیرامون حیات همچنان غرق در عطر گل های آفاقا

بود. جسی از بازگشت به زندگی آرام و مطبوع بندر رود می سی سی پی خشنود بود و از اینکه فراغت بیشتری داشت و می توانست بهتر از پسرش مراقبت کند از شادی در پوست نمی گنجید. در این اثنا جان سرگرم ملاقات و خرید ساز و برگ و مصاحبه با مسافران فرانسوی که میل به همراهی با او داشتند بود. فقط تاسف جان از این بود که عده قلیلی از این دوستان قدیمش باقی مانده بودند و بقیه در کرانه اقبانوس ساکن و جنوب یاختری متفرق گردیده بودند بطوریکه ناگزیر بود بیشتر افراد نو و نا آزموده استخدام کند. پدرش به دومین نوه اش علاقه زاید الوصفی داشت بویژه برای آنکه نامش بنتون بود. بنظر جسی اینطور می آمد که هر کسی میل دارد به پسرش منتهای مهر و محبت را ابراز دارد. به وی گفته بودند که در ماه اکتبر با اتفاق شوهرش بطرف پایگاه دلاور حرکت خواهند کرد. يك دایه قابل اعتماد و کار آزموده یافتند بطوریکه جسی توانست آخرین روزها را صرف کمک به جان و تهیه لباسهای او کند. دو روز قبل از اینکه حرکت کنند، جان سبده دم بیدار شد، لباس پوشید و برای ملاقات با همراهانش به خارج رفت. جسی بین خواب و بیداری دراز کشیده بود که ناگهان دایه شتابان داخل اتاق شد و در حالیکه چشماش از قرط وحشت از حدقه بدر آمده بود گفت:

«خانم فرمونت! زود بیایید! نمی توانیم بچه را بیدار کنیم.»
جسی از تخت خواب بیرون جست و بطرف اتاق کودک شتافت. لیلی با همان پیراهن خواب خود در کنار کودک ایستاده و دستهای کوچک او را محکم میمالید و بمحض اینکه مادرش را دید چنین گفت:

«مامان! بچه بیدار نمیشود. هرچه او را تکان میدهم فایده ندارد.»
جسی نگاهی شتاب آمیز به پسرش افکند و مشاهده کرد که صورتش گلگون است. بیدرنکه عقب پزشکی فرستاد و سپس کودک را بلند کرد و پتویی دور او پیچید و او را به اتاق خودش برد و سخت به سینه اش چسبانید. دیدگانش چنان باز شده بود که قادر بدیدن نبود و قلبش مانند سنگی در سینه اش گفتی از حرکت باز ایستاده است.

هیچ ندانست چه مدت بدینقرار گذشت. پزشکی خانوادگی شان که از هنگام ورود آنان به سن لویی مراقبت کودک را بعهده گرفته بود، با نهایت محبت کودک را از دست جسی گرفت و پنورا از دور بدن او باز کرد و سرعت

به معاینه او پرداخت . سپس کودک را دوباره در پتو پیچید و چند لحظه تامل کرد و سپس چنین گفت :

«خیلی متأسفم خانم فرمونت ! بچه مرده است . من همیشه برای قلب ناتوان او ناراحت بودم . ظاهراً با قلب ناقص بدنیا آمده بود . گوشه‌های جسی قادر به شنیدن و ذهنش قادر به درک کردن نبود . کودک را پسینه‌اش چسباند و سرکوبش را بر شانه خودش نهاد و گونه‌هایش را بر گونه‌های او نهاد .

دکتر تکرار کرد :

«خانم جسی ! گفتم کودک مرده است ! او را بمن بدهید»
جسی از جایش تکان نخورد . پس از چند لحظه بهت ناگهانی به دکتر افکند و با لب خند تمسکی گفت :

«من پیش از چند دقیقه نیست که با او هستم . خواهش می‌کنم همه شما بروید . من سهر خواهم کرد تا شوهرم باز گردد .»

او تنها ماند در حالیکه همچنان به بچه چسبیده بود . پس از چند دقیقه جان به طاق او آمد و از مشاهده قیافه بی‌فروغ و وحشت زده او سخت نگران شد و بخودش گفت آیا او چگونه این سانحه را تحمل خواهد کرد ؟ خم شد و پشانی اش را که همچون گچ سفید شده بود پوشید . جسی از اینکه او چیزی نگفت متعجب شد و همچنین از اینکه او سخن را آغاز کرد احساس تسکینی در زخم دلش کرد . جان گفت :

«جسی ! من نمی‌خواهم درد تو را تسکین دهم .
«خواهش می‌کنم در این خصوص بخودت زحمت نده .
«بچه از دست رفته است . ما باید خودمان را به این بدبختی عادت دهیم . کار بسیار دشواری است . اما با اتفاق موفق خواهیم شد .»
جسی زیر لب گفت :

«حالا ممکن است او را بگیری .»

جان جسد بیجان پسرش را بلند کرد و برای آخرین بار نگاه حسرت‌باری به چهره او افکند و سپس سرش را با پتو پوشانید و از در خارج شد و او را به دایه سپرد و پیدرنگ بطرف جسی بازگشت و در حالیکه پشت و پاهای او را در پتو پیچید ، او را از جای بلند کرد و در یک صندلی گود نشاند . در آنجا جسی چنان سخت به او چسبید که يك لحظه پیش به پسرش چسبیده بود .

جان به او گفت :

« عزیزم ! حالا میتوانی گریه کنی . »

آنگاه سیلاب اشك از دیدگان جسی جاری شد و تمام اشك هائیکه هنگام بازگشت شوهرش از کالیفرنیا بحال زندانی ، در دیده نگاهداشته بود ، کلیه اشك هائیکه طی روزهای دادرسی در موقع محروم شدن دلداده اش از کلیه افتخارات و امتیازاتش بمقب رانده شده بود ، اشكهایی که از ریش آن هنگام اعلام شوهرش بعنوان يك تبه کار و خائن جلو گیری شده بود ، اشكهایی که موقع طرفداری از شوهرش در مقابل پدرش ، برای كمك به او در استعفا از ارتش مكنوم مانده بود ، اشكهایی که موقع مشاهده همسرش برای نخستین بار در لباس غیر نظامی و احساس حقارت و آزرده گسی وی در این لباس دور دیدگانش جمع شده ولی فرو نریخته بود ، اینك ناگهان بی اختیار از چشمانش جاری شد .

همه این پیش آمده های غم انگیز در مقابل بدنیا آمدن پسرش هیچ بود ، این پیش آمد فرخنده کلیه حوادث گذشته را تحت الشعاع قرار داده بود . دیگر او کین و عداوتی نسبت به ژنرال استفن و اتز کسرنی یا دادرسان دادگاه در دل احساس نمی کرد و بیاس سپاسگزاری همه آنان را بطیب خاطر بخشیده بود و نسبت بهیچ کس احساس خصومت نمی کرد .

اما برور که ساعات میگذشت ، غم جانکاه دلش را فرا میگرفت و بار دیگر بیاد ناکامیهای گذشته می افتاد . اگر برای خاطر ژنرال کسرنی نبود ، شوهرش توقیف نمی شد ، پیشینه خدمات درخشانش در کالیفرنیا در طاق نسیان نمی ماند ، دادگاه نظامی تشکیل نمی شد بلکه برعکس بازگشت همسرش به واشنگتن توأم با ظفر و شادمانی بود و او می توانست با سلامتی و نیرومندی فرزندش را در شکمش پیرو راند . اما با بیدادگری قوایش را تحلیل بردند ، جسم و روحش را شکنجه کردند و بتدریج که قوای او از بین رفت ، نیروی جسمانی فرزندش نیز کاسته شد . قلب ناقص ؟ چه جای تعجب بود ؟ وی در آن ماههای پر رنج و دشواری ، چگونه می توانست يك کودک طبیعی و سالم بیار آورد ؟ او دیگر نمی توانست دشمنان شوهرش را ببخشد زیرا پسرش را از او ربوده بودند .

لیلی را بخانه براتز بردند که از محیط غم انگیز خانه در امان بماند . هنگامیکه او را بخانه آوردند ، جسی دستور داد که وی را به اطاقش بیاورند لیلی ناراحت بود . جسی او را برداشتش نمایشید و گفت :

« من مطلبی را باید بگویم ... در خصوص ... بچه ... میدانی لیلی ... او ... »

لیلی سخنش را قطع کرد و گفت :

« خودم میدانم ... او هرگز بزرگ نخواهد شد که با من بازی کند. »
 يك شب قبل از اینکه بطرف آخرین پایگاه حرکت کنند ، هنگامیکه جسی داشت با شتاب غذائی را که با يك سینی برایش آورده بودند میخورد جان به او گفت : « عزیزم ! خیلی بهتر است اگر تو با من نیایی . در اینجا قدرت مراقب تو است و يك دکتر و يك دایه در اختیار داری و حال آنکه در سرزمین سرخ پوستان زندگی خیلی بدوی است ، »
 جسی ملتسانه گفت :

« خواهش می کنم مرا در اینجا تنها نگذار . بدنم مریض نیست بلکه قلم شکسته است و در کنار تو حال خودم را بهتر احساس می کنم. »
 « در پایگاه سرخ پوستان خیلی تنها خواهی ماند . در آنجا فقط يك زن و شوهر سفیدپوست وجود دارد . من نخواهم توانست قسمت اعظم روزنزد تو باشم . من باید با مردها کار کنم . »
 دستش را با محبت در دست جان گذاشت و گفت :

« فقط علم به اینکه تو در کنار من پسر می پری برای من کافی خواهد بود . وقتی با تو باشم نیازی به دکتر و پرستار نخواهم داشت . خواهش می کنم بگذار من بیایم . در هفته های آینده نیاز دارم که در کنار تو باشم . »
 جان دستش را محکم فشرد و به او اطمینان داد و گفت :
 « بسیار خوب ! تو را با خودم می برم اما يك شرط و آن اینست که شامت و ناهارت را بخوری ... تو بیش از اندازه لاغر شده ای . برای خاطر تو می ترسم . »

جسی قاشق سیب زمینی را بدمان برد و گفت :

« جان ! برای خاطر من نگران مباش ... من چاق خواهم شد و بار دیگر پسر بوجود خواهم آورد . بودن در کنار تو بمن كمك مؤثر خواهد کرد . موقمی که تو ناگزیر به رفتن شدی من به نیویورک باز خواهم گشت و با کشتی دماغه هورن را دور خواهم زد . »

[۱۳]

شامگاهمروز دوم به پایگاه سرخ پوستان رسیدند . در زمین چهاربازی يك ردیف چادر كوچك سرخ پوستان قرار گرفته و در انتهای آن دوخانه چوبین مشاهده میشد كه یکی از آنها متعلق به میجر كومینز و همسرش بود و دیگری اختصاص به شكارچیان و راهنمایان و افسران ارتش داشت . میجر - كومهینز و زنش مردمی بسیار ساده ولی میهمان نواز و مهربان بودند . آنان از سانجهای كه برای جسی پیش آمده بود آگاهی نداشتند و هنگامیکه خانهای چوبین از دور نمایان شد ، جسی از شوهرش پرسید آیا بهتر نیست كه اساساً اشاره ای به مرگ پسرشان نکنند .

میجر كومینز و همسرش در حدود سی سال در این نقطه مرزی، درکنار این مزرعه بسر برده بودند . خانم كومینز زنی بود پنجاه ساله كه روحی استقلال طلب و در عین حال حقیقت بین داشت و از آن جمله زنانی بود كه حاضرند همواره درکنار شوهرشان باشند و از همراهی با شوهرشان در اقصی نقاط جهان ابا ندارند . وی جسی را در یکی از خانههای چوبین كه بیش از يك اطاق نداشت و دارای كف خشنی بود جای داد ، در این اطاق يك بخاری دیواری ساخته شده بود كه هم پكار گرم کردن میخورد هم برای غذا پختن از آن استفاده میشد . يك میز بزرگ و چند صندلی در آن قرار داشت . در گوشه ای از اطاق نیز تختخوابی را كه با خود از سن لوئی باسب آورده بودند قرار دادند .

جان هر بامداد سپیده دم از خواب بیدار می شد تا در اردوگاه به افراد هیئت ملحق گردد . در اواسط صبح جسی در حدود يك مایل در مزرعه راه میرفت تا در سایه درختان تبریزی بنشیند و افراد هیئت را در حال تهیه مقدمات حرکت از قبیل مرتب کردن کالسکه ها ، آماده ساختن اسب ها و خوراك و ساز و برگ علمی و لباس مشاهده کند . از مشاهده همسرش كه افرادش را اداره میکرد و جزئیات كارها را نظارت مینمود تا از حد ممكن امنیت برای افرادش مطمئن شود احساس يك نوع آرامش میکرد . در این لحظات جان از هر موقع دیگر خرسندتر بنظر میرسید . با صدای نرم و محبت آمیزی دستور میداد ولی چنان جذبه ای داشت كه افراد دستوراتش را بیدرنكه بموقع اجرا می گذاشتند و او را احترام میکردند . جسی از مشاهده

حرکات موزون او هنگام آمد و شد در اردوگاه ، و تابش دیدگانش هنگام تصدیق گفته‌ای در اینجا و تصحیح اشتباهی در آنجا و تسلط و آزمون‌گری او در کار و احساس لذت از انجام يك کار بی‌نقص ، خوشحال میشد و در دل نسبت به پدرش که چنین فرصتی را برای جان پدید آورده بود و چندین هزار دلار خود را ایمنان برای اجرای نقشه پر خطری برای خاطر جان بکار انداخته بود احساس سپاسگزاری میکرد .

نزدیک ظهر جسی به خانه بازمی‌گشت و مقارن ساعت چهار بعد از ظهر جان نیز آمد تا فنجانی جای داغ بنوشد و به آرامی پاوی دربارۀ حوادث ساده روز بحث کند و یا اینکه در پیرامون خانه‌ای که در نظر داشتند در کالیفرنیا بنا کنند گفتگو نماید . عقیده داشت که پنجره‌های این ساختمان باید مشرف بر اقیانوس ساکن باشد و در کنار آن آموزشگاه و کلیسای ساده بنا کنند تقریباً شبیه بهمان ساختمانهایی که مادر بزرگه بنتون نیم قرن پیش در بتونویل بنا نهاده بود .

شبها می‌بایستی برای زن دل شکسته آرامتر سپری شود زیرا شوهرش کنارش می‌خوابید و پاوی او را زیر گردش احساس میکرد ، لکن در ظلمت تصویرهایی که روز در مقابل تابلوی خورشید محو میشد بار دیگر در ذهنش جان می‌گرفت . در حالیکه با دیدگان باز دراز می‌کشید ، بدنش کاملاً بی‌حرکت میماند لکن ذهنش بر فعالیت خود می‌افزود و بار دیگر چهره معصوم پسر از دست رفته‌اش در مقابل دیدگانش مجسم میگردد و نفس ملایم او را احساس میکرد و بیاد آن روزهای دلفروز می‌افتاد که به شوهرش مرده داد صاحب پسری شده است و میل دارد هم نام پدرش باشد . در این لحظات بود که احساس میکرد در جهان غمی جانکاه‌تر از غم مادری که پسرش را از دست داده است نیست .

هنگامیکه به خواب آشفته‌ای فرو میرفت ناگهان سراسیمه بیدار میشد زیرا صدایی بخیالش سکوت مطلق را در هم می‌شکست ، صدایی که شباهت به زد و خورد و ناله مردی بهنگام کشته شدن در خارج خانه چوبین داشت . وی هرگز از این صداهای جانکاه سخن بمیان نمی‌آورد تا اینکه روز چهارم هنگامیکه سپیده دم بر حسب تصادف با اتفاق جان از خانه بیرون آمد میجر کومبنز را دید که با خشم هرچه تمامتر چنین فریاد میکرد :

« این گرگه لعنتی یکی دیگر از گوسفندان ما را کشت . او چند بچه

دارد و گوسفندان ما را برای تغذیه آنان می برد . ما برای پرورش این گوسفندان خیلی رنج یرده ایم . بدون گوشت تازه ما بزحمت می توانیم جان سالم از این زمستان بدر بریم .»

شب ها و روزها سرعت گذشت و سرانجام ساعت حرکت فرا رسید . افراد جان در حدودده مایل از مزرعه دور شده بودند ، اسبها برای مواجهه با ماههای کم خوراکی در کوههای مستور از برف فرجه شده و ساعت حرکت برای سپیده دم فردا بامداد تعیین شده بود . جان چون از خانه بدر آمد خاطر نشان ساخت که ساعت چهار برای صرف چای باز خواهد گشت .

نزدیک ظهر میجر کومینز در زد . در حالیکه برق اراده از دیند گانش می تابید گفت :

« خانم فرمونت ! با من بیایید . میخواهم گفته قدیمی را که « انتقام شیرین است » ثابت کنم .»

جسی بدون آنکه بداند منظورش چیست و از او چه میخواهد مخالف ادب دید که همراه او فرود . میجر دو اسب زین کرده در محوطه کوچک واقع بین دو خانه چوبین آماده ساختن بود . جسی را در سوار شدن بر اسب کمک کرد و سپس بسرعت بطرف غاری که در دره عمیقی قرار داشت روی آوردند . از اسب پیاده شد و جسی را نیز در فرو آمدن از اسب کمک کرد و دست او را گرفت و چنان تند او را همراه برد که هر گاه جسی محکم دستش را نگرفته بود می افتاد . از آنجا پیچی زدند و سپس جسی يك انبوه درخت بلوط مشاهده کرد . میجر گفت :

« خانم فرمونت ! همین جا بمانید . از اینجا همه چیز را خواهید دید .» سپس میجر را دید که بطرف درختهای بلوط پا این آمد و ملپانچه خود را بیرون کشید و پنج بار تیر اندازی کرد و هنگامیکه صدای شلیک خاموش شد ، ناله های مرگ درست مانند همان ناله هایی که شب هنگام خوابش را آشفته کرده بود بگوشش رسید . میجر کومینز بالا آمد و با مسرت هر چه تمامتر گفت :

« دوران گوسفند کشی پیاپان رسید هر پنج بچه گرگ را هلاک کردم .» سر جسی بدوران آمد . کشتار و مرگ . مرگ و کشتار . جز این در دنیا چیز دیگری نبود . هر چیزی و هر کسی میکشد . انسانها یکدیگر را میکشند ، حیوانات یکدیگر را . حیوانات میرانند ، حیوان و انسان بخون

یکدیگر تشنه‌اند. همه جا بساط مرگ و خونریزی و سیه‌روزی گسترده است.
آهسته گفت :

«میجر! حال خوب نیست. بهتر است مرا سوار اسب خودتان کنید و نگاه دارید. در غیر این صورت می‌افتم.» «میجر کومینز که سخت نگران شده بوده، با اینکه علت ناراحتی او را درک نمی‌کرد، وی را سوار اسب خودش کرد و سرعت به خانه بازگردانید و به زنش گفت او را بخواه‌اند و برایش یک فنجان قهوه غلیظ تهیه کند. جسی اذن تشکر کرد و به او گفت که تصور می‌کند بتواند بخواهد.

با حال وحشت‌انگیزی به مراتب بدتر از آن موقع که جسد پیچان پسرش را به سینه‌اش می‌فشرد روی تخت خواب دراز کشید. جزم‌رگ و ناپودی پیوسته و بی‌معنی چه چیز دیگری باقی مانده بود؟ زندگی جز انهدام غم‌انگیز امیدواریها و تشنه‌ها و آرزوهای بشرچه چیزی دربردارد؟ وی نسبت به کسی یا چیزی آزرده‌گی نداشت. گرگها برای ادامه زندگی چاره‌ای جز کشتن گوسفندان ندارند، افسانه‌ها نیز برای تأمین حیات خود باید گرگها را بکشند. اما آیا بشر برای زنده ماندن ناگزیر است بشر دیگر را بهلاکت برساند؟ آیا برای ادامه بحیات باید حتماً یکدیگر را بکشند؟ آیا کرنی ناگزیر بود برای تأمین زندگی خودش جگر گوشه او را بکشتن دهد؟ آیا این دنیا چیزی دیگر جز قفس حیوانات درنده نبود و هیچ قانونی در آن جز قانون تسلط قوی بر ضعیف حکومت نمی‌توانست کرد و ادامه زندگی جز با قتل و خونریزی امکان نداشت؟

او میجر کومینز را مسئول سیه‌روزیهای خودش نمی‌دانست، همچنین با اینکه میدانست گرگ مادر هنگامی که به غار باز می‌گشت و هر پنج توله گرگ را کشته می‌یافت چه بر او می‌گذشت مسئولیتی برای میجر قائل نبود. میجر نمیدانست که این منظره تا چه اندازه برای وی دردناک خواهد بود. همچنین هیچ تأثیر این کشتار در گرگ مادر آگاهی نداشت تازه بنرمز آنهم که میدانست آیا می‌توانست از این قصای چشم‌پیوشد؟ می‌توانست دست روی دست نهد تا گرگ تمام گوشتی را که مورد احتیاج او و خانواده‌اش در سرمای سرد زمستان و دوره مسدود شدن راهها بود، بیخما برد؟

در تمام دوران کودکی تا ماههای اخیر چنین می‌پنداشت که در جهان زیبا و دلپذیری زندگی می‌کند که در آن آرمانها و محبت و عاطفه ارزش فراوان دارد و

هر فردی میتواند نوع زندگی دلخواه خویش را برگزیند، دنیائی که در آن هوش و آزمودگی و ابتکار منتهی به اقدامات بزرگ میگردد و هر فردی میتواند یقین داشته باشد که در جهان مرتب و موزونی بسر میبرد.

آه! تا چه اندازه عنان عقل را بدست عاطفه سپرده بود! تا چه اندازه ناپینا و نادان و گمراه بود! چنین می پنداشت که می تواند جاده زندگی خویش را تعیین کند. چنین تصویری کرد که میدانچه می کند و قادر است که جریان حوادث و موقعیت های زندگی را تحت کنترل در آورد. وی به اندرزدیگران گوش نداده و به افکار و عقاید عاقلتران و سالمندتران از خود وقتی ننهاده بود. او درباره امیال خودش و راه نیل بدانها روش مثبتی پیش گرفته بود و چنین می پنداشت که از هدفهای خود در زندگی آگاهی دارد اما اینک رؤیا و آرزو جای خود را به حقیقت پرداخته بود. آیا در زندگی چیزی دیگر جز آتش حرم و مبارزه جوئی و شهوت انهدام و خونریزی می یافت؟

او قبلاً چنین می پنداشت که قلبش شکسته است اما اینک پی می برد که قلبش برای همیشه جریحه دار شده و احساس می کرد که دردش درمان پذیر نیست. همواره در اعماق ذهنش این پندار نهفته بود که، روزمان این زخم را التیام خواهد بخشید و نیروی جسمانش باز خواهد آمد و قادر به وجود آوردن فرزندان دیگری خواهد شد و به زندگی خویش ادامه خواهد داد.

اما اینک میدید که امیدی برای زنده ماندنش باقی نمانده است و قلب و روح و منزش بر ارضی بر اثر فاجعه های پایان ناپذیر و بیمورد و ظالمانه بشر برای همیشه شکسته است.

اینک برای نخستین بار احساس می کرد که راه زندگی را غلط پیموده و حق بجانب مادرش بوده است. تنها چند ماه پیش هنگامیکه اثر رحم و شفقت در دیدگان مادرش مشاهده کرده بود با خشونت روی از وی بر تافته بود زیرا احساس می کرد که به رحم مادرش به هیچ روی نیاز ندارد چنین می پنداشت مادرش قادر به درک این حقیقت نیست که دخترش دارای قدرت کافی برای تفوق بر نامازگاریهای تقدیر و سرنوشت هست. اینک کلمه به کلمه بیانات مادرش را هنگام مسافرت به چری گرا و قبل از ازدواجش بیاد می آورد:

دجسی! من جوان مورد علاقه تورا دوست دارم. سؤ تفاهمی در این خصوص ایجاد نشود لکن او مثل پدرت و است. همواره در حال تلاش و مبارزه برای ارتقاء رتبه و رسیدن به اوج ترقی خواهد بود و دائماً مانند تو می پنهون

دسته‌ای را دور خود گرد خواهد آورد و بهمین جهت دشمنانی پیدا خواهد کرد که در هر گوشه و کنار مترصد فرست خواهند بود تا در موقع مقتضی دمار از روزگارش در آورند و بهمین جهت توری راحتی و آرامش نخواهی دید جسی! تو همواره در محیط اختلاف و کشمکش بسر خواهی برد و حتی لقمه‌ای هم که بهنگام صرف شام از روی میز بر میداری آمیخته به مباحثه خواهد بود و شیرینی که باید فرزندان را تغذیه کند مسموم خواهد گردید. جسی این زندگی برای يك زن خوب نیست. همه چیز را در اومی کشد و آن روحیه درونی را که مایه ایجاد يك حس آرامش و امنیت در پرورش فرزند است نابود می‌کند. کاریک مرد ناچیزترین موضوع در زندگی زناشویی است زیرا اوقفت برای تأمین زندگی کاریک کند حتی المقدومی گوشه زودتر آنرا بپایان رسانیده بخانه باز گردد و بمحض اینکه داخل خانه شد همانطور که گل را از کفش خود پاک می‌کند، باید از آلودگی و رنج این کار نیز رهایی یابد. دختر کوچکم! چقدر دلم بحالت میسوزد. چه رنج و مشقاتی که بی جهت برای خودت می‌تراشی! مادرش راست می‌گفت. طبیعت نقش زن را در اجتماع تعیین کرده است: خانه‌داری، پرورش فرزند و توجه از همسر و فرزندان خویش. خارج از این حدود زن نباید هرگز قدم نهد. نباید بیهوده بجنگ کشمکش و گرفتاری برود و داوطلب مبارزه و همکاری در کنار شوهرش گردد و زخم‌ها و رنج‌ها و نومیدیهایی يك مرد را در عرصه کشمکش زندگی تحمل کند. خیر او راه اشتباهی پیش گرفته بود. بهتر بود با مردی دیگر مانند پرستون جونسون پسر عموبش ازدواج میکرد. با وجود اینکه جان را بیش از حد دوست میداشت و ستایش می‌کرد، می‌بایستی از گفته‌های مادرش پی به طبع پر خاشاک و مبارزه جدوی محبوبش ببرد و از مظاهر خوی خصومت آمیزش دریابد که گرفتار آشوب و ناراحتی خواهد شد، چنان ناراحتی‌های شدیدی که نه تنها سلامتی و مقامشان را بخطر خواهد افکند بلکه زندگانیشان را نیز تها خواهد ساخت.

تاکنون منتهی به ازدست رفتن پسرش شده بود و اینک زندگی خودش را به مخاطره انداخته بود زیرا میدانست دیگر نیروی کافی در وی وجود ندارد که بار دیگر باور کند و یا اینکه يك زندگی منظم و شیرین امیدوار گردد. بیش از بیست و چهار بهار از عمرش نگذشته ولی رنج و تعب عمر صدساله را تحمل کرده بود. قلبش پیر شده و در سینه‌اش مرده بود. سینه‌اش نیز مرده و شیر در آن خشک شده بود. مادر بزرگه ماك داول آخرین بار در چری گراو به وی چنین

گفته بود : « پس از ازدواج با این جوان دلخواهت جنگها در پیش خواهی داشت و علائمی در تو خواهد ماند اما تو این نشانهها را مانند مادرم مانند عدال افتخار و شجاعت تلقی خواهی کرد. » مادر بزرگه ماک داول در یاره وی راه افراط پیموده بود چنان خودش در ابراز اعتماد نسبت به خودش غلو کرده بود. او دیگر نمی توانست نبردهای دیگری را تحمل کند و یا اینکه مانند مادر بزرگش پایداری بیشتری نشان دهد .

برای همه این سیه روزها تنها خودش را نکوهش میکرد . وی نمونه يك زن مبارزه طلب ، سبك سر و لجوج بود . میخواست مقام زن را در جامعه تغییر دهد ، کاری كند كه زن بیش از يك خانه دار و مادر باشد . به این فكر افتاده بود كه میدان نظر مرد را نسبت بزن وسیعتر كند و همچنین با استفاده از استعداد های ذاتی و قوای عقلانی كه خدا به جنس لطیف انسانی داشته است اساساً بر امكانات كار و فعالیت در جهان بیفزاید . اینك بر عكس در ظرف هفت سال بمیل خود همه آنان را نابود کرده بود: پسرش ، خودش و شوهرش. زیرا آیا اکنون ممكن بود كه جان با يك زن مرده در كنار خودش بتواند به زندگی ادامه دهد ؟ زنی كه چشمه عشق و محبت در قلبش خشك شده بود زیرا ظلم و ستمگری بشر هر گونه عاطفه و محبتی را از دلش بیرون رانده بود . او برای پسرش غمگین نبود زیرا او مرده و از این جهان رخت پر بسته بود . او فقط برای زنده ها متأسف بود و برای کسانیكه از مرگ پسرانند و هگین شده بودند شوهرش ، دخترش ، پدرش ، مادرش . هر گاه او اینقدر اصرار نورزیده بود كه سخت در مورد كارهای هیئت اکتشافی همکاری كند و هر روز ساعتها تلاش نمی كرد و خود را در معرض خطرات جوش و خروش عاطفه و سرما و گرما قرار نمیداد به فرزندش آسیب نمی رسانید . او در حقیقت قاتل پسرش بود همچنانكه میجر کومینز قاتل توله گرگها بشمار میرفت . شوهرش میبایستی از او متنفر باشد . بخودش میگفت : او از من متنفر است فقط آنقدر مهربان است كه نمی گذارد من متوجه گردم . در صورتیكه من سابقه خدمت او را نیز پایمال ساختم و آنهمه گرفتاریها و كشمكش ها را برایش ایجاد كردم و او را ترغیب بشورش و نا فرمانی كردم چرا نباید نسبت به من خصومت در دل نپرورد .

من میل داشتم همسر خوبی باشم . خیلی كوشش كردم در این راه توفیق یابم . اما حالا در می یابم كه بهترین زن نالایق ترین زن است . دنیای مرد

با جهان زن قابل آمیزش نیست. اگر من از امور او کناره گیری می‌جستم با چنین وضع درهم و برهمی مواجه نمی‌شد. اگر من به مسئولیت در مقابل فرزندی که در شکم بود پی برده بودم، اگر بخودم میگفتم من باردارم و باید از اینهمه تشنجات احتراز جویم... اگر...

با وضوح هرچه تمامتر معنی «اگر تنها...» را در ذهن مجسم کرد و بخودش گفت این دو کلمه از کوتاه ترین کلمات زبان انگلیسی بشمار می‌روند و با اینهمه چه معنای عمیقی دارند و چه نقشی در زندگی هر فرد بازی می‌کنند! برای رسیدن به حقیقت چه راه طولانی و جانکاهی را پیمودم! تنها چند ساعت پیش بود که بخود می‌گفتم در جهان غمی شدیدتر از غم يك مادر که پسرش را از دست داده است نیست. در اینجا نیز اشتباه کرده‌ام. بدتر از آن غم نومیدی‌زنی است که احساس می‌کند دوران عشق و ازدواجش با مردی که تحقق بخش آرزوها و رویاهایش بود پایان رسیده است. من نمی‌توانم برای ملاقات او به کالیفرنیا بروم، نمی‌توانم رنج این سفر را تحمل کنم، نمی‌توانم بار دیگر همه چیز را از سر آغاز کنم. نمی‌توانم فکر ارتکاب اشتباهات دیگری را بنهن راه دهم و هر دو را در هر کاری که شروع می‌کنیم به فرجام خانمانسوزی برسانم. من دیگر بدرد جان نمی‌خورم. من عشقم را نسبت به او در دل کشتم برای اینکه هرچه را که موجب احساسی در دل من میشد نابود ساختم. يك زن دل مرده برای روح آفرده این مرد چه کاری تواند بکند؟ آیا بهتر نیست بگذارم او به کالیفرنیا برود و برای خودش زندگی نوینی را بدون دخالت من پی‌نهد؟ من جز آزار رسانیدن برای او نتیجه دیگر ندارم. اما آیا می‌توانم سوگندم را نسبت به او بشکنم و به این ظلم تن‌دهم که وقتی بخانه آمد دریابد که من دیگر باز نخواهم گشت؟ مرا صخره ایمانش ناامیده است. اما وقتی این آخرین صخره از هم بپاشد او چه خواهد کرد؟

آهسته بخودش گفت: آه! خدای من! من چه کنم؟

صدای ناله دردناک گرگ که برای خاطر از دست رفتن بچه‌هایش سوگواری میکرد بتدریج از دیوارهای چوبین داخل اطاق شد و بتدریج نزدیک تر آمد تا بجای که جسی احساس کرد گرگ داخل اطاق شده است و سکهای جوان که در فاصله بین دو خانه قرار داشتند بمحض مشاهده گرگ به مزرعه گریخته‌اند

از رختخواب برخاست و شروع بقدم زدن در اطاق نمود. نخست در امتداد دیوارها و سپس در گوشه‌های اطاق به تفحص پرداخت، در حالیکه مرتباً به تختخواب و صندلیها میخورد و از سینه پر دردش آه‌های سوزنده بدر می‌آمد.

در اثنايکيه اينسان بي هدف در تاريكي از اين سوي به آن سوي ميرفت بياد آن روز افتاد که پدرش در کتابخانه تاريك جلو پنجره ايستاده و از اينکه همسرش بمناسبت فلج از سماعت و نيك بختي محروم شده بود اظهار تأسف میکرد و از میان زوزه خيالي گرگه گفته‌های آن روز پدرش بصراحت در گوشه‌های طنين افکند: «جسي! تو نمیدانی عدم توانائي در مبارزه با يك مرض خانمانسوز چقدر دردناك است! مثل اين است که آدمي در ظلمت ضربت خورده باشد. شخص نمی‌فهمد حريش کيست؟ نمیداند بکدام طرف متوجه شود؟ چه بگويد و چه بکند؟ من هرگز در زندگي احساس تأسف نکرده‌ام. اما حالا...» حالا او نیز در تاريكي ضربت خورده بود. او نیز مأیوس بود برای اينکه قادر به مبارزه نبود. حريش که بود؟

صداهاي مختلفی منجمله صدای شوهرش را شنيد. با شتاب کوزه گلي را برداشت و از آن مقداری آب توي روغن داغ کن ريخت و به چشمان تب دار و دهانش پاشيد بطوريکه پيشانی و موهايش کاملاً خيس شد. علامت کنيگه جرجش سرخ تر و نمايان تر گرديد. دست و صورتش را با حوله‌ای خشك کرد و شانه‌ای به موهايش زد و صدای قدمهای جان را شنيد که بصرعت نزديك ميشد. خاکسترها را از زير آتش بيرون کشيد و چند بته بر آتش نهاد و ظرف چای را بر آن نهاد.

اين آخرين ساعات زندگي با شوهرش بود. ميدانست که برای آخرين بار نبايد از ابراز محبت نسبت به وي خودداری کند و او را از انقلاب روحيش آگاه سازد. نمی‌بايستی او را در اين مأوريت که مهمترين مأوريت وي بود فلج سازد زيرا شوهرش اکنون که کار و اعتبارش را از دست داده بود بيش از هر موقع ديگر به موقيت نياز داشت. می‌بايستی قوت و نيروی کافی به او بخشد تا بتواند راه خود را بجلو ادامه دهد و موقيت حاصل کند و خودش را پحال عادی باز گرداند.

از نگاهی به چهره جان دريافت که تا اندازه‌ای به ميزان رنج او پي برده است ولی از اينکه دريافت که به منبع ناراحتي او پي نبرده است احساس

آرامش کرد. جان گونه‌اش را بوسید و در گوشش گفت: «خانم کوچولوا دل داشته باش. این کوتاه‌ترین داوود مفارقت ماست. تا دو یا مافوق سه ماه دیگر ما در سان‌فرانسیسکو کنار یکدیگر خواهیم بود. من آن قطعه اقسونگری که اقیانوس ساکن را به خلیج سان‌فرانسیسکو پیوند میدهد بتو نشان خواهم داد. ما الوار و مصالح لازم برای ساختن خانه خودمان را که مشرف بر اقیانوس ساکن خواهد بود خریداری خواهیم کرد.»

جسی لب خندی زد و سپس با سرور تصنعی گفت: «من نمیدانستم تو به این زودی می‌آئی... خیلی باید قیافه‌ام دژم باشد. پنج دقیقه به من مهلت بده...»

آنگاه در گوشه‌ای پشت بخاری رفت و از کیفش روزی را درآورد و اندکی به گونه‌هایش زدو سپس موهایش را فرو ریخت و بروس زد و اذوسط شانه کرد و قسمتی را پشت گردن گلوله کرد و چند رشته از آنرا بر روی گوشهایش مرتب ساخت. با تعجب دریافت که این بازی بسی آسان است زیرا هنگامیکه آدمی همه چیز را از دست داده، دیگر از چیزی بساگ ندارد. هنگامیکه همه احساسات خاموش شده، عقیده و آرا دیگران چه ارزشی دارد؟

طرف شوهرش رفت و از او پرسید: «آیا اینطوری بهتر نیست؟»

جان سرش را بحال تصدیق فرود آورد و گفت:

«خیلی بهتر است! من میل دارم از توهیمیشه تصویر زیبا و آرامی در ذهن داشته باشم. حالا آن فنجان چای که وعده دادی اگر زودتر بیایم بمن میدهی کیجاست؟»

جسی يك فنجان چای برای او ریخت و خودش نیز شروع به نوشیدن کرد و از او راجع به آخرین تدارکات سفرش سؤالاتی کرد. میجر کومینز و همسرش وی را برای خدا حافظی به‌شام دعوت کرده بودند. خانم کومینز ظروف چینی اصلی را که پس از سی سال زندگی در این نواحی دور افتاده هنوز سالم باقی مانده بود از گنجینه بدرآورده و مرغی را سرخ کرده و شمع‌های رنگین بر روی میز چوبین برافروخته بود. میجر با چهره‌ای ظفرآلود يك بطری شراب را که هنوز برای وی باقیمانده بود روی میز گذاشت. جسی از مباحثی سخن بمیان آورد که تا آن موقع هرگز بفکرش نرسیده بود و خاطراتی را بمیان آورد که در گذشته بدانها اشاره نکرده بود لکن لحظات پایان‌ناپذیر

بنظر میرسید و مقارن ساعت هفت از میهمان نوازی میجر کومینز و همسرش تشکر کرد و باتفاق شوهرش به اطاعت بازگشت .

این آخرین ساعتی بود که با هم بسر می بردند . از خدا نیرو میخواست که بتواند آنها بیایان رساند اما هنگامیکه جان او را در میان بازوانش گرفت و در کنار خودش روی تختخواب نشانید و برای او شرح داد تا چه اندازه مفارقت از او پراش گران تمام خواهد شد و چگونه شب و روز بفکر او خواهد بود تا بار دیگر در سان فرانسیسکو دور هم گرد آیند ، بار دیگر غم جانگناه و ترس از مرگ و وجود زن افسرده را فرا گرفت و رنگ از چهره اش پرید و همچون جسدی بیحرکت ماند . با تلاش زیاد قسمتی از وجدانش را نگاه داشت ، سعی کرد خود را مهربان نشان دهد ، چنین وانمود کند که هیچ گونه پیش آمدی بین آنان روی نداده است ، نقش دلدادگی را که محبوبش بزودی هزاران مایلز و دقیقه از او دور خواهد شد تا اندازه ای ایفا نماید .

اما همین جا بود که سرانجام از پای درآمد و قوایش او را یاری نکردند . زیرا لباس خشک و بیرنگ بود . میدانست که در مرگ ایجاد زندگی محال است و حرکت کردن مرده از حیطه امکان خارج است . درست است که عشق قدرت نفوذ و اعجاز دارد لکن در مرگ مغز و قلب و نبض و سینه بسته میشود . به کالبد مرده زندگی نمی توان دمید .

بر روی تختخواب دراز کشید و دیدگانش را بست . جان کوشش کرد که با او صحبت کند و او را بمناسبت از دست دادن فرزندشان تسلی دهد و رنج و دشواری مفارقتشان را ناچیز جلوه دهد و با صحبت از خانه جدیدشان در کالیفرنیا و زندگی نوینی که عزم داشتند بنا نهند و پسران جدیدی که بوجود آورند دلش را قوت بخشد . زن غم زده صدای او را می شنید لیکن معنی سخنانش را درک نمی کرد . قوایش بکلی از بین رفته و همچون چراغی که روغنش پایان رسیده باشد خاموش شده بود . این بزرگترین شکست زندگی او بود ، اینک می بایستی این مرد تیره بخت را بطرف کوههای پراز برف راکی ، بسوی مشقت و محرومیت و خطر دائمی مرگ سوق دهد و او را برای همیشه اذدل براند و بدین طریق شکست وی را قبل از شروع بحرکت قطعی سازد .

بوسه جان را بر گونه اش احساس کرد ، صدای آرام خدا حافظیش را

شنید ، غلٹی زد تا بتواند انگشتانش را بداخل ریش ابریشمین او فرود آورد و به او سفر بخیر بگوید لکن لحظه رفتن جان و صدای بسته شدن در را در پشت او احساس نکرد .

نیمه بیهوش دراز کشیده بود . ناگهان چندین بار صدای خانم کومینز را شنید که او را صدا میزد . از جای برخاست و شال سنگینی را روی شانه هایش انداخت و در را باز کرد . يك گروه بان ارتش در کنار خانم کومینز ایستاده بود که صورتش غرق در غرق بود و لباسش آلوده به لکه های چربی . چون جسی مبهوت به آنان خبره شد خانم کومینز گفت :

«گروه بان اولیری است که پیامی از سن لوئی آورده است .»
گروه بان يك قدم به جلو آمد و کفشش را باز کرد و نامه ای مهر و موم شده از آن در آورد و به جسی داد و گفت :

«از طرف ژنرال کرنی آورده ام و بمن تأکید شده است که هر چه زودتر این پیام را بشما برسانم .»

جسی پاکت را باز کرد لکن نتوانست در تاریکی پیام را بخواند و بهمین جهت به گروه بان گفت داخل اطاق شود . سپس نزد يك آتش رفت و در مقابل شعله هایی که بتدریج خاموش میشد پیام را چنین قرائت کرد :

جسی خانم عزیز :

«حق با شما بود . ما نمی توانیم دوستان خودمان را نابود کنیم بدون اینکه خودمان نابود شویم . این دادرسی از آغاز تا پایان اشتباه محض بود . تمنا دارم با این نامه رسان به دیدن من بیائید . میل دارم از شما برای رنجی که بشما و افراد خانواده شما دادم پوزش بخواهم . اگر هم خودتان نتوانستید بیائید لطفاً پیامی بفرستید حاکی از این که مرا بخشیده اید .»

دوست قدیمی و وفادار شما استفن و اتز کرنی

جسی چندین بار این نامه را از آغاز تا پایان خواند بدون اینکه معنی آنرا دریابد . چرا ژنرال کرنی دست به این اقدام زده است ؟ چرا قبل از ترك سن لوئی مبادرت به این اقدام نکرد ؟ وی در تمام مدتی که آنها در واشنگتن بودند ، در سر باز خانه جفرسن بسر می برد و با وجود این يك کلمه هم برای آنان ننوشت . حتی هنگامیکه پسرش در گذشت ... حالا چرا ؟ ... بطرف گروه بان که بحال خبردار ایستاده و کلاهش را زیر بازویش

نگاه داشته بود روی آورد و گفت :

«چرا با اینهمه شتاب به اینجا آمده‌اید ؟ چرا ژنرال کرنی اینقدر عجله دارد .»

گروه‌بان بادت چپ‌گرد و خاکی را که روی لب زیرینش نشسته بود پاك کرد و گفت :

« ژنرال در حال نزع است خانم ! دکتر میگوید بیش از چند ساعت دیگر در این جهان نیست . ژنرال دستور اکید داده است که شما را همراه خود ببرم و تأیید کرده است که بزرگترین آرزوی وی آنست که شما را قبل از اینکه بمیرد ببیند .»

جسی آرام ایستاد در حالیکه نامه را بدست گرفته بود . به خودش گفت اگر دست کم زودتر این نامه رسیده بود ممکن بود تصور کنم که هنوز ذره‌ای رحم و شفقت در جهان باقی مانده است . اما حالا کار از کار گذشته است . استفن کرنی وحشت زده شده است و میل ندارد با وجدان ناراحت بخواب ابدی فرو رود . پس از تیره روز ساختن شوهرم و کشتن پسرش توقع دارد . سهل و آسان گناهش بخشیده شود . به گروه‌بان چنین گفت :

« من نمی‌توانم با شما بیایم . به ژنرال بگوئید غیر ممکن است .»

گروه‌بان گفت :

« خانم ! من نمی‌دانم این پیام چیست لکن ژنرال دستور داده است که اگر خودتان را همراه ببرم در هر صورت پاسخی برای او ببرم .»

« هیچ پاسخی ندارد .»

گروه‌بان یکی از زانوهایش را خم کرد و گفت :

« تمنا می‌کنم . چندین سال است که من در خدمت ژنرال هستم . با او علیه سرخ پوستان جنگیده‌ام . در حمله به کالیفرنیا یا او بوده‌ام . من نامه بر او بودم و او دوست من بود . خانم برآستی که خیلی بدبخت است . او بمن ملتمسانه می‌گفت : « از او خواهش کن این چند کلمه را بنویسد . اولی‌ری ! از او تمنا کن که مرا عفو کند .»

جسی همچنان سرد و بی‌اعتنا ایستاده بود . گفت :

« به ژنرال بگوئید که هرگز نمی‌توانم او را عفو کنم و يك کودال ژرفی بین ما فاصله است .»

گروه‌بان دهانش را باز کرد تا سخنی بگوید لکن نگاهی به دیدگان

خونبار زن دل شکسته وی را از سخن گفتن بازداشت. آهسته به عقب رفت و سلامی کرد و از خانه چوبین دور شد.

جسی لحظه‌ای چند میبوت همچنان ایستاد. ذهنش مانند شب تاری ظلمانی و سیاه بود. پس از چند دقیقه هیزمی در آتش افکند و آنگاه نیمکت سنگین را به داخل اطاق کشید و روی آن نشست و آرنج های استخوانیش را روی زانو گذاشت و دست خود را محکم بر پیشانی نهاد و کوشید هر گونه خاطره ای را از ذهن محو کند. در آنجا بهمین حال نشست و دقایق و ساعات که پایان ناپذیر بنظر میرسید بدین منوال گذشت.

ناگهان صدای چهار نعل اسب سواری او را بخود آورد. هنگامیکه اسب نزدیک در ایستاد صدای گوش خراشی از نعل پای او شنیده شد. در ناگهان باز شد و جسی و جان را دید که بحال دژم در آستانه آن ایستاده است. در را پشت خود بست، بطرف او دوید و بازوانش را با ولع هر چه تمامتر برگردن او انداخت و گفت:

«جسی! من نمی‌توانم بروم نمی‌توانم ترا اینطور تنها بگذارم. میدانم تاجه اندازه بیمار و ناراحتی. تو بهن نیاز داری من نخواهم رفت از مأموریت چشم پوشیدم. شخص دیگری را بجای خودم مأمور کرده‌ام. فردا سپیده دم حرکت خواهند کرد. بیا اثاثیه مان را جمع آوری کنیم. به سن لومی خواهیم رفت و از آنجا عازم نیویورک خواهیم شد. من بتوقول دادم که هرگز از یکدیگر جدا نخواهیم شد. بهمد خودم وفا خواهم کرد.»

صدایش گرفته بود. جسی بهوی خیره شد. هرگز باور نمی‌کرد با چنین منظره‌ای مواجه شود این فداکاری بزرگی بود که هیچکس انتظار آنرا از او نداشت. اینک بار دیگر آینده خودش را به مخاطره می‌افکند. برای مردی جاه طلب و مغرور مثل او چشم پوشیدن از زندگی بمراقبت آسانتر از انصراف از این فرصت برای احیاء جاه و مقام خودش بود. از چینهائی که بر صورتش سایه افکنده بود، زن افسرده نیک می‌توانست دریابد برای ثیل به این درجه پاکبازی و فداکاری تاجه اندازه مبارزه کرده است. اما مسلم میدانست عشق جان پاو چقدر کمال رسیده است. برای نجات او از تحمل رنج بیشتری حاضر شده بود که دست از آینده خویش بشوید. میدانست که هرگاه جسی از دست برود او هرگز نخواهد توانست خود را تبرئه کند. میدانست که حس غرور و جاه طلبی اش تاجه اندازه جریحهدار خواهد شد و این فداکاری تاجه

اندازه برای او گران تمام خواهد شد لکن برای خاطر او حاضر به هر گونه تنبیه و گوشمالی بود .

يك حرارت مطبوعی بدن و اعصاب جسی را فرا گرفت زیر لب گفت :
 و پس تو ... از ماموریت ... چشم می پوشی ؟ در صورتیکه برای تو اهمیت حیاتی دارد ؟

جان چنین فریاد برآورد :

« برای من هیچ اهمیتی ندارد . تو تنها کسی هستی که برای من اهمیت داری . تو عشق من و زندگی من هستی . من دیگر نمی توانم تو را تنها بگذارم . »
 جسی گفت :

« ولی سرنوشت تو در میان است . اگر تو موفقیت حاصل کنی زندگی را از سرخواهی گرفت و بدون این موفقیت تو هیچ چیز نخواهی داشت . »
 جان شروع به نوازش صورت او کرد و گفت :

« آه ! جسی ! چقدر تو دو اشتباهی ! من تو را دارم ... آینده من تو هستی ... تو کعبه آمال و آرزوهای منی ! در پر تو عشق تو بار دیگر میتوانم به اوج ترقی برسم و در همه کار توفیق حاصل کنم . عشق ما از هر ماموریتی و یا امید موقعیتی مهم تر است . آیا متوجه این حقیقت نیستی عزیزم ! آیا نمیدانی که ما دوش بدوش هم باید پیش رویم . »

جسی دست او را گرفت و کف گرم آنرا بوسید . اگر جان حاضر بود تا این درجه برای او فداکاری کند ، در این صورت عشق و ازدواجش مواجه ما شکست نشده بود .

زن زیبا مجدداً پرسید :

« تو برای من چنین فداکاری بزرگی می کنی ؟ تنها عاملی را که موجب بازگشت تو بزندگی است بطیب خاطر از دست میدهی ؟ اجازه میدهی مرد دیگری ریاست هیئت اعزامی را بعهده گیرد و جاده جدید را کشف کند و راه آهن را بوجود آورد ؟ تو حاضری از کلیه امیدهای خود به این ماموریت چشم پوشی چون من افسرده و بیمارم و بوجود تو نیاز دارم ؟ »

آثار شکفتی در چهره جان نمایان شد . با اراده گفت :

« مسلم است جسی ! چطور ممکن در این خصوص شك کنی ؟ آیا تو چنین می پنداری که عشق من بازیچه است ؟ آیا تو خیال می کنی ممکن است من از

تن دادن بهر گونه فداکاری برای خاطر تو خود داری کنم ؟ آه ! جسی ! تو چقدر کم مرا شناخته ای ! چقدر از درجه عشق و دلدادگی من نسبت به خودت و ارزش ازدواج ما برای من نا آگاهی !

اینک سیلاب اشک از دیدگان جسی جاری شده و حرارت این اشکها را بر گونه هایش احساس میکرد . لکن گفنی این سیلاب چشمه قوت و نیروئی است که بار دیگر بجانش توانائی می بخشد . از کنار نیمکت پائین آمد و پهلوی او نشست .

عشق حقیقی هرگز مردنی نیست ، بر همه موانع فائق می آید ، تزلزل به ارکان آن راه نمی یابد . هر چیز دیگر در جهان مانند امیدواری ، رؤیا ، خیالها ، و تصورات ، جاء طلبی ، هنرنمایی ، محبت ، حسن تفاهم ، حتی رحم و سخاوت مندی پایان پذیر است اما عشق منبع نیرومندی و تفوق بر همه مشکلات و موانع است . گاه از اوقات جان دل داده رو بصف می نهد ، روحش افسرده میشود ، توازن اندامش از بین میرود ، لکن ناگهان اعجاز اهازهاروی میدهد و عشق موجب رستخیز میشود و بر هر گه فائق می آید و دنیای نو را امید بخش بوجود می آورد .

جسی گفت :

درست است ! همه چیز خوب است . من هم تو را دوست دارم خیلی بیشتر از گذشته . حالا میتوانی بروی و از من خاطر جمع باشی . من بزودی بهبود خواهم یافت و تا دوماه دیگر درس لوئی خواهم بود و سپس به نیویورک خواهم رفت و با اولین کشتی راه کالیفرنیا را پیش خواهم گرفت . آری عزیزم ! من قبل از تو در سان فرانسیسکو خواهم بود و با اشتیاق هر چه تمامتر در انتظار تو خواهم ماند مانند ما تندر دل داده ای که برای ورود معشوقش دقیقه شماری می کند . هنوز يك ساعت به طلوع خورشید باقی است . تو فرصت داری به آنها بررسی و دستور حرکت بدهی ! خدا حافظ ! امیدارم خدا یار تو باشد !

لحظه ای در آستانه در ایستاد و شوهرش را که در میان تاریکی چهار نل دور میشد نگرست . پس از آنکه آخرین طنین سم اسب خاموش گردید به اطاق بازگشت و شروع به جمع آوری اثاثیه خود کرد و سپیده دم سوار اسب شد و راه خاور را برای طی نخستین مرحله سفر خود به سان فرانسیسکو پیش گرفت .

ایجاد يك خانه

[۱]

هنگامیکه جسی و لیلی سوار کشتی پاناما شدند، نیمه‌ماه مارس بود. باد خنکی می‌ورید و از کف کشتی سرمای زنده‌ای احساسی میشد. نوم پنتون با اصرار آنانرا تا نیویورک بدرقه کرد و اطاقی کوچکیشان را در کشتی مملو از کتابهای تازه و میوه و گل ساخت. آنان تصمیم گرفته بودند مسافرت را بشادی آغاز کنند و بهمین جهت با شور و شرف هر چه تمامتر در کابینشان به باز کردن بسته‌ها پرداخته و می‌گوشیدند کابین را تبدیل به اطاق دل‌انگیزی کنند. با هیجان فراوان و بسرعت بحث می‌کردند که چگونه در آینده نزدیکی کالیفرنیا تبدیل به ایالتی خواهد شد و تا چه اندازه امید است که جان پنتون اولین نماینده این ایالت در مجلس سنا انتخاب گردد و تا چه حد امکان دارد که در ایالت جدید مقدار زیادی طلا کشف گردد و چگونه ممکن است برای بدست آوردن طلا مردم به ایالت جدید روی آورند. اما سرانجام دیگر وقت برای گفتگو باقی نماند و پدر و دختر ناگزیر شدند یکدیگر را تنگ در آغوش کشند و با یکدیگر خدا حافظی کنند.

دستور حرکت کشتی داده شد، جوش و خروش در همه جا حکمفرما بود. جسی ایستاده و تماشا می‌کرد. کشتی بتدریج داخل دریا شد و هنگامیکه

جسی دیگر نتوانست کرانه را ازدور، در میان تاریکی مشاهده کند، به کایین خودش بازگشت. دولامپ کوچک در سقف آویزان بود. لیلی در تخت خواب خود دراز کشیده ولی دیدگانش باز بود.

جسی پرسید: «دخترم! توهنوز نخواهی بیده ای؟»

«نه مادر! می ترسم. آیا تو کنار من نمی خوابی؟»

«چرا عزیزم! من بیدارنگه لباسم را در می آورم.»

چند لحظه پیش بطول نینجامید که لباسش را از تن بدر آورد و پراهن خواب گرم فلانلی بتن کرد. بتدریج که کشتی پیش میرفت بر شدت بادی که از آغاز حرکت کشتی وزیدن گرفته بود افزوده میشد. جسی در کنار لیلی دراز کشید و در دل تاریکی یکدیگر را تسلی میدادند و درباره آینده بحث میکردند. جسی می کوشید شور و هیجان و بی تایی خودش را برای رسیدن به کالیفرنیا به لیلی نیز انتقال دهد.

سه روز اول هوا خفوفانی بود. لکن بامداد روز چهارم چون جسی لباس پوشید و بطرف عرشه رفت آفتاب درخشانی یافت و اقیانوس را آرام دید. در این هنگام کشتی در آبهای فلوریدا پیش میرفت.

سروان شنک ناخدای پاناما به سناتور بنتون اطمینان داده بود که برای تأمین راحتی جسی از هیچ گونه کمکی مضایقه نخواهد کرد. زن زیبا به طبقه بالای کشتی رفت و بربیک سندلی متحرک جای گرفت در حالیکه آفتاب بر صورتش میدرخشید. لیلی نیز چند قدم جلوتر ملوانان را در حال نقاشی کردن تماشا می کرد. همانطور که آفتاب نیروی آرامش بخشی دارد، آسمان آرام و آبی نیز تسکینی در تلاطم قلوب حاصل می کند. جسی در گرمای روز می خوابید و شامگاهان که آسمان برنگه گیلاس در می آید، در حدود یک ساعت در عرشه کشتی قدم میزد و برای روزهای دشواری که در پیش داشت وساعات عبور از تنگه پاناما نیرو ذخیره میکرد.

با اینکه جسی در نظر داشت با کشتی فردونیا که در ماه ژانویه حرکت کرده بود بطرف دماغه هورن حرکت کند، پدرش اصرار ورزیده بود که قبل از پرداختن به دومین مرحله مسافرت، بیشتر استراحت کند، زیرا قبل از ماه مارس جان نمی توانست خود را به کالیفرنیا برساند و گذشته از این بهتر بود قبلاً شوهرش وارد شود و برای آنان مکانی آماده کند. در همین حال او میل داشت جسی چند ماهی صبر کند تا بتواند از خط جدیدی که دولت برای مسیر

کشتی‌ها پیشنهاد کرده بود مسافرت کند. شایعات دایر بر این که در کالیفرنیا طلا پیدا شده است در اوایل سال ۱۸۴۸ به واشنگتن رسیده بود لکن هیچکس آنرا باور نمی‌کرد تا اینکه در ماه دسامبر ۱۸۴۸ يك قوطی مملو از قطعات طلای کالیفرنیا تقدیم رئیس جمهوری پولک شد و این دلیل قطعی وجود طلا چنان آتش جهانگردی و ماجراجویی مردم را دامن زد که حاضر بودند به هر وسیله که ممکن است در اسرع وقت خودشان را به کالیفرنیا برسانند. با اینکه عده زیادی از مردم خاور يك قوطی محتوی طلا را دلیل کافی برای وجود معادن طلا نمی‌دانستند، دولت از بوجود آمدن این تب طلا استفاده کرد و ارتباط دریائی مرتبی با کالیفرنیا برقرار ساخت. کشتی کالیفرنیا می‌بایستی دماغه هورن را دور بزند و در قسمتی از کرانه باختری که بین سان فرانسسکو و پاناما واقع است لنگر بیندازد. کشتی پاناما روز ۱۳ مارس ۱۸۴۹ بطرف چاگرس پیش بندر پاناما در کرانه اقیانوس اطلس حرکت کرد. جسی ویلی و سایر مسافرین میبایستی از برنج که تازه برای مسافرت افتتاح شده بود عبور کنند و در کشتی کالیفرنیا که می‌بایستی از سان فرانسسکو برای سوار کردن آنان بیاید سوار شوند.

جسی شب‌ها کتابهای کشاورزی را که در واشنگتن خریداری کرده بود مطالعه می‌کرد تا اینکه زن کشاورز خوبی شود. البته فکر نمی‌کرد که جان شغل کشاورزی پیش گیرد زیرا نه تنها آزمودگی در این خصوص نداشت بلکه اساساً فاقد ذوق و استعداد برای این کار بود. با وجود این آنچه برای جسی اهمیت داشت استقرار يك خانه دائمی در کالیفرنیا بود. هنگامیکه الیزابت بنتون از نقشه دخترش بمنظور ایجاد يك خانه چوبین در کوههای سانتا کروز در خارج سان فرانسسکو آگاهی یافت دستهای او را دردست گرفت و چنین گفت: «بیاد آور تو در زمینی بدینا آمده‌ای که هرگز خریداری نشده و یا اینکه در معرض فروش گذاشته نشده است بلکه بهای خدمات نظامی پدر بزرگ من به او اهدا گردیده است. جسی! نه تنها خانه تو باید به وارثت برسد بلکه همچنین خدمتکاران و دارائیت باید به وارث انتقال یابد. خدایان در تبرک کردن يك خانه تازه خیلی کنند، تو آنقدر نبر و مند نیستی که دشواریهای سرزمین بگری مانند کالیفرنیا را تحمل کنی. بگذار که جان مأموریت خود را برای استقرار راه آهن پایان برساند و به واشنگتن باز گردد و در همین جازندگی خودش را بنیان گذارد. شما پسران در اینجایک بختر از کالیفرنیا خواهید بود.» هشت سال پیش که جسی هفدهمین مرحله زندگی را طی می‌کرد،

هنگام حرکت به چری گراو به این تذکرات مادرش کمترین وقور، تنهاد اما اینک جسی مرد و گرم روزگار را چشیده و بسیاری از پیش گوییهای مادرش را آزمایش کرده بود. در آن هنگام به مادرش چنین پاسخ داد، بود :
 « مادر جان ! هر کسی در آغاز باید بفکر بنیان گذاری خانه ای باشد ، در غیر این صورت مابقی ما هرگز نخواهند توانست آنرا بارت برند . »
 شاید جان می توانست فعالیت ها و کارهایی بمرا تپ جالب تراز کشاورزی بیابد لکن قبل از هر چیز خانه شان میبایستی برقرار گردد و اگر مادرش راست می گفت که « خدایان در تبرک کردن يك خانه تازه کنند لازم می آمد که آنان هر چه زودتر برای ایجاد خانه ای تلاش کنند . »

در پایان دومین هفته کشتی رانی ، هنگامیکه دور نمای درختان نخل و نباتات مخصوص منطقه حاره چاگرس نمایان گردید، جسی دریافت که بزودی باید ناخدا شنک را که آخرین پیوند او با خانه بود ترك گوید . وقتی از خواب بیدار شد که هوا هنوز تاریک بود ، در نور شمع لباس های خود را که شب پیش آماده کرده بود بشن کرد و دست لیلی را محکم گرفت و بر بام کشتی رفت تا طلوع خورشید منطقه حاره را تماشا کند. اشعه سوزان آفتاب چنان سرعت افق را فرا گرفت که گفتمی از لوله توپ شلیک گردید و روزی همان غرشی آغاز شد که صدایش بی شباهت به صدای برخورد امواج به ساحل سفید چاگرس نبود . این نخستین بار بود که مناظر منطقه حاره را بچشم میدید. از فاصله دور این سرزمین تا اندازه ای دل انگیز بنظر می آمد . درختهای نخل در میان زمین شن زار زیبا بنظر میرسید و سبزه های کنار رودخانه مظفره افسونگری داشت . هنگامیکه ناخدا شنک نزدیک آمد، جسی لب خندی به او زد و گفت :

« ناخدا ، بدین طریق سفر ما پایان یافت . در پرتو توجه شما به من و دخترم لیلی خوش گذشت . »

ناخدا شنک به لب خند وی جواب نداد بلکه با نگرانی گفت :
 « پس اجازه بفرمائید خانم که آخرین خدمتم را در حق سنا تور بنفون و سرهنگ فرمونت انجام دهم . شما سعی نکنید که از پاناما بگذرید . تب چاگرس این منطقه را آلوده ساخته است و مردم دسته دسته در کشتی ها و جاده ها جان می سپارند . غذا فوق الناده وحشتناک و آب مسموم است . این جاده نمی بایستی هرگز مفتوح گردد . »
 این مخالفت ناگهانی ادامه سفرش برای ملاقات جان، بی اختیار خاطره

پایگاه دلاویر سرخ بوستان را در ذهن جسی تجدید کرد و بیاد آن لحظه‌ای افتاد که نزدیک بود عشق و شوهر و هر چه در زندگی برای وی گرامی بشمار میرفت يك بار از دست بدهد. از آنجا که کم مانده بود این نعمت‌ها را از دست بدهد، اینک ارزش آنها برایش دو برابر شده بود و هر کوششی که هدف آن جلوگیری از پیوستن او به شوهرش در سان فرانسیسکو بود ناگواری و تلخی خاطره آن ساعات جانکاه را در کلبه میجر کومپنز در ذهنش شدیدتر میساخت. با خونسردی هر چه تمام‌تر گفت:

«ناخدا! من یقین دارم که می‌توانم از این راه عبور کنم.»

کشتی در زیر پایشان میگردید و جسی شتاب داشت که پیاده شود. به کابینش بازگشت تا کت و کیف خود را بردارد. چون در را نیمه باز گذاشته بود صدای چکمه‌های سنگین مردی را شنید. صدای ناهنجاری طنین انداز شد:

«من مسئولیت هیچ «خانم زیبا»ئی را از تنگه پاناما بعهده نمی‌گیرم زیرا زن خوشگل بنظر سرخ بوستان که همه برهنه اند عجیب خواهد آمد و تولید آشوب خواهد کرد و قادر به مقاومت در مقابل محیط نخواهد بود.»

از آن روز که دبیرستان میس اینگلیش را ترك گفته بود جمله «خانم زیبا» را کسی در حضورش نگفته بود. برای آخرین بار کلاهش را بر سرش مرتب کرد، دامن بلندش را ساف کرد و در را گشود و در مقابل مرد غریبه قرار گرفت. آن مردنکاهی بچهره ضعیف و تیره رنگ او اندام باریک و دیدگان فندقی رنگ او افکند و مانند کسی که از اشتباه بزرگی بدرآمده باشد گفت:

«خیر! شما بهیچ‌روی زن زیبایی نیستید بلکه يك زن لاغر اندام ظریفی هستید»

جسی دست لیلی را به ملوانی داد که او را از نردبان تنابی کشتی پائین آورد و در يك قایق کوچک که در کنار خلیج قرار داشت جای داد. جسی نیز نردبان را به قایق نزدیک کرد و سوار آن شد و سپس کشتی کوچک راه ساحل را پیش گرفت.

[۷]

در بندرگاه ازبوی عفونت ماهی‌کهنه و چای و دارچین احساس ناراحتی کرد لکن از مشاهده انبوه مردمی که در ساحل ازدحام نموده و آماده حرکت بداخل زمین بودند خشنود شد و محیط را مانوس حس کرد زیرا شباهت زیاد

به سن لوئی در روزهای اول حیات خود داشت. زبان اسپانیایی به لهجه‌های محلی فرانسوی آمیخته بود و سرخ پوستان و سیاه پوستان نیز هر کدام به زبان خودشان سخن می‌گفتند و آمریکاییها و انگلیسی‌ها هم که برای حمل و نقل این این افراد شتاب داشتند سوگند میدادند که مردم تکان بخورند. لبخندی زد و بخودش گفت اگر بخواهند آموزشگاهی برای تربیت جهانگرد تأسیس کنند سن لوئی محل ایده‌آلی خواهد بود.

جسی و لیلی و اثاثیه‌شان می‌بایستی هشت مایل از اول رود چاکرس را با عده‌ای از آمریکائیان که باندازه کافی درایت برای مبادرت به این مسافرت داشتند، با یک کشتی بزرگ طی کنند. دوساعت پس از پیاده شدن در ساحل، جسی و لیلی مسافرت خود را از سر گرفتند. کرانه‌های رود پست بود و لب آب را نباتات انبوه و بلندی فرا گرفته بود. گل‌های سفید و سرخ که در میان فرش سبز دلپذیری خاصی داشت توجه بیننده را بخود جلب میکرد. هنوز وقت شام فرا نرسیده بود که کشتی تندرو هشت مایل را پیموده و به ساحل نزدیک شد و مسافران خود را پیاده کرد. اما نه غذا داشتند و نه چتری برای مقابله با حرارت سوزان، نه آبی برای نوشیدن در حالیکه تشنگی شدیدی رنجشان میداد. یکی از ملوانان بومی با سر به جسی فهمانید باید به کرجی‌هایی که به چوب‌های محکم بسته شده و مردان زورمند سرخ پوست و سیاه پوست آنان را به جلو میراندند انتقال یابند. جسی مشاهده کرد که دست لیلی از فرط ترس دستش را فشار میدهد. به او گفت:

«دخترم! از صدایشان ترس نداشته باش! آنها از فرط خوشی می‌خندند و شادی می‌کنند. ما فقط امروز باید اینطور سفر کنیم و بعد از سه روز به جاده هموار میرسیم.»

مردی با لباس اونیفورم ظاهر شد و به نزدیک جسی آمد و گفت: «من سروان تاکر هستم. نامه‌ای بمن رسید که بر طبق آن از ورود شما آگاه شدم. قایق مخصوص کمپانی برای حمل شما و دخترتان آماده است. متأسفم که خودم نمی‌توانم همراه شما بیایم. شما تنها زن مسافر این قایق خواهید بود. اما کارکنان بومی آن قابل اعتماد هستند و یارها همسر مرا به مرکز کار کمپانی برده‌اند.»

جسی که از مشاهده آن مردم وحشی قلبش از شدت ترس فرو ریخته بود پرسید:

«پس ما ناگزیر نیستیم با آن کرجی‌های خطرناک مسافرت کنیم؟»

سردان تا کر خندید و گفت :

«شگفتی شما در این محیط از هر حیث بمورد است لکن تصور می کنم ما بتوانیم وسایل راحتی شما را فراهم سازیم . کمپانی به واسطه معین در امتداد رودخانه چادرهایی دارد و افراد من همه را از ورود شما آگاه کرده اند. بهتر است شما فوراً حرکت کنید زیرا اگر میل دارید که قبل از فرارسیدن شب به نخستین چادر برسید نباید فرصت را از دست بدهید.»

جسی با حرارت هر چه تمامتر از او تشکر کرد. سپاه پوستان زامائیکی در حالیکه تصنیف های محلی میسر وند کرجی را در مقابل امواج سنگین جلو میراندند و بتدریج بوسط رود میرفتند. گاه از اوقات که در وسط آب بودند آفتاب چنان گرم بود که همچون آتش پوستان را میسوزانید لکن غالباً از نزد يك ساحل میرفتند و از سایه درختان و موهای مملو از گل استفاده میکردند و هنگامیکه بمناسبت بهم رفتگی نباتات جنگل که کرانه را فرا گرفته بودند از پیشرفت باز میماندند، جسی و دخترش به ساحل میرفتند و دمی چند در میان سبزه های انبوه می آرمیدند و قایق را نان بداخل آب می پریدند و با کاردهای بلند و تیز موانع را می پریدند و آنگاه یار دیگر جسی و دخترش را سوار میکردند و در حالیکه نغمه تصنیف های بومیشان به صدای پرندگان مناطق حاره می آمیخت قایق را بداخل آب میراندند .

هنگامیکه به نخستین پایگاه رسیدند آفتاب هنوز میدرخشید . در يك محوطه باز يك چادر کمپانی بایك کف چوبین برقرار شده بود. جسی در شگفتی ماند که چرا به این زودی متوقف شدند لکن بیدرنگه در یافت علت این شتابزدگی این است که در این مناطق شب ناگهان بسرعت ستاره دنباله داری همه جا را غرق ظلمت می کند. کارگران بومی در خارج از چادر برای حمایت در مقابل حیوانات وحشی و درنده آتشی پرا فروختند و سپس برای اومختصر غذای پخته ای آوردند لکن جسی ترجیح داد که از صرف آن خودداری کند و تنها بالیلی بخوردن چند شیرینی و يك سیب که از کشتی آورده بودند قناعت ورزید . پس از آنکه لیلی بخواب رفت ، جسی همچنان بیدار در تاختن خواب قلزی خود دراز کشید و صداهای ناموزون مناطق حاره که لحظه ای از چادر دور نمیشد گوش داد.

خواب به موگان جسی راه نمی یافت زیرا به این بازی تقدیر فکر میکرد چگونه او که شوهرش پیش از هر فرد امریکائی زنده در جهان جاده گشوده

است از حق مسافرت در یکی از این جاده‌ها محروم گردیده و اینک ناگزیر شب را باید در این کلبهٔ مخوف بروز آورد. در تمام مدتی که به تهیهٔ این سه گزارش اشتغال داشت و در تهیهٔ نقشه‌های جان همکاری میکرد نسبت به هر مایل زمین ابراز علاقه میکرد، برای اینکه پیوسته بفکر مسافرت در این جاده‌ها بود. نه تنها طی سالیان متمادی خود را برای مسافرت در این اراضی آماده ساخته بود، بلکه رؤیای مواجه شدن با حوادث کالسکه‌های سرپوشیده و دشت و دمن و گردنه‌های مسدود از برف و سرخ‌پوستان متخاصم و بیابانهای بی‌آب و علف را در سرنوشت پرورانید هم از اوان کودکی این تصویرها در ذهنش نقش می‌بست اینک در دل سرزمین دشواری قرار داشت که هرگز پیش‌بینی نکرده و خود را برای مواجهه با آن آماده نساخته بود. این مسافرت نخستین مسافرت حقیقی عمرش بود زیرا بدون شوهر یا دوستی مناطقی رؤیائی را سیر می‌کرد که حتی مکتشفین اسپانیائی نیز از توصیف آن عاجز مانده بودند. این سرزمینی بود که تاکنون چشم هیچ یک از دوستانش بدان نیفتاده و پای هیچ‌آشنائی بدان راه نیافته بود. شاید برای هزارمین بار «مری‌آلگوده» را بیاد آورد در حالیکه در کالسکه آبی رنگ قرار گرفته و آماده حرکت بطرف جادهٔ اورگون بود. تنها اگر دیدگان جان این نواحی را سیر کرده و قلم جان خصوصیات آنرا نقاشی کرده بود بیشتر احساس خوشوقتی میکرد.

فردا با امداد سپیده دم برای خود ادامه دادند. جسی برای لیلی نقل کرد چگونه نخستین مردان سفیدپوستی که پرو را بتصرف در آوردند، تاراج خود را از این رود نخست به اقیانوس ساکن و سپس به اسپانیا منتقل کردند. سواحل رود مملو از گل‌های زیبای وحشی بود، کودکان بومی برای رهایی از گرمای کشنده مرتب بداخل آب می‌پریدند و با اینکه برای سدجوع نباتات را قطع میکردند، اما جسی و لیلی از شدت گرما و گرسنگی و تشنگی و ناراحتی‌های دیگری که بدیشان با آن معتاد نبود رنج می‌بردند.

شب‌ها مرطوب و مه‌آلود بود. نمرهٔ مرگهای ناگهانی جنگل به مسافرتشان جنبهٔ غم‌انگیزی بخشیده بود. جسی از چادرها و تخت‌فلزی بسیار خرسند بود زیرا بدون این وسایل تصور نمی‌کرد بتوانند به این مسافرت پرخطر ادامه دهند. با اینکه نسبت به شوهرش بمناسبت محرومیت‌هایی که بهنگام سفرهای خود تحمل کرده بود دلسوزی کرده بود اینک مشاهده میکرد که این دلسوزی فقط جنبهٔ تصویری داشته است. شوهرش از سرما رنج برده بود، در حالیکه وی از شدت

گرما بستوه آمده بود . شوهرش از فقدان تپاتات ناراحت شده بود ، اينك او از جنگل‌های انبوه دلش می‌گرفت ، باوجود اين همین شکنجه‌های موقتی که باحواس خودش احساس می‌کرد بدست او معیاری میداد تارنجهائی را که بریدن جان فرمونت وارد آمده بودند اندازه‌ای بسنجند .

بامداد روز چهارم به گور گونا رسیدند . گور گونا قریه کوچکی بود که از رود چاگرس بدان انتقال یافتند تا از آنجا راه خود را بطرف کوهستان ادامه دهند . با اینکه فقط ساعت هشت بامداد بود ، آفتاب همچون کاردی بدلك چشم می‌خورد . بمحض اینکه در ساحل پیاده شدند ، رئیس قبیله از آنان استقبال کرد و آنان را برای سرف صبحانه به خانه خودش دعوت کرد . خانه او روی چهارچوبی بنا شده و شاخه‌های نخل سلف و چپردیوارهای آنرا تشکیل میداد . بمحض اینکه در کنار میز خیزران قرار گرفتند پیشخدمتهای بومی دوظرف بزرگ مملو از غذا آوردند و روی میز نهادند . جسی از قرط دهشت فریادی کشید زیرا در آن ظرف بزرگ چیزی شبیه به کودکی دید .

رئیس قبیله گفت : « این غذای لذیذ به میهمانان عزیز اختصاص دارد . » و هنگامیکه دست‌هایش را بسلامت خرسندی بهم می‌مالید و آماده برای خوردن میشد گفت : « آب گوشت میمون و سوسمار . »

حال جسی نزدیک بود منقلب گردد . نگاهی به چهره لیلی جای شك باقی نمی‌گذاشت که قادر بخوردن میمون نخواهد بود . از طرفی برای کسب نیرو و منظور ادامه سفر و مسافرت دشوار در منطقه کوهستان نیاز بتغذیه داشتند . جسی بیاد آورد که چگونه جان چنگه زدن آمده و ناتوانی وضع گرسنگی را برآتب به خوردن يك پیرس سگه عزیزشان ترجیح میداد . یقین حاصل کرد که شوهرش از او سختگیر تر است . آهسته بدخترش گفت :

« همیشه پیاد گفته سام ولر پاش که می‌گوید : « کبوتر خوشبختی همیشه برای شما ارمغان خوبی دارد اما بشرط اینکه ندانید در چفته‌اش چیزی جز گربه مرده وجود ندارد . »

هر دو کمی میمون خوردند لکن سوسمار برایشان خیلی ثقیل بود . آنگاه رئیس قبیله آنان را به محوطه بازی که آغاز جاده قاطر رو طرف پاناما بود هدایت کرد . قسمتی از اثاثیه جسی را بر پشت قاطر قرار دادند و باقی را بر پشت گاوی که می‌بایستی پیشاپیش کاروان حرکت کند . جسی به قاطرچی گفت : « لطفاً لیلی را سوار قاطری کنید که در جلو قاطر من حرکت میکند و

مراقب باشید که حیوان از آنجا تغییر محل ندهد.

قاطرچی خندید و گفت :

«همانجا خواهد ماند خانم ! جانست که تکان بخورد.»

کادران شامل پنجاه قاطر و در حدود شش گاو و سی مرد بود. راهنمای بومی صدای بلند فرمان حرکت داد و قاطرها شروع به حرکت کردند و کوه را بطرف بالای تپه دور زدند و بار دیگر در دره فرود آمدند و بدین طریق طی بیست و یک مایل راه تا شهر پاناما آغاز گردید. در پای قاطرها که در جاده کوهستانی نقش بسته بود بندرت از چهار پا تجاوز میکرد و از لب آن هر کس نظری پائین می افکند دره موحشی دست کم به ژرفای هزار پا مشاهده میکرد. درختهای انبه و گزن در کنار جاده قرار گرفته و پشت آنها درختان نخل و نارگیل صف کشیده بود. با وجود درخشندگی خیره کننده آفتاب مناطق حاره در زیر چتری که از شاخه های درختان بوجود آمده بود هوا تارک مینمود. جسی نگاهی به بالا افکند و شمع آفتابی را در خال شاخه ها مشاهده کرد و چند قدم بعد مجدداً راه در تاریکی فرو رفت و ناگهان از میان شاخه های انبوه باران تندی باریدن گرفت. بر روی رودخانه های کوچک پلی وجود نداشت و قاطرها از روی آنها می پریدند و عده ای از مسافران از سر بمیان آب می افتادند. او بسیار خرسند بود که خودش و لیلی سوارکاران آزموده ای بودند، و از پشت که سواری لیلی را مشاهده میکرد و مقاومت او را در مقابل تغییرات هوا و مناظر عجیب و غریب و تکانهای تند و شواریهای گرسنگی و گرما و ناراحتی میدید پداشتن چنین دختری در دل مباحثات میورزید.

در نخستین شب میان يك چادر که کف چوبین داشت غنودند لکن شب دوم جز يك کلبه آلوده سرخ پوستان برای استراحت و خوابیدن جای دیگری در اختیار نداشتند. جسی دو پتو از میان جعبه ها بدرآورد و یکی را به لیلی پیچید و دیگری را بخودش و بدون توجه به سوسمارها و مارها و صدها حشرات که شب هنگام در کنارشان میلولیدند، از قرط خستگی بخواب رفتند. طلوع خورشید برآستی منظره ای افسونگر و باشکوه داشت. جسی از قله کوه، در پائین اقیانوسی از شکوفه دید و از پشت مانند بالبو که قبل از او بهمین نقطه آمده بود اقیانوس ساکن را زیر پای خود یافت. آرزو میکرد توماس بهتون نیز با وی بود از مشاهده این نخستین منظره اقیانوس ساکن لذت می برد. چند ساعت قبل از فرارسیدن سومین شب به شهر پاناما رسیدند. در فاصله

کمی از شهر که محصور از دیوارهای عظیمی بود و کلیسای آن از دور جلب توجه میکرد جاده از منطقه کوهستانی خارج شد و داخل زمین هموار گردید . نخستین نگاه به گنبد مروارید نشان کاپسا بفکر او انداخت که خواهی نخواهی مبعلا به تب چا گرس شده است . در انتهای جاده عده ای باربر سرخ پوست بودند که یکی از آنها اورا و دیگری لیلی را به پشت گرفتند و از میان آب خلیج به مدخل شهر پاناما بردند . از جاده قدیمی بطرف دروازه روی آورد و داخل شهر محصور گردید و به تماشای خانه های سنگی آن با بالکن های پهنی که تقریباً کوچه های باریک آنرا مسدود ساخته بود پرداخت . در میان کوچه ها الاغ های حامل دسته های علف و یا مشک آب به زنان سرخ پوست گرد آلود که بیش از يك پیراهن نازک سفید لباس دیگری بتن نداشتند بهم در آمیخته بودند .

جسی بر خلاف تصور بجای آنکه يك شهر كوچك اسپانیائی خوابد آلود با چند بومی سرگردان در کوچه ها مشاهده کند ، مواجه با يك پناهگاه امریکائیان شکست خورده گردید که عده ای از آنان در تپه های بالای شهر اردو زده بودند و عده ای دیگر در خیابانها پرسه میزدند . در اثنايیکه جسی منتظر بود باربران سرخ پوست اثاثیه اش را به میدان کلیسا بیاورند ، تا از آنجا به تجسس مسافر خانه ای بپردازد ، از عده ای امریکائی که لباس غربی بتن داشتند و در سن لوئی نظیر آنرا دیده بود پرسید :

« چرا اینجا اینقدر امریکائی هست ؟ »

يك مرد لاغر اندام و سپید موی که کت چرمی بتن داشت نزدیک او آمد و گفت : « خانم ! مگر شما اخبار را نشنیده اید ؟ کشتی به پاناما بر نخواهد گشت . جسی از فرط تعجب در جای میخکوب شد و در حالیکه آن روزهای را در نظر مجسم می ساخت که او و لیلی برای مدتی تا محدود بر فراز تپه های پاناما اردو زده اند پرسید :

« کشتی بر نمی گردد ؟ چرا ؟ منظورتان چیست ؟ »

جوانی که لباس سیاه رنگ بتن داشت گفت : « خانم ! مگر نمیدانید در کالیفرنیا چه اتفاقی روی داده است ؟ کلیه کارکنان کشتی ها فرار کرده و به معدنهای طلا روی آورده اند . کشتی کالیفرنیا بنا بود يك ماه پیش وارد اینجا شود ولی تا کنون از آن اثری نیست . با وحشت به جوان نگرست و پرسید :

« از کشتی ها گریخته اند ؟ »

لحظه‌ای سکوت برقرار گردید و حاضران بیکدیگر خیره شدند. آنکاه یکی از آنان شروع به صحبت کرد و گفت :

«بله خانم! همه شایعات درست بود. ملیونها دلار طلا! مردم کیسه کیسه بر میکنند و يك شبه ثروتمند میشوند. ما اینجا در پاناما داریم می‌پوسیم و ملیونها دلار طلا در کالیفرنیا آماده است تا هر کس هر چه می‌خواهد از آن بردارد.» اثبات اینکه در کالیفرنیا طلا یافت شده است چندان اهمیتی برای جسی نداشت. آنچه بنظرش مهم بود این بود که او و لیلی در پاناما سیتی بی یار و یاور خواهند ماند. وی از نخستین مردی که صحبت کرده بود، همان مرد سپیدموی سؤال کرد «آیا در پاناما مسافر خانه یافت میشود؟» به وی اطمینان داد که همه جا مالا مال مسافر است و اطاق خالی محال است یافت شود. شب داشت فرا میرسید که ناگهان زنی اسپانیایی با موهای سفید که مانند سیاهی پش داشت به وی نزدیک شد. چند پیش خدمت عقب سر او در حرکت بودند. نزدیک جسی آمد و گفت :

«من خانم آرج پسرعموی ژنرال هران و وزیر مختار نیوگرا نادا در امریکا هستم. وی بمن نگاشته بود که شما به اینجا خواهید آمد و بمن خاطر نشان کرده بود که ساعات خوشی را در خانه شما درواشنگتن پسر برده است. اکنون وظیفه من است که میهمان نوازی شما را جبران کنم. خواهش می‌کنم با من بیایید.» جسی عقب خانم آرج در میدان روان شد و بزودی بساختمان بزرگی رسیدند که سقف آن در حدود بیست پا درازی داشت و پنجره‌های بزرگ آن جلب توجه میکرد. هنگامیکه خانم آرج او را به اطاق خوابی که برای او در نظر گرفته شده بود هدایت کرد جسی اطاقی بسیار مرتب و مجهز یافت که مبل زیبایی با روپوشی آبی و دو تخت خواب مجلل و چند شمع‌دان با شمع‌های مومی در آن توجه بیننده را جلب میکرد. خانم آرج يك دختر خدمتکار که بسیار کار آزموده بنظر میرسید و آب‌خند نم‌کینی بلب داشت بنام کاندلاریاس در اختیار جسی گذاشت. خرسندی جسی از رهایی یافتن از يك وضع بسیار دشوار آنقدر زیاد بود که بی‌اختیار به لیلی گفت : «حالا میفهمم پدوت در اکتشاف يك راه بطرف سیرا چه کشیده است.»

خانه خانم آرج تقریباً بهمان سبك خانه بنتون بود که مسلط بر رود میسی‌سی‌پی بود که در محوطه محصورى ساخته شده و زمین آن مملو از گل سرخ بود. جسی لحظه‌ای چند در گالری پهنی که خانه را احاطه کرده بود ایستاده

و به کلیسا می نگرست. چند دقیقه گذشت و صدای ضربهای بدرشنید و کاندلاریاس سؤال کرد آیا هایل است که قبل از صرف شام استحمام کند؟ جسی بیدرنگه لیلی را صدا زد و بطرف حمامی که در خارج از ساختمان قرار داشت روان شدند. حمام نیز شباهت زیاد به حمام پدرش در ساختمان خیابان (س) داشت زیرا چندین ظرف بزرگ و کوچک آب بر سکوئی قرار داشت و سه دخنر جوان از ظروف کوچکتر بر روی آنان آب میریختند و با ظرفهای بزرگتر آب را مطابق میل جسی و لیلی سرد و گرم میکردند.

روزها گذشت. يك هفته و دو هفته و سه هفته سپری شد. جسی چند ساعت از روز را با خانم آرج بسر می برد. گاهی در محوطه خنك عقب باغ با هم بزبان اسپانیائی که مورد علاقه هر دو بود صحبت میکردند و زمانی شامگاهان در امتداد دیوارهای شهر کته قدم میزدند و امواجی را که گاهی با ارتفاع بیست پا بر میخواست و به صخره ها میخورد تماشا میکردند. شبها در میدان کلیسا گردش میکرد و با اشخاصی که در کشتی شناخته بود و یا با کسانی که در ساعت اول ورود به پاناما با آنان آشنا شده بود به گفتگو می پرداخت. اما بتدریج که روزها می گذشت بر نومیدی آنان افزوده میشد. غذائی وجود نداشت که خریداری کنند و ناگزیر با قوطی های غذا که با خودشان آورده بودند سد جوع میکردند و به چشم خود میدیدند هر روز در اردوگاههای پیرامون شهر عده ای بر اثر بیماری جان میسپارند.

يك ماه گذشت و هنوز نه از کشتی اثری بود و نه از کسی خبری همه مردم بیم آن داشتند که در پاناما بهلاکت برسند و هیچ وسیله ای برای نجاتشان یافت نشود.

از جسی مراقبت کامل میشد با اینهمه پیش از پیش احساس ناراحتی میکرد. از جان هیچگونه خبری پس از آن با مدد که در پایگاه دلاویر از هم جدا شدند نداشت. از آن روز پنج ماه میگذشت. هرگاه اوضاع بر وفق مرام بود شوهرش با افراد هیئت نمایندگی می بایستی به سان فرانسیسکو رسیده باشند و جان می بایستی در آنجا منتظر او باشد و بدون شبهه شوهرش سخت متوحش بود زیرا بیم آن داشت که زتش مواجیه با اشکالات فراوان شده و یا اینکه نتوانسته باشد در مقابل دشواریهای پاناما مقاومت کند. جان خوب میدانست که قوی ترین مردان در این گذرگاه مرگ در ظرف چند ساعت از پای در می آیند جسی خوب میدانست دلهره انسان برای محبوبش چند درج بالا است. طی سالیان متمادی مزه این نوع وحشت را چشیده بود و میل نداشت همسرش دوچار این شکنجه

تدریجی و جانکاه گردد. با اینهمه هیچ کاری از دستش ساخته نبود و چاره‌ای جز آن نداشت که حتی المقدور با مشکلات بسازد و بارنج کمتری روزگار را بسربرد.

[۴]

فصل باران فرارید و خیابانهای شهر کوچک همچون استخرهای لبریز غرق آب شدند. خانه خانم آرج خیس شده بود و از زمین و سقف و دیوار و طوبت احساس میشد و در خارج تنفس آن هوای مرطوب تولید کسالت میکرد جسی سرما خورد و در نتیجه به سرفه شدیدی مبتلا گردید. خانم آرج اصرار ورزید که او بستری شود و حال آنکه کاندلاریاس شب و روز در اطاق آتش روشن میکرد تا مگر دیوارها را اندکی خشک کند. جسی بر تخت خوابش دراز کشیده و باردیگر تصویرهای وحشتناک از قبیل وحشیانی که پیرامون او میرقصیدند و یازشتیش را مسخره میکردند و یا کوههای مسدود از برف که مردهای یخزده از آنها مانند برگ بر گه خزان بر زمین میریختند ذهنش را احاطه کرده و خوابش را آشفته می ساخت.

يك ماه دیگر بدین طریق گذشت تا اینکه سرانجام شبی صدای شلیك يك توپ در هوا طنین انداخت و با اینکه او را از خواب بیدار کرد در دل خوشحال شد که يك کشتی امریکائی رسیده است. بطرف بالکن رفت و با محنت هیجان انگیزی مواجه شد. مهتاب همه جا را غرق روشنائی ساخته بود و کلبه کوره راهائی که از تپه‌ها بطرف شهر سرازیر میشد مملو از امریکائیانی بود که شادی کنان و کف زنان بطرف دیوارها فرود می آمدند. سرخ پوستان نیز از خواب بیدار شده و برای ابراز شادمانی خود می خواندند و میرقصیدند. در ایوان هر خانه‌ای مردم بالباس خواب از دحام کرده و این منظره را تماشا میکردند حتی قبل از آنکه جسی فرصت کند که به اطاق خود باز گردد و شروع به لباس پوشیدن و گردآوری اثاثیه خود کند صدای شلیك توپ دیگری در فضا طنین انداز شد. يك کشتی امریکائی دیگر در کرانه لنگر انداخته بود.

جسی بشتاب هر چه تعامتر لباس پوشید و لباس لیلی را نیز پوشانید و شروع به ریختن لباسهایش در جامه دان کرد و آنگاه با اتفاق لیلی به ایوان رفت تا در نور روز که داشت همه جا را روشن میکرد کشتی را مشاهده کند. در این هنگام بود که مردی را بالباس او نیفورم نیروی دریائی امریکا مشاهده کرد که

در میان میدان قدم میزند. باشتاب از پله‌ها پائین رفت و در بزرگ خانرا باز کرد و با خوشحالی هر چه تمامتر دست ناوستوان فینزهو بیل را که یکی از دوستان نزدیک سرهنگ فرمونت در کالیفرنیا بود و در جنگها کنار او نبرد کرده و در دادگاه نظامی بفتح اورای داده بود و در خانه بشون دروازشنگتن چندین بار مبهمان آنان بود بامحبت فشرده. ناوستوان چنین فریاد برآورد: «آه! خانم فرمونت! من حدس میزدم که شما در اینجا گرفتار شده‌اید و منتظر کشتی کالیفرنیا میباشید. من هم اکنون با پیامهای نیروی دریائی و نمونه‌های خاک طلا از کشتی پیاده شده‌ام.»

«آیا خبری از سرهنگ فرمونت دارید؟»

«خیر!»

جسی اورا به پشت باغ هدایت کرد و برای او جای آورد و جزئیات مسافرتش را شنید ناوستوان بیل دارای چشمانی آبی، موهای بور و صورتی دراز بود که در حدود سی بهار از سنین عمرش میگذشت. عاشق استقبال از خطر و حادثه و زندگی متنوع بود. از سن دوازده سالگی در دریا خدمت میکرد و هنوز تأهل اختیار نکرده و در میان دوستانش به «بیل سنگین دست و سرگردان پا» معروف بود. جسی مشاهده کرد که وی ناراحت است و مطلبی دارد که به او بگوید. بیل اجازه خواست که سیگاری آتش بزند و قبل از آنکه شروع بصحبت کند لحظه‌ای به شعله کبریت خیره شد و آنگاه گفت:

«من باید باشتاب عازم چاگرس شوم و نامه‌هایم را به دومین کشتی که بطرف نیویورک حرکت میکند بپارم. همه گونه تسهیلات در اختیار من گذاشته شده است که از پاناما حتی المقدور سریعتر و راحت تر عبور کنم. خانم فرمونت! شما بیمار بنظر میرسید. تصور نمی کنم بیش از این بتوانید در مقابل نامالایمات تاب تحمل آورید. من عتیده دارم شما بامن به چاگرس بیایید. از آنجا کشتی تند روی عازم نیویورک است. من ترتیبی خواهم داد که از شما مراقبت کنند.»

جسی در حالیکه افکار عجیب و غریبی ناگهان بذهنش راه یافت پرسید:

«حالا که يك کشتی برای بردن من به سان فرانسیسکو وجود دارد چرا به نیویورک برگردم؟»

«خانم فرمونت! سان فرانسیسکو بکلی خالی از سکنه شده است. مهاجرین اولیه بطرف معادن طلا روی آورده‌اند و مهاجرین تازه وارد نیز

تاب ندارند که هر چه زودتر شهر را ترك گویند و از میلیون‌ها دلار طلا سهم بردارند. میهمانخانه‌ها آلوده و سرد و مملو از مسافراست. جز سرخ‌پوستان و چینی‌ها کسی حاضر به خدمتکاری نیست و آنان نیز مدعی هستند که کارشان دقیقه‌ای پنجاه دلار قیمت دارد. سان فرانسیسکو يك شهر وحنی يك دهکده نیست بلکه اردوگاه يك عده مردم مجنونی است که بهم می‌لویند و تاب ندارند که بطرف کانهای طلا روی آورند. آب و غذا و وسائل بهداشت وجود ندارد و کوچه‌ها طوری تبدیل به لجن‌زار گردیده است که عبور از آنها ممکن نیست. افرادی را دیده‌ام که هندوهای پنبه و بارهای آرد را در آب می‌انداختند تا از روی آنها عبور کنند. الوار و آجرو سبکی وجود ندارد که شما سرهنگ بتوانید با آن خانه بسازید. کلبه‌ها آلوده به تب و بیماری‌های واگیردار است. عده تلفات وحشت‌انگیز است. خانم فرمونت از شما تقاضا دارم تنها به این شهر هلاکت بار مسافرت نکنید. در آنجا بیش از دویاس زن سفیدپوست وجود ندارد.

جسی ستوان جوان را دید که يك محکمی به سیگارش زد و در حالیکه ترس دهشت‌انگیزی قلبش را فرا گرفته بود آهسته گفت:

«ستوان بیل! خواهش می‌کنم بمن اطلاعاتی بدهید! آیا راست است که شما سرهنگ فرمونت را ندیده‌اید؟»

«آری صحیح است. من خود او را ندیده‌ام لکن درباره او مطالبی شنیده‌ام. خانم فرمونت اشکالاتی روی داده است. هیئت اکتشافی نتوانسته است خودش را به کوه‌های راکی برساند. بازرگانان پوست و سرخ‌پوستان به شوهر شما اعلام خطر کرده‌اند که برف و سرما هرگز به این درجه از شدت نرسیده است و عبور از راکی در این نقطه غیر ممکن است لکن سرهنگ فرمونت اصرار ورزیده و گفته است که در محاذات نصف‌النهار سی و هشتم گذر. گاهی وجود دارد و در نتیجه با وجود خطرناکترین زمستانی که تاکنون ذهن بشر بیاد داشته است داخل دشوارترین قسمت کوه‌های صعب‌العبور راکی شده است.»

جسی در حالیکه سردی شدیدی در بدن خود احساس میکرد چنانچه گفتی خودش بداخل کوه‌های راکی فرو رفته است پرسید:

«اما شوهرم آیا دست کم سالم است؟»

ستوان بیل پس از مکث نامحسوسی گفت:

« نمیدانم . سرهنگ فرمونت از بیل ویلیامز خواسته بود که او را راهنمایی کند . ویلیامز عقیده داشت که يك راه جنوبی تری را پیش گیرند لکن شوهر شما گفته بود که بدین طریق مقصود هیئت برآورده نخواهد شد و باید يك راهی از مرکز برای راه آهن پیدا کند . بین سرهنگ و ویلیامز اختلاف روی داد و سرانجام راه هم پیدا نشد . آنان بیش از پیش در دل برف فرو رفته بودند تا اینکه دیگر جلوتر نتوانسته بودند پیش روند . ناگزیر به عقب برگشتند و قاطر ها و سازه و برگشان را از دست دادند و افراد هیئت در امتداد راه شروع به مردن کردند .»

« شوهرم چه شد؟ از سرهنگ فرمونت چه خبر ؟»
 ستوان بیل در حالیکه سرش را بزیر افکنده بود تکرار کرد : « نمیدانم خانم جسی !»

« قطعاً يك عده از اعضای هیئت اکتشافی سالم باز گشته اند در غیر این صورت شما این اطلاعات را از کجا کسب کرده اید ؟»

« سرهنگ يك عده را مرکب از ویلیامز و براکن ریچ و کینگ و کروتزفلد به نیومکزیکو برای استمداد اعزام داشته بود لکن کینگ بین راه مرده بود و تنها ویلیامز و براکن ریچ و کروتزفلد توانسته بودند خود را به نیومکزیکو برسانند . از آنان بود که ما خبر وقوع سانحه را شنیدیم .»

جسی در حالیکه دستمالش را از فرط ناراحتی در میان انگشتانش فشار میداد گفت : « اگر ویلیامز و همراهان او به نیومکزیکو رسیده اند ، پس بطور یقین هیئت امدادی فرستاده اند و سرهنگ و همراهانش از خطر رهایی یافته اند .»

ستوان بیل سرش را به آهستگی تکان داد و گفت :
 « هر سه مرد هنگامی که به نیومکزیکو رسیدند تقریباً نیمه جان بودند و دیگر نیروی کافی برای بازگشت نزد شوهر شما نداشتند و احدی نیز در نیومکزیکو نبود که قادر به رفتن بمیان کوه باشد . قاصدی اخبار را برای کیت کارسون در تائوس برد لکن خیلی طول میکشد که کارسون قوای امدادی تشکیل دهد و خود را به راهی برساند و بنا بر این باقی مانده اعضای هیئت فقط با نیروی خودشان می بایستی از مهلکه رهایی یابند .»

« پس بنا بر این هیچ خبری از سرهنگ فرمونت نیست ؟»

« هیچ »

« هنگامیکه ویلیامز و همراهانش حرکت کرده بودند آیا او هنوز زنده بود؟ »

« آری . سرهنکه خودش آنانرا اعزام داشته بود .
« شوهرم در چه حال بود؟ »

« یکی از پاهایش یخ زده بود . »

« دیگر از افرادی که میان برف مانده بودند هیچ خبر دیگری نرسیده بود ؟ »

« هیچ . ویلیامز می گفت بیش از چند روز قادر به پایداری نخواهند بود .
جسی بانارا حتی شروع به قدم زدن کرد و گفت :

« محال است شوهر من در میان برف جان سپرد در سال ۴۴ هنگام عبور از سیرا یا مشکلات بزرگتری مواجه گردید . اگر ویلیامز بتواند بایک عده افراد کمکی خود را به او برساند سرهنکه فرمونت و همراهانش جان سلامت خواهند برد . برف و کوه قادر به کشتن او نخواهند بود . در جهان هیچ مردی مانند او برای تفوق بر مرگ مجهز تر نیست .
ستوان بیل دست خود را بر شانه وی نهاد و گفت :

« خانم جسی ! کار هیئت اعزامی پایان یافت . ساز و برگ را رها کردند . هیچ فردی نه بکوه رفت و نه به کالیفرنیا . کسانی که جان سلامت بردند بطرف من لوئی باز گشتند . اگر سرهنکه فرمونت زنده از راکی بدرآمده باشد حالا در سن لوئی است . من ترتیب لازم داده ام که شما را از راه پاناما برگردانند . در کرانه چاگرس عده ای بازرگان هستند که قبل از رسیدن ما حرکت نخواهند کرد . خانم جسی ! خواهش می کنم اثاثیه خودتان را جمع - آوری کنید و با من برگردید . من شما را سوار کشتی می کنم و به نیویورک میفرستم . »

جسی در حالیکه رنگ از چهره اش پریده بود با اراده ذرینی به ستوان بیل خیره شد و پرسید :

« آیا براستی تصور می کنید که شوهر من مرده است ؟
بیل پاسخی نداد .

« خیر ! اترسید ! من قبلانیز این لحظات را گذرانده ام . فقط من بگوئید آیا امیدی هست که شوهر من زنده باشد ؟ »

چون ستوان بیل جرئت پاسخ دادن در خود نیافت جسی گفت :

« بسیار خوب ! پس عقیده شما این است که او جان سپرده است . »

ستوان بیل دست او را در دست گرفت و گفت :

« خواهش می کنم آماده شوید که با من به جاگرس بازگردید . شما تقریباً در همان موقعی که شوهرتان در سن لوئی خواهد بود به نیویورک خواهید رسید و در ظرف چند هفته بهم ملحق خواهید شد . »

با اینکه ستوان بیل تأیید میکرد علت اصرارش برای حرکت جسی با او این است که شوهرش نیز بخاور باز خواهد گشت، زن نگران میدانست علت اصلی این اصرار آن بود که ستوان بیل عقیده داشت هرگاه او به سان فرانسیسکو برود اثری از جان نخواهد یافت زیرا شوهرش زیر خروارها برف در مرتفع ترین نقطه را کی مدفون گردیده است . گفت :

« از لطف شما متشکرم ستوان بیل ! میدانم تا چه اندازه نسبت بمن محبت دارید لکن شما در اشتباهید . سرهنگ فسر مونت باید حالا در سان فرانسیسکو باشد او در انتظار من است . به او قول داده ام که در آنجا ملاقاتش کنم »

ستوان بیل تمظیمی کرد و گفت :

« بسیار خوب خانم جسی ! از خدا می خواهم چنین باشد . »

پس از رفتن ستوان بیل جسی در يك صندلی نشست و بفکر فرو رفت . بنابراین چهارمین هیئت اعزامی مواجه با شکست شده بود! جسی شخصاً از این شکست زیاد متأثر نبود زیرا عقیده داشت که افراد بیل مواجه با اشکالات شدیدی شده اند. آنان منتهای تلاش را مبذول داشته بودند لکن موفق به عبور از کوه راکی نگردیده بودند . اما جان این شکست را چگونه تلقی خواهد کرد ؟ پولی که هواخواهانش در سن لوئی گرد آورده بودند بدین طریق از دست میرفت و بهترین فرصت برای تثبیت مقام خود در همان اکتشاف و جاده سازی نیز نابود میشد. آیا جان این شکست را ناشی از عدم کفایت افرادش یا خودش تلقی نخواهد کرد و در نتیجه روحیه اش را از دست نخواهد داد؟ آیا از انتقاد مخالفین و بد نامی اینکه عده ای از افراد تحت رهبری او بهلاکت رسیده اند نخواهد ترسید؟ آیا این شکست ادامه فعالیت اکتشافی را برای همیشه غیر میسر نخواهد ساخت ؟

اینك يك بار دیگر فکر مرگ شوهرش سخت ذهنش را می آزرده . البته این بار نیز مانند بار گذشته هرگز نمی پنداشت که جان بهلاکت رسیده

است لکن در پایان آن صبح بهاری پیش از پیش این اندیشه وحشت‌انگیز بذهنش راه می‌یافت که ممکن است جان زخمی شده باشد . پیل ویلیامز خاطر نشان ساخته بود که او از یخ‌زدن یکی از پاهایش سخت رنج می‌برد . قاطر‌ها نیز یخ‌بسته و با از کم خوراکی به‌لاکت رسیده بودند. بنا بر این برای جان‌هیچ‌راه دیگری جز آن نبود که پیاری خود از قتل را کی پائین آید زیرا افرادی نیز توانایی حمل او را نداشتند. اما اگر او نمیتوانست پا این پای یخ‌زده حرکت کند چه میشد؟ او از قوای طبیعت نیرومندتر نبود و هر گاه از سیرا عبور کرده بود دلیل آن نبود که وی را يك مرد نابودشدنی دانست. البته او هرگز نمی‌توانست بذهن خودش این تصور را راه دهد که شوهر محبوبش در گذشته است ، با وجود این میدانست که او نمی‌تواند خودش را به کالیفرنیا برساند بلکه بسن لویی یا واشنگتن باز خواهد گشت تا قوای خودش را باز یابد. اگر او به سان فرانسیسکو میرفت و گرفتار گیرودار حمله برای تصرف طلا میشد و بدون دوست و یا خویشاوندی میماند و پادخترش در انزوای محض بسر می‌برد ، بدون آنکه بتواند بجائی پرود و یا شوهرش را ملاقات کند چه میشد ؟

چنان دلش گرفت که اشک‌های اختیار بروی گونه‌هایش جاری شد. اگر خودش را متقاعد می‌ساخت که رفتن به سان فرانسیسکو هیچ فایده‌ای ندارد آیا کسی او را تو بیخ میکرد؟ صحیح بود که به شوهرش قول داده بود او را در آنجا ملاقات کند ، ولی هر گاه جان نتوانسته بود خود را بمقصد برساند و یا اینکه هم اکنون رهسپار سن لویی بود چه نتیجه‌ای بر مسافرت به سان فرانسیسکو مترتب بود ؟ چرا در مبادرت به این مسافرت خطرناک پافشاری کند ؟ اگر به سان فرانسیسکو میرفت دیگر وسیله‌ای برای ارتباط با شوهرش نداشت و نمی‌توانست به او بگوید که آیا بار دیگر باید با کشتی بطرف پاناما حرکت کند و یا اینکه جان در تابستان به او ملحق خواهد گردید . در این صورت بفرض آنهم که خطر بزرگی روی نمیداد دست کم مسلم بود که قلبش از ناراحتی و تنهایی منفجر میشد و چندین ماه از شوهرش دور میماند .

از سندی بدر آمد و از پله‌ها بالا رفت و داخل ایوان شد. هوای سرد اندکی او را خنک کرد. میدان کلیسا خلوت بود ولی گنبد آن با لطف و جلال شرقی میدرخشید جسی همچنانکه ایستاده بود و خویشتن را سخت تنها احساس میکرد و بیش از هر موقعی، حتی از تاریکترین ساعات سن لویی که همه تصور

میکردند شوهرش مرده آرزو میکرد که همسرش وی را در آغوش کشد ، بیش از پیش اطمینان حاصل می کرد که می تواند به نیویورک بازگردد. او به شوهرش نگفته بود «در صورتیکه مقتضیات اجازه دهد من ترا در سان فرانسیسکو ملاقات خواهم کرد» با بشرط اینکه تو آنجا برای ملاقات من حضور داشته باشی «و یا «اگر اینکه موفق شدم» بلکه به وی قول قطعی داده بود و قول را چه انجامش سخت و چه سهل باشد باید نگاه داشت. هرگاه تحت این شرایط دشوار می توانست به قول خود وفا کند، نه تنها جان یقین حاصل میکرد که او قادر میتواند قول خود را حفظ کند بلکه از آن مهمتر خودش نیز یقین حاصل میکرد که به قول خود وفا دار می باشد.

[۴]

گردآوری و بسته بندی اثاثیه خودش را بپایان رسانید. خانم آرج به اطاق خواب وی آمد و از اینکه سرانجام او می تواند بشکوه خودش و همیان افراد ملت خودش بازگردد ابراز خرسندی نمود . جسی آن زن کهن سال تر را در آغوش کشید و بایک دنیا محبت و سپاسگزاری گفت : «اگر شما نبودید اینجا مرده بودم . چقدر آرزو دارم این لطف شما را پس بدهم .»

سادام آرج متبسم پاسخ داد : « در زبان اسپانیایی کلمه پس دادن وجود ندارد.» آنان همچنان مشغول تعارف و خدا حافظی بودند که ناگهان صدای جوش و خروش دیگری از شهر شنیده شد. عده ای دیگر از امریکائیان اینك از چاگرس فرار سیده بودند. با آنان يك کیسه نامه پستی که مقصد آن سان فرانسیسکو بود و تحت مراقبت کامل نگهبانان ارتش امریکا قرار داشت رسیده بود و مسلم بود که قسمتی از این پست متعلق به آن عده از امریکائیان بود که طی چندماه اخیر در پاناما سپتی گرفتار شده بودند .

مأمور پست کیسه را به نماینده امریکا در پاناما یعنی کنسول امریکا سپرد و او کار دیگری نمی توانست بکند جز اینکه کیسه ها را به نخستین کشتی که روانه سان فرانسیسکو بود تحویل دهد . اینك امریکائیان بمحض آگاهی یافتن از این ماجری به اطاق کنسول ریخته و تقاضا داشتند که کیسه باز شود و نامه های آنان توزیع گردد . جسی نیز با شتاب از حیاط گنشت و به آن عده پر هیجان در مقابل دفتر کار کنسول پیوست . کنسول همچنان تکرار میکرد : «من نمی توانم از مقام خودم سوء استفاده کنم . کیسه مهر و موم شده است و

قبل از اینکه به سان فرانسیسکو برسد نباید باز شود. آیا شما نمی بینید روی آن نوشته شده است: «مقصد سان فرانسیسکو؟» من هیچگونه حقی ندارم.....»

اما امریکاییان نمی خواستند چند هفته صبر کنند تا کیسه مهر و موم شده به سان فرانسیسکو برسد و آنگاه از اخبار خویشاوندان خودشان آگاه گردند. باتفاق فریاد میکشیدند: «مسئولیت آنها خودمان قبول می کنیم. تقاضا نامه ای را امضا خواهیم کرد. هر کدام از ما برای نامه خودش امضا خواهد داد.»

مسلم بنظر میرسید که هرگاه جان زنده از کوه بازگشته بود در این کیسه نامه ای از وی برای جسی وجود داشت. جسی احساس میکرد که این نامه وجود دارد و عزم جزم کرده بود که آنها بدست آورد. از میان جمعیت راهی باز کرد. مردم فریاد کشیدند «خانم سرهنگ فرمونت است از شوهرش خبر میخواهد! این کیسه را باز کنید و نامه های ما را بدهید.»

کنسول برای آخرین بار نگاهی به چهره مردان کرد و سپس به چشمان جسی خیره شد و گفت: «بسیار خوب اما من هیچگونه مسئولیتی قبول نمیکنم و هرگز این کیسه را باز نخواهم کرد بلکه شما باید کمیته ای تعیین کنید و آن کمیته قبول مسئولیت کند.»

قبل از آنکه کنسول سخنش را پایان رساند کیسه را مردم باز کردند و شخصی فریاد برآورد: «خانم فرمونت مال شماست!» جسی در حالیکه از فرط ذوق اشک در دیدگانش جمع شد يك پاكِت بزرگ را که از تاقوس فرستاده شده و بخط شوهرش بود و نامه دیگری را که پدرش از واشنگتن ارسال داشته بود گرفت و دوان دوان از میدان گذشت و به اطاق خود رفت و پاكِت جان را باز کرد و چنین خواند:

تاقوس (نیومکزیکو)

۲۷ ژانویه ۱۸۴۹

همسر عزیزم

«من از خانه دوست گرامیمان کیت کارسون این نامه را می نویسم. امروز بامداد هنگامیکه هنوز در بستر بودم برایم يك فنجان شکولات داغ آوردند. در میان این رفاهیت و تجمل بفکر افتادم تو چقدر خوشحال خواهی

شد وقتی مرا در تحت توجهات کیت تصور کنی . او برای تأمین راحتی من از هیچگونه کوششی مضایقه ندارد....

او دیگر نتوانست به خواندن ادامه دهد زیرا اشک بر نوشته شوهرش محبوبش باریدن گرفت . جان صحیح و سالم بود.۱ در میان برف نابود نشده بود . هرگاه ابراز ناتوانی کرده بود و در مقابل تلقین ستوان بیل تسلیم شده بود ، این کیسه پست به گورگونا میرفت و قبل از رسیدن به نیویورک آگاه نمی شد که شوهرش زنده است .

بر روی مبل نشست و صورتش را در میان دستهایش مخفی ساخت. نه قادر بخواندن و نه قادر به نوشتن بود . فقط احساس يك نوع راحتی ولذت مطبوعی میکرد . پس از چند لحظه یار دیگر نامه را برداشت . ده صفحه پر نوشته شده بود زیرا جان بشکل یادداشت نگاشته و ماجرای حوادث غم انگیز این چهارمین مأموریت را برای همسرش شرح داده بود . ناگهان رنگه از چهره جسی پرید زیرا به آن قسمت از نامه رسید که طی آن شوهرش شرح داده بود چگونه یازده تن از سی و سه تن عضو هیئت جان سپردند . بر اثر سرما و گرسنگی و آلودگی راه تاب مقاومت نیاوردند . آنانی که از مرگ رهایی یافتند همچون شیخهای بی روحی بودند که از شدت دنج و ناتوانی قادر بفکر یا تکلم نبودند . هر يك از اعضای هیئت دیگری را ملامت و انتقاد میکرد و نسبت به او خصومت می ورزید . جان عقیده داشت ویلیامز مسئول این سانحه است . ویلیامز بر آن بود مداخله جان و اصرار او برای پیشرفت در قسمتهای صعب المیور باعث این بدبختی شد . گذشته از این می گفتند جان مسئول مرگ افراد است زیرا او دستور داده بود که آنسان بعوض اینکه خودشان را نجات دهند اتانیه شان را از خطر برهانند و شاید علت بهلاکت رسیدن نه تن همین دستور بود . ویلیامز متهم به سنگدلی و سست عنصری شده بود زیرا او و دوستانش پس از رهایی یافتن از مهلکه برای نجات سایر افراد هیئت هیچ اقدامی نکرده بودند . زندگی جان نیز تنها بر اثر ملاقات پسر یکی از سران سرخ پوست که چند سال پیش با او دوست شده بود از مهلکه رهایی یافت . وی هنگامیکه به خانه کیت کارسون رسید با پای یخ زده خود قادر به حرکت نبود و بدن و قلبش نیز از فرط ناتوانی بصورت بدن و قلب مرده ای درآمده بود .

اما جان با وجود تمام حوادث و عدم موفقیت هایش نامه را با پسران خوش بینی به آینده بپایان رسانیده و خاطر نشان ساخته بود که نباید تصور کرد هیئت مواجه با شکست قطعی شده بود زیرا درباره منطقه کوهستانی اطلاعات گرانمایی کسب کرده و یقین حاصل کرده بود که در آن نزدیکی می توان يك راهی برای راه آهن یافت و در شرائط بهتر بطور قطع موفق خواهد شد. در پایان چنین خاطر نشان ساخته بود :

« هنگامیکه بشما می اندیشم در دل خود احساس حرارت مطبوعی می کنم ، حرارتی که همچون دمای موثری در دهایم را تسکین می بخشد و با احساس امیدداری کامل به آینده شکست ها ورنج های گذشته را فراموش میکنم. همسر عزیزم ! ما بدون شبهه از آرامش و نیک بخشی برخوردار خواهیم شد حالا این دو نعمت برای من بیش از هر موقع دیگر بهم نزدیک شده و بصورت هدف واحدی در آمده اند . من پیوسته راجع به خانه سعادت باری که در آینده خواهیم داشت تصویرهای افسونگری در ذهن میسازم و غالباً در میان این تصاویر کتابخانه خودمان را می بینم که در روزهای یارانی آتش مطبوعی در آن میسوزد و در روزهای آفتابی پنجره های بزرگش بطرف دریا باز شده و غرق در نور میگردد. تمام جزئیات خانه را در ذهن آماده ساخته ام.»

حق بجانب جسی بود . درست فکر کرده بود . اینک خرسند بود که بعد خود وفا کرده و شوهرش را در سان فرانسیسکو ملاقات خواهد کرد . اما چه وقت ؟ این نامه را هنگامی نوشته بود که در رختخواب بستری بود و توانایی هیچ گونه حرکت نداشت وی جز با پایا یا اسب نمی توانست به کالیفرنیا بیاید و قبل از تجدید قوا محال بود بتواند به این سفر پر خطر میادرت ورزد . اما چند وقت طول خواهد کشید تا جان بتواند باردیگر روی پای خود بایستد ؟ شاید ماهها . شاید هرگز ! بسیاری از مرزداران رادیده بودند که پایشان یخ زده و برای همیشه از پا محروم شده بودند . اگر پای جان حرکت نمی کرد نیاز به مالجه داشت و چون در ناکوس وسیله مالجه ای نبود ، کیت کلسون ناگزیر بود وی را به سن لویی ببرد و در بیمارستانی بستری کند . آری او شوهرش را در سان فرانسیسکو ملاقات میکرد اما چه وقت ؟

نامه پدرش را باز کرد . توم بنتون در این نامه وی را از خبرهای نامطلوب مربوط به هیئت اعزامی آگاه ساخته و ضمناً وی را از مفاد مقاله‌ای که برای روزنامه‌های خاوری نگاشته آگاه ساخته و درعین حال خاطر نشان کرده بود که شوهرش در تائوس حال بدی دارد و یکی از پاها و پهلوش سخت آسیب دیده است و تأیید کرده بود که مسافرت به کالیفرنیا برای جان خطرات بزرگی در برخواهد داشت و بهمین جهت نامه‌ای به جان در تائوس نوشته بود مشعر بر اینکه در اولین فرصت خود را به سن لوئی برساند و نیز با همان اصرار به دخترش تأکید کرده بود بیدرتنگ به نیویورک بازگردد و از آنجا برای ملاقات شوهرش به سن لوئی برود .

جسی نامه‌ها را کنار گذاشت و بسقف بلندای خواب خانم آرچ خیره شد . آری پدرش به جان تأکید کرده است که به سن لوئی بازگردد چنانچه ستوان پیل به وی تأیید کرده بود به نیویورک برود . با وجود اینکه او سخت بیمار بود از بازگشت به نیویورک خودداری کرد ، جان نیز با وجود بیماری از بازگشت به سن لوئی خودداری خواهد کرد .

ملوانی از کشتی پاناما در زد و اطلاع داد که ناخدای کشتی در انتظار سوار شدن خانم فرمونت و دخترش میباشد تا حرکت کند . دو تن سرخ پوست اثنایه وی را تا نزدیک کشتی آوردند و آنگاه با يك قایق بطرف کشتی رفتند . ناخدا شك به او خوش آمد گفت . کشتی پاناما پس از پیاده کردن جسی در جاگرس به نیویورک بازگشته و اینک با عده‌ای دیگر مسافر بقصد کالیفرنیا به آنجا آمده بود . چون جسی چشمش به صدها تن آمریکائی که در هر گوشه بداخل هم فرو رفته بودند ، افتاد از ناخدا پرسید : «چطور برای همه‌ما جا پیدا خواهد شد ؟»

ناخدا لب خندی زد و گفت : «خودم هم نمیدانم خانم فرمونت! اما تا جایی که میسر باشد نمی‌توانیم از پذیرفتن مسافر خودداری کنیم .»

پس از چند ساعت کشتی‌های پاناما و کالیفرنیا هردو به سان فرانسیسکو حرکت کردند . کشتی جسی که فقط برای هشتاد مسافر کابین داشت چهارمرد تن مسافر حمل میکرد و بنا بر این کابین وجود نداشت . لکن ناخدا شك دو تخته خواب سفری در گوشه‌ای از کشتی گذاشت و با يك پرچم بزرگ آمریکا آنرا محصور ساخت . هر کسی آنقدر از حرکت بطرف سان فرانسیسکو خرسند بود که هیچکس شکایتی نکرد ، بر عرشه کشتی صحنه‌های سرور انگیزی مشاهده

میشد ، جسی و سایر مسافران که بر سقف کشتی نشسته بودند چندین کتاب ، بادله کردند و همه در آفتاب دلانگیز سواحل مکزیکو با صدای بلند به نغمه سرائی پرداختند .

جسی از آشنائی با عده ای از زنان امریکائی که از هر حیث قابل مباشرت بودند فوق العاده خشنود شد . از جمله این بانوان مخصوصاً زنی بود بنام ماتیلدا گری که با وجود جوانی زیاد فکری روشن و پخته داشت و به سان فرانسیسکو مبرقت تا به شوهرش پیوندد . همچنین خانم ویلیام گوئین یکی از مشهورترین بانوان لوییزیانا که شوهرش ویلیام ماک گوئین بود و اندامی بلند با ارتفاع شش پا و نیم و سری بزرگه داشت و صدا و رفتارش بخوبی نشان میداد که خطیبی بزرگ و سیاستمداری شایسته است . پدر گوئین در جنگهای ۱۸۱۲ در کنار توم بنتون جنگیده بود و از آن هنگام بین دو خانواده رابطه آشنائی مستحکمی بوجود آمده بود . گوئین از اینکه با جسی صریح صحبت کند ابا نداشت زیرا دارای تجربه سیاسی فراوان بود و از میسسیسیپی نمایندگی در کنگره انتخاب شده بود می گفت :

« من جالبترین شنل سیاسی را در آمریکا از دست دادم تا به کالیفرنیا مهاجرت کنم . تا یکسال دیگر بعنوان نخستین سناتور از ایالت جدید به واشنگتن باز خواهم گشت . »

جسی يك نوع ناراحتی احساس كرد چنانچه گفتی کسی افکارش را با صدای بلند در حضور عده زیادی خوانده است . با این همه خنده ای کرد و گفت :

« شما در این خصوص یقین دارید آقای گوئین ؟ »

گوئین در پاسخ گفت :

« تنها خودم یقین ندارم بلکه قبل از ترك واشنگتن به استن دو گلاس گفتم تا این موقع در سال آینده از او تقاضا خواهم كرد كه اعتبار نامه ام را تقدیم مجلس سنا كند . دو گلاس تأیید كرد : « موفق باشی ! من در این خصوص شك ندارم ! »

جسی بخودش گفت : من هم ممكن است باور كنم ولی از هر ایالت بیش از دو تن نماینده به مجلس سنا نمیروند . خدا میداند چند صد نفر بامید احراز مقام سناتوری راه کالیفرنیا را پیش می گیرند !

هنگامیکه کشتی به سان دیگو رسید لیلی را به خانم گری سپرد و

خودش بداخل کابین زن دیگری رفت و در را محکم بروی خود بست زیرا از اخباری که شایع بود بیم داشت و مایل نبود که بهنگام دریافت این خبرها کسی او را ببیند. از میان جار و جنجال مسافری که در سان دیگو پیاده می شدند صدای دوییدن شخصی را شنید و پس از لحظه ای شخصی در کابین او را زد و فریاد برآورد: «خانم فرمونت! سرهنگه صحیح و سالم است و با اسب رهسپار سان فرانسیسکو برای ملاقات شما میباشد. پایش نیز آسیبی ندیده فقط یخ زدگی خطرناکی بود که معالجه شد.»

جسی در را باز کرد و شادی کنان پرسید:

«آیا یقین دارید؟»

«بله خانم! چند روز پیش خودش اینجا بود.»

دو روز آخر در دریا برای جسی بسرعت گذشت زیرا شادی و سرور ملاقات همسر محبوبش قلب وی را آکنده از امیدواری و نیرومندی کرده بود. بامداد روز چهارم ژوئن کشتی پاناما بطرف خاور به ساحل نزدیک شد و جسی چون از تنگه دروازه طلایی داخل خلیج شد و کرانه های پر از شن سان فرانسیسکو را در جنوب و صخره های مرتفع و جزایر کوچک را در شمال مشاهده کرد، دریافت که این گذرگاه در موازات کرانه کالیفرنیا در حقیقت تنگه نیست بلکه تریعه ای است که بطرف سرزمین حاصلخیز خلیج امتداد یافته و کشتی های ملو از انسان با ماشین و ساز و برگ و افکار نوین به منظور ایجاد يك مدنیت جدید مرتب از آن عبور می کنند.

چندین کشتی در خلیج لنگر انداخته بودند و دکل های چوبین آنها از دور همانند درختان عریان زمستان بود و برخی از آنها متروک بنظر میرسید. جسی از دور میدان کوچکی را مشاهده کرد که بر فراز آن پرچم جمهوری کالیفرنیا در اهتزاز بود و در پیرامون آن چند ساختمان چوبین مشاهده میشد. بنیر از این ساختمانها چیزی دیگر جز کلبه ها و کابین های رنگ نشده و چادرهایی که بر فراز تپه های پشت میدان برافراشته بودند مشاهده نمی شد. کشتی پاناما چند گلوله توپ شلیک کرد تا مردم سان فرانسیسکو را از ورود خود آگاه سازد. سپس کشتی لنگر انداخت و چندین قایق به استقبال آنان آمدند و باردیگر جسی ولیلی از يك نردبان تنابی فرود آمدند و سوار قایق شدند و بطرف ساحل روی آوردند. چون جا برای لنگر انداختن کشتی های کوچک نبود، ملوانان ناگزیر قایق ها را روی موج نگاهداشته و مسافران را پیاده میکردند. در کرانه صدها تن ازدحام نموده و اکثرشان

خوش آمد میگفتند . بر اثر سرما و مه ، جسی مجدداً دوچار سرفه شد لکن خرسند بود که سرانجام این مسافرت پایان رسیده اما او برای بازیافتن قوای از دست رفته نیاز به استراحت در خانه جدید خویش و حمایت شوهرش داشت .

اما در حالیکه مردد در میان افراد بیشماری که اکثر پیراهن قرمز بتن داشتند و ریش بلندشان جلب توجه میکرد ایستاده بود ، اثری از جان نیافت . هویدا بود که به سان فرانسیسکو نرسیده است و اینک جسی باردیگر تنها مانده بود . شاید هم شوهرش اساساً به کالیفرنیا نرسیده بود و اخباری که در سان دیگو به وی داده شده بود دلدارای يك عده مردم پاك نهاد بود . در اثنايیکه مردد در گوشه میدان پر تماشاگران ایستاده و دست لیلی را بدست گرفته بود ، خانم گری به وی نزدیک شد و گفت :

«نگران نباش عزیزم ! سرهنگه يك یا دو روز تأخیر ورود خواهد داشت . این شوهر من است ! هاری ! خانم فرمونت هستند ! اجازه بدهید شما را با خودمان به پارکرهاوس ببریم »

جسی ضمن اظهار تشکر از الطاف خانم گری ، با وی بيک میهمانخانه در پارکرهاوس رفت و اطاقی را انتخاب کرد و بخاری آنرا روشن کرد . خانم گری و شوهرش لیلی را با خود برای گردش در قصبه كوچك كارگران معادن بردند و جسی به خواب آرامی فرو رفت و تنها پاسی از شب گذشته از صدای جار و جنجال بیدار شد و چون نزدیک پنجره آمد مشاهده کرد که اطاقش مجاور تالار قمار «الدورادو» قرار دارد و ظاهراً کشمکش سر قمار در گرفته است . مجدداً در بستر دراز کشیده لکن پس از چند لحظه خانم گری با لیلی و يك سینی غذا داخل اطاق او شد .

مدت پنج روز بستری بود زیرا سرفه‌ای که در پاناما بدان مبتلا شده بود رو بوخامت نهاده بود . از مذاکراتی که در نزدیک پنجره اش صورت میگرفت و از اطلاعاتی که بسته و گریخته اشخاص به او میدادند دریافت که سان فرانسیسکو تقریباً خالی از سکنه شده است و هر کسی هر چه پول داشته صرف خرید ساز و برگ و ابزار معدن نموده و بطرف کانه‌های طلا شتافته است و بجز داد و ستد مختصری و فعالیت قمارخانه ها که مرکز اجتماع مردها شب هنگام برای گرم شدن بود اثر حیات و فعالیت در سان فرانسیسکو مشاهده نمی‌شد و نمی‌شد باور کرد که اساساً شهر منظمی بوجود آمده است ،

بفكر افتاد چقدر پدرش از زندگی در این شهر نورس لذت می برد و از اینکه نمی توانست از این لحاظ مثل پدرش باشد احساس يك نوع شرمندگی میکرد .

بار دیگر لاغر شده و علامت کینگ جرج بر صورتش برجسته تر شده بود . عده زیادی در شهر بودند که سرهنگ فرمونت را در واشنگتن شناخته و یا اینکه از ماجرای اکتشافاتش آگام بودند و بهمین جهت مراقبت میکردند که جسی باندازه کافی غذا و هیزم برای بخاری داشته باشد و به او اطمینان میدادند که شوهرش هر ساعت ممکن است وارد شود لکن بتدریج که روزها میگذشت به این نکته بیشتر توجه میکرد که اگر چه مسافرت از سان دیگو با اسب طولانی و دشوار است و هوا هم خوب نیست ، با اینهمه اگر جان برآستی در سان دیگو بود وقت کافی داشته که تا کنون به سان فرانسیسکو برسد .

برخی از روزها باران بشدت می بارید و کف میدان پر تسمان را تبدیل به دریاچه ای از گل ولای میکرد . شبها نیز سرد بود زیرا باد تندی برخلیج میوزید و از خلال پنجره بداخل اطاق میهمانخانه که با شتاب ساخته شده بود راه می یافت . هیزم دود میکرد و چشماشان را می آزد و جسی و لیلی در تخت خواب آهنین باریک بهم می چسبیدند و یکدیگر را با حرارت بدن و نخستین امیدبخش دلداری میدادند . این اطاق سرد و بی روح نخستین خانه و نخستین کانون زندگی وی در کالیفرنیا بشمار میرفت . در تردید بود آیا مادر بزرگش بهنگام ورود به تنسی حاضر بود یا فرزندانش در يك چنین جائی زندگی کند ، از خودش می پرسید آیا مادر بزرگ به تنقون نیز دستخوش این همه یأس و نومیدی که قلب او را میفشارد ، شده است . کاش دست کم در زمین دشوار و سرد زرعۀ سالتا کرو ز میخواستید زیرا زمین و خانه خودش بود و فضای باز آن بمراتب از این اطاق پردود که ریه شان را می آزد بمراتب بهتر بود .

شامگاه دهمین روز، جسی نزدیک آتش نشسته و دستهای ظریف خودش را روی دامن نهاده بود که ناگهان در نزدیک پنجره صدای چند مرد شنید . یکی قریاد کرد : « سرهنگ ! همسر شما در این اطاق است » از جای جست تا در را باز کند اما قبل از آنکه بدر برسد جان در را با شتاب باز کرد و تنگ او را در آغوش فشرد .

هیچ يك از آندو قادر بتکلم نبودند . جان اورا بصندلش باز گردانید
و چند هیزم تازه بر آتش نهاد و آنگاه در کنار او نشست و هردو دستش را
بدست گرفت و به او خیره شد و سپس پرسید :

« تو بیمار بوده‌ای ؟ حالا بیماری عزیزم ؟ »

« نه ! »

در باز شد و لیلی داخل اطاق گردید . جان دخترش را بوسید و او
را روی زانویش گذاشت . لیلی به آرامی گفت :

« تو خیلی دیر کردی . مامان نزدیک بود بمیرد . يك خانم در طبقه
پائین می‌گفت مادرم خواهد مرد. »

جان قبل از جسی از جای برخاست و دستش را بر کمر همسرش حلقه
کرد و به او خیره شد . در دیدگانش آثار ندامت و گناهکاری هویدا بود .
جسی انگشتهایش را آهسته در میان موهای بلند و سفید او فرو برد و گونه‌اش
را بر گونه او نهاد و گفت :

« لیلی معصوم تا اندازه ای درست می‌گوید . دوری از تو به‌رای من
يك نوع مرگ است . تنها در کنار تو من کاملاً شاداب و زنده‌ام . »

[۵]

فردا بامداد ، جسی آئینه‌ای کوچک بر پشت يك صندلی گذاشت و شروع
به شانه زدن مو و ماساژ دادن صورتش کرد و برای نخستین بار پس از چند
ماه بفکر آرایش افتاد . جان صبحانه‌ای مرکب از قهوه گرم و نان به اطاق
او آورد و سپس به اداره کنسولگری امریکا رفت تا اسناد زمین ساتتا کروز را که
از طرف لارکین کنسول امریکا در مونترلی به او سپرده شده بود بگیرد .

چند ساعت گذشت تا سرانجام جسی صدای پای شوهرش را در راهرو
شنید . گوش حساسش دریافت که پیش آمد نامطلوبی روی داده است زیرا این
صدای قدم تند عادی شوهرش نبود و خوب میدانست که جان هرگز آهسته
قدم بر نمی‌دارد . روشن بود که ضربتی به شوهرش وارد آمده است . از این
آخرین لحظه استفاده کرد و يك نوار آبی بر موهایش بست و گلوله‌ای زیبا
بر فرق سرش بدین طریق بوجود آورد و آنگاه نگاه سریعی به لباس آبی رنگ
زیبایش در آئینه افکند و لب خندی زد و پرسید :

« جان ! چه شده است ؟ »

لحظه‌ای جان ساکت ماند و آنگاه گفت :

«لارکین مزرعه ما را نمیدهد.»

جسی منتظر شد تا او در این خصوص توضیحی دهد لکن چون ساکت ماند ، جسی سؤال کرد :

«چطور هنوز خریداری نکرده است ؟ ... مگر یکسال تمام فرصت نداشت؟»

جان گفت :

«چرا خریده است ولی نه آن مزرعه زیبای را که من گفته بودم خریداری کند و میبایستی مزین به موها و درخت‌های دلپذیر باشد بلکه سه هزار دلار ما را صرف خرید يك قطعه زمین بایر در کوهستانی بنام ماری پوزا کرده است.» آنگاه يك سند رسمی از جیب بغلی کتش درآورد و با آشفتنی هرچه تمامتر روی تخت‌خواب افکند و سپس چنین خاطرنشان ساخت :

«ماری پوزا در حدود صد مایل از اینجا و متجاوز از صد مایل هم از اقیانوس یا نزدیکترین آبادی فاصله دارد و پرفراز کوههای سیرا قرار دارد و بطوریکه نمی‌توان در آن مزرعه‌ای بوجود آورد و گذشته از این تحت تسلط سرخ بوستان قرار دارد بطوریکه حتی نمی‌توانیم در آنجا به پرورش دام بپردازیم.»

جسی سند را از روی تخت‌خواب برداشت و آنرا بازکرد و به آن خیره شد و با شگفتی هرچه تمامتر پرسید :

«یعنی چه ؟ تو به لارکین نگفته بودی که ماری پوزا را خریداری کند . تو به او دستور داده‌ای که مزرعه‌ای در سانتا کروز بخرد . ممکن است سوء تفاهمی روی داده باشد.»

«خیر! خیر! هنگامیکه سه هزار دلار را به او سپردم به وی دستور کتبی دادم . خودش با من بدیدن زمین آمد . هیچگونه احتمال اشتباهی نمیرود.» آنگاه از جندلش پرید و شروع به قدم‌زدن در اطاق کوچک کرد و گفت : باید بیدرنگه اسبی قرض کنم به «موتریه» بستانم»

جسی پرسید :

«آیا هنوز مزرعه سانتا کروز وجود دارد ؟ آیا کمی دیگر آنرا خریداری نکرده است ؟»

جان سرش را بپزیر افکند و گفت :

«کنسول ما گمان می‌کند که فروخته شده است... یعنی او اینطور شنیده

است ... جسی همین اکنون این فکر بمغز من آمد . گویا لارکین این زمین را برای شخص خودش خریده باشد .

« در این صورت جان! ما می توانیم او را تعقیب کنیم و خسارت بگیریم . این معامله قلبی است . »

« چطور ؟ اینجا امریکا نیست بلکه جمهوری کالیفرنیاست . دادگاه و قانون و دادرسی و شهرپانی ندارد . قانون جنگل در اینجا حکمفرماست . هر کس باید از منافع خودش دفاع کند . »

جسی پرسید : « صاحب اولیه یاری پوزا که بوده است ؟ آیا به لارکین تعلق داشته است یا اینکه آنرا از کسی دیگر خریداری کرده است . »

جان نگاهی به سند مالکیت کرد و چنین جواب داد :

« بموجب این سند لارکین زمین را از «آلوارادو»ی کالیفرنیا فرما ندارد پیشین خریداری کرده است و آلوارادو نیز از پادشاه اسپانیا بعنوان هدیه گرفته است . يك منطقه کوهستانی مملو از دره است که آدمی در زمستان آنجا بخی می بندد و قابل سکونت نیست . يك زمین بی ارزش چه نتیجه ای برای ما خواهد داشت ؟ »

جسی به آرامی دستش را بر شانه او نهاد و گفت :

« من از تنها ماندن در اینجا بیزارم لکن چاره ای جز آن نیست که تو بار دیگر به ملاقات لارکین بروی و به او اختار کنی ما یا زمین را می خواهیم و یا سه هزار دلار را . »

همیشه هدفشان این بود که جان در تبدیل کالیفرنیا بیک ایالت نقش بزرگی بازی کند ولی اینک که از ملکشان محروم گردیده و بدون هیچ وسیله ای برای امرار معاش یا مقامی مانده اند چگونه می توانستند به هدف خود نائل گردند ؟ جسی میل نداشت که جان بعنوان يك مخکشف پیشین شناخته شود زیرا پس از شکستش در مأموریت چهارم این عنوان باعث بدبختی بیشتری میشد . جان برای اینکه نقش کاملی در تشکیل ایالت بازی کند و به سناتور ی انتخاب شود می بایستی در همان حال تشکیل شدن ایالت ، در کالیفرنیا کسب اهمیت کند ، اما او حالا چه کار می توانست بکند ؟ حتی نمایندگان انجمن مؤسسان نیز انتخاب شده بودند و ویلیام گروین هنوز در ساحل پیاده نشده داخل میدان مبارزه شده بود . جان نیز اگر میخواست بعنوان نماینده به مونتری اعزام گردد می بایستی بخودش بجنبید .

يك شب جسی از صدای جار و جنجالی که در میهمانخانه برپا بود بیدار شد و مشاهده کرد که در بیرون از پنجره اطاقش آسمان مرخ فام است. انبار مقابل که همه صندوقهای سنگین او در آن قرار داشت طعمه حریق شده بود و تا بامداد میسوخت. در تمام مدت شب جسی با لباس خواب کنار پنجره نشسته و به چشم خود نابود شدن آخرین دارائیش را از قبیل لباس و لحاف و پتو و کتاب و ظروف نقره و یادگارهای زیبای خانوادگی که برای تزیین خانه در کالیفرنیا آورده بود تماشا کرد. نخست زمین سانتاکروز را از دست داده بودند و اینك قسمت اعظم اثاثیه‌شان نیز طعمه آتش شد و فقط چند جعبه كوچك که در میهمانخانه بود برای وی باقیمانده بود. خوشبختانه صندوق پولش همراه خودش بود. این سکه‌های طلا آخرین پیوند بین او و خانواده و امنیت بشمار میرفت. هنگامیکه این پول هم از بین میرفت آنان بصورت مهاجر حقیقی در می‌آمدند و مانند همه افراد دیگر همه چیز را از آغاز شروع میکردند.

جان پس از پنج روز به میهمانخانه بازگشت و جریان علاقتش را با لارکین شرح داد و گفت:

«این معامله خیلی عجیب و اسرار آمیز بنظر میرسد. توماس لارکین همیشه مردی درست و شرافتمند و يك بازرگان امین بشمار میرفت که از هر حیث قابل اعتماد بود لکن اکنون جوابهایش پی سرت و مبهم مینماید.»
«اما آیا تصدیق می‌کند سه هزار دلار را گرفته است؟ آیا متعرف است تو به او دستور داده ای که مزرعه سانتاکروز را برای تو خریداری کند؟»

«آری همه را تصدیق میکند لکن برای توجیه اقدام خودش صد ها دلیل می‌تراشد از قبیل اینکه به وی گزارش رسیده است اراضی سانتاکروز خوب نیست و تصور نمی‌کرده است که من قصد دارم کشاورزی پیشه کنم و بخت و اقبال با وی یار بوده است که موفق به خریدن ماری پوزا از آلوارادو گردیده و تصور می‌کرده است من زندگی در کوهستان را ترجیح میدهم زیرا به کوه علاقه خاص دارم، تصور می‌کرده است من بیشتر به پرورش دام علاقمند هستم و بخودش حق داده است که برای تأمین منافع من مداخله کند.»

«او میگوید برای خرید ماری پوزا چه مبلغ پرداخته است؟»

« همان سه هزار دلار را »

« به او گفتم ما زمین می‌خواهیم یا پول؟ »

« آری ... اما می‌گوید غیر ممکن است زیرا من او را بعنوان نماینده

خودم انتخاب کرده‌ام و به او وکالت تام داده‌ام و باید نتیجه قضاوتش را قبول کنم و اگر من راضی نیستم متأسف است لکن ... »

آنان خاموش در همان اتاق کوچک نشستند و با چهره غم‌انگیزی به آینده تارخیره شدند. میدانست جان بیشتر از او برای خاطر از دست رفتن مزرعه زیبا و فرصت تأمین زندگی از راه کشاورزی متأثر است. برای وی این ضربت جنبه ملایمتری داشت زیرا او را فقط از فرصت ایجاد خانه‌ای محروم می‌ساخت. شاید خدایان نه تنها با تأمل و تأنی وقف يك قلب تازه را بخدمت خلق تصویب می‌کردند بلکه همچنین گرائیدن کسی را به نوع دوستی پدیده مخالفت می‌نگریستند. هر گاه لارکین قطعه زمینی بغیر از ماری پوزا خریداری می‌کرد، بغرض آنهم که از ساناکروز پست‌تر بود، آنقدرها احساس ناراحتی نمی‌کرد زیرا بازهم امکان داشت که در آنجا برای خودشان خانه‌ای بسازند و حال آنکه ماری پوزا يك سرزمین کوهستانی و منجمد و بی‌آب و علف بود که تحت تسلط سرخ پوستان قرار داشت و استقرار در آنجا امری امکان پذیر نبود.

حالا چه خواهند کرد؟ جان از نوع مردانی نبود که بیل و کلنگی بردارد و بطرف کانه‌های طلا روی آورد. کار دیگری هم در سان فرانسیسکو وجود نداشت که بدان اشتغال ورزد. شاید بمرور زمان از طرف دولت می‌توانست ماموریتی بدست آورد لکن ماهها بایستی انتظار بکشد. او با خودش هزار دلار طلا که پدرش برای خرید الوار و ساز و برگ کشاورزی داده بود آورده بود لکن جان در برابر این پول را در تانوس برای مسافرت باقیمانده اعضای هیئتش در کالیفرنیا قرض کرده بود. در حالیکه روی تخته‌خواب دراز کشید پرسید :

« عقیده تو چیست؟ ما چه کار باید بکنیم؟ »

جان نیز در کنار او دراز کشید و در حالیکه گونه‌های فرو رفته او را

نوازش میداد جسی گفت:

« جان ! متأسفم که یار دیگر گرفتار زن بیجان ولاغری شده‌ای؟ »

« اعتراف می‌کنم که منتظر بودم تو را چاق‌تر ببابم. »

« تاب داشته باش عزیزم .»

آنگاه جان چنین گفت :

« از من پرسیدی که قبل از هر چیز چه کار باید بکنیم ؟ قبلا باید این سرما خوردگی تو را معالجه کنیم و قسمتی از وزن از دست رفته تو را باز گردانیم . باید زیباییهای کالیفرنیا را بتو نشان دهم . تو تا کنون فقط این لجنزار را دیده‌ای و حال آنکه اندکی پائین‌تر در شبه جزیره آفتاب زیبایی‌پر تو افکنده و تپه‌های سرسبز و دره‌های افسونگر بچشم لذت می‌بخشند . من تو را به نقطه‌ای گرمتر و زیباتر خواهم برد و پس از آنکه يك ماه استراحت کردیم با نیرو و قدرت بیشتری به استقبال آینده خواهیم رفت .»
خودش را در میان یازوان او جمع‌تر کرد و گفت :

« متشکرم عزیزم ! اما آیا بنا نبود که ما در این ماه وقتمان را صرف مبارزه تبلیغاتی کنیم ؟ نمایندگان برگزیده شده در ماه سپتامبر در موثری تشکیل جلسه خواهند داد تا اساسنامه را تصویب کنند .»

جان مانند همیشه در حین ملاطفت با اراده نیرومندی گفت : « نخستین وظیفه من این است که سلامتی تو را بازگردانم . تو برای من پمپراتریش از سیاست اهمیت داری ... گذشته از این من ... اهل مبارزه نیستم و گذشته از این اکثر مردم این ایالات مرا می‌شناسند و یا نام مرا شنیده‌اند . مطلب تازه‌ای ندارم که بر آنچه گفته‌ام بیفزایم .»

در ذهن جسی خاطره آن شب بهار در خانه ییلاقی خیابان (س) تجدید شد که تو م‌بثتون برای نخستین بار احساس کرده بود دخترش به ستوان فرمونت دلباخته است . جان بدوی گفته بود :

« من چندان علاقه‌ای به سیاست ندارم .»

شوهرش گفت :

« اما تو بطور یقین میل داری که در انجمن مؤسسان شرکت کنی ؟»

« نه بعنوان نماینده بلکه بعنوان يك رایزن نمایندگان و يك عامل

موثری در پشت صحنه . خیال می‌کنم اینطور بتوانم بهتر خدمت کنم .»

جسی نهمید چگونه اینطور شوهرش بهتر می‌توانست خدمت کند لکن صلاح ندانست که در این خصوص پافشاری کند بلکه برعکس دیدگان خودش را فروپست تا منظره يك ماه زندگی در کنار همسرش را در يك محیط گرم و دلپذیر در ذهن مجسم کند .

گرگوریو ، يك پسر سرخ پوست که با جان دشوارترین روزهای سرما

و گرمی را بر برده و با وی از تافوس آمده بود ، در مسافرت به شبه جزیره به آنان ملحق گردید . همچنین نایت کهنسا ، نیز که در يك مأموریت پیشین همراه جان بود و یکی از مرزداران شایسته باختر بود به آنان پیوست .

پامداد روز بعد جان سپیده دم از خانه خارج شد و به وی گفت پس از يك ساعت جلو پارکرهاوس منتظر او باشد . جسی لباس سیاه رنگه ابریشمین خود را بتن کرد و کلاه ابریشمین خویش را نیز بر سر نهاد . البته این لباس را چندان مناسب برای گردش نمیدانست لکن تنها لباس او برای گردش بود . پس از یکساعت او و لیلی به مدخل پارکرهاوس رفتند و چند لحظه بعد شوهرش با يك کالسه بزرگ که گنجایش شش نفر داشت وارد میدان پرتساوت شد . این اولین بار بود که جسی کالسه ای به این بزرگی میدید . جان کالسه را نگاه داشت و پائین پرید و زنش را سوار این کالسه پر تجمّل کرد . کالسه دارای صندلیهای چرمی و محل مخصوص برای جامه دان و سبد غذا بود .

در حالیکه جسی روپوش زیبای صندلیهای کالسه را نوازش میکرد پرسید :

« يك چنین کالسه خبره کننده ای را چگونه در سان فرانسیسکو یافته ای . »

« قبل از حرکت آنرا در نیوجرسی برای توساخته بودم و مدت دو ماه در يك کاروانسرا قرار داشت . مانند يك کشتی نرم حرکت می کند . گذشته از این نگاه کن صندلیهایش باز میشود و تبدیل به تخت خواب میگردد و تو می توانی روی آن مثل تخت خواب خانه راحت بخوابی . لیلی در اینجا محل کافی برای استراحت و دراز کشیدن خواهد داشت . »

جسی گفت :

« آه عزیزم ! این نخستین بار است که در کالیفرنیا ما با يك شاع نيك بختی مواجه میشویم . »

« شاع نيك بختی دیگری در آن گوشه منتظر است ولی می ترسد که بتو نزدیک شود . باوجود این من به او قول داده ام که همه چیز را فراموش کرده و او را بخشیده ام . »

جسی ستوان پیل را دید که با چهره پشیمانی به او نزدیک شد و گفت :

و خانم فرمونت ! من ابله‌ی بیش نیستم و در خود بخشش شما نمی‌باشم . هرگاه اندرز احمقانه مرا بکار بسته بودید حالا در خاور بودید و حال آنکه شوهرتان اینجا خمیازه میکشید . وقتی فکرمی‌کنم چه تلاشی برای متقاعد ساختن شما بکار می‌بردم .

جسی با لب‌خند مسرت خیزی گفت :

« آقای ستوان ! اینها چیزهایی است که فقط زن‌ها احساس می‌کنند . گناهی نکرده‌اید که من شما را ببخشم . برعکس فوق‌العاده از ابراز محبت شما نسبت به خودم در پاناما متشکرم ! »
شوهرش پرسید :

« پس در این صورت ما می‌توانیم او را نیز در کالسکه خودمان همراه ببریم . او آب گوشت بی‌نظیری می‌پزد اما بشرط اینکه زیاد فلفل در آن نریزد گذشته از این او بود که با خواهش و گدائی و حتی دزدی این اسبهای زیبای سفید را بدست آورد . »

آنان از جاده باریك بطرف جنوب شبه جزیره جلوراندند و مه‌وسرمای سان فرانسیسکو را عقب سر گذاشتند و پس از چند ساعت به آفتاب روشن و گرمی برخوردند در حالیکه مزارع بزرگ جو بر فراز تپه‌ها بر اثر نسیم ملایمی در اهتزاز بودند و حیوانات وحشی درختها مشغول چراپ بودند . تمام آن سرزمین شباهت به پارک عظیمی داشت که فرسنگ در فرسنگ مستور از نباتات زیبا و گل‌های وحشی و درختهای دل‌انگیز بود . هنگامیکه هوا اندکی سرد شد جان ماقوی آبی رنگ نظامی خود را بردوش جسی انداخت .

بعد از ظهر در کنار مزرعه جوی اردو زدند . هنگامیکه جسی ولیلی در آب سرد فرو رفتند و خود را خنک کردند ، مردها در نواحی مجاور به تجسس خواربار پرداختند و در اندک مدتی با يك نصف گوسفند و مقداری بلال بازگشتند و پیدرنگ آنها را روی آتش کباب کردند . توشك‌های نرم داخل کالسکه را در جلو آتش برای جسی ولیلی گسترده و آنان از شاخه‌های کوچک درخت بجای چنگال استفاده کرده و بخوردن گوشت کباب پرداختند . جان با خودش شیرینی و چای و يك جعبه آب نبات فرانسوی برای لیلی آورده بود . در زیر آسمان صاف هوا گرم و مطبوع بود . شامگاهان صرف شام پایان رسید و مقداری هیزم تازه بر آتش ریخته شد و مردان شروع بقتل داستانهای از سایر اردوها در مرزهای جنوبی امریکا و خاور و قاره

پهناور امریکا کردند. گر گوریو سرگذشت دوران کودکیش را در میان قبایل سرخ پوست حکایت کرد و بیل دربارهٔ حوادث دریا داستانهای خفته-آوری نقل کرد که جسی را بهخنده انداخت. نایت پیر نیز با قد بلند و پاردیک خود مانند يك صنوبر کوهی وریش بلندی که گفتی از سر طاس و براقش به آنجا انتقال یافته است از ماجرای روزهای سخن می گفت که مرز تا باختر واشنگتن بیش از صد مایل فاصله نداشت.

چون شب فرا رسید، آتش اردوگاه درختها و مزرعه جو را روشن ساخت و سپس ستارگان در آسمان شروع بدرخشیدن کردند و منظره ای زیبا و افسونگر در مقابل دیدگان جسی خودنمایی کرد. بخودش گفت این نخستین «کانون» من است، از همان نوعی که میل دارم در يك سرزمین نو بسجود آورم از خدا میخواهم که همه کانون های زندگی من اینسان قرین آرامش و نیک بختی باشد.

مقارن ساعت نه، او و لیلی راحت در کالسکه غنودند. مردان نیز اسبها را بدرخت بستند و بخواب فرو رفتند. جسی صدای متلاشی شدن هیزم بر روی آتش و بهم خوردن دندان اسبها در حال جویدن جو وحشی و صدای نامحسوس شنالی که جرئت نداشت نزدیک آید و شامشان را بدزدد گوش میداد. سحرگاهان جان او را با يك فنجان چای گرم از خواب بیدار کرد و با دو پتو برای لباس پوشیدن او چادری درست کرد و آنگاه جسی ظرف آب و حوله و صابون فرانسوی و اودوکلنی برداشت و نزدیک جوی آب جاری رفت و نخست لیلی را شست و سپس خودش نیز با فراغت خاطر استحمام کرد. پزشکی گفته بود استحمام در آب سرد سحرگاهان خطرناک است. چهل سال پیش این اخطار را پیدرش کرده بودند. تا موقعی که لباس پوشید و به اردوگاه بازگشت کالسکه آماده حرکت بود و قسمت اعظم اثاثیه و لباس ها را نیز مرتب کرده بودند. پس از صرف چای و صبحانه به جان گفت:

«هم کار من چیست؟»

و با اشتها غذا بخوری و خوش باشی..»

«همین؟ کاری نباید انجام دهم.»

«هیچ کار... تودر مرخصی هستی. گذشته از این در بیابان از دست زن

چه کاری ساخته است؟»

هنگامیکه شروع حرکت بطرف سانخوزه کردند خورشید گرم و تابناک بود. جاده‌ای وجود نداشت لکن کالسکه محکم و نیرومند تا جایی که چرخ حرکت میکرد جلو میرفت و بدینطریق آنان از میان دره‌های حاصلخیز و خشک گذشتند و از تپه‌های مسطبر اقیانوس بالا رفتند و از کوره راه‌های میان منویرها عبور کردند و بطرف جنوب پیش از پیش پداخل سرزمین گرمسیر فرو رفتند. کالسکه در عقب حرکت میکرد و پیشاپیش آن نایت و گرگوریو یادوقاطر حامل سبدهای چرمی و لباس و خوراک و کوزه و غیره رهبری میکردند. جان وایل نیز بنوبت کالسکه را میراندند. مقارن ظهر برای صرف ناهار توقف کردند و در میان دیگ آب گوشت پیاز اسپانیائی و فلفل قرمز و شیرین و پرندگان را که مردان صبح شکار کرده بودند ریختند. همچنین در حوالی خود به تجسس تخم مرغ و میوه پرداختند. هنگامیکه جسی از خواب مختصر خود بیدار شد به راه افتادند تا اینکه محل مناسبی برای اردو زدن یافتند. در هفته اول سرفه جسی ادامه یافت. او شروع به استراحت در آفتاب ظهر کرد و در پایان دومین هفته درد سینه اش بکلی مرتفع گردید.

بدینطریق روزهای دلپذیر سرعت می گذشت. جسی بدون اینکه به سیر زمان توجه داشته باشد، جوانی و شادابی خویش را باز می یافت. گاه از اوقات در داخل يك دره، پشت کرانه آفتاب سوزانی میدرخشید و زمانی از طرف دریا نسیم مطبوع و خنکی میوزید. هنگامیکه به قصبه‌ای میرسیدند رخت های خود را برای شستن به زنان سرخ پوست میدادند و گاه از اوقات نیز در مزارع بومیان کالیفرنیا توقف میکردند و در آنجا جسی به چشم خود میدید که اتهامات ژنرال کرنی علیه شوهرش راجع به بدرفتاری با بومیان اساسی نداشته است. بومیان به جان و همراهانش خوش آمد می گفتند و به افتخار آنان جشن میکردند و جسی با زنان بومی راجع به لباس و بچه بگفتگو می پرداخت. بخت به جان و جسی روی کرد مدت سه روز در مراسم عروسی بومیان شرکت جستند و آنان نیز جزء کاروان عروسی بومیان سوار بر کالسکه خودشان حرکت کردند. زنان بومی لباسهای ساتن زیبا و مردان نیم تنه های مخمل بتن و شلوار مخمل بپا داشتند. کالسکه جسی در میان بومیان کالیفرنیا فوق العاده جلب توجه میکرد زیرا آنان جز ادا به های کوچک که بوسیله گاو حمل میشد وسیله حرکت دیگری نداشتند.

در آخرین شب ماه ژوئیه هنگامیکه در کوههای سائنا کروژ مشرف بر دریا، در فاصله نزدیکی از همان مزرعه که بنا بود خریداری کنند، رگباری ناگهان شروع به باریدن کرد. جان گفت: «خانم! من خیال می‌کنم دوران مرخصی شما پایان رسیده است. حالا باید تصمیم بگیریم در کجا خانه خودمان را بنا کنیم؟»

جسی آه تأسف انگیزی کشید و گفت: «ماه دل انگیزی بود. اما من برای بنا کردن خانه خودمان آماده هستم. خانه ما کجا باید باشد؟ ما از ماری پوزا تا چه اندازه فاصله داریم؟»

«خیال می‌کنم در حدود دویست مایل.»
«آیا برای ما مشکل است که این زمین را ببینیم؟ در این خصوص من خیلی کنجکاو هستم.»

«عبور با اسب از میان کوهستان و رودهایی که فاقد پل است خیلی دشوار می‌باشد.»

«ما از کدام جاده باید برویم؟ بمن بگو چگونه باید رفت؟»
«هنگامیکه جان به این مسافرت فکر می‌کرد دید گانش برق زد. گفت:
«ما باید از دره سان ژواکین بگذریم و بعد مستقیم بطرف سیرا رو آوریم.»

«آیا باید از کانه‌های طلا عبور کنیم؟»
«آری. ما باید مستقیم از سرزمین طلا بگذریم.»
آنان نگاهی بیکدیگر کردند. آثار شک و تردید در چهره‌شان هویدا بود. ناگهان جان خاطر نشان ساخت:

«جسی! بخدا من هرگز قبلاً بفکرش نبودم. ما صاحب وسیع‌ترین منطقه کوهستانی در کالیفرنیا می‌باشیم. تنها درصد میلی ما مردم باشتن خاک آمیخته به طلا ثروتها گرد می‌آورند.»

چشمان جسی از تعجب درشت‌تر از معمول شد. او نیز گفت: «عزیزم! آیا ممکن است؟»

«بله، در ماری پوزا نیز طلا یافت شود.»
جسی از جا پرید و گفت: «در همان طبقه کوه واقع شده است و از لحاظ معدنی باید دارای همان خصوصیات باشد و دارای همان چشمه‌هایی است که خاک آمیخته به طلا را پائین می‌برد.»

جسی در حالیکه لب‌خند مسرت‌آمیزی زد گفت: «آیا می‌توانیم فردا

بامداد بطرف سانفرانسیسکو حرکت کنیم؟ آیا می‌توانیم بیل و کلنگه خریداری کنیم و به استخراج طلا بپردازیم؟
جان گفت :

« يك نوع قماری است . هرگاه ما ماری پوزا را اشغال کنیم حتی برای اینکه طلا از آن استخراج کنیم قانوناً مالکیت زمین را قبول کرده‌ایم و دیگر نمی‌توانیم سه هزار دلار را از لارکین پس بگیریم .
« در هر صورت ما نمی‌توانیم پولمان را مسترد داریم .
« از هزار دلار قدرت چقدر باقی مانده است ؟
« در حدود پانصد دلار .»

« بنابراین چرا باقی پولمان را درست و حسابی قمار نکنیم ؟
« منظور چیست ؟»

« هنگامیکه من از تاگوس می‌آمدم با یک دسته از سونورانها که از مکزیك می‌آمدند مواجه شدم . چند روز با آنان گردش میکردم . هنگامیکه در مونتري بودم آنانرا مجدداً ملاقات کردم . آنان از راهپیمائی زیاد بکلی فرسوده شده بودند و عزم داشتند قبل از حرکت بطرف کوهستان استراحت کنند . خیال می‌کنم بتوانم با آنان يك معامله بکنم . هرگاه غذا و ابزار کارشان را ما تأمین کنیم و نصف طلائی را که در ماری پوزا بدست می‌آورند بخودشان بدهیم بقیه دارم ما را ثروتمند خواهند کرد اما بشرط اینکه برآستی ثروتی وجود داشته باشد . هرگاه در ماری پوزا طلا نباشد آنوقت ما بکلی خواهیم باخت .»

« من در این خصوص هیچ گونه نگرانی ندارم . گذشته از این غفلت بزرگی است که آدمی در بحبوحه تب طلا جوئی وارد کالیفرنیا شود و به جمع آوری طلا مبادرت نرزد . من حاضرم خودم آب يك رودخانه را غربال کنم ، جان که بدینسان تشویق شد تأیید کرد : « این گدا بازی است جسی ! بگذار من جمع آوری ثروت این خانه را بعهده بگیرم . این کار از تو ساخته نیست . من افراد سونوران را به ماری پوزا می‌برم و هنگامیکه ما باز میگردیم تو همسر يك مرد ثروتمند خواهی بود .»

جسی در پاسخ گفت :

« فقط تا موقعی که يك زن فهمیده در واشنگتن نباشم .»

[۶]

فردا بعد از ظهر ، به فلات واقع در بالای مونتري رسیدند . قصه کوچکی در میان درختهای صنوبر که در دامنه فلات قرار داشت مخفی شده بود و اندکی دورتر کناره خلیج موج که از تخته سنگهای عظیم ساخته شده بود مشاهده میکردید . جسی لحظه ای در میان درختهای صنوبر ایستاد و به پرندگان دریائی که بالشان در میان آفتاب درخشندگی خاصی یافته بود دقیق شد و به شوهرش چنین گفت : « چرا در همین جا با این دور نمای افسونگر و اینهمه زیبائی اردوی دائمی خودمان را برقرار نسازیم ؟ به مراتب از سان فرانسیسکو آرامتر و گرمتر است . »

« درست است . خیال می کنم ما در مونتري راحت زندگی کنیم . به شهر میروم تا دریایم آیا می توانیم خانه ای پیدا کنیم یا خیر ؟ »
پس از يك ساعت جان از قصه بازگشت و گفت :

« خانه یافت نمی شود لکن من در خانه همسر ژنرال کاستروی مکزیکی که پس از پیروزی ما به مکزیك تبعید گردید ، دو اطاق بسیار خوب یافته ام . این زن با ما خصومتی ندارد و یقین دارم آنجا راحت بسر خواهیم برد . »
جسی را سوار کالسکه کرد و او را به قصه برد . خانه خانم کاسترو همان خانه فرماندار سابق مکزیك بود . در مقابل خلیج ، خانه زیبائی ساخته شده بود که شامل يك تالار رقص و دو جناح ساختمان بود . در جلو آن باغ دل انگیزی که دیوارهای آنرا پیچ فرا گرفته بود قرار داشت . سقف آن از آجرهای زبر سرخ و کف آن از آجر صاف ساخته شده بود .

تالار رقص اینك يك بازرگان آرد اجاره داده شده بود که از آن برای انبار استفاده می کرد . جسی یکی از جناحین ساختمان هدایت شد که شامل دو اطاق یا سقف مرتفع و دیوارهای سفید بود . اثاثیه جالبی جز يك بخاری نداشت . جسی از خانم کاسترو تشکر کرد و او دو تخت خواب فلزی و دو صندلی و چندین ظرف و بشقاب و کارد و چنگال به جسی قرض داد .

جان از جسی خواهش کرد آنجا بماند و برای تأمین نیازمندیهای خانه جدید مطامعاتی بکند و خودش نیز عقب سونورانها رفت و نزدیک ظهر بازگشت و گفت :

« مکزیکی ها پیشنهاد مرا پذیرفته اند . من باید با اتفاق آنان به سان-

فرانسیسکو بروم .

چون جسی را ناراحت یافت بیدرنگه چنین افزود :

« من تا دو هفته دیگر به محض اینکه خبر تازه ای بود باز خواهم

گشت . »

جسی گفت :

« بسیار خوب ! حالا که تو به سان فرانسیسکو مبروی باید قسمتی از پولمان را صرف خرید اثاثیه و بشقاب و ظروف کنی . این اولین بار است که من به خانه داری می پردازم و بیم آن دارم با چند ظرف قرصی بتوانم کاری از پیش ببرم بگذار بنویس فهرست بدهم و بهتر است مقداری هم پارچه بخری که برای لیلی و خودم لباس بدوزم . لباسهای کارمان فرسوده شده است . »

بعد از ظهر آن روز به سان فرانسیسکو حرکت کرد و به او اطمینان داد نخستین گشتی که به مونتری خواهد رسید برای وی کلیه وسائل لازم را خواهد آورد و بطور قطع زندگی آنان تأمین خواهد گردید . جسی بسیار خرسند شد که گرگوریو اجازه خواست برای پیشخدمتی در خانه بماند و بدین طریق جسی شروع به خانه داری کرد ، ولی متأسفانه جویندگان طلا آنچه جوجه و تخم مرغ و شیر و گوشت و سبزیجات و میوه و شیرینی و گندم و ذرت بود خریداری کرده و بکلی شهر را پاک کرده بودند و چیزی جز برنج و مقداری آرد و شکر باقی نمانده بود . جسی هرگز آشپزی نکرده بود و

جز تهیه قهوه کاری از این لحاظ از دستش بر نمی آمد و اینک ناگزیر بود که برای خودش و لیلی و گرگوریو با مشتی مواد خام غذا تهیه کند . گاه از اوقات که از گردش بر روی تپه ها با لیلی بر میگشت گرگوریو را میدید که در مقابل آتش ایستاده و پیش بند سرخی به کمر بسته و دستمال ابریشم سرخی نیز بر روی موهای سیاهش انداخته و مشول پختن و گوشتزادو است . گوشتزادو عبارت از آمزهای از پرنده و سنجاب و قلقل سرخ خشك شده و برنج بود . گرگوریو دوست داشت که نقش پیشخدمت را بخوبی بازی کند . مدتی

هم برای کشیشان پیشخدمتی کرده بود . اود باره کار خوب و کار بد فلسفه ای مخصوص خودش داشت . مثلاً در وسط اطاق آتش روشن میکرد لکن هرگز هیزم نمی شکست زیرا عقیده داشت این کار زن است و بهمین جهت جسی خودش هیزم نمی شکست . با اینکه عقیده داشت مرد باید پرنده شکار کنند لکن نباید روی بخاری آشپزی کند زیرا این کار زن است و بهمین جهت جسی

خودش غذا می پخت .

جسی به لیلی می خندید و میگفت : « گر گوریو فقط زینت خانه است . با این دستمال سرخی که بموهایش بسته هیچ کار مثبتی انجام نمیدهد . من و تو بیشتر برای او غذا تهیه می کنیم تا او برای ما . »
لیلی گفت :

« وقتی يك كيك يا كيوتر شكار میکند آنرا روی آتش می پزد و با يك صیغ برای ما می آورد . »
جسی لب خندی زد و گفت :

« آری چه ساعت سه بعد از ظهر باشد و چه ساعت سه صبح و چه سپر باشیم یا گرسنه ناگزیریم آنرا بخوریم در غیر این صورت به او بر خواهد خورد . من تصور نمی کنم بتوانم به او آشپزی و کشیدن غذا در ساعات معین را بیاموزم . »
لیلی گفت :

« من هم تصور نمی کنم مادر ! زیرا سرخ پوستان ساعت ندارند و برای صرف غذا ساعت معینی را اختصاص نمی دهند بلکه هر وقت گرسنه هستند و یا شکاری کرده اند شروع به خوردن می کنند . »

پس از پایان دو هفته يك كشتی از سان فرانسیسکو آمد و عده ای از ملوانان شروع به پیاده کردن چند صندوق در خانه کاسترو کردند . هنگامیکه جسی تمام صندوقها را باز کرد مشاهده نمود که شوهرش برای وی دو تخت خواب بلند سبك فیوایگلند و مقدار زیادی تخمه و پتو و صندلیهای بافته شده سرخ پوستان و يك میناها را خوری و فرش چینی برای پوشاندن کف آجرهای اتاق و نخ سفید برای پرده و ساتن چینی و پارچه های فرانسوی برای پرده و دو ظرف بسیار زیبای انگلیسی برای شستشو و نیمکت ها و صندلیهای نی ، دو پوست بزرگ خرس برای انداختن جلو بخاری ، چند شمعدان و چندین شمع مومی بلند شبیه شمعهایی که خودش و پدرش ساعتها در کتابخانه و اشتگتن زیر نور آفتاب کار میکردند ، فرستاده است . گذشته از این کتاب هزار و یکشب ترجمه لین را که مانند شیء گرانبهای بدقت در لفاف پیچیده بود برای وی ارسال داشته بود .

جسی بكمك خانم کاسترو و گر گوریو که کارهای سنگین تر را انجام میداد

پرده‌های سفید دل‌انگیز را به پنجره‌ها آویخت ، فرش را بر زمین گسترد ، تخت‌خوابها را دراطاق عقب و میزناهارخوری را باصندلیهای بافته دراطاق ناهارخوری نهاد. هنگامیکه اطافها گرم و دلپسند شد ، او و گرگوریو آخرین بسته بزرگه را آورد و آنرا در جلو آتش باز کرد. جسی لحظه‌ای تصور کرد که خواب می‌بیند زیرا شوهرش در مقابل بازار گرمی فروشنده‌ای زبردست مقداری پارچه دهاتی ازقبیل پارچه‌های پشمین ضخیم و موسلین زبر و ساتن چندرنگه برای او خریده و استدلال فروشنده را که جنس باید بسادوام باشد نه فریبنده قبول کرده بود . پس از رفع تعجب اولیه خندید و به لیلی گفت : « براستی که مرده‌کاری بلد است جز خریدن پارچه برای لباس زن . بااینهمه مانی ندارد از آن استفاده کامل خواهیم کرد . برای زمستان لباسهای خوبی تهیه خواهیم کرد . »

با دقت هرچه تمامتر یکدست از زیر لباسها و همچنین یک دست لباس ابریشمین سیاه‌رنگه خود را که ازواشنگتن آورده بود ازهم شکافت تا بتواند از روی اجزای آنها لباس بدوزد . برای لیلی هم همین کار را کرد و قسمتهای مختلف لباس را ازهم شکافت و دراطاق گسترد تا از روی آنها با پارچه‌های تازه لباس نو بدوزد . قبل از آنکه قیچی را بدست گیرد چندین بار خودش و لیلی را اندازه گرفت و باسنجاق زیادی پارچه را مشخص کرد. جسی فوق‌العاده لاغر شده بود زیرا چون لباس ابریشمین سیاه را اولین دفعه اندازه گرفت دریافت که باید خیلی آنرا تنگ کند . داستان آن زن کهن سال سن لوئی را برای دخترش نقل کرد که هرگز جوراب با اندازه پایش نمی‌خرید بلکه همواره جوراب متوسط می‌خرید و میگفت : « پاهای من اندازه بردار نیست و پیوسته در حال لاغری و فرورفته شدن است . » بدین طریق برای خودش و لیلی چند دست لباس دوخت و مادر و دختر در همین حال زیاد خندیدند زیرا جسی خود را خانم آبوت خیاط مشهور لندن می‌خواند و لیلی را مشتری ملیونر خود می‌دانست که برای نمایان شدن در جامعه عالی واشنگتن می‌بایستی مرتب لباسهای مجلل تهیه کند . بازی جالبی بود مخصوصاً برای اینکه جان تقریباً همه پولشان را برای تامین مخارج سونوراها به سان فرانسیسکو برده بود و جسی جز چند دلار پول برای تهیه غذا پول دیگری در اختیار نداشت و با لب‌خند می‌گفت که بگمانش شوهرش همه این اشیاء را نیز تسبیح خریداری کرده است .

در غیبت شوهرش ، جسی پیش از پیش به مصاحبت لیلی نیازمند میشد .

با او در میان تپه‌های مستور از صنوبر که مشرف بر خلیج بود، پناه پیمانهای مفصل می‌پرداخت و ساعتها وقت خود را صرف آموختن حساب و جغرافیا و تاریخ به او می‌کرد و می‌کوشید دختر هفت ساله‌اش چنین احساس کند که در زندگی اجتماعی شرکت دارد بدینقرار که وی را در انجام امور خانه دخالت می‌داد. اگر چه دوری از شوهرش به وی فرصت می‌داد که بیشتر بدخترش بپردازد؛ اما در عین حال وی را طی این روزهای دشواری که نور دیده‌اش کاسته شده و آن تا بندگی همیشگی ذهن و روحش را ترك گفته بود بیش از پیش به لیلی نزدیک‌تر می‌ساخت. لیلی دختری موشکاف و هوشمند بود و زود دریافته بود که وقتی پدرش در خانه است مادرش چگونه ناگهان تغییر شخصیت می‌دهد و تا چه اندازه خندان و با نشاط می‌شود و راه رفتن و سخن گفتنش تا چه حد نیرومندتر می‌گردد. جسی از این لحاظ رنج می‌برد و پرمساعی خود برای بدست آوردن دل لیلی، با افزودن لکن بمحض اینکه جان او را ترك می‌گذاشت آن شور و حرارت درونی از قلبش رخت بر می‌بست و برای دخترش صورت يك زن افسرده را داشت که بهیچ چیز توجه ندارد و تنها ساعت شماری می‌کند که همسرش هر چه زودتر بخانه باز گردد.

جسی از مشاهده طبع مرموز و اسرار آمیز لیلی بیش از پیش احساس نگرانی می‌کرد. بر حسب تصادف می‌دید دخترش بهیچ چیز توجه ندارد جز به غم و افسردگی وی در دوران غیبت پدرش. هنگامیکه دریافت که لیلی کاملاً بر تسلط پدرش بر عشق و علاقه مادرش پی برده است، مشاهده می‌کرد با اینکه لیلی خود از انزوا و تنهایی ناراحت است به مادرش تسلی می‌دهد، سرش را به شکلی که جان نوازش می‌کرد، نوازش میداد و سخنان گرم و تشویق آمیز را درست بلحن پدرش ادا می‌کرد. جسی بیش از پیش در می‌یافت که لیلی نه به او شباهت دارد و نه بجان بلکه بیشتر به خاله‌اش الیزا شبیه است بدینقرار که دارای صورتی بزرگ و ساده و افکاری روشن و صریح و مثبت بود بطوریکه کارهایی می‌کرد که نه او و نه جان هیچ کدام از عهده آن بر نمی‌آمدند. جسی يك بار به شوهرش خاطر نشان ساخت که لیلی دشمن کنایه و پیرایه بستن به حقایق است. در حقیقت لیلی غالباً با اندیشه‌های تخیلی پدر و مادرش مخالف بود. گاه از اوقات جسی از این لحاظ احساس خرسندی می‌کرد زیرا در خانواده فرمونت دیگر جایی برای خیال بافان و رمانتیک‌ها وجود نداشت و بنا بر این جای شکرش باقی بود که يك عضو مثبت و اهل عمل به اعضای خانواده

اضافه شود .

يك روز بعد از ظهر، تقریباً يك ماه پس از آنكه جان بطرف سان فرانسيسكو حرکت کرد ، هنگامیکه جسی مقابل بخاری در اطاق ناهار خوری مشغول دوختن بود و گرگوریو لیلی نیز در مقابل آتش ایستاده و غذای پختند ناگهان در پشت باز شد و جان داخل اطاق گردید در حالیکه بر اثر اسب سواری طولانی صورت و لباسهایش گرد آلود بود ولی برق ظفر و پیروزی از دید گاش می جهید . قبل از آنکه جسی از جای برخیزد ، جان در کنار او نشست و يك کیسه سنگین را جلو او انداخت . جسی کیسه را باز نکرد لکن بدان خیره شد . آنگاه جان سرعت ریسمان را از سر کیسه باز کرد و دست راست خود را بداخل آن فرو برد و بتدریج مشتی از گرد شفاف و تابناکی را بر کف دست چپ خود ریخت . جسی فریاد کشید :

« طلا ! »

« آری عزیزم طلا ! هیچ میدانی چقدر طلا در این کیسه است ؟ در حدود صد پاوند که بیست و پنج هزار دلار قیمت دارد ! آنگاه از کنار او برخاست و بطرف در دوید و به زتش نهیب داد : « همانجا باش ! تکان نخور ! » پس از يك لحظه در حالیکه در هر دست يك کیسه سنگین داشت بطوریکه بر حمت حمل می کرد ، بازگشت و دو کیسه را جلو او روی زمین انداخت و ریسمان آنها را را باز کرد و از هر کدام مشتی طلا پدید آورد و گفت :

« هر گوشه آن مملو از طلاست . در ظرف سه هفته سونورانها متجاوز از هشتاد و پنج هزار دلار طلا شسته اند . »

این روی آوردن بخت و اقبال بیش از حد انتظار جسی بود . او بیش از چند دلار برای خرید خواربار نداشت و اینك ناگهان صد پاوند طلا ب زیر پایش ریخته بود . پس از آنکه توانست صحبت کند بطور بریده گفت :

« آيا... همه اش ... مال ماست ؟ »

« خیر ! نصفش مال ماست . تو پیاد داری که به سونورانها قول داده ام نصف طلائی که پیدا می کنند بخودشان تعلق دارد ؟ از آنچه که تاکنون در کالیفرنیا یافت شده ثروتمند تر است . تازه این زیاد مهم نیست . من خیال می کنم منبع آن در ملك ما در ماری پوزا قرار دارد ! »

جسی بدون آنکه درست منظور او را درك کند پرسید :

« منبعش ؟ »

«آری. هنگامی که از زمینمان عبور می کردم طبقات سنگی دیدم که بنظرم رسید دارای فلزات گرانبهاست و آنگاه يك قطعه بزرگ طلا که دارای کوارتز بود یافتیم. هیچ می دانی یعنی چه جسی؟ تمام این طلاهایی که ما از رودخانه‌ها باشتن می گیریم از صخره‌های محتوی طلا می آید. در حدود هزار طلاشو می توانند در سرتاسر جویهای ماری پوزا طلایی را که آب طی قرن‌ها آورده است بشویند. این طلا در ظرف چند ماه ممکن است پایان رسد و حال آنکه هرگاه ما منبع آنرا در اختیار داشته باشیم، یعنی رگه‌های طلایی که ممکن است در سرتاسر کوه امتداد یافته باشند آنگاه مسلم است که میلیاردها دلار طلا در ماری پوزا خوابیده است.

جسی نمیدانست بختند یا گریه کند. او چندان عنایتی به این سه کیسه سنگین طلا یا قطعه کوارتز مملو از طلا نداشت. پول، هرگز اهمیت فراوانی در زندگی او نیافته بود لیکن این بی نیازی برای آن بود که هرگز احتیاج به پول نیافته بود بلکه چون مایوس و با چند هزار دلار قرض و بدون هیچ گونه وسیله معاش، در حالیکه زمین دلخواهشان از دست رفته بود، به این سرزمین عجیب و غریب آمده بودند، این کشف ناگهانی را بمنزله يك معجزه الهی می دانست. این کیسه طلا که انگشتانش را بداخل آن فرو می برد بیشتر مظهر نیک بختی بود تا ثروت زیرا نيك می دانست که برای شوهرش چه ارزش معنوی داشت. همان در بحبوحه موفقیت و نیک بختی و ائندار، در همان لحظاتی که مورد تقدیر و تشویق همگانی بود، طبعی متواضعتر، روحی جوانمردتر و گرمتر و همی بلندتر داشت. برای احراز موفقیت‌های پر دامنه بدنیآ آمده بود. هرچه پیرویش بیشتر بود، بزرگه منشی و قدرتش زیادتر می شد. اما برای مواجهه با عدم موفقیت و شکست ساخته نشده بود. شکست او را به نازلترین درجه شخصیتش پائین می برد و او را مردی مظنون، انتقام جو، بی گذشت، کم فکر و کم حوصله می کرد. همین جهت بود که در پاناما به محض اینکه خبر انهدام و شکست چهارمین هیئت اکتشافی را دریافت بکلی خود را باخت، بهمین جهت بود که از دست رفتن مزرعه ساتاکروز، با اینکه خودش خوب می دانست هرگز کشاورز نخواهد شد چنین ضربتی به او زد. جسی بیم آن داشت که این ضربت خوی شوهرش را تنقدر کند و عقده حقارت و رنج دیدن در زندگی و آزرده گی را در دلش محکمتر سازد.

اما اینك جان ثروتمند شده بود. این يك نوع موفقیتی بود که هر کس

به آسانی تصدیق می کرد و هیچکس با آن مخالفتی نمی ورزید . آنچه که بیشتر از ثروتمند شدن اهمیت داشت جلب توجه و محبت خدایان زرو زور بود زیرا اودر زمینش طلا کشف کرده بود نه تنها طلائی که جویهای آب بها خود می آوردند بلکه سرچشمه و منبع این طلا را در اختیار داشت . اومی دانست هنگامی که خبر این کشف به خاور رسید کلیه اقتادات مربوط به عدم موفقیت وی را در کشف يك راه آهن جدید و یا ناتوانیش را در بازگرداندن افراد هیئت خویش بکلی ازمیان خواهد برد . کشف شدن منبع طلا در ملك جان فرمونت ، درماری پوزا حتی شور و شرف ناشی از موفقیت های درخشان او را در سه مأموریت اکتشافی اولیه تحت الشماع قرار خواهد داد و موج مهاجرین را به سوی کالیفرنیا روان خواهد ساخت . خدا را شکر گفت و از اینکه باردیگر شوهرش سرپای خود ایستاده بود از شادی در پوست نمی گنجید .

[۷]

جسی فردا با ممداد که با اتفاق شوهرش برای سرکشی به معادن طلا رفت ، گفتی که داخل در دنیائی رؤیائی شده است تا بجدی که هر چند قدم بی اختیار می ایستاد و دستش را بداخل کیسه ای فرومی برد تا یقین حاصل کند آنچه می بیند در بیداری است نه خواب . با وجود اینکه طلا چندان تغییری در وضع خانه حاصل نکرد زیرا خوابا را اضافی وجود نداشت و درمونتتری مردی نمانده بود که بکاری مشغول شود و هر کسی بطرف معادن طلا روی آورده بود و زنان سرخ پوست نیز میل بکارنداشتند . روزی مردی در حالیکه يك دختر جوان سیاه پوست نیرومندی با خود داشت در زد و گفت :

« خانم فرمونت ! شنیده ام شما بیازيك خدمتکار دارید . آمده ام این دختر برده را بشما بفروشم . خودم به معادن طلا میروم و دیگر نیازی به او ندارم . با قیمت مناسبی او را بشما خواهم سپرد . »

« آیا اجازه می دهید او با دریافت حقوق اینجا کار کند . »

« خیر خانم ! من قصد دارم او را بفروشم و بکلی از دستش خلاص شوم . جسی با اراده پاسخ داد :

« من حاضر نیستم او را خریداری کنم . »

« آخر برای چه خانم ؟ حتی اسم پول هم نمی آورم . هر موقع بخواهم پولش را از سرهنگ می گیرم . »

« از لطف شما متشکرم ولی باید بدانید من اساساً با خرید و فروش اشخاص

مخالفم . »

« چرا شما باید از راحت زندگی کردن خودداری کنید ؟ هر کسی برده

خرید و فروش می کند . »

« سرهنگ فرمونت و من هرگز این کار را نمی کنیم . ما عقیده به

برده فروشی نداریم . اما همیشه در خانه خدمتکار سیاه پوست یا سرخ پوست داشته ایم ولی مردمی آزادند و هر وقت میل داشته می توانند بروند . »

به این طریق خود جسی به پاک کردن کف اطاق خودش ادامه داد و هر بار

ناگزیر بود کیسه های طلا را جابجا کند تا زیر آنها را بشوید . علاوه بر آن

زن مهربان اسپانیائی که هر چند وقت ساعتی را با جسی بسر می برد ، بتدریج

معاشرینی برای جسی پیدا شد زیرا افسران ارتش امریکا از آنجا که زندگی

در سان فرانسیسکو روز بروز گرانتر میشد به موتتری انتقال می یافتند . از

جمله ژنرال جیمس بنتون ویلی و ژنرال اسمیت با همسرشان و ویلیام شرمان

جوان که پیوسته سرفه میکرد ولی داستانهای شیرینی میدانست به موتتری

آمده بودند . طی ماه اوت در موتتری ازدحام و جوش و خروش بزرگی

پدید آمد زیرا این شهر می بایستی تبدیل به مرکز ایالت گردد و تا چند

هفته دیگر بنا بود که نمایندگان در آنجا گرد آیند و حکومتی تشکیل دهند و

اساسنامه ای تصویب کنند . کولتون حال که از طرف اسقف ساموئل ویلی برای

آموزشگاه بکار برده میشد تبدیل به تالار جلسه شده بود و برای نمایندگان نیز

ساختمان میهمانخانه ای ایجاد شده بود لکن چون کارگران همه به معدن

رفته بودند تجار کافی برای تمام ساختمان نبود .

در اوائل ماه سپتامبر نمایندگان شروع به ورود در موتتری کردند .

قسمت اعظم آنان شهرنشینان خوشی بودند که اسلحه حمل میکردند . برخی از

آنها را جسی در واشنگتن و سن لوئی دیده بود و عده زیادی دیگر با جان

هنگام اقامتهای پیشین در کالیفرنیا آشنا شده بودند . روبرت سمپل که شش پا

و شصت ارتفاع داشت و در ایجاد جمهوری « بیرفلاگ » نقش مهمی بسازی

کرده بود بعنوان رئیس جلسه انتخاب گردید . ویلیام مارچی پسر وزیر جنگ

بنوان منشی برگزیده شد . روس براون ، یک روزنامه نگار جهانگرد نیز

بعنوان مخبر انتخاب شد . هارتل یک نفر انگلیسی نیز بعنوان مترجم برای

بومیان کالیفرنیا استخدام گردید . عده ای از مهاجرین اولیه سیاستمداران

حرفه‌ای از ملل مختلف مانند انگلیسی و ایرلندی و فرانسوی و اسپانیایی نیز جزء نمایندگان بودند و بطور کلی مینیاتوری از امریکا در اینجا جمع شده بود .

دو روز قبل از افتتاح انجمن ، صاحب میهمانخانه از پایان یافتن ساختمان خود مایوس گردید و گفت : «خواه خوب است . نمایندگان می‌توانند در زیر درختهای صنوبر بخواهند.» با وجود این حتی يك رستوران در شهر وجود نداشت . برخی از نمایندگان غذای خود را همراه آورده بودند لکن برخی دیگر هیچ چیز همراه نداشتند . از آنجا که میهمان نوازی یکی از صفات برجسته جسی بود ، هر بعد از ظهر در خانه‌اش بر روی عموم نمایندگان باز بود . اگرچه نمی‌توانست غذاهای متنوع برای میهمانانش آماده کند ، با اینهمه در طبخ برنج مهارت فراوان یافته بود و گذشته از این اکثر نمایندگان که در شکار و ماهیگیری مهارتی بسزا داشتند هر کدام درحالیکه پرنده ای یا ماهی در دست داشتند برای صرفشام به خانه جسی می‌آمدند .

باكمك گرگوریو يك میز بزرگ چوبی در باغ گذاشته بود و در دور این میز هر بعد از ظهر در حدود ده یا پانزده تن از نمایندگان گردآمده و در پیرامون سیاست یا مباحث انجمن گفتگو میکردند . از سی و شش تن نماینده امریکائی بیست و دو تن از شمال و فقط چهارده تن از جنوب آمده بودند . با وجود این مسلم بود که مباحثه درباره بردگی فوق‌العاده گرم و شدید خواهد بود . سه بانوی دیگر امریکائی در مؤتتری بودند : خانم لارکین ، خانم ریلی و خانم اسمیت که هر سه تن زنان میهمان نواز و بانشاطی بودند و در پذیرائی از نمایندگان حتی المقدور كمك میکردند لیکن چون جسی و جان تقریباً با سی تن از سی و شش تن نمایندگان سابقه آشنائی داشتند خانه‌شان تبدیل به مرکز ثقل انجمن گردیده و بسیاری از مطالب در آنجا مورد بحث قرار میگرفت . تجربه دراز از اصطكاك بین آرمانهای سیاسی مختلف به جسی نيك آموخته بود چگونه محیطی ایجاد کند که در آن این مباحث بطور منطقی وبدون حادثه صورت گیرد . دواطاق او كوچك بود ، اثاثیه و پرد ، هایش عجیب و غریب بودند ، میز بیرون از تخته‌های ناصاف ساخته شده بود ، لکن ، شورو حرارت برای شرکت در پیدایش ایالت نوین گونه‌هایش را گلگون ساخته و دیدگانش را تابناك کرده و زبانش را گرم و پرمحببت نموده بود .

هنگامیکه جسی به آن میز بلند و سنائی با سر میز موسلین زبروریشه‌های

قرمز آن می نگریست و یا ناشق و جنگالهای ناسجور و بشقابهای چینی و مکزیکی رنگ برنگ را میدید و یا به این شهرنشینان که باصورت پر از ریش بخوردن ماهی که خودشان درخلیج صید کرده ودرخارج ازاطاق روی آتش کباب کرده بودند اشتغال داشتند خیره میشد، و یا ظرفهای برنج را برروی میز میدید، بی اختیار پیاد آن میز گران قیمت و درخشنده اطاق ناهار خوری خانه بتون در واشنگتن با آن رو میزیهای فاخر وقاشق و جنگالهای شفاف نقره وظروف کریستال میوه وشیرینی وجوسهام وجوسهیم می افتاد که به آرامی نزدیک می شدند وگوشت کباب شده وبوقلمون وگوساله وجوجه سرخ شده تعارف میکردند.

با اینکه دواطاق خانه مادام کاسترو ناقص واز لحاظ اثاثیه دهاتی بود جسی دردل علاقه خاصی نسبت به آنها احساس میکرد. همین اطاقها برای مردمی که قسمت اعظم سال روی زمین مسی خوابیدند ویا در اردوگاه و مسافرخانه های نامنظم و پناهگاههای موقتی بسر می بردند همچون خانه ای مجلل و مرفه بود. يك عصر يكشنبه كه هوا ناگهان سرد شد و نمایندگان در داخل مشغول صرف شام بودند، ویلیام گوئین وجان ساتر وروبرت سمپل و هانری هالك به بازدید اطاقها پرداختند و سمپل چنین گفت: «خانم فرمونت! مایین خودمان می گفتیم واقعاً مایه تعجب است كه شما توانسته اید دريك محل نامناسبی مثل موتوری يك چنین خانه مرفهی بوجود آورید.»

جسی بانگاه موشكاف غریبه ای به اطاقها خیره شد. بر كف زمین دو پوست خرس مشاهده میشد كه آتش چشمشان را تا پناك ساخته بود. بر پنجره ها پرده های زیبایی با حاشیه چینی آویزان بود. دیوارها از سفیدی و پاکی میدرخشید و بر روی فرش های چینی توشك های مستور از ابریشم فرانسه قرار داشت. تنها آرایش اطاق يك تابلوی نقاشی سن فرانسیس بود. بر روی میز چوبین نیز نماینده يك مذهب بزرگ دیگر، يك بودای برنجی قرار داشت و در كنار آن يك شماره دوسال پیش روزنامه «لندن پانچ» جلب توجه میکرد ودر گوشه ای زنبیل خیاطی او كه از واشنگتن آورده بود، همان زنبیلی كه نامه سرهنك آبرت را در آن پنهان ساخت جلب توجه میکرد. مانند يك سخن ران كه نه كار، دستش را بعلامت سكوت بلند كرد و سپس با همان لحن پر آب و تاب پدرش شروع بسخن گفتن كرد:

«آقایان! با نخستین نگاه این اطاق ممكن است بنظر تان نا مناسب

آید لکن وقتی من درست به آن دقیق میشوم ملاحظه می‌کنم که کاملاً مناسب با زمان است. بدین معنی که از هر حیث درخور مهاجرین سال چهل و نه و عناصر پرارزشی است که از سرتاسر جهان در اینجا گرد آمده‌اند و دیدگان مردم کالیفرنیا نگران آنانست.»

تنها مایهٔ یأس آن بود که شوهرش حضور نداشت تاوی را در میهمان-نوازی و مباحثه و اظهار عقیده در مسائل سیاسی یاری کند. وی بر آن بود که جان می‌بایستی یکی از اعضای این انجمن باشد و با هر يك از نمایندگان به مذاکرات جدی بپردازد و در استقرار پایه‌های يك سیاسی رسمی شرکت جوید. اما اخبار مربوط به کشف معادن طلا از ماری پوزا در سرتاسر کالیفرنیا مرکزی انتشار یافته و چند هزارتن برای بدست آوردن طلا به اراضی فرمونت هجوم آورده بودند. زمینی که از طرف فرمونت تحت اختیارشان گذاشته میشد به آنان حق انحصاری نمیداد بلکه هر کس میتواند طلاهای جویهای ماری پوزا را بشوید و تصاحب کند. جان احساس میکرد که در این موقع بخصوص بهتر است با سونورانها باشد و آنانرا در یافتن بهترین جویها کمک کند و وسائل استخراج طلا از این جویهارا قبل از آنکه هزاران طلا شوی دیگر به این سر زمین هجوم آورند برایشان کاملاً فراهم سازد. جسی کاملاً لازم نمی‌دانست که آخرین قطعه طلا را از ملکشان استخراج کنند. آنان به کالیفرنیا نیامده بودند که معادن طلا استخراج کنند و یا ثروتمند گردند بلکه آمده بودند که در عرصه سیاست محل داخل شوند. بنابراین چرا اجازه دهند که کشف طلا در ماری پوزا نقشه هایشان را بهم‌زند و جان را از شرکت در انجمن مؤسسان کالیفرنیا بازدارد؟

وی اینها را به شوهرش تلقین کرده بود لکن جان به وی گفته بود مادام که نماینده نیست موضوع ندارد که در انجمن شرکت کند و اکثر نمایندگان از وضع سیاست او با خبرند و هیچکس نمی‌تواند او را ملامت کند، هنگامیکه آفتاب میدرخشد او طلا استخراج میکند. بعداً که شروع به استخراج از معادن اصلی خود کردند، ملکشان کاملاً امن خواهد بود و نیازی بدان نخواهد بود که خودش در محل باشد. متأسف بود که تشکیل انجمن مؤسسان و استخراج طلای ماری پوزا مصادف با یکدیگر شده بود لکن ازاینکه می‌توانست تاحدی که خودش میل داشت طلا استخراج کند مدیون آنان بود و ترجیح میداد جسی نمایندگی وی را در موتوری بعهده گیرد چنانچه

درواشنگتن هم بمهده داشت.

يك شب لبين كوت نماينده كاليفرنيا پانزده تن نماينده را برای صرف شام با خود به خانه جسی آورده بود. نمايندگان جسی را مشاهده کردند كه روی بخاری مشغول پختن غذاست. و همیزی زبیری را كه بر میز ناصاف افتاده بود مشاهده کردند. آنگاه بدقت او را در حال پذیرائی از بیست و چهار مبهمان با كمك گرگوریو و نشستن در رأس میز و اداره بحث سیاسی با مهارت كامل و جمع آوری بشقابها و شستن بشقاب و كرد و چنگال در اسنایك و ویلیام شرممان و كشش ویلی و روبرت سمبل مشغول خشك كردن بودند، نگرستند. هنگاميكه كار تمام شد و همه در اطاق ناهار خوری گرد آمدند و عده ای از نمايندگان روی زمین در مقابل آتش چنبا تمه زدند، یکی از نمايندگان چنین گفت :

« خانم فرمونت! در شهر شایع است كه يك دختر برده را برای خریدن بشما پیشنهاد کرده اند و شما از خرید آن خود داری كرده اید آیا صحیح است ؟ »

جسی پاسخ داد :

« كاملاً درست است. نه شوهرم و نه خودم عقیده به خرید و فروش انسان نداریم و هرگز حاضر نیستم يك برده داشته باشم و یا از برده استفاده كنم. »
« حتی اگر اینكه ناگزیر شوید بقیه عمرتان خودتان كف اطاقان را تمیز كنید و بشقابهايتان را خودتان بشوئید ؟ »

جسی تبسمی زد و گفت :

« خانمها در سان فرانسيسكو همه در تبجسی برده هستند اما اگر شما كه يك خانم ظریف اهل واشنگتن هستید بدون برده می توانید زندگی كنید، آنان نیز نباید برده داشته باشند. ما قانون پردگی را لغو خواهیم كرد. »
جسی بخودش گفت : الهی شكر كه بالاخره این « خانم ظریف » هم كاری انجام داد و سپس بمدای بلند چنین خاطر نشان ساخت :

« سرهنك فرمونت كاليفرنيا را بمنزله ایتالیای امریکا میداند. آیا يك سر زمین ایده آل برای بوجود آوردن خانه های كوچك با حیاطهای بزرگ نیست ؟ هرگاه ما پردگی را منع كنیم، دارای يك طبقه متوسط راحتی خواهیم شد كه از رنج فقر مسون خواهد بود. »

ویلیام استوارت رئیس نمايندگان طرفدار پردگی گفت : « اما طبقه

اشراف و نجیب زادگان برده خواهند داشت ،

جسی بپندید جواب داد :

« چطور است شما به طبقه اشراف آزادی بخش پیوندید؟ پدر من بیست و پنج سال پیش هنگامیکه از سن لوئی به واشنگتن میرفت همه برده ها را آزاد کرد . »

« در این صورت کارهای دشوار و کثیف را چه کسانی انجام خواهند داد ؟ »

جسی بشدت جواب داد :

« شما و من! من قبل از آنکه شما مردها همسران را به اینجا بیاورید و یا اینکه ازدواج کنید و خانواده تشکیل دهید دارم در کالیفرنیا دختری تربیت می کنم. آیا بنظر شما برای يك كودك منظره زیبایی است كه در يك سرزمین آزاد صدای زنجیر گردن برده ها را در خیابان بشنود و یا اینکه افسران را در حال شكار يك مهاجر اسلحه زنجیر گردن مشاهده کند؟ آیا ما برای این يك ایالت نو ایجاد می کنیم . اگر چنین است بنظر من هزار بار بهتر است كه به خاور باز گردیم و این سرزمین دلنشین را بحال خودش باقی گذاریم . »

يك روز قبل از تشكيل انجمن، جان از ماری پوزا آمد زیرا نتوانسته بود غایب بماند. در اطاقهای خانم فرمونت شب نشینی مجللی برپا بود و کلیه امریکائیان مقیم مونتری حتی کفول لارکین که ناراحت بنظر میرسید ولی میل داشت با جان آشتی کند در آن حضور داشتند.

فردا بامداد انجمن افتتاح گردید. جسی و جان در پشت نرده های چوبین که وسط اطاق کشیده بودند جای گرفتند. نمایندگان اسانامه های نیویورک و ابوا را سرمشق قرار داده و بمباحثات و مذاکراتی پرداختند که بنظر جسی عاقلانه و متین آمد و بپاد داستانی افتاد که پدرش راجع به انجمن مؤسسان میسوری که اسانامه کالیفرنیا از آن اقتباس شده بود برای او حکایت کرده بود.

ویلیام گوئین با چهره جذاب و صدای رسایش بر انجمن تسلط حاصل کرده بود. وی مردی صادق و شرافتمند و کارشناسی در امور پارلمانی بود. جسی میدید که نمایندگان نه تنها او را ستایش می کنند بلکه به نیروی قضاوتش ایمان دارند. بتدریج که روزها میگذشت و گوئین بیش از پیش مذاکرات را اداره میکرد یقین حاصل نمود که وی بعنوان اولین نماینده از دو نماینده

کالیفرنیا به مجلس سنا در واشنگتن خواهد رفت و برافشانات گذشته خود خواهد افزود. بنابراین فقط يك كرسی دیگر نمایندگی باقی میماند. این كرسی را چه کسی میبایستی احراز کند؟ شوهرش که آرام در کنارش نشسته و بهللی که معلوم او بهیچ روی میل نداشت از جای برخیزد و اجازه شرکت در انجمن را بخواهد و تنها نفوذش را در خانه روی میزشام در محیط آرام و دوستانه‌ای اعمال میکرد؟

پس از آنکه جلسات انجمن مؤسسان يك هفته بطول انجامید و مسلم شد که کالیفرنیا يك ایالت آزاد خواهد شد جان دیگر نتوانست بیش از این خود داری کند. بطرف جنوب شتافت و چندین مزرعه بزرگ که هنگام اشغال کالیفرنیا دیده بود برای پرورش دام خریداری کرد و به سان فرانسیسکو باز گشت و سپس قسمتی از طلاهای خود را صرف خریداری اراضی وسیعی در حدود يك مایلی میدان پر تسماوث کرد و نامه‌ای به جسی نوشت که انتظار نداشته باشد وی مدت مدیدی بتواند در خانه بماند زیرا سونورانها برای عید کریسمس قصد داشتند به خانه هایشان باز گردند و او ناگزیر بود حتی المقدور در حاری پوزا بماند. گر گوریو به کوه رفت تا نزد او بماند و جسی و لیلی باردیگر تنها ماندند و مونتری نیز آرامش و انزوای خویش را باز یافت.

[۸]

در ماه اکتبر بادهای اقیانوس ساکن بارانهای سیل آسائی بوجود آورد که دانه‌های آن با شدت هرچه تمامتر به پنجره‌های اطای جسی میخورد. کوچه‌ها تبدیل به همان لجن زارهایی گردید که جسی در روزهای اول اقامت در واشنگتن مشاهده کرده بود و کسی هم بدیدن او نمی آمد و کسی هم نبود که جسی بدیدنش رود. يك پنجره بزرگ مشرف بر خلیج و ساحل خلوت و صخره‌های عقب آن بود. جسی فکر میکرد که در مقابل دریا آدمی هرگز تنها نیست، آری در کنار دریا مانند هر جای دیگر لذت زندگی در صورتیکه محبوب آدمی نزدش باشد صد برابر میشود. پس از صرف شام لیلی پیراهن خوابش را بتن میکرد و روی فرش در مقابل آتش دراز میکشید و هیزم صنوبر را در آتش میریخت و به شعله‌های آن خیره میشد.

شبها و روزها به کندی میگذشت زیرا جسی کاری نداشت و کتابخانه اش نیز شامل فقط يك كتاب بود که جان هنگام خریدن اثاثیه در سان فرانسیسکو یافته بود . او هر هفته يك بار شبهای یکشنبه یکداستان از این کتاب را که هزار و یکشب نام داشت برای لیلی میخواند تا حتی المقدور بیشتر مطالعه کتاب بطول انجامد . این داستان هفته را تنقل روزهای یکشنبه مینامید . خوشبختانه بازرگان آرد که تالار رقص را در مقابل خانه اجاره کرده بود پنج دوره از روزنامه تایمز لندن و چند شماره از مجله مرچنتز ماگازین را یافت و به او داد . جسی چندان علاقه ای به امور بازرگانی نداشت لکن از راه احتیاج به خواندن این مجلات بازرگانی ادامه داد و سرانجام تا اندازه ای به مسائل بازرگانی دلبستگی پیدا کرد . دوستدار کتاب هم حال دوستدار زن را دارد که البته کتابهای جالب را بر کتابهای خشک برتری میدهد لکن اگر کتاب جالب بدست نیاورد کتاب خشک را بر هیچ ترجیح میدهد . ژنرال ریلی نیز يك جلد از دیوان اشعار لرد بایرون را به وی داد و بهمین جهت در ایام زمستان که امواج بشدت به تخته سنگها میخورد و هر شب باران می بارید و یا هوا سرد بود ، در کنار آتش می نشست و ساعتها با میل فراوان مطالعه میکرد .

هر هفته گرگوریو و یا یکی از سونورانهای مورد اعتماد با چند کیسه تازه از خاک طلا به خانه می آمد و جسی کیسه ها را در زیر تخت خوابها انبار میکرد . يك روز از روزهای نوامبر همسر ژنرال ریلی بدیدن جسی آمده بود که ناگهان گرگوریو با دو کیسه سنگین طلا وارد شد . خانم ریلی که از سن نوزده سالگی در ارتش خدمت کرده و بدریافت حقوق ناچیزی قناعت کرده بود گفت :

«براستی باید بشما برای افزایش روزافزون ثروتان تبریک بگویم»
این گفته خانم ریلی که بدون قصد معین و حسادتی ایراد شده بود جسی را که چند هفته در تنهایی بسر برده بود برآشفته ، زن زیبا بهیچ روی برای خاطر جمع آوری ثروت میل نداشت که از همسرش جدا باشد . مفارقت آنان تاکنون بیش از حد بطول انجامیده و ظالمانه بود . گذشته از این نشستن در دو اتاق هیچ کاری نکردن ، جز خوردن و یا به دخترش غذا دادن ، در حالیکه هفته ها و ماهها میگذشت و او هیچ نقشی در زندگی نداشت که انجام بدهد چندان زندگی مطبوعی برای وی نبود . جان ناگزیر بود که قسمت اعظم وقت خودش را در ماری پوزا بسر برد زیرا عقیده داشت که ماری پوزا خیلی دور

افتاده و خطرناک است که زنش را به آنجا انتقال دهد و در آنجا خانه‌ای بوجود آورد. بنابراین چه کاری می‌توانست بکند؟ در همان دو اطاق خانه خانم کاسترو محبوس باشد و بیش از پیش ثروت بیندوزد؟ فایده‌اش چه بود؟ او از شوهرش فقط چند چیز ساده میخواست: مصاحبت و عشق شوهرش و کار کردن در کنار او و تولید پسر برای جان. بنابراین به خانم ریلی روی آورد و گفت:

«جمع آوری طلا هدف بزرگی نیست. يك ذره لذت معنوی بوجود نخواهد آورد و چندان راحتی برای آدمی پدید نمی‌آورد. من تشنه يك كتاب خوب هستم و حاضرم تا آخرین کیسه طلاهای اینجا را بدهم بشرط اینکه شوهرم در کنارم باشد.»

چون ماههای زمستان بگذشت و جان هر بار که به خانه می‌آمد بیش از يك یاد روز باقی نمی‌ماند، جسی دریافت زندگیش درست مثل همان موقعی است که شوهرش برای انجام مأموریت اکتشافی بخارج می‌رفت. خاطرات دوران زندگیش پس از ازدواج در ذهنش تجدید گردید و دریافت که بیش از نیمی از دوران ازدواج را تنها پسر برده و دستخوش بیماری و نگرانی و دلهوره در باره آینده‌اش بوده است. چنین نتیجه گرفت که پول هیچ‌گونه تأثیری در احساساتش ندارد و اگر هم جان بجای خوارها طلا چند دلار هم حقوق می‌گرفت باز هم جسی راضی بود و شاید هم بیشتر از زندگی لذت می‌برد.

در پایان ماه نوامبر جسی پاکت درازی خطاب به سرهنگ جان فرمونت دریافت داشت که معلوم شد پرسش‌نامه‌ای در باره عقاید سیاسی شوهرش است. کمیته‌ای که نام‌ها نگاشته بود تأیید کرده بود که هرگاه سرهنگ فرمونت به‌سؤالات پاسخ رضایت بخشی بدهد، از انتخاب وی به نمایندگی در مجلس سنا پشتیبانی خواهند کرد.

یکی از سرخ‌پوستان را مأمور کرد که پیدرنگ به ماری پوزا برود زیرا کمیته در انتظار پاسخ فوری بود و هر دو نامه چه سؤال و چه جواب بیا بود در روزنامه‌های کالیفرنیا چاپ برسد. رونوشت نامه‌ها نیز بوسیله نامدرسان برای جان فرستاد تا پاسخ آنها توسط همان نامدرسان ارسال دارد. در پایان چهارمین روز جان خسته و دژم وارد شد و خاطر نشان ساخت که اينك در حدود سه هزار خریدار طلا به ماری پوزا روی آورده‌اند. و سونورانها نیز تأیید

کرده اند باندازه کافی پول بدست آورده اند که بقیه عمرشان را در مکزیکو بسریزند و دیگر کار نخواهند کرد و بهیچ قیمتی نیز کارگریافت نمی شود. جسی ملاحظه کرد که شوهرش کمتر از هر موقع دیگر به سیاست علاقه و توجه دارد. مقداری آب بر روی آتش گرم کرد تا جان دست و صورتش را بشوید و سپس برای او چای و بیسکویت آورد و به او چنین گفت :

« می بینی جان ! من پیش بینی را بهتر از آشپزی بلدم . پنج سال پیش هنگامیکه تو برای انجام دومین مأموریت خودت رفتی من پیش بینی کردم که تویکی از نخستین سناتورهای کالیفرنیا خواهی بود .»

جان از این ابراز اعتماد افرط آمیز جسی چندان خوش نیامد . دید گانش حال ناراحتی بخود گرفت و جسی دریافت که شوهرش چندین روز به تفکر و تأمل پرداخته است . گفت :

« جسی ! اگر من انتخاب شدم ماری پوزا و معادن ماچه خواهد شد ؟ آن قسمت طلائی که در سطح کوه است بزودی از بین خواهد رفت و ما باید ماشین آلات مخصوص خریداری کنیم ، کارگران صلاحیت دار تربیت نمائیم و رگه طلا را در میان کوه تعقیب کنیم . هر گاه ما بیدرنگ مبادرت به این اقدام نکنیم ، سایرین خواهند کرد و املاکمان را از دست خواهیم داد . بر طبق قانون کثونی مادام که ما وسائل کافی برای استخراج معادنمان تهیه نکنیم حتی در داخله زمین خودمان نیز حق بهره برداری از معدنمان را از دست میدهیم . هر گاه من به نمایندگی انتخاب شوم و ما بطرف واشنگتن حرکت کنیم از کجا میدانیم چه موقع باز خواهیم گشت ؟ رؤیای ثروت اندوزی ما از بین خواهد رفت و دیگران حق ما را غصب خواهند کرد .»

جسی تصور نمی کرد که این موضوع تولید اشکال بزرگی کند . بفرض آنهم که نیمی از طلای خودشان را به سونورانها میدادند ، هنوز دویست هزار دلار طلا برای خودشان باقی میماند . این مبلغ پول زیادی بود و برای تأمین مخارجشان در تمام مدت عمر کافی بود . آنان چه نیازی به ملیونها دلار پول داشتند مخصوصاً وقتی که در مقابل يك کرسی از مجلس سنای امریکا به جان تعلق میگرفت ؟

جسی میدانست بحث در این خصوص با شوهرش کار عاقلانه ای نیست زیرا چنین بنظر خواهد رسید که او قصد دارد نظرش را به وی تحمیل کند و مثل این است که جان را وادار به این تفکر کند چون در خانواده بنمون

سنا تود بودن بمنزلۀ بزرگترین افتخار در زندگی بشمار میرود، جان چارلز فرمونت که هرگز علاقه‌ای برای رفتن به مجلس سنا نداشته است باید این فرصت را که جزء مقتدرترین و ثروتمندترین مردان جهان در آید از دست بدهد و حال آنکه این فرصت کاملاً در چنگ اوست. بنا براین با احتیاط گفت:

«من عزم ندارم تورا تحت نفوذ قرار دهم یعنی زیاد اصرار کنم لکن باید صریح بگویم یکی از آرزوهای من این بوده است که تورا در مجلس سنا مشاهده کنم. باوجود این هیچ علتی ندارد که تو تابع نظریه عقیده من باشی. گذشته از این تو هستی که باید کار کنی و بنا براین خود تو باید تصمیم بگیری که چه کنی؟ اگر میل داشته باشی به مجلس سنا بروی، باید راجع به فلسفۀ سیاسی تو شدیدترین و مؤثرترین مبارزه را آغاز کنیم و هرگاه ترجیح بدهی که همین جا بمانی و بهره برداری از معادن را بطور وسیعتری ادامه دهیم باید بکلی واشنگتن را در بوطۀ فراموشی بگذاریم و با توبه ماری پوزا بیایم و در آنجا خانه خودمان را بوجود آوریم. تو میگوئی که برای معادن کارگر میخواهی لکن بهترین راه برای جلب کارگران آنست که کلیه وسائل راحتی آنان از قبیل خانه و غذا و آموزشگاه تامین گردد.»

«آری یکی از این دوراه را باید برگزینیم.»

«بنابراین در اینجا فقط مقایسه ارزش بین دو چیز در میان است. کدام يك از این دو باید دید برای تو بیشتر ارزش دارد؟»

جان لحظه‌ای خاموش ماند، درحالیکه چانه‌اش را روی سینه‌اش تکیه داده و دیدگانش به نقطه‌ای خیره شده بود بدون اینکه آثار امیدواری را برچهره همسرش مشاهده کند. سرانجام چنین گفت:

«من دوست دارم که هر دورا آزمایش کنم. خیال می‌کنم می‌توانیم هر دو را اداره کنیم. من نامزدی در انتخابات را خواهم پذیرفت و هرگاه توفیق حاصل کردم بیدرنگ بطرف واشنگتن حرکت خواهم کرد و هنگامیکه کشتی ما به نیویورک رسید وسائل استخراج معدن می‌خرم و به ماری پوزا ارسال میدارم و همچنین کوشش خواهم کرد چندتن مهندس استخدام کنم تا ماشین آلات را به آنجا ببرند و سوارکنند و هنگامیکه دوره جلسات کنگره پایان یافت ما به کالیفرنیا بازخواهیم گشت و حتی المقدور در آنجا خواهیم ماند و در استخراج معادنمان نظارت دقیق خواهیم کرد.»

بادیدگان امیدواری به جسی نگریست و گفت :

«جسی! آیا تصور می کنی ما بتوانیم هردو کار را انجام دهیم یا اینکه بیش از حد طمعکارم ؟»

«البته که می توانیم آزمایش کنیم عزیزم ! بنابراین آیا موافقی که شروع به تهیهٔ جواب این نامه کنیم ؟»

«نه ! خیلی خسته هستم . نیاز به يك شب خواب دارم گذشته از این اگر چه در کوهستان توجه به زمان خیلی دشوار است ، با اینهمه مثل این است که يك ماه است از تو دور بوده ام .»

«فقط يك ماه ؟ خیال می کنم طول این مفارقت بنظر من از يكسال هم بیشتر بوده است .»

فردای آن روز شروع به تهیهٔ پاسخ جان بر اصول روش دمکراتیک و نظریات جامع در پیرامون آیندهٔ کالیفرنیا کردند و آنگاه جان به معدن بازگشت و قول داد که برای عید کریسمس بازگردد .

بار دیگر جسی خویشتن را در اطاق خود که مسلط بر اقیانوس آرام بود تنها یافت . کریسمس بتدریج با گذشتن روزهای تاریک و یاپراز یاد نزدیک میشد . چه جسی وجه لیلی با يك چنین هوایی نمی توانستند از خانه خارج شوند و ناگزیر جسی در حدود شش شمع در شمع دانه های ظرفی که جان با سایر لوازم از سان فرانسیسکو فرستاده بود روشن میکرد و پتماشای عکسهای مجله مصور تایمز لندن می پرورداخت . اما درست دو روز قبل از شروع عید ناگهان در باز شد و مقداری باران داخل اطاق گردید و سپس در بسته شد . جسی بسرعت سرش را که متوجه آتش بود برگرداند و جان را دید که پشت به در ایستاده و نفس میزند و صورت وکت بومیش خیس است و آب از چکمه هایش مثل سیل بر روی زمین جاری است . گفت :

«جسی نتوانستم بیش از این شکیبائی کنم . از سان جوزه چهار نعل تاخته ام تا به همسر اولین سناتور کالیفرنیا تبریک بگویم .»

جسی از جای پرید و گفت :

«پس توان انتخاب شده ای ؟»

«در همان اولین دور اخذ رأی من از مجموع سی و شش رأی بیست و چهار رأی بدست آوردم . ویلیام گوئین در دور سوم انتخاب شد . روز اول سال بطرف نیویورک حرکت خواهیم کرد.»

جسی بطرف او دوید و دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و پاشادی زاید

الوصفی به بوسیدن او پرداخت .

جان خندید و گفت :

«خیس میشوی . بهتر است در اطاق قدم نزنم اگر نه تبدیل به استخر

خواهد شد .»

«همین جا که ایستاده‌ای لباسهایت را در بیاور و نزدیک آتش بیا و گرم شو

در ظرف یکدقیقه برای تو لباس خشك خواهم آورد . تو باید خسته باشی .

از من خوزه تا اینجا هفتاد مایل راه است .»

پس از صرف شام مسرت آمیزی که شامل گوشت گوساله سرد و نان و قهوه

و يك بطری شامپانی بافتخار پیروزی بزرگ جان بود هر دو بروی پوست

خرس در مقابل آتش دراز کشیدند و چانه‌شان را در کف دستشان قرار دادند و

با انگشت شروع به نوازش صورتهای پرهیجان خود نمودند . جسی گفت :

«آه عزیزم ! آن روز که تورا برای نخستین بار در مجلس سنا خواهم

دید برای من روز دل افروزی خواهد بود . درست بر همان صندلی در بالکن

تماشاچیان جای خواهم گرفت که در سن هشت سالگی به سخن رانی پدرم

گوشت دادم .»

شوهرش گفت :

«و آن روز هم که بیستم لیلی صبحانه تورا به تخت خوابت می‌آورد روز سعادت

باری برای من خواهد بود .»

اندکی بعد در حرارت مطبوع هیزمهای او کالپیتوس بروی فرش بخواب

فرورفتند و سپیده دم پس از صرف يك فنجان قهوه گرم ، جسی شوهرش را در

آغوش کشید و جان برای طی هفتاد مایل و بازگشت به سان خوزه حرکت کرد .

جسی با شادمانی بهره تمامش با تنان گر گوریو نهال کاجی را از تپه‌های

بالای خلیج ریشه کن ساخت و در گوشه‌ای از اطاقش قرار داد . چون آرایشی

برای درخت نداشت به جستجو در میان اناثیه‌اش پرداخت و سرانجام چند برگه

قلع کهنه پیدا کرد و از آن چند توپ کوچک ساخت و به انتهای شاخه‌ها آویخت

و شمعدانهای ظریف را نیز به شاخه‌های محکم‌تر بست و در آنها شمع‌های سرخ

وزرد قرار داد . چون يك جعبه ساردین هنگام ناهار باز کرده بودند ، جسی

و گر گوریو از جعبه اشکال جالبی ساختند و سپس آنها را سوراخ کرده و

بشاخه‌ها آویختند و آنگاه جسی گر گوریو را برای جمع‌آوری خرده آهن‌هایی

که از شیر وانی تازه‌ای باقی مانده بود فرستاد و گر گوریو از این خرده

آهن‌ها ماه و ستاره ساخت که جسی آنها را برنگ آبی و سرخ رنگ کرده و به درخت آویزان ساخت.

شب کریسمس جان بازگشت و برای لیلی عروسك بسیار زیبایی که تازه پاکشتی از چین رسیده بود آورد و برای جسی يك شال کشمیری سرخ رنگ و اولین جبهه شیرین که در کالیفرنیا ساخته شده بود.

هفته بین کریسمس و سال نو ازدهام و هیجان فوق العاده‌ای در خانه جان حکمفرما بود. جان مشغول تنظیم قرار دادهایی برای نمایندگان بود که می‌بایستی امور کان را اداره کنند. سونوراها از ماری پوزا آمده بودند که سهم طلای خودشان را بگیرند، جسی می‌بایستی همه اثاثیه را بسته‌بندی کند و در جای مطمئن بگذارد تا هنگام بازگشت بتواند از آنها برای مرتب کردن خانه جدید خودشان در ماری پوزا استفاده کند. برای آخرین بار با قلبی پراز عاطفه در اطاقهای خالی به قدم زدن پرداخت و بیاد آورد پنجماء پیش که به آنجا آمده بود تاچه اندازه نسبت به آینده ناراحت و نگران بود.

کشتی اورگون شب سال نو در کرانه مونتری لنگر انداخت و برای اعلام ورود خود چندین توپ شلیک کرد. در حالیکه باران سیل آسائی می‌بارید و خیابانها تا دریا تبدیل به رودهای مملو از گل شده بود، جان و جسی با اتفاق گرگوریو و يك سرخ پوست دیگر که اثاثیه‌شان را حمل میکرد بطرف ساحل روی آوردند. جان همسرش را در سوار شدن در قایق کمک کرد و گرگوریو نیز لیلی را نشانید و در اثنائیکه باران بشدت هرچه تمامتر می‌بارید دو مرد سرخ پوست آنها را در میان ظلمت شب بطرف کشتی بردند. جسی می‌گفت:

و گرگوریو! اینقدر گریه نکن. کشتی را با سیل اشك غرق خواهی

کرد. ماقول میدهم که زود بازگردیم.

بار دیگر جسی از نردبان تنابی بالا رفت در حالیکه باد آمیخته به باران او را بشدت تکان میداد. اورگون در مازاتلان برای گرفتن زغال سنگ توقف کرد. پاروت کنسول امریکا که با اتفاق سرهنك فرمونت در گردان کالیفرنیا جنگیده بود، آنها را برای صرف شام در خانه مکزیکی خود که دارای دیوارهای ضخیمی بود دعوت کرد. هوا در کرانه‌های مکزيك گرم بود و جسی احساس کرد لباهائی که در مونتری پوشیده بود سنگین است و از میان کیسه‌هایش يك لباس سفید تابستانی با دامن سیاهی یافت و پوشید و شب هنگام که به کشتی بازگشتند، جسی دریافت که مرتکب اشتباه بزرگی شده است ولی کار از کار

گذشته بود. سرفه اش باز گشته و در تمام مدت مسافرت نا پاناما ناگزیر گردید که در کابین خودش محبوس باشد. جان نیز دائماً دراز می کشید زیرا پهلوی چپ و پای یخ زده اش مبتلا به روماتیسم شده بود بطوریکه ناگزیر با آمبولانس هر دو را بخارج از کشتی بردند در حالیکه لیلی نگران به چهره آنان خیره شده بود. بار دیگر مادام آرج یکمک جسی شتافت و او و شوهرش را بخانه خودش برد و در همان اطاق خوابیکه جسی هشت ماه پیش در آن بسر برده بود جاداد و او و خدمتگاران به پذیرایی از آنان پرداختند و این نکته را از آنان مخفی داشتند که لیلی نیز به تب چاگرس مبتلا گردیده و مانند آنان بیمار است.

بنا بود پنج روز بعد از رسیدن به پاناما با همان کشتی که از چاگرس حرکت میکرد بطرف نیویورک حرکت کنند. در عوض مدت يك ماه در خانه خانم آرج محبوس ماندند. طی آخرین هفته جان می توانست چند قدمی در اطاق بردارد و تب جسی نیز پائین آمد. جان استفسر که راه آهن پاناما را ساخته بود شامگاه هر روز بدیدن آنان می آمد و میگفت: «آمدنم باشما کمی چانه بزنم»

سرانجام کشتی تازه ای رسید که جسی و جان می توانستند با آن عازم نیویورک گردند. جسی اصرار ورزید باندازه کافی حاش خوب است که بتواند مسافرت کند. جان از اطاق خارج شد و به کرانه رفت و بایکی از اعضای وزارت جنگ امریکا صحبت کرد. هنگامیکه بازگشت گفت: «ما فردا صبح میتوانیم حرکت کنیم. من يك کابین در کشتی تهیه کرده ام و برای عبور از پاناما نیز چند سرخ پوست اجیر خواهیم کرد.»

فردا با مداد جان استفسر چهارتن از بهترین سرخ پوستان خود را آورد و جسی را بر تخت روان گذاشتند، خانم آرج يك بالش ابریشمین در زیر سر او گذاشت و جیبش را مملو از دستمال و اودوکلن کرد. جان و لیلی هر کدام قاطری برای سوار شدن داشتند. لیلی بتدریج بهبودی می یافت لکن تمام موهای سرش را تراشیده بودند و صورتش سفید شده بود. جسی هنگامیکه برای نخستین بار دخترش را دید سخت ناراحت شد لکن لیلی به وی اطمینان داد که حالش کاملاً خوب است و بخوبی میتواند تا گورگونا سوار قاطر شود. چون سرخ پوستان باتخت روان در خیابانهای پاناما حرکت کردند، بومیان از خانه های خودشان خارج شدند تا این کاروان عجیب را تماشا کنند.

پس از دو روز و دو شب راه پیمایی در زمین و دو روز عبور از رود

چاگرس که طی آن جسی با گنه گنه و قهوه خودش را حفظ میکرد سرانجام بادیان کشتی بخاری را از دور دید و هنگامیکه در کابینشان جای گرفتند ، جسی در گوشه تختخواب نشست و با انگشت پشانی شوهرش را نوازش داد و موهای او را عقب زد و آنگاه در کنار او روی تختخواب دراز کشید و به لیلی اشاره کرد که به آغوشش بیاید و آنگاه یکی از بازوانش را برگردن شوهرش انداخت و دست دیگر را برگردن دخترش. کشتی مملو از جمعیت بود لکن جسی بهیچکس توجه نداشت بلکه قلبش آکنده از خوشحالی بود که باردیگر شوهرش و دخترش را در کنار خود یافته است .

از بندر نیویورک مستقیماً به میهمانخانه ایروینگ هاوس رهسپار گردیدند . مدیر میهمانخانه به آنان گفت که می توانند آپارتمان جلی لیند را که اینك خالی شده بود اشغال کنند . به سالن كوچك رفتند و در وسط اطاق در مقابل يك آئینه فرانسوی درازی قرار گرفتند و جسی فرصتی یافت که شوهر و دخترش را بدقت بازرسی کند . نخست به لیلی پرداخت . دختر زیبا در مدت دو هفته در کشتی خوب استراحت کرده و غذاهای مقوی خورده و گونه هایش سرخی گراپیده بود . لباس پشمی قهوه ای رنگش به تنش بسیار تنگ شده و همچنین کوتاه بنظر میرسید زیرا پیراهن زیرش را تا اندازه ای نشان میداد . يك جفت كفش راحت بومی که گرگوریو به وی هدیه داده بود بیا داشت و چون کلاهش را باد در کشتی برده بود سرب می پوشش را در يك دستمال ابریشم بسته و او را بصورت یکی از دختران مهاجر که از اروپا می آمدند در آورده بود .

در وسط آئینه شوهرش را دید که كفش های مخصوص معادن بپا داشت و كت و شلوارش نیز بسبك كت و شلوار بومیان بود و پیراهن یقه بازش بادستمالی که دور گردنش بسته بود جلب توجه میکرد و ریشش ژولیده و مویش نیز آنقدر بلند بود که گفتنی مانند گذشته از مأموریت های اکتشافی بازگشته است . آنگاه نگاهی بخودش افکند . با اندام لاغر و چهره بی فروغش و بلوز سانس قهوه ای رنگش مانند بیماری بود که تازه از بیمارستان مرخص شده باشد . شانه های بلوزش آویزان بود و كفش هایش گفتنی بپایش بزرگ است و کلاه کهنه اش بهیچ روی از این لحاظ با بلوز قهوه ای رنگش جور نمی آمد .

بخودش گفت : عجب خانم سنا تور با خنثی است اکاش میس اتکلیش مرا با این ریخت و قیافه میدید !

در حدود یکسال بود که واشنگتن را ترك گفته و شش ماه آنرا در کالیفرنیا

و بقیه را در مسافرت گذرانیده بود. در آنجا خانه‌ای ساخته و بامحیط آن سرزمین هم‌رنگ نشده و علاقه‌ای بدان نیافته بود و با اینهمه میل داشت که متعلق به باختر باشد. در اعماق ذهنش احساس میکرد علت این شکست ناشی از آن بود که با وجود آرزوی دیرینش برای رفتن به باختر مرز با این اراده که دائماً در آنجا بسر برد و اشنگتن را ترک نگفته بود بلکه به این نیت رفته بود که خودش و شوهرش بعنوان خانم سنا تور و سنا تور فرمونت به و اشنگتن باز گردند. از يك لحاظ رسم و قاداری را نسبت به سر زمین نو بجای نیاورده بود. شاید برای آن بود که خدایان از تبرك خانه وی خودداری کرده بودند. اگر او براستی خواستار يك خانه در کالیفرنیا بود، می‌بایستی پائین عقیده به آنجا برود که برای همیشه در آنجا سکونت گزیند و پابرجا و قدار باشد و از تحمل ناسازگاری و دشواری نهراسد. با وجود چهارم‌های ملالت باری که در آئینه میدید احساس میکرد که میل دارد بار دیگر به کالیفرنیا باز گردد. شاید بار دیگر جزئی از آن ایالت شود و بازندگی در آن سرزمین خوی گیرد.

[۹]

دو روز در نیویورک بسر بردند تا لباس و سایر لوازمات مورد احتیاج خویش را خریداری کنند و برای سفر به و اشنگتن آماده گردند. جسی توانسته بود تلگرافی به پدرش مخابره کند و ورود خودشان را به نیویورک اعلام دارد. تلگراف با همان سیم‌هایی مخابره شده بود که ساموئل مورس مدت پنج سال مرتب از کتکره استقرار آنرا تقاضا میکرد. همان سیم‌هایی که مورس مکرر در خانه بنتون راجع به فوائد عمل آن داد سخن داده بود.

توم بنتون تا ایستگاه به استقبال آنان آمد، پیر و فرسوده بنظر میرسید لکن از پیشواز آنان خرسند و شادمان بود. این نخستین بار بود که جسی از خانواده‌اش جدا مانده بود و بنظرش آمد که یکسال بیش از حد انتظار تغییراتی در خانه حاصل کرده است. خواهرانش تبدیل به بانوان رشیدی شده بودند. راندلف قد کشیده و به صورت مرد جوانی درآمده بود. چهره مادرش فرسوده تر شده و صدای پدرش تغییر یافته بود. قیافه و بدن مادرش حکایت از ناتوانی بیشتری میکرد و حال آنکه چهره و بدن پدرش نیز حاکی از سنگینی

بار مسئولیت و دشواری زندگی او میکرد .

بامسرت هرچه تمامتر داخل خانه شد و از استشام عطر گل‌های اطلاق پذیرائی و نگاه بهرومیزی نفیس برودری دوزی شده و سرویس نقره که برای صرف شام آماده شده بود لذت مطبوعی احساس میکرد . بطرف کتابخانه رفت و بآئق فراوان به نوازش جلد‌های چرمین کتاب‌ها و دسته صندلی‌های راحت و میز تحریرش که همچنان در مقابل بخاری قرار داشت پرداخت .

دوستانشان همه به ملاقاتشان آمدند تا بازگشتشانرا خوش آمدگویند و از انتخاب جان به ستائودی ابراز شادمانی کنند . جسی دامن تازه‌ای باحاشیه زربافت سفارش داده بود و چون در کنار وزیران و اعضای کنگره و افسران ارتش و نیروی دریائی و سفیران کبیر و قسمت اعظم رجال و اشنگتن روی صندلی ناهارخوردی نشست نگاهی پرمعنی باجان ردوبدل کرد . پیاد آوردند که بهنگام حرکت از واشنگتن چگونه مردم از آنان میگریختند . افسران ارتش میل نداشتند باهمکار گناهکار خود سروکار داشته باشند ، وزیران از ترس بروز اشکالاتی برای دولت از دیدن آنان احتراز می‌جستند ، اعضای کنگره می‌خواستند بیطرفی محض خود را حفظ کنند .

اینك بار دیگر در سلك معززترین افراد واشنگتن درآمده بودند زیرا از طرفی مبادن افسانه‌ای طلای کالیفرنیا را در اختیار داشتند و از طرف دیگر بعنوان نخستین سنا تور نخستین ایالت پاختر برگزیده شده بود . چون جسی به شوهرش خبره شد مشاهده کرد که پالاس تازه‌اش بسیار موقر و متین بنظر می‌آید لکن لاغرتر از معمول است و موهای سفید و صورت شکسته‌اش او را بمراتب پیرتر از يك مرد سی و هفت ساله نشان میدهد . جان بنوبه خود هنگامیکه به زنش خبره شد ، وی را بادیدگان تابناك فندق رنگ و موهای خرمائی رنگش زنی جوان و زیبای بیست و شش ساله یافت که اندکی از اولین روزآشنائی با او لاغرتر مینمود لکن با زلفانی که قسمتی گوشه‌ایش را پوشانیده و قسمتی دیگر پست گردنش گلوله شده بود جلال و شکوه خاصی داشت . پوست صورتش با وجود آنهمه ناسازگارهای پاناما و کالیفرنیا همچون پوست کودکی لطیف و پاک بود و شانه‌های ظریفش در خارج از پیراهن حریرش بسی زیبا و هوس انگیز مینمود . هر دو ناگهان پیاد آن لحظه‌ای افتادند که در میهمانخانه ایر وینگه - هاوس برای نخستین بار خویشتن را در آن لباسهای دهاتی و نازیبا و خنده - آور یافتند .

جسی از اینکه بار دیگر به میان جامعه عالی و متمدن بازگشته بود احساس خرسندی میکرد و قهقهه خنده را سر میداد و از جریان مذاکرات لذت می برد و مرتب برای خاطر کالیفرنیا و قبول آن بعنوان يك ايلات شراب می نوشید . جان نیز هنگامیکه از امکان ایجاد يك راه آهن در کالیفرنیا و ثروت و زیبایی این کشور بحث میکرد دیدگانش از فرط خوشحالی میدرخشید لکن زن و شوهر بیشتر بیکدیگر می نگریستند زیرا نمی توانستند باور کنند اينك دو باره به واشنگتن بازگشته اند مثل اینکه اساساً هیچ گونه پیش آمدی برایشان روی نداده است .

جیمس پوکانون سرش را به جسی نزدیک کرد و آهسته در گوشش گفت :
« خانم جسی ! من خیال نمی کنم که وقتی کنار من نشسته اید شایسته باشد اینسان
باشوهرتان نجوا کنید ،
« نجوا ؟ »

« آری این کار شما را من نجوا میدانم ... يك توجه متقابل ... ردوبدل کردن دائمی نگاهها ... لب خنده های دائمی ... دارم کم کم حدس میزنم که
شوهرتان دلباخته شماست ...
جسی لب خندی زد و گفت :

« تصور باطلی است ! بعد از آن لباسهای موسلین و کت های سیاه پشمی
از دیدن من دريك دامن زیبای شب آنقدر متحیر است که نمی تواند باور کند
حقیقت می بیند . »

يك هفته را بفرفیح و حضور در مجالس رقص و شام بسر بردند و سپس شروع بکار کردند . در پشت درهای بسته کتا بخانه ، توماس هارت بنتون بعد دختر جوانش اعتراف کرد که مقامش در مجلس سنا در خطر است . مبارزه طولانی وی علیه توسعه بردگی مقام طرفداران بردگی را در میسوری علیه وی تقویت کرده و اینك پس از سی سال خدمت بیش از پیش احتمال می رود که در انتخابات آینده مواجه باشکست گردد . اينك کانون مبارزه در پیرامون بردگی کالیفرنیا بود . چون اساسنامه کالیفرنیا مبنی بر آنست که کالیفرنیا ایالت آزادی است ، اعضای کنگره مصمم هستند که اجازه ندهند کالیفرنیا به ایالات متحده ملحق گردد .

بدین طریق توم بنتون در سربك دوراهی دردناکی قرار گرفته بود . مدت سی سال برای الحاق کرانه اقیانوس ساکن به امریکا مبارزه کرده و همواره

با توسعه بردگی در خارج از حدود ایالات جنوبی کنونی مخالفت ورزیده بود لکن اگر برای الحاق کالیفرنیا به ایالات متحده بعنوان يك ایالت آزاد اينك تلاش میکرد این تلاش به مخالفتش بهترین فرصت را خواهد داد که وی را از مجلس سنای امریکا براندد .

جان از طرف کالیفرنیا به سناتوری انتخاب شده بود لکن کالیفرنیا هنوز يك ایالت نبود و بنابراین جان شغلی نداشت. البته رسماً وی نمیتوانست برای تسریع در تصویب الحاق کالیفرنیا به ایالات متحده اقدامی کند لکن بطور غیررسمی سرهنگ قهرمونت و همسرش می توانستند بعنوان سفیران حسن-نیت و منبع اطلاعات راجع به چگونگی زمین و آب و هوا و آینده آن سرزمین خدمات گرانبهای انجام دهند . در خانه بنتون واقع در خیابان (س) عده ای کثیر از مقامات رسمی واشنگتن بتکان آمدند . بسیاری از کسانی که نسبت به فواید سرزمین دور افتاده کالیفرنیا مورد بودند در پایان شب تحت تأثیر قسمتی از شور و هیجان جان و همسرش درباره کالیفرنیا قرار گرفتند.

نه جسی و نه جان پیش بینی میکردند که در خصوص تصویب الحاق کالیفرنیا به امریکا کشمکش شدیدی درگیرد . چگونه ممکن بود تصور کرد از طرفی برای تصرف سرزمینی مبادرت به جنگ کنند و هزاران مهاجر را بداخل مرزهای آن سرزمین روان سازند و از طرف دیگر از الحاق آن سرزمین به کشور خودداری کنند ؟ با وجود اینکه هفته ها و ماه ها میگذشت و بهار افسونگر جای خود را به تابستان گرم می پرداخت و تابستان گرم بیابان خود نزدیک میشد و پاییز خود را نمایان میساخت طرفداران بردگی میکوشیدند در مقابل تصویب الحاق کالیفرنیا به ایالات متحده امتیازات روز افزون بدست آورند.

جان قسمتی از وقت بیکاری خویش را صرف خریداری وسائل استخراج معدن میکرد که به سان فرانسیسکو ارسال میداشت . پس از آنکه برای سومین بار مقادیر زیادی ماشین آلات خرید و قسمتی مهم از سرمایه خودش را صرف این خرید کرد به جسی اطلاع داد که عزم دارد از ماری پوزا بهره برداری کامل کند و قسمتی از معادن را بفروشد و با پول آن سد و جاده بسازد و ماشین آلات عظیم که برای بهره برداری های پرداخته ضرورت دارد خریداری کند. جسی به این فکر خوش بین نبود زیرا بیش از پیش شوهرش را گرفتار میساخت. می بایستی تشکیلات غنی می بوجود آید، مدیران و بازرسان متعددی تعیین گردد که ممکن بود بتدریج کار را از چنگ جان بدر آورند و گذشته از این روز بروز

بر میزان مسئولیت شوهرش در مقابل افراد بیشمار اضافه میشد بهمین جهت به جان گفت آیا به عقیده وی بهتر نیست که بطور محدودتر کار کند و صاحب معادن خودش باشد ؟

جان خندید و گفت :

« جسی ! مثل این است که تو میل نداری ما خیلی طلا از ماری پوزا استخراج کنیم ، آیا بیول علاقه نداری ؟ »
جسی گفت :

« چرا . بیول علاقه دارم لکن عقیده دارم در اندوختن ثروت نیز مانند هر چیز دیگری در جهان باید حد اعتدال را رعایت کرد . گذشته از این تصور می کنم تو برای کارهایی به مراتب مهمتر از پول ساختن بوجود آمده ای . آیا بتو گفته ام که نیکولت درباره پول چه میگوید ؟ او میگوید که جمع آوری پول یک نوع جنونی است درست مثل دوران جنون جوانی که قبل از رسیدن به رشد فکری هر یک از ما باید طی کنیم . جان من دوست دارم که فقط مختصری از طلای ماری پوزا را استخراج کنیم فقط بهمان اندازه که برای تأمین آزادی تو و تهیه وسائل کارهایت از قبیل اقدام بیک مأموریت اکتشافی دیگر و نقشه برداری برای راه آهن جدیدی در کالیفرنیا و ساختن جاده های کالیسکه رو در مغرب لازم است . من عقیده ندارم که طلای ماری پوزا باید هدف باشد بلکه بر آنم که باید وسیله باشد . وسیله ای برای بشمر رسانیدن زندگی و کار شما . آیا من بنظر تو مثل یک آموزگار اخلاق وعظ نمی کنم ؟ »

« درست مثل یک آموزگار اخلاق ... و درست هم وعظ می کنی ، با وجود این هیچ کس نمی تواند از چنگ تقدیرش بگریزد . خدا یک چشمه فیض بهمن سپرده است ، هرگاه من حداکثر استخراج را از این معادن نکنم و تاجایی که میسر است از طلاها بهره برداری نکنم مثل این است که در مقابل خدا کفر نعمت کرده باشم . »

جسی فکری کرد و بعلامت تصدیق سرش را فرود آورد و گفت :

« صحیح است ! از این لحاظ عقیده تو درست است با وجود این هیچ تاکنون برایت اتفاق نیفتاده است که خدایان ممکن است از تعادل هم خشنود گردند ؟ بنظر من خودداری از بلعیدن تمام نعمت خود فضیلت بزرگی است . هنگامیکه در مونتری هواخواهان بردگی تائید میکردند که هرگاه تو برده ها را در معادنت بکسر و اداری ثروتمندترین مرد جهان خواهی شد می گفتی

چنین ثروتی در مقابل يك چنین جنايتی ارزش ندارد. بنا بر این اگر در مقابل استخراج طلا جانت را بخطر بيندازی جنايت نيست ؟ من ترجيح ميدهم كه تويك كارگر آزاد باشی تا يك صاحب معدن مقيد .

جان با نظر همسرش موافق نبود و بهمين جهت يك عامل انگليسی بنام هوفمان اختيار داد كه منطقه آوه ماريا و قسمت باختری و خاوری ماری پوزا را به اجاره واگذار نماید و بمحض اینکه قرار داد با مضاء رسيد هوفمان با کشتی رهسپار انگلستان گرديد تا مبادرت به تشکيل کمپانی کند و سه منطقه معدن را ملحق به کمپانیهای بزرگ استخراج کند و قراردادهای آنها برای جان ارسال دارد . چند هفته بعد ، جسی اطلاع حاصل کرد كه شوهرش مشغول معامله با يك عامل دیگر بنام توماس سارجنت میباشد و بهوی حق داده است كه نیمی از معادن ماری پوزا را اجاره دهد . سارجنت نیز عزم داشت به انگلستان برود و معادن را تحت اختیار کمپانیهای بهره برداری قرار دهد . او میل نداشت در امور تجارتي شوهرش مداخله کند و از طرف دیگر اطمینان حاصل کرد كه پدرش بسا سازش جان و سارجنت برای اجاره دادن معادن موافق است .

با مداد روز ۱۰ سپتامبر ۱۸۵۰ كه می بایستی جان فرمونت به مجلس سنای امریکا معرفی شود ، جسی زود از خواب بیدار شد و با خیال راحت استعمام کرد و صورتش را شست و لباس پوشید و آنگاه در مقابل میز توالت نشست تا موهای بلند خرمائی رنگش را شانه یزند و دور گردنش حلقه زند. هنگامیکه از جای برخاست تا دامتش را مرتب کند مبتلا بهمان حال تهوعی گرديد كه دردوران باردار شدن بدان مبتلا شده بود. خوشحال با خودش خندید و گفت کالیفرنیا سرزمین حاصلخیزی است ولی برای تولید نسل واشنگتن برتر است. با اتفاق شوهرش و پدرش بطرف مجلس سنا روی آوردند . مانند کودکان

شاد و خرم بودند و به کوچکترین شوخی می خندیدند با وجود این توم بنتون در اعماق روحش احساس يك نوع ناراحتی میکرد زیرا میدانست كه نمایندگان جنوب بزودی او را از كوره پدر خواهند پرد و آتش خشمش را بر خواهند افروخت بطوریکه بیم آن داشت كه این آخرین بار حضور در مجلس سنا برای او باشد . او همیشه آرزو داشت كه در كرسی مجلس سنا در بحبوحه يك بحث آتشین جان سپرد . با وجود این اگر می بایستی اکنون از مجلس سنا رانده شود و قربانی كشمکش بین شمال و جنوب گردد خوشحال بود كه دست كم دامادش

جایش را خواهد گرفت و کالیفرنیا از ۱۸۴۰ تا ۱۸۷۰ م. روز آزادی و پایتخت باختر خواهد شد چنانچه میسوری مدت سی سال از ۱۸۲۰ تا ۱۸۵۰ بود.

جسی مندلی همیشه خود را در ردیف اول جابگام تماشاگران بالای برآمدگی که بر سندی رئیس مسلط بود انتخاب کرد و بر آن جای گرفت. پائین سناتورهای سی و یک ایالت با شلواریهای بلند و تنگ سیاه رنگ که تا پاشنه چکمه‌هایشان امتداد می‌یافت و کت‌های سیاه رسمی و کراوات سیاه و پیراهن سفید نشسته بودند.

جسی مشاهده کرد که جان جوانترین سناتور است و در عین حال از همه جذاب‌تر می‌باشد. هنگامیکه شوهرش بمنوان سناتور سوگند وفاداری یاد کرد چشمان جسی از غرور و مباهات می‌درخشید.

طی سه هفته‌ای که جلسات مجلس سنا ادامه داشت، جسی دپیری جان را پمده گرفت. تجربیات وی در جهانگردی خانه و داری و مادری وی در کمک شوهرش یاری فراوان کرد. با وجود این جان نیاز به کمک زیادی نداشت. جسی هرگز بیاد نداشت که ذهن شوهرش با این روشنی و نفوذ کار کند. با اینکه حقوق‌دان نبود برای اجرای قوانین آمریکا در کالیفرنیا و اختصاص دادن اراضی برای ساختن آموزشگاه و دانشگاه و ایجاد آسایشگاه برای کرها و لال‌ها و کورها و مجنونین، ثبت اسناد و املاک، حل اختلافات ارضی و تعیین مقررات کار در معادن و ایجاد جاده‌های پستی و جاده‌های ملی در کالیفرنیا، لوایح سودمندی املاء میکرد و جسی در می‌یافت که براسنی کالیفرنیا نماینده‌ای لایق و شایسته برگزیده است. هیجده طرحی که برای تسهیل مهاجرت به باختر و اصلاحات داخلی کالیفرنیا پیشنهاد کرد همه از طرف مجلس سنا بتصویب رسید. در پایان جلسات حتی آن عده از نمایندگان سنا که در آغاز سخت با الحاق کالیفرنیا به آمریکا مخالف بودند از قبیل پادنول، دیویس، کالهن، کلی و غیره به سناتور فرمونت بمناسبت برنامه قانون گذاریش تبریک گفتند.

جسی این بار فرزندی را که در شکم داشت با فراغت خیال پرورد زیرا نیرومند بود و شادمان و نسبت به آینده نیز امیدواری فراوان داشت. سعی کرد که بخودش بدنگذرد. به راهپیماییهای طولانی پرداخت و به مجالس رقص و ضیافت رفت. بعد از ظهر آن روزی که دوره جلسات مجلس سنا تعطیل

شد از شوهرش پرسید :

«گوئین چهوقت به کالیفرنیا می‌رود تا برای تجدید انتخابات خودش
مبارزه کند.»

جان لحظه‌ای ساکت ماند و سپس چنین گفت :

«او نخواهد رفت دست کم نه حالا»

جسی مبهوت پرسید :

«او برای انتخاب مجدد مبارزه نخواهد کرد ؟ چطور ممکن است ؟
خود گوئین بمن گفت که عزم دارد از کالیفرنیا سناتور باقی بماند.»

«صحیح است جسی ! اما مایک دوره طولانی داریم و يك دوره کوتاه»

«تو برای دوره طولانی انتخاب شده‌ای و پنج سال دیگر باید
سناتور باشی.»

جان سرش را تکان داد و گفت :

«هیچ کدام از ما برای دوره طولانی انتخاب نشده‌ایم . من میدانستم
که تو در تمام این مدت تصور میکردی من برای دوره طولانی انتخاب
شده‌ام و تو آنقدر در این خصوص شاد و خرسند بودی که من دریغ آمد شکی
در دلت ایجاد کنم.»

گونه‌های جسی از فرط ناراحتی برافروخته شد و گفت :

«آخر چرا می‌بایستی من شك کنم ؟ تو با اکثریت قاطعی انتخاب شدی
و این میرساند که میل دارند تو به مجلس سنا بروی و دوره شش سال نمایندگی
را قوه عده دار سناتوری باشی.»

«متأسفانه قوانین انتخابات اینطور مقرر نمیدارد . گوئین و من ناگزیر
هستیم قرعه کشی کنیم.»

جسی از کوره بدر رفت و فریاد کشید :

«جان ! برآستی که مسخره است آدمی روی يك کرسی مجلس سنا قمار
کند . پس مبارزه برای تأمین حق چه معنی دارد ؟ من اساساً به منظور تو
پی نمی‌برم . برخلاف عقل و منطق است . دوسوم مردم کالیفرنیا میل دارند
تو در دوره طولانی نمایندده باشی . گوئین در آنجا زمینه حقیقی ندارد بلکه
او بعنوان يك ماجراجوی سیاسی به آنجا رفت تا لقمه چربی بدست آورد .
اما او راجع به کالیفرنیا چه اطلاعاتی دارد ؟ او در تبدیل کالیفرنیا به يك
ایالت امریکائی چه نقشی بازی کرد جز اینکه در جلسات سنا کوشید این

ایالت را جزء ایالات طرفدار بردگی در آورد ؟ نیمی از خانواده‌هایی که در آنجا سکونت دارند در پرتو اکتشافات و گزارشهای تو در آنجا سکونت گزیده‌اند . تودر تصرف این ایالت نقش اساسی بازی کردی و مانع آن‌شدی که بدست انگلیس‌ها افتد. از هر دره و کوه آن اطلاع کامل‌داری. میدانی مردمش چه اخلاق و رفتاری دارند و احتیاجاتشان چیست . آنان یقین دارند که تودر واشنگتن برایشان کارهای مهم انجام خواهی داد .

آنگاه درحالیکه آتش خشمش اندکی فرونشسته بود در صندلی خودش نشست و گفت :

« عزیزم ! مناسبم که اینسان بنو برخاش می‌کنم ولی از شخص اول کالیفرنیا بپیداست که راجع به کرسی پارلمان بایک ماجر احو قمار کند. عقل چنین اشتباهی را باور نمی‌کند .

جان درکنار او قرار گرفت واشک‌های چشم او را پاک کرد و گفت :

« جسی ! کاری از دست من ساخته نیست. پیشنهاد تو که من از قرعه‌کشی سر باز زنم تولید جاو و جنجال خواهد کرد و بار دیگر مردم خواهند گفت که جان فرمونت مجدداً علم طغیان برافراشته و علیه سنت معلوم قیام کرده است. قانون نیز طرفدار من نمی‌باشد . همواره قرار داد جوانمردانه‌ای بوده است که دو سناتور انتخاب شده از یک ایالت جدید برای تقسیم دوره‌های کوتاه و طولانی سناتوری بین خود باید قرعه‌کشی کنند .

اشاره وی به یک طغیان دیگر جان فرمونت جسی را آرام کرد. به شوهرش چنین گفت :

« مخالفت تو علیه بردگی دشمنان سر سختی برای تو در واشنگتن بوجود آورده است . تا پایان شش سال تو می‌توانستی با آنان دوست شوی و آنقدر به کالیفرنیا خدمت کنی که بار دیگر مرتب برای مدت سی سال انتخاب شوی همان طوری که پدرم از میسوری انتخاب شد . اما اگر حالا تنها پس از سه هفته نمایندگی در مجلس سنا عقب نشینی کنی طرفداران بردگی بکلی تو را خرد خواهند کرد .

جان بانگاہ تأسف آمیزی به وی خیره شد و گفت :

« ما باید بختمان را آزمایش کنیم . باید قرعه‌کشی کنیم . عزیزم ! مرا دعا کن ! سی‌خوادم کرد دوره طولانی را ببرم .

جسی لب خندی زد و دهان او را بوسید و گفت :

«مسلم است که خواهی برد.»

فردای آن روز هیچ نیازی نبود که جان برای جسی حکایت کند که در قرعه کشی باخته است و دوره کوتاه به او اصابت کرده است زیرا از چهره ساده و بی آرایش هویدا بود که گوئین برده است و بدین طریق سی سال نمایندگی در مجلس سنایه فقط سه هفته کوتاه تقلیل یافته برد. این هم يك چرخ دیگر گردونه بخت و اقبال بود. هنگامیکه آنجا بودند گردونه چرخید و آنان طلا کشف کردند و انتخاب شدند و پیروزمندانه به واشنگتن بازگشتند. آنکاه گردونه بار دیگر چرخید و هزاران تشنه طلا به اراضی آنان روی آوردند و ناگزیر شدند که با آنان شرکت کنند و تسلط بر زمینشان را از دست بدهند. اینك گردونه مجدداً چرخید و دوران سناتوری جان بهمان سرعت که آغاز شده بود پایان یافت.

[۱۰]

جسی بر حسب اتفاق با جان به نیویورک رفت تا ماشین آلات جدید برای حفرتونل در دو طرف ماری پوزا خریداری کند. جان تصمیم گرفته بود که دوران تعطیل سال نو را در واشنگتن بسربرد و سپس روز ۲ ژانویه ۱۸۵۱ با کشتی نیویورک راترك کند.

جسی مدت مدیدی درباره وضع خودش فکر کرد و نفع و ضرر هر کدام از تصمیم هائی را که می بایستی اتخاذ کند بدقت سنجید. فرزندش شش ماهه بود. اگرچه مسافرت در دریا چندان خطری برای او نداشت با وجود این عبور از پاناما خالی از خطر نبود. چون پسر اولش را از دست داده بود فرزند جدید برای او و جان دو برابر ارزش داشت. گذشته از این فکر مفارقت طولانی دیگری را از شوهرش نمی توانست تحمل کند. میدانست با بودن جان می تواند بر راحتی از پاناما عبور کند. در عین حال هیچ گونه ترسی در دل نداشت. این خود فرصتی بود که نشان دهد دارای خمیرۀ يك زن مهاجر است و قصد دارد يك کانون و يك خانواده در کالیفرنیا بوجود آورد.

این هدف بزرگی برای او بود که براتب از هدف نخستین مسافرتش بیشتر اهمیت داشت. میل داشت نسل جوانی را که در شکم داشت از مرز بگذراند و فرزند جدیدش را در سرزمین بکری بدینا آورد. شوهرش به او اطمینان داد و گفت :

«جسی ! این بار مسافرت من بطول نخواهد انجامید . فقط میل دارم برای تجدید انتخاب اقدام کنم و سوار کردن ماشین‌ها را نیز مراقبت نمایم . در ماه جولای من در واشنگتن خواهم بود .»
«منظورت این است که در ماه جولای مادر واشنگتن خواهیم بود ؟ در این صورت من با تو خواهم آمد .»

آثار وحشت در دیدگان جان هویدا شد . گفت :
«ولی تو نمی‌توانی . ما نمی‌توانیم بچه را بخطر بیندازیم . اشکالات عبور از پاناما ...»

جسی بااراده ایستادگی کرد و در حالیکه موهایش را بندید از روی پیشانی‌ش کنار میزد گفت :

«هیچ جای نگرانی برای ما نیست . هرگز من ایستادن نیرومند نبوده‌ام و من یقین دارم بچه من سالم و نیرومند است . اگر تو به کالیفرنیا می‌روی من و بچه‌ها نیز همراه تو خواهیم آمد . پسرتو باید در کالیفرنیا با برصه وجود گذارد .»

جان بالحن اعتراض آمیزی گفت :
«آخر جسی ! اقیانوس در زمستان مقلطم است . تو باید تا گورگونا با قاطر بروی .»

جسی بشدت هرچه تمامتر گفت :
«خیر اخیر ! من با تخت روان خواهم رفت . بار گذشته نیز براحتی رفتم . راجع به پاناما حالا اطلاعات گرانبهائی دارم . وسائل جای و غذای سبک با خود برمیدارم . اکنون که هزاران امریکائی از این راه می‌گذرند عبور من با سرعت بیشتری صورت خواهد گرفت . خواهش می‌کنم در این خصوص مباحثه نکن . قلب من آکنده از ایمان است و این خود بهترین حامی فرزندانم است .»
روز ۳ ژانویه بطرف چاگرس روی آوردند . چند روز اول دریاطوفانی بود و همین جهت جسی در تختخوابش باقی ماند و بیشتر اوقات خواب بود و لیلی و پدرش در بالای کشتی به تماشای می‌پرداختند . در چاگرس يك مسافر خانه کوچکی ساخته شده بود بنابراین نمی‌بایستی زیاد برای جا سرگران باشند . جان پول و دستورات کافی قبلا فرستاده بود و بنابراین يك کشتی آماده بود که آنان را از چاگرس به گورگونا حمل کند . در بالای کوه که سوار يك نوع نئو بود اندکی ناراحت شد ولی وقتی پیاد آورد که پاچه زحمتی او را

حمل میکردند به‌خنده افتاد. در اوائل آوریل به‌سان فرانسیسکو رسیدند. جسی هنگامیکه روی پل بزرگه چوبی پیاده شد و نخستین نگاه را به شهر معطوف داشت از اتخاذ تصمیم خودش شادمان گردید زیرا شهر بطرز مجزیه آسائی توسعه یافته و چندین خانه بنا گردیده و صد ها کارگر مشغول کار بودند. در کنار دریا باچوب گردشگاه ساخته و خیابان مارکت استریت مملو از میهمانخانه باجهت سفید رنگ و ادارات بازرگانی بود.

جسی میل نداشت که فرزندش در میهمانخانه پدیا آید، بلکه میل داشت که در خانه خودش پا بر صوف وجود گذارد و بنا بر این تصمیم گرفتند خانه‌ای را خریداری کنند. تنها خانه‌ای که توانستند بیابند يك خانه چوبین بدمنظره‌ای بود که در خیابان استوکتون واقع شده و مشرف بر میدان پر تماشاوت بود. داخل آن هیچگونه زینتی نداشت. دیوارهای لخت بود لکن اطاقهایش وسیع و اثاثیه‌اش راحت بود. خانه را خریدند و بپدرنگ در آن سکونت گزیدند. پامداد روز ۱۵ آوریل جسی پسری بوجود آورد و نامش را بدون تأمل جان چارلز نهاد.

گرگوریو باشتاب آمد و بخانواده فرمونت ملحق گردید. هنگامیکه دایه اطلاع داد که در پایان نخستین هفته خانه را ترک خواهد گفت گرگوریو خنده کلان گفت: «مادر من ده فرزند دارد. هفت تن از آنان را من بزرگه کرده‌ام. از همه چیز اطلاع دارم. در غیبت دایه خودم از چارلی مراقبت خواهم کرد.»

هنگامیکه جسی بستری بود، جان در سان فرانسیسکو بگردش می پرداخت و برای معادن خود کارگر فنی استخدام میکرد، ساز و برگ میخرید و بحساب خانه‌ها و مغازه هائیکه در زمین‌های خریداری وی قیل از حرکت به‌داشتن، ساخته شده بود رسیدگی میکرد. دسته‌ای از استرالیائیها که در اراضی فرمونت اردو زده بودند به‌خانه وی آمدند و تقاضا نامه‌ای تسلیم کردند که به آنان اجازه داده شود اراضی اردوگاه را خریداری کنند تا با خیال راحت در آنجا سکونت گزینند، جسی قول داد که شوهرش را از تقاضای آنان آگاه سازد و همان شب از جان تقاضا کرد که آن اراضی را به استرالیائیها بفروشد. زیرا همانطور که خودشان نیز موقعی برای خانه‌شان دلهره داشتند، این استرالیائیها نیز برای خانه خودشان نگران بودند.

هنگامیکه کودک به پانزدهمین روز عمر خودش رسید جسی داشت او را

بر روی تختخوابی موقتی تکان میداد ، ناگهان در پائین صدای فریاد شنید و چند لحظه بعد بوی دود بمشامش رسید و چون گرگوریو را برای کسب خبر فرستاد و مرد سرخ پوست چون بازگشت و گفت :

«در جنوب میدان آتش سوزی شده است .»

«به این طرف متوجه است ؟»

گرگوریو به اطاق خواب رفت و برگشت و گفت : «نمیدانم بگویم آتش بکجا می آید لکن باد بطرف این سمت میوزد .»

در این هنگام بود که جان باچند پتو و يك تختخواب سفری فرار رسید و گفت :

«جای نگرانی نیست اما باید آماده باشیم . خانه های زیر ما آتش گرفته اند . اگر آتش بیشتر توسعه یابد گرگوریو و من تو را به تپه روسی خواهیم برد . شن مانع خواهد شد آتش به آنجا سرایت کند . من اناثیة نقره و اسنادمان را به آنجا فرستاده ام .»

جسی به آرامی گفت : «من بیدارنگم خواهم آمد فقط دو دقیقه صبر کن تا چارلی را حاضر کنم .»

چون شب فرار رسید تمام سان فرانسیسکو در تاب و تب بود . دود و شعله های آتش به آسمان بر میخاست . جسی از تختخوابش میدید که آسمان لحظه به لحظه سرخ تر میشود . دوستان جان به بالای تپه آمدند تا جان را در آویختن گلیم و فرش های خیس بمنظور جلوگیری از سرایت آتش کمک کنند . جسی صدای مردها را که با آتش مبارزه میکردند از پائین می شنید و با افزایش شدت جار و جنجال و حرارت دریافت که شعله های آتش بطرف تپه بیشتر زبانه میکشد . الوارهاییکه برای قدم زدن اشخاص در زمین نهاده بودند در سرایت آتش کمک میکرد ، و صدای درهم شکستن خانه های چوبین به صدای زنگهای کلیسا و جار و جنجال مردمی که میکوشیدند دارائی خود را از چنگ آتش برهانند بهم می آمیخت .

مقارن نیمه شب جهت باد ناگهان تغییر یافت و آتش باردیگر از میان میدان بطرف جنوب روی آورد و بدین طریق خانه شان از خطر انهدام رهایی یافت .

فردا بامداد جسی در حالیکه بیازوی شوهرش تکیه داده بود شروع بگردش در پیرامون خانه برای مشاهده میزان خسارت کرد . در پائین قسمت

اعنام شهر تبدیل به خاکستر شده بود . در خانه خودشان رنگه دیوارها خراب شده ولی آسیب دیگری دارد نیامده بود . اما تنها هنگامی که به خانه بازگشت و از تخت خواب بالا رفت دریافت که آرامش شب پیش او از نوع همان آرامشی بوده است که هنگام عبور از تنگه پاناما به خود تلقین کرده بود .

در پایان ماه هنگامیکه نیروی جسی بازگشت و ماشین آلات برای معادن نیز وارد شد جان بطرف ماری پوزا حرکت کرد تا در استقرار ماشین ها مراقبت کند . میل داشت مجدداً به سناتوری انتخاب گردد لکن هیچ گونه کوششی برای تقویت نامزدی خود نمی کرد . جسی در شکست بود که شوهرش چگونه با همان شور و الهامی که برای نیل به موفقیت در جهان مهندسی تلاش میکرد برای کسب پیروزی در عرصه سیاست تلاش نمی کند . بنمایندگی انتخاب شدن مستلزم آن بود که داوطلب نمایندگی فعالیت پردازد ، سرتاسر ایالت را از زیر پا بگذراند ، برای هر دسته و جمعیتی سخن رانی کند ، در جراید و مطبوعات مقالاتی مرتب انتشار دهد و سیاست را نیز مانند هر پیشه و شغل دیگری تلقی کند و با تمام قلب بدان بگراید تا نتیجه مطلوب اتخاذ کند و حال آنکه جان هیچگونه فعالیت و مبارزه ای نمی کرد . همچنانکه يك بار در موقری به وی گفته بود بار دیگر به او چنین خاطر نشان ساخت :

«هر کس در این ایالت مرا می شناسد و خودش میداند آیا میل دارد من همچنان سناتور باشم یا خیر ؟ دست دادن به چند هزار تن از مردم تنبیری در نتیجه انتخابات حاصل نخواهد کرد . هر گاه اکثریت مردم این ایالت موافق با بردگی باشند من شکست خواهم خورد و برعکس هر گاه اکثریت طرفدار آزادی باشد ، من بار دیگر به سنا بازخواهم گشت . هیچکس نمی تواند با ایراد يك نطق افکار يك مرد هواخواه بردگی را تغییر دهد . گذشته از این من ناطق خوبی نیستم .»

جسی این میل شوهرش را برای گوشه گیری و خود داری از مبارزه در راه پیروزی در انتخابات رعایت میکرد ، با اینهمه مایل بود به وسیله که ممکن است برای موفقیت او مبارزه کند ، حتی حاضر بود که کالسکه را با اسبهایش بردارد و در سرتاسر ایالت بگرددش پردازد و در دهکده و قصبه به سخن رانی پردازد و با هواخواهان بردگی به مبارزه پردازد ، اما افسوس که او هیچ کاری نمی توانست انجام دهد . يك زن نمی توانست برای شوهرش مبارزه کند و بطور یقین يك زن نیز نمی توانست شوهرش را برخلاف میل و رغبت او

داخل در کشمکش و مبارزه عمومی کند .

اینک بار دیگر از جنبه اسرار آمیز و معمای طبع شوهرش در شکفت مانده بود . چرا در شرائط خاصی میکوشید بیش از حد توانائی خودش قدرت و اختیار بدست آورد و برعکس در شرائط دیگر در برابر تواضع و فروتنی افراط میکرد و از اجرای نقشی که همه از او متوقع بودند سرباز میزد ؟ آیا علتش این بود که دادگاه نظامی وی را يك استنفاده جو و يك مرد جاه طلب جوای مقام و نام اعلام کرده بود و جان میخواست خویشتن را از این اتهام مبری سازد ؟ یا این تضاد خوی و طبیعت ناشی از غرفه های متعدد ذهن او بود ؟ بدین معنی که در ذهنش برای هر رشته از فعالیتی غرفه ای وجود داشت . غرفه مربوط به سیاست با غرفه مربوط به ارتش و جنگ بکلی متفاوت بود . جسی میدانست که در مفر هر فردی غرفه های متعدد وجود دارد و محتویات این غرفه ها نیز متفاوت است .

بیاد آورد که چگونه در نخستین روزهای ماه غسل احساس میکرد ازدواج عبارت از بسر بردن يك عمر برای پی بردن و درك خوی و طبع همسر و كشف اسراری است که حتی خود همسرش نیز بوجود آن آگاه نیست . در آن روزها بخودش گفته بود من مردی را نمی خواهم که اخلاقش خیلی روشن و ساده باشد بلکه کوشش در راه كشف اسرار خوی شوهر یکی پس از دیگری و بعد پیوستن همه اطلاعات برای پی بردن به حقیقت چه قدر مطبوع و لذت بخش است ! آه آن روز که سرانجام من جان را خواهم شناخت چه ده سال و چه پنجاه سال بعد باشد چه روزی برفروز خواهد بود ! اینک ده سال از ازدواج آنان میگذشت و با اینکه به چند جزء از خوی شوهرش پی برده بود ، می بایستی نزد خودش اعتراف کند که در شکافتن راز شخصیت جان نسبت به روزی که با وی عروسی کرده بود چندان پیشرفت محسوسی نکرده است .

شهر سان فرانسیسکو با سرعت خارق العاده ای توسعه می یافت . جسی با عشق فراوانی بگردش در بازار می پرداخت تا اشیاء نفیس و قیمتی که از خاور می آید مانند شراب و شیرینی پاریس با اجناس بافت انگلستان خریداری کند . در یکی از این گردشها با خرسندی فراوان يك جفت پرده موسلین بنفش رنگ یافت و با آن به اطاق ناهار خوریش رونقی بسزا بخشید . يك روز نامه جالب و تماشاخانه مجلل هم بوجود آمده بود و هزاران ، تن از مردم از راه زمین و دریا ، از استرالیا و خاور به آن شهر روی می آوردند . از کلیه نژاد و ملل و از هر دسته

و طبقه افراد پیشماری در سان فرانسیسکو اجتماع کرده بودند. در کنار کشاورزان و مهاجران بازرگانان و جویندگان طلا میزیستند. دسته ای بزرگ از جنایتکاران انگلیسی بودند که از زندانهای خلیج بوتانی در استرالیا مرخص شده بودند و نیز کلیه افراد سرکش «گارد موپیل» فرانسه از پاریس به سان فرانسیسکو اعزام شده بودند زیرا فرانسه قصد داشت از شرشان رهائی یابد. دسته پیشماری از ماجراجویان حرفه ای و قماربازان و دزدان و شیادان و آدم کشان از سرتاسر آمریکا به این سرزمین افسانه ای و ثروتمند روی آورده بودند.

با وجود اینکه طرحهای سنا تورق مونت برای استقرار دادگاه و سازمان قضائی در کالیفرنیا از طرف مجلس سنا تصویب رسیده بود هنوز دستگاه قضائی سان فرانسیسکو درست بکار نیفتاده بود. زور و ستمگری درهمه جا حکمفرما بود. دسته های دزدان مسلح شب هنگام کوچه ها و خیابانها را فرا گرفته و به چپاول و تیراندازی می پرداختند. هر کسی که زبان به اعتراض می گشود خانه اش یا مغازه اش طعمه حریق میشد. زنان پس از غروب آفتاب جرئت خروج از خانه های خود را نداشتند و هیچ يك از املاك و اموال مردم از دستبرد اشرار در امان نبود. بازرگانان و مهاجرین محترم سان فرانسیسکو برای جلوگیری از فعالیت اشرار و طایفیان که شهرت داشت حریق سان فرانسیسکو نیز بدست آنان روشن شده بود شروع به متشکل شدن کردند و هنگامیکه کمیته آنان بنام «کمیته مراقبین» تشکیل یافت و تهدید کرد که قانون را بدست خواهد گرفت و گردنکشان را بر سر جای خود خواهد نشاند آتش جنگ خانگی در شهر برافروخته شد. یکی از بعد از ظهرهای گرم ماه ژوئن که جسی در باغ مشرف بر خلیج نشسته بود اعلامیه ای که با دست نوشته شده بود از شکاف در بدخل حیاط پرتاب گردید. این اعلامیه چنین حاکی بود.

«هرگاه مردم سان فرانسیسکو تهدیدهای خود را به مرحله عمل بگذارند ما شهر را آتش خواهیم زد و زنان و خورشیاوندان شما غرامت اعمالتان را خواهند داد.»

جسی میدانست که هرگاه حریق روی دهد چگونه باد که پیوسته در شهر میوزید در اندک مدتی آتش را به سرتاسر شهر خواهد کشاید و بیم آن داشت که قبل از آنکه بتواند دو فرزند خودش را از مرگ نجات دهد خانه چوبینش طعمه آتش گردد. از آن پس شب خواب بچشمانش نمیرفت بلکه به مطالعه و نوشتن نامه برای پدرش و شوهرش می پرداخت و چشم از پنجره های اطاق که به

طرف باز میشد بر نمیداشت . فقط با امداد آن که گر گوریو و پسرعمویش بیدار میشدند ، جسی کرکرها را پائین میکشید و تا ظهر میخوابید . پسرعموی گر گوریو اینك دایگی چارلی را بمهده گرفته بود .

يك صبح يكشنبه که گر گوریو و پسرعمویش به کلیسا رفته بودند و زنگ کلیسا ساعت ده را داشت اعلام میکرد ، درست در همان ساعتی که بادهای تابستانی در سراسر سان فرانسیسکو بشدت میوزد ، جسی ناگهان مشاهده کرد که در چندین نقطه ناحیه مسکونی که در پائین تپه قرار داشت آتش برخاست . بیدرتگی چارلی را لغت و خیس از میان طشت آب برداشت و او را میان دامنش پیچید . در همین هنگام لیلی نیز در حالیکه دو جوجه در دست داشت داخل شد و گفت : « مادر ! آیا ممکن است بمن يك کمی نوار بدهی که پاهایشان را ببندم ؟ »

مادرش گفت :

« زود از تپه برو بالا بخانه خانم فورگاند در خیابان کلی و همانجا باش تا من پیام . »

ستوان بیل با شتاب آمد . کلاه بر نداشت و صورتش از دود سیاه شده بود و او را با همان کفشهای راحت و لباس خانه بیرون کشید و به قلعه تپه بخانه خانم فورگاند برد . در این محل امن عده کثیری از زنان و کودکان ازدحام نموده بودند . لیلی خودش را به آغوش مادرش افکند لکن ستوان بیل نگرانی جسی را بر طرف کرد زیرا به او چنین گفت : « نگاه کنید ! بچه هنوز روی شانه من خوابیده است ! »

جسی به اطاق مقابل که مشرف بر شهر سوزان بود رفت . يك زن فرانسوی که دستخوش جنون شده بود در مقابل پنجره زانو زده و از تماشای خانه اش که در میان شعله های آتش میسوخت می خندید . پس از لحظه ای به جسی روی آورد . او را شناخت و گفت : « خانم فرمونت ! نوبت خانه شما بعد از خانه من است . بفرمائید جای من بنشینید . این بهترین جای این خانه است . خوب می توانید سوخته شدن خانه و کاشانه خودتانرا تماشا کنید . »

زنان مهربان آن زن تیره روز را عقب بردند . جسی مدت مدیدی در مقابل پنجره ایستاد و هنگامیکه مشاهده کرد خانه اش و زادگاه پسرش همچون تخته سه لای خشک میسوزد و شعله های آتش همه جا را فرا گرفته است قلبش قرو ریخت . پس از پایان یک ساعت چیزی دیگر جز لوله بخاری آجری که طرف

آسمان پیش رفته بود چیزی دیگر باقی نمانده بود . چون شب فرا رسید قسمت اعظم سان فرانسیسکو طعمه حریق شده بود ، ستوان بیل بخانه خانم فورگانده بازگشت و گفت : « من جایی دارم که شما و فرزندانم می توانید شب در آنجا بخواهید . چندان مجلل نیست لکن دست کم غذا و پتو داریم . بفرمائید ! چنین تصور می کنیم که بار دیگر در شبه جزیره مونتری چادر زده ایم . »

آن شب جسی روی يك تخت خواب سفری زیر چادری در ساحل شن زار خوابیده و نوزادش را نیردر آغوش گرفت . لیلی و دو جوجه اش نیز با نوار آبی که بپایشان بسته بود روی تشکی غنودند . جسی تمام شب بر نخستین خانه از دست رفته اش گریست و لرزید و با تأسف فراوان این سخن را بیاد آورد که « خدایان در تبرك يك خانه نو کنند . » صدای خیالی زنگ آتش نشانان در گوشش طنین می افکند و در پشت دیدگان تب آلود و بسته اش بار دیگر آتش سوزی شهر را تماشا کرد و دید چگونه آتش از خانه ای بخانه دیگر سرایت می کند تا اینکه تمام دنیا تبدیل به مجمری گردید .

فردا با ممداد ستوان بیل بازگشت و به وی اطلاع داد که او با تفاق گرگوریو تمام مدت شب تلاش کرده اند که يك پاسکاه نظامی در چند میلی دور از ساحل پاك کنند و آن را برای زندگی او و فرزندان او آماده کنند تا خانه جدیدشان ساخته شود . چون اسب و کالسکه ای وجود نداشت ، جسی بزحمت با همان کفش های ناراحت و لباس خانه از میان گل ولای خود را تا پاسکاه رسانید و چون به آنجا رسید مشاهده کرد که مردها مقداری لباس تازه و چند جلد کتاب و شمع و چند جعبه خوراکی گرد آورده اند . پس از آنکه کودکان بخواب رفتند ، جسی در میان نور شمع شروع بخواندن کتاب و رویاهای يك مجرد ، تألیف دونالد میچل کرد . آنقدر اعصابش ناراحت بود که خواب بچشمانش نمی رفت . پیش از پیش از اینکه سرانجام بتواند روزی در این سرزمین وحشی با خیال راحت استقرار یابد احساس یأس و نومیدی میکرد . بچه سحر گاهان بیدار شد و شیرش را خواست . کلفت سرخ پوست اطلاع داد که « گرگوریو يك بز سفید با شیر فراوان یافته است . »

جسی لب خندی زد و از او تشکر کرد لکن دختر سرخ پوست از جایش تکان نخورد و گفت :

« عده ای به دیدن شما آمده اند . شما لطفاً با آنان صحبت کنید . »
جسی دست و صورتش را شست و موهایش را شانه زد و لباسش را برتن

کرد و بداخل اطاق پاسگاه رفت و در را باز کرد. در مقابل او يك استرالیائی كه نه زياد جوان و نه زياد پير بود بازش ايستاده بود. وي بيدرتك دريافت مرد استراليائي همان نماينده مهاجريني است كه ازجان تقاضا كرده بودند كه اراضي تحت اختيارشانرا خريداري كنند. چون جسي ازپالاي شانه مرد استراليائي به مقابل نگاه كرد مشاهده نمود كه يك دسته طولاني از مبان شن زار بطرف خانه او روانند درحاليكه هر كدام پسته اي زير بغل دارند. جسي با شگفتي پرسيد :

« موضوع چيست ؟ »

استراليائي چنين جواب داد :

« جريان اين است خانم جسي ! بامداد يکشنبه كه ناگهان حريق درگرفت ما گفتيم كه باد آتش را بطرف خانه شما سوق خواهد داد و همه ما بطرف خانه شما شتافتيم تا شايد بتوانيم آنها را ازطعمه حريق رهائي بخشيم اما شما آنجا را ترك گفته بوديد . »

آنگاه زن استراليائي بسختان شوهرش چنين افزود :

« آري خانم فرمونت ! ما ديديم كه نمي توانيم خانه شما را نجات دهيم و ناگزير به تنهاكاري كه ميسر بود دست زديم يعني كليۀ اثاثيه داخل خانه شما را ازچنگ حريق رهائي بخشيديم . سپس به عقب برگشت و ستون مردمي را كه نزديك ميشدند نشان داد و گفت : « ما همه لباسها و اثاثيه و آئينه ها و چيني آلات ، ظروف نقره و شيشه و فرش و كتابهاي شما را آورده ايم . بطوريكه شما فقط ساختمان خانه را از دست داده ايد . »

آنگاه جسي مشاهده كرد كه مهاجرين يكي ازپس ازديگري به پاسگاه نزديك شدند و اثاثيه گران قيمت او را ازجواهرت گرفته تا اثاثيه شخصي و بشقاب و شيشه هاي عطر و لباس و لباس زير و پوشاك و اسباب بازيهاي بچها و صندوقهاي خوار و بار و شراب و حتي پرده هاي بنفش رنگ پنجره ها را بر زمين نهادند و سپس دو تخت خواب را در اطاق عقب قرار دادند و قفسه كتاب را به اطاق جلو بردند و همه كتابها را در آن مرتب كردند و سپس پرده ها را به پنجره آويختند و عكس ها را به ديوار نصب كردند و فرشها را روي زمين گستردند بطوريكه بفاصله يك ساعت آن پاسگاه منزوي و دور افتاده تبديل به خانه دلپذيري گرديد و آنگاه رهبر آنها يك بسته سنگيني را كه دريك دستمال سرخ ابريشمين پيچيده شده بود و به جسي نشان داد و چنين گفت :

« ما میدانستیم که سرهنگ در خانه نیست و چون کودک نوزادی در خانه بود فکر کردیم که نیاز پول خواهید یافت و يك ربع قسط املاك شما را جلو آورده ایم .»

آنگاه دستمال را باز کرد و مقدار زیادی سکه روی میز ریخت . جسی چنان تهیج شده بود که نتوانست از ریزش اشکهای خود جلو گیری کند . با يك آنان دست داد و از همه صمیمانه تشکر کرد .

چندین روز گذشت و با اینکه جسی زندگی آرامی داشت و همه اثاثه اش را نیز باز یافته بود ، از دوری همسرش احساس ناراحتی شدیدی میکرد . بین سان فرانسیسکو و ماری پوزاپست منظمی وجود نداشت و جسی میل نداشت که کسی را عقب او بفرستد و ترجیح میداد شکیبائی کند تا خود جان از ماجرای حریق آگاه گردد .

تقریباً يك هفته بعد بود که جسی در آفتاب گرم ماه ژوئن جلو در نشسته بود که ناگهان از دور چهره جذاب جان را دید که از روی شن ها نزدیک میشود . از جای پرید و به استقبال او شتافت و هنگامیکه توانست لحظه ای خود را از آغوش او بر هاند پرسید :

« ولی تو چگونه توانستی مارا بیابی ؟»

« من شبانه با کشتی از استوکتون آمدم و تقریباً از میدان تا خانه را پادو طی کردم ولی چون بخانه رسیدم چیزی دیگر جز لوله بخاری که آفتاب بر آن میدرخشید چیزی نیافتم . از عابری پرسیدم آیا از محل اقامت شما آگاه است . پاسخ داد نزدیک کلیسای وگربس چرچ ، از جلودر کلیسا نگاهی بیالا افکندم و پرده های بنفش را در پنجره تشخیص دادم و هنگامیکه نوار پرده ها را نیز مشاهده کردم یقین حاصل نمودم که شما بطور قطع در اینجا زندگی می کنید .»

بعد از ظهر جسی عقب مهاجرین استرالپائی فرستاد . جان بسرعت بر روی میزش مشغول نوشتن شد . هنگامیکه آنان وارد شدند ، جان از همه صمیمانه تشکر کرد و سپس دسته ای کاغذ برداشت و گفت :

« اینها اسناد مالکیت شماست . شما حالا مالك زمین های خودتان هستید .»

لحظه ای سکوت حکم فرما شد که طی آن مهاجرین به اسناد خودشان دقیق شدند ، نماینده آنان گفت :

« سرهنگ فرمونت! خیلی بهتر از حد انتظار ماست. مامی توانیم مبلغی بیشتر بپردازیم. »

جان پاسخ داد:

« شما آن بیشتر را پرداخته‌اید. خدا همراهان باد! موفق باشید. »
 هنگامیکه با اودست دادند و مرخص شدند، جسی شوهرش را پوسید و با حرارت گفت:

« متشکرم عزیزم! این هدیه‌ای برای من بود. »
 آن شب هنگامیکه جسی و شوهرش برقرار تپه‌ها بالای شهر سوخته‌شده قدم میزدند و مشاهده میکردند که قسمت اعظم شهر مجدداً بر روی ویرانه‌ها تجدید ساختمان شده است جان از مشکلاتی که در ماری‌پوزا برای او پیش آمده بود سخن میگفت و شرح میداد که بین دو دسته صاحبان سایر معادن اختلافاتی روی داده است بدین معنی که آنان مدعی هستند که قبل از ورود وی حدود معادن خودشان را تثبیت کرده‌اند و اینک او به کمپانیهای خارجی متصل شده و محدود ملک آنان تجاوز کرده است و از ترك معادن سر باز میزنند و تهدید کرده‌اند که هرگاه علیه آنان اعمال زور شود خواهند جنگید. گذشته از این ماشین آلاتی که در نیویورک خریداری کرده بود بسیار گران و بی نتیجه از آب در آمده و فقط جزئی از طلای معدن استخراج گردیده است. مهندسین معدن که استخدام کرده و بخرج خودش تا کالیفرنیا آورده بود، او را ترك گفته و اینک ادعاهای بیموردی دارند. برای بهره برداری مؤثر از معادن نیاز به سد و جاده و آسیاب داشت لکن از انگلستان پولی نرسیده و راجع به سهام کمپانیهایی که با معادن ماری‌پوزا قرار داد بسته‌اند جار و جنجالی برخاسته است. هوفمان نماینده اولش اثبات کرده بود که مردی شرافتمند و فعال است و حال آنکه سارجنت آگهی‌های تقلبی در روزنامه‌های لندن منتشر ساخته و سهام معادن ماری‌پوزا را با قیمت نازل برای فروش عرضه داشته و بدین طریق وضع هوفمان را بکلی متزلزل ساخته بود. بانکها و سرمایه‌دارانی که قبلاً به سهام معادن ماری‌پوزا علاقمند بودند از شرکت در خرید این سهام خود داری میکردند و در عین حال سارجنت مشغول گردآوری پول برای خلع تصرف کلیه اراضی فرمونت بود.

اشکالات به اینجا ختم نمی‌شد بلکه سرخ پوستان که تاکنون نزاعی با سفیدپوستان نداشتند اینک شروع به ابراز خصومت کرده بودند زیرا کارگران

معادن آنانرا از شکارگاههای خود محروم ساخته و حیوانات وحشی آنانرا کشته و خورده بودند و طوری آنانرا بداخل کوه راندند که قبایل نمی توانستند باندازه کافی خوار بار بدست بیاورند. بهمین جهت عزم جزم کرده بودند که دام سفیدپوستان را بکشند و بخورند و سپس سفیدپوستان را از آن منطقه برانند. هر روز تیراندازی و کشتار بوقوع می پیوست مادام که از فعالیت سرخ پوستان جلوگیری شود می بایستی از استخراج معادن ماری پوزا خود داری گردد. نمایندگان دولت امریکا اینک مشغول گفتگو با سرخ پوستان برای انتقال آنان به شکارگاههای جدید در خارج از منطقه طلاخیز می باشند سرخ پوستان موافقت کرده بودند که اراضی طلاخیز را ترك كنند بشرط آنكه به آنان گاو کافی داده شود كه بتوانند در اراضی جدید مستقر گردند. اینك عده معدودی دام كه وجود دارد بقیمت سرسام آوری فروخته میشود و كمسیون دولتی قادر به خرید گاو کافی برای تضمین اجرای قرار داد نشده است و بنا براین سرخ پوستان آماده میشوند كه با جنگ سفیدپوستان را از سرزمین طلا برانند.

جسی پرسید:

«د راجع به گاوهای تو چطور جان ؟ آیا تومی توانی احتیاجات آنان را تأمین کنی ؟»

«آری ولی كمسیون دولتی اعتبار کافی برای خریدن ندارد. البته میل دارم به آنان نسیم بفروشم لكن هر وقت من پولی برای دولت خرج کرده ام مواجه با اشكال شده ام. در حدود نیم ملیون دلار كه برای دولت هنگام اشغال كاليفرنیا خواربار خریدم هرگز از جانب دولت به طلبكاران پرداخت نكرديد.»

«اما اگر تو رسماً به كمیسیون پیشنهاد کنی و آنها کتباً موافقت خودشان

را اعلام کنند چطور ؟»

«تسو خیال می کنی در این صورت پولمان را وصول خواهیم کرد ؟ تا يكسال دیگر كمسیون به واشنگتن بر نمی گردد. اگر وزارت كشور پاورن كنند كه سرخ پوستان در موقعیت یأس آمیزی بودند و مسلماً دست به چپاول میزدند ممكن است از تأیید نظر كمسیون خودشان خودداری كنند چنانچه مسئولیت اقدامات مرا بعده نكرفتند. هیچ كس جرئت تمقیب دولت امریکا را ندارد و بنا براین بار دیگر ناگزیرم به كننگر. التماس كنم كه پول گاوهای مرا بدهند. البته من از اینکه سرانجام پولم را وصول كنم بساك ندارم و نیز از ائتلاف

وقت برای نیل به منظور هم نمی‌ترسم فقط نگرانیم از آن جهت است که در مقابل ملت آمریکا بصورت استفاده‌جوئی درآیم که سعی می‌کند از دولت پول بکشد .

جسی به آرامی خاطر نشان ساخت :

« از دولت پول نکش ... به کمسیون نازلترین قیمت را پیشنهاد کن و بدینطریق هم پول دولت صرفه جوئی میشود و هم از جنگ با سرخ پوستان ممانعت بعمل می‌آید. آیا غیر از این کار دیگری هم می‌توانی انجام دهی؟ »
« خیر ! جناب سناتور بنتون ! کار دیگری نمی‌توانم بکنم ... اما متوجه باش که این اقدام منتهی بدان خواهد شد که يك ماء تمام از معادن دورباشم و گذشته ازاین هرگز به پول فرس ولى چاره دیگری نیست . »

فردا با امداد جان نزد باربور رئیس کمسیون رفت و به او پیشنهاد فروش داد . باربور در پاسخ گفت : « پیشنهاد شما نازلترین و مناسب‌ترین پیشنهادیک مرد درست و شرافتمند است . آنرا قبول می‌کنم . »

جان جریان را به جسی گزارش داد و جسی بار دیگر تنها ماند زیرا جان تهدد کرده بود که خودش گاوها را به شکارگاه جدید سرخ پوستان در خارج از کرانه کالیفرنیا هدایت کند .

[۱۱]

سپتامبر ماه دلپذیری بود . مه‌ناپدید گردید و خورشید هر روز همه جا را غرق نور و حرارت مطبوعی میکرد . هر روز جسی با اتفاق لیلی و چارلی کوچک بر روی تپه‌ها و یا کنار ساحل بگردش می‌پرداخت . چارلی بر اثر معاشرت با گرگوریو یا پسر عمویش آداب سرخ پوستان را فرامیگرفت . خلیج و تنگه در میان آفتاب میدرخشیدند . کودکان هوای پاک استنشاق میکردند و نبرومند میشدند گونه‌هایشان سرخی میگرفتند .

جسی راجع به خانه‌شان با جان صحبت کرده بود . یامی بایستی یکی از خانه‌های معدودی را که هنوز باقیمانده بود بهر قیمتی که فروشنده ادعا میکرد خریداری کنند ، یا خانه جدیدی در زمین خود در خیابان استوکتون بسازند و با اینکه مزرعه‌ای در نزدیکی شبه جزیره که هوای گرمی داشت بخرند . اما جان مردد بود . جسی به‌وی خاطر نشان ساخته بود که هرچه او پسنددمورد پسند خودش نیز خواهد بود لکن جان برای هیچ کدام از سه مکان اظهار

تمایل و شوری نشان نداده و همچنین در باره نقشه‌هایش برای آینده نیز سخنی نگفته بود. گاهی می‌گفت قصد دارد به‌داشتگنن بازگردد و موجبات تصویب قوانینی برای بهره‌برداری از معدن فراهم سازد، زمانی خاطر نشان می‌ساخت که به نیویورک خواهد رفت تا در آنجا وسائل تازه‌ای برای استخراج معدن خریداری و یا طرح‌ریزی کند، موقعی تأیید میکرد خیال دارد به لندن برود تا وضع مالی خودش را تقویت کند، وقتی از انتقال تمام اعضای خانواده به ماری‌پوزا صحبت میکرد، مادام که او دوچار شك و تردید بود، جسی هیچ گونه آزادی برای اتخاذ تصمیم احساس نمی‌کرد و بهمین جهت همچنان در همان کلیه کوچک، میان‌ش‌ها باقی‌ماند.

زمستان گذشته را در دو اطاق خانم کاستروپسر برده و ریزش باران را در دریا پیوسته تماشا کرده بود اینك ماه نوامبر با بادهای تند بازگشته و بار دیگر جسی در دو اطاق محبوس شده بود. انتخابات مجلس سنا آغاز شد و پایان یافت بدون اینکه جان‌کلمه‌ای بر زبان راند و یا اینکه کمترین اقدامی برای انتخاب مجدد خود معمول دارد. دستجات متشکل برای نامزدهای خود فعالیت شدیدی ابراز داشتند، طرفداران بردگی که روبغزونی می‌رفتند تجربه سیاسی جان را یاد انتقاد گرفتند، دوستان و طرفدارانش نیز در سر-تاسر ایالت پراکنده بودند و هر کسی سرگرم کار خودش بود، جسی نیز هیچ کاری نمی‌توانست برای شوهرش انجام دهد چون وی اصولاً کمترین علاقه‌ای به این کار نشان نمیداد و در نتیجه چاره‌ای جز آن نداشت که دست روی دست نهد و شکست شوهرش را تماشا کند.

جسی در تاریخ و ادبیات اکتشافات مطالعات فراوان داشت ولی متأسفانه کار اکتشاف بکلی کنار گذاشته شده بود. درباره کشاورزی کتابهایی مطالعه کرده و تا اندازه‌ای خود را آماده برای کار کرده بود لکن نقشه ایجاد يك مزرعه به تحقق نیافته بود. امیدوار بود که همسر ستاوری باشد و چه از لحاظ آموزش و چه از جهات طبع و خوی مجهز برای ایفای این نقش بود لکن کرسی آنان در مجلس سنا نقش بر آب شده بود. در استخراج معدن نیز نمی‌توانست کار مؤثری انجام دهد و اصولاً به این کار چندان علاقه‌ای هم نداشت.

مانند بسیاری از اوقات دیگر بفکر آن چند لحظه مذاکره خود بامری آلگود در حومه سن لوئی افتاد. زندگی مری زندگی دشوار و طاقت‌فرسائی بود زیرامی بایستی با کالسکه دشت و هامون را سیر کند، اراضی بایر و اورگون را از زیر پا بگذراند، و پیوسته در محیطی پر جوش و خروشی بسربرد.

با اینهمه در بسیاری از موارد جسی به‌هری رشک می‌برد. البته او از اینکه با کالسکه باتفاق شوهرش به اورگون برود معاف شده بود، همچنین از نوردیدن کوه و دشت برای مبارزه با آلود مصون مانده بود و همچنین از انتقادات مردم و ضربات روحی که از شکست بر آدمی وارد می‌شود در امان بود. یقین داشت در هر نقطه و مکان او را نیک بخت‌تر از مری آلود میدانستند زیرا شوهرش همان کاشف معروفی بود که آلود برای عبور از دشتهای بایستی از نقشه او استفاده کند، با اینهمه همسری جان‌موجب آن گردیده بود که ماهها تحمل تنهایی و انزوا و دل‌هوره در باره راحتی شوهرش کند. البته او هزار بار بیشتر از مری آلود که پس از یک عمر تلاش و رنج مختصر ثروتی داشت، پولدار بود با وجود این همین پول باعث شده بود که ماهها بین او و شوهرش سنگ مفارقت افتد.

گفتی جان دیگر نیازی به وجود او ندارد همان کشف اتفاقی طلا که شوهرش را اذهر گونه فعالیت خلاقه‌ای دور ساخته بود، امکان همکاری با او را نیز از میان برده بود. بنظرش می‌آمد که پس از اندک مدتی نقش وی محدود به همان نقش یک مادر خواهد گردید بدین‌قرار که خانه بزرگی را اداره کند و فرزندانش را بار آورد، زمینه‌ای برای پیشرفت کارهای شوهرش ایجاد کند و غیر از این کارها میدان هیچ‌گونه فعالیتی برای او وجود نداشت. برای سدمین بار دردل آرزو میکرد که لارکین ماری پوزا را برای خودش نگاه میداشت و مزرعه ساقا کروژرا با موهای کهن و باغهای دل‌انگیز و منظره زیبایی دریا برای آنان باقی مانده بود. بیاد آورد که نیکولت به او چه گفته بود: یک پیش‌آمد و یا یک شاید ممکن است تمام پول شما را از بین ببرد - معمولا هم می‌برد - لکن هیچ‌کس نمی‌تواند مهارت و کاردانی شما را در انجام یک کار خوب از شما سلب کند. گرانیهاترین و پایدارترین دارایی در جهان تخصص در کار است.

بتدریج که بر میزان طلایشان افزوده میشد، ازدواج، آن سومین موجودی که بر اثر وصلت آنان بوجود آمده بود جلال و اهمیت خود را از دست میداد و بصورت یک چیز عادی درمی‌آمد. دیگر چیزی گرانیهاتر و پر ارزش‌تر از مجموع وجود آنان هر دو نبود بلکه چیزی پسر آب کمتر بود. او در جلوسا سد ارخانه پادو فرزندش بر روی شن‌ها، گرفتار انزوا و تنهایی می‌نشست و حال آنکه شوهرش ماهها دور میماند تا ثروت از زمین استخراج کند.

ازدواج آنان در صورتی چیز زیبایی بود که اگر هم جدا میماندند تنها در راه هدف مشترکی تلاش میکردند، مثل اکتشاف. تنها در این صورت روز بروز بر حرارت و لطف زندگی زناشویی آنان افزوده میشد. بعد مسافت تأثیری در کاستن قدر و ارزش ازدواجشان نداشت لکن جدائی در تمایلات غائی و جدائی در تشخیص يك زندگی خوب و پر ارزش ممکن است پیاپیهای ازدواج چنان ضربتی وارد آورد که این موجودیت سومی رخت از جهان برچندد و آن وحدت دو روح و دو قلب از هم گسسته شود و چیزی دیگری جز يك زن و يك شوهر باقی نمانند.

حال یأس و نومیدی جانگامی نظیر همان نومیدی که در پایگاه دلاور دامنگیر او شد سراسر وجودش را فرا گرفته بود اما این بار دردش به مراتب شدیدتر از درد نخستین بود. توضیح اینکه یکی از دو همسر ممکن است نسبت به آرمان و ایده آل ازدواج گرفتار يك نوع بیحسی یا بی قیدی و یأسی گردد. بفرض آنهم که چنین پیش آمدی روی دهد، همسر دیگر میتواند در پرتو محبت، علاقه و بردباری، با مبارزه و پاکبازی، با تحمل مشکلات و تاملایمات ازدواج را نگاهدارد و بمحض اینکه بحران موقتی سپری شد، ازدواج بهمان قوت و قدرت پیشین خویش باز میگردد. هیچ يك از دو همسر هرگز فکر تزلزل یا شکست و یا پایان احتمالی ازدواج را بذهن راه نمیدهد و هر کدام نسبت به نرفتهای دیگری گذشت دارد و با اراده ای آهنین در حفظ آن میکوشند و بدوام زندگی زناشویی ایمان تزلزل ناپذیر دارد زیرا ازدواج مانده زندگی انسان باید در مقابل امواج مشکلات همچون صخره ای تزلزل ناپذیر باقی بماند و حال آنکه وصلت ضعیف مانند انسان ناتوان در مقابل ورش نخستین بادمخالف متزلزل و متلاشی میگردد و حال آنکه ازدواج حقیقی از طوفان حوادث جان سالم بدر می برد.

اما اگر ازدواج جان سپرد و یا اینکه بتدریج معنی و هدف خود را از دست بدهد آنگاه است که هر گونه امیدی تبدیل به یأس میگردد.

میدانست که هیچ کس برای خاطر این وضع تأسف انگیزی که دامنگیر او شده است گناهی ندارد بلکه این وضع بیشتر ناشی از شرائط اتفاقی است ولی نباید اجازه داد که اتفاق بر آدمی مسلط گردد و گرنه سر نوشت بازیچه تقدیر میشود. او این معادن طلا را نمیخواست، به ثروت دلبستگی نداشت بلکه طلا تنها بر اثر شعبده بازی تقدیر بچنگشان افتاده بود. آیا جان حق داشت که

میگفت هر گاه بخت گنجی بدامن شما افکند و از قبول آن سرباز زدید ابلهید؟ شاید ابله تر کسانی هستند که قبول می کنند .

میدانست که نمی تواند این استدلال را به جان تحمیل کند زیرا در این صورت مثل این است که شوهرش را ناگزیر به پذیرفتن افکار و عقاید خودش کند . او خودش می بایستی به این نتیجه برسد و دریابد که معادن طلا بیش از ارزششان منجر به از دست دادن دوستی و محبت و کارهای مثبت میگردید . یقین داشت که روزی او به این نتیجه خواهد رسید . اما چه وقت ؟ چند هزار مایل دیگر باید پیمایند تا بار دیگر آن دوستی و محبت و عشق و پاکبازی سالیان نخست را بدست آورند .

يك بار دیگر به طبع اسرار آمیز شوهرش برخورد و از خودش پرسید : چگونه مردی که تا این اندازه نسبت به پول و دامهایش بیقصد بود و سالیان دراز در رشته ای خدمت کرده بود که در آن هیچ امیدی جز بدست آوردن يك حقوق ناچیز نظامی نداشت ، ناگهان عمر خود را صرف گرد آوری پول ساخت ؟ چگونه آدمی میتواند معمای روح يك انسان دیگر را بشکافد ؟

در این روزهای دشوار و پر آشوب یگانه مایه لذتش عشق نسبت به چارلی کوچکش بود که روز بروز شدت می یافت زیرا این عشق در عین حال متضمن عشق نسبت به بنتون پسر از دست رفته اش و نیز هم آمیخته به حس سپاسگزاری از این فرزندی بود که اثبات کرد او همچنان قادر به وجود آوردن فرزندان دیگر است .

او اصرار میورزید که خودش كودك را بشوید و هر با مداد و شام خودش به او غذا بدهد ، تا بدین طریق بیشتر بهم نزدیک باشند و یکدیگر را بیشتر بشناسند و دوست بدارند . چارلی با نشاط و خندان بود و جسی گاهی ساعتها با او بازی میکرد و او را قلقلک میداد .

يك روز قبل از عید کریسمس ، جسی با اتفاق لیلی برگردش در روی تپهها برای یافتن يك درخت عید پرداخت . با قلع گلوله هایی ساخت و درخت را زینت داد بعد از ظهر دوستانش برای تبریک عید بدیدش آمدند و برایش هدایائی آوردند ؛ برخی از نمایندگان انجمن موقری که گرمی محیط خانه و مهمان نوازش را احساس کرده بودند ، افسران ارتش و همسرشان که در خانه جسی خاطرات خانه های خودشان را در خاور تجدید کرده بودند ، استرالیاییهایی که از جوانمردی او و شوهرش بهرمند شده بودند ، دوستان

قدیمشان بیل و نایت که خودش و فرزندان برای آنان همچون خویشاوند بودند ، آشنایان قدیم سن لویی و واشنگتن که مستقیماً از بندر به خانه‌شان در خیابان استوکتون برای خوش آمدگفتن به کالیفرنیا آمده بودند ، کارگران معدنی که از او استفاده فراوان برده بودند ، یازرگانانی که به آنان جنس فروخته بودند گوارینکه متاعشان رضایت بخش نبود ، پسریک رئیس قبیله سرخ پوست که قبیله‌اش پادامهای جان از مرگ‌رهای یافته بودند، خانواده سوندرز سیاه پوستانی که از بردگی رهایی یافته بودند زیرا جان آمانرا به هاری پوزا برده و کمک کرده بود که هزار و هفتصد دلار پول لازم برای رهایی از بردگی را بدست آورند .

شامگاهان همه رفتند تا بخانواده‌ها و دوستان خود پیوندند و باتفاق آنان شام کریسمس صرف کنند . جسی با دو فرزندش تنها مانده بود زیرا گرگوریو و سرعویش برای گذراندن ایام مرخصی به جنوب رفته بودند . پس از آنکه به لیلی و چارلی شام داد آنانرا خوابانید روی يك سندلی کنار درخت کریسمس نفست و آرزوی وجود شوهرش، يك آتش مشتعل ، پدر و مادرش و الیزا ، خواهران کوچکتر ، برادر و دوستان و خویشاوندان خود را در دل پرورید که اینک در اطاقهای گرم و روشن خود در خیابان (س) گرده آمده بودند . در پیرامون سالهای گذشته و سالهای آینده بتمکیر پرداخت . در این دو اطاق کوچک پاسگاه نه بخاری وجود داشت و نه يك پایه سنگی با وجود این جسی در آن محیط روحانی عید کریسمس احساس کرد که خانه و کانون تنهاجائی نیست که بخاری داشته باشد بلکه کانون ممکن است آتشی باشد که در قلب مردم دیگر برافروزند، محبتی باشد که در اینجا ابراز داشته و یا خدمتی که در آنجا انجام داده باشند . شعله شادی و مسرتی است که در دل مردیازن در فاصله هزار مایل از خانه روشن کرده باشند . یکسال و نیم از ورودشان به کالیفرنیا میگذشت . او نخستین زن سفیدپوستی بود که از تنگه پاناما گذشته بود . خانه‌اش یکی از نخستین خانه‌های آمریکائی در مونتری بود . با خود داری از خرید و یا بکار بردن برده نقش کوچک ولی بسیار مهمی در تأمین آزادی در کالیفرنیا بازی کرده بود . بر اثر کشف طلا در ماری پوزا و وارد کردن ماشین آلات منظور بهره برداری دائمی از معادن مهاجرت مردم خاور را به کالیفرنیا تسریع کرده بودند و بر قوه خرید ایالت جدید در خارج افزوده بودند . در پرتو میل جان برای تأمین گاو مورد احتیاج سرخ‌پوستان

صلح و آرامش را در مناطق طلائع خیز حفظ کرده بودند . بر اثر برنامه عاقلانه جان در سنا امریکا بتدریج کالیفرنیا را در بر میگرفت . در سایه بازگشتشان به کالیفرنیا و مقاومت در ماندن در سان فرانسیسکو پس از حریق و چپاول و اعمال زور ، اثبات کرده بودند که این مرز از گرداب حوادث سالم بدر خواهد آمد و پایدار خواهد ماند ، بر اثر میادرت به سفر طولانی و پرخطر دریا و با عبور بحال باردار از تنگه پاناما ، بازائیدن پسرش در شرائط ابتدائی در سان فرانسیسکو ، بجای آنکه از چوب و شیشه خانه بسازد ، در حقیقت با گوشت و خورش خانه ساخته بود .

او میدانست کار زیادی دیگر باقی نمانده است که انجام دهد یا دست کم مسلم بود آنچه را که طرح کرده بود نمی توانست بموقع اجرا گذارد . با وجود این شصت سال از موقعی که مادر بزرگ بنتون بطرف مرز تنسی روی آورده بود میگذشت . زمان تنبیر کرده بود و هر کسی در حدود مقتضیات زمان و احتیاجات نقش خودش را بازی کرده بود . اگر او نمی توانست نعل بالنعل از مادر بزرگش تقلید کند شاید گناه بر او نبود . او حداکثر تلاش خودش را کرده بود و با آنکه بیست و هفت بهار بیش از عمرش نمی گذشت در دقایقی نظیر آن دقیقه احساس میکرد که با اندازه مادر بزرگ بنتون یا مادر بزرگ ماف داول عمر کرده است .

نگاهی بساعت افکند و دید یکساعت از نیمه شب گذشته است . تصمیم گرفت آنقدر بیدار بماند تا خورشید روز کریسمس طلوع کند و سپس به رختخواب مرد و تنهای خود فرو رود . اما خواب به او مجال نداد و در ظرف چند لحظه در حالیکه سرش را بر سینه اش نهاده بود بخواب فرو رفت . خانه چنان آرام و خاموش بود که صدای تنفسش بگوش میرسید . خواب دید که صدای پای تند اسبی بر روی شن ها شنیده شد و ناگهان مردی از اسب فرود آمد و داخل اطاق چوبین شد . پیاد آن لحظه ای افتاد که در پایگاه سرخ پوستان در دلاور جان بهمین صورت فرارسید تا فداکاری خود را تقدیمش کند و بجانش شجاعت و زندگی نوینی بدمد . خواب دید که در ناگهان باز شد و چند کیسه سنگین بزمین انداخته شد و خویشتن را در بازوان شوهرش یافت و صورتش غرق بوسه های جان شد و دوباره در صندلی نشست اما این بار در دامن شوهرش نشسته بود و بازوی جان را برگردن داشت و سرش را بر شانه او و گونه اش را بر گونه او تکیه داده بود . سرانجام در یافت خواب نیست بلکه حقیقت

است . آهسته گفت :

« عزیزم ! آیا برای خاطر کریسمس بخانه آمده‌ای؟ »

« مگر شك داشتمی ؟ حالت خوب است ؟ بچه‌ها خوبند؟ »

جان در حالیکه به چهره او دقیق شده بود به آرامی سخنان او را در باره پیش آمده‌های دوران غیبتش گوش داد و سپس جسی او را به اطاق خواب راهنمایی کرد و به او نشان داد حال پسر و دخترش تاچه اندازه خوب است . آنگاه جان دو کیسه را نزدیک نور چراغ آورد و شروع به نشان دادن هدایایی کرد که برای او بخانه آورده بود گفت :

« زیاد نیست . اکثر مفازه‌ها بسته بود . اما آیا مبل داری بعنوان هدیه کریسمس تو را بپاریس ببرم ؟ »

یا خرمندی کامل گفت :

« عالی است ! بگذار چارلی را هم به‌ماه ببریم . »

آنگاه جان لب خندی زد و کیفش را از جیب پشت شلوارش در آورد و آنرا باز کرد و از میان پاکت روشن رنگی دو بلیط بلند کشتی بیرون کشید و در مقابل دیدگان مبهوت جسی انداخت و گفت :

« بخوانید خانم جسی ! مایکسال تمام در اروپا پسر خواهیم برد . »

جسی زیر لب خواند : « سان فرانسیسکو به چاکرس - چاکرس مستقیم به لیور »

پول - فولکستون به بولونی - فرانسه »

چون اشك از دیدگان جسی جاری شد ، جان با کف دستش اشكها را پاک کرد . افکارش منوجه ده سال پیش شد . آن بعد از ظهر که بارانی بود و در جلو آتش در اطاق کارها سر نشسته بودند و مادر بزرگك ماك داول مقابل پنجره نشسته و تشییع جنازه رئیس جمهوری هاریسن را تماشا میکرد در حالیکه جوانی با چشم‌ان سیاه و پر حرارت در گوشش می گفت : « همیشه شما را دوست خواهم داشت . در این خصوص اطمینان داشته باشید خانم جسی ! ممکن است دوچار اشتباهاتی شوم . ممکن است از راههای دیگر بتوانم انجام وظیفه کنم یا انتظارات شما را برآورم ولی همیشه شما را دوست خواهم داشت . »

این نکته چقدر درست بود که ازدواج مستلزم بردباری است و نه منطق و نباید اجازه داد که چرخ سرنوشت خللی در پایه‌های آن حاصل کند بلکه باید به‌زمان فرصت داد که راه خود را ادامه دهد .

جسی پرسید :

«آیا تو می‌توانی معادن را ترك كنى ؟»

«معادن بیش از اندازه بین ما تفرقه انداخته‌اند . بگذار ناپول و فرصت داریم گردش کنیم و استفاده بریم قبل از اینکه گفتار نیکولت در باره آن مرد ابله و ثروتش بشقاق پیوندد . این نخستین تعطیل حقیقی تو پس از ده سال است . نخستین گردش پس از آنکه این سخنان صمیمانه را ادا کردی : «هر جا که تو بروی من هم خواهم آمد . آیا بیاد داری جسی ؟»

نخست بانو

[۱]

آنان اقیانوس اطلس را با کشتی دافریقا طی کردند و چون جسی تنها زنی بود که با این کشتی مسافرت میکرد ، ناخدا اطاق استراحتگاه بانوان را در بست تحت اختیار او گذاشت . دوکانا به بهم بسته شد و بدین طریق برای او و چارلی تختخواب راحت و فراخی درست شد . جسی و جان روز های بارانی را صرف استراحت و مطالعه میکردند و هنگامیکه هوا خوب بود چارلی را به فاصله چهار پا در وسط اطاق به تیر کشتی می بستند و با اینکه لیلی میگفت کودک بیشتر وقتش را روی سر می ایستد تا روی پا هویدا بود که به او خوش میکنند .

چون به لندن رسیدند همه چیز را آماده یافتند منجمله میهمانخانه خوبی که اطاقهایش بخاری دیواری داشت و تابلوهای زیبایی بدیوارهایش آویزان بود . آرتور لاورنس وزیر مختار امریکا در انگلستان چندین سال دوست توم بنتون بود و بهمین جهت جان و همسرش از توجه و مراقبت سیاسی نیز برخوردار بودند . جسی دوباره آنچه انگلیسی ها دکانون آرایش میخوانند رفت و در آنجا اندازه اش بطور دقیق گرفته شد و ذوقش درباره نوع پارچه و رنگ آنها یادداشت گردید . برای هر ضیافت تازه یک دست لباس زیبا و جالب به میهمانخانه وی تحویل داده میشد . خاطره دوران اقامت در مونتری ،

هنگامیکه يك كت سواری رنگ پریده و دامن گشاد موسلین کهنه‌ای بتن میکرد لحظه‌ای دامن ذهنش را ترك نمی‌کرد و از اینکه در میهمانخانه کلاوندون لندن در يك پیراهن بنفش مخصوص صبح دراز می‌کشید و صبحانه‌اش را نزدیک تختخوابش قرار میدادند لذت مطبوعی می‌برد مخصوصاً هنگامیکه بیاد می‌آورد در دو اطاق محقر بر روی شن‌های سان‌فرانسیسکو چگونه ناگزیر بسود سپیده دم از خواب برخیزد تا بخاری زغال سنگ را روشن کند و با مستی غله غذای گرمی برای فرزندانش آماده سازد.

شب اول اقامت در لندن جان و جسی در «سیون‌هاوز» یعنی اقامتگاه شهری دوک «نورتم برلاند» شام خوردند و در آنجا جسی خانم بولور را که در واشنگتن هنگام وزیر مختاری شوهرش در امریکا شناخته بود ملاقات کرد. خانم بولور، جسی و جان را بطرف پیرمردی که غرق در دریای تفکرات خود بود و در آن اطاقهای مجلل و با شکوه قدم میزد برود به آنها چنین گفت: «او عموی من دوک ولینگتن است» آنگاه بطور شایسته‌ای جان و جسی را به او معرفی کرد. دوک پیدرننگ تعظیمی کرد و میرفت از آنان جدا شود که ناگهان چیزی بیادش آمد و پرسید:

«این اسم بنظر من آشناست! فرمونت! همان جهانگرد بزرگ آمریکائی!»

دست جان را فشرد و سپس جسی به شوهرش گفت:

«تو دست کسی را فشردی که مقدرات ناپلئون را تعیین کرد.»

دوستان جسی اینطور تصویب کردند که هرگاه هر پنج دقیقه بافتخاراو ضیافتی یا مجلسی ترتیب دهند بوظیفه خودشان عمل نکرده‌اند. هنگامیکه جسی به مارکس و لزی یکی از فارغ‌التحصیلان دانشگاه کیتن از مری‌لند گفت که مبل دارد کلیسای ویست مینستر را دیدن کند، دوستش گفت:

«ساختمانها برای همیشه زنده‌اند ولی افراد می‌آیند و می‌روند.»

جسی به این فکر افتاد که مادرش چقدر از زندگی در لندن لذت می‌برد زیرا از این پابنخت بزرگ بود که آداب و رسوم و آرمانهای چری‌گرا و تراوش کرده بود. اگر الیزابت ماک داول به‌وض آنکه يك عضو كنگره امریکا شوهر کند يك عضو پارلمان انگلیس شوهر کرده بود كاملاً سعادتمند میشد و زندگی را مطابق ذوق خودش می‌یافت. این از بخت بد بود که گرفتار يك پایتخت نارس و ابتدائی شده بود که می‌بایستی تازه شروع بندوبست تاریخی خودش کند و حال آنکه از زندگی در این مرکز پر جلال‌ست

محروم مانده بود. در عوض چند شب بعد هنگامیکه در اوپرا بیک خانم طراز اول معرفی شد بی اختیار بیاد پدرش افتاد. توضیح آنکه هنگامی که بعنوان دخانم و آقای فرمونت از امریکای شمالی، به بانوی انگلیسی معرفی شدند، آن زن در حالیکه بدقت از زیر عینک خود به جسی خیره شده بود با تعجب پرسید: «از امریکای شمالی؟ عجب! من خیال میکردم همه اهالی امریکای شمالی سرخ پوست هستند». جسی پیش خودش خندید و خدا را شکر کرد پدرش اینجا نبود که چنین سخنی را بشنود در غیر این صورت به تمام امپراتوری انگلستان اعلان جنگ میداد.

در ایام عید پاک روزی جسی در مقابل آئینه آپارتمان خودش در میهمانخانه کلارندون لندن ایستاده و بدامن تازه خودش نگاه میکرد. خود دامن توری بود که مزین با گل های سرخ و سفید مصنوعی شده بود. زلفان خرمائی تیره اش را بالای سر گلوله کرده و دیدگان فندقی رنگش از فرط شور و شادی میدرخشید. دسته گل را بر روی سینه اش مرتب کرد و بطرف جان که بر یک صندلی قرار گرفته و لباس پوشیدن زنت را بعادت معمول تماشا میکرد روی آورد و پرسید:

«آیا چنانچه باید آبروی کالیفرنیا را با این لباس حفظ می کنم؟»

«در همان لباسهای موسلین ساده ات بومی تر بنظر می آمدی.»

«عزیزم! من قصد ندارم بومی بنظر آیسم بلکه میکوشم حتی المقدور

زیباتر و آبرومندتر باشم.»

«آداب و رسوم را که همسفر کبیر لاورنس مدت یک هفته بتو تعلیم

داد نشان بده ببینم...»

«آموختن این آداب برای این است که پدرم از زنی که مانند مرد تعظیم

می کند و یا مانند خدمتکاری خم میشود متنفر است» ضربه ای به در وارد آمد.

جسی گفت: «خیال می کنم کالسکه ام باشد. متأسفم تو عروس یا دست کم زن

نیستی که بشود به ملکه معرفی شوی اما در هر صورت تو را برای صرف چای

ساعت چهار بید از ظهر در خانه دوستش بدفورد ملاقات خواهم کرد.»

پس از چند لحظه کالسکه حامل جسی وارد حیاط بوکینگهام پالاس شد

و مستقیماً به تالاری که بانوان نمایندگان سیاسی خارج در آن انتظار

ورود ملکه را می کشیدند راهنمائی شد. خانم لاورنس قبلاً رفته بود تا برای

او جایی نزدیک پنجره پیدا کند بطوریکه بتواند ملکه را کاملاً موقع آمدن

بیالا مشاهده کند . کالاسکه سلطنتی با اسبهای زرد رنگ برای سلام عید کریسمس وارد کاخ بوکینگهام گردید . پس از چند لحظه درهای تالار تخت سلطنت باز شد . خانم لاورنس تعظیمی کرد و سپس جسی را معرفی نمود . جسی کوشش کرد مانند مرد تعظیم نکند و همچون خدمتکاران بیش از اندازه خشم نگردد و پس از آنکه به شاهزاده آلبرت و ملکه مادر نیز معرفی گردید جای خود را در میان ردیف حضار گرفت و مدت دو ساعت رژه زنان انجیبزاده انگلستان را مشاهده کرد که هر کدام دست ملکه را می بوسیدند و سپس از حضور ملکه مرخص میشدند . جسی از اختلاف شدید بین این منظره و مقام زن اول آمریکا در شگفتی ماند زیرا در آمریکا زن رئیس جمهوری بیش از چهار سال حق ماندن در کاخ ایضاً ، آنهم کاخی که پیوسته نیاز به تعمیر می یافت نداشت و انتخاب کنندگان نیز بین او و سایر زنان آمریکا جز رعایت احترام محدود فرقی قائل نمیشدند .

پس از صرف چای در خانه دوش بدفورد ، جسی و جان به خانه سرودریک مرچیسن رئیس انجمن جغرافیائی سلطنتی که شامی بافتخار پیروان و همکاران جان در انگلستان داده بود حضور یافتند . جسی در آن شب ، در در میان جهانگردان و مکشغفین سوخته رنگ بیش از هر شب دیگر خرسند و شادمان بود زیرا در اینجا جان خویشتن را در محیط خودش یافته بود . این مردان با نهایت علاقه هر سه گزارش او را مطالعه کرده و نقشه های فرمونت را دقیقاً بررسی کرده و در مقابل گزارش جهانگردی خود را برای فرمونت ارسال داشته بودند . آنان دوستان و برادران حقیقی بودند که رشنه تزلزل ناپذیر شغل یکسان آنها را بهم پیوند داده بود . برای جسی مایه خوشحالی فراوان بود که جان را در میان این گروه مشاهده کند زیرا در آنجا جان بیش از هر جای دیگر با نشاط و شادمان بود . دیدگان او میدرخشید و بالطف و ایمان مردی که در حرقه خودش اعتماد است سخن میگفت و اینک بیش از پیش جسی احساس میکرد که کنار کشیدن جان از شغل اساسی اش اشتباه بزرگی بود و باید بکار خودش باز گردد و هنر و استعدادش بیهوده بهدر نرود .

یکی از شبهای ماه آوریل که می خواستند سوار کالاسکه شوند تا به مجلس شامی که بافتخارشان داده شده بود حضور یابند چهار کارآگاه از خیابان باواستریت جان را محاصره کردند و به او اطلاع دادند که تحت توقیف است .

جان با تعجب پرسید :

«تحت توقیف ؟ برای چه؟»

يك مرد کوتاه قد عصبانی كه ، بعداً خ. ودش را بعنوان منشی وکیل دادگستری معرفی كرد با خشونت فریاد برآورد: «تو بزودی خواهی فهمیدی! آقایان اورا بیدرنك زندان ببندازید . جناب سرهنك پر قدرت بزودی خواهد فهمید كه در انگلستان هر فردی باید تعهداتش را محترم بشمرد.»

جسی كه بیشتر متعجب بود تا متوحش پرسید :

«جان! میدانی موضوع چیست ؟»

«شاید موضوع ماری پوزا باشد . سارجنت ظاهراً سهام را فروخته است.

من نتوانسته ام از اقدامات او جلوگیری كنم .»

«ولی تو كه مسئول اقدامات سارجنت نیستی...»

يكی از كارآگاهان گفت :

«فلا بیایید برویم سرهنك .»

چون براه افتادند . جسی به شوهرش گفت : «نگران نباش عزیزم !

هم اکنون بخانه لاورنس خواهم رفت . او تورا بیدرنك آزاد خواهد كرد.»

اما چون به خانه لاورنس رسید ، دریافت او به مجلس شامی كه بافتخار

آنان داده شده بود رفته است . باردیگر سواركالسكه شد . میزبانان در

انتظار بود ، علت تأخیرش را برای او نقل كرد . آبوت لاورنس اجازه

مرخصی خواست و باتفاق جسی به «باواستریت» رفت . افسران پلیس متأسف

بودند . اما اظهارات افسر نگهبان تأسف انگیزتر بود . توضیح اینکه خاطر

نشان ساخت وجه الضمان سرهنك فرمونت خیلی سنگین است و قبل از آنكه

این وجه سپرده نشود نمی توان اورا آزاد كرد . جسی باتفاق لاورنس به مجلس

شام بازگشت لكن میهمانان با اندازه كافی پول نداشتند كه بتوانند وسائل

استخلاص جان را فراهم سازند .

تقریباً نیمه شب بود كه جسی ضیافت را ترك گفت . میدانست جان در

شگفت است چرا همچنان در زندان باواستریت نشسته است و حال آنكه قسمت

اعظم بانك داران و ثمامداران لندن در مجلس شامی كه بافتخارش داده شده

است حضور دارند . خانواده لاورنس جسی را به میهمانخانه كلارندون بردند

و در آنجا بود كه جسی دریافت يك شب بیخوابی در يك اتاق عجیب میهمانخانه،

در حالی كه شوهر آدمی در زندان است بهترین فرصت برای تفكر و تعمق

است .

دراثنا اینکه جسی هر بامداد ، در پارکها و باغها بگردش می پرداخت و یا اینکه در مجالس نام و چای حضور می یافت ، جان میکوشید از آشی که کمپانیهای فروش طلای ماری پوزا در لندن بر اثر رقابت و گاه از اوقات خیانت برای وی پخته بودند آگاه گردد . جسی از خودداری جان برای گفتگو در پیرامون افزایش سهمیه طلای لندن دریافت که شوهرش قبل از قبول هر گونه تعهدی عزم دارد به جزئیات نقشه مخالفین پی برد و وضع خودش را مستحکم کند . البته ماری پوزا معدن پربرکتی بود و می توانستند از آن طلای بیشتری استخراج کنند ، با وجود این بتدریج که دامنه کشفه کشها و رقابتها وسیع تر میشد ، جسی اطمینان حاصل میکرد که بهتر بود همیزان محدودی طلا استخراج کنند و یا اینکه حقوق خودشان را در مقابل مبلغ معینی بفروش رسانند . دادگاههای امریکا فی المثل هنوز معاملات ، بازرگانان مکزیک را تأیید نکرده بودند و در هر آن ممکن بود حق مالکیت آنان بر ماری پوزا باطل گردد . شوهرش مرد بازرگانی نبود و اساساً ذوق تجارت نداشت و بعید بنظر میرسید که مردی با آن همه استعداد علمی در عین حال بازرگان خوبی هم باشد . اساساً نه میل به تجارت داشت و نه استعداد بازرگانی و بطور کلی هیچ يك از افراد خانواده وی استعداد و ذوق برای تجارت نداشتند . حتی اگر سپاسگزار بود که از ماری پوزا پول هنگفتی بدست آورده اند ، بیم آن داشت ایسن ثروت بیش از ارزش برای آنان گران تمام شود و زندگیشانرا از مسیر عادی خارج کند . البته معادن ماری پوزا موجب تحصیل پول فراوانی از طرف آنان شده بود ، با وجود این وضع قانونی آن چنان سست بود که بیم آن میرفت که بدون هیچ گونه اختطاری این معادن از چنگشان خارج شود و چیزی دیگر جز اختلاف و دردسر برایشان باقی نماند .

فردا بامداد هنگامیکه میزبان شب قبلشان وجه الضمان سپرد و جان را آزاد کرد و به میهمانخانه کلارندون آورد ، جسی دریافت که اساساً توقیف شوهرش ارتباطی به معادن ماری پوزا نداشته بلکه مربوط به چهارچک بمبلغ کلی هزار و نهصد دلار بوده که شوهرش هنگام اشغال کالیفرنیا کشیده است . بوکانان و زیرامور خارجه حاضر به تأیید اعتبار این چکها نگردیده بود زیرا این اقدام منجر به تأیید رسمی اشغال کالیفرنیا میشده است . لویاحی که برای پرداخت این چکها تقدیم کنگره گردیده هرگز بتصویب نرسیده است و اینک یکنفر کالیفرنیا می بنام هوتمن جان را در انگلستان تعقیب کرده است به این امید

که وجه چکها را از سرمایه شخصی جان وصول کند .

با آنکه این اشکال خاص ریشه ای جداگانه داشت . جسی تصویر نمی کرد که استدلال شب پیشش در پیرامون ماری پوزا قوت کمتری می یابد . بلکه همچنان یقین داشت هر گاه این وضع مالی مبهم همچنان ادامه یابد ، مواجهه با اشکالات شدیدی خواهند شد . جان عقیده داشت که همکاری با انگلیسی ها به کوچه بن بست تأسف آوری رسیده است و به همین جهت ساعت ده میهمانخانه را ترک گفت تا بدیدن بانکداران رود و بکار سرمایه گذاری انگلیسی ها در معادن ماری پوزا پایان بخشد . جسی نفس راحتی کشید لکن چون بفکرافتاد صاحبان سهام انگلیسی که غالباً پیوه زنان و مردان کهن سال هستند ممکن است بر اثر اغفال و فریب مطالبی از پولشان را اذ دست بدهند متأسف گردید و عقیده داشت اگر آنان از طرف سارجنت اغفال گردیده اند بهتر است جان خسارت آنان را بپردازد چون برخی از کسانی که هم خریدار اند قطعاً با اعتماد به نام جان فرمونت مبادرت به این اقدام کرده اند و یقین داشته اند که جان براسستی صاحب معادن است . اما کمترین اقدام برای راضی کردن این قبیل اشخاص موجب آن میگردد که سبلی از مدعیان منجمله عده پیشماری شاید بطرف او روی آورند و خسارت بخواهند . فکر میکرد بهتر است که شوهرش را حاضر کند که مسئولیت کلیه اقدامات سارجنت را بعهده بگیرد . چون نمی توانست در این خصوص يك يك تصمیم قطعی اتخاذ کند شانه های خود را به علامت پاس و نومییدی بالا می برد .

در اواخر ماه آوریل چون از جلومیز دربان میهمانخانه کلارندون عبور میکرد ، يك منشی از جانب پدرش نامه ای به او داد . پاکت را باز کرد و شروع بخواندن جملات بی سر و تهی کرد که برایش هیچ گونه معنی نداشت . يك سطر راجع به برادرش راندولف بود که امتحانات خود را در آموزشگاه کسوت درس لوئی داده و پذیرفته شده است . سپس ناگهان چنین خواند : « ... ویا ... بزودی روده هایش آتش گرفت و درم کرد ... روز دوم به دیان گفتن پرداخت و بدون احساس رنجی در گذشت ... خیلی زود مرد ... خیلی جوان بود ... تازه با یکدیگر دوست شده بودیم ... »

مانند پدرش او نیز تازه با برادر کوچکترش دوست شده بود . لحظه ای گریست و سپس خاطرات راندولف بذهنش آمده و جانش را رنج داد . او زیاد کوششی برای شناختن برادرش نکرده بود زیرا زندگی او تحت تسلط ارتباطش

با پدرش و شوهرش قرار داشت . او فرصت آنکه عاطفه و یا علاقه‌ای نسبت به کسی دیگر ابراز دارد نداشته بود و تنها مادرش عاطفه و محبتی را که راندولف بدان نیازمند بود از وی دریغ نداشته بود .

او میدانست هر لحظه از ازدواج تا چه اندازه ارزش دارد و فردا برای دوست داشتن و محبت کردن دیر است و آتش محبت را هر لحظه باید فروزان نگاه داشت لکن این حقایق را هرگز در ارتباطش با مادر و برادرش رعایت نکرده بود . او برای پدرش دختر خوبی بود ، عقیده داشت برای شوهرش نیز همسر خوبی بوده است ولی آیا مادر خوبی هم بود ؟ یا ساعاتی و سالهائی بود که بخواب فرو رفته و از انجام وظیفه‌اش نسبت به لیلی و چارلی تصور کرده بود چنانچه در مورد راندولف غفلت کرده بود ؟

او هرگز از ته وجدانش نگفته بود که شوهرم را مافوق فرزندانم قرار میدهم ولی از مدت مدیدی پیش این تصمیم را در حقیقت گرفته بود . با وجود اینکه فوق‌العاده به فرزندانش مهر می‌ورزید با اینهمه در ذهنش آنان بعد از شوهرش قرار داشتند . قبل از آنکه فرزندی بوجود آورد روحش و عاطفه‌اش و عشقش به جان تعلق داشت و هنگامی هم که فرزندانش هر کدام برای خود رفتند ، هنوز هم عشقش مال جان خواهد بود . هیچ ممکن نبود که این علاقه از طبع او جدا شود و نیز بطوریکه بعداً خودش دریافت آگاهی از این حقیقت را از فرزندانش نمی‌توانست مخفی بدارد .

در ساعت صرف چای ، هنگامیکه جان بازگشت و چشمان او را سرخ یافت ، نامه را از روی میز برداشت و سرعت آنرا خواند و سپس در مقابل آفتاب گرم بعد از ظهر کرکره‌ها را پائین کشید و حوله‌ای را در آب خنک خیس کرد و بر صورت تب‌آلوده او نهاد . چند ساعت بعد جسی از او پرسید : آیا کارهای تو باندازه کافی مرتب شده است که بتوانیم لندن را ترک کنیم ؟ آیا خیال می‌کنی بتوانیم پیاریس حرکت کنیم ؟ ما هرگز روی آن آرامشی را که آرزو داریم در این محیط پر جادو و جنجال نخواهیم دید .

جان پاسخ داد :

« در ظرف يك يا دو روز می‌توانیم حرکت کنیم . هر گونه بهره‌برداری از مادن طلای ماری‌پوزا را از طرف انگلیسی‌ها موقوف کردم . کلیه سهام بيك بانک سان‌فرانسیسکو واگذار خواهد شد . موفق شدم که پرونده هومن را نیز به امریکا انتقال دهم . »

آنان محل کوچکی در خیابان شانزلیزه پاریس یافتند. خانه زیبا و کوچکی بسبك ایتالیائی بود که در پشت آن يك حیاط با باغ بزرگی قرار داشت و مسقط برود سن بود و از طرف مقابلش نیز گنبد انوالید دیده میشد. مدت چهارده ماه در این ویلا بسر بردند و این مدت آرام‌ترین و شیرین‌ترین روزهای دوران ازدواج پر جوش و خروش و آشفته آنان بود.

تقریباً بمحض ورود به پاریس، جسی دریافت که باردار است و بفکر افتاد چه در دلپذیر است که زمان بار داری را در محیط آرام این ویلائی دل‌انگیز بسربرد. احساس میکرد که بیش از پیش سنگین و تنبل میشود لکن جان با فرا گرفتن شمشیر بازی حتی المقدور از فرجه شدن جلوگیری میکرد و گاه از اوقات آموزشگاهش را از آموزشگاه به‌خانه می‌آورد تا پیشرفت خودش را به جسی نشان دهد. جسی در حالیکه شمشیر بازی او را تماشا می‌کرد بیاد شرح حالی افتاد که با یارد تیلر درباره جان نگاشته و ازمونتری برای روزنامه نیویورک هرالد فرستاده بود. تیلر در این شرح حال راجع به جان چنین نگاشته بود: «من هرگز در هیچ‌مرد دیگری اینسان صفات چابکی، فعالیت، نیرومندی و مقاومت جسمانی را در آن واحد جمع ندیده‌ام». جان در عین حال بهان دانشکده که نیکولت محبوب او در آن تدریس کرده بود میرفت و ستاره‌شناسی و ریاضیات می‌آموخت و همچنین درباره مطالعات زمین‌شناسان فرانسوی درباره استخراج کوارتز به بررسی و مطالعه می‌پرداخت.

هر دو زبان فرانسوی را خوب صحبت میکردند و بهمین جهت در پاریس احساس غربت نمی‌کردند. هفته‌ای يك بار از پارک سن کلود به ورسای میرفتند و به گردش در میان باغ‌ها و گالری‌های آن می‌پراختند و شب بعد به پاریس بازمی‌گشتند. بند از ظهرهای گرم از خانه تا رود سن قدم میزدند و در ساحل رودخانه دراز می‌کشیدند و کتاب خود را باز میکردند ولی نمی‌خواندند بلکه به قایق‌های کوچکی که در رود در رفت و آمد بودند می‌نگریستند. شبها شام مطبوعی می‌خوردند و سپس ساعتی در ایوان که مشرف بر شهر بود استراحت میکردند و هوای پاک استنشاق مینمودند. روزی چندین بار خدا را شکر میکرد که نه تنها شوهرش را دائماً در کنار دارد بلکه خودش نیز با خودش بود و فرصت تفکر و تعمق داشت. در اوایل پاییز برای گردش در کشورهای اروپا بلیط خریدند و اثاثیه‌شان را گرد آوردند و آماده حرکت شدند لکن در آخرین لحظه دریافتند پس از آنهمه ماههائی که در مسافرت بسر برده بودند کاری

نا بخردانه است که باردیگر سرگردان شوند .

چون در لندن از لحاظ زندگی اجتماعی راه افراط پیموده اند در پاریس جانب اعتدال را تا فرارسیدن زمستان نگاه داشتند و آنگاه مرتب به تماشاخانه فرانسه می رفتند و یا برای شنیدن صدای راشل به اوپرای اینتالیائی روی می آوردند . خانم بالور بمناسبت فصل پاریس به این شهر آمد و آنان را با نمایندگان سیاسی خارجه آشنا کرد و در نتیجه به مجلس رقصی که از طرف نخست وزیر داده شد در سن کلود دعوت شدند و نیز آن روز تاریخی را که لوئی ناپلیون وارد پاریس شد تا تاج امپراتوری را بر سر نهاد تماشا کردند و همچنین از خانه های خودشان حرکت امپراتور و ملکه را پس از اجرای مراسم عروسی از توئیلوری بطرف خیابان شانزلیزه مشاهده نمودند . کنت گسارد که یکی از اعضای خاندان بناپارت بود از علاقمندان جسی گردید و هنگام گردش در پیشه بولونی حوادث تاریخ فرانسه را برای جسی حکایت میکرد . سالن فرمونت بدون آنکه جسی قلباً مایل باشد محل اجتماع مردان بزرگ پاریس شد .

ماه های زمستان سپری شد . با اینکه بیش از یک یا دو هفته به تولد فرزندش باقی نمانده بود ، جسی تصمیم گرفت که بمناسبت چهلمین سال تولد شوهرش مجلس ضیافتی برپا کند . جان از رسیدن به این سن ناراحت بود و به جسی گفت که یک مکتشف خوب همیشه یک مکتشف جوان است . جسی فکر کرد بهترین راه برای اینکه جشن تولد به جان خوش بگذرد آنست دوستانی را که طی نه ماه توقف در فرانسه بدست آورده اند مخصوصاً دانشمندان و ستاره شناسان و مکتشفین فرانسوی را به این جشن دعوت کند . چند روز بعد دومین دخترشان «آن» پا برص و وجود نهاد . پزشکان به او اطمینان دادند که دخترش صحیح و سالم است . کنت گارد نورات را در پاریسی کوچولو ، نام نهاد .

بر اثر اصرار جان باستراحت و گردش پرداخت زیرا هر دو احساس میکردند که دوران مرخصیشان رو پایان میرود و بزودی باید به امریکا بازگردند . محرک این حس آنان نامه ای بود که توم بنتون نگاشته و طی آن خاطرنشان ساخته بود که سه هیئت جدید از طرف دولت برای کشف راهی از کوه راکیز که جان نتوانسته بود در چهارمین مأموریت بپابد در حال تشکیل شدن است و عده ای از روزنامه نگاران درجه یک پیشنهاد کرده اند سرهنگ فرمونت که پیش از هر کسی در راه یابی در منطقه باختر تجربه دارد باید

ریاست هیئت اعزامی را بعهده بگیرد .

طی ماههای آرام زمستان ، جسی با شوهرش خیلی صحبت کرده و به این نتیجه رسیده بود که اگرچه مطالعات معدن شناسی در پاریس به جان کمک قراوان از لحاظ استخراج معدن ماری پوزا کرده بود و بطور یقین اینک می توانست با اسنادی و کاردانی بیشتري مرتب طلا بدست آورد، این استخراج طلا از زمین هدف نیست بلکه تنها وسیله است و جسی در تأیید نظر خود اصرار ورزیده بود که ثروتشان باید صرف اکتشافات تازه، نقشه برداری و نگارش کتاب های جدید در پیرامون اراضی غیرمسکون و مرزهای مجهول گردد .

جان در پاسخ گفته بود :

«کاملاً صحیح است . اما هیچ مردی حاضر نیست بدون هیچ گونه نتیجه ای مکتشف شود . در اکتشاف مانند عشق هر کسی مثل عاشقی که تعقیب می کند میل دارد مورد توجه قرار گیرد . شخص باید شکیبائی کند تا شرائطی پیش آید و نیاز به وجودش برای اکتشاف احساس گردد . من نمی توانم بی مقدمه بگویم : «حالا به اکتشاف در امریکا - مرکزى خواهم پرداخت و یا همین حالا در کانادا مشغول اکتشاف خواهم شد . این نوع فکر هیچگونه نتیجه ای نخواهد بخشید.»

جسی در پاسخ گفته بود :

« میدان تاخت و تاز توصحرای باختری امریکاست . هیچکس مانند تو از آن اطلاع ندارد . بدون شبهه هنوز خیلی کارها باقی مانده است که تو باید انجام دهی .»

«صحیح است ! ولی باید از هرکاری نفعی غایدکسی گردد.»

درست مانند روزهای بعد از دادگاه ظامی رسیدن نامه تو م بتوان از سن لوئی راجع به اعزام چهارمین هیئت اکتشافی به کالبد شوهرش جان بخشیده و آتش عشق به اکتشاف را در دلش بر افروخته بود . چنین فریاد برآورد :

«من باکشتی دیگر به امریکا باز خواهم گشت . فقط برای خرید آخرین سازوبرگه علمی در پاریس خواهم ماند . تو می توانی بخیال راحت بهمانی و کارهای خانه را تصفیه کنی و بعد بیائی .»

بدین طریق دوران آرامش بین طوفان پایان رسید . جسی سخنش را

تصدیق کرد و گفت :

« درست است . باید هرچه زودتر به واشنگتن بازگردی . برای ترتیب دادن حرکت هیئت ها بكمك تو نیازمند هستند . برای تعیین راه و جمع آوری همراهات نیاز به وقت داری . »

[۴]

هنگامیکه در پایان ماه ژوئن با سه فرزندش به خیابان (س) رسید مشاهده کرد که زمامداران واشنگتن چنان را رد کرده اند . جفرسن دیویس وزیر جنگ مصمم بود که نخستین راه آهن سرتاسری باید از راه جنوب عبور کند و حال آنکه چنان نظرش را درباره برتری يك راه مرکزی در روزنامه ها منتشر ساخته بود . وزارت جنگ که تا آن زمان همه هیئت ها را اداره کرده بود عقیده داشت که ریاست هیئت اکتشافی باید به مهندسین جوان اداره نقشه برداری سپرده شود .

جسی يك خانه در نزدیکی خانه پدرش اجاره کرد و خانواده اش را در آنجا مستقر ساخت و شروع به بررسی این مسئله کرد که چنان در مقابل مخالفت وزارت جنگ چه راهی باید پیش گیرد . تن دادن به نظرو وزارت جنگ مثل این بود که بی اثری خودش را تصدیق کند و به پایان دوران عمر اکتشافی تن دهد . جسی دیده بود که او طرح نقشه های پیشماری را برای یافتن راهی که در سال ۱۸۴۹ از کشف آن عاجز مانده بود تهیه کرده بود . او را دیده بود که با شور و هیجان زاید الوصفی از پاریس بطرف امریکا روی آورده و ساز و برگ جدیدی را که خریداری کرده بمنزله گرانیهاترین دادائی و مطمئن ترین وسیله پیروزی خود دانسته بود . برای نخستین بار او را دیده بود که حاضر شده است کلیه ثروت ماری پوزا را در راه اجرای يك طرح خلاقه بکار اندازد . پس از آنکه آن گذرگاه را در کوههای راکیز کشف کرد قصد داشت تمام طلای خود را صرف کشیدن راه آهن کند، همان راه آهنی که یکی از گرامی ترین آرزوهای پدرش بود .

مشاهده کرد شوهرش بجای آنکه خشمگین باشد پرشور و هیجان است . جان گفت :

« من خودم هیئت را تشکیل میدهم . پروس و کرن هر دو حاضرند مجدداً مأموریت را بمن واگذار کنند ... فقط قدری ترتیب کارها مشکل است ... من میل داشتم که در رأس يك هیئت ارتشی باشم ... من حتی امیدوار بودم

که گذشته را جبران کنند .

سخنان خود را پایان داد و به چهره همسرش دقیق شد تا مشاهده کند آیا او متعجب است یا مخالف ؟ اما جسی نیک میدانست تا چه اندازه جان میل دارد که ارتش باردیگر او را بخدمت بخواند . خود او نیز میل داشت که بار دیگر شوهرش را در لباس نظام مشاهده کند و جان همچنان در همان رشته‌ای که با معرفیت آغاز کرده بود بخدمت ادامه دهد . به او چنین گشت :

« هنگامیکه رئیس جمهوری پولک بتو درجه سرهنگ دوم داد ، من پیش بینی کردم که تو قبل از من چهل سالگی بدرجه سرتیپی خواهی رسید . متأسفانه پیش‌بینی من به حقیقت نپیوست ولی خواهی دید بمحض اینکه شرائط مقتضی شد تو را بخدمت باز خواهند خواند . در عین حال آیا تو مطمئن هستی که نقشه‌هایت را برای یک هیئت اکتشافی پنجمی نخواهی داد ؟ تنها مردی که این راه را کشف کند تو خواهی بود . »

« منظورت این است که مخارج آنرا خود ما باید تامین کنیم ؟ »

« از پولمان چه استفاده بهتری می‌توانیم بکنیم ؟ »

« تو تاکنون چندین هزار دلار صرف ساز و برگ علمی کرده‌ای . بطور

یقین توان انتظار نداشتی که این پول را از دولت پس بگیری . »

وقتی جان سرش را بعلامت نفی حرکت داد ، جسی افزود :

« پس در این صورت بگذار پولمان را صرف استخدام افراد و خرید

ساز و برگ کنیم . هرگاه تو آن راه را پیدا کنی کلیه افراد ملت حاضرند

مخارج راه‌آهن تو را تامین کنند . اگرهم نیاقتی ما چیزی جز مقداری طلا

از دست نداده‌ایم . ما می‌توانیم باردیگر به کالیفرنیا بازگردیم و خانه‌ای

نزدیک ماری‌پوزا برای خودمان بسازیم . آیا پاریس خیلی از فرمون‌ویل

فاصله داشت ؟ یا آیا تو دیگر مایل به ایجاد فرمون‌ویل نیستی ؟ »

دیدگانش درخشیدن گرفت . گفت :

« فرمون‌ویل یکی از ایستگاههای مهم راه‌آهن ما خواهد شد . کاری

خواهم کرد که از مقابل پنجره خانه تو بگذرد . »

فردا پامداد ، هنگامیکه به پدرش گفتند که تصمیم دارند مخارج یک

هیئت مستقلی را تامین کنند ، نوم نظرشان را تأیید کرد و بیدرنگ چکی

برای پرداخت سهمیه‌اش نوشت و به‌دوستانش در سن لویی نامه‌هایی نگاشت و

آنانرا بشرکت در اکتشاف تشویق کرد . با نخستین پست مقدار زیادی چک بمبالغ کمی رسید که البته کافی برای تامین احتیاجات فرمونت و همسرش نبود لکن همین ابراز ایمان و اعتماد از طرف کسانی که کلیه پولشان را در اکتشاف چهارمی از دست داده بودند خود بهترین مایه برای تشویق جان به بازگرفتن شور و هیجان پیشین خویش بکار و فعالیت به شمار می رفت

مانند همیشه جسی با وجود یاس و نومیدی از اقامت در واشنگتن خشنود بود . از آمیزش با خواهرانش لذت می برد . سارا با شوهرش به بوستن انتقال یافته بود لکن الیزا و سوزی همچنان در واشنگتن بسر می بردند . تولد نخستین فرزند الیزا نه تنها برای او سلامتی و نیرو که همواره از آن محروم بود با رمنان آورده بود ، بلکه با پرکردن صورت لاغر و گونه های فرورفته اش به وی جذابیت و لطف خاصی بخشیده بود . او و ویلیام کری جانس در نزدیکی خانه بنتون در خیابان (اچ) خانه آجری زیبایی ساخته بود . الیزا به محض کسب نیرو شروع به تحصیل حقوق کرده بود تا بتواند بهتر از کارهای شوهرش آگاهی حاصل کند .

جسی و الیزا غالباً با هم بودند و یا در خانه الیزا و یا در خانه جسی یا هم شام میخوردند و از آمیزش با یکدیگر لذت می بردند زیرا ازدواج و فرزند و دبستگی جدی به شغل شوهرشان آنانرا بیش از پیش بیکدیگر نزدیک تر ساخته بود . اما نشاط انگیز ساعات جسی ، ساعاتی بود که با خواهر کوچکترش سوزی بسر می برد . سوزی که اینک بیستمین مرحله زندگی را می پیمود پس از چندین سال فعالیت شدید برای فراگرفتن نواختن پیانو ، این هنر را ترك گفته و شروع به روشن کردن آتش اشتیاق و عشق در دل جوانان واشنگتن کرده بود . او دارای چهره ای درست مانند صورت مادرش با همان آب و رنگه ظریف و دیدگان آبی فشان بود . دو سال و نیم پیش که جسی خواهرش سوزی را دیده بود دختر جوان دارای اندامی لاغر و چهره ای خندان بود لکن اینک زیبایی هوس انگیز الیزابت ماک داول را در دوران جوانی به دست آورده و تبدیل به دختری جذاب و دل انگیز شده بود که عاشقش را مانند پروانه دور شمع جمالش می چرخانید . او گل سرسبد دختران جوان واشنگتن بود و در حدود دوازده جوان را به علاقه خودش امیدوار ساخته بود لکن هیچ کدام قول قطعی نداده بود زیرا از آمیزش و اذیت کردن انسان بیشتر لذت می برد . با اینکه جسی پیش از نه سال از سوزی مسن تر نبود خود را

باندازه کافی بزرگتر از او میدانست که بمنزله مادری راهنمائیش کند. سوزی داستان معاشقات و موسیقی و رقص و تماشاخانه و جـوانانی را که مشاهده میکرد با او در میان میگذاشت و هنگامیکه وقت دیر میشد بموض آنکه بخانه باز گردد و پدر و مادرش را از خواب بیدار کند یا جسی پسر میبرد.

جسی به تشییع جنازه کنت بودیسکو رفت و با هاریت بخانه اودر جرج تاون بازگشت. هاریت اینک بیست و هشتمین مرحله زندگی را طی میکرد و همچون گل کاملاً شکفته‌ای زیبا و دل انگیز بود. گونه‌های سرخ و چهره‌ای افسونگر داشت. در حالیکه آثار تأثر و عاطفه در دیدگانش هویدا بود گفت:

«جسی! روسها براستی مردم بی نظیری هستند. کنت چند روز قبل از مرگ وصیت کرد و تا آخرین دلار ثروتش را برای من گذاشت و تأیید کرد: بمرد جوانی شوهر کنم که بقول او همان لذتی بمن بدهد که من در طول دوازده سال ازدواجمان باو بخشیدم.»

هوای گرم فرا رسید جسی سه فرزندش را در يك نوع تخت محصورى درخنگ‌ترین نقطه خانه گذاشت.

جسی و چارلی از گرما خوششان می‌آمد. لوله آب پاش را بطرف خودشان میگردانند به این خیال که یکی از فواره‌های پاریس است و تمام روز اینسان خیس میمانند. اما آن كوچك كه بیش از پنج ماه نداشت از گرما ناراحت میشد. غذا نمى‌خورد و تمام شب سرفه میکرد. جسی چندین ساعت را به نگرانی پسر برد و گهواره او را تکان داد و برایش لالائی خواب‌آوری خواند.

مرض واگیردارى و اشنگتن را فرا گرفت. در ظرف دو روز چهار كودك از درد قوانچ جان سپردند و بار دیگر جسی جوسهیم را به سیلورپ اسپرینگ فرستاد تا به بیند آیا فرانسیس بلیر اجازه میدهد به آنجا پناه برند یا خیر؟

بلیر با کالسکه خود آمد و جسی و كمودك را در آن نهاد و با شتاب آنانرا به ملك خنگ خود برد و هنگامیکه جان هنگام ناهار قرار سپیداندکی از نگرانی جسی کاسته شده بود زیرا حال كودك بهتر بود. فردا بامداد هنگامیکه آن را در آفوش داشت و پزشکش داشت به وی اطمینان میداد که كودك در سیلوراسپرینگ بهبودی خواهد یافت، جسی احساس کرد که تشنجی بدن طفل را فرا گرفت و ناگهان بر روی سپنه اش خشک شد و بدین طریق دومین

دخترش در گذشت .

زن تیره بخت از این سانحه ناگهانی چنان مبهوت شده بود که احساس رنج نکرد . به چهره دخترش خیره می نگریست دوران خوش پاریس اینک با آنها رسیده بود . بنتون کوچک را برای آن از دست داد که دادگاه نظامی رنجور و خسته اش کرده بود و حال آنکه پاریسی کوچولو را در نهایت سلامتی و آرامش پرورش داده بود . در حالیکه چارلی را در شکم داشت از ترعه پاناما عبور کرده و بدون هیچ پزشک و دارویی او را در سان فرانسیسکو بر سره وجود آورده بود و اینک چارلی در نهایت سلامتی و نیرومندی بسر می برد و حال آنکه آن کوچک رخت از جهان بر بسته بود . آدمی چگونه می تواند از زندگی چیزی درک کند و معنی آنرا دریابد .

حتی قبل از آنکه اشک از دیدگانش جاری گردد ، افکار کشنده همچون لبه های کارد بر قلبش فرود آمدند . چهار فرزند بدینا آورده بود که دوتی از آنان بهلاکت رسیده و نیمی از زندگیش را به باد فنا داده بود . نیمی از کارهایی هم که آدمی میکنند بطرز تأثر آوری مواجهه باشکست میگردد و باید دید میشود جان نیز از این قاعده مستثنی نبود . چهار بار مبادرت به اکتشاف کرده بود . در دوبار اول پیروزیهای درخشانی بدست آورده بود و حال آنکه دوبار آخری منتهی به ایجاد کشمکش و شکست و مرگ شده بود .

چون پزشک کودک را از او گرفت ، جسی بیاد آن لحظه افتاد که در سن لوئی پسر اولش در گذشت . هنگامیکه دکتر میکوشید بچه را از آغوش او بگیرد ، دل نمیداد که کودک را از دست بدهد . آن روز غصه اش بیشتر برای خودش و شوهرش بود تا برای پسر از دست رفته لکن «آن» چنان شیرین و ظریف بود و چنان لب خند معصومانهای بر لبانش نقش بسته بود که دل را ریش میکرد . او آرزو داشت که کودک پرورش یابد و دختری زیبا شود و اینک در اعماق دلش برای خاطر بچه رنج جانگاهی احساس میکرد .

هنوز بیحرکت و مبهوت در صندلی خود نشسته و سرد به نقطه ای خیره شده بود که جان فرارسید و سرش را بردامن جسی نهاد و گریست . دخترک پاریسی برای او بیش از اندازه عزیز بود . نمی توانست از هجوم سیل غم و تأثر بردل پاکش جلوگیری کند . جسی بخودش گفت هنگامیکه بنتون کوچولو مرد و من نمی توانستم در مقابل غم و اندوه تاب مقاومت آورم ، او مرا دلدارای داد . آرام و مسمم بود . اکنون نوبت من است که او را تسلی دهم نباید بگیرم . نباید متأثر باشم . باید به شوهرم کمک کنم . وقتی یکی

ناتوان باشد ، دیگری باید نیرومند باشد . وقتی یکی بیمار باشد دیگری باید سالم باشد . هنگامی که یکی دل شکسته است دیگری باید آرام و امیدوار باشد . هیچکس نمی تواند در همه موقع نیرومند و سالم و شجاع باشد . نقش ها باید تغییر پذیر باشند چنانچه سلامتی و شجاعت گاهی ضعیف میشود و زمانی احیاء میگردد . زندگی بایکدیگر ممتزج است آن نیست که هر يك از دو همسر همیشه در بحر حله نیرومندی است و یا اینکه هر دو همواره در ذروه اراده و عقل و تدبیر هستند بلکه در پرتو عشق و محبت و حتی ترحم نسبت بیکدیگر قدرت تحملشان در مقابل زندگی و سیر زمان افزایش می یابد . همکاری حقیقی این بود . ازدواج این بود .

سرش را از روی دامنش برداشت ، صورت شوهرش را محکم در میان انگشتانش گرفت و بابوسه اشکهایش را پاک کرد .

[۴]

تنها چند روز پیش نبود که جان و همراهانش از سن لوئی حرکت کرده بودند ، ناگهان جسی تلگرافی در یافت داشت مشعر بر اینکه قادر بحرکت پای چپ خود نیست و ناگزیر است برای معالجه به سن لوئی باز گردد . با اولین قطار بطرف سن لوئی حرکت کرد زیرا بیاد داشت که ده سال پیش که برای نخستین بار از این راه مسافرت کرد تخت روان و قایق های کوچک و کشتی بکار برده میشد و حال آنکه اکنون مسافرت بیش از سه روز و سه شب بطول نمی انجامید .

جان در همان اطاق قدیمی خانه بنتون که مسلط بر باغ گلایی بود خوابیده بود . به محض اینکه جسی وارد شد ، جان به وی چنین گفت : « وزارت جنگ حق داشت مرا رد کند ، آنان میدانستند که من باین پای ناقص نمی توانم از راکیز عبور کنم . »

جسی در آستانه در لحظه ای به وی خیره شد و مشاهده کرد که خطوط صورتش در زیر ریش سیاهش کاملاً هویداست . به شوهرش چنین گفت : « تو بر اثر رقص در مجالس رقص و اشکستن پایت را ناقص نکرده ای بلکه اصرار تو برای یافتن گذرگاهی در چله زمستان در میان کوه موجب این پیش آمد شد . اکنون اگر نمی توانی بروی هیچ اشکالی ندارد ولی پایت را

اینطور مثل يك چیز نفرین شده و لعنتی بکنار نینداز بلکه همانطور که مادر بزرگه ماك داول میگفت بمنزله مدال شجاعتی که بمناسبت ابراز جانبازی در زیر آتش بتو اعطاء کرده‌اند بدان و آنرا عزیز و مفتخر بشمارد.»
این لحن نیروبخش بلافاصله اثر کرد. جان خود را بطرف او کشانید و در آغوش گرفت و گفت:

«پوش می‌خواهم عزیزم که ناراحتت کردم. علش این است که خیلی راحت طلب شده‌ام و از این لحاظ مناسفم. پس از یکسال خوابیدن و خوش بودن در پاریس اینك زمین اسب را در زیر سرم مانند بالش نرم احساس نمی‌کنم. آنگاه دستش را دراز کرد و بنوازش صورت همسرش پرداخت و گفت:

«جسی! از اینکه اینقدر خودپرست شده‌ام و تنها بفکر خودم هستم مرا ببخش! تو خیلی خسته بنظر میرسی.»
جسی اعتراف کرد:

«آری! خیلی خسته هستم ولی از طی راه نیست که اینسان رنگم پریده است. من نیز همان موقعی که تو به پنجمین مأموریت رفتی پنجمین مأموریت خود را آغاز کردم سپس سرش را با سرعت به عقب برد و گفت: «من هم مثل تو پس از گذاشتن سر بر بالش نرمی زمین اسب را خیلی سخت زیر سر احساس می‌کنم. حمل و نقل آن خیلی آسان بود زیرا چارلی فوق العاده سالم و نیرومند بود اما حالا...»

جان او را بخودش نزدیکتر ساخت و دستش را دور گردنش حلقه کرد. جسی گفت:

«من قدری نگرانم ولی بخود اطمینان دارم. عدد فرد برای من خوش یمن است. فرزندان اول و سوم من مثل پیر نیرومند هستند و حال آنکه فرزندان دوم و چهارم ناتوان بودند و نشکفته پشمرده شدند و مردند. این بار امیدوارم فرزند نیرومندی بدنيا آورم.»
«چوقت فارغ خواهی شد؟»

«در اواسط ماه مه.»

«بسیار خوب! من بیدرتگ بهمراهانم در سالین فورک گذار رودکاناساس خواهم پیوست. در ماه فوریه باید آنور کوه را کیز باشم. از آنجا بطرف سان فرانسیسکو پیش خواهیم راند و از تنگه پاناما بازخواهم گشت و در اوائل

ماه مه در واشنگتن خواهم بود .»

در نخستین بامداد پس از بازگشتش به واشنگتن مقارن ساعت شش بامداد چای و شیرینی خورد و بلافاصله بسوی خانه خیابان (س) حرکت کرد . ساعت شش و نیم در کتابخانه بود . هنوز هوا در خارج روشن نشده بود . پدرش را دید که سرش را بر روی میزخم کرده و مشغول کار است . شمعهایی که در مقابلش فروزان بود ، حواس او را متوجه آن بامداد دوازده سال پیش کرد که برای نخستین بار یاردار شده بود و شوهرش تازه به ماموریت رفته و او در کتابخانه به توم بنتون پیوسته بود تا او را در کارش یاری کند . اکنون به کتابخانه آمده بود تا پدر هفتاد و دو ساله اش را در نگاشتن خاطرات خود تحت عنوان « سی سال در مجلس سنای امریکا » کمک کند . بی اختیار به او نزدیک شد سرش را بشانه اش تکیه داد و گونه هایش را بوسید و با محبت فراوان گفت :

« پدر جان ! از اینکه بار دیگر خود را در کنار تومی یابم و مانند چندین سال پیش در این کتابخانه زیبا با تو کمک می کنم خیلی خوشحالم .»
توم بنتون دست او را که همچنان روی شانه اش قرار داشت نوازش کرد و گفت :

« جسی ! از غیبت تو خیلی دلتنگ بودم . به مراتب بیش از آنچه خودت حدس می زنی . این خانه بدون تو خیلی خالی مینماید . اغلب اوقات به کمک تو احتیاج می یابم و شروع به صدا زدن نامت می کنم . اما تو خودت زندگی و کار داری . . . باید بگویم از خدمات درخشانی که تاکنون در کنار شوهرت انجام داده ای مفتخرم .»

« هر کاری که من انجام داده ام در پرتو آموزش و راهنماییهای تو بوده است لکن فکر می کنم ، نباید بیش از این جدا بمانیم و من عقیده دارم که باید باهم باشیم و باتفاق یکدیگر مسافلمان را حل کنیم . هر گاه بنا شود که جان و من دو باره به کالیفرنیا برویم آنگاه تو نیز باید همراه ما بیایی . آه پدر ! نمیدانی چقدر باختر را دوست خواهی داشت ! خیلی تروتمندتر و رنگین تر از آنست که به اندیشه تو می آید !»

دیدگان توم از قسط مسرت برق زد و گفت :

« آری جسی عزیزم ! بار دیگر که شما به کالیفرنیا بروید همراه شما خواهم بود . سالهاست که چنین آرزویی را در دل می پرورم .»

این یکی از آخرین مسافرتهاى است که میل دارم از آن قبل از مرگ
بهرمند گردم .

در فصل پائیز نامه‌های جان مرتب می‌رسید زیرا او در جاده خویی
مسافرت میکرد . همان منطقه‌ای که هنگام نخستین مسافرت جسی بکلی بایر
و غیر مسکون بود بر اثر دوازده سال آمد و رفت بسوی باختر اینک مملو از
صد ها قصبه و مزرعه و دژ و یک جاده کالسکه رو شده بود . تنها پس از یک سال ،
هنگامیکه برای مدت چند ماه بکلی از جان پی‌خبر بود شروع به احساس
دلهره و نگرانی کرد . یک بعد از ظهر ماه فوریه در خانه خود نشسته و
لیلی و چارلی در کنارش منقول بازی بودند . ناگهان احساس گرسنگی شدیدی
کرد و حال آنکه چند لحظه پیش هیچ گرسنه‌اش نبود . بر اثر این گرسنگی
که سخت شکمش را چنگ میزد مثل اینکه روزهاست غذا نخورده است نگرانی‌اش
شدت یافت و بخودش گفت : جان گرسنه مانده است . آخرین خوار بارش
پایان یافته و آخرین حیواناتش کشته شده و اینک برف همه جا را فرا گرفته و
برای سد جوع هیچ چیز در اختیار ندارند .

آن شب هنگام شام جسی نتوانست دست به غذا بزند . هنگامیکه پدرش
پرسید او را چه میشود گفت : « جان گرسنه است . مادام که او دوزه است من
نمی‌توانم غذا بخورم . »

« تو بمن امروز نگفتی که از جان نامه داشته‌ای »

« هیچ نامه‌ای از او نداشتم . با وجود این میدانم که گرسنه است . »
توم بنتون چند لحظه بفکر فرو رفت . تنها نتیجه‌ای که از این تفکر
گرفت آن بود که دخترش تحت تاثیر اندیشه ثابت و نیرومندی قرار گرفته
است و چاره‌ای جز آن ندارد که بجای رد تصوراتش خود را با او هم فکر بدارد .
با محبت گفت :

« ممکن است صحت داشته باشد که جان گرسنه است لکن او در ما موریتهای
خود همواره مواجه با کمیا بی خوراک شده است و با وجود این بهر قیمت بوده
بر گرسنگی پیروز شده است . »

جسی همچنان خاموش بود . سرش را بزرگافکنده و کمترین اشتعائی
نداشت . هنگامیکه دو مین روز گذشت و جسی جز آب چیزی ننوشید توم بنتون
بر آشفت و گفت : « این بی‌معنی‌ترین اقدامی است که من در عمرم دیده‌ام .
اگر جان گرسنه بود هیچ وسیله‌ای نداشت که این خبر را بتو برساند . بفرض

آنهم که می توانست هرگز چنین خبری را بنویسد داد. من اجازه نمیدهم کودکی را که در شکم داری بخطر بیندازی .»

دوشب بود، شب ۶ فوریه ۱۸۵۴ بارب دوشامبر در مقابل بخاری سالن کوچک نشسته و موهایش را بمقب سر ریخته و دستهایش را روی دامنش نهاده بود و میکوشید در میان شعله های آتش مجسم کند شوهرش در این لحظه چه میکشد؟ ناگهان در شدت باز شد و صدای قهقه خنده طفیل انداز گردید . خواهرش سوزی با یکی از دختر عموهایش پس از حضور در جشن عروسی در خانه ژنرال جسوپ به خانه او آمده بودند که شب را آنجا بسر برند . او به دودختر خوش آمد گفت و از آنان دتوث کرد پس از طی خیابانهای یخزده در جلو آتش بنشینند و خود را گرم کنند . آنان دامن های رقص خود را از تن در آوردند و پیراهن های پشمی بتن کردند و نزدیک او نشستند و در حالیکه موهای خود را بروس میزدند و جای گرم می نوشیدند حوادث خنده آور و نشاط آمیز مجلس عروسی را برای او نقل کردند .

آتش داشت خاموش میشد . جسی گفت : « بگذارید قدری هیزم بیاورم، آنگاه به اطاق ناهارخوری رفت تا از میان جعبه ای که نزدیک در قرار داشت هیزم بردارد . هنوز بطرف جعبه خم نشده بود که صدائی شنید ، صدائی که در تمام دنیا جز صدای جان نبود و چنین بگوشش رسید : جان ! بیحرکت ماند و حتی نفس هم نکشید . همچنانکه در تاریکی خم شده بود، آرامش جانبخشی در روح متلاطم خویش احساس کرد . یقین حاصل کرد که شوهرش صحیح و سالم است .

از جای برخاست و هیزم را به سالن کوچک آورد . سوزی که پشت به آتش ایستاده بود ، از خرسندی جسی بهنگام ورود به اطاق متحیر ماند . گفت : « جسی عزیز ! مگر چه شده است ؟ چشمانت طوری برق میزند که مدام بنظر میرسد مژده بزرگی بتو داده اند . » جسی به آرامی گفت :

« درست است . مژده دادند که جان صحیح و سالم است . فردا بامداد هنگامی که بتتون بدیدن او آمدو ماجرایش را شنید سرش را بعلامت تمسخر تکان داد و گفت : « این اظهار تو مانند همان گفته تو که جان از گرسنگی بحد مرگ رسیده است بی اساس است . جسی من این بازیها را دوست ندارم . بازیهای خطرناکی است بمراقب خطرناکتر از اشکالانی که

جان در راه انجام مأموریتش با آن مواجه میگردد .

جسی به آرامی پاسخ داد :

«نگران نباش پدر! حالا من خوشحالم چون میدانم جان سالم است .
من دیگر برای تو تولید زحمت نخواهم کرد . خواهی دید.»
پدرش زیر لب گفت :

«دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمرند . من از صوفی گری دلخوشی ندارم
ولی اگر اشتباهی تو را سر جایش می‌آورد آنها قبول دارم.»

جسی قول خودش را بکار بست و چون از نگرانی راجع به شوهرش
رهايي یافت هفته‌ها را بخوشی و راحتی گذراند . در پایان ماه مارس نامه‌ای
از «پاروان» واقع در یوتاه که توسط يك پیرمرد ورمونی به واشنگتن فرستاده
شده بود از طرف جان بدست جسی رسید . چون پاکت را باز کرد نامه را
جلو خود گرفت تا بخواند ، يك کلمه به چشمش خورد ، کلمه‌ای که تقریباً در هر
سطر تکرار شده بود : «گرسنگی» حتی قبل از آنکه جمله معمولی «همسر
عزیزم» را مطالعه کند کلمه «گرسنگی» بنظرش رسید . سپس در حالیکه نفس
در سینه‌اش حبس شده بود چنین خواند :

«ذخیره خوار بارما سرعت پایان یافت . هیچ وسیله‌ای برای تأمین
غذا نبود و به چیز دیگری جز گرسنگی مان نمی‌توانستیم فکر کنیم . تقریباً
در حدود پنجاه روز با کشتن اسبهایمان مقاومت کردیم تا اینکه آخرین اسب
کشته شد . سه روز بعد در حالیکه از کوه بالا می‌رفتم ، گرسنگی چنان بر من
جیره شد که نیرویم از دست رفت و نزدیک بود نفس زمین شوم لکن وضع
خودم را بهیچکس افشا نکردم فقط گفتم اینجا جای مناسبی برای اردو زدن
است . فردای آن روز توانستم به پیشرفت ادامه دهم . همراهانم را جمع
کردم و به آنان گفتم که با گذشته عده معدودی از همراهان من یکی از افراد
را خوردند و سپس چنین فریاد برآورد . اگر ما باید از گرسنگی جان بدهیم
بگذار مردانه بمریم . فردای آن روز نزدیک شام به دسته‌ای از مردم یوتاه
برخوردیم که یکی از آنان مرا در مأموریت سال ۱۸۴۴ دیده بود و پدرنگ
شناخت و بما يك سگ بخشید ...»

هنگامیکه مطالعه نامه را تمام کرد ، زانوهایش سست شد و به گوشه‌ی روی
بخاری تکیه کرد و خاطره یکسال دیگر و يك خانه دیگر در ذهنش تجدید شد .
توضیح آنکه خودش را دید که در تخیل خواب بزرگ چهار نفری خانه بنتون

درس لوئی دراز کشید، است، در حالیکه همه جهانیان تصور میکردند که جان از این جهان رخت بر بسته است. آن شبی را بیاد آورد که دایره اندیشه‌های پریشان و جانکاه مرتب درمنزش چرخ می‌خورد و ناگهان دایره در نقطه‌ای شکست برداشت و او بخواه را حتی فرورفت و بامدادان بی‌خیال از خواب بیدار شد، در حالیکه یقین داشت شوهرش سالم است.

بخانه پدرش شناخت تا با مسرت هرچه تمامتر به وی مژده دهد که حال جان و همراهانش کاملاً خوب است. اشاره‌ای به کلمه گرسنگی نکرد.

ماه فروردین فرا رسید و بهار دل انگیز به واشنگتن زیبائی و جلال خاصی بخشید. توم بنتون پس از فعالیت شدید دوران زمستان احساس خستگی کرد و برای چند روز استراحت به سیلوراسپرینگ رفت. جسی تصمیم گرفت این چندروز را با مادرش در خانه خیابان (س) بسربرد. شب اول خودش سینی شام مادرش را به اطاق او برد. شام مختصری بود که شامل يك لیوان شیر نیم گرم و مقداری نان با کره بود.

پس از بازگشت از پاریس، جسی از مشاهده اینکه چگونه مادرش پژمرده شده است در حیرت ماند لکن در تماس روزانه بسا او تغییر قیافه‌اش چندان محسوس نبود. دیدگانش گود افتاده و بر صورتش رنگ مرگ نهشته بود. در این چند سال اخیر الیزابت ماک داول بنتون تنها برای آن زنده مانده بود که راهی برای مردن نداشت و ناگزیر بود بزندگی ادامه دهد تا گرگ اجل بسراغ او آید.

جسی پاچه گرمی روی دستهای مادرش کشید و آنها را خشک کرد و اندکی موهایش را شانه زد. پس از چند لحظه الیزابت گفت: «جسی! مرا... مرا... از تخته‌خواب بلند کن!»

جسی رب‌دوشامبری بر شانه مادرش انداخت و کفش‌های گرمی پیاپی کرد و دست خود را به پشت او نهاد و او را بطرف کتابخانه راهنمایی کرد. قدم به قدم که مادرش در اطاق گردش میکرد و به میز توم و کتابهایش در قفسه‌ها و تخته دیواری در نزدیک پنجره دست میزد، او را تعقیب میکرد. هنگامیکه بطرف در بازگشت، جسی مشاهده کرد که اشک در دیده‌گان مادرش جمع شده است. سپس مادرش را از پله‌ها پائین آورد. خانم بنتون در حالیکه از اطاقی به اطاق دیگر میرفت به اشیاء دقیق میشد، در اطاق پذیرائی به عکس‌های خویشتن و ندانش خبره شد و لحظه‌ای بیانوی الیزا و سوزی را نوازش کرد،

سپس داخل اطاق ناهارخوری شد و آنجا به عکس خودش در دوران جوانی که بدست ساموئل مورس نقاشی شده بود بدقت نگرست و لحظه‌ای درصندلی بزرگه تو م بنتون بالای میز قرار گرفت . در پشت آن میز تا بنك و نفیس دیدگان جسی و مادرش لحظه‌ای بهم خیره شد . جسی مشاهده کرد که چشمان مادرش تابیدن گرفت و بر گونه‌های سفیدش اندکی رنگه افتاد . مادرش گفت :
 « من در اینجا خوشبختی زیاد دیده‌ام ... لکن اینجا درحقیقت خانه من نبوده است ... بلکه خانه تو بوده است ... تو در اینجا بزرگه ندیده‌ای ... ریشه تو در اینجا قرار دارد ... آنرا دوست داشته‌ی ... این خانه مال تو خواهد بود ... چنانچه چری گراو مال من بود . . . پدرت وصیت کرده است که پشو داده شود ... خانه موروئی تو خواهد بود . . . خانه موروئی فرزندان ... جسی خوشحالم که تو و خانواده ات در اینجا سکونت خواهید کرد. »
 جسی گفت :

« پدر میگفت که تو این خانه را تبدیل بیک کاخ ایض کوچکی در واشنگتن کرده‌ای . مایان متعددی هر شخص مهمی که به پایتخت آمد پشت این میز نشست و از مهمان نوازی تو بهره‌مند شد . نخستین بار که آندریو جاکسن باتفاق راشلس به واشنگتن آمدند تو از آنان پذیرائی کردی و حال آنکه هیچکس دیگر از خانم جاکسن بمناسبت اینکه طلاق گرفته بود پذیرائی نمی‌کرد. »

الیزابت لب خندی تصنی زد . جسی میدانست که مادرش اذیک لحاظ فدای ازدواج گردید . او گفته بود من نمی‌توانم این نوع زندگی را تحمل کنم و بنا براین به آرامی خودم را کنار میکشم لکن هرگز بشوهرم نخواهم گفت که این زندگی غلطی برای من بوده و ازدواج با او برای من اشتباه بزرگی بشمار میرود زیرا در این صورت او را خواهم آزرده . اگر آنقدر نیرومند نبود که بتواند در مقابل يك زندگی که مخالف غرایزش بود ایستادگی کند دست کم آنقدر نیرو داشت که شوهرش را از علم به اینکه همسرش دارد ازدست میرود مصون دارد . الیزابت بنتون نیز نشان کینه‌گه جرجی بر چهره داشت . هر زن دیگری شوهرش را تهرک می‌گفت و برای زندگی که ردن به چری گراو باز میگشت و از ازدواجی که سراپا اشتباه بود چشم می‌پوشید . الیزابت ماک - داول بنتون جانش را از راه این اشتباه ازدست داده بود با وجود این هیچکس جز دخترش از آن آگاهی نداشت همواره بین مادر و دختر تضادی وجود داشت .

تضاد خوی و ذوق و شخصیت لکن اینک جسی خود را بیش از هر موقع دیگر به مادرش نزدیک می‌یافت .

جسی دریافت که شجاعت مانند تنهایی جتبه‌های بی‌شماری دارد و هیچ‌یک از فداکار بهائی او مانند فداکاری مادرش مستلزم ابراز شجاعت و از خود گذشتگی نبوده است .

آن شب مادرش با چنان آرامش و راحتی رخت از این جهان بر بست که جسی فرق بین زندگی و مرگ او را احساس نکرد جز اینکه مشاهده کرد مژگان‌های محکم‌تر بسته شده و صورتش اندکی کم رنگ‌تر و دستهای استخوانی‌ش سردتر گردیده است . هنگامیکه جسی کرکره‌ها را بالا کشید تا نور سحر داخل اتاق گردد مشاهده کرد که الیزابت مالک داول بنتون هم این دنیا را ترک گفته است .

چند هفته بعد، جسی مشغول صرف چاشت با فرزندان‌ش بود که ناگهان جوسهیم سراسیمه دیدگان از حدقه درآمده فرا رسید و فریاد کرد: دخانم جسی! عجله کنید! خانه دارد می‌سوزد!

جسی چندین کوچه و آشنگتن را بدوطی کرد تا اینکه شعله‌های فروزان را بیچشم دید. از خیابان (س) پیچید و دیگر نتوانست بدویدن ادامه دهد . پایش یارای حرکت نداشت . عده‌ای در مقابل خانه بنتون اجتماع کرده بودند و آتش نشانان با تلمبه سعی می‌کردند بر شعله‌ها غالب آیند، چشمانش را بست و خاطره دو حریق بزرگ سان فرانسیسکو که ناشی از هرج و مرج و گردنکشی در مرز بود در ذهنش تجدید شد . در جای خود مبهوت ایستاد و در حالیکه بزحمت نفس می‌کشید به تماشای سوختن خانه و بر باد رفتن همه خاطرات و امیدهایش پرداخت . پس این بود ارث او، خانه‌ای که به آن زحمت ساخته شده و حاوی زندگی و خاطرات او بود اینک تبدیل به خاکستر شده و چیزی از آن جز دود کش، پنخاری باقی نمانده بود .

کالسه که پدرش نیز از خیابان پنسیلوانیا پیچید و جسی او را در پیاده شدن کمک کرد . لحظه‌ای در آغوش یکدیگر ماندند و سپس توأم آهسته گفت :

« دست‌نوشته دسی سال در مجلس سنا از بین رفت » .

لحظه به لحظه بر کثرت جمعیت افزوده می‌شد . سخنان ملاطفت آمیزی به توأم بنتون گفته شد . جسی شنید که گفتند مجلس سنا پس از استماع این خبر جلسه را تعطیل کرده است و آنکاه عده کثیری از سناتورها را که سالیان

دراز همکار پدرش بودند مشاهده کرده که به توم بنتون تسلیت میگویند و او را دعوت بخانه‌های خودشان می‌کنند. در این اثنا سقف خانه ناگهان فرو ریخت و دیوارهای چوبین بیک‌بار از هم پاشید.

از عده‌ای خواهش کرد که پدرش را به خانه خودش راهنمایی کنند. در خانه جسی، توم بنتون در یک صندلی بزرگ در سالن کوچک فرورفت و سرش را بر سینه‌اش نهاد. گفتی روح از بدنش پرواز کرده است. پس از لحظه‌ای ضربه‌ای بدروار آمد. میلی اطلاع داد که رئیس جمهوری فرانکلین پیرس بدین‌دن وی آمده است. پیرس قبل از آنکه بر حسب تصادف و بخت بد بریاست جمهوری که اساساً علاقه‌ای بدان نداشت انتخاب گردد، مدت بیست سال نماینده نیو هامپشایر در کنگره بود. او مرد مهربانی بود که از چگونگی رنج و درد آگاه بود. هنگامیکه پسر جوانش رخت از جهان بر بسته بود، همسر پیرس از فرط غم دیوانه شده بود و بهمین جهت در کاخ ایبض روی سعادت و نیک‌بختی ندیده بود. بطرف توم بنتون جلورفت و دستش را روی شانه وی نهاد و گفت: «سنا تور! بدبختی بزرگی است. من سوار کالسکه بودم که این خبر را شنیدم و به اینجا شتافتم و فقط چند لحظه برای صدور دستورهای لازم برای پذیرائی شما در کاخ ایبض توقف کردم. شما در کاخ ایبض همه چیز را آماده خواهید یافت. هم کتابخانه و هم اتاق خواب نزدیک آن در اختیار شما است شما باید همانجا بمانید تا خانه تان آماده شود.

جسی بیاد آورد که پدرش راجع به رئیس جمهوری همواره می‌گفت: «سر پیرس است که اشتباه می‌کند؛ قلبش همیشه پاک است.» آنان از اظهار محبت رئیس جمهوری متشکر شدند گویانکه میدانستند توم نمی‌توانست به کاخ ایبض برود زیرا آنجا نیز برای او محل سوگواری بود.

جان مطابق قول خودش در نیمه ماه مه به واشنگتن بازگشت. ضمن گفتگو در پیرامون کلیه حوادثی که در دوران هفت‌ماه مفارقت آمان روی داده بود، جسی اندکی باتردید شوهرش را آگاه ساخت چگونه چون از گرسنگی وی آگاه گردید نتوانست غذا بخورد هنگامیکه بگوشش ندا آمد که حال جان خوب است چگونه ناگهان اشتهایش بازگشت. آنان قبلاً هرگز از این مباحث سخن نگفته بودند. جسی بیم آن داشت که جان او را برای این عقیده به ارتباط روح‌ها مسخره کنند و یا اینکه مورد انتقاد قرار دهد و حال آنکه باشگفتی مشاهده کرده که جان بادیدگان کنجکاو به‌وی خبره شد و پرسید:

«آیا بیاد داری چه شبی این پیش آمد روی داد؟»

«آری شب ششم فوریه بود.»

جان بطرف کیف نسوز خود رفت و یادداشت‌هایش را آورد و به مطالعه حوادث شش فوریه پرداخت و بالجن شگفتی آمیزی گفت:

«همان شبی است که ما به «پاروان» رسیدیم. همه ما آنقدر ضعیف و ناتوان بودیم که قادر به فرود آمدن از کوه نبودیم لکن مورمون‌ها ما را نزد خودشان بردند و در هر خانه یک یادوتن از ما را جای دادند و آنقدر محبت کردند و خوراک بهادادند که یاردیگر سلامتی خودمان را باز یافتیم.» لحظه‌ای سکوت کرد و به مطالعه یادداشت‌های خودش پرداخت و آنگاه نگاه دیگری به جسی معطوف داشت و گفت:

«چه موقع شب بود که تو صدای مرا شنیدی؟»

«دخترها در حدود ساعت یک بود که از عروسی باز گشتند و لباسشان را عوض کردند و جلو آتش نشستند. تقریباً یکساعت پس از ورود آنها بود که من در مقابل صندوق همیزم خم شده بودم.»

جان گفت:

«پس به این قسمت از خاطرات من گوش کن: «پس از آنکه آن مورمون‌های یک نهاد بمن غذا دادند و مرا به اطاق راهنمائی کردند نشستم و چنین نوشتم. آه! چه خوب بود که می‌توانستم به جسی بگویم اینک نجات یافته‌ام و چقدر خوشحالم که همه ما از مرگه رهایی یافتیم!»

«چه موقع این سطور را نوشتی؟»

«دفترچه من حاکی است که ساعت یازده و نیم بوده است!»

«بنابر این پیام تو بمن رسید فقط دو ساعت و نیم طول کشید. خیال می‌کنم جای شکایت نیست زیرا ساموئل مورس نیز حتی سریعتر از این تلگراف مخا بهره نمی‌کرد.»

جان صورت او را در میان دست‌هایش گرفت و گفت: تو همسر خوبی هستی ولی سئاره شناس زهر دهنی نیستی ساعت یوتاه دو ساعت و نیم از ساعت واشنگتن جلوتر است. پیامی که من برای تو فرستادم با سیمی بهر اتب سریعتر و تکمیل‌تر از سیمی که ساموئل مورس اختراع کرد مخا بهره شده بود.

[۴]

دو روز بعد جسی پسرى بوجود آورد و نامش را فراك گذاشت . وجود اين پسر و كشف راه جديد را كيز كه جان اميدوار بود در آنجا راه آهن خودش را برقرار سازد موجب خرسندى و نيك بختى آنان شده بود . باتفاق گزارش مختصرى در باره مسافرت او و كشف گذرگاه نگاشتنده آنرا توان بانقشه‌اى براى نشان دادن راه آهن كاليفرنيا كردند .

اكنون مى بايستى وقت خود را صرف چگونگى اجراى نقشه ايجاد راه آهن كنند . بانك پالمس ، كوك و كمپانى در سان فرانسيسكو سهامى پخش كرد كه باموفقيت كامل مواجه گرديد . جان نيز تضمين نامه هاى بانكى زيادى بدست آورد كه در تقويت موقعيت اقتصادى او در واشنگتن خيلى مؤثر بود . نمايندگان كاليفرنيا نيز طرحى تسليم كنگره كردند كه برطبق آن صد و هشتاد هزار دلارى كه جان بابت فروش گاو بدولت براى سرخ پوستان طلب داشت وصول ميشد . هومن در دادرسى كه جان از لندن به امريكا انتقال داده بود پيروز شد لكن كنگره تصويب كرد كه اصل و بهره پول پرداخت گردد و بدىن طريق جان ناگزير نبود كه اين مبلغ را از پول خودش بپردازد . موفقيت هومن در دادگاه موجب آن گرديد اشخاص ديگرى هم كه از جان در دوره اشغال كاليفرنيا حواله در دست داشتند به تعقيب او پردازند . جان به جسى خاطر نشان كرد كه اوضاع هر ساعت پيچيده تر ميشود . دولت حاضر نبود هفتصد هزار دلار حواله اى را كه او امضاء كرده بود مستقيماً بپردازد لكن حاضر بود كلييه مخارج دادگاه را در مورد كلييه دعواهائى كه بمناسبت اين حواله ها عايه جان اقامه شده بود تقبل كند ... پس از آنكه ماهها وقت جان صرف دفاع از خود شده بود و مبالغ هنگفتى صرف و كيل كرده بود .

هنگاميكه جان در كاليفرنيا بود اطلاع حاصل كرد كه چندين قسمت از معدن او كه براى استخراج در نظر گرفته بود از طرف عده اى اشغال شده و جز با زور بهيچ وسيله نى توان آنانرا از ماري پوزا راند . قسمت اعظم كارش در واشنگتن با وزارت كشور بود . جان ميكوشيد قوانينى از مجلس بگذرد كه حق استخراج معدن تأمين گردد . اما موفقينى حاصل نى كرد و هر بار كه يك كشتى از نيويورك ميرسيد ، از طرف پالمركوك و نمايندگانش در ماري پوزا اخبار ناراحت كننده اى ميرسيد و تأييد ميكردند كه هر گاه اقدام

فوری بعمل نیاید قسمت اعظم معدن از دست خواهد رفت . جسی برخلاف میل باطنی خویش تصدیق کرد که لازم است جان مسافرت دیگری به کالیفرنیا بکند و آنگاه جان می توانست به خاور باز گردد و برای ایجاد راه آهن که امید میرفت کنگره بودجه ای برای آن تعیین کند اقدام لازم نماید و پس از آنکه کارهایشان بطور رضایت بخش در خاور پایان رسید خانواده می توانست بطرف ماری پوزا حرکت کند .

جسی از ترك پدرش فوق العاده ناراحت بود . نوم بنتون همسرش را از دست داده و نیز شغل نمایندگی در مجلس را ترك گفته بود . خانه اش با تمام نوشته ها و مدارکش سوخته بود . پسرش مرده و سه دخترش مشغول رسیدگی به امور خانه و کارهای شوهرشان بودند . هنگامیکه خانه اش در خیابان (س) هنوز برجا بود ، با کاد و کتابهای مشغول میشد و علاقهای و خانه ای داشت و دوستانش به ملاقاتش می آمدند . به پذیرائی می پرداخت و بکارهای خانه رسیدگی میکرد و در دنیا مکانی داشت . لکن پس از اینکه خانه اش سوخت و آخرین دارائیش تبدیل به دود گردید ، اگرچه جسی کلیه وسائل راحتی او را فراهم می ساخت ، با اینهمه بنتون در ذهن خودش صاحب چیزی نبود . جسی برای او اشک ریخت . بنتون اندکی زیاده تر از حد لزوم زندگی کرده بود زیرا کلیه چیزهایی که بدان علاقه داشت قبل از او مرده بودند بجز موضوع پردگی که همچنان موضوع روز بود .

پدرش را تشویق کرد که باردیگر مبادرت به نگارش خاطرات خود کند ، نه برای اینکه آرزو داشت این خاطرات پس از مرگ پدرش باقی بماند بلکه عقیده داشت که این کار پدرش را حفظ خواهد کرد و بهمین جهت با گردآوری مقداری سند از دوستان سناتور وی و با کمک وی در نگارش نخستین فصول ، نیروی فعالیت پدرش را چنان احیاء کرد که ترم بنتون باشور عجیبی شروع بکار کرد و با جمع آوری تمام قوای ذهنی و شجاعت خویش در اندک مدت پیشرفت کامل حاصل نمود و اثبات کرد که برآستی در خور لقب دکتر گدن نهن ساله که به وی اطلاق میشد از هر حیث میباشد زیرا در سن هفتاد و دو سالگی نه تنها مجدداً به نگارش کتابش پرداخت بلکه مبارزه پی گیری را برای از بین بردن افکار پردگی در آمریکا آغاز کرد .

برای جسی گریز از دخول در کشمکش راجع به پردگی مورد نداشت زیرا او و شوهرش تصمیم خود را گرفته و عقیده داشتند که از توسعه پردگی

باید جلز گیری بعمل آید. چون چه شمالی ها و چه جنوبیها میکوشیدند دولت امریکا را وادار به پشتیبانی از قزارشان کنند، واشنگتن تبدیل به يك جنگك كوچك گردید. مذاکرات در کنگره بیش از پیش توسعه و شدت می یافت و گاهی کار به كنك کاری میرسید. محیط دم به دم مسمومتر میگردد زیرا قانون مربوط به مجازات بردگان فراری آتش خشم مردم شمال را برافروخته بود و حال آنکه قانون کانساس و نبراسکا باردیگر بردگی را در سرزمین های نوینی معمول میداشت یعنی همان سرزمین هایی که بر طبق موافقت نامه مورخ ۱۸۲۰ میسوری بردگی در آن ممنوع شده بود و در نتیجه آتش جنگ خانگی شدیدی در کانساس روشن شده بود. گفتی در عرصه سیاست و اجتماع امریکا هیچ مسئله ای حادث تر از مسئله بردگی وجود ندارد. این مسئله گاه از اوقات پیوند دوستی و خانوادگی را قطع میکرد و کلیه جنبه های سیاسی و اقتصادی و مذهبی و مرامی امریکا را تحت الشعاع قرار میداد. فی المثل قدیمی ترین دوستان و آشنایان خانواده بنتون که مدت نیم قرن به خانه شان رفت و آمد میکردند، دیگر قدم به خانه آنان نمی گذاشتند و یا از پذیرفتن آنان در خانه شان خودداری میکردند و چه بطور خصوصی و چه در اجتماع آنان را بیاد انتقاد میگرفتند. از دوستان و خویشان و دانشان در جنوب نامه های خشم آلود در یافت میداشتند. توم بنتون با قد خمیده و با چند تار موی سفید که هنوز بر سرش دیده میشد شروع بیک رشته سخن رانی کرده بود تا مردم را آگاه کند که جنوب دارد بزور وحدت امریکا را متزلزل میکند و مردم خواب آلود امریکا باید از چگونگی خطر آگاه گردند و نگذارند که به پایههای وحدت ملی لطمه ای وارد آید.

جسی قبلا نمیدانست واشنگتن تا چه اندازه متمایل به جنوب است. بسا آنکه نمایندگان کلیه ایالات امریکا در این شهر وجود داشتند عناصر طرفدار بردگی شهر و همچنین محیط و روش و طرز فکر و حتی مطبوعات آنرا تحت تسلط قرار داده بودند. محیط آلوده به خصومت و ناسزاگوئی و کشمکش بود. هیچ خانه ای از این ماجری مصون نبود و هر بحثی که شروع میشد هر قدر هم آغازش آرام بود منتهی بزود و خورد و ناسزاگوئی و خونریزی میشد. يكروز که جسی داخل بحث خیلی شدیدی راجع به بردگی شده بود پس از پایان آن به شوهرش چنین گفت:

«جان! آیاعلت خاصی برای ماندن ما در واشنگتن وجود دارد؟ آیا

تو کارهای مهمی داری که اقامت ما را در اینجا ایجاب کند ؟
 « برعکس جسی ! من خیال می کنم در اینجا هیچ کاری جز تماشاى جنگه
 وزد و خورد در باره بردگی نداریم . »

« بنابراین آیا نمی توانیم برای زندگی به شهر دیگری برویم ؟ مثلاً یکی
 از شهرهای شمال که در آنجا مردم هممکر با ما باشند ؟ من میل ندارم شکایت
 کنم ولی کار بجایی رسیده است که دیوارهای این اطاق خواب و حتی دیوارهای
 این کلبه کوچک از کشمکش و بحث در امان نیست . »
 جان جواب داد :

« جسی ! خیال نکنی که من خودم متوجه این امر نیستم . حتی يك وجب
 از خاک و اشنگتن نیست که از این کشمکش راحت باشد . من همیشه به این
 شهر علاقمند بوده ام لکن اینك در آن احساس ناراحتی می کنم . »
 « چیز زیادی برای ما باقی نمانده است . شهر تغییر کرده و خانه ما
 بکلی سوخته و همه دوستان قدیم با ما دشمن شده اند . »
 « تو خیال می کنی ما چه وقت می توانیم حرکت کنیم و بکجا دوست داری
 بروی ؟ »

« من میل دارم همین فردا حرکت کنم و دوست دارم در نیویورک زندگی
 کنیم . این شهر از همه شهرها بین المللی تر است . آنجا می توانیم با
 همفکران خودمان محشور باشیم و دست کم از این همه کشمکش خودمان را راحت
 کنیم . »

جسی در شگفت ماند که چقدر کم از اثاثیه شان باقی مانده است زیرا
 بیش از دو روز بطول نینجامید که اثاثیه شان را جمع آوری کردند و بطرف
 نیویورک رهسپار شدند . خانه ای در خیابان نهم نزدیک خیابان پنجم در طبقه
 سوم اجاره کردند که دارای سالن کوچکی مشرف بر خیابان و اطاق ناهارخوری
 متناسبی در پشت آن سالن بود و گذشته از این راهرو زیبا و سه اطاق خواب
 دلنشینی بود . جسی از هر حیث از رنگ دیوارها خرسند بود زیرا رنگهای
 روشن و نشاط انگیزی بود . بر دیوارها نیز تابلوهای زیبایی نصب بود .

لیلی به آموزشگاه دولتی در همان نزدیکی خانه اعزام گردید . چارلی
 نیز که اینك چهارمین مرحله زندگی را طی میکرد به يك كودكستان فرستاده
 شد . میلی در ظاهر بمنوان آشپزی به خانه جسی آمد اما حقیقت آن بود که
 به فرانك كوچك دل باخته بود . جو سهام نیز به خانواده پیوست لکن دوقلویش

با الیزا و توم بنتون در واشنگتن ماند . جسی همچنانکه پس از درگذشت بنتون کوچک به چارلی علاقه بیشتری یافت ، بعد از مرگ «پاریسی کوچولو» نیز علاقه و عشق خود را نسبت به فرانک کوچک و نیرومند صدبار شدیدتر از پیش یافت .

جسی بزودی دریافت شهر نیویورک آنقدر ها هم که او انتظار داشت آرام نیست اما دست کم دلش خوش بود که ناراحتی وی از جانب کسانی ایجاد میشد که با آنان هم عقیده بود . در اواخر بهار سال ۱۸۵۵ يك خانه ییلاقی در سیاسکونست واقع در ناتوکت اجاره کرد تا از شر گرمای شهر در امان بماند . جان نیز بطرف ماری پوزا رهسپار گردید و اطمینان داد که در ماه سپتامبر باز خواهد گشت . پدر جسی دعوت او را برای سر بردن چند ماه با سه نوه اش در خانه ییلاقی که در کنار دریا قرار داشت پذیرفت .

بعد از ظهرها را در کرانه بسر می بردند و هر شب با اتفاق به نگارش خاطرات «سی ساله» می پرداختند . اما حیاتی ترین ساعت برای جسی ساعت چهار بعد از ظهر بود که میلی برای آنان در اطای که مشرف بر جاده بود چای می آورد . توم دستور داده بود که کلیه روزنامه های معروف نیویورک و بوستن و واشنگتن و سن لوئی و چارلستون را بخانه ییلاقی بفرستند . توم بنتون از پیشرفت حزب جدید جمهوریخواه که در حدود یکسال پیش در ویسکونسین ایجاد گردیده و با حرارت هر چه تمامتر در سراسر کشور فعالیت میکرد فوق العاده نگران بود . این حزب جدید قسمت مهم اعضای حزب «ویگزم» و همچنین دسته بزرگی از دموکراتهای شمال را که مخالف با پشتیبانی فرانکلین پیرس از منافع هواخواهان بردگی بود در بر گرفته بود .

يك روز جسی از پدرش پرسید :

«پدر ! چرا اینقدر از دست جمهوریخواهان خشمگینی؟ دولت مامنتکی بر پایه وجود دو حزب است و هر کسی بخوبی میداند که ویگزها کاملاً متلاشی شده اند .»

توم که طنین صدایش با گذشت ایام تغییر نکرده بود گفت : «درست است ! درست است ! ما يك حزب دومی نیازمندیم لکن این حزب از لحاظ روح باید ملی باشد نه از جهات جغرافیائی و یا فرقه ای . جمهوریخواهان يك حزب بنام معنی شمالی تشکیل خواهند داد که در مقابل بردگی سدمحکمی خواهد بود .»

«پدر ! استماع این اظهارات از جانب يك مخالف سرسخت و قدیمی بردگی مثل تو بعید مینماید .»

و این حزب موجب آن خواهد شد که شمال و جنوب علیه هم صف آرائی کنند و هنگامیکه این تضاد جنبه سیاسی یافت هیچ چیز نخواهد توانست از اشتغال نائره يك جنگ خانگی جلوگیری کند .»

جسی برای پدرش سومین فتنان چای را ریخت لکن چای چنان سرد شده بود که توم بنتون جرعه‌ای از آن را نوشید و بزمین گذاشت. جسی بدقت فکر کرد و سپس چنین گفت :

«پدر جان ! خود مسئله بردگی است که تولید جنگ خانگی خواهد کرد نه تشکیل حزب جدید .»

و باز هم درست است جسی ! آرزوی من در تمام مدت عمر این بوده است که این مسئله بردگی بدون اعمال زور حل شود . حزب جمهوریخواه چنان به این آتش دامن زده است که هر گاه در انتخابات ۱۸۵۶ پیروز گردد جنوب از امریکا جدا خواهد شد .»

توم بنتون از جا برخاست و بر اثر غروب آفتاب احساس سردی کرد در حالیکه سربزرگش را بزیمر افکنده بود بطرف اطاقش رهسپار گردید . اما قبل از آنکه به آستانه در برسد به عقب نگاهی کرد و با يك نوع رضا و آرامشی گفت : «آه ! جسی ! روزهای پدی را می‌گذرانیم . تنها امیدواری من این است حزب جمهوریخواه بهمان سرعت که پدید آمد بهمان سرعت نیز نابود گردد .»

جسی ناگهان گفت :

«پدر ! پدر ! سریع بگویم که با نظرت موافق نیستم . تو خوب میدانم که حزب دموکرات تحت تسلط سیاستمداران جنوبی قرار دارد . هیچ کس تا موافق بردگی نباشد یا دست کم برای توسعه آن مبارزه نکند به نمایندگی انتخاب نخواهد شد .»

«بنا بر این ما که تمام عمر دموکرات بوده ایم باید سعی کنیم تسلط بر حزب را بدست آوریم . نباید برای اینکه از چنگک چند موش خلاص شویم تمام انبار غله را بسوزانیم .»

جسی از شنیدن این جمله سیاسی ظریفانه لبخندی زد و گفت :

«من خیال نمی‌کنم که جمهوریخواهان آتش افروز باشند پدر اهر گاه

نامزدی انتخاب کنند که جداً مخالف بردگی باشد خیال می کنم جان بدمع او
رای دهد.»

در ماه اوت د کاروالهوه با هدیه گرانیهائی بدیدن جسی آمد. این هدیه
عبارت از يك جلد كتابی بود که راجع به مسافرت او با جان در پنجمین
سفر اکتشافی اخیراً از چاپ خارج شده بود. «کاروالهوه نخستین عکاسی
بود که همراه يك هیئت اکتشافی دشت و هامون راطی کرده و عکس های بسیار
زیبائی گرفته بود ناچار با جسی صرف کرد و سپس در پیرامون سیاست شروع
به بحث کردند. کاروالهوه پرسید :

«خانم فرمونت ! هیچ میدانید که افراد پنجمین هیئت اکتشافی از هم
اکنون نامزد ریاست جمهوری آینده را انتخاب کرده اند؟»

«راست است ؟ این مرد بدبخت کیست ؟»

«سرهنگ فرمونت !»

جسی با تعجب گفت :

«سرهنگ فرمونت ؟ چطور چنین تصمیمی گرفتید ؟»

«خیلی ساده. ما در سالین فورك در کنار رود کاناساس اردو زده و منتظر
بودیم سرهنگ فرمونت که بمناسبت درد پا به سن لوئی رفته بود بما ملحق
گردد. يك شب که داشتیم کباب گاو میخوردیم این صحبت بمیان آمد که
رئیس جمهوری آینده چه کسی خواهد بود؟ ناگهان این فکر بخاطر من آمد
که هیچکس شایسته تر از سرهنگ فرمونت نیست و هم آنجا او را نامزد کردم. «
جسی بخنده افتاد و پرسید :

«پیشنهاد شما چگونه تلقی شد ؟»

«با شور و شغف فراوان. کلیه افراد هیئت با اتفاق آراء نامزدی او را
تایید کردند.»

آنشب جسی به مطالعه کتاب کاروالهوه پرداخت و از اظهار ستایش
وی نسبت به جان فوق العاده تهییج گردید. کاروالهوه در باره شوهرش چنین
نوشته بود :

«در کلیه صحنه های زندگی اعم از تلخ و شیرین ، طی يك مسافرت طولانی
و پر حادثه که جزئیات خوی و طبع آدمی را افشا و آفتابی میکند، سرهنگ
فرمونت اثبات کرد که براسنی جوانمرد است. حتی يك بار ناسزائی از دهانش

شنیده نشد ، يك بار خشم و بر آشفتگی در چهره اش نمایان نگردید... به آرامی و خونسردی دستور میداد و تا جایی که قدرت انسانی اجازه میدهد افرادش اوامرش را بکار می بستند. با اینکه هرگز در تجسس ریاست طلبی و فرمانروائی نبود زیردستانش حد اکثر احترام و فرمانبرداری را نسبت به او مرعی میداشتند. اما در مقابل این احترام نسبت به کلیه افراد چنان محبت و احترامی قائل میشد که هر يك از ما برای جلب رضایت و محبت او بر یکدیگر پیشی می گرفتیم .

در اوائل ماه سپتامبر توّم بنتون به واشنگتن بازگشت تا يك دوره نمایش را در تماشاخانه ملی پایتخت افتتاح کند . در حدود ده روز بعد جسی تلگرافی از جان دریافت داشت مبنی بر این که سالم به نیویورک بازگشته و تنها چند روز برای رسیدگی بکارهایش آنجا خواهد ماند و بیدرتک به بیلاق خواهد آمد .

پس از چهار ماه مفارقت ، جسی شوهرش را دید که با قدمهای تند از جاده بالا می آمد. جسی در اطاق مقابل دریا مغنول صرف جای بافرزندانش بود. جان لحظه ای توقف کرد تا این منظره دلنشین را درست مشاهده کند. سپس بطرف او نزدیک شد و از زیر پنج پله چوبین چنین فریاد کرد : « منظره بسیار دلپذیری است ! می خواهم چند لحظه تماشا کنم که تصویرش درست در ذهنم رسم گردد . »

اما لیلی و چارلی از صندلیهای خود بیرون جستند و از پله ها پایین رفتند و خودشان را در آغوش او افکندند و جان در حالیکه هر بچه ای را در يك بازو داشت از پله ها بالا آمد. جسی در چهره شوهرش خرسندی خارق العاده ای تشخیص داد ، خرسندی شدیدی که مافوق لذت و شور دیدن زن و فرزندان خودش بود. دیدگانش میدرخشید و بر لبانش میل خندیدن دیده میشد. جان بر صندلی خودش نشست و به سؤالات برق آسای فرزندان پاسخ گفت و مختصری از جریان مسافرت خویش و اوضاع ماری پوزا را شرح داد .

در حدود ساعت پنج بود که صرف چای پایان رسید . لیلی و چارلی به کنار دریا رفتند تا با شن ها بازی کنند . کلماتی که جسی بیش از یک ساعت با نا شکیبائی هر چه تمامتر در انتظارش بود سرانجام بر لبان جان جاری شد : « يك شال بردار و بامن بیا قدری در کرانه قدم بزنیم . باید تا نزدیک قانون دریائی جلو برویم . »

[۵]

از در عقب خانه را ترك گفتند . نخست بر روی شن های خشك قدم زدند
لكن زمین را زیر پای خود خیلی سست یافتند و بتدریج بطرف قسمت مرطوب
گرایدند و تا جائی که خط بازگشت امواج دیده میشد جلورفتند . هیچ کدام
کلاه بر نداشتند . نسیم ساحل موجی در موهایشان بوجود آورده بود . جسی
دستش را در دست شوهرش قرار داد و از احساس حرارت مطبوع آن مست
شد . میدانست اندیشه های نو و دلپذیری ذهن شوهرش را فرا گرفته است ولی
برای درك آن ابراز شتابزدگی نکرد . از يك پیچ کرانه گذشتند . آفتاب که
میرفت غروب کند دیدگانش را اندکی ناراحت کرد . جان این لحظه را برای
شروع سخن انتخاب کرد و گفت :

«جسی ! بمن پیشنهاد کرده اند نامزد ریاست جمهوری شوم .
جسی در جای خود متوقف شد . سرمای شن را از حفره های کفش خودش
احساس میکرد . گفت :

«کاروالهو نیز میگفت .»

«کاروالهو؟»

«آری . چند روز پیش برای تسایم يك جلد از کتابش به اینجا آمده
بود . می گفت همراهان تو هنگامیکه در کنار رود کانساس اردو زده بودند تو
را نامزد ریاست جمهوری کرده اند .»

«این انتخاب دومی رسمی تر است . من هم اکنون از انجمنی که در
میهمانخانه سن نیکولا سران حزب دموکرات تشکیل داده بودند باز میگردم .
آنان جداً از من خواستار شده اند که نامزدی ریاست جمهوری را بپذیرم و
اظهار اطمینان می کنند که می توانیم پیروزی را بدست آوریم .»

بی اختیار بازویش را بگردن شوهرش آویخت و هنگامیکه آنرا برداشت
دیدگانش از قرط شمع و سرور میدرخشید .

جان با ملاطفت پرسید :

«جسی ! آیا میل داری نخست بانوی مملکت باشی ؟ پس ازدلی مدیسن
تو جذاب ترین بانوی کاخ سفید خواهی بود .»
جسی با شور و شمع هر چه تمامتر گفت :

« مسلم است که من چنین آرزویی دارم . کدام زنی است که این آرزو را در دل نپرورد؟ حتی من آنقدر بخودم مغرورم که عقیده دارم از عهدۀ این مقام خوب بر می آیم . من شاهد تبدیل کاخ سفید از يك ساختمان كوچك سرد و مرطوب که در آن خود رئیس جمهوری پول حرارت و روشنایی خود را میداد ، بیک کاخ مجلل و باشکوه بوده ام . طی هشت سالی که جاکسن در آن سکونت داشت ما غالباً آنجا شام دوسنانه می خوردیم و در اطاقهای بازی میکردیم . هنگامیکه مارتین وان بورن بریاست جمهوری انتخاب شد ، من همیشه در جشن های تولد پسرش و نخستین مجالس رقص حضور داشتم . نانسی پولک و من در تمام مدتی که شوهرش سناتور بود دوست بودیم و منگاهی هم که بکاخ سفید رفت ، ما همچنان در کاخ مثل خانه پیشین او آمد و شد داشتیم . »

جان نگاهی به چهره مهیج او افکند و گفت :

« ما از هر حیث همسران رئیس جمهوری چندان خوش بخت نبوده ایم . بیچاره راشل جاکسن در آن مبارزه شدید سال ۱۸۲۸ حیثیت خود را در مقابل هائری کلی از دست داد و هرگز آرزویش برای حکومت بر کاخ سفید تحقق نیافت . خانم وان بورن نیز آنقدر خشک و رسمی بود که بقول جاکسن از صورت «خانه ملت» خارج شد . نانسی پولک بانوی اول جاذبی بود لکن بیچاره زن فرانکلین پیرس بیماری روحی داشت و هیچکس را نمی پذیرفت . موقع آن فرا رسیده است مازن رئیس جمهوری داشته باشیم که بتواند کارهای آرمانگرا را تعقیب کند . جسی ! تو می توانی نسبت به زنان این کشور خدمات گرانبهائی انجام دهی . برای پیروزی آرمانهای آنان مبارزه کنی ، در پیشرفشان شرکت جوئی و مقام زن را در جامعه جدید تحکیم کنی . »

« جان ! از تو متشکرم که اینسان از من تعریف میکنی ولی کمبته تو را نامزد کرده است و نه مرا . یقین دارم که تسو رئیس جمهوری بی نظیری خواهی شد و چنان آبادانی در این کشور شروع خواهی کرد که نظیرش را هرگز ندیده ایم . هم اکنون می توانم راه آهن هایی را که بسوی کرانه باختری جلومیروند ، جاده های ملی و شهر های جدیدی را که بر روی خاکستر اردوگاههای پیشین توقف علم کرده اند در نظر مجسم سازم .

خورشید غروب کرده و تاریکی همه جا را فرا میگرفت . از دور سایه لرزان فانوس دریائی را که بر فراز ارتعاشی قرار داشت می توانستند مشاهده کنند .

جان گفت :

« آری بسیار عالی است ولی گران تمام میشود. »

جسی بر سرعت قدمهایش افزود چنانچه گفتمی قصد دارد بر سرعت گفتگویشان نیز بیفزاید. سؤال کرد :

« گران تمام میشود؟ مگر از تو چه میخواهند؟ »

« باید قانون مجازات بردگان فراری را تصویب کنیم باید برای تشدید قانون

کانساس و نبراسکا بکوشیم . »

گفتمی آب سردی بر سر جسی ریخته شد . زانوهایش بر آن شنه‌های سرد

سست گردید و آهسته گفت :

« آه ! پس ما باید بردگی را تقویت کنیم . باید در راه توسعه بردگی

در ایالات آزاد کنونی بکوشیم . »

« دیگرها دارند متلاشی میشوند . جمهوریخواهان نیز تازه کارند و

نمی‌توان رویشان حساب کرد . نامزد دموکراتها قطعاً پیروز خواهد شد .

اما هیچ فردی تا موقعی که منافع طرفداران بردگی را تأمین نکند نمیتواند

از جانب حزب دموکرات بنامزدی ریاست جمهوری انتخاب گردد. »

اینک تادیکى همه جا را پوشانیده بود . دریا رو برردی میرفت . جسی

شالش را محکم‌تر بدور خودش بست تا از نفوذ سرما جلوگیری کند . سپس

چنین پرسید :

« جان ؟ چگونه تو را انتخاب کرده‌اند جان ؟ دموکراتهای جنوب خوب

میدانند که تو مرد آزادی خواهی هستی و برای المحاق کالیفرنیا بمنوان یک

ایالات آزاد به آمریکا مبارزه کرده‌ای . در این صورت چگونه تو را برای

حمایت منافع هواخواهان بردگی برگزیده‌اند؟ »

« شاید برای اینکه من چه از لحاظ جغرافیائی و چه از حیث مرامی

نامزد مناسبی خواهم بود . تو و من در جنوب بدنیا آمده‌ایم و پیوندهای

نیرومندی در آنجا داریم . از طرف دیگر در باختر نیز شهرت فراوان داریم .

آزادی خواهان و دیگرها بمن رأی خواهند داد برای اینکه میدانند من به

آزادی کالیفرنیا کمک بسیار کرده‌ام و عقیده دارند که من در صورت انتخاب

شدن برای بسط آزادی در اراضی نو تلاش خواهم کرد . در عین حال اگر

من در انظار عموم قانون مجازات بردگان و قانون کانساس و نبراسکا را تأیید

کنم هواخواهان بردگی از من ترس نخواهند داشت زیرا من متعهد شده‌ام

که منافشان را تامین کنم.»

«ببارت دیگر هر دودسته با رأی دادن بتو امیدوارند که آمالشان تحقق یابد.»

«صحیح است!»

آنان به نزدیکی‌های صخره‌های مرتفع رسیده بودند. از بالای سنگهای تیز و ناهموار بالا رفتند و در زیر برج فانوس دریائی قرار گرفتند. در زیر پای آنان يك گلوله چوبی سراز آب در آورده بود و در بالای سرشان فانوس دریائی مرتب به کشتی نشینان پیام میفرستاد. دو تخت سنگی هموارتر را انتخاب کردند و بر روی آن تنگه در کنار هم قرار گرفتند. دوچهره كوچك و آوام که در میان تاریکی و صخره‌های عقب سرشان برجستگی خاصی یافته بودند. جسی صبر کرد تا شوهرش چیزی بگوید لکن چون او خاموش مانده بود جسی پرسید:

«جان! عقیقه تو در این خصوص چیست؟ می‌ترسم بار مسئولیت يك جنگ داخلی بدوش تو بیفتد.»

جان به او دقیق شد و لب‌خندی پرمعنی زد و گفت:

«من میل دارم تو زن اول کشور باشی. آرزو دارم که کاخ سفید را در دست تو بباهم. این نقشی است که در تمام مدت عمر خودت را برای آن آماده ساخته‌ای. امروز در امریکا زنی به‌شایستگی تو نیست که نقش افتخار - آمیزی را بهمه بگیرد. آنگاه دست او را گرفت و بر گونه خودش نهاد و به سخنانش چنین ادامه داد:

«جسی! تو بمن بیش از حد خدمت کرده‌ای. برای خاطر من روح و جسمت شکنجه فراوان دیده است. تو را بمیان کشمکش‌ها و رسوائیها و مرزهای آلوده به بیماری کشانیده‌ام. همیشه در کنار من ایستاده‌ای و حتی در اوقاتی که راه خطا می‌پیمودم از پشتیبانی من مضایقه نکردی. آری عزیزم. پس از پایان دادگاه نظامی مدت مدیدی من میدانستم که بمناسبت استعفا از ارتش مرتکب چه خبط بزرگی شده‌ام. حالا که فرصت یافته‌ام ریاست جمهوری امریکا را بهمه گیرم جرئت یافته و بتو اعتراف می‌کنم تاچه اندازه خیره سر بوده‌ام و تاچه حد تحت تسلط غرور بیجا قرار گرفته‌ام. اما تو بمن مبارزه فکری، مرا ناگزیر به پیروی از افکار و نساختن گواهی که حق بجانب تو بود و میدانستی استعفا من موجب چه ناکامیها و رنجها برای ما خواهد شد.

من بودم که باعث از دست رفتن پسر اول تو شدم ، من میدانم در آن ماههایی که تو را تنها بر روی شن های ساحل گذاشتم و به ماری پوزا رفتم تا طلا جمع آوری کنم بر تو در سان فرانسیسکو چه گذشت . من قصد داشتم آنقدر طلا بدست آورم که زندگیم در بقیه عمرم تأمین باشد و حال آنکه این امنیت مخالف قولها و قرارهایی بود که مادر اطاق کار «هاسلر» راجع به آینده بیکدیگر داده بودیم . میدانم که در ظرف پنج سال اخیر تمام وقت و نیروی من صرف کاری شده است که بنظر تو بی نتیجه بوده با اینهمه در حالیکه من سالها را بیطالت می گذراندم و آرزوهایمان را نقش بر آب میساختم تو همیشه در برابر من شکیبائی بخرج میدادی ...»

«برای اینکه من همیشه ایمان داشتم که بالاخره روزی ...»

«جسی ؟ آیا آن روزی که انتظارش را داشتی این روز نیست ؟ من ممکن است رئیس جمهوری امریکا بشوم و تو بانوی نخست کشور ... من این پیروزی را بگو مدیونم زیرا تو در همه حال بمن کمک کرده ای ... بنوم مدیونم برای اینکه عشقت را از من دریغ نداشتی . من هرگز یک خانه حقیقی برای تو نساختم . کاخ سفید ممکن است خانه ای در خور تو باشد . من آن مقامی را که شایسته تود در اجتماع بود برای تو بدست نیاوردم . این تنها فرصتی است که می توانم به جهانیان اثبات کنم که تو زن اول زمانه کنونی هستی .»

چند لحظه جسی آرام بود . نفس عمیق می کشید و در دل هیجان شدیدی احساس میکرد و به نور لرزان که گاه اوقات نقاط سیاه دریا را روشن میساخت خیره می نگریست . آنگاه با تهو و خامی گفت :

«اما برای اینکه مرا در مقام زن اول امریکا ببینی آیا حاضری مخالف اصول و آرمان دیرین خودت عمل کنی ؟ آیا دستور خواهی داد بردگان فراری را بگیرند و زنجیر کنند و به محل کار خود باز گردانند ؟ آیا اجازه خواهی داد بردگی در منطقه آزاد کانساس و هزاران مایل زمین آزادی که بین کانساس و جنوب کالیفرنیا وجود دارد بسط یابد ؟»

جان همچنان خاموش بود .

جسی چنین ادامه داد :

«من آرزو دارم همسر رئیس جمهوری باشم . وقتی به عقب نگاه می کنم اعتراف مینمایم که همواره این آرزو را در دا ، پرورده ام شاید هم صلاح بر این

باشد که تو این نامزدی را بپذیری زیرا اگر تو انتخاب نشوی يك طرفدار بردگی دوازده برگزیده خواهد شد آیا چنین نیست ؟ بطور یقین بهتر است در کاخ سفید يك مرد آزادیخواه زمام امور را در دست داشته باشد ، حتی اگر هم ناگزیر به دادن امتیازاتی موقتی باشد ، تا مردی طرفدار بردگی که تمام کوششش صرف توسعه مرزهای بردگی گردد .
«سخنان تو کاملاً منطقی است .»

«جان ! میدانیم آتش اختلاف بین شمال و جنوب چگونه روز بروز زبانه میکشد ؟ شاید تنها يك نامزد میانه روی بتواند کشور را از شر يك جنگ داخلی در امان بدارد . شاید این مرد تو باشی . تو چه در جنوب و چه در شمال و چه در باختر دوست و هواخواه داری . تو می توانی آب بر آتش پیاپی و شمال و جنوب را از پریدن پیکدیگر باز داری . پدرم میگوید که در کانساس یا سایر ایالات جنوب باختری و باختری نمی توان پنبه کاشت و کلیه جنوبیها عموماً در آن صفحات برده می گیرند ناگزیر خواهند شد که آنان را آزاد کنند . از طرف دیگر راجع به قانون مجازات بردگان فراری باید گفت راه آهن زیرزمینی چنان سرعت پیشرفت می کند و اهمیت می یابد که برای جنوب فوق العاده دشوار و گران خواهد شد که از قرار بردگان جلوگیری کند . دموکراتها تو را بعنوان يك نامزد میانجی انتخاب کرده اند . شاید تو هم بتوانی سازشی بین مخالفین حاصل کنی و با سر بردن چهار سال آینده در کاخ سفید کشور را در صلح و آرامش نگاهداری ،
جان به آرامی گفت :

«استدلال تو درست است جسی ! من می توانم میانجیگری کنم . آیا از این روش طرفداری می کنی ؟ آیا آنرا روش درستی میدانم ؟ آیا قدرت معترف است که راه درستی میرویم . آیا با او موافقت داری ؟ یا اینکه تنها برای تسهیل کار من اینطور استدلال می کنی ؟»

سورتنی را کاملاً بطرف جان برگرداند . حتی در تاریکی آنان بخوبی یکدیگر را میدیدند . آیا نمی بایستی احساسات شخصی خودش را برای او فدا کند و بر طوفان انتقاداتی که از طرف دوستان پیشین می بایستی بر آنان فرود آید فائق گردد ؟ آیا خدمات و فداکاریهایی در حق زنان کشور وجود نداشت که تا اندازه ای این سازشها و گنجهتها را جبران کند ؟ آرمان وی همواره آن بوده است که شوهرش را در حداکثر استفاده از شخصیت و قوای

خداداد خود کمک کند . برای ابراز لیاقت کامل چه میدانی وسیعتر و مناسبتر از میدان عمل رئیس جمهوری آمریکا بود ؟ رئیس جمهوری که هم بشمال و هم به جنوب دلبستگی داشت و می توانست زخم های ملت را التیام بخشد و در راه تأمین صلح و دوستی تلاش کند .

بنوان يك زن دلدادۀ او می بایستی شوهرش را در نیل به اوج افتخار و جلال و رسیدن به بزرگترین هدف خویش یاری کند . اما بنوان يك همسر که ازدواج جاودانی بوجود می آورد ، ازدواج جاودانی که پس از مرگشان و حتی مرگ فرزندان و نوه هایشان نیز پایدار خواهد ماند ، آیا نباید شوهرش را در درك قوای روحی و معنوی خویش یاری کند ، آیا ازدواج می بایستی جنبه این الوقتی داشته باشد و بر اصول و ایده آل و دوست و خویشاوند داغ بطلان زند یا اینکه برعکس آتش فروزانی باشد که هر گونه آلودگی را در زن و شوهر پلیده و جز پاکی و صفا و معنویات چیزی باقی نگذارد ؟ جسی گفت :

دجان ! من حاضر به این گذشت ها هستم بشرط اینکه تو بخواهی . من این حقیقت را نمی توانم کتمان کنم که آرزو دارم تو رادر مقام ریاست جمهوری امریکا ببایم .

و وقتی در موثری بودی خودت كف اطاق پاك میگردی و ظرف می شستی که برده خریداری نکشی .

« تو هم از بکار بردن برده در معاونت خودداری کردی گوا اینکه می توانستی از این راه ملیونر شوی و آن امنیتی را که در تجسسش بودی بدست آوری ! آن روزهای اول در موثری هنگامیکه نمایندگان دور میز شام ما در باره بردگی بحث میکردند ، هنگامیکه پرسیدم آیا میل دارند فرزندان شان برده های فراری را در زنجیر مشاهده کنند و توجه آنان را جلب کردم . آیا ما می توانیم قانونی را که در سال ۱۸۵۰ برای دفاع از آزادی بکار می بردیم در سال ۱۸۵۶ همان قانون را برای دفاع از بردگی بکار ببریم ؟ »

آرام در تاریکی نشستند . جسی میدانست ریاست جمهوری تا چه اندازه برای شوهرش اهمیت دارد زیرا در این صورت آخری اول خواهد شد و حرامزاده شاه خواهد گردید . برای وی از دست دادن این فرصت هزار بار دشوارتر از هر مرد دیگری بود . اما قیمتی که برای احراز مقام ریاست جمهوری می بایستی بپردازد فوق العاده سنگین بود زیرا با تصویب قانون قرار بردگان

و قانون کانداس و نبراسکا ، آزاد بخوان و کلیه مخالفین بردگی شوهرش را بمنزله يك مرد بی ایمان و جاه طلبی میدانستند که خودش را در مقابل مقام بردگی فروخته بود . دموکراتها نیز وی را شخصی این الوقت و بی اراده میدانستند که از او برای پیشرفت مقصودشان حداکثر استفاده را میکردند . جسی البته میل داشت زن اول باشد لکن یش از آن مایل بود به آمانها و عقاید دیرینش وفادار بماند .

او احساس میکرد هرگاه جان با این شرایط نامزدی ریاست جمهوری را بپذیرد سرتکب اشتباه فاحشی شده است ولی اگر او قلباً مایل به احراز مقام ریاست جمهوری بود جسی چکار می توانست بکند ؟ به او گفته بود که مایل است همسرش نخست بانوی امریکا باشد و حاضر است برای اینکه او را بانوی کاخ سفید ببیند هر قیمتی را قبول کند . اما جسی مایل نبود همسرش چنین قیمتی را بپردازد .

جسی میدانست همانطور که در مورد استعفا از ارتش خواهی نخواهی از تصمیم شاهرش پشتیبانی کرد ، در مورد خود داری از مبارزه وی علیه بردگی نیز می بایستی در صورتیکه او اصرار ورزد تقویتش کند . بشوهرش روی آورد و گفت : «تو باید گشاده باطن صحبت کنی ، تو چند ساعت وقت داری که راجع به این موضوع فکر کنی و اگر تردیدی داری رفع نمایی . من هر گونه تصمیم تو را تأیید می کنم ولی مسئولیت اتخاذ تصمیم را نباید بمن محول کنی . برخود تو است که تصمیم یگیری آیا میل داری رئیس جمهوری امریکا را قبول کنی و یا اینکه از این فرصت چشم بپوشی .»

و بسیار خوب جسی ! تو از من پاسخ قطعی میبخوای و من هم بتو پاسخ خواهم داد . وقتی سوار قطار میشدم از خودم پرسیدم : «آیا هر مردی قیمتی دارد ؟ آیا من به بالاترین قیمت خود رسیده ام» .

جسی او را دید که لحظه ای بدریا خبره نگر نیست و سپس بسخنان خودش چنین ادامه داد :

«وضع ما روشن است . از دو راه یکی را باید برگزینیم : یا مانند نور این فانوس دریائی يك پیام آزادی بکلیه افرادی که در دریاها هستند برسانیم و یا آنکه کلیه ایده آلهای و آرمانهای خویش را به تخته سنگها بزنیم و مثلای سازیم مانند لاشه این کشتی شکسته که در پائین ماست .»
«پس میل داری از این فرصت چشم بپوشی ؟»

«هرگز شکی در این خصوص نداشته‌ام . عزیزم من فقط برای خاطر تو می‌خواستم نامزدی ریاست جمهوری را بپذیرم لکن هرگز با آن موافق نبودم.»

جسی آهسته گفت :

«جان ! هیچ میدانی چه تصویری در ذهن من تجدید شد ؟ مربوط به مأموریت دوم تو است . هنگامیکه درسرا گرفتار شده بودی و هیچ چیز جز مرگ در انتظار تو نبود و با وجود این جرئت کردی راهی باز کنی درحالیکه مردان ناتوانتر از تو قطعاً شکست می‌خوردند . عبور این شب بمراتب از گذشتن آن شب خطرناکتر بود . و با وجود این سالم از آن عبور کردی و راه نوی یافتی . اگر تو مایل بودی که بهای ریاست جمهوری را پردازی ، من از تو متابعت میکردم و به گذشت‌های تو تن میدادم لکن در این لحظه تو به میهن خدمت بزرگتری کردی و به اصل آزادی خیلی بیشتر از آنچه در چهار سال ریاست جمهوری می‌توانستی انجام خدمت دهی کردی . من بوجود تو مباحثات میکنم و بیش از هر موقع تو را می‌پرستم . حالا بجان و دل حاضرم به همان دواطاق خانم کاسترو درموقری و یا به پاسگاه روی شن‌های سان فرانسیسکو یازگردم . من کاملاً راضی و خوشحال خواهم بود .»

جسی احساس سردی کرد و از جای ناراحتی برخاست شوهرش او را کمک کرد و از میان صخره‌ها بساحل آورد . مدتی بر روی شن نرم و خشک آهسته بطرف خانه راه رفتند بی آنکه سخنی بگویند و یا یکدیگر را لمس کنند و حال آنکه هیچوقت عشق و دلدادگی مانند این لحظات نبود . چند لحظه قبل از رسیدن به خانه جان ایستاد و تنگ همسرش را در آغوش کشید و گفت :

«رئیس میهمانخانه سن نیکولا که از اعضای حزب دموکرات است می‌گفت هیچ زنی نیست که از همسری رئیس جمهوری چشم ببوشد . بهمین جهت بود که من نخواستم این مقام را از تو مضایقه کنم . اما اودراشتباه بود . جسی مرا نشناخته بود .»

[۶]

روزاول اکتبر به خانه خودشان در کوچه نهم نیویورک بازگشتند . هوا

سردو نیرو بخش بود. اما نیرو بخش تراز هوا مطبوعیت زمان بود. توضیح آنکه جسی از مشاهده نمایش‌های دست جمعی علیه بردگی و هواخواهی روزافزون مطبوعات از آزادی لذت می‌برد ولی مهم‌تر از همه پیشرفت طبیعی حزب جمهوریخواه در کلیه نقاط شمال و باختر خرسند بود. سران حزب جمهوریخواه میدانستند که در مبارزه انتخاباتی سال ۱۸۵۶ نمی‌توانستند يك فکرويا يك برنامه‌سیاسی بخصوصی را انتخاب کنند بلکه می‌بایستی يك مرد برگزینند و چون حزبشان جوان بود يك نامزد جوان می‌خواستند و از آنجا که تازه داخل سیاست شده بودند، نامزدی می‌خواستند که برای ملیون تازگی داشته باشد و چون يك حزب اکتشافی بودند که می‌بایستی از میان اقیانوس طوفانی سیاست راه جدیدی باز کنند در تجسس کسی بودند که در راهنمایی همرمند باشد و از آنجا که برنامه سیاسی آنان می‌بایستی بر اصل رومانتيك آزادی بین‌المللی باشد نیاز به يك چهره رومانتيك داشتند و چون شهرت کمی داشتند در تجسس مرد مشهوری بودند و بالاخره چون این انتخاب نطفه يك جنگ جغرافیائی و مرامی بوجود می‌آورد، نیاز به مرد بسیار شجاعی داشتند که روحیه و اراده پیروزی و موفقیتش در یأس‌آمیزترین گذرگاهها دستخوش تزلزل وضع نگردد.

با اینکه نه جان و نه جسی رد تقاضای دموکراتها را برای قبول نامزدی ریاست جمهوری منتشر نساختند، آرمان و دوستی وایمان پرستیشان بن‌دریج در میان محافل سیاسی نفوذ یافت. جان جوان بود و بیش از چهل و سه بهار از عمرش نمی‌گذشت. برای ملیون سیاسی تازگی داشت و کم‌تر دشمن سخت‌داشت و سالیان مبارزات سیاسی شکستی در او حاصل نکرده بود. يك مکتشف راهی بود که هم‌او را می‌شناختند و ستایش می‌کردند. مردی نیرومند و شجاع و چهره‌ای رومانتيك بود. با وجود این هر گاه دموکراتها قبلاً به وی پیشنهاد نامزدی ریاست جمهوری نمی‌کردند همه این صفحات مکتوم می‌ماند. با این اقدام در حقیقت دلیل محکمی بدست مخالفین خودشان دادند بدین معنی که جمهوری - خواهان چنین استدلال کردند: اگر دموکراتها اینهمه یقین دارند که جان پیروز خواهد شد چرا این پیروزی را برای جمهوریخواهان بدست نیاورد؟ این اندیشه که جان ممکن است از طرف حزب جمهوریخواه به نامزدی ریاست جمهوری انتخاب گردد، هنگامی بوجود آمد که کمیته‌ای مرکب از فرانسیس بلیر و پسرش فرانك و ناتانیل بانکز و سناتور هانری ویلسن نماینده ماساچوست و جوزف پالمر رئیس کمپانی پالمر و کوک و سناتور جان هیل نماینده

نیوهایش را بر پخانه جان در خیابان نهم رفتند. هنگامیکه جسی با دامن ابریشمی بنفش رنگ و کلاه دل انگیزی که بر سر داشت چای و شیرینی تعارف کرد، این هیئت نمایندگان غیررسمی از جان درخواست کرد که خانواده خودش را به کالیفرنیا انتقال دهد بلکه در نیویورک بماند و با سران جمهوریخواه ایالات دیگر که با شور و فعالیت شدیدی برای تقویت و توسعه حزب رادیکال جدید تلاش میکردند و از این شهر به آن شهر می شتافتند به مذاکره و گفتگو و راهنمایی پردازد. هنگامیکه آقایان به بحث خود خاتمه دادند و در حالیکه سیکارهای بزرگ بلب داشتند خانه فرمونت را ترک گفتند، جسی پرسید:

«آیا ممکن است جمهوریخواهان پیروز گردند؟»

«تا چند روز پیش تصور نمی کردم. اما اگر شور و فعالیت این افراد مشخص افکار و احساسات شمال و باختر باشد، امیدواری دارند.»

«و فرض آنهم که موفقیشان مسلم نباشد آیا حاضری از طرف این حزب نامزد ریاست جمهوری شوی؟»

«من تصور نمی کنم حق داشته باشیم که تضمین موقعیتمان را بخواهیم. این مبارزه در حقیقت مبارزه خود ماست و بنابر این وظیفه ماست که کاملاً در آن شرکت جوئیم. چگونگی مبارزه است که خیلی اهمیت دارد. حتی اگر جمهوریخواهان در سال ۱۸۵۶ مغلوب گردند، میشود گفت پیروزی هم بدست آورده اند زیرا میانی حزبشان را تحکیم کرده و زمینه پیروزی را در سال ۱۸۶۰ فراهم ساخته اند. در باره هیچ مبارزه ای با توجه به چگونگی آن مبارزه نمی توان اظهار نظر کرد بلکه باید ارتباط آنرا هم با مبارزه عمومی در نظر گرفت. گاه از اوقات مبارزاتی که در آغاز مواجه با شکست شده اند همان مبارزاتی است که پیروزی قطعی را در پایان مسلم میسازد. چنانچه مثلاً خودداری ما در ماه گذشته از پذیرفتن نامزدی حزب دموکرات برای ریاست جمهوری امر را به ما موقعیت جالبی بخشیده است.»

«و پدرم همیشه گفت اداره است که باید به تجسس مرد مناسب برود و نه مرد به تجسس اداره. چون نامزدی ریاست جمهوری در تجسس تو است، می توانی با دلو جان داخل مبارزه شوی. اسم تو در پیشرفت حزب مؤثر است، اگر کسی بتواند شاهد پیروزی را برای حزب جمهوریخواه بدست آورد، این مرد توهستی.»

در ایام آرامش فعالیت احزاب فقط چند ماه قبل ارتشکیل انجمن های انتخابات آغاز میگردد، لکن زمانی حساس و پر آشوب بود و به همین جهت از نوامبر ۱۸۵۵ یعنی درست یکسال قبل از شروع انتخابات، روزنامه ها مملو

از شرح مانورهای سیاسی و اقدامات نامزدهای نیرومند ریاست جمهوری بود. جسی کلیه روزنامه‌های شهرهای بزرگ شمال و باختر را مشترک گردید و هر روز به شوهرش گزارش میداد که فکر افتادن زمام امور حزب جمهوریخواه بدست او مانند برق دوسر تاسر کشور پراکنده شده است. از سایر نامزدها نیز نام برده میشد از قبیل مبارزین کهنه کاری چون ویلیام سوارد، سالمون چیز، جان ماکلین قاضی که مدت مدیدی علیه بردگی مبارزه شدید کرده بودند لکن همین امر موفقیتشان را مشکوک میساخت زیرا دشمنان زیاد داشتند و ایرادهای بیشماری ممکن بود از آنان گرفت.

در ماه دسامبر طی يك کمیته ملی که در سیلوراسپرینگ تشکیل یافت، فرانسیس پرستون بلیرو رجال ملی دیگری، مانند چارلز سومنر و پرستون کینگ و ناتانیل بانکز و سالمون چیز و دکتر ییلی و عده کثیری دیگر تصدیق کردند جان تنها کسی است که میتواند حزب جمهوریخواه را به قله پیروزی برساند. فرانسیس بلیر تأیید کرد هرگاه جان حاضر به قبول نامزدی ریاست جمهوری گردد، او تمام مسئولیت مبارزه انتخاباتی را بعهده خواهد گرفت و فرانک پسر فال و مقتدرش سوگند یاد کرد چنان سازمان سخنرانی خواهد داد که نام جان در هر کلبه آمریکائی پیچیده شود.

با گذشت سال، خانه فرمونت در خیابان نهم تبدیل به مرکز ستاد نیمه رسمی حزب جمهوریخواه در شهر نیویورک گردید. کمتر روزی بود که در حدود ده یا بیست تن در خانه جسی به ناهار یا چای و یا شام دعوت نداشته باشند. جسی هنگامی که مشاهده میکرد جوسهام میزهای اضافی به میز ناهارشان که چندان بزرگ نبود میافزود، دیدگانش از شدت خوشحالی برق میزد زیرا بیاد بهترین سالهای عمرش در خانه بنتون می افتاد که آنهمه مسائل سیاسی بر روی میز ناهار خوری نفیس و بلند پدرش مطرح میگردد.

این جوش و خروش که در خانه زن دلفریب حکمفرما بود، بجانش نیرو میبخشید. او دختر سیزده ساله اش را کاملاً داخل جریان نگاه میداشت تا همان تجربه‌ای را بدست آورد که خودش درواشنگتن تحصیل کرده بود. جوسهام برای لیلی غذای کم می گذاشت زیرا دختر نیز مانند مادرش هنگامیکه بحث سیاسی از لذت کباب گوساله و جوجه سرخ کرده میکاست میل بذا نداشت. پس از آنکه آخرین میهمان خانه را ترک می گفت، جسی لیلی به آشپزخانه میرفتند و غذائی را که میلی برایشان گذاشته بود گرم میکردند و راجع به مسائلی

که شب مطرح شده بود به مباحثه می پرداختند .

در پایان نخستین هفته ماه مارس ، پس از يك روزه جلسات محرمانه ، جان به همسرش اطمینان داد که راجع به انتخاب او به نامزدی ریاست جمهوری امریکا می توان تقریباً یقین داشت . جسی ناگهان متوجه مسئله ای شد که می بایستی برای حل آن نیز همت گمارد . توضیح اینکه توم بنتون همانطور که در تابستان گذشته در سیاست کونست به جسی گفته بود مشغول تهیه مبارزه شدیدی علیه جمهوریخواهان بود . حالا که دامادش میرفت ریاست حزب جدید را بعهده گیرد آیا او چه میکند ؟ شاید این پیش آمد حزب جمهوریخواه را بصورت روشن تری به او بنماید و او را وادار به تغییر عقیده کند .

تنها به واشنگتن رهسپار شد تا اخبار را به اطلاع پدرش برساند . الیزا برای پدرش اطاق راحتی را اختصاص داده بود که هم اطاق خوابش بود و هم میتوان اطاق کار بکار میرفت . توم بنتون در آنجا محصور از کتا بها و مدارکی بود که همکاران پیشین وی قرض داده بودند . اینک توم بنتون هفتاد و چهارمین مرحله زندگی را می پیمود . در روحیه و اراده او هنوز خللی عارض نشده بود لکن بدنش که در سن بیست سالگی آسیب دیده بود اکنون در مقابل مرور زمان و ناسازگارهای دوران شکسته و خمیده شده بود . آثار سرور و شغنی که در چهره وی از مشاهده جسی هویدا شد ، ناراحتی زن زیبا را از طرح موضوع دشوارتر ساخت .

در کتا بخانه پشت خود بست و بی مقدمه گفت : پدر ! جان از طرف حزب جمهوریخواه نامزد ریاست جمهوری شده است ! آره ارمه های پدرش پائین آمد و صورتش بهم رفت و بصورت نقاب خشنی در آمد که جسی از همان روزگاری که پدرش بشدت علیه پیدل بانك امریکا مبارزه میکرد با آن آشنا بود . بطرف يك صندلی چرمی که الیزا برای او خریداری کرده بود رفت و بسنگینی نشست و چشمانش را پاکف دست چپس مالید ، همان دستی که اخیراً مملو از نقطه های سیاه شده بود . جسی مشکوک در مقابل او ایستاد و گفت :

« پدر ! آیا تو خوشحال نیستی ؟ هنگامیکه جان پیشنهاد حزب دموکرات را برای نامزدی ریاست جمهوری رد کرد به او فخر و مباحات کردی ... حالا که از طرف حزب آزادخواه برگزیده شده است چرا خوشحال نیستی ؟ » توم بنتون دستش را سنگین روی دامنش انداخت و چون تیر مزگان پدر و دختر با هم متقاطع گردید دور نمای همکاریشان از نظرشان گذشت . پدرش بصراحت گفت :

« من مباحات می‌کنم که جان یکی از چهره‌های بزرگ دوران ما شده است لکن نمی‌بایستی او نامزدی ریاست جمهوری را از جانب حزب جمهوریخواه بپذیرد برای اینکه این پذیرش بمراتب از قبول پیشنهاد حزب دموکرات بدتر است. »

جسی نتوانست از ناراحتی خود جلوگیری کند. چنین فریاد برآورد :
« آخر چرا پدرجان ؟ در تمام آمریکا مردی از شما مخالفت با بردگی وجود ندارد. جمهوریخواهان نیز که مراشان جلوگیری از بسط بردگی است. »

« اگر مراشان تنها همین بود من با تمام قوای باقیمانده‌ام از آنان پشتیبانی می‌کردم و حال آنکه حزب جمهوریخواه تنها يك حزب جغرافیائی است جسی ! ملت را بدونیم تقسیم خواهد کرد. »

« برای آن يك حزب جغرافیائی است که ایالات طرفدار بردگی نمی‌خواهند بدان ملحق گردند. آنان همواره دموکرات خواهند ماند و حال آنکه نیوانگلند و خاور و باختر میانه و باختر که مخالف بردگی هستند همه بنفع جان و حزب جمهوریخواه رأی خواهند داد. »

« جسی ! اگر آنان چنانچه تو می‌گویی رأی بدهند برای جان رأی نخواهند داد بلکه در حقیقت برای جنگ داخلی رأی میدهند. سخنان مرا پادداشت کن ! هرگاه جان پیشنهاد حزب جمهوریخواه را بپذیرد و بدرباست جمهوری انتخاب گردد مسئول قزو بردن ملت در دریائی از خون خواهد بود. من میدانم نه او و نه تو به چنین امری تن نخواهید داد. اگر تو مصمم بودی بهر قیمت که هست بانوی اول آمریکا باشی بهتر بود که پیشنهاد حزب دموکرات را می‌پذیرفتی. در این صورت درست است که شما مدافع بردگی میشدید و حتی اندکی آنرا توسعه میدادید ! لکن دست کم از ایجاد تفرقه در جنوب جلوگیری میکردید. »

ضربه‌ای به در وارد شد و جوسهیم با قهقهه و شیرینی که می‌دانست جسی دوست دارد وارد شد. جسی با مرد سیاه پوست بلند اندام دست داد و خوشحالی خود را از ملاقات او ابراز داشت. جوسهیم گفت :

« خانم جسی ! جای شما درواش‌نگتن خیلی خالی است. چه وقت برای زندگی کردن در اینجا باز میگردید. »

جسی لب‌خندی پر معنی به پدرش زد و به جوسهیم چنین پاسخ داد :

« در حدود چهارم ماه مارس آینده . »

« در اینجا خانهای تهیه خواهید کرد خانم جسی ؟ »

« جو سهیم ! شنیده‌ام کاخ سفید را اجاره میدهند لکن پدر موافق نیست من آنرا اجاره کنم . میگویند هنوز در فصل بارانی آب در آشپزخانه‌اش جمع میشود و هر کس در آنجا زندگی میکرد از محیط آلوده اش مسموم میشد . »

چشمان جوسهیم از تعجب گرد شد . آهسته گفت :

« چطور خانم جسی ؟ از هنگامیکه رئیس جمهوری جاکسن کاخ سفید را ترک کرده است در آشپزخانه کاخ سفید هرگز آب جمع نمیشود و تمام باطلاقیهای مجاور آن را نیز خشک کرده‌اند . اگر شما می‌توانید کاخ ایضاً را اجاره کنید نگران نباشید میلی و جوسهام و من آنرا در بیست و چهار ساعت وقت گرم و خشک نگاه میداریم . »

توم بنتون با دست به او اشاره کرد که از اطای خارج شود . آنگاه به دخترش گفت :

« درست گفتی جسی ! اگر جمهوریخواهان به کاخ سفید راه یابند هوایش مسموم خواهد شد . من جداً باید پتو اخطار کنم که نگذاری جان پیشنهاد حزب جمهوریخواه را بپذیرد . »

« اگر پذیرفت چه خواهد شد ؟ »

« آنگاه من با انتخابش مخالفت خواهم ورزید . سرتاسر کشور را از زیر پا خواهم گذاشت و به تمام ملت اعلام خطر خواهم کرد و خواهم گفت که نباید بیک حزب تجزیه طلب رأی دهند . »

جسی سخت ناراحت شده بود پرسید :

« پس تو علیه دامادیت مبارزه خواهی کرد ؟ »

« ناگزیر خواهم بود . البته کار آسانی نیست جسی ! لکن خیلی چیزها در زندگی من آسان نبوده است . »

جسی قهوه‌اش را برداشت و بطرف پنجره رفت و متوجه بیرون شد لکن دیدگانش خانه‌های مقابل را نمی‌دید بلکه چهره شوهرش را در نظر مجسم می‌ساخت که هنگام آگاه شدن از مخالفت پدرزنش بچه شکل درخواهد آمد ؛ قهوه‌اش را بتندی سر کشید و بفکر افتاد که چرخ‌روزگار چگونه زود می‌چرخد بخودش گفت : هنگامیکه جان از ارتش استعفا کسرد پسر از من توقع

شررداری داشت و این توقع نیز کاملاً بمورد بود لکن من نتوانستم بگویم که جان نباید مبادرت به این اقدام کند. حالاکه از هر حیث حق دارم از من جانب‌داری کند خودداری میکند. هشت سال پیش من دلائلی داشتم. حالاً پدر حق دارد. چقدر مایهٔ تأسف است هنگامیکه دختر و پدر باید با هم مخالفت ورزند.

بطرف مندرلی پدرش رفت و با محبت هر چه تمامتر چند تارموی سفیدی را که هنوز بر سرش باقی مانده بود نوازش کرد و گفت:

«پدر! آیا مردم این اقدام مخالفت آمیز تورا بمنزلهٔ يك اقدام سیاسی تلقی خواهند کرد یا اینکه يك مخالفت شخصی توم بنئون نسبت به دامادش؟»
«مدت مدیدی است که من از پیشگوئی افکار مردم دربارهٔ موضوع بخصوصی خودداری کرده‌ام.»

«آیا مردم حق نخواهند داشت بگویند در صورتیکه پدرزنش علیه‌اوست چه انتظار دارید غریبه‌ها از او پشتیبانی کنند؟»

پدرش با لحن سردی جواب داد:

«راستش را بخواهی نمیدانم. جان جز سه هفته که در سنا بسر برده است تجربهٔ سیاسی ندارد. پیشنهادش علمی است. فرستادن مردی مانند او که هیچگونه سابقهٔ سیاسی ندارد به‌کاخ سفید قمار بزرگی است. البته من به پاکی او ایمان دارم و نیز از شایستگی او در انجام کارها آگاهم و میدانم امروز مردی بدلیری او در امریکا نیست. اما نمیدانم آیا در این روزهای پر آشوب و با وجود دو دستگی می‌تواند رئیس جمهوری خوبی باشد یا خیر. تازه بفرض آنهم که بدانم چه بفتح او و چه بفتح شخص دیگری هر قدر هم نافه باشد مادام که انتخابش منجر به تجزیه کشور گردد رأی نخواهم داد. هر گاه جان نامزدی از جانب حزب ده وکرات را پذیرفته بود من بفتح او رأی میدادم.»

«صحیح است. حتی اگر وادار به اجرای برنامه‌ای میشد که هیچکدام از ما به آن عقیده نداریم باز هم شما برای او مبارزه میکردید. شما از مردی که خودش را برای مقام بزرگی بفروخت پشتیبانی میکردید؟»
پدرش در حالیکه میکوشید دل او را بدست آورد گفت:

«عزیزم! من این آرمان‌گرایی، شوهرت را تقدیس می‌کنم. من فقط فکر متوجه صلح ملت است و میل دارم شمال و جنوب دست دوستی بطرف

یکدیگر دراز کنند و وحدت کشور حفظ گردد. هر گاه جان بنوان عضو حزب دموکرات بریاست جمهوری برگزیده شود بیم وقوع جنگ خانگی در میان نخواهد بود. اما هر گاه بنوان جمهوریخواه انتخاب گردد... جسی به پشت صندلی پدرش آمد. دستش را برگردن او نهاد و گونه‌اش را بر موهای سفید شقیقه او تکیه داد و گفت:

«پدر! تو همیشه میگفتی هر پیش‌آمدی که روی دهد ما باید دوش-بدوش هم بایستیم. خواهش می‌کنم حالا مرا تنها نگذار.» در صدای جسی ندائی خارق‌العاده بود که در گوش پدرش اثر کرد. دستش را بلند کرد و یکی از دستهای او را گرفت و به مقابل خودش آورد و سپس به چهره‌اش دقیق شد و سعی کرد افکارش را در دید گانش بخواند. پس از لحظه‌ای با ملاطفت گفت:

«میدانم همه این فداکاریها را برای خودت نمی‌کنی. اگر تو عاشق زن اول شدن در کشور بودی می‌توانستی جان را متقاعد به قبول پیشنهاد حزب دموکرات کنی. اما باید دید حالا چرا تلاش می‌کنی؟ در این ماجرا چیست که مافوق سیاست قرار دارد؟ جسی! تو باید با نهایت صداقت حقایق را با من در میان نهی!»

لحظه‌ای چشمانش سیاه دید و سرش بهائین افتاد و سپس چنین گفت: «من تصمیم داشتم این موضوع را با کسی در میان نگذارم اما میدانم که حالا باید آنرا افشا کنم... پدر! میدانی! جان... جان... کاملاً مثل مردهای دیگر نیست. او عقده‌هایی در دل دارد... همین عقده‌ها باعث میشود او گاه از اوقات دست به اقداماتی بزند که علت آنرا آدمی درک نمی‌کند و تنها بهمین جهت است که من گاهی از او در مقابل استدلال متین تو دفاع میکنم.» «مثل آن موقعی که موافقت کردی او از ارتش استعفا بدهد.»

«آری! مادر جان را در سن هفده سالگی به مردی شصت ساله شوهر داده اند... او پس از دوازده سال تحمل بدبختی چارلز فرمونت پدر جان را ملاقات کرده و با او گریخته است. به جان گفته است که مراسم ازدواج با آن مرد بعمل آمده است و حال آنکه شوهرش نتوانسته است طلاق او را از دادگاه ویرجینیا بدست آورد و در هر صورت ازدواج فرمونت يك ازدواج غیر قانونی بوده است و جان بنابراین يك فرزند غیر شرعی است.»

توم بنتون میهوت به دخترش خبره شد و گفت:

«غیر شرعی ؟ چرا ؟ من هیچ نمیدانستم جسی ! از چه وقت تو این نکته را میدانی ؟»

«قبل از آنکه عروسی کنیم جان بمن گفت . او تصور میکرد به این مناسبت ممکن است من از شوهر کردن به او خودداری کنم .»

توم بتون آهسته بخودش گفت : واقعاً عجیب است ! چرا در تمام این سالها این موضوع از من مکتوم مانده است ؟ چرا هیچکس قبلاً بمن نگفته بود ؟

«برای اینکه از جانشان می ترسیدند .»

«آیا کسی دیگر هم میداند ؟ این موضوع تا چه حد علنی شده است ؟» جسی با صراحت گفت : «در جنوب همه میدانند . کنعان آن امری غیر ممکن بود . حالا میفهمی پدر من چرا نمی خواهم داغ دیگری بروح اوباقی بماند . یک مرد دیگر ممکن بود مخالفت تو را صرفاً ناشی از ملاحظات سیاسی بداند لکن جان ممکن است آنرا فردی تلقی کند و رواجش باتور به تیرگی گذارد .»

توم شروع به قدم زدن در اطاق کوچک کرد و سپس چنین گفت : «در اینصورت من هزار بار بیشتر از گذشته حق دارم جسی ! تو نباید اجازه بدهی که جان موقعیت خودش را بخطر بیندازد . این مبارزه انتخاباتی پس از مبارزه سال ۲۸ که طی آن آندریو جاکسن توانست هنری کلی را شکست دهد دشوارترین و خطرناکترین مبارزه است . هنگامیکه مردم در آستانه جنگ خانگی قرار گرفته اند توجهی به عواطف شخصی ندارند و بهمین جهت موضوع غیر شرعی بودنش در سرتاسر کشور پراکنده خواهد شد و رسوائی وحشت انگیزی بیار خواهد آورد . خودت قیاس کن ما تا چه اندازه لجن مال خواهیم شد .»

«جان می داند که چرا دموکراتها او را لجن مال می کنند . او میتواند خود را مافوق آشوب و اغتشاش قرار دهد زیرا هدف خودش را میداند . او همیشه تو را دوست داشته و توبه او محبت داشته ای . هرگاه اکنون او را تنها بگذاری علت این کم لطفی تو را درک نخواهد کرد .»

«جسی ! بفرض آنهم که تو خودت را بخواهی فدای این رسوائی کنی آیا دلت بحال سه فرزندت نمی سوزد ؟ آیا میل داری در تمام مدت عمر بار عواقب تأسف انگیز جاه طلبی سیاسی شما را تحمل کنی ؟»

« میدانم که تو لیلی و چارلی و فرانک را دوست داری . اگر میترسی که این اتهامات به موقعیشان در جهان لطمه وارد آورد بنابراین از او در این مبارزه پشتیبانی کن و او را به کاخ سفید بفرست . فروندان یک رئیس جمهور هرگز از لحاظ موقعیت اجتماعیشان نباید باکی داشته باشند . »

توم بنتون سنگین بر صندلی خود نشست . جسی میدانست که امتیاز نامطلوبی بدست آورده است . توم بنتون پس از لحظه‌ای دستش را که روچشمش نهاده بود بیائین انداخت . جسی دریافت پدرش بسبک پیرمردان بدون آن که اشک بریزد گریسته است .

توم بنتون گفت :

« جسی ! هیچ چیز جز مرگ مادر و برادرت اینسان قلب مرا جریحه‌دار نساخته است ! ولی باوجود این باید علیه تو قرار گیرم . من مدت زیادی زنده نخواهم ماند و نمی‌توانم با این خیانت بزرگ که میهنم را غرق در آتش جنگ خانگی کرده‌ام رخت از این جهان بربندم . تو مرا در سر دو راهی وفاداری به خانواده‌ام و وفاداری به میهنم قرار داده‌ای . برای هر مردی مخصوصاً مردی که مانند من اینسان به تو علاقه داشته‌ام اتخاذ تصمیم در این خصوص دردناک و جانکاه است . اما جسی ! بهمان اندازه که بتو دلبستگی داشته‌ام به کرسی‌ام در مجلس سنا نیز علاقه‌مند بوده‌ام . لازم بتذکر نیست که این کرسی پایه حیات من و شاید تنها علت زندگی من بود . باوجود این دیدی که برای خاطر آزادی کالیفرنیا آنرا از دست دادم . من ممکن است متلاشی شوم جسی ! هم‌اکنون در شرف شکسته شدنم ولی نمی‌توانم خم شوم . خیلی مایل دارم ترا در کاخ سفید ببینم . مشاهده جسی کوچکم که نخست بانوی این سرزمین شده است آخرین سالهای عمر مرا غرق سرور و شادمانی خواهد کرد . چشم پوشیدن از این فرصت سخت است شاید سخت‌تر از انصراف من از کرسی نمایندگی مجلس سنا در چهار سال پیش است . باوجود این نمی‌توانم انتخاب جان را بعنوان رئیس جمهوری جمهوریخواه تصویب کنم زیرا میدانم که کشور را متلاشی خواهد ساخت . خواهش می‌کنم مرا ببخشی عزیزم . پدر مرد سرسختی هستم ولی باید ایمانم را تا پایان عمر حفظ کنم . تو نباید جز این از من انتظار دیگری داشته باشی . »

هنگامیکه جسی به نیویورک بازگشت و جان را از جریان تصمیم پدرش آگاه ساخت جان بامهربانی گفت : « پدرت برای خاطر من چندین بار نهر

کرده است حالاً حق دارد يك بار هم عليه من نبرد کند . البته ميل داشتم که درست این موقع باريك را برای مبارزه عليه من انتخاب نکنند ولی توم بنتون همواره مردی بوده است که خودش در باره نبردهایش تصمیم گرفته است . هنگامیکه در یافتند دموکراتها جیمس بوکانان را در هفدهمین نوبت اتخاذ آراء به نامزدی ریاست جمهوری برگزیده اند خرسند شد زیرا بوکانان اهل شمال بود . هرگز برده نگاه نداشته و هیچوقت علناً از بردگی دفاع نکرده بود و گذشته از این سابقه معتدی در امور دولتی داشت و هیچکس مانند جسی از پایبندی وی به اصول اخلاقی آگاه نبود . هر دو عقیده داشتند که انتخاب بموردی است زیرا چون او هم سیاستمدار ورزیده و هم يك میانجی خوبی بود می توانست برای فرو نشاندن آتش اختلاف هر دو دسته وسائل جدیدی بیابد .

جسی تنها به انجمن حزب جمهوریخواه که در فیلادلفیا می بایستی تشکیل گردد رفت زیرا جان عقیده داشت برای يك نامزد پانفوذ صلاح نیست که داخل نمایندگان شود . بعد از ظهر روز ۱۶ ژوئن با قطار وارد شد و فردای آن روز مقارن ساعت یازده در تالار موسیقی که محل تشکیل انجمن بود حضور یافت . چون بر جای خود در ردیف اول تماشاگران در بالکن قرار گرفت از محیط مذهبی انجمن به حیرت افتاد زیرا در برنامه مبارزه انتخاباتی هرگز چنین شور مذهبی پیش بینی نمیشد . هزار نماینده انجمن که در تالار موسیقی قرار داشتند همه تحت تأثیر يك عشق مذهبی قرار گرفته و در دیدگانش برق جهاد در راه آزادی ساطع بود . يك اجتماع ناجور بود و هر نماینده ای بيك شكل لباس پوشیده بود و از شلواری مجلل مردم شمال تا پوستین اهل باختر بچشم می خورد . بنظر جسی اینطور آمد که تنها يك مجزئه ممکن بود باعث شود که آرمان و هدف واحدی این اجتماع بزرگ و گوناگون رایه این تالار کشانیده باشد ، با وجود این هنگامیکه دیوید ویلموت پشت تریبون رفت و نکات مهم برنامه حزب جمهوریخواه را شمرد - مبارزه عليه توسعه بردگی ، ممنوع داشتن کنگره از قانونی شناختن بردگی در ایالات جدید ، ادامه موافقت نامه میسوری ، الحاق کانساس بعنوان يك ایالت آزاد به امریکا - کلیه نمایندگان بعنوان تصدیق مانند يك تن از جای برخاستند و بدین طریق ایمان خود را به آزادی برای کلیه ایالت های امریکا اعلام داشتند . هنگامیکه جسی روزنامه نگاران را دید که سرعت گزارش انجمن انقلابی را برای بخش در

سرتاسر کشور می‌نگارند، بیاد خبرنگاران افناد که هر روز در دادگاه نظامی حضور می‌یافتند تا گزارش دادرسی جان‌را برای آگاهی ملت تهیه کنند بسیاری از این خبرنگاران را شناخت که در دادگاه واشنگتن حضور یافته بودند و اینک آمده بودند تا ملت را از جریان انتخاب یک جوان نیرومند و مترقی جمهوریخواه به نامزدی ریاست جمهوری مطلع سازند.

جسی انتظار داشت که در اولین دور اتخاذ رای جان باتفاق آراء انتخاب گردد. باوجود این بیش از ۳۵۹ رأی بدست نیاورد و حال آنکه قاضی ماکلین نماینده او هیو ۱۹۶ رأی تحصیل کرد. جسی از قدرت ماکلین در شکستی مانند لحظه‌ای اعتمادش متزلزل شد لکن دیوید ویلموت که باقراءت برنامه حزب نفوذی در انجمن یافته بود پشت تریبون رفت و تقاضا کرد که نمایندگان باتفاق آراء به جان فرمونت رأی دهند. در دور ثانوی که اتخاذ رأی شد وضع کلی تغییر کرد و جسی باشمردن آراء بوسبله خرده کاغذهایی که در دامن خود میریخت دریافت که جان ۵۲۹ رأی بدست آورده و اینک نخستین نامزد حزب جدید است. هنگامیکه دسته موزیک باصدای بلندی آهنگ پیروزی می‌نواخت، هزاران نماینده و تماشاچی کف‌زنان و شادی‌کنان از جای برخاستند ولی شور و شغف وقتی به‌منتهی درجه شدت رسید که پرچمی بزرگ بر بالای صحنه نصب شد که روی آن نوشته شده بود:

آزادی گفتار — آزادی مطبوعات — آزادی زمین

آزادی بشر — فرمونت و پیروزی

جسی آرام در میان جمعیتی که توجهی به او نداشتند و همچنان برای ایراز شادمانی کلاه و دستمال و روزنامه خود را بهوا پرتاب میکردند نشسته و از فرط ذوق اشک بر گونه‌هایش جاری بود. فکر میکرد که گریستن از او بعید است لکن در این لحظه تاریخی شور و شغف او چندان ارتباطی با سیاست و انتخابات و حتی آرمانهای بزرگی مانند از میان بردن بردگی و تأمین وحدت کشور نداشت زیرا در اثنائیکه هزاران مرید پرشور انتخاب جان فرمونت را بمنزله پایان بردگی در امریکا تلقی میکردند، جسی فرمونت این پیروزی بزرگ را تنها از دریچه چشم یک زن و یک همسر می‌نگریست. اینکه شوهرش اینک در خشناثرین چهره امریکا نه تنها قضاوت و ایمان اولیه او را به جان توجیه میکرد بلکه موجب قوام ازدواجشان میشد. طی پانزده سال جان از مقام یکستوان دوم گمنام اداره نقشه کشی ارتش به مقام رهبری بزرگترین

نهضت امریکا پس از انقلاب ارتقاء یافته بود ، پیشرفت درخشان ، اهمیت و موفقیتش تنها میوه اقدامات خودش نبود ، نیز نتیجه کمک‌های بیدریغ جسی بهی نبود بلکه ارتباط کامل بهمکاری مشترک آنان داشت و مظهر نیرومندی و استحکام و جنبهٔ عقلانی ازدواجی بود که آن دو بکمک یکدیگر بوجود آورده بودند . هر یک از آنان بتنهائی ممکن بود اقدامات جالبی کند وبدون شبهه در يك زناشوئی عادی نیز نيك بخت میشدند لكن وقف کردن خود به این ازدواج بود که آنان را باعجاز برانگیخت وبرمشکلات فراوان پیروزمناخت و به آنان اجازه داد که پیوسته در قوس صعودی بالاتر روند . البته مرتکب اشتباهات زیادی شده بودند لكن هرگز شکست‌ها و یساقصشان ناشی از نقصان ایمان بیکدیگر یا بکار و یا ازدواجشان نبود . برطبق عقل زنانهٔ جسی درحقیقت این ازدواج بود که نامزد احرازمقام ریاست جمهوری وتکیه زدن برکاخ سفید بود .

در اثنائیکه نمایندگان را میدید که شادی می‌کنند و فریاد میکشند «آزادی گفتار ! آزادی مطبوعات ، آزادی زمین ، آزادی بشر ، فرمونت و پیروزی !» احساس میکرد که از لطف خدا خیلی بیشتر از آنچه در زیباترین رؤیاها دیده بود جلو رفته است .

تنها یکسال پیش بود که واشنگتن را ترك گفته و چنین می‌پنداشتند دیگر در آن شهر استقرار نخواهند یافت . اینك حالا می‌توانست با موزیک و پرچم بازگردد . خانه‌ای که توانسته بود در مونتری و با بروی ش‌های سان فرانسیسکو بوجود آورد اکنون پیروزمندانه در کاخ سفید روشن میشد .

[۷]

جسی خیلی میل داشت بدانندجان چه نوع مبارزه‌ای را در پیش خواهد گرفت ؟ آیا در شهرهای بزرگ بسخن‌رانی خواهد پرداخت و یا اینکه ماههای متوالی در سرتاسر کشور گردش خواهد کرد و شخصاً با افراد بیشمارى مواجه خواهد شد ؟ هنگامیکه بخانه بازگشت جزئیات جریان انجمن را برای خانواده‌اش که غرق مباحث بود حکایت کرد . اما هنگامیکه از شوهرش پرسید که نقشهٔ او چیست ؟ جان در جواب گفت :

«نقشه‌ای ندارم.»

«اما آخر تو نمی‌خواهی مبارزه کنی؟»

«جسی! من چیز تازه‌ای جز آن چیزهایی که مردم درباره‌ی من میدانند ندارم که بگویم. من مخالف توسعه‌ی بردگی هستم. مبارزه‌ی منکی بر همین چندکامه است. مردم این سرزمین مرا می‌شناسند، میدانند من چه فکر می‌کنم و آرمانم چیست؟ من چیزی ندارم به آنان بگویم که بیشتر روشنشان کنم یا آنان را در رأی دادن بمن مؤمن تر کند.»

جسی چنین فریاد برآورد:

«کالیفرنیا! این درست همان سخنانی است که در کالیفرنیا هنگام

فعالیت برای سناتور می‌گفتی.»

«راست می‌گوئی؟»

«من خیال می‌کنم پس از شش سال هنوز نظرتو درباره‌ی يك مبارزه‌ی سیاسی تغییر نکرده است.»

«جسی! من عقب‌مقام نرفتم بلکه مقام بسراغ من آمده است. در این سورت چه لزومی دارد که من سرتاسر کشور را از زیر پا بگذرانم و قول بیهوده بدهم و یا اینکه مردم را تحریک کنم؟ من چیزی نمی‌توانم به آنان وعده بدهم و بطور یقین نمی‌توانم آنان را اغفال کنم. اشخاصی که بمن عقیده دارند بمن رأی خواهند داد و کسانی که نمی‌خواهند رأی نخواهند داد.»

جسی با رضامندی گفت:

«بسیار خوب! اگر تو عقیده داری که مبارزه اینطور صورت گیرد...»
«حالا که این موضوع را بمیان آوردی باید بتو بگویم که من اساساً میل ندارم عواطف را تحریک کنم. تصور نمی‌کنم این کار در خور يك ناهزد ریاست جمهوری باشد. برعکس تصور می‌کنم که رئیس جمهور بساید همیشه آرام و متین باشد.»

جسی در حالیکه می‌خندید گفت:

«اگر بتوانی این روش را پیش‌گیری برستی که اعجاز می‌کنی... اما از دست من برای کمک بتو در این راه چه برمی‌آید؟»

«تو باید آجودان من باشی، مثل مواقعی که من مقدمات مأموریتم را فراهم می‌کردم و یا هنگام مسافرت‌های من تو در واشنگتن بودی. تو نماینده‌ی من

خواهی بود . با خبرنگاران به جای من مصاحبه خواهی کرد ، مرا در نگارش مقالات مورد لزوم کمک خواهی کرد و به نامه های سیاسی جواب خواهی داد ... من البته با سران حزب جمهوریخواه در تعیین روش حزب همکاری خواهم داشت لکن در میان مردم ظاهر نخواهم شد . میل ندارم داخل هزاران بحث و کشمکش شوم و از تماشای نمایش های بزرگ مردم مست و دیوانه شوم . خیال می کنم بهترین نقش من این است که آتش عواطف مردم را فرو نشانم زیرا تقریباً در این روزها همه مردم تشنه بخون یگدیگرند .

فرانسیس بلیر که رئیس سازمان تبلیغات حزب جمهوریخواه بود به جسی مراجعه کرد و تقاضا نمود که اطاقی را در خانه اش تحت اختیار او بگذارد . بلیر مردی شصت و پنج ساله بود که جز چند تار موی سیاه و سفید که در پیرامون سرش داشت بقیه سرش طاس بود . دارای ابروان پرپشتی بود که موهایش آویزان میشد و قسمتی از چشمهایش را می پوشانید . دهان و آبراهه هایش بمرور زمان شکسته شده بود لکن حتی در سن شصت و پنج سالگی مردی با حرارت و مدبر بود که در طرح نقشه مبارزات سیاسی بد طولانی داشت . از سال ۱۸۳۶ که در فرستادن مارتین و آن بورن به کاخ سفید نقش بزرگی بازی کرد همواره در انتخابات ریاست جمهوری نقش بزرگی بازی کرده بود و شهرت « رئیس جمهوری ساز » داشت . این بار به جان و جسی گفته بود که لیاقت خود را برای این لقب اثبات خواهد کرد .

پسر کوچکترش فرانک که در سن لوئی ، تحت حمایت توم بنتون حقوق خوانده بود مدیریت سازمان تبلیغات را به عهده گرفت . فرانک مردی بلند اندام و ظریف و باهوش و جذاب بود که موهای سیاه و سبیل سیاه بلندی داشت که از دو طرف چانه اش پایین می آمد توم بنتون بارها گفته بود که فرانک بلیر مثل پسرش بود زیرا فرانک مردی بسیار پاکدامن و بی باک بود و از روزی که سخن گفتن فرا گرفته بود علیه بردگی مبارزه کرده و مانند پدرش و مرشکومری برادرش برای توسعه و پیشرفت باختر مقاله نوشته و سخن رانی کرده و نقشه کشیده بود و در چهار سال گذشته در دادگستری میسوری بعنوان يك دموکرات طرفدار آزادی زمین خدمت کرده و در بوجود آوردن حزب جمهوریخواه در میسوری نقش بزرگی بازی کرده بود .

موقمی بود که توم بنتون امیدوار بود که جسی با فرانک بلیر ازدواج کند

لكن هنگامی كه جسی با جان فرمونت آشنا شد فرانك بیش از هیجده سال نداشت .

جسی از احراز مقام آجودانی و یا در حقیقت معاونت جان بسیار خرسند بود زیرا این کاری بود كه در آن آزمودگی فراوان داشت و بدان جدأ علاقمند بود . او پیوسته با جان مشورت میکرد و كمتر کاری را بمسئولیت خودش انجام میداد . با وجود این فشار كار بیشتر بر دوش او تحمیل بود . از سر تا سر امر یك نامه میرسید وعده بیشمارى سؤال میکردند كه عقیده جان درباره موضوعهای مختلف سیاسى روز چیست ؟ پاسخ هر نامه اى مى بایستى با نهایت صداقت و بتفصیل داده شود زیرا هنگامی كه این نامه به میشیگان یا كنتكى و یا كالیفرنیا میرسید تا شعاع بیست مایل به افراد مختلف نشان داده میشد و موجب بحث های بی پایان میگردد . روزنامه نگاران فهرست پرسش های بیشمارى را برای جان فرمونت میفرستادند و از او پاسخ میخواستند و مى بایستى پیدرنكه يك پاسخ سریع و مستقیم و فوق العاده مستدل تهیه كرد تا در عرض يك هفته در روزنامه منتشر گردد و موجب رضایت خوانندگان فراهم شود بطوریکه هیچكس بهانه پیدا نکند و فرمونت را متهم به ترسیدن یا عدم توانائى از دادن پاسخ متهم سازد .

اما مطبوع ترین قسمت كار مصاحبه های روزانه با زنان خبرنگار و پروان ادبى آن رویال بود كه اینك مقام شایسته اى در مطبوعات امریکا بدست آورده و شروع به مبارزه شدیدی برای بدست آوردن حقوق متساوى بین زن و مرد و حق شركت زنان در انتخابات كرده بودند . بسا اینکه این بانوان مقالات و مصاحبه های خود را در مجلات مخصوص بانوان و یا درستون زنان در روزنامه ها منتشر مى ساختند ، جسی بخوبى از اهمیت این مقالات آگاه بود زیرا میدانست كمتر از رأى دهندگان برخلاف میل همسرشان به نامزدی رأى میدهند . او زنان روزنامه نگاران را تشویق میکرد كه در ساعت صرف جای بیایند و ضمن تعارف شیرینی های مطبوع و تنقلات لذیذ به آنان راجع به زندگی خودش در كالیفرنیا ، مسافرتش در پاناما ، نخستین سالهای زندگی اش با سنا تور بنتون اهل میسورى ، دوران اقامتش در اروپا و چگونه قصد دارد زندگی خانوادگیش را در کاخ سفید بسربرد ، پاسخ مى داد . غالباً این جلسات بطور دوستانه میکشدت دلى گاهی از اوقات جسی مورد حمله قرار میگرفت . فى المثل برخی از روزنامه نگاران گستاخ از اینکه وى جای را بسبك انگلیس ها میداد و یا اینکه لباس ابریشمى سیاه دربر كند به پوشیدن يك كت ابریشمى شل در حضور میهمانان اکتفا میکرد

و یا مستخدمین سیاه پوست زیاد داشت شدیداً انتقاد میکردند . اما جسی از پاسخ گفتن در نمی ماند و پیدرنگ آنان را سر جای خود می نشاند و حکایت میکرد که چگونه در اطافهای خودش در موتتری روی منقل غذا می پخت و داستان آن سالی را شرح میداد که خودش و لیلی ناگزیر به پوشیدن لباسهای موسلین زبر دوخت خودشان بودند .

نقشه ها و دلائلی که نشان میداد حزب جمهوریخواه شور و هیجان فوق العاده ای در سرتاسر کشور ایجاد کرده است بر روی میز جسی انباشته میشد . شرح حال جان که مخصوص مبارزه انتخاباتی بدست جان بیگلر و هراس گریلی و چارلز اوپهام نگاشته شده بود در چندین هزار نسخه پفروش رسیده و در روزنامه های جمهوریخواه انتشار یافته بود . عکسهاییکه صورت تیره و جدی و حساس جان را نشان میداد در خانه ها و مغازه های مناطق شمالی و باختری امریکا مشاهده میشد . روزنامه های شمال و باختر مملو از شرح های جالبی از مأموریت های اکتشافی فرمونت و صفات رهبری وی و ستایش از مردانی بود که در راهها اینهمه باتفاق اورنج برده بودند . در سرتاسر امریکا عده بی شماری از جان ستایش کرده و او را بمنزله یک مرد شجاع و یا اراده یک رهبر توانا و یک دانشمند و متفکر معرفی کرده بودند . دانشمندان انگلیسی و اروپائی از اقدامات درخشان او در زمینه اکتشاف بحث کرده بودند و سران دانشگاه ها و شاعران و روحانیون همه دست بدست هم داده و به مبارزه بزرگ برای « آزادی گفتار ، آزادی مطبوعات ، آزادی زمین ، آزادی بشر و پیروزی فرمونت » پیوسته بودند .

هر روز اخباری تازه از موفقیت ها و یا پیش آمدهای یاس آمیز از لحاظ مبارزه انتخاباتی میرسید . میلارد فیلمورو طرفداران آزادی زمین که حزب سوم را تشکیل داده بودند ، از مبارزه حزب جمهوریخواه استفاده کرده و برای حزب خودش تبلیغ میکردند . ویلیام دیتون که بر خلاف میل جان به نامزدی معاونت ریاست جمهوری انتخاب شده بود هیچ گونه اقدامی برای تقویت و توسعه مبارزه انتخاباتی نمی کرد . پسران دانیل و بسترو هانری کلی از قوس تجزیه جنوب علیه جان قیام کرده بودند . سران فرقه ویک از قبیل رونوس کوات و کالب کوشینگ با فعالیت هر چه تمامتر در میان پیروان شان تبلیغ میکردند که بفتح دموکراتهای کهنه کار و منفور رأی بدهند به این عنوان که حق کاملاً با تو م بنتون است و بموجب اظهارات وی جنوب

هرگز در مقابل فرمونت و برنامه حزب جمهوریخواه تسلیم نخواهد شد .
ولی در همان روز شمری از جان ویتبر شاعر معروف رسیده بود که چنین
می گفت :

برخیز فرمونت و پیش برو
هرزمانی مردی دارد
باردیگر پیراهن شکارت را برتن کن و
مرغ آزادی را بچنگ آر

اشعار دیگری از والت ویتمان و هائری لونگفلو رسیده بود . اکثر
نویسندگان معروف مانند واشنگتن ایروینگ و ادوارد اورت هیل و رالف والدو
امرسون شرح حال جان را نگاشته و بچاپ رسانیدند . آنقدر تصنیف درباره
اوساخته بودند که دوتای آن بچاپ رسید و اکثر تصنیف سازان بـ و کاتان پیرو
خاکستری مو را با فرمونت جوان مقایسه میکردند . اما تصنیفی که استفن فوستر
بمتوان و مسابقه رادمردان ، سروده بود بیش از همه کسب شهرت کرده بود :

موسنانگه کولت نیرومند و جوان است دو ... دا . دودا !
روحش پاک است و زانوهایش راست است ... دودا ، دودا دی ...

برگشت : ما موظفیم همه شب کار کنیم
ما موظفیم همه روز بکوشیم
من روی موسنانگه کولت شرط می بندم
اگر کسی روی گری شرط بندی کند

بر روی میز ناهار خوریشان صدها نامه که از دوستان و خویشان وندان
سابقشان رسیده و اینک بطور قطع پیوند دوستی را گسسته بودند انباشته میشد .
کلمه « خائن » ملایم ترین ناسزائی بود که نزارشان میکردید . جسی این اخبار
یاس آمیز را با اطلاع جان نمیرسانید و نامه های زننده را اساساً باو نشان نمیداد .
هرگاه جان پریاست جمهوری انتخاب میکردید ، جسی میل نداشت که او
با روح آزرده و کینه توز به کاخ سفید برود .

طی هفته های جولای که دستگاه مبارزه انتخاباتی تازه بکار افتاده بود
جراید مخالف تا اندازه ای جانب احتیاط را نگاهداشتند لکن در اوائل ماه
ژوئیه داستانی که جسی از انتشار آن بیم داشت ناگهان در یک موقع در کلیه
روزنامه های دموکرات کشور انتشار یافت . جان علناً يك « حرامزاده فرانسوی »
اعلام شد و داستان غیرشرعی بودنش بر صدها ستون روزنامه نقل گردید . اگر

مخالفت تنها پذیرفتن حقیقت می‌پردازد تا اندازه‌ای میشد تمکین کرد و اسی مبارزه تبلیغاتی پیوسته نیاز بدامن زدن داشت و بهمین جهت دموکراتها شروع بدگرگون و انمود کردن حقایق در پیرامون تولد جان و طبع و زندگی تنگین مادرش کردند و پدرش را يك هنرمند قلابی و ماجراجو خواندند . آتش مخالفت روز بروز بیشتر علیه جان دامن میکشید و روزنامه‌های دموکرات علناً از مردم می‌پرسیدند آیا تنگه ندارند که حرامزاده‌ای را بکاخ سفید بفرستند؟ از خود می‌پرسیدند هر گاه چنین فاجعه‌ای روی دهد بر اصول اخلاقی و زندگی خانوادگی در امریکا چه خواهد گذشت و چگونه امریکا بمنزله مرکز فساد جهان تلقی خواهد گردید و مایهٔ تمسخر اروپا خواهد شد و روزنامه‌ها برای تکمیل حملهٔ خود اظهار عقیده کردند که بزرگترین لطف در حق جان فرمونت آنست که او را با ریش خنده آور فرانسویش سوار کشتی کنند و به همان کوچه پس کوچه‌های پاریس که زادگاه حقیقی اوست روانه سازند .

جسی که از شدت این حملات سخت ناراحت شده بود حتی المقدور میکوشید که این روزنامه‌ها را از دیدگان جان مکتوم دارد . هنگامیکه فرانسیس بلیر با پسرش فرانک با چهره‌های یاس آمیز بدیدن جسی می‌آمدند و قطعات روزنامه‌ها را به او نشان میدادند ، جسی آنان را متقاعد میکرد که جریان را با جان در میان بگذارند بلکه این انتشارات غرض آلود را ندیده بگیرند . او فقط پیش گوئی پدرش را بیاد می‌آورد که میگفت دموکراتها برای نیل به پیروزی مصمم هستند که موقتاً داستان بردگی را در کنار بگذارند و بیشتر به اصل و نسب جان خواهند چسبید . جسی بیشتر از آن جهت رنج می‌برد که می‌باید لیلی و چارلی وقتی از ماجرای آگاه گردند چه فکر خواهند کرد زیرا محال بود آنان از دیدن روزنامه‌ها بازداشت و از طرف دیگر تصور نمی‌کرد بتواند حقیقت را از آنان مکتوم دارد . برای مدت چند روز بفکرش رسید که در دیدگان دخترش اثر يك نوع ملامت و ناراحتی مشاهده می‌کند لکن دیری نگذشت که لیلی با تدبیر و شایستگی ذاتیش خود موضوع را حل کرد بدینقرار که اساساً از میان آوردن آن ماجرای با مادرش خودداری کرد و از این لحاظ جسی فوق‌العاده خرسند شد .

يك روز بمدار ظهر جان با چندین نسخه روزنامه جنوب که از يك روزنامه فروشی برووی خریداری کرده بود بخانه بازگشت . قلب جسی بمحض مشاهده او فرو ریخت زیرا با آنکه پانزده سال از آن روز که برای نخستین بار شوهرش داستان غیر

شرعی بودنش را برای او شرح داده بود ، میگذشت قیافه جان درست مثل قیافه همان روز بود . پوستش سیاه مینمود و دیدگان کوچک و آزرده اش گود افتاده بود و آثار درد و رنج از تمام بدنش بهنگام قدم زدن در اطاق هویدا بود زیرا مانند آن روزی که تحت الحفظ از کالیفرنیا آورده شده بود ، قدش خمیده شده و بازوانش گفنی از اندازه معمولی خارج شده است .

جسی با لحن آرام و محبت آمیزی گفت :

« قطعاً برای تو غیر مترقبه نبود . تو میدانی که دموکراتها مایوس شده اند و برای نیل به پیروزی بهر دری میزنند . »

با خشم پاسخ داد :

« میدانم چه کسی این آتش را برافروخته است . او ناشر روزنامه چارلستون است . اوست که بدیگران مدرک داده است . جسی ! من عزم دارم به این مبارزه رسوا کننده پایان بخشم اما نه برای خودم بلکه برای تو و فرزندان . »
« عزیزم ! این همین چیزی است که آنان میخواهند . نقشه شان این است تو را چنان از کوره بدر کنند که آنچه هست افشا کنی و مهمات تازه ای برای حمله در اختیارشان بگذاری . اما جان ! آنان ترا چنانچه باید شناخته اند . نمیدانند که تو مافوق هر گونه آلودگی و فساد قرار داری . »
جان که تا اندازه ای نرم شده بود گفت :

« من عادت به مبارزه آشکارا دارم و نه اینکه با افترا و تهمت درصدد از پای در آوردن حریف باشم . اگر مردند و شهادت دارند حاضر پدرم میدانم که آنان بخواهند با آنان مصاف دهم . »
جسی با لحن بیطرفانه ای گفت :

« بیان ! هیچ میدانی ؟ من نمی دانستم چرا تو نمی خواستی اساساً در مبارزه شرکت کنی . من در آغاز چندان با نظر تو موافق نبودم لکن اکنون در می یابم تا چه اندازه حق بجانب تو بوده است و مطمئن ترین روش را برای شکست دادن آنان در دست داری . بگذار هر چه مهمل در چنته دارند بر روی دایره بریزند . هر بار که علیه تو چیزی منتشر کنند مثل این است که آرائی برای ما تأمین کنند . »

از شدت ناراحتی جان کاسنه شد . آثار کینه از دیدگانش رخت برپست . بداخل سندانیش فرو رفت و به او اشاره کرد نزدیک شود و سپس به او چنین گفت :

« بارها شنیده‌ام که آجودان از فرمانده کل در طرح نقشه استادتر است . جای شکرش باقی است جسی که من نخست تو را دیدم و نه يك ناشر جنوب را . »

« تقصیر بیشتر متوجه خود تو است برای اینکه از دستور خودت مر پیچی کردی . چرا این روزنامه‌های جنوب را خریداری کردی . جوابهای تو را چاپ نخواهند کرد و تازه هرچه بگوئی تغییری در رأی طرفداران پردگی حاصل نخواهند کرد . در صورتیکه هیچ نتیجه‌ای عاید نخواهد گردید ، چرا اساساً از مطالعه اوراق و روزنامه های تبلیغاتی خودداری نمی‌کنی . »

جان با اراده گفت :

« خدا میداند که از این پس خودداری خواهم کرد و تا یکسال دیگر میل ندارم چشم به روزنامه بخورد . »

بعنوان آجودان جسی چنین گفت :

« من روزنامه‌ها را مطالعه می‌کنم و زیر مطالب مهم خط قرمز با آبی میکشم و از نظر تو میگذرانم و بهمین جهت تو خواهی توانست قوایت را برای کارهای لازمت حفظ کنی . »

جان نگاهی به زتش معطوف داشت و با تعجب سرش را تکان داد و گفت :

« هیچ میدانی چه تنبیهی برایت در نظر گرفته‌ام ؟ بعوض آنکه مطالب زنده را خط بکشی خودت باید قبل از همه آنها مطالعه کنی . يك بار که این بطور داخل مغزت شد دیگر خارج شدنش چندان سهل و آسان نیست . از چه وقت تو نیرومندتر از من شده‌ای و توانائی شکیبائیست در مقابل رجز خوانی دیگران بیشتر شده است ؟ »

« جان ! من از تو نیرومندتر نیستم . من فقط بهتر از تو میدانم حملات شخصی را ندیده و نشنیده بگیرم زیرا میدانم این حملات اساس ندارد و تنها منظور آن تحريك مردم علیه تو است . در مقابل این حملات واکنش عاطفه‌ای نشان نخواهم داد . من با نظر مثبت به بدگوئی و حملاتشان نگاه می‌کنم و میدانم هر قدر این حملات شدیدتر باشد ، ترس و وحشتشان از پیروزی تو بیشتر است . »

« در این صورت بسیار خوب ! من بهمان عقیده اولم باز میگردم . »

هیچ چیز مطالعه نمی‌کنم جز آنچه تو بمن نشان دهی . من آرام و متین و کر خواهم ماند .

سپس جان لب‌خند محبت آمیزی زد و افزود :
«حتی اگر این حملات مخالفین ترا از پای درآورد .»

[۸]

همانطور که در خانه بنتون در واشنگتن عادت کرده بودند ، اطاق خواب صبح را که مشرف بر باغ کوچکی بود اشغال کرده بودند و در آنجا گاه از اوقات از یکساعت آرامش و استراحت بهرمند میشدند . جان اطاق جبهه طبقه دوم را برای اطاق کسارش تعیین کرده بود . هفته‌ای سه بار يك آموزگار شمشیر بازی می‌آمد و اثاثیه را بطرفی حرکت میدادند و جان با شمشیر بازی با آموزگارش تناسب اندامش را حفظ میکرد .

جان بجای آنکه وقتش را صرف سخن رانیهای تبلیغاتی کند ، کتابخانه وسیعی درباره حکومت امریکا درست کرده بود . کتابهای بیشماری را گرد آورده بود که مهمترین آنها عبارت بودند از کتاب قانون اساسی و گزارش انقلاب و انجمن بعد از آن . دوره تاریخ جرج با نکر رفت ، شرح حال مردان بزرگی که نقش مهمی در تشکیل دولت بازی کرده بودند . جان به جسی میگفت برای مقابله با تجربه محند بوکانان نیاز به مطالعه زیادی دارد . شب‌ها ، هنگامیکه میهمان نبود ، پس از آنکه بشقابها از روی میز برداشته میشد ، يك چراغ بزرگ بر روی میز می‌گذاشتند و در نور آن جان و لیلی به مطالعه می‌پرداختند و جان به حاشیه نوشتن می‌پرداخت و حال آنکه جسی به نامه‌های شخصی پاسخ میداد و اطلاعات برای ناشرین روزنامه‌ها تهیه میکرد و قلمش ساعت‌های متمادی سرعت به‌میان جوهر می‌خورد و صفحات بیشماری با شتاب پر میشد .

با گذشت هفته‌ها آرمان جمهور یخواهان هواخواه بیشتری می‌یافت . آبراهام لینکلن در پرینستون در مقابل ده هزار مرید پر شور خویش از جان ستایش کرد و همچنین در استیت فیر در آلتون در حضور سی هزار تن نطق مؤثری کرد . نمایش‌های عظیمی ترتیب یافت . بیست و پنج هزار تن در ماسیلون و سی هزار تن در کالامازو و سی هزار تن

در بلویت نمایش دادند. در نیویورک خطیبان بزرگی مانند ویلیام کولن بریانت و کارل شروز و چارلز دانا و هوراس گریلی و هانیبال هاملین و فرانز سیکل بنفع جان سخن راندند. در هر شهری میتینگ های عظیمی برپا گردید و فریاد «آزادی گفتار و آزادی مطبوعات و آزادی زمین و آزادی بشر و فرمونت پیروز است» به آسمان رسید. شب هنگام دستجات پیشماری با مشعل حرکت میکردند. مردها کلاه روغنی بر سر و بارانی بتن داشتند تا پارافین شمع ها لباسشان را خراب نکند. دسته های موسیقی و نمایش های نظامی در طول چند کیلومتر ادامه می یافت. در ایندیاناپولیس متجاوزان صد هزار تن به آهنگ پنجاه دسته موزیک نمایش دادند. صدها سخن ران در سرتاسر کشور بنفع جان سخن راندند و حتی بسیاری از کسانی که قبلاً سخن رانی نکرده و بعدها نیز نطق نمی کردند بنفع جان سخن راندند.

آزمایش های نخستین نشان داد که فرانسیس بلیر حق داشت و جمهوری خواهان بایک رهبر شایسته می توانستند شاهد پیروزی را بنمست آورند. با وجود این بتدریج که جمهوریخواهان کسب نیرو میکردند، دموکراتها در جنوب دستخوش یاس و حرمان بیشتری شده و بر شدت حملات شخصی بر جان میافزودند و بیش از پیش جسی را می آزرדند. می گفتند جان یک مرد دائم الخمر است که بارها در خراپات تلوتلو خوران دیده شده و نه تنها برده داشته بلکه اساساً بازرگان برده بوده و از راه نفع پرستی بخیرید و فروش برده می پرداخته است. تأیید میکردند که نامزد جمهوریخواهان برای ریاست جمهوری با کلفت خانه اش روابط نامشروع داشته و طی اشغال کالیفرنیا با خریدن اراضی وسیع و هزاران دام و اسب با پول دولت ملیونر شده است و بوسیله سارجنت عاملش سر انگلیس ها کلاه گذاشته و مخفیانه با پالمر کوک و کمپانی و بانکهای سان فرانسیسکو ساخته است که سهام بی ارزش معادن را به امریکاییها تحویل کند.

روز بروز آتش این حملات شخصی بیشتر زبانه میکشید. جسی میدید که دیگر در زبان ناسزائی وجود ندارد که آثار شوهرش نکرده باشند. او را راهزن، اسب دزد، متجاوز به ناموس زنان بیگناه اسپانیائی، لافزن شبد، مزور می خواندند. کلاه مدارکی که از طرف ژنرال کرنی سرهنگ کوک و ستوان اموری تسلیم دادگاه شده بود بصورت جزوه چاپ و منتشر ساخته بودند. بطور کلی از مجموع گفته های مخالفین چنین بر می آمد که جان-

فرمونت پست ترین و ست عنصر ترین فردی است که تاکنون مادر روزگار بوجود آورده است.

پانزده سال پیش، هنگام مسافرت به چری گراو، هنگامیکه مادرش به او گفته بود زندگی وقتی نام آدمی سر زبانها باشد چه رنجهایی تولید می کند، جسی تأیید کرده بود که شهرت جز بی آزاری از بازی سیاست است و هیچ گونه لطمه ای نخواهد زد، اینک که شوهرش در زیر تازیانه تکفیر و تحقیری بمراتب وحشیانه تراز شلاقی قرار گرفته بود که بر پدرش فرود می آمد، در می یافت که سخنان مادرش تا چه اندازه حقیقت داشته است! کم کم احساس میکرد که یکی از بزرگترین نعمت های دموکراسی یعنی آزادی مطبوعات دارد تیشه بریشه دموکراسی میزند زیرا انتخابات عمومی را از مجرای مبارزه شرفمندانه خارج میکنند. نام مطبوعات را آلوده کرده بودند. این ورق پاره های غرض آلود روزنامه نبود بلکه اوراق زیان بخش و کارخانه دروغ پردازی سیاسی بودند. همچون آتش افروزی که نمیدانند دارد خانه خودش را آتش میزند، توجهی به خبرهای غرض آلود نداشتند و حال آنکه يك روزنامه خوب هنگامی که مشاهده می کند خبری به آرمان و هدف روزنامه لطمه میزند و یا اینکه آن خبر جنبه جعلی و غرض آلود دارد و هدفش تنها حفظ منافع دسته ای مختلف است باید آنرا به سبد کاغذهای باطله بپندارد. جسی میدانست که روزنامه های جمهور یخواه نیز دست کمی از جراید دموکرات ندارد. البته بوکانان رالجن مال نمیکردند لکن شمال و جنوب را تحریک به تجزیه طلبی و دشمنی و اعمال زور میکردند. جسی این موضوع را با فرانسیس بلیر مطرح کرد و گفت اگر چه ناپودی آزادی مطبوعات دموکراسی را از بین می برد، با اینهمه مطبوعات برای انهدام دموکراسی از هیچ گونه کوششی مضایقه نمی کنند. بلیر که خود یکی از روزنامه نگاران قدیمی بود گفت:

جسی! عده کمی از روزنامه های ماسروع به پخش اخبار غرض آلود کردند بلکه به تبلیغ دربارۀ يك حزب سیاسی و یا يك نامرد سیاسی مبادرت جستند و هرگز هم روش خودشان را تغییر ندادند. يك روز که انتخابات آرامتر و تمهیدات تر شد روزنامه ها فقط به نشر خبر اکتفا خواهند کرد و جنون مبارزه جوئی را برای رأی دهندگان باقی خواهند گذاشت. اما حالا هدف اصلی آنست که حریف خود را به رفیقت که هست بزمین بکوبند. «

جسی درحالی که دسته گلی را که روی میز بود کنار زد با تأسف سخنان

فرانسیس پلیر را تصدیق کرد و گفت:

«آری ... بهر قیمت بضرر ملت...»

در اواخر ماه سپتامبر شدیدترین ضربه از طرف مخالفین به جان زده شد. توضیح آنکه متهم به کاتولیک بودن گردید. حزب ضد کاتولیک نیرومند شده بود گویانکه از سابق نیز قدرت زیادی داشت. مخالفت با مذهب کاتولیک یکی از خطرناکترین حربه‌های روز بود و درست مانند مسئله بردگی فضا را مسموم ساخته بود. اینک برای تخطئه کردن جان فرمونت تمام دستگاه تحریکات مذهبی بکار افتاده بود زیرا هنگامیکه مسلم میشد او کاتولیک است، کلیه اتهامات ضد کاتولیک که در مدت بیست سال گذشته انتشار یافته بود علیه جان فرمونت وارد می‌آمد. هرگاه جان فرمونت نمایندهٔ یاپ بود و به کاخ سفید می‌آمد مذهب کاتولیک در امریکا تسلط می‌یافت و همه پروتستانها از دم شمشیر می‌گذشتند و امریکا يك کشور کاتولیک میشد و یاپ مفر خودش را از واتیکان به‌واشنگتن انتقال میداد.

می‌گفتند پدر جان يك کاتولیک فرانسوی بوده است و جان در صومعه‌ای در بالتیمور بسر می‌برده و هنگام نخستین مأوریت اکنشافی خود بر روی تخته‌سنگ معروف آزادی صلیبی حك کرده است. برای تأیید این اتهام مدارکی منتشر ساختند مبنی بر اینکه خطبهٔ فقد جان فرمونت وجسی بنتون رايك کشیش کاتولیک جاری ساخته است. با اتکاء به همین حقیقت جزئی دموکراتها آتش مخالفت با کاتولیسیسم را در سرتاسر کشور دامن می‌زدند. در این خصوص جسی احساس ناراحتی شدیدی میکرد زیرا گناه آنرا متوجه خودش میدانست. هرگاه شکبائی کرده بود که موافقت پدر و مادرش جلب گردد ممکن بود مراسم ازدواج آنان بدست يك کشیش پروتستان انجام یابد و بدین طریق این بهانه اختلاف مذهبی بدست مخالفین نمی‌افتاد.

همچنین امکان نداشت که این کشمکش از جان مستور بماند زیرا کمیته مهمی از طرف حزب جمهوریخواه به‌خانهٔ فرمونت آمده تا برای حل این قضیه فکری بیندیشد. فرانسیس پلیر گفت: «جان! ما میدانیم که تو پروتستان هستی ولی این اتهام که تو کاتولیک هستی مقدار زیادی از آراء ما را به‌در خواهد داد. بهتر است تو تکذیب کنی. ما باید اثبات کنیم که تو همواره پروتستان بوده‌ای.»

جسی به شوهرش که بطرف پنجرهٔ مشرف بر خیابان رفت و بريك سندلی

نشست دقیق گردید. از آن روز که جسی او را بمناسبت حملات مخالفین به اصل ونسبش آرام کرده بود، جان آرامش و خونسردی خویش را حفظ کرده و با هر کس که به ملاقات او آمده بود با نهایت ادب رفتار کرده و کلمه خشم آلودی نه گفته و نه نوشته بود. او به اعضای کمیته خبره شد و گفت:

«خیر آقایان! من تکذیب نمی‌کنم.»

همه باهم شروع به صحبت کردن کردند.

«تکذیب نمی‌کنید؟ باید تکذیب کرد. سکوت موجب رضاست...»

مردم فکر می‌کنند... شما خودتان را بدینظریق محکوم می‌کنید.»

«آنچه شما می‌گویید صحیح است. بمالطمة بزرگ می‌زنند. اما اگر

با تکذیب این امر به حمله مخالفین اهمیت بدهم تصدیق می‌کنم مذهب در این کشور جنبه سیاسی دارد و مردم حق دارند درباره آن به نزاع و کشمکش بپردازند و از سپردن مقام ریاست جمهوری بدارنده فلان مذهب خود داری کنند. هرگاه من علناً تکذیب کنم که کاتولیک هستم، چنین بنظر میرسد که با همه کاتولیک ها مخالف هستم و تصدیق می‌کنم که هیچ فرد کاتولیک نباید بر ریاست جمهوری امریکا انتخاب گردد و من به اتهامات زهر آلودی که علیه آنان وارد می‌آید توجهی ندارم و هرگاه من در این کشمکش مذهبی شرکت جویم هوا داران ما طرفی نخواهند بست. مادر این کشور آزادی مذهب داریم. مذهب هر فرد يك امر خصوصی است. مذهب من مربوط به خود من است و بنا بر این هرگز در این خصوص برای عموم هرگز سخن نخواهم گفت یا چیزی نخواهم نوشت.»

جان آرام صحبت می‌کرد لکن حقیقت از گفته‌هایش بر میخاست. لحظه‌ای

سکوت برقرار شد که طی آن اعضای کمیته به زمین و کفش هایشان و دیوار و سقف نگاه کردند. جیمس گوردون بنت صاحب روزنامه نیویورک هرا لدر انجام از جای برخاست و پاشور فراوان گفت: «سرهنکه! عقاید خودتان را را تعقیب کنید. من شما را تقویت خواهم کرد.» سایر اعضای کمیته این تصمیم را پذیرفتند و برخی بانگرازان و بعضی دیگر با احساس قخرو مباهات نسبت به نامزد حزب جمهوریخواه خانه جسی را ترك گفتند.

جسی احساس کرد که شوهرش با این اقدام عظمتی نظیر عظمت آن

هنگام که نامزدی حزب دموکرات را رد کرد از خود نشان داد. خودداری جان از موافقت با اینکه مسئله مذهب کاتولیک در مبارزه تبلیغاتی دخالت کند

مورد دیگری از فلسفه پاکبازی او بود.

ماههای فعالیت‌های بخردانه جسی اثر خود را بخشیده بود. مجلات و روزنامه‌ها شروع به انتشار مقالات شورانگیزی درباره وی کردند و داستانهای ادب و میهمان نوازی وی شروع به شیوع یافتن در سرتاسر کشور کرد. همه می‌گفتند او ثایسته‌ترین زن اولی است که بعد از دلی‌مدیسن تاکنون کاخ سفید بخود خواهد دید. راجع به هوش و کاردانی و پاکدامنی و همکاری با همسرش حکایتها نقل شد و در نتیجه عنوان برنامه جمهوریخواهان بتدریج تغییر کرد بدینقرار که بهر اعلانها بجای آنکه نوشته شود فرمونت و دیتون نوشته میشد: فرمونت و جسی در مساه اکبر جمهوریخواهان به جسی نیز مانند جان فخر و مباحات میکردند و نام نامزد معاون ریاست جمهوری را در بوته فراموشی نهاده بودند.

برای نخستین بار در تاریخ امریکا يك حزب سیاسی به همسر نامزد خود توسل جسته و به‌رأی دهندگان قائلید میکردند که نخست بانوی يك کشور اهمیت فراوان در سعادت آن ملت دارد. نامزد حزب دموکرات که مردی مجرد بود بمنزله مردی وظیفه شناس تلقی میگردد و جیمس بوکانان بامبادرت بیک دیدن ناگهانی در خانه جسی این نظر را تأیید کرد. توضیح آنکه ساعت یازده بامداد بود و در خانه جز خدمتکاران کسی نبود. جسی قبل از آنکه فرصت اظهار تعجب از این دیدنی بکند متوجه قیافه فرسوده و پیر جیمس بوکانان گردید. گفتی از اینکه ممکن است ریاست جمهوری برگزیده شود متأسف بود. آن‌گردد سفیدی که بنظر می‌آمد همیشه نیمی از لب زیرینش را فرا گرفته اینک تمام صورتش را پوشانیده بود بطوریکه فقط دیدگان گردش همچنان زنده بنظر میرسید. جسی باشگفتی هرچه تمامتر فریاد برآورد:

«عجب! آقای بوکانان! خیلی عجیب است که در بحبوحه مبارزه و جدال بدیدن من آمده‌اید!»

بوکانان آهسته گفت:

«آه جسی! از دست ما برای جلوگیری از این مبارزه و زد و خورد کاری ساخته نیست. جان و من سنگ روی یخ شده ایم... طی مسافرتم به نیویورک ساعتی آزادی بدست آوردم و اینک آمده‌ام بشما بگویم که الحق والانصاف نخست بانوی امریکا بشما میرسد.»

جسی متعجب شد و خندید و گفت:

« آقای بوکانان ! پس در این صورت شما هم بنفع ما رأی خواهید داد ؟ اینطور نیست ؟ »

بوکانان چشمکی زد و گفت :

« با اینکه هیچ عقیده ندارم جان مقام ریاست جمهوری را بعهده گیرد پیوسته هوس می‌کنم بنفع او رأی دهم فقط برای اینکه شما را در کاخ سفید به بینم . »

« آقای بوکانان ! این لطیف‌ترین و مطبوع‌ترین تعارفی است که تا کنون نسبت بمن شده است و پس از اینهمه لطف شما برآستی برای من خیلی ناگوار است که برای شکست شما تلاش کنم . »

بوکانان برصندلی جلو پنجره که جسی به او نشان داد نشست و گفت : « جسی ! شما نمی‌توانید مرا شکست دهید زیرا بسیاری از مردم این کشور میدانند که انتخاب يك جمهوريخواه موجب اشتغال فائزۀ يك جنگ خانگی خواهد شد. شما شاید بیاد داشته باشید که من چگونه برای استقرار صلح با انگلستان راجع به اختلاف مربوط به مرز کانادا تلاش کردم و نیز برای جلوگیری از جنگ با مکزیک تا چه اندازه کوشیدم . »

« در اثباتیکه فرمونت و من منتهای کوشش را برای برافروختن آتش جنگه مبذول داشتیم . »

جیمس بوکانان لب خندی زد و گفت :

« کاملاً صحیح است . ملت امریکا میدانند که من کاخ سفید را نمی‌توانم بوجود خودم بیاورم و نمی‌توانم همسری مثل خانم جسی همراه ببرم لکن یقین دارند من برای استقرار صلح تلاش خواهم کرد. صلح بهر قیمت، خواهش می‌کنم خانم جسی باور کنید هر قیمتی برای بدست آوردن صلح خوب قیمتی است . به همین جهت است که من نمی‌توانم بنفع جان رأی دهم حتی برای اینکه شما را نخست بانوی امریکا ببینم. او برای تسلیم کردن جنوب بزور متوسل خواهد شد و در نتیجه آتش جنگه بیدرنگه برافروخته خواهد شد . »

« شما نامزد بسیار خوبی برای حزبتان هستید آقای بوکانان ! همانطور که شما هوس دارید بمن رأی بدهید ، حسن تحسین من نسبت به شما ممکن است مرا بر آن دارد که بشمارای دهم. اگر بفرض محال شما جان را شکست دادید ، دختر خواهر شما بانوی بسیار جذابی برای کاخ سفید خواهد بود . »

بوکانان از جای برخاست ، کلاهش را برداشت و بطرف در رفت و

گفت :

« صحیح است خانم جسی ! اما کاخ سفید نیاز به بانویی دارد که بنیر از جذابیت خیلی صفات داشته باشد . باردیگر که من نامزد ریاست جمهوری شدم اداره مبارزه انتخاباتی را بشما خواهم سپرد . به همسر شما تبریک میگویم . »

با وجود کارهای زیادی که جسی را احاطه کرده بود ، هنوز فرصت برای رسیدگی به زندگیش می یافت . احساس میکردمواجه با زمانی شده است شبیه به زمانی که روابط امریکا و مکزیك به باریك ترین مرحله رسیده بود و از هر منبعی به او خبر میرسید و او بصورت يك سردبیر برای جمع آوری اخبار جنگ شده بود . جسی در اطاق ناهارخوری خود در خیابان نهم يك نوع سردبیر مبارزه بود زیرا کلیه اطلاعات در این اطاق متراکم میشد و از این اطاق بود که مقالات مهم و تصمیم های جالب خارج میشد . بتدریج که مبارزه به مرحله حساس خود نزدیک میشد ، جان تقریباً هر روز مقارن ساعت پنج بعد از ظهر برای جمعیتی که در خارج از خانه اش گرد می آمدند نقطه های مختصر دوشانهای میکرد . نامه های مهم را نیز خودش می نگاشت و در تهیه مقالات برای روزنامه با جسی همکاری میکرد .

هنگامیکه مردم در مقابل خانه فرمونت ازدحام میکردند ، پس از صدا زدن جان و استماع سخن رانی مختصرش فریاد میکردند : « فرمونت و جسی ! » جسی اندکی احساس ناراحتی کرد و در نتیجه جان چنین تصور کرد که جسی میل ندارد يك نقش فرعی بازی کند و قصد دارد هم طراز نامزد ریاست جمهوری گردد . جسی شروع به اخفای مقالاتی کرد که طی آن از او پیش از جان ستایش شده بود . جسی در مصاحبه ها و نوشته های خود منتهای سیاست را بکار می برد که نقش خودش را نقش يك زن وانمود کند و نشان دهد که وظیفه او همیشه يك وظیفه فرعی بوده است . هنگامیکه جان در خانه هاسلر از او خواستگاری کرد ، جسی به وی چنین قول داد : « من هرگز برای تو تولید زحمت نخواهم کرد . من نیازی به توجه و یا ابراز احساسات عمومی ندارم . هرگز اقدامات و افکارم را به رخ کسی نخواهم کشید تا هنگامیکه در خیابان راه میروم مردم بمحض دیدن ما پس و پیش روند . » جسی هنگامی که دریافت هیچکس از همکاری او با شوهرش در تهیه سه گزارش فرمونت و همچنین از نقشی که در تهیه دفاع دادگاه نظامی بازی کرده است و نیز از جلسات سیاسی او درمونتتری هنگامیکه جان در ماری پوزا بود اطلاع ندارد

است خرسند بود زیرا تنها اشاره‌ای به این فعالیت‌ها کافی بود که روزنامه‌های دموکرات را به سازکردن این تهمه پرافرنگیزند که عنان جان فرمونت در دست زن اوست و جسی ناراحت بود که مبادا این امر خلتی به پایه همکاری آنان وارد سازد.

يك روز با ممداد که جسی از خیابان پرودوی بالا میرفت دسته‌ای از جوانان را شنید که با شور زیادی این تصنیف را میخوانند :

ما بنفع کشورمان امریکا رأی میدهیم

پیروزی جسی کوچک را تأمین می‌کنیم

بزودی نسخه‌های تصنیف‌های دیگری که در ستایش از جسی سروده شده

بود با پست شروع به رسیدن به خانه جسی کرد . از جمله تصنیفی بود که به

آهنگ تصنیف معروف دکامین تروده رای خوانده میشد و عنوانش «آه جسی

زن شیرینی است» و قسمتی از آن چنین بود :

ما با اتفاق جانی برای جسی

سقف کاخ ایپس را پاك می‌کنیم

آیا از جانی دلیر و از جسی شیرین

جنوبی‌ها نباید پیروی کنند ؟

تصنیف دیگری بود که نشان میداد که اگر برای تصدی مقام معاونت

ریاست جمهوری شخصاً مبارزه می‌کرد بطور قطع انتخاب میشد . این تصنیف

چنین شروع میشد :

جسی زنی مدبر و با احتیاط است ، ظریف و خوشدل است

برای نیکی و آزادی دلیرانه می‌جنگد

برای اداره کاخ ایپس از هر زنی بهتر است

پنا بر این به او بگو : «خوش آمدی به آنجا ای گل این سرزمین»

فرانسیس بلیر از خدمات او خرسند بود . میدانست که در جلب کمک زنان

شمالی و باختری برای تأمین حزب جمهوریخواه نقش بزرگی بازی کرده

است . به او گفت که تا امروز زنان سهم ناچیزی در سیاست داشته‌اند لکن

نامه‌های پسرش فرانک که از هر نقطه هم قلمرو جمهوریخواهان می‌رسید حاکی

است که زنان از احتمال داشتن نماینده‌ای در کاخ ایپس فوق‌العاده خوشحالند

و این شور و سرور سیاسی آنان اثر فراوانی در شوهرشان خواهد داشت . از

جسی تقاضا کرد که پرمساعیش بپذیرد . چون جسی پاسخ داد که بهتر است

در خفا فعالیت کند و بسیاری از اشخاص میل ندارند که زن نقش خیلی بزرگی

در انتخابات بازی کند، فرانسیس بلیر اظهار تعجب کرد و گفت این اظهارات مخالف فلسفه دیرین زندگی است و هرگاه جان انتخاب گردد انصافاً بیشتر موفقیتش را به همسرش مدیون خواهد بود. سپس در حالیکه با دیدگان تابناکش به وی خیره شده بود افزود :

« پس مبرکن تا پرچم‌های بزرگی را که برای نمایش‌های عظیم آماده شده است ببینی. روی این پرچم‌ها نوشته شده است : «جسی بنتون قهرمان آزادی» تماشای این پرچم‌ها هرزنی را بر خواهد انگیزد که از آزادی دفاع کند.»

سرانجام لیلی بود که جسی را دوچار اشکال کرد لکن درعین حال از نگرانی او کاست. توضیح آنکه لیلی يك روز مقداری مقاله و تصنیف مربوط به مادرش را که درکشو میزپنهان شده بود برداشت و خواند و چنان لذت برد که آنها را پیدرش نشان داد. جان از همسرش پرسید چرا او را از مطالعه آنها محروم ساخته است. گونه‌های جسی برافروخت و در حالیکه سرش را تکان داد گفت : «چیز مهمی نیست. پرچانگی بعضی از روزنامه‌ها و مجلات را جمع به نوع غذائی است که در صورت انتخاب تو من در کاخ ایبش تهیه خواهم کرد. هیچ گونه ارتباطی با مبارزه ندارد.»

جان مقالات را روی میز ناهار خوری گسترده و مقداری از آنها را خواند و این تصنیف را زمزمه کرد :

ستاره آزادی با فروزندی خواهد درخشید و
فرشتگان آسمان همه ما را تبرک خواهند کرد
هنگامیکه کاخ ایبش را منور خواهند ساخت
فرمونت و جسی مهربان

هنگامیکه جان از خواندن فارغ شد به قیافه ناراحت همسرش خیره شد و گفت : «اتفاقاً اینها ارتباط زیادی با انتخابات دارد. عده کثیری از مردم هستند که بتو رأی میدهند ولی بمن رأی نخواهند داد، این نخستین بار در تاریخ ملت ماست که يك نامزد زن اینهمه در انتخابات کسب اهمیت کرده است جسی ! مردم تو را می‌شناسند و دوست دارند و میدانند در مدت پانزده سال تو تا چه اندازه با من همکاری کرده ای و بهمین جهت تو را ستایش میکنند و بتو رأی میدهند.»

« راست است جان !»

و بنابراین تو این پیروزی شخصی را باید نشانه موفقیت بزرگ ازدواجمان تلقی کنی. مردم میدانند که تو شریک من هستی و با انتخاب من با یک قیمت دو فرمونت بدست می آورند. آن روز که در اطاق کار هاسلرازتو خواستگاری کردم بمن گفتی آرزوی تو در زندگی همکاری در ازدواج با شوهرت است. تو با چنان موقعیتی این همکاری را انجام داده ای که هرگاه مراجعه به آراء عمومی گردد تو با اتفاق آراء بعنوان بانوی اول امریکا برگزیده خواهی شد.

[۹]

بر اثر ابراز شور و فدایت روز افزون جمهوریخواهان و پیشرفت حزب جمهوریخواه و سرعت الحاق افراد حزب پیش و بیگه به این حزب تقریباً روشن ساخت که جان فرمونت امید فراوانی به احراز مقام پانزدهمین رئیس جمهوری دارد. حزب طرفدار آزادی زمین همچون ابر کوچکی بود که اندکی آفتاب درخشان پیروزی جان را تیره میساخت لکن میلارد فیلمور چندان نامزد نیرومندی بنظر نمیرسید و جمهوریخواهان چندان از وی نگرانی نداشتند. با توسعه روح خوش بینی نسبت به پیروزی جمهوریخواهان، جسی نتوانست این فکر را از ذهن بدور کند که در صورت رفتن پکاخ ایبض چه تغییری در این کاخ حاصل خواهد کرد؟ عقیده داشت که تزئین بعضی از قسمتهای ایبض مخصوصاً اطاق خوابهای قدیمی و اطاق ناهارخوری خانوادگی و همچنین اطاقهای کودکان که مدت چند سال آهنگه خنده اطفال در آن شنیده نشده بود بکلی باید تغییر یابد تصمیم گرفت که برخی از تشریفات قدیمی آندریو جاکسن را دوباره برقرار کند و نیز طرز پذیرائی را تغییر دهد و آن مجالس شام خشک را که تنها مدعوین میبایستی در آن حضور یابند لغو کند و از باز کردن درهای کاخ ایبض برای تنها عده معدودی خودداری کند و درهای کاخ را برای عده کثیری از مردم امریکا بگشاید. شام را بطور خانوادگی بامهمانان صرف کند و دوستانشان هر شب می توانستند حضور یابند و دوستانی که درواشنگتن حضور داشتند همواره مورد پذیرائی گرمی قرار میگرفتند. میز ناهارخوری کاخ ایبض را درست بصورت میز ناهارخوری بنتون در آورد. بیاد آن روزی افتاد که برای نخستین بار کاخ ایبض را دید. پدرش او را درست چند دقیقه قبل از شروع ضیافت بزرگه و مجلل شامی به آنجا برده بود. آتش هیزم بانور زیاد در هر اطاقی میسوخت

و شمع‌های مومی نور خفیفی می‌پراکند. اطاقها باردیفی از گلهای کاملیا و مبخک آراسته شده بود. در تالار بزرگ ناهار خوری میز سرتاسری مستور از شیرینی و گردو و میوه و انواع و اقسام غذاهای لذیذ فرانسوی بود که آشپز فراسوی تهیه کرده بود و در طرفین میز غذای مورد علاقه پدرش یعنی ماهی آزاد بزرگی که غرق ژلاتین بود قرار داشت.

جسی عزم داشت آن روزها رابه کاخ ایبض بازگرداند بطوری که هر فرد امریکائی آنرا بمنزل خانه ثانوی خود بداند.

مبارزه با هزاران اشکال گوناگون ادامه داشت ولی در ماه اکتبر لازم آمد درباره يك مسئله اساسی تصمیم بگیرند. توضیح آنکه میبایستی این مطلب روشن شود که آیا انتخاب جان فرمونت موجب تجزیه جنوب خواهد گردید؟

توم بنتون در صدها نطق که در میسوری ایراد کرده بود تأکید نموده بود بمحض اینکه يك رئیس جمهوری جمهوریه خواه انتخاب گردد جنوب بیدارنگ از ایالات متحده امریکا جدا خواهد شد. رأی دهندگان در شمال شروع بنهرسیدن این سؤال از خود میکردند: در صورتیکه انتخاب جان فرمونت منتهی به اشتعال نامرئ جنگ داخلی گردد این انتخاب چه ثمری خواهد داشت؟

روز انتخاب رئیس جمهوری فرا رسید. روز آفتابی و دل‌انگیزی بود. اعضای خانواده فرمونت سپیده دم از خواب برخاستند و بهترین لباسهای خودشانرا دربر کردند. لیلی و چارلی همراه جان رفتند تا رأی داد و تماشا کنند و سپس به مرکز ستاد مبارزه تبلیغاتی دربرودوی رفتند و در آنجا مقارن ظهر نتیجه قسمت مهمی از انتخابات بوسیله تلگراف ساموئل رسیده بود... در ساعت صرف ناهار مسلم گردید که جان در نیویورک و او هیو و میشیگان و ویسکونسین و ایوا و کانکتیکت و مین و ماساچوست و نیو هامشایر و رود آیالاند و فرمونت اکثریت را بدست آورده است. اما در پنسیلوانیا و ایلینویس و ایندیانا یعنی هرسه ایالتی که چه بلبر و چه فرمونت وجسی انتظار داشتند بفتح جمهوریه خواهان رأی دهند شروع به عقب افتادن کرد ولی شدیدترین ضربتی که به جسی وارد آمد آن بود که میسوری به استدلال قوم بنتون توجه نموده و بفتح دموکراتها رأی داده بود. چارلی کوچک و جان ناهار خودشانرا که بر روی سینی آورده بودند با ولع خوردند لکن نه جسی و نه لیلی نتوانستند حتی يك لقمه صرف کنند. بیش از پیش روشن میشد که میلارد قیلور و هواخواهانش باندازه کافی آراء جمهوریه خواهان را بدست آورده بودند که ایالات مردم را بر رأی دادن

بمنفع دموکراتها برانگیزند .

برای جسی روز انتخابات هم یاس آمیز بود و هم تا اندازه ای هیجان انگیز زیرا کارگرانی که بمنفع جان رأی داده بودند و اکثریتشان جوان بودند و به آزادی ایمان فراوان داشتند تا آخرین لحظه حاضر به باور کردن شکست جان نبودند و مرتب تکرار میکردند: «ممکن است این بار شکست بخوریم لکن در سال ۱۸۶۰ جان فرمونت را انتخاب خواهیم کرد. عده ای مانند داناوگریلی عصر به خانه آنان آمدند و بحال یاس آمیزی دستشان را فشردند و تأیید کردند که با پیروزی و موفقیت فراوان مبارزه را اداره کرده بودند. جان در مقابل شکست چندان خود را فباخته و غوسه نداشت و فراموشی نشان میداد . تمام اینها تا اندازه زیاد تا ساف آمان را از اینکه جیمس بوکانان فقط بانیم میلیون رأی اکثریت انتخاب شده بود حیران میکرد .

تا نزدیک شام در مرکز ستاد مبارزه باقی ماندند و با سران محلی مبارزات انتخاباتی دست دادند و از مساعی آنان تشکر کردند و سپس با اتفاق فرانسیس و فرانک پلیر شروع به تحلیلی علمی نتیجه انتخابات کرده و چنین نتیجه گرفتند که فیلمور و پیروانش هشتصد هزار رأی بدست آورده بودند که هرگاه در شمال دوستگی بوجود نیامده بود ، همه این آراء به جمهوریخواهان تعلق داشت . گذشته از این سیصد هزار دیگر بمنظور جلوگیری از تجزیه بجای آنکه به فرمونت و حزب جمهوریخواه یعنی نماینده آمال و آرزوهایشان رأی دهند به بوکانان رأی داده بودند . اگر تنها این ویگها و دموکراتهای شمال که به هدف جمهوریخواهان ایمان داشتند از مسئله تجزیه نمی ترسیدند جان بطور یقین انتخاب میشد . هرگاه جمهوریخواهان همان مردی را که قبلاً برای معاونت ریاست جمهوری نامزد کرده بودند ، در ایالت خودش ممکن بود بوکانان را شکست دهد . اگر فقط تو مانتون علیه دامادش قیام نکرده بود ، اگر حزب جدید باندازه کافی پول داشت که بتواند درست شور و هیجان جوانان را بمنفع جمهوریخواهان برانگیزد ، اگر فقط ...

در اتفاقی که نخستین اشعه آفتاب اینک بداخل مرکز ستاد سرد و بیروح میدرخشید باردیگر زیر لب گفت : آری ! اگر تنها ...

آنکاه از جای برخاستند و از کوچه ها و خیابانهای خلوت بخانه خودشان بازگشتند . جسی و دخترش به آشپزخانه رفتند تا نیمرو درست کنند و بیفتک

تهیه نمایند. او صبحانه را بر روی همان میز اطاق ناها ر خوری که مدت پنج ماه تمام بر روی آن اوراق و مدارک مربوط به مبارزه جمع آوری میشد چید. در اثنا یکه داشتند صبحانه صرف میکردند، فرانسس بلیر ناگهان نتوانست تاب مقاومت آورد، سیلاب اشک از دیدگانش جاری شد و در میان بشقابش ریخت و گفت:

« يك پیر مرد را باید بخشید! من نتوانستم نومیدی خودم را در دل نگاهدارم. من یقین کامل داشتم که حزب سیاسی جدیدی تشکیل خواهیم داد و رئیس جمهوری تازه وزندگی نوی خواهیم داشت. حالا که انتخابات تمام شده می بینم که هیچ کاری انجام نداده ایم. هیچ! چقدر هم دودیدیم!»
لیلی که از طرح موضوع تشویق شده بود شروع به اظهار تأسف کرد و گفت:

«چه نقشه ها برای گذراندن چهار سال آینده در کاخ ایبض در سر می پروراندم! تصمیم داشتم مجالس ضیافت بزرگی بدهم و همه پسران و دختران واشنگتن را با خودم دوست کنم...»
جسی نیز با لب خندی تصنعی گفت:

«من نیز زرم داشتم کاخ ایبض را از سر تا پا مجدداً تزئین کنم و کاغذهای فرانسوی تازه ای بر دیوارهای اطاق پذیرایی بچسبانم و وسایل شام هزار میهمان را مهیا سازم... اما لیلی دست از این فسخ خوردن بردار و زود گفت راپوش و برو در میدان واشنگتن گردش کن تا وقتی که بتوانی بر خودت مسلط گردی. اگر نتوانی بهتر از این در مقابل نا کامیهای زندگی مقاومت کنی نصف زندگیت به بدبختی خواهد گذشت.»

لیلی کت خودش را پوشید و از خانه خارج شد. فرانسس بلیر نیز پوزش خواست و به اطاق خواب خودش رفت. جسی و جان چون اشتها نداشتند شروع به نگرستن یکدیگر کردند. جسی پرسید:

«آیا عقیده نداری که ما باید اندکی استراحت کنیم؟»

«چرا باید سستی کنیم.»

از پله ها بالا رفتند و به اطاق خوابشان روی آوردند. جسی پتوی روی تخت خواب را کنار زد. آنان لخت نهدند بلکه تنها لباسهای سنگین خودشان را درآوردند و رب دو شامبر پوشیدند. آنقدر خسته بودند که نه می توانستند صحبت کنند و نه بخوابند بلکه در کنار یکدیگر دراز کشیدند و هر کدام

بدریای فکر خود فرورفتند .

برای نخستین بار پس از آن ماههایی که پنج سال پیش در انزوا و ناراحتی برش‌های سان فرانسیسکو بسر برده بود ، یاس و نو میدی شدیدی بر قلب جسی چیره شده بود . او همیشه به اقداماتشان ایمان داشت ولی اینک می‌بایستی اعتراف کند که بقول فرانسویان تیر و غشاش بسنگ نامرادی خورده است . آنان فعالیت فراوان مبذول داشته و کارهای بزرگی را آغاز کرده بودند لکن هیچ کدام به ثمر نرسیده بود . همواره با موفقیت و امیدواری کاری را شروع میکردند و بزحمت فراوان خود را به قله پیروزی میرسانیدند لکن بمحض اینکه به قله میرسیدند گفتی نیروئی مرموز آنانرا به دامنه آنور کوه پرتاب می‌کند . در هیچ کار پایداری موفقیت حاصل نمی‌کردند مثل آن بود که نمی‌توانند خط مستقیم را ادامه دهند و به ثمر برسند . حالا دیگر چه خواهند کرد ؟ آیا خواهند توانست نقش خود را با موفقیت ادامه دهند یا اینکه چون به قله افتخار رسیدند می‌بایستی مثل بارهای گذشته از سرزمین کوبیده شوند .

دریافت که باوجود تمام مساعیشان بجائی نرسیده اند زیرا درست بود که جان بعنوان کاشف اقدامات بزرگ کرده و در حل مسئله باختر نقش مهمی بازی کرده و بعنوان فاتح و فرماندار غیر نظامی و سناتور و کاندید ریاست جمهوری موفقیت‌های بزرگی حاصل کرده بود لکن هیچ يك از این پیروزیها جنبه دائمی نداشت بلکه ورق چنان زود بر میگشت که آدمی مبهوت میشد . شوهرش مگر چه نقیصی داشت که می‌بایستی این سان مغلوب گردد ؟ آیا خودش نقیصی داشت ؟ آیا تقصیر از ازدواجشان بود ؟ بارها او در دل بمناسبت شخصیت اسرار آمیز جان فرمون ابراز نگرانی کرده بود لکن اینک میدید معمای ازدواجشان بود که بر آسانی ترس آور بود . سخت در شگفتی مانده بود که در روابط شخصی متقابل هیچ اشکال یا بحرانی وجود نداشت که آنان نتوانسته باشند بر آن فائق آیند ، باوجود این همین ازدواج استوار و موفقیت آمیز در جهان خارج هر بار مواج با شکست میشد . چرا يك ازدواج خوب در عین حال منتهی به کسب موفقیت در کار و فعالیت مشترک نمی‌گردید ؟ آیا ازدواج موفقیت آمیز با کسب پیروزی در جهان خارج از خانه منافات داشت ؟ یا برعکس همان محاسن و صفاتی که مرد و زن را در تأمین عشق و پاکبازی و نیک بختی یاری می‌کند در حصول موفقیت‌های جهانی نیز تأثیر قطعی دارد ؟

آنان بعلل منطقی و گاه از اوقات علل دلیرانه ای شکست خورده بودند ، با وجود این خواهی نخواستی عاقبت مواجه با شکست شده بودند . اما آیا در حقیقت شکست خورده بودند ؟ آیا این تصور شکست ناشی از آن نبود که جسی به عاقبت کار بیش از وسیله نیل بدان اهمیت میداد؟ اینک جان پمنون نامزد ریاست جمهوری موفقیت درخشانی کسب کرده بود . هم به اصول خوی و شخصیت و افکار و عقاید خودش و هم به گرامی ترین اصول زمامداری امریکا وفادار مانده بود . البته فقط او و شوهرش از این حقیقت آگاه بودند و سایر مردم کشور آنانرا شکست خورده تلقی میکردند . ولی از چه وقت این آگاهی خصوصی را در زندگی کافی نمی دانستند؟ مگر آنان نبودند که برای خاطر اشغال کالیفرنیا پیه هر گونه تکفیر و تنقید را به تن مالیدند ؟ اگر چه این مبارزه انتخاباتی آمال و آرزوهای حقیقی آنان را بر نیاورد ولی آیا از اینکه نتوانستند خود را چنانچه بودند به ملت معرفی کنند در رنج نبودند ؟ این بار آنان مطابق دستور وجدان خود رفتار کرده بودند و از قبول پیشنهاد دموکراتها و دخول در يك مبارزه فساد آلود و توسل به تعصبات مذهبی خودداری کرده بودند . اینک نمی توانستند بمیان مردم بودند و فریاد بر آورند : « ما اصرار ورزیدیم که بشرط وفاداری به آرمان و ایده آلمان پیروز گردیم .»

خیر ! نمی توانستند پاکی و نهدشان را به رخ مردم بکشند . آنان باخته بودند و کار دیگری نمی توانستند بکنند لکن بین خودشان ، بین زن و مرد همواره میدانستند که هر گاه حاضر به پرداخت قیمت کافی بودند می توانستند رئیس جمهوری و نخست بانو باشند . این قبیل حقایق و آگاهی ها به رای ازدواج بسیار نافع بود زیرا به زندگی زناشویی معنی و عظمت می بخشید .

جان از تخت خواب برخاست و به دفتر کار خودش رفت . جسی شنید که او کنایها را باز و بسته میکند و اشیائی را از جایی بجای دیگر انتقال میدهد . از جای برخاست و بطرف اطاق کار جان رفت و در آستانه در ایستاد و دید که جان میان اوراق و یادداشتهای خود ایستاده و با چهره فرسوده ای به آنها خبره می نگرد . جان سرش را بلند کرد و جسی را دید و با همان قیافه غم انگیز و مرده که تنها دیدگانش زنده بنظر میرسید گفت :

«آیا می توانی رازی را نگاهداری؟»

و حالا که دیگر اثری از خبرنگاران روزنامه ها نیست خیال می کنم

بتوانم .

د باید بتو اعتراف کنم جداً متأسفم که تا این اندازه در ابراز پاکی اصرار ورزیدم . نمی بایستی من پیشنهاد حزب دموکرات را رد کنم و یا پس از قبول پیشنهاد حزب جمهوریخواه حق آن بود که مبارزه دامنهداری را آغاز کنم و در صورت انتخاب نشدن تهدید به اشتعال نائرة جنگ داخلی کنم و اجازه دهم که مذهب نیز در کار انتخابات دخالت کند . دیروز هزاران تن از مردم در مقابل خانه ما ازدحام کرده بودند و حال آنکه امروز بکلی تنها مانده ایم و حتی برای نمونه يك خبرنگار سراغمان نمی آید که بپرسد يك بازنده در انتخابات چه حالی دارد و چه احساس می کند ؟ جسی ! راستش را بخواهی ما ابلهی کردیم . ما می بایستی مطابق رسوم و اصول سیاسی متداول عمل کنیم . همان اصولی که چندین سال پیش برای ما درست شده است . اگر ما حساس و اهل عمل بودیم ، عوض اینکه تو حالا با همسرت در يك اطاق غم - انگیز و مملو از خاطرات بیهوده بسربری مشغول خریدن پرده های نفیس ینفش رنگ برای کاخ ابيض بودی .

از آنجا که جسی خودش نیز چند لحظه پیش دستخوش غم و یأس شدید شده بود خوب می توانست بدرد دل همسرش بی برد . با مهربانی هر چه تمامتر گفت :

« تو حق داری از زیادی ایده آلیم که در روح تو وجود دارد زبان به شکایت بگشایی . درست يك شیرینی خیلی شیرین میمانی که در آخر يك مزه نامطبوع در دهان باقی میگذارد . اما عزیزم تو راه دیگری نمی توانستی در پیش گیری و بهمین جهت بوجود تو افتخار می کنم . من تنها ماندن با تو را در این اطاق کوچک ، میان این اوراق و یادداشتها که اکنون بتظر بیهوده مینماید بهر آتب بر خریدن پرده های ینفش رنگ ترجیح میدهم . آن شب را بیاد داری که ضمن بحث در پیرامون امکان قبول پیشنهاد حزب جمهوریخواه از جانب تو ، خودت میگفتی گاه از اوقات شکست در يك مرحله از مبارزه منتهی به حصول پیروزی در آن مبارزه میشود . تو و حزب جمهوریخواه در نخستین دوره انتخابات ملی شکست خوردید لکن هر دو طوری بخوبی رفتار کردید که بدون شبهه منتهی به نیل پیروزی نهائی خواهد گردید . شاید در سال ۱۸۶۰ شاهد این پیروزی را بدست آورید . شاید هم بعداً این موفقیت بدست آید ولی هر کس پیروز شود تا اندازه زیاد این پیروزی را مدیون تو

خواهد بود. نامزدی تو موجب شد که حزب جمهوریخواه يك ميليون و نیم رأی بدست آورد و حزب جمهوریخواه به عنوان يك حزب دوم تثبیت گردد. تو توانستی حیثیت و اعتبار حزب جمهوریخواه را در مبارزه انتخاباتی در موقعی که دیگر عواطف و خونها جوشان بود حفظ کنی و حال آنکه يك اشاره می توانستی طرفدارانت را به آتش افروزی پراکنیزی. این است خدمت بزرگ تو عزیزم که با اندازه تمام خدماتی که جیمس بوکانان بتواند در کاخ بیض انجام دهد ارزنده و گرانبهاست.

آنان در آن اطاق تاریک و آرام و مسدود لحظه ای بیکدیگر خیره شدند. دو چهره درمانده بودند که مواجه با شکست شده لکن حیثیت خود را از دست نداده بودند. همه چیز را از دست داده و با وجود این هیچ چیز را از دست نداده بودند. دو موجودی که شکست فوق العاده گران برایشان تمام شده بود و با وجود این پیش از آن موقعی که شروع بزنگی کرده بودند دارا بودند. تا چند ساعت پیش دوتن از سه تن مهمترین افراد ملت بودند و حال آنکه اکنون خود را بمنزله ناچیز ترین افراد دانسته و کار دیگری جز مداوای زخم های خود نداشتند.

جسی ندانست کدام يك نخستین قدم را برداشت و با آیا هیچ کدام از آنان صحبت کردند و یا بطور بیکدیگر رسیدند، با اینهمه درست مثل همان موقعی که یکدیگر را در خانه جسی در واشنگتن به آغوش گرفتند ناگهان هر دو یکدیگر را بطور معجزه آسایی در آغوش هم یافتند. هر گونه کلمه ای در این لحظه ممکن بود دروغ و یا تظاهر باشد لکن این بوسه نمی توانست دروغ بگوید. به آنها اثبات کرد تا موقعی که یکدیگر را دوست میدادند و با هم کار می کنند شکست و بدبختی در جهان وجود ندارد.

جسی از ته قلب چنین گفت:

و متأسفم که داستان نویسان می نگارند که عشق فقط مربوط به جوانان است شور و هیجان و نشئه عشق در همان هنگام جاری شدن صیقه عقد پایان می یابد. چه قدر نایبنا هستند، زیبا ترین عشق در ازدواج وجود دارد. دلپذیرترین داستانهای عشقی مربوط به بعد از عروسی است و نه قبل آن.

جنرال جسی

[۱]

خانه آنان واقع در مرکز پارک بزرگی بود که در حدود دوازده جریب وجود داشت و محدود به درختهای سفید بلوط و بوته های کوهستانی بود . این پارک را ناظر آنان چند سال پیش محصور ساخته بود . در یازده مایلی آنجا يك قصبه ، مخصوص کارگران معادن بود بنام بیروالی لیکن فرمونت ویل تا اندازه زیادی احتیاجاتش را خودش تأمین میکرد . گوشت و سبزیجات و تخم مرغ و شیر آنان از سان فرانسیسکو می آمد زیرا کارگران معادن به غذاهای کنسرو و پرنج قناعت می ورزیدند . جسی دو اطاق را با اثاثیه ای که در انبار بارزگان آرد در خانه خانم کاسترو در مونتری انبار کرده بود برای زندگی مجهز ساخته بود . اطاقها مشرف بر دریا نبودند لیکن در عوض کوهها مستور از سبزه و گل بودند و هنگامیکه به قله این کوهها صعود میکردند می توانستند در طول صد مایل در همه جهات رودسان جوکین را با کمر بند پهن درختهایش و همچنین رودهای استانیسلاوس و توگولون را که مانند نوارهای نقره ای رنگ در میان دشت پهناور در حرکت بودند مشاهده کنند . جسی ، جان و سه فرزندشان با يك کالسکه سرباز از استوکتون هشتاد مایل راه پیموده بودند تا درماری پوزا استقرار یابند در میان اراضی محصورشان چندین ساختمان کوچک جویی مشاهده کردند . يك انبار غله را تبدیل به انبار اثاثیه اضافی کردند و يك اطاق دیگر مبدل به آشپزخانه گردید . جسی

اطاق خودشان را از خارج رنگ سفید کرد و از داخل تخته سه لا بدیوار ها نصب کرد و هنگامیکه اثاثیه از موتتری رسید، پرده های توری سفید رایه پنجره آویخت و فرش چینی را بر زمین گسترد و تخت خوابهای بلند انگلیسی را در اطاق خواب گذاشت. در اطاق نشستن، پوستهای خرس را جلو بخاری انداخت و صندلیهای بومی و مبل های چینی را که دارای بالش های ساتن بود در کنار دیوارها قرار داد. در کنار حیاط لیلی به پرورش مرغ و اردک و غاز پرداخت يك همسایه ایتالیائی كه تلاش میکرد يك مزرعه نباتات بوجود آورد با جان توافق کرد كه مازاد آب معدن جان را بگیرد و در عوض قسمتی از غله گرانهای خود را در اختیار جان بگذارد.

كشتی حامل پست هر دو هفته يك بار به سان فرانسيسكو میرسید و پست بوسیله واگن تحویل قصبه «بیروالی» میگردد. هر بار كه لیلی با اسب به شهر میرفت، در بازگشت با سبدهای مملو از نامه و شیرینی و بسته های كناب و مجله و غذا و شیرینی تازه سان فرانسيسكو باز میگشت. قصبه «بیروالی» يك قصبه نمونه كوهستانی و معدنی بود كه در دو كنار يك خیابان ماولانی و كثیف آن مغازه های پیشماری قرار داشت و كلبه های كارگران معدن نیز بر فراز تپه های پشت آن واقع بود در این قصبه عده ای از خانواده های محترم بازن جوان و فرزندان شان زندگی میکردند لکن اکثریت ساکنین این دهكده مركب از ماجراجویان بودند كه با كلاشی و تصرف غیر قانونی اراضی دیگران روزگار میگذرانیدند و برای این منظور بهم بیوسنه و اتحادیه های بنام اتحادیه هورنیاس تشكيل داده بودند.

اینك در حدود چهل تن برای جان كار میکردند. در معدن پرینستون بیست و چهار آسیاب كوچك و يك آسیاب بزرگ كه با بخار كار میکرد برقرار ساخته بود كه از هر تن سنگ در حدود هفتاد دلار طلا استخراج میکردند.

در معدن «پاین تری» و جوزفین چند تونل حفر شده و در نتیجه سالی متجاوز از هفتاد هزار دلار طلا از آنها استخراج میگردد. معدن ماری پوزا ثروتمندترین معدن بود و سنگهای آن همه دارای يك نوار سفید سنگه كوالتز بودند. اكثر كارگران جان در قصبه «بیروالی» یا بلافاصله در پیرامون زمین محصور جان دارای كاپین بودند. عده ای از آنان خانواده های انگلیسی بودند كه جان هنگام اقامت در انگلستان آنان را اعزام داشته بود. عده ای دیگر از مردم اهل جنوب بودند كه آمده بودند خودشان طلا استخراج كنند

و در عوض بسادر یافت حقوقهای زیاد بکارگری می پرداختند ، عده ای هم مردم بی هدف بودند که در حدود يك هفته یا يك ماه کار می کردند و نونا پدید می شدند . جسی بتدریج سعی کرد با همسایگانش آشنا شود . اطای انبارش که در آن بخاری های خوراك پزی را گذاشته بود که با واگن از استوکتون آورده بودند ، اینک تبدیل به انبار خوراك تمام اهل منطقه شده بود . هنگامیکه بچه کالهنون بمناسبت بلعیدن يك قطعه خوراك کهنه دوچار تشنج و بیهوشی شده بود ، از جسی بعنوان پزشك تقاضا شد که او را درمان کند . مدیر پیشین آنان مقداری خاطرات در باره انقلاب فرانسه و يك جلد کتاب «صور آثار شکسپیر و سه جلد کتاب حقوق بهداشتی از خود بجای گذاشته بود . در ماه های قبل سندوقهای کتاب جسی از خاور رسیده بود و او برخی از آن کتابها را برای آموزش فرزنداناش بکار می برد .

جسی به جان می گفت :

«آموزش بچه ها غیر منظم خواهد شد . من نمیتوانم مطالعه کتاب حقوق بهداشتی به چه درد آنان خواهد خورد ؟ اما هر گونه درسی برای ذهنشان مفید است .»

جسی ضمن تدریس سه فرزندش بزودی دریافت که بتدریج بچه ها سهتة يك آموزشگاه را تشکیل داده اند زیرا در حدود شش تن از زنان کارگران معادن جان و عده ای دیگر از همسایه ها فرزندان شان را هفته ای چند بار می آوردند که از درس استفاده کنند .

بدین طریق فرمونت ویل سرانجام پابرمه وجود گذاشت . يك آموزشگاه و يك آموزشگاه تأسیس کردند و برای کارگران معادن خانه های چوبین ساختند و انسان از زندگی اجتماعی اینسان بهر مند میشدند . هنوز کلیسا نداشتند . جسی عقیده داشت که يك کلیسای چوبین بسازند ولی هنوز وسائل کار مهیا نبود .

تنها مایة یأس حقیقی جسی ، نبودن پدرش در فرمونت ویل بود . پیش از یکسال بود که توم بنتون تصمیم گرفته بود با آنان زندگی کند لکن همواره در آخرین لحظه منصرف شده بود . هنوز در خاور خیلی کارها بود که می بایستی انجام دهد . او میل داشت جلد دوم «نظریات سی ساله اش» را پایان رساند . نمی توانست از مبارزه علیه تجزیه کشور صرف نظر کند و بهمین جهت قول داده بود دیرتر بیاید ، هنگامیکه دومین جلد کتابش پایان رسیده و

سخن را نهبایش نیز تمام شده بود. جسی میکوشید او را متقاعد کند که باندازه کافی خدمت کرده است و یکسال زندگی در خارج قوای او را تجدید خواهد کرد. جسی دلائل او را برای ماندن در واشنگتن باور نمی کرد. با هر پست که بخاور میرفت، جسی نامه های مفصلی به پدرش می نوشت و زندگیشان را در کوهستان برای او نقل میکرد و قوم بنتون مرتب برای او اخبار تازه و همچنین تازه ترین کتابهایی که راجع به کرانه اقیانوس اطلس انتشار می یافت میفرستاد.

لیلی که اینک دختر پانزده ساله زیبا و بلند اندامی بود بیشتر به کوه نوردی علاقه مند شده بود. پدرش به او یک اسب کرم کمرنگ با یال و دم طلایی پیشکش داده بود که لیلی نامش را کیکی تا نهاده بود. هنگامیکه جسی به او درس تاریخ و ادبیات و خواندن نمیداد، لیلی به اسب سواری در کوهها می پرداخت و با خود دسته های بزرگی گل وحشی می آورد و غالباً نیز با پدرش به معادن مختلف سرکشی میکرد و طلای مایع را که از ماشین خارج میشد تماشا میکرد.

جسی خوشبختانه توانسته بود یک زن ایراندی بنام رز را که بزودی نامش را «ایریش رز» گذاشتند برای آشپزی و یک مرد خشک و خشن را بنام ایزاک که پدرش سرخ پوست و مادرش سیاه پوست بود برای رسیدگی به اسبها و اراضی و راندن کالسکه استخدام کند. ایزاک مردی کوتاه قد و خاموش بود که بهیچ کس در جهان اعتماد نداشت. جسی و جان هیچ کدام نمی دانستند چرا ایزاک میل دارد برای آنان کار کند لکن بزودی پاسخ این سؤال را در ابراز محبت خارق العاده آن مرد به چارلی کوچک و فرانک سه ساله و آموختن سواری و تیراندازی به آنان یافتند.

کوه مملواز قرارگاههای سرخ پوستان شده بود و بین کارگران سرگردان معادن و قبایل سرخ پوست پیوسته نزاع و کشتار ادامه داشت. با اینهمه جان نسبت به سرخ پوستان رفتار بسیار مدبرانه ای داشت. پیش آهنگان سرخ پوست در چهار ماه و ریت اکتشافی همراه وی بودند و پنج سال پیش بر اثر سپردن گاوهایش به سرخ پوستان مناطق کوهستانی آنان را از گرسنگی نجات داده و موجبات رضایت و تشکرشان را فراهم ساخته بود. جان میدید همین اقدام او باعث شده بود که سرخ پوستان در ایام بهار مزاحم آنان نشوند و نیز در اردوگاههای کارگران اخلال نکنند. زنان سرخ پوست در بازگشت از جمع آوری غله و

همیزم به اردوگاههای خود در زیر سایه يك درخت صنوبر مرتفع که در مقابل خانه جسی قرار داشت به استراحت می پرداختند . چون غذای مورد علاقه آنان عبارت از پیه و چربی بود که بانان می خوردند ، ایریش رز تمام پیه گوشت را برای آنان نگاه میداشت و چارلی و فرانک نیز ، موقعی که زنان سرخ پوست مشغول خوردن بودند ، با بچه های آنان بازی میکردند . مردان سرخ پوست نیز در عوض هر بار که از شکار باز میگشتند مقداری گوشت تازه بخانه جان هدیه میدادند .

جسی دریافت که سرخ پوستان برای خانه او نامی ساخته اند : « کاخ ایبش » . يك روز که جسی با عده ای از زنان سرخ پوست زیر درخت صنوبر ایستاده بود ، در حالیکه زنان سرخ پوست بچه هایشان را باز نیل های بافته شده به پشت خود بسته بودند ، نگاهی به دو اطاق سفید خود انداخت و گفت :

« يك جزئی با آن کاخ ایبش دیگر فرق دارد . »

آن شب جسی شوهرش را از نامی که برای خانه شان وضع کرده بودند آگاه ساخت . جان گفت : « هر کسی در این حدود خانه ما را بهمین نام می خواند . »

« آ یا مسخره می کنند ؟ »

« تصور نمی کنم . برای این است که رنگ در کوهستان اینجا خیلی کم یاب است . »

جسی با محبت سؤال کرد :

« آیا پشیمانی جان ؟ بجای پذیرائی از زنان سرخ پوست بنا بود ماحالا از سفرای کبار پذیرائی کنیم . »

« من هرگز برای طلائی که از الك در میرود غصه نمی خورم . قسمت ما همین است ! »

با اینکه جان حتی المقدور میکوشید اشکالات کار خودش را از همسرش مکتوم دارد ، با اینهمه جسی میدانست که ماه به ناراحتی های بیشماری برای شوهرش وجود دارد . بر طبق رأیی که از طرف يك دادگاه کالیفرنیا صادر شده بود ، هر کسی می توانست يك معدن اشغال نشده را تصرف کند ، حتی اگر پنج دقیقه پیش اشغال شده و هزاران دلار در آن بکار افتاده است . جان در حدود سی هزار دلار در معدن پابین تری بکار انداخته بود و هنگامیکه کارگران در خانه شان خواب بودند ، نگهبان او معدن را اشغال کرده بود و هیچ

راهی هم برای استرداد سی هزار دلار و یا ادعای قسمتی از طلائی که آنان با ماشین آلات او جمع میکردند وجود نداشت.

هنگامیکه جسی و جان پس از دو سال غیبت به ماری پوزا بازگشتند معادنشان در حدود نیم میلیون دلار بدهکار بود. جان نخست سبی کرد که کند چگونه این معادن با وجود استخراج ایشهمه طلا اینسان بدهکار شده بودند جان به وی اطمینان داد جای نگرانی نیست و معادن ضرر نکرده است زیرا نیم میلیون دلار عبارت از ماشین های سنگین و آسیاب و طلا آب کنی و جاده و غیره است که پس از مدتی چند برابر قیمت خودشان را تأمین خواهند کرد.

چون جان تمام امور معدن را خود بعهده گرفت، جسی چنین تصور میکرد که قروض پرداخته خواهد شد لکن در عوض پیش از پیش بر میزان وام افزایش یافت. جان مهندس خوبی بود و مغز بهشکری داشت. در کنار روده مرده سدبزرگی ساخت که برای آنان آب تأمین کند. شاید این نخستین سدی بود که در کالیفرنیا ساخته میشد. صدها کارگر چینی از سان فرانسیسکو آورد تاراه آهنی در پیرامون کوه ایجاد کردند و طلارا بسرعت به ماشین های ذوب طلا در شهر برسانند. همچنین در منطقه آسیاب های بنتون که بیش از دوازده آسیاب در آن مرتب مشغول کار بودند چندین آسیاب دیگر برقرار ساخت. همه این اقدامات برایش بسیارگران تمام شده بود لکن مطمئن بود که تا یکسال دیگر بیش از صد آسیاب مشغول کار خواهد گردید و خواهد توانست هفته ای ده هزار دلار استفاده کند و تعهدات خودش را انجام دهد.

با اینکه پیوسته جان به همسرش اطمینان میداد که وضع رضایت بخش است، جسی میدانست که شوهرش ناراحت است. او هر بامداد هنگامی از خواب بیدار میشد که هنوز هوا تاریک بود و بلافاصله بطرف معادن میرفت و پس از غروب آفتاب باز میگشت. هر هفته به استوکتون و یاسا کرامنتو و یاسا فرانسیسکو برای دیدن و گلایش و خرید ساز و برگ جدید و استخدام کارگران تازه میرفت. او پیوسته نقشه میکشید که هر چه زودتر به نیویورک مسافرت کند و برای بدست آوردن ماشین آلات جدید به اروپا روی آورد و عده ای دیگر از کارگران ایرلندی را استخدام نماید و سهام جدید بفروشد. او میدانست که به برخی از این چیزها نیاز داشت لکن امیالش چندان تحقق پذیر نبود. هیچ يك از نقشه هایش برای ایجاد يك راه آهن بسوی باختر جامه عمل بخود

نپوشیده بود. کار دیگری هم وجود نداشت که انجام دهد. آدمی همیشه اختیار سرنوشت خودش را بدست ندارد. دوره‌های نامطلوبی فرا می‌رسد که تنها می‌بایستی به انجام کارهایی که در اختیارش بود مبادرت ورزد.

بعقیده جسی، تأسیس شهر فرمونت ویل در حدود ده سال پناخیز افتاده و هنگامی او را عاقلگیر ساخته بود که زندگی در شهر بین‌المللی نیویورک یا سان فرانسیسکو را بر زندگی در این دهکده ترجیح میداد. از آن سال که باحرارت هرچه تمامتر با کشتی پاناما به‌سان فرانسیسکو آمده بود تا خانه‌ای برای خود بوجود آورد تغییرات عمیقی در همه شئون زندگی حاصل شده بود. آنچه در سن بیست و پنج سالگی یک هوس مسرت خیزی بود، در سن سی و سه سالگی چندان لطفی برای او نداشت. پس از آنکه کسی زن اول امریکا باشد برایش بسیار دشوار است که نخست بانوی فرمونت ویل شمرده شود. در تحت راهنمایی او زندگی در ماری پوزا برای شوهرش و فرزندانش و همسایگانش مطبوع گردید لکن برای جسی بنتون فرمونت میل مهاجرت خیلی دیر ارضاء شده بود برای اینکه بتواند از آن چنانچه باید لذت برد.

آنان در فصل بهار به ماری پوزا رسیده بودند که بهترین فصل سال در کوهستان است و هوا کاملاً روشن و آمیخته به اطلر صنوبر و بلوط است. با اینکه جان قسمت اعظم اوقات در خارج بود چندان تنهایی را احساس نمی‌کرد زیرا یک جاده کالسکه‌رو بین سن لویی و سن فرانسیسکو برقرار گردیده بود که تنها در سه هفته میشد آنرا طی کرد و گذشته از این پیوسته میهمان به فرمونت ویل می‌آمد. عده‌ای از دوستان قدیمی آنان منجمله فیثز هوگ یکیل و نایت که برای شکار و گردش آمده بودند از جسی دیدن کردند. یک خانواده انگلیسی که در لندن شناخته بودند پسر هفده ساله خود دو کلاس را به فرمونت ویل اعزام داشته بودند. دو کلاس پسر ی بلند قامت و وزرزد بود که در تحصیل راه افراط می‌پیمود و نیاز به گردش و تفریح داشت. ریچارد هنری دانا که کالیفرنیا راده سال قبل از جان دیده و کتابی بنام «دو سال قبل از دگل» نگاشته و شهرت فراوان کسب کرده بود نیز به دیدن آنان آمد.

آنگاه تابستان فرارسید و آفتاب تمام روز دهکده «پیروالی» و دره‌ها و کوه‌های پیرامون را فرا گرفت و همچون سقف آتشی خائنه فرمونت را گرم کرد. گرد و خاک هوا را تحمل ناپذیر ساخته بود و زمین چنان داغ بود که بچه‌ها ناگزیر بودند برای سگها کفش چرمین درست کنند که پایشان را

از سوختن نجات دهند .

جسی يك روز سپیده دم پیر اثر ضربه‌ای که بدر وارد آمد از خواب بیدار شد . مردی گفت : « سر هنگ اتحادیه هورنیاس منطقهٔ «بلاک» دریافت را اشغال کرده است . »

چون جان بیدرتنگ از تخت خواب بیرون جست جسی سؤال کرد :

« منظورش چیست ؟ »

جان پاسخ داد :

« موضوع معادن است . »

جسی لحظه‌ای بیدار ماند و از استنشاق هوای خنك سحرگاهان لذت برد . هنگامیکه از خواب بیدار شد ، آفتاب می‌درخشید . صبحانه‌اش را بالیلی و دو گلاس صرف کرد و پس از آن يك ساعت در بارهٔ انقلاب فراه مطالعه کردند . معمولاً ایزاك چارلی و فرانك را برای بازی بهانه‌بار می‌برد زیرا آنجا خنك‌تر بود لکن امروز نمی‌گذاشت که آنان از کلبه خارج شوند . جسی احساس کرد که نه بالیلی و نه دو گلاس هیچکدام به‌درس ابراز علاقه نمی‌کنند و همه عصبانی بنظر میرسند . بیدرتنگ دریافت آن مرد بامدادی اخبار بدی آورده بود . هنگامیکه از ایزاك پرسید چه شده است ، وی بطور صریح گفت که اتحادیهٔ هورنیاس عزم داشت معدن «بلاک» دریافت آنان را اشغال کند . شش تن از کارگران ایرلندی جان در داخل معدن مشغول کار بودند بدون اینکه هورنیاس‌ها از جریان آگاه باشند . چون آنان نمی‌توانستند بیدرتنگ معدن را اشغال کنند تصمیم گرفته بودند که کارگران را از آنجا اخراج کنند و هرگاه در این راه توفیق حاصل می‌کردند در ظرف چند هفته تمام معادن ماری‌پوزا را متصرف می‌شدند .

پسران از يك درخت کاج بالا رفتند و از آنجا آسیاب و جادهٔ زردی را که در آفتاب گرم می‌درخشید مشاهده کردند .

جسی مانند معمول جلوپنجره ایستاده بود . در اثنايیکه آفتاب غروب آسمان را آتش گرفته مینمود بچه‌ها پدرشان را از دور تشخیص دادند . اسبش در مقابل زمینهٔ آسمان سیاه بنظر میرسید . چارلی چنین فریاد کرد :

« پدرمی آید ! »

جسی بیدرتنگ پرسید :

« آیا بلاک دریافت را گرفتند ؟ »

جان درحالیکه قطار قشنگش را محکم میکرد گفت :
 « نه ! ننواستند داخل شوند . این شش کارگرا پرلندی از آنجا بیرون
 نخواهند رفت . »

جسی گفت :

« جان ! ما بهتر است پیامی برای فرماندار بفرستیم »
 « همه راهها و گردنه‌ها را با افراد مسلح بسته‌اند . من سعی کردم
 سه پیک بطور جداگانه بفرستم ولی بهر سه تن تیراندازی شد . »
 آن شب هیچ نخواهد بود و در خشکی هوادر باره راههای دفع این خطر تجاوز
 از مبادن به مطالعه پرداختند . جان سوگند یاد کرد به محض اینکه از چنگ
 هورنیتاس‌ها رهایی یافت به سان فرانسیسکو خواهد رفت و به وکلایش دستور
 خواهد داد که علیه قانون اشغال مبادن بدادگاه شکایت کنند .
 ساعت چهار با مداد جان بطرف معدن پلاک درایت حرکت کرد ، جسی
 هنگامی از خواب بیدار شد که آفتاب همه جا را فرا گرفته بود و چون به پیرامون
 نظر افکند دید که لیلی ناپدید شده است ، هیچکس نمیدانست کجا رفته است .
 یکساعت بعد دو گلاس بازگشت و گفت لیلی سوار اسب شده و عقب فرماندار
 رفته است او از میان بوته‌های خشک کوهستان مخفیانه عبور کرده و نکهبان
 هورنیتاس را اغفال کرده و اینک در آن سوی کوه است .

اندکی قبل از ظهر خانم کاتن ، زن یکی از مهندسی معدن پلاک دریافت
 از کلبه خود که در حدود یک مایل از خانه فرانت فاصله داشت به دیدن جسی
 آمد و درحالیکه زنبیل خوراک شوهرش را زیر بغل داشت گفت :

« خانم فرمونت ! من شام کاتن را در آورده‌ام که برای او به معدن ببرم . »

« اما افراد هورنیتاس نخواهند گذاشت که شما وارد معدن شوید . »

« من طپانچه‌های کاتن را زیر لباس پنهان کرده‌ام . چه خوب بود که
 یکی از کت‌های پارسی شمارا بمن داشتم در این صورت می‌توانستم در زیر آن
 زرادخانه‌ای را پنهان کنم . »

جسی چون نتوانست خانم کاتن را از رفتن منصرف کند تصمیم گرفت
 همراه او برود . خانم کاتن یکی از طپانچه‌های خودش را از قطار در آورد در
 زیر سفره‌ای که روی زنبیل غذا گذاشته بود پنهان کرد . آنگاه آنان دو مایل تا
 جاده باریکی که منتهی به پلاک درایت میشد پیش رفتند . چون به پیچ تنگی
 رسیدند خانم کاتن گفت : « خانم فرمونت ! این جالظه‌ای بمانید که هورنیتاس‌ها

شما را نییند.»

جسی خودش را پشت صخره‌ای پنهان کرد و او را دید که بطرف مدخل معدن پیش رفت. اشرا رجلوبش را گرفتند. خانم کاتن طبعاً چهره‌اش از زیر زنبیل درآورد و به آنان نشانه رفت و گفت: «خیال نمیکنم شما حاضر باشید دست زنی بهلاکت برسید. شما باید بگذارید من شام کاتن را بآویزدم. شما با سرهنگ راجع به معدن و زمین نزاع دارید و با او باید بجنگید و حال آنکه من زن بیچاره‌ای هستم که فقط یک شوهر دارم. او باید زندگی من و پنج فرزندم را تأمین کند. من از کاتن دفاع می‌کنم.»

سپس طبعاً چهره‌اش را بطرف یکی از آنها گرفت و داخل شد. نگهبانان عقب کشیدند و گذاشتند او داخل معدن گردد. چند لحظه بعد جسی او را دید که از تونل خارج شد و چون به جسی رسید خنده کرد و گفت:

«آنان به زن تیراندازی نمی‌کنند. من برای هر شش مرد باندازه کافی غذا بردم.»

آن شب چون جان بازگشت جسی او را از هنرنمایی لیلی آگاه ساخت و همچنین جریان خانم کاتن را برای او نقل کرد و گفت: «جان! برآستی که منظره‌ای زیبا بود! زن مصمی که جان بکف گرفته و میخواست با برای شوهرش غذا ببرد و با اینکه کشته شود. نمیدانم این شجاعت را از کجا آورده بود!»

جان لب‌خندی زد و گفت: «هر کدام از ما يك نوع ابراز شجاعت میکنند خیال می‌کنم، آنان را سر جای خودشان نشانیده باشیم جسی! صد درجه حرارت در مدخل تونل شورشیان را می‌سوزاند. اگر يك روز دیگر بتوانم مقاومت کنم موفق خواهم شد.»

فردا با مداد پیامی به جسی رسید که چنین حاکی بود:

«درغار «بینس» تصویب شد که به خانم فرمونت بیست و چهار ساعت مهلت داده شود که خانه‌اش را ترك گوید. عده‌ای، مأمور هستند که شما را از کوه عبور دهند و تا دامنه کوه مشایعت کنند. هر گاه در ظرف بیست و چهار ساعت نروید، خانه‌تان و زنانیده خواهد شد و هر گونه مسئولیتی متوجه خودتان خواهد بود. سرهنگ را نیز خواهیم کشت.» بنمایند گی کلیه حضار.»

دفیس او برین، رئیس.

جسی بیدرنگ چنین فکر کرد که هرگاه افراد شرور در غار بیتس شروع به نوشیدن مشروب کنند هرگز بیست و چهار ساعت مهلت را به او نخواهند داد و خانه را آتش خواهند زد چنانچه دوبار سان فرانسیسکو را آتش زدند . بنابراین به کمد لباس خود رفت و زیباترین لباس موسلین خود بافت پاریس را با نوارهای روشن رنگی انتخاب کرد و به ایزاک دستور داد که وی را به غار بیتس در دهکده «پیروالی» ببرد . دسته‌ای از افراد هورنیتاس در جلو در پاس میدادند . ایزاک تا جلو آنها پیش رفت .

جسی در کالسکه ایستاد و در میان سکوت کامل لحظه‌ای به آنان خیره شد و سپس با همان صدای رسا و سنا تورعاب توم بنتون پدرش چنین گفت :
« کاخ ایبض و اراضی آن متعلق به ماست و تصمیم داریم در خانه خودمان بمانیم . اگر شما خانه را پسوزانید ما در آنجا چادر خواهیم زد و هرگاه سرهنرنگه را بکشید باید من و سه فرزندم را نیز بهلاکت برسانید . شما يك مشت دست‌عنصر پست هستید . اگر در میان شما يك مرد حقیقی وجود داشت اکنون مشغول تلاش برای کشف طلا بود نه اینکه بفکر دزدی مال دیگران باشد . خدا حافظ همه شما . »

آنگاه بجای خود نشست و با همان لحنی که بارها درواشتگنن و پاریس ولندن بکار برده بود گفت : « بطرف خانه ایزاک ! »

هنگامیکه جان ظهر بخانه بازگشت و دریافت که او چه کرده است آهسته در گوشش گفت : « من زن بیچاره‌ای هستم که جز شوهرم کسی را ندارم و او باید مخارج من و پنج فرزندش را تأمین کند . من از کاتن دفاع خواهم کرد . »

در این موقع آنان سخت برای خاطر لیلی نگران بودند زیرا اگر او سالم آمده بود می‌بایستی حالا خانه باشد . یکساعت بعد پیشخدمتها که در بالای درخت بلوط دیده بانی میکردند فریاد برآوردند : « لیلی آمد ! »

لیلی خسته ولی آرام بود . نمی‌توانست درك کند چرا اینهمه برای او نگران شده‌اند و چرا مادرش باید بمناسبت نجات او اشك بریزد . او از دامنه کوه بطرف رود پائین آمده و سپس در پشت سنگهای کنار رود مدتی پیش رفته و به پل کوچکی رسیده بود و در آنجا بیکی از دوستان پدرش برخورد و توسط او به استو کثون اعلام خطر کرده بود .

شب هنگام جسی صدای شلیك گلوله که در میان تپه‌ها طنین می‌افکند و همچنین صدای سم اسب شنید لکن هیچکس به خانه آنان نزدیک نهد . ظهر در

حدود صد تن از گاردهای کولترویل وارد شدند و در میان کوهها پناهنده گردیدند و شامگاهان در حدود پانصد تن نیرو و فرماندهی یک سرتیپ با بیست قاطر حامل اسلحه و مهمات از استوکتون رسید. قوادردوازه جریب پیرامون کاخ ایضاً اردو زدند و فردای آن روز آثاری دیگر از هورنیتاسها در کوههای سیرا نبود. همان روز نزدیک عصر عده‌ای از زنان که در کوهستان بین کاخ ایض و دهکده پیروالی بسر می‌بردند به ملاقات جسی آمدند. جسی آنان را برای صرف جای نگاه داشت. زنان با لباسهای آبی رنگ و یقه‌های پهن و کلاههای آراسته به گل‌ونوار منظره زیبایی داشتند. آنها که مورد استفاده قوای دولتی و گارد کولترویل قرار نگرفته بود برای یافتن شیرینی و چای چینی و جعبه‌های خوراک زیر و رو شد. یکی از زنان گفت: «خانم فرمونت! اگر شما خانه‌تان را ترك گفته بودید تپه‌ها غرق خون میشد.»

زن دیگر که جوان بود و موهای طلایی داشت و مری آلکود را بیاد جسی می‌آورد با شور و شغف هر چه تمام‌تر تأیید کرد: «ما باید با يك مجلس رقص رسمی شکست اتحادیه هورنیتاس را برپا کنیم. دعوت نامه‌های رسمی چاپ می‌کنیم و در تالار اولدفیلوژمجلس رقصی دائر خواهیم کرد.»

يك هفته بعد، جسی، جان و لیلی بطرف پیروالی رفتند تا در نخستین مجلس رسمی کوهستان حضور یابند. زنان خوشحال و پر شور بودند و مردان لباسهای عید در بر کرده بودند. پشت تالار رقص اطافی باد و تخته‌خواب قرار داشت که در آن در حدود شش یا هفت بچه خوابیده بودند. تالار با گلهای بومی تزئین شده و در پر تو شمع‌های بیشمار غرق نور شده بود. دسته‌موزیک و گیتار نوازان در وسط تالار جای گرفته بودند. جسی دوبار با جان رقصید و سپس مشاهده کرد که دخترش عروس مجلس شده است زیرا هنرنمایی لیلی با اطلاع کلیه کوه نشینان رسیده بود. جسی خوشحال بود و بیاد آورد هنگامیکه با ستوان جوان فرمونت در مجلس عروسی رسمی هاریت بود و سکو رقصید فقط یکسال از لیلی بزرگتر بود. همه آن جواهرات و دامن‌های توروار کستر که در پشت پرده‌ای از نخل می‌نواخت وارد دیگر در نظارش مجسم شد.

در او آخر شب لیلی باد و نقطه رنگین بر گونه‌هایش نزد وی آمد تا اعتراف کند که از او خواستگاری کرده‌اند. جسی سخت ناراحت شد زیرا چنین می‌پنداشت که لیلی هنوز کودک است. برای نخستین بار پس از شانزده سال دریافت چرا پدرش هنگامیکه او پیش از هفده سال نداشت با شدت هر چه

تمامش علیه ازدواج شتاب آمیز او با ستوان فرمونت مبارزه میکرد.
با تأثر بخودش گفت: بیچاره پدرم! بدون شبهه خیلی او را آزردم ولی
در هر صورت حق با من بود. اگر در میان این کوهها لیلی مرد جوان مورد
پسندی پیدا کند من از او طرفداری خواهم کرد.

[۷]

اینک که آرامش در کوهستان برقرار شده بود جسی از شوهرش پرسید
آیا موقع آن نرسیده است که خانه کاماتری برای خودشان بسازند. در
این خصوص چنین گفت:

«هیچ میدانی جان؟ بطور تقریب میشود نقل و انتقال يك نظامی را
حساب کرد لکن نقل و انتقال دوپسر کوچک را بهیچ روی نمی توان حدس زد.»
جان به سخن او خندید و گفت:

«ساختن خانه در اینجا آسان نیست. آوردن مواد از سان فرانسیسکو
و استوکتون به اینجا سهل نیست.»

«من عزم ندارم يك خانه آجری دو طبقه بسازم.»
«بسیار خوب! پس شروع کن اما مراقب باش که بیش از پنج هزار
دلار خرج نکنی این تمام پول نقدی است که فعلاً در اختیار داریم.» من
ناگزیرم به سان فرانسیسکو بروم. آیا احتیاج به چیزی داری که از آنجا
برای تو بیاورم؟»

جسی با لب خند اسرار آمیزی گفت:

«خیر! من همه چیز در اینجا می توانم تهیه کنم. فقط قول بده که برای
کریسماس بازگردی.»

«البته»

جسی بمحض اینکه شوهرش رفت، شروع به بنای خانه جدید کرد.
چندین درخت صنوبر زده شد و تنه های آنها تبدیل به پایه های لغزانی شد و
آنگاه پنج بنای مجزا که در دوازده جریب زمین قرار داشت منجمه انبار
و آشپزخانه و دفتر و يك کلبه دیگر از جا کنده شد و سپس بیرهردی از اهل
مین باسه پسرش که در نقل و انتقال تنه های درخت برای ساختن آسیاب ها و
سد های جان تجربه فراوان آندوخته بودند، دیوارهای چوبین را بر روی

تنه‌های فلتنان صنوبر نهادند و سپس گاوهای نیرومند تنه‌ها را بطرف کاخ سفید کشیدند و در آنجا بار دیگر دیوارهای چوبین مطابق میل جسی بهم متصل گردید .

در دهکدهٔ بیروالی شیوع یافته بود که جسی میل دارد خانه‌اش در عرض دو هفته تکمیل شود بطوریکه برای عید کریسماس آماده باشد . چون فصل زراعت فرارسیده بود، مردها و زنان کارهای فوری‌تر خودشان را کنار گذاشتند تا حتی المقدور به جسی کمک کنند. نجاران شش ساختمان را بهم متصل کردند یک ایوان پهن در طول خانه بوجود آوردند. سقف آنرا با تخته‌های ظرفیک شکل وجهه آنرا با تخته سه‌لای صاف پوشانیدند. یک بنای زبردست برای مدت سه روز مشغول ساختن بخاری زیبایی با آجر شد. تمام آن ناحیه را برای پنجره گشند و در حلقه و عقب اطاق‌ها پنجره گذاشتند و بدین طریق دور نمای زیبایی شبیه به دور نمای «کوئین آن» بوجود آمد.

در پایان نخستین هفته تمام قطعه‌های خانه بهم متصل گردیده، ایوان پهن ساخته شده و استخوان بندی خانه تکمیل گردیده بود و تنها یک هفته دیگر برای اتمام داخل آن لازم بود. جسی در هیچ جای دیگر نمی‌توانست آنهمه اثاثیه گرانبها که در بیروالی وجود داشت بدست آورد زیرا کارگران مبادن خیلی آسان و زود پول بدست می‌آوردند و هنگامیکه می‌خواستند پول خرج کنند زیباترین اشیاء جهان را میل داشتند خریداری کنند. چنانچه جسی در دهکده‌های کوچک و رنک نشده تخته‌های بیروالی کاغذهای دیوار فرانسوی و زیباترین اشیاء پاریس و گران قیمت ترین فرش‌های خاور و اروپا و توپهای ابریشم چینی برای پرده یافت. برای ایوان بزرگ میز و صندلیهای نئو خرید و آنگاه سرتاسر آنرا با کرکره‌های سبز محصور ساخت و برای پنجره‌ها پرده‌های پشم زیبا ساخت که در بالا دارای قرقره بودند بطوریکه شب هنگام میشد آنهارا کاملاً کشید و برای کسانی که در مقابل بخاری نشسته و به مطالعه و یا گفتگو در نور شمع‌های مومی اشتغال داشتند محیط دلپذیری بوجود آورد.

یکی از کارگران معدن نقاش صحنهٔ تماشاخانه چارلز نیوارلثان بود. او کار دشوار نصب کاغذهای دیوار را بهمه گرفت. سالن کوچک با کاغذ کرم و سفید یا حاشیه طلایی پوشیده شد و اطاق خواب با کاغذهای آبی کم‌رنک و گل‌های سفید و اطاق ناهار خوری که در عین حال اطاق پذیرائی

بشمار میرفت با کاغذ منقوش به نقش برگهای کاج و صنوبر پوشیده شد . کارگرانی که کیمه‌های طلا برای معدن میدوختند پاسوزن و نخ خود آمدند و بدوختن پرده‌ها پرداختند . دراستوکتون يك پیاپای کهنه پیدا شد و با قاطر به خانه جسی انتقال یافت ، جسی در دکان آهنگری مانوئل يك سیاه پوست ویرجینیا چند چوب پرده آهنین ساخت .

در پایان دهمین روز بخاری تمام شد و جسی در آن آتش افروخت . لوله بخوبی دود را میکشید . روز دوازدهم نقاشان رنگه سفید خارج و سقف را تمام کردند زیرا میل نداشت خانه‌اش جز به نام « کاخ سفید » که فرمونت بوسپله آن در تمام کوهستان مشهور بود شناخته شود .

چارلی و فرانک با اتفاق ایزاک به کوه رفتند تا يك درخت کاج انتخاب کنند . جسی شاخه‌های زیادی آنرا زدو به اطاق ناهار خوری آورد . آنگاه به اتفاق لیلی شاخه‌های آنرا چسب زدند و با زوروق آراستند . درخت را دو گوشه اطاق نزدیک بخاری گذاشتند . بر فراز آن يك ستاره طلایی زیبایی جلب توجه میکرد ، يك شیرینی فروش وینی که اخیراً در پیروالی منازه باز کرده بود شیرینی بزرگی ساخت . با زوروق آنرا آراست . از يك ماه پیش جسی برای عید کریسماس شیرینی و میوه و کتابهای مصور و بازیچه و جواهرات رنگی مصنوعی برای سرخ پوستان مهیا ساخته و آنها را هر کدام جداگانه بسته و در زیر درخت قرار داده بود . خدمتکاران با برگه و گل تمام خانه را آراسته بودند .

شب کریسماس مه‌غلیظی تمام کوه را فرا گرفته بود بطوریکه مسلم بود ورود جان را بآخیر می‌انداخت . لیلی و دو کلاس پامشل سوار اسب شده و تا چند میل به استقبال جان شتافتند . جسی در تاریکی مشعل هارا تشخیص داد که به خانه نزدیک میشدند و بهمین جهت چراغهای جلو پنجره را روشن کرد . هنگامیکه جان از اسب پیاده شد و از میان ایوان بزرگ داخل خانه گردید مبهوت گردید . جسی او را در همین حال بهت از این اطاق به آن اطاق راهنمایی کرد و حال آنکه گوش او را با نقل داستان نقاش که کاغذهای دیوارها را نصب کرده بود و آهنگر که پیاپو را اصلاح کرده بود و کیسه دوزان که پرده‌ها را دوخته بودند پر کرد و در پایان این سرکشی با لحن مظفرانه ای گفت : « تازه برای من يك پنجم پولی که تو گفته بودی خرج کنم تمام شد . » جسی از همه دعوت کرده بود که برای دیدن درخت کریسماس و دریافت

هدایای تقدیر از زحماتشان به خانه وی بیایند. آنان در تمام مدت بعد از ظهر سوار بر اسب و کالسکه و گاو آهن آمدند. اما میهمانان او منحصر به کسانی که در ساختن خانه به او کمک کرده بودند نبودند بلکه مادرانی که مدت ده سال در کوهستان يك درخت کریسماس ندیده بودند یا شوهر و فرزندانشان آمده بودند تا مشاهده کنند آیا می توانند نظری به درخت بیفکنند. زنان دهکده پیروالی نیز با شوهرانشان و همچنین بسیاری از زنان و مادرانی که در مجلس رقص «اودقلوز» شرکت بسته بودند برای تماشای درخت کریسماس بار دیگر به خانه جسی آمده بودند. کارگران معادن فرمونت و نیز هجردان و متاهلان و سرخ پوستان با بچه هایشان آمده بودند لکن با وجود اصرار جسی داخل خانه نشدند بلکه زیر درختها جای گرفته و به پنجره ها خیره شده بودند.

شامگاهان جسی عده میهمانانش را شمرد و مشاهده کرد که در پیرامون خانه اش بیش از صد تن دوست و همسایه وجود دارد و بسیاری از این اشخاص که چند ساعت برای رسیدن به کاخ ابيض راه پیموده بودند از پامدادان لب به غذا نزده بودند. ایریش دز با سرعت فراوان شروع به تقسیم غذا کرد. سینی های گوشت سرد و تخم مرغ پخته و شیرینی و بیسکویت در جلو میهمانان گرفته شد. حتی ایزاک از موقعیت استفاده کرد و به میهمانان شراب تعارف کرد. به زنان سرخ پوست گردن بند و به هر يك از کودکان کارگران معادن بازیچه داده شد. مقارن ساعت هفت که همه در اطاقها گرد آمده بودند، جسی شمع های درخت را روشن کرد.

جوش و خروش بزرگی میان جمعیت بر پا گردید. اشك از بسیاری دیده ها فرو ریخت. کشیش کهن سالی اهل مین که جسی او را بنام کریس کرینگل صدا میزد در مقابل درخت بزانو درآمد و خدا را شکر گفت. سپس کارگران معدن يك ييك با زئشان و فرزندان شان بدعا گوئی پرداختند. جسی و جان با بالیلی و دوسر شان بزانو درآمدند. هنگامیکه مراسم دعای پیر مرد پایان یافت لحظه ای سکوت برقرار گردید و جان به همسرش گفت: «تو بمن میگفتی هر گاه ما يك کلیسا داشته باشیم فرمون تو بیل تکمیل خواهد شد. بفرمائید اینهم کلیسا!»

[۳]

کودکان در میان برف زمستان بازی کردند و چشمان تابناک و گونه-
هایشان سرخ شد. حنا کیرسمن یکی از دوستان قدیمی نیویرک که برای دیدن
برادرش در سان فرانسیسکو آمده بود به ملاقات جسی در ماری پوزا آمد و
یک ماه آنجا ماند. حنا دختری جوان و با استعداد بود که استعداد زیادی
برای موسیقی داشت بطوریکه در دوران اقامتش در ماری پوزا کاخ ابیض را
مملو از نغمه آواز و پیانو ساخت.

یک روز که جسی و حنا در ایوان مشرف بر دهکده بیروالی نشسته بودند
مرد عجیب و غریبی را دیدند که سوار بر اسب کوچکی در حالیکه پاهایش
تقریباً بزمین میخورد پیش می‌آید. چون نزدیک تر شد جسی فریاد بر-
آورد.

« بادر کردنی نیست! هوراس گریلی است! »

گریلی مؤسس روزنامه نیویرک تریبون مردی بلند قامت و استخوان
درشت بود. که پهن سرو گردن و پاهایش هیچ گونه تناسبی وجود نداشت
چنانچه گفتی هر یک از اعضای بدنش را از جایی گرفته و به دیهم متصل کرده‌اند.
سرش گرد و پیشانی‌اش گشاده بود و موهای بلندش پیرامون صورتش رامیگرفت.
یکی از پاهایش را داخل چکمه فرو برده و دیگری را آویزان کرده بود
و سایر لباسهایش شامل گردن بندی بود که روی یک شانه‌اش افتاده و کت
سفیدی که بتن و کلاه سفیدی که بسر داشت. چتری هم بدست گرفته بود.

هوراس گریلی پس از سه هفته مسافرت با کالسکه واسپ و خوابیدن در
کلبه‌ها و مسافر خانه‌های محقر مانند جان از مشاهده خانه جسی مبهوت ماند.
یک شب پس از آنکه در اطاق ناهار خوری شام صرف کردند و به گفتگوی
طولانی پرداختند، به جسی بمناسبت این اقداماتش تبریک گفت و چنین خاطر
نشان کرد :

« براستی که اهل کار و فعالیتی زن من اساساً این استعدادهای را ندارد.
خدمتکاران ما از در مقابل داخل میشوند و از در عقب خارج میگردند. سالهاست
که در حقیقت خانه ندارم. زنم هیچ گونه توجهی به غذا ندارد و اطاقها همه
تا مرتب و بهم خورده است. برای من امکان ندارد که میهمان بخانه دعوت

کنم. وقتی از کار من خشمگین میشود. نوشته‌های مرا می‌قاپد و به آتش می‌اندازد. البته من مری خودم را دوست دارم ولی اگر اندکی لیاقت اجرایی داشت...

جسی و جان پس از ورود به ماری پوزا کمتر از سیاست ملی سخن می‌گفتند زیرا جان عزم نداشت که برای احراز ریاست جمهوری به مبارزه تبلیغاتی دیگری بپردازد. گرایی که بیشتر برای بدست آوردن نبض سیاسی باختر مبادرت به این مسافرت کرده بود راجع به اختلاف روز افزون شمال و جنوب اطلاعات جالبی در اختیارشان گذاشت. اوسخت از دست جیمس بوکان خشمگین بود و او را نفرین میکرد و از اینکه سرورف به «درستی و شرافتمندی» اقدام در راه صلح بهر قیمت، شده بود اظهار تاسف میکرد زیرا بوکانان جنوب را در مسلح شدن و خالی کردن انبار مهمات شمال و اعلام طغیان علنی آزاد گذاشته ولی در عین حال از آزاده شدن شمال برای جنگ جلوگیری میکرد به این بهانه که این اقدام جنوب را تحریک به اشتعال نافرمانی جنگ خواهد ساخت. گرایی تأیید میکرد که هر گاه جان بر ریاست جمهوری برگزیده شده بود با مسلح کردن شمال و تقویت پادگانهای دولتی و دژهای ملی در جنوب و جلوگیری از تجهیزات جنوب آب سرد بر آتش گردنکشان جنوب می‌پاشید.

جسی پرسید:

«آیا ما برای حفظ جنوب در داخل ایالات متحده می‌توانیم بزور متوسل شویم؟»
جان در پاسخ گفت:

«البته، همانطور که ما می‌توانیم برای بازداشتن مردی از کشتن ممنوع و یا مبادرت به خودکشی به زور متوسل گردیم.»

تنها چند روز پس از حرکت گرایی بود که جسی نامه‌ای از الیزا دریافت داشت مبنی بر اینکه پدرش درواشنگتن زندگی را بدرود گفته است. با اینکه قوای توم بنتون بکلی تحلیل رفته و یکسال پیش بنظر جسی فوق‌العاده ناتوان آمده بود یا اینهمه زن زیبا هرگز انتظار چنین ضربت غیر مترقبه‌ای را نداشت. به دخترش قول داده بود که در فصل بهار بدیدن او خواهد آمد.

هنگامیکه جان از معدن بازگشت، برای همسرش نقل کرد که توم بنتون از مرض سرطان در گذشته است و پدرش یکسال پیش که با جسی خدا حاقظی

کرده بود از مرض خویش آگاه بود و بهمین علت بود که با آنان به کالیفرنیا نیامد. جان تأیید کرد!

« پدرت مرا سوگند داد که تو را از بیماریش آگاه نکنم و تأیید کرد که میل ندارد تو از مرگ او زیاد متأسف باشی و خودت را ناراحت کنی. حالا میفهمی چرا برای ادا اینقدر دشوار بود که از تو جدا شود... همان روز که ما حرکت کردیم بستری شد و دیگر از رختخواب برنخواست.»

جسی در حالیکه سیلاب اشک از دیدگانش جاری بود گفت: «آرزو داشت دست در دست من این جهان را وداع گوید. پس از مرگ مادرم این آرزو را بمن ابراز کرد و با وجود این مانع حرکت من نشد. اویقین داشت که دیگر مرا نخواهد دید.»

با فرا رسیدن ماه جون باردیگر گرمای طاقت فرسا دهکدهٔ بیروالی را فرا گرفت. هوا پستی استنشاق میشد و شب ها نیز آنقدر طولانی نبود که حرارت دره را بکاهد. جان هر چند هفته یک بار به سان فرانسیسکو میرفت در نیمه ماه جولای پیشنهاد کرد که جسی نیز همراه او برود زیرا در شهر هوا خنک تر بود. آنان از روی پلهای رودهای توئولون و استانیسلاوس گذشتند و سپس اناثیه و کالاسکه و اسپهایشان را در کشتی گذاشتند و شب هنگام با کشتی از استوکنون بطرف سان فرانسیسکو حرکت کردند. با ممدادان جان او را با اسب به تنگه «گلدن استیت» برد و اسبها را بر فراز یک برآمدگی که مشرف بر خلیج و جزیره آلکاتراز بود متوقف ساخت. در میان کوه خانه کوچک و دل انگیزی قرار داشت که نسیم اقیانوس آنرا نوازش میداد. جسی در حالیکه در گوشهٔ صخره ایستاده و خلیج و جزیره را در زیر پا و کوههای «کوئتراکوستا» را در عقب و اقیانوس نیلگون را در باختر داشت به حسرت زیاد فریاد برآورد.

«چه خانهٔ افسونگری؟ متعلق به چه شخص نیک بختی است؟»

«به تو!»

جسی چنان خرسند شد که قادر به سخن گفتن نبود. جان به سخنان خود ادامه داد:

«من این خانه را با دوازده جریب زمین پیرامونش از یک بانکدار سان فرانسیسکو به چهل و دوهزار دلار خریداری کرده ام. ما همیشه می گفتیم که خانه مادر کالیفرنیا باید مشرف بر اقیانوس آرام باشد. آیا آنرا

دوست داری؟ نامش «نقطه سیاه» است. ما هر چند ماه سال را که بخواهیم می توانیم در این جا بسر ببریم و فصول بهار و پاییز را در کاخ ایض بگذرانیم. من آنرا بنام تو ثبت کرده ام جسی. همواره به تو و بچه ها تعلق خواهد داشت.» جسی با شور و شغف فراوان پرسید:

«ممکن است داخل آنرا ببینم.»

خانه ساده بود ولی با نهایت ذوق و سلیقه ساخته شده بود. جسی چون داخل اتاقهای خالی راه میرفت با خرسندی گفت:

«مادر تمام قسمتی که مشرف به دریاست يك ايوان باشبشه خواهیم ساخت که هم مارا از باد محفوظ خواهد داشت و هم به ما اجازه خواهد داد که در تمام فصول سال آمد و شد کشتی ها را تماشا کنیم. برای هوای گرم در گوشه این برآمدگی يك خانه ییلاقی خواهیم ساخت آنرا رنگ خواهیم کرد و کاغذ الوان بدیوارهایش نصب خواهیم نمود. تا چند هفته دیگر این خانه را نخواهی شناخت.»

پیش از يك ماه وقت جسی صرف تزئین خانه تازه اش شد. در هر سه طرف آن يك ايوان محصور از شبشه ساخت و در آن صندلیهای راحت و میز تحریر قرار داد. سالن کوچک را دو برابر کرد و يك بخاری سنگی بومی زیبایی ساخت که تقریباً يك دیوار را گرفت و از میان گلها خیابانهای باریکی ساخت در اثنايیکه جان نیز برای اسبها و کالسکه ها اعطایی ساخت. او میدانست در اثنايیکه اثاثیه زیبایی در کاخ ایض دارد، خریدن وسائل تازه از قبیل پرده و فرش برای خانه جدید اسراف است لیکن چون چندین ماه از سال را در منطقه معادن بسر می برد میل نداشت به اثاثیه کاخ ایض دست بزند.

هنگامیکه اتاقهای خواب بچه ها با کاغذ جدید رنگ شد و فرشهای آن ها آماده گردید پدای به ماری پوزا فرستاد. ایریش رز و ایزاک دو کودک ولبل را با سلامتی آوردند.

از آن روز که جسی برای نخستین بار از کشتی پاناما پیاده شده و بیکمك يك ملوان بساحل آمده بود بیش از نه سال میگذشت. در آن زمان در میدان پر تماشا و بیش از چند ساختمان تازه ساز وجود نداشت و حال آنکه اینك سان فرانسیسکو شهری بود که در آن خانه های پیشماری به ردیف ساخته شده و منطقه بازرگانی و کارخانه های کوچک آن پیش از پیش در حومه شهر توسعه

می یافت. بر اثر بازرگانی با خاور ساحل مملو از کشتی بود و حال آنکه در در زمین نیز چاه‌های تندرو در ظرف سیزده روز از نیویورک و ده روز از سن لوئی پست و مسافر می آوردند. خط تلگراف ساموئل مورس تا سان فرانسیسکو تکمیل شده بود و یک راه آهن بطرف مارکت استریت کشیده شده و در شبکه ها و کالسکه های بیشماری به پرزدیو و منطقه تجارتی رفت و آمد میکرد. یک مجله ادبی بنام «عصر طلایی» در مقابل مجله «اتلانتیک ماهیانه» بوستون تأسیس یافته بود. بهترین هنرپیشگان تأثر و مروقیرین موسیقی دانان به سان فرانسیسکو می آمدند و یک فصل تمام اوپرا در شهر دایر بود.

جسی از اقامت در سان فرانسیسکو خرسند بود. البته شهر هنوز جوان بود و بدون شبهه ناراحتی هائی داشت لکن دارای چنان شور و فعالیت بود و حوادث چنان سرعت کهنه میشد که گفتمی شهر هر روز دوباره بوجود می آید. تالار بزرگ و زیبا و ایوان شیشه ای که مسلط بر تنگه واقیانوس و خلیج بود بزودی تبدیل به نخستین سالن ادبی و سیاسی سان فرانسیسکو شده بود. پس از درگذشت پدرش هیچ گونه علاقه ای به بازگشت به خاور برای زندگی نداشت بچه ها بلاک پوینت را دوست داشتند و در منطقه مسلط بر تنگه هم بازیهای یافتند و ساعتها بر روی شن ها و سواحل پائین بیازی پرداختند. چراغی که نور دایره ای شکل آن بر جزیره آلکاتراز می افتاد او را بیاد فانوس دریائی سیاست گوتست می انداخت

جسی اینک سی و چهارمین مرحله زندگی را می پیمود. البته دیگر جوان نبود اما رشد نیز برای او زیبایی خاصی بوجود آورده بود. دیدگان فندقی شکل او رنگین تر و بر عاطفه تر و دهانش مصمم تر و جذاب تر شده بود. در وسط سرش چند تار مو به سپیدی گرائیده و صورت بیضی شکلس اندکی مدور مینمود. همچنین در خوی و طبیعت او تغییرات مهمی حاصل شده بود. او دیگر برای هر ساعت و همراه دیگرش مثل گذشته نمی جنگید بلکه تن به رضا داده و تقریباً تسلیم سر نوشت خودش شده بود. او دیگر مثل گذشته خودش را برای مقابل با سر نوشت به آب و آتش نمیزد بلکه حاضر بود که اندکی شکیبائی کند تا سر نوشت در نیمه راه پسراغ او بیاید. همچنین دیگر احساس نمی کرد هر ساعت که صرف تعقیب یک هدف عالی نگردد ساعتی بهدر رفته است بلکه به این حقیقت تن داده بود که شغل و کارشان نیز مانند ازدواجشان

آهنگ و مراحل دارد و گاهی بکندی پیش میرود و توأم با فعالیت ناچیزی است و زمانی سرعت فراوان بطرف هدفهای بزرگ میرود. او دیگر میل نداشت مانند موج خروشان پیش رود بلکه بنظرش مطلوب می آمد که نیروی خودش را تجدید کند و به حوادث گذشته توجه نماید و در پیرامون آینده به مطالعه پردازد.

اما در اثنا آنکه از بسیاری جهات پیرتر شده بود، از لحاظ شوهرش حتی يك روز هم خود را پیرتر از آن روزی که به خانه خانم گریستند رفت تا کشیش وان هورسیگ مراسم عروسیش را انجام دهد نمی یافت. زندگی خارجیش شاید اندکی از رونق افتاده و دستخوش مشکلات و دشواریهایی شده بود لکن ستاره ازدواجش هرگز روبه افول نتهاده بود. حتی پس از هفده سال شورو عشق شدیدش از لحاظ جسمانی نیز نسبت به جان کاسته نشده بود. تماس دستش، بوسه اش، در آغوش گرفتنش درست مانند همان هفته های ماه عملشان در اماقهای عقب خانه خیابان (س) گرم و دلپذیر بود. درماری پوزا او را گزیر شده بود تخت خواب دو تایی را که در مدت چند سال در انبار موقری بود بکار برد و بنا بر این از نعمت اینکه شب هنگام موقع بیدار شدن با دست شوهرش را لمس کند تا از حضور او احساس اطمینان کند، محروم بود و حال آنکه در سان فرانسیسکو اینک تخت خواب چوبین بزرگی شبیه به همان تخت خوابی که در سن لوئی داشتند خریداری کرده بود و طی شب های خنک و طولانی به صدای زنگ کلیسا و نوای دلنشین بهم خوردن امواج در پائین سخره ها گوش میدادند و درباره نقشه هایشان صحبت میکردند.

پس از بیست سال ازدواج و تولد پنج فرزند، جسی احساس میکرد عشقش نسبت به شوهرش مثل نخستین روزهای ازدواج نیرومند و نشسته انگیز بود. قبل از آنکه جسی جان را بشناسد بر این عقیده بود که جنبه جسمانی و بدنی ازدواج يك تحمیلی به زن برای بوجود آوردن بچه و ارضاء میل شوهر است و هر زن نجیبی از فکر کردن به این جنبه ازدواج میگریزد لکن از همان نخستین لحظه ای که جان فرمونت را ملاقات کرد به بی اساس بودن این پندار پی برد و طی روزهای دلپذیر ماه عسل بطلان این فکر روشن تر شد و اینک درباره بی پایه بودن این عقیده کمترین شکی در ذهن او باقی نمانده بود و پیش از پیش برایش مسلم میشد که سالها ممکن است بگذرد و دنیا پیر شود ولی يك ازدواج خوب هرگز پیر نخواهد شد.

حالانیز که مانند همان صبح سال ۱۸۴۲ در کنار شوهرش دراز کشیده و به صدای تنفس منظم او گوش میداد، مانند همان صبحدم در تلاش حل معمای جان‌فره‌ونت بود که هرگز بکشدن آن توفیق نیافته بود. توضیح آنکه جسی در همسرش يك حس‌انزوا و قنهایي و يك تلاش برای نیل به مقصدی ناپیدا و يك سد مخفی حب ذات تشخیس میداد. زندگی جان ازواج پیشرفت و کامیابی به يك زندگی عادی و ناچیز تنزل یافته بود و مسلم بود که هنوز در اعماق روح وی آتشی برای پرداختن به اکتشافات نوین زبانه میکشید گویانکه در ماری‌پوزا بسر می‌برد. جسی احساس میکرد جان آرزوی تجدید آن لحظه پیروزی، آن بزرگترین لحظه زندگی را میکشید که در برابر آن سایر لحظات زندگی او بسی ناچیز بود. آن لحظه‌ای که با يك نیروی الهی مافوق قدرت بشری قرار گرفته و از میان کوه راهی یافته بود. عشق زن پاکباز نسبت به شوهرش آمیخته به يك حس ترحم بود. ترحم نسبت به آن نیازی که پیوسته او را جلو میراند بدون اینکه خانه‌ای برای او وجود آورد و کافونی برای آتش خاموش نقدنیش پنا نهد، هیچ چیز نمی‌توانست آرامش او را تأمین کند. در تمام مدت عمرش تعقیب کننده و تعقیب شده بود بدین معنی که در تعقیب وجود شرعی بود در حالیکه خودش مورد تعقیب اشباحی بود که روح ناامن و نگرانیش پیوسته بسوجود می‌آورد.

اما راجع به خودش میدانست که آینده خواهی نخواهی فرا خواهد رسید و بدون شبهه بقیه عمر خود را آرام در گوشه‌ای بدون هیچ گونه حادثه بسر خواهند برد زیرا این نوع زندگی هم مخالف خوی آنان و هم متباین با روح زمان بود. حتی آنجا در همان خانه زیبا و آرام خود که هزاران مایل از قلب مبارزه بردگی فاصله داشت گرفتار کشمکش بودند که در صورت منجر شدن به جنگ منتهی به تجزیه کالیفرنیا از سایر ایالات امریکا میشد.

پشتیان آنان در مبارزه علیه عده روزافزون طرفداران بردگی در کالیفرنیا اسقف توماس استار کینگ بود. کینگ که قبلاً اسقف هولیس استریت چرچ در بوستون بوده به سان فرانسیسکو آمده بود تا اسقف کلیسای وحدت طلبان گردد. مردی بسیار دانشمند و هواخواه آزادی و خطیبی کم نظیر مانند هانری وارد پیچر و تئودور پارکر بود. مردی جوان، چهارشانه، بود که صورتی صاف داشت و موهای زردش برگردنش میریخت و صورتی نیرومند و باز و چشمانی درشت داشت. جسی و کینگ خیلی با هم دوست شدند زیرا وجه شبه زیاد داشتند. هر دو

عاشق آزادی و کتاب و نویسندگی و پیشرفت شورا نگیز افکار و آراء بودند .
کتیبه از نقصان زیبایی و تجمل در مناطق مرزی و از مشاهده خانه‌هایی که
بدون نظم و ترتیب بر فراز تپه‌ها ساخته شده و ازدحام چینی‌ها در خیابانها
در شگفتی نبود .

يك روز يكشنبه شكایت كرد كه برای وی کار كردن مشکل است زیرا تمام
اهل سان فرانسیسکو تصویر می‌کنند او می‌تواند بخانه‌شان برود ، در بزند و بقیه
روز را با او بسربرد و در مورد سیاست یا مذهب با او به بحث بپردازد . در این
خصوص چنین می‌گفت :

« خانم فرمونت ! من حتی وقت کافی برای نوشتن خطابه ندارم . باید
کاغذ و قلم بردارم و در میان شما خودم را پنهان کنم . »
جسی گفت .

« چرا از خانه بیلاقی که ما روی تخته‌سنگها ساخته‌ایم استفاده نمی‌کنید .
هیچکس نخواهد فهمید شما در آنجا کار می‌کنید . »

او با خرسندی کامل این پیشنهاد را پذیرفت . هر روز مقارن ساعت يك
با کاغذهایش وارد میشد و در ایوان می‌نشست و بخواندن و مطالعه و نگاشتن
مقاله برای روزنامه‌های بوستون ترانسکریپت ، و « آتلانتیک ماهیانه » می‌پرداخت .
تزدیک عصر در حالیکه موهای زردش بر اثر وزش باد در اهتزاز بود و شادان
قدم بر میداشت به خانه می‌آمد و ضمن صرف چای و عطاها و مقالات و داستانهای
را که نوشته بود برای جسی میخواند و نظر او را استفسار میکرد و در عین حال
که جداً از نوشته‌های خودش دفاع میکرد بسیاری از نظرهای جسی را نیز در
نوشته‌های خودش میگنجانید يك بار ضمن صحبت اشاره‌ای به « برت هرت » کرد .
جسی زیر لب گفت :

« برت هرت ؟ آیا همان نویسنده‌ای نیست که من داستانهایش را در مجله
« عصر طلایی » خوانده‌ام . »

« آری . او حروف چین مجله عصر طلایی است . او داستانهایش را در
چاپخانه می‌نویسد اما نه با مداد بلکه با حروف چاپ . »
« قیاس کنید او باید دارای چه قریحه نویسنده‌گی باشد که داستانهایش
را مستقیم با حروف چاپخانه بچیند و برای چاپ بدهد . من خیلی میل دارم
او را ملاقات کنم . آیا ممکن است . او را گاهی به اینجا بیاورید ؟ »
کتیبه با تردید گفت :

« اوفوق العاده محبوب است ... هیچ جا نمی رود ... مخصوصاً جایی که زن باشد. گذشته از این فوق العاده فقیر است و فقط حقوق ناچیزی می گیرد. لباسهایش زنده است. »

جسی گفت :

« بسیار خوب ! اگر او آنقدر غرور دارد که به ملاقات من نمی آید ، من برعکس آنقدر بخودم مغرور نیستم که بدیدن او بروم . ما به نویسندگان جوانی نیازمندیم که بتوانند دردهای باختر را آفتابی کنند . »

بعد از ظهر فردا ، جسی به اداره عصر طلایی رفت و سؤال کرد آیا ممکن است با آقای برت هرت گفتگو کند ؟ پس از ده دقیقه جوان تقریباً بیست و چهار ساله ای پائین آمد . قدی متوسط و سبیلی سیاه و موهای فوق العاده مشکی داشت که قسمتی از آنرا بسمت چپ شانه زده بود . رنگی تیره داشت و یک چشمش از دیگری درشت تر می نمود . چهره یک مرد جوان نگران را داشت که میخواست خودش را مهربان نشان دهد ولی راهش را نمیدانست .

جسی به او گفت :

« پوزش می خواهم اگر اینسان بدون مقدمه به دیدن شما آمدم . اما اسقف توماس کینگ در باره شما با من گفتگو کرد و گذشته از این چندین داستان شما را در مجله « عصر طلایی » خواندم و خیلی لذت بردم مخصوصاً یکی از داستانهای شما را که قهرمان اصلی آن مانند مسافر خانه داری است که سرهنکه فرمونت در دو تولون » شناخته و دارای صورتی بسیار زشت و سیرتی فوق العاده زیباست . »

برت هرت اندکی احساس آرامش کرد . جسی پرسید :

« ممکن است از شما خواهش کنم همین یکشنبه شام را با ما صرف کنید . همه با هم دوست هستیم . »

روز یکشنبه برت هرت با یک کت سیاه و شلوار خاکستری گشاد و یک یقه گشاد و کراوات خاکستری زیبایی به خانه جان آمد . جسی بخودش گفت :

« طفلك تا آخرین دلارش را صرف خرید لباس تازه کرده است ولی بنفش تمام خواهد شد زیرا اینسان خود را راحت تر احساس خواهد کرد . » جسی او را به ایوان شیشه ای راهنمایی کرد . برت از نوشته های خودش چیزی نگفت لکن نزدیک عصر ، هنگامیکه جان داستان اتحادیه هورنیتاس

را برای او نقل کرد ، برت جوان اندکی حجب را از دست داد و دعوت جان را برای صرف شام با آنان روزیکشنبه آینده با خوشوقتی پذیرفت .

طی هفته ، برت یادداشتی به وی نگاشت و از او اجازه خواست که یکساعت زودتر برای مطالعه داستانی به ملاقات او بیاید . جسی او را پیالای تخمه‌سنکی برد . آفتاب براقیا نوس میدرخشید و جلوه زیبایی به آب پخشیده بود . برت از خوی و طبیعت کارگران معدن که توصیف کرده بود صحبت کرد . جسی نیز تجربیات شوهرش را برای برت شرح داد . پنجشنبه بعد برت بطور غیر مترقبه به ملاقات جسی آمد تا داستان جدیدش را برای او بخواند و نظرش را استفسار کند . هنگامیکه جسی عقیده‌اش را اظهار داشت برت از فرط خوشحالی روی فرش نشست و گفت :

« خانم فرونت ! هیچ‌میدانید این نخستین بار است که يك چنین انتقاد عاقلانه‌ای را می‌شنوم ؟ برای من بسیار مفید است که بتوانم درباره داستانهایم صحبت کنم و قهرمانانم را موجود زنده‌ای بدانم که قابلیت تدبیر و تحول دارند . »

از آن پس برت هرت هریکشنبه برای صرف شام به ملاقات آنان می‌آمد و نتیجه کارهای هفته‌اش را برای او می‌خواند . جسی داستانهای او را تقلیدی و خسته‌کننده میدانست لکن بیش از پیش بر لطف آنها افزوده میشد . او توماس کینگ داستانهای او را به خاور ارسال داشتند و به ناشرین روزنامه‌ها و مجلات توصیه کردند که آنها را چاپ کنند .

يك روز بعد از ظهر که باران می‌بارید و سایر دوستان دیر کرده بودند جسی پرسید :

« آقای برت ! شما خیلی کم راجع به خودتان صحبت کرده‌اید از کجا آمده‌اید ؟ علت آمدن شما به مان فرانسیسکو چیست ؟ »

سکوت ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد و سپس هرت شروع به نقل این داستان کرد که چگونه مادر پیو‌اش برای شوهر کردن يك سرهنگ در اوکلاند به کالیفرنیا آمد و چگونه در سن هیجده سالگی همراه مادرش رفت و مدتی در مفازه سقط فروشی و موقعی بعنوان معلم سرخانه و بعداً مامور پست و آنگاه در يك آموزشگاه بعنوان آموزگار خدمت کرد و سرانجام در روزنامه‌های مناطق معدن مشغول کار گردید . او اکنون بیست و چهارمین مرحله زندگی را طی می‌کرد و تصمیم داشت که در نویسندگی مقامی برای خودش احراز کند لکن بنظرش بسیار مشکل می‌آمد که هم برای تأمین معاش تلاش کند و هم فرصت کافی برای

نگارش داستانهایش بدست آورد .

جسی سؤال کرد :

« نام هرت از کجا آمده است ؟ مایک خانواده هرت در لندن می شناختیم .
اما شما انگلیسی بنظر نمیرسید بلکه بیشتر از نواد لاتین مینماید . شاید
اسپانیایی هستید ؟ »

پوست صورت هرت تیره تر از آنچه جسی قبلاً دیده بود بنظر آمد .
گفت :

« ... حقیقت این است که نام من هرت نیست و حرف آخر را اشتباهاً
حروفچین چیده و پس از آن من دیگر حوصله نکردم آنرا بردارم . ملاحظه
میفرمائید خانم فرمونت ! نام من هارت است ... پدر بزرگم یک بازرگان
کلیمی اهل نیویورک بود . من هرگز پنهان نکرده ام که یهودی هستم ولی
همین حرف آخر که بر حسب تصادف بنام من اضافه شده بود موجب شد که من
بتوانم در مجله « مرطلائی » کاری پیدا کنم و داستانهای من انتشار یابد .
سپس بطرف جسی نزدیک تر آمد و گفت :

« خانم فرمونت ! شما نمیدانید اقلیت چیست ؟ تحقیر یعنی چه ؟ نه
برای اینکه آدمی پائین تر از دیگران قرار دارد بلکه تنها برای آنکه با اکثریت
م تفاوت است . »

دل جسی بحالش رحم آمد و گفت :

« هرت عزیزم ! از آن روز که فرمونت من را شناخته ام دریافته ام که
هر کس در اقلیت است و هیچکس بر اوستی متعلق به اکثریت نیست و روح هر
فردی خودش را در تنهایی و انزوا می یابد .
هرت با تعجب پرسید :

« شما که جزو یکی از نیرومندترین خانواده های امریکا هستید از کجا این
حقیقت را دریافته اید ؟ »

جسی داستان مادرش را برای او نقل کرد که همواره در اقلیت بود و حال
آنکه همه به نیک بختی اش رشک می بردند .

ماجرای شوهرش را حکایت کرد که چگونه ترس و ناامنی خودش را با او در
میان نهاد و سرانجام ماجرای خودش را گفت که چگونه ضمن کوشش برای
بکار بستن فلسفه آن رویال غالب اوقات خودش را تنها یافته است .
هرت گفت :

« خانم فرمونت ! آنچه گفتید بمن دل داد . از شما سپاسگزارم .
 سرنوشت من تحمل تبعیض است و البته از لحاظ جزئیات با ناراحتی دیگر
 مردان فرق دارد لکن از حیث درجه چندان متفاوت نیست . »
 جسی تأیید کرد :

« به داستان نویسی ادامه دهید و قریحه خودتان را تکمیل کنید و باختر
 ما را به جوانیان بشناسانید . »
 هرت با تردید گفت :

« چندان سهل نیست . حرفچینی چندان مهلتی برای نویسنده گی باقی
 نمی گذارد . من کاری در یکی از روزنامه های اورگون بدست آورده ام که حقوق
 آن بیشتر است . »

چارلی و فرانک به آموزشگاه می رفتند . گذشته از چارلی و فرانک جسی
 نیز هفته ای سه بار به جوانان همسایه ها در اطاق پذیرائی خودش درس شعر و
 ادبیات میداد . لیلی چندان علاقه ای بدرس شعر جسی ابراز نمی داشت و
 همچنین به تماشاخانه و اوپرا نیز عشقی نمی ورزید لکن در سن هفده سالگی
 بتدریج امور خانه داری را بعهده میگرفت و خرید و پرداخت صورت حساب
 و رسیدگی به دخل و خرج را دوست میداشت . او شروع به ابراز علاقه نسبت
 به امور کان ماری پوزا کرد و میکوشید از فعالیت پدرش سر در آورد و تأیید
 میکرد هرگاه مرد بود مهندس معدن میشد و معدن ماری پوزا را برای پدرش
 اداره میکرد .

اگر هم لیلی میکوشید از کار پدرش آگاهی حاصل کند ، روحیه و افکار
 و منطبق جان بمرور زمان بنظر جسی مرموزتر میشد . و میدانست که از معادن
 سان فرانسیسکو و چراگاه های خود در جنوب کالیفرنیا استفاده فراوان بردماند
 و از معادن طلا نیز در هفته بیش از بیست هزار دلار طلا استخراج میشود .
 به همین جهت هنگامیکه جان به وی گفت ناگزیر است که نمی از معادن ماری پوزا
 را بفروشد ، غرق حیرت شد . جان در مقابل تحقیق او خاطر نشان ساخت که ماری
 پوزا یک میلیون و دو بیست هزار دلار وام دارد و البته در مقابل این بدهی
 دارایی دارند لکن هرگز از در آمد جاری نمیتوانند آن وام را مستهلك کنند .
 هنگامیکه جان شرح داد که هرگاه بتواند نیمی از معادن را بفروشد و
 قرض های خودش را بپردازد ، و وضعش را روشن کند خیالش راحت تر خواهد
 شد . جسی تصدیق کرد که اگر از نگرانی رهائی یابد فروش نیمی از معادن

صلاح است . جان عقیده داشت بهترین راه فروش معادن آنست که سهامش را در فرانسه بمرض فروش بگذارند و تأیید کرد که پس از انتخابات ریاست جمهوری در ماه نوامبر بفرانسه خواهند رفت تا ترتیب کار را بدهند و سپس بر طبق نقشه‌ای که هنگام اقامت پیشین در فرانسه طرح کرده بودند بگردش در اروپا بپردازند .

خانواده فرمونت نقش آرام‌ولی خیلی مؤثری در انتخاب آبراهام لینکلن بازی کردند . آنان هرگز او را ندیده بودند لکن دو سال پیش باعلاقه هرچه تمامتر مباحثات او را با استفن دوگلاس دربارهٔ بردگی تمقیب کرده و چنین نتیجه گرفته بودند که حق بالینکلن است . جسی ماههای بین انتخاب نامزد ریاست جمهوری و انتخابات را صرف نگاشتن مقالات برای روزنامه‌های کالیفرنیا کرد و در خانهٔ خودش انجمن‌های مهمی از جمهوریخواهان تشکیل داد و نیز نمایش‌های بزرگ ترتیب داد و باتفاق توماس کینگ برای چندین هزارتن صحبت کرد . جان درمیان جمعیت ظاهر نشد لکن وقت خودش را صرف مبارزه بادیسته‌ای کرد که عزم داشتند در مورد انتخاب آبراهام لینکلن کالیفرنیا را وادار به جدا شدن از امریکا کنند .

هنگامیکه به‌شمردن قطعی آراء پرداختند ، جسی مشاهده کرد که بخت با آبراهام لینکلن بیش از چهارسال پیش آنان یاری کرده است . دوگلاس و برکین ریچ دموکراتهایی بودند که موجب تجزیه حزبشان شدند چنانچه در سال ۱۸۵۶ حزب هواخواه آزادی زمین جمهوریخواهان را تجزیه کردند . اگر تنها یک‌تن دموکرات نامزد ریاست جمهوری میشد بدون شبهه لینکلن مغلوب میشد . او در حدود یک میلیون رأی کمتر از آنچه برای حصول اکثریت لازم است بدست آورده بود و از لحاظ نسبی جان در مقابل بوکانان بمراتب بهتر از لینکلن در مقابل دوگلاس و برکین ریچ کسب پیروزی کرده بود . زن زیبا از بازی تقدیر کسه یکی را برمسند کاخ ابیض در واشنگتن می‌نشاند و یکی را به کاخ ابیض دهکدهٔ « بیروالی » کالیفرنیا میفرستد در شگفتی مانده بود .

پس از پایان انتخابات ، یک‌ژنرال از طرف قوای دولتی وارد شد تا نیروی مرکزی را تقویت کند و کالیفرنیا از خطررهایی یافت . جان مقدمات سفر را فراهم ساخت ، بلیط کشتی خریداری گردید و بناشد که بچه‌ها را در خانه الیزا و سوزی بگذارند . بدین‌طریق از هر حیث برای سفری که هم‌قال

بود و هم تماشا آماده شدند و جسی با امیدواری در انتظار روزهای بود که در کنار شوهرش بخوشی بگذراند .

سه روز قبل از روزی که بنا بود سوار کشتی شوند ، جسی ناگزیر گردید مسافرت شتاب آمیزی به مرکز پالمر و کولک کمپانی بنماید . او همیشه از پستی و بلندیهای تپه‌های سان فرانسیسکو نگران بود و پیوسته به‌ایزاک توصیه میکرد که حتی المقدور از آنها بپرهیزد . آن روز به‌ایزاک گفته بود مستقیم‌ترین راه را پیش گیرد . ایزاک کالسکه و اسبها را بطرف تپه‌های ناهموار سوق داده بود ولی نمیدانست که قسمتی از راه سنگفرش شده است . در وسط تپه روسی یکی از اسبها سر خورد و کالسکه واژگون گردید و جسی به بیرون پرتاب گردید و هنگامیکه در تختخوابش در خانه بهوش آمد دریافت که دست چپش شکسته است . جان تصمیم گرفت مسافرت را تا بهیزی کامل جسی بتعویق اندازد ، لکن جسی میدانست که مذاکرات بازرگانی می‌بایستی بیدرنگه آغاز گردد و هر گاه بتعویق افتد ، دیگر صورت نخواهد گرفت .

جسی به همسرش چنین اصرار ورزید :

«دو برابر و بکارت برسم و تا حدی که ممکن است زود باز گردم .»

جان دو روز صبر کرد و سر انجام در مقابل اصرار جسی تسلیم شد و شتابانه جامه‌دانه‌های خود را بست و بطرف پاناما رهسپار گردید .

لیلی دایه کم نظیری بود . دختر افسونگر آنقدر از عدم ترك سان فرانسیسکو خرسند بود که گاه از اوقات جسی عقیده داشت که بنظر دخترش واژگون شدن کالسکه کار خدا بوده است . جسی روزها را در غیاب شوهرش می‌گذراند لکن چندان ناراحت نبود زیرا اوقات را به مطالعه و دیدن دوستان و تماشای اقبانوس می‌گذراند . هنگامیکه فیتز هوگ بیل بعنوان بازرس کل دولت انتخاب گردید ، جسی او را متقاعد ساخت که پرت‌هت را بعنوان دبیر یا ماهی یکصد دلار حقوق استخدام کند . بیل در آغاز چندان موافق نبود که نویسنده‌ای اداره دولتی را برای انجام کارهای خصوصی خودش انتخاب کند لکن جسی به وی اطمینان داد که هت سهم کار خودش را کاملاً انجام خواهد داد و در عین حال فرصت و نیروی کافی هم برای نویسندگی خواهد یافت . پرت‌هت ضمن سپاسگزاری چنین خاطر نشان کرد : «اگر بر حسب اتفاق من بیک جزیره دور دستی تبعید گردم ، نفوذ شما آنقدر هست که در انتظار باشم يك وحشی ، با پیامی بجانب من بیاید و اطلاع دهد که بنا بتقاضای شما من با دوهزار و

چهارصد دلار حقوق به فرمانداری آن جزیره منسوب شده ام.

جسی نامه‌ای از جان دریافت داشت مبنی بر اینکه يك ساعت با آبراهام لینکلن در میهمانخانه آمستور، نیویورک بسر برده است. لینکلن اظهار امیدواری کرده است که اختلاف بین شمال و جنوب بدون خونریزی فیصل یابد لکن جان محرمانه به همسرش چنین نگاشته بود: «بامذرجات خشمگین مطبوعات و بحث‌های غضب آلود جاری من یقین دارم که جنگ چندان دور نیست. او مراتب خدمتگزاری خودش را به لینکلن اعلام داشته و رئیس جمهوری جدید به وی اطمینان داده بود که هرگاه نائزۀ جنگ مشغول گردد مقام فرماندهی بزرگی به او خواهد سپرد.»

جسی ضمن استراحت اجباری در شگفتی مانده بود که چرا جان نتوانسته بود کار فروش نیمی از ماری پوزا را در سان فرانسیسکو و یاسن لویی و واشنگتن و نیویورک انجام دهد؟ چرا او برای فروش سهام معدن می‌بایستی به دورترین نقطه مسافرت کند؟ چرا از میان همه این جاها فرانسه را برگزیده بود؟ آیا برای آن نبود که دورترین نقطه مستلزم طولانی‌ترین مسافرت بود و جان بیشتر عشق به مسافرت داشت تا زود رسیدن به مقصد؟

از جان خبر دیگری فرسید تا پایان ماه مارس که نامه پام آمپزی نوشته بود مشعر بر اینکه قرانسیویان از احتمال وقوع جنگ فوری در امریکا چنان نگران شده اند که فروش نیمی از سهام ماری پوزا غیر ممکن بنظر میرسد و فعلا خودش نمیداند چه کند لکن تا چند روز دیگر همسرش را از تصمیم قطعی خود آگاه خواهد ساخت.

آنکاه حوادث با چنان سرعتی روی داد که جسی دیگر نتوانست تقدم و تاخر آنها را در ذهن بسپرد. روز ۱۲ اپریل دژ سومتر مورد حمله قرار گرفت و لینکلن بیدرنگ اعلان بسیج داد. آنکاه جسی از ژنرال مونتگمری-پایر آگاهی یافت که جان بدرجه جنرالی ارتقاء یافته است و یکی از چهار جنرال ارتش رسمی خواهد بود و بدین طریق یکی از عالی‌ترین مقامهای ارتش امریکا را احراز خواهد کرد. مرکز ستاد او نیز سن لویی خواهد بود و قلمرو فرماندهیش نه تنها شامل ایلینویس و میسوری خواهد گردید بلکه کلیه ایالات و اراضی واقع بین رود میسیسیپی و راکبیز یا ببارت دیگر منطقه پهناوری که جان فرمونت قبل از هر کس نقشه برداری کرده و بر روی مپهاجرین گشوده بود. چه مطبوعات و چه مردم این خبر را با شور و شغف زاید الوصفی

تلقی کردند زیرا هیچ فردی در آمریکا مانند جنرال فرمونت این سرزمین را
و جب به وجب و جاده به جاده بخوبی نمی شناخت .

جسی بدین طریق با خرسندی هر چه تعاملت در یافت که باردیگر جان
لباس اونفورمی را که آنهمه بدان دلبستگی داشت در بر خواهد کرد . او
دوازده سال را در خدمت غیر نظامی بسر برده بود و اینک که پایان رسیده بود ،
جسی فکر میکرد که در این مدت تا چه اندازه شوهرش بی هدف زندگی کرده
است . البته جای تأسف بود که برای تحقق آرزوی جسی می بایستی آتش يك
جنگ خانگی در گیرد ، اما هنگامیکه جنگ پایان میرسد ، جان می تواند
در ارتش بماند و شاید هم فرماندهی پرزیدیو را در سان فرانسیسکو به عهده
گیرد .

در نامه ای که سرعت زیاد به جسی رسید ، جان خاطر نشان ساخته بود
تا جایی که اعتبار خودش و پشتیبانی آدامس سفیر کبیر آمریکا در انگلستان
اجازه میدهد مشغول خرید اسلحه و مهمات است و به محض اینکه کار خریدش
پایان رسید با کشتی تندروی به طرف نیویورک حرکت خواهد کرد . دستور
حرکت را هم به جسی داده بود : خانه را قفل کن و به خاور بیا .

پس از آنکه افکار جسی اندکی پس از آگاهی از این خبرهای هیجان
انگیز نظمی یافت ، دانست که بالذت اقامت در سان فرانسیسکو و خانه شان
در بلاک پوینت باید وداع گوید و این دوران نیز دوران آرامش موقتی دیگری
بین دو طوفان بوده است و قلیاً امیدوار بود که قبل از فرو رفتن در اقیانوس
مجهولات این دوران اندکی بیشتر بطول می انجامد . با وجود این اینک که
ساعت عمل فرا رسیده بود ، جسی کاملاً آماده بود که از همسری صاحب معدن
استعفا دهد و داخل در محیط دیگری گردد که در آن دلار و حساب و سهام
نخستین هدف نبود و جان می توانست بکار مهمتر و جالبتری دست زند .

اما اکنون که حاضر به حرکت شده بود ، احساس میکرد که علاقه
دخترش به بلاک پوینت و سان فرانسیسکو خیلی بیشتر از آنست که او تصور میکرد .
هنگامیکه به لیلی خاطر نشان کرد که باید خانه را ببندند و بطرف خاور حرکت
کنند واکنش لیلی با آنهمه شجاعت و خونریش وصف ناپذیر بود . اعتراض
کنان فریاد کرد :

من میل ندارم سان فرانسیسکو را ترك گویم . بلاک پوینت خانه من است
و آنرا دوست دارم . من مخالفم که هر لحظه بکوشه ای از جهان کشانیده شویم

و هرگز مجاز نباشیم که در نقطه‌ای استقرار یابیم و علاقه‌ای پیدا کنیم . من خیال نمی‌کنم کار شایسته‌ای باشد که هر سال به خانه‌ای نقل مکان کنیم و جایی که بتوان بر آن نام خانه نهاد نداشته باشیم . موقع آن فرا رسیده است که شما هم مانند همه مردم زندگی معمولی و عادی پیش گیرید .

جسی دخترش را به مهربانی آرام کرد و خانه‌اش را به فیتز هوک پیل کرایه داد و سپس صندوقهایش را بایک چمدان بزرگ برای هریک از سه فرزندش آماده ساخت .

دوستان آنان را سوار کشتی دیدند . کشتی بخاری لنگر برگرفت و به آرامی از خلیج دور شد . جسی و لیلی و دو پسرش در عرشه کشتی ایستاده و به هلاک پوینت و خانه‌شان که ناپدید میشد می‌نگریستند . دو پسر متأثر بنظر میرسیدند لکن خاموش بودند . لیلی نمی‌توانست از گریستن خود داری‌کند و ناگزیر به کابین خود رفت و در را روی خود بست . جسی آنقدر بر عرشه ماند تا کشتی بطرف جنوب پیچید . جسی قلباً از ترك خانه‌اش متأسف بود لکن هنگامی بیاد می‌آورد که بزودی نقش بزرگی در مبارزه در راه آزادی بازی خواهد کرد احساس مسرت میکرد .

[۴]

جسی فرزندانش را نزد خواهرش سوزی در بوستون گذاشت و سپس سه هفته در نیویورک با جان بسر برد تا اسلحه و مهمات برای داوطلبان باختر خریداری کند . در یکی از روزهای گرم و طاقت‌فرسای تابستان به سن‌لویی رسیدند .

فرانسیس بلیر که با تفاق پسرانش مونته‌گومری و فرانک در انتصاب‌جان بفرماندهی بسیار مؤثر بود به جسی اصرار ورزید که به شهر سن‌لویی نرود چون جنگ به این شهر سرایت کرده بود بلکه مرکز خود را در واشنگتن قرار دهد و برای شوهرش نقش يك افسر را به او بازی کند . جسی با آنکه ترجیح میداد در کنار شوهرش باشد چون منظور فرانسیس بلیر را درك کرد اتخاذ تصمیم را به شوهرش واگذار کرد . جان گفت :

« تو با من خواهی آمد . من باندازه يك جلد کتاب نامه و اعلامیه باید بنویسم که قسمت اعظم آن خطاب به مردانی است که اساساً نمی‌شناسم و اولیاًقت و میزان وفاداریشان هیچگونه اطلاعی ندارم . من میل دارم که مسائل محرمانه

را تو بعهده بگیری. بھر کس دیگری باید هزاران نامه و دستور و گزارش را شفاهاً از اول تا آخر املاء کنم و حال آنکه باتو پس از بیست سال همکاری کافی است اشاره‌ای بکنم تا منظورم را دریابی. آیا دوست در این موقع که خدمات تو بیش از هر موقع برای من ارزش دارد باید عذر تو را بخواهم؟

جسی که میدانست شوهرش از اینکه بار دیگر لباس نظامی را بپوشد ستاره بر شانه‌اش در بر کرده است از شادی در پوست نمی‌گنجد خنده‌ای کرد و گفت:

«نطق بلینی بود جنرال!»

جسی همواره از ورود به سن لوئی خرسند بود چون آن شهر را شهر خودش میدانست. اما در آن بامداد ۲۵ جولای ۱۸۶۱ متازدها را بسته، کرکره خانه‌ها را پائین و عده معدودی از اشخاص را در خیابانها یافت. در هر خانه‌ای طپانچه جانشین ویولون شده و هیچکس نمیدانست دوست کیست و دشمن کدام است؛ سن لوئی يك شهر مرزی بود که نیمی از آن شمالی و نیم دیگر جنوبی بشمار میرفت. سر یازگیری برای ارتش علناً ادامه داشت. شمال در نبرد «بلرن» مغلوب گردیده و واشنگتن بخطر افتاده بود. روحیه سر بازان حکومت مرکزی متزلزل بود و شهرت داشت که تا چند ماه دیگر جنگه بنفع جنوب پایان خواهد یافت.

در اثنا یکه جان به سر باز خانه جفرسن رفت یعنی همان سر یاز خانه‌ای که جنرال کرنی برای دومین مأموریت اکتشافی جان تویی در اختیار او گذاشت، جسی بفکر یافتن مرکز ستاد افتاد. مستقیماً بطرف خانه دختر عمویش سارا پرانت که خانه‌ای سه طبقه با جبهه مرمر و هفده اتاق بود روی آورد. اکثر اعضای خانواده‌اش در گذشته و یا از آنجا رفته بودند. سارا در آنجا تنها بصرمی برد و هنگامی که جسی رسید سارا مشغول بسته بندی اثاثیه‌اش و انبار کردن اشیاء قابل انتقال بود. او به جسی خوش آمد گفت لکن آثار نگرانی و تشویش در سیمایش هویدا بود. او یقین داشت که چون فرماندار میسوری و دادگستری آن هواخواه جنوب است میسوری از امریکا تجزیه خواهد شد و سن لوئی بدست شورشیان خواهد افتاد. جسی بسرعت به خانه سرکشی کرد و در صورت موافقت سارا با انتقال جنرال فرمونت و ستادش به آنجا سالی شش هزار دلار اجاره پیشنهاد کرد. سارا این پیشنهاد را رد کرد و گفت ارتش خانه را منهدم خواهد کرد لکن جسی قول داد که شخصاً در

حفظ خانه مراقبت کند و ضمناً تأکید کرد که مال الاجاره تمام مخارج تعمیرات را تأمین خواهد کرد. نزدیک ظهر هنگامیکه جان از سر بازخانه جفرسن بازگشت، سارا برانت رهسپار شمال بود و جسی شروع به تخلیه اثاثیه برانت از دو آشکوب پائین بود.

بادسته‌ای از سربازان که تحت اختیار داشت، دستگاه چاپ و تلگراف و یک زرادخانه امدادی در زیر زمین برقرار ساخت و یک اطاق هم به خبرنگاران جراید اختصاص داد. طبقه اول تبدیل به محل پذیرائی گردید و در تمام اطاقها منجمله اطاق ناهارخوری میزهایی برای افسرانی که درجه پائین‌تر داشتند برای گفتگو باصداها مراجعه‌کننده قرار گرفت. اطاق خواب بزرگ طبقه دوم را به اطاق کار جان تبدیل گردید و دو اطاق مجاور آن از اثاثیه پاک گردید و میزهای بزرگ برای نقشه‌کشی و آمارگیری در آن قرار گرفت سپس سه میز در راهرو طبقه دوم قرار داد که یکی از آنها بخودش در گوشه‌ای خارج از اطاق جان اختصاص یافت و دوتای دیگر به ستوان جان هوارد و ستوان ویلیام دورشیرم آجودانهای مخصوص جوان جان. در طبقه سوم چند اطاق کوچک قرار داشت که در گذشته مورد استفاده دایه و کتاپدار و آموزگار خانواده برانت قرار میگرفت. جسی کوچکترین اطاق را بخودش اختصاص داد و ستوان هوارد و ستوان دورشیرم را نیز که در هر موقع شب از تختخواب بیرون کشیده میشدند در دو اطاق دیگر جای داد.

نخستین کسی که برای گفتگو آمد فرانک بلیر جوان بود که باحرارت هرچه تمامتر حاضر به کمک حکومت مرکزی در احراز تسلط بر میسوری را بود. در مدت پنج سال که فرانک برای مبارزه به نفع جان و جسی سرتاسر کشور از زیر پا گذرانده بود، در تحقق آرزوی پدرش برای تأمین ریاست جمهوری جان گامهای برجسته برداشته بود و چون از میسوری بنمایندگی کنکره برگزیده شده بود، جزء یکی از باهوش‌ترین و فعال‌ترین قانون‌گزاران جوان قرار گرفته بود. فرانک برائت وفاداری و پاکبازی خود نسبت به شمال در طی ماههای آشفته محبوبیت و شهرت شگرفی بدست آورده بود.

فرانک در تشکیل کمیته‌های گارد داخلی از اعضای باشگاه جمهوریخواه «واید، ویک» نقش بزرگی بازی کرده و وزارت جنگ را برای اعزام قوای مطمئن فرماندهی سروان فنانیل لیون به میسوری بستوه آورده و با تفاق لیون در الحاق چهار هنگ از افراد مورد اعتماد به داوطلبان میسوری کمک فراوان کرده و زرادخانه را برای شمال حفظ کرده و کامپ جاکسن را تصرف

کرده بود .

جسی در اطاق کار جان تنها مشغول نصب نقشه‌های محلی بود که نگهبانی فرانک را داخل اطاق کرد . فرانک از چگونگی استقرار مرکز ستاد اظهار رضایت و خشنودی کرد و جسی نیز بنوبه خود از خانواده بلبر برای خاطر تلاش در راه تأمین انتصاب جان یفرماندهی باختر سپاسگزاری کرد . فرانک گفت :

« این يك انتصاب عادی بود . اطلاعات وی در باره باختر و مردم و اراضی آن و اینکه اهالی آن منطقه او را می‌شناسند و به‌وی احترام می‌گذارند از هر حیث بمنفع دولت امریکا خواهد بود . اما خانم جسی باید صریح بشما بگویم که من برای انتصاب ناتانیل لیون به این مقام کوشش فراوان کردم زیرا عقیده دارم او بزرگترین ژنرال امریکا در میدان جنگ خواهد گردید لکن بزودی دریافتم که حق بجانب پدرم و برادرم مونگومری است زیرا محل ژنرال لیون درستاد نیست بلکه در جبهه جنگ است و صلاحیت ژنرال فرمونت برای فرماندهی کل بیشتر است . »

جان داخل اطاق شد و صمیمانه به فرانک دست داد و سپس باتفاق به مذاکرات لشکر کشی پرداختند و مدتی به مطالعه نقشه‌ها که در روی میز نصب بود پرداختند . فرانک از جان تقاضا کرد که بیدرنکه برای ژنرال لیون قوای کمکی اعزام دارد لکن جان به‌وی خاطر نشان کرد که از رئیس جمهوری لینکلن و کامرون وزیر جنگ دستور دارد که کلیه قوای موجود را برای نگاهداری دکابرو و بکاربرد . جان جریان گفتگو را از لشکر کشی به تدارک تغییر داد و از فرانک تقاضا کرد بهترین بازرگانان سن لومی مخصوصاً بازرگانان مورد اعتماد را نزد او اعزام دارد تا برای تهیه ساز و برگ بیدرنکه با آنان وارد گفتگو شود .

جسی سپیده دم دومین روز ورودش به سن لومی از خواب برخاست و به‌سر بازخانه جفرسن که عده‌ای از بیماران و زخمی‌ها در آن استقرار یافته بودند روی آورد . کمسیون بهداری امریکا در شرف تشکیل بود لکن هنوز در باختر شروع بکار نکرده بود . چون زن نیکوکار در امتداد سر بازخانه بپدم زدن پرداخت مشاهده کرد پنجره‌ها پرده ندارد تا بیماران از شدت گرما محفوظ بمانند و برای پذیرایی از آنان پرستار نیست و میزو و سائل بهداری هم فوق‌الماده کم است و در کنار بیماران مقداری گوشت خوک کهنه و گیلاسی

قهوه سیاه قرار دارد لکن اکثرشان آنقدر بیمارند که نمی‌توانند غذا را بلبل بپزند .

جسی سخت ناراحت شد و بسرکشی به‌مغازه‌ها پرداخت و باخواهش و تمنا برای بیماران تقاضای خواربار کرد . طرفداران دولت مرکزی با نهایت میل کمک می‌کردند لکن هواخواهان جنوب از دادن خواربار امتناع می‌ورزیدند . یک بار جسی سخت به‌صاحب مغازه‌ای که از چندسال پیش با او آشنا بود پرخاش کرد و گفت : «اگر شما بخواهید دولت امریکا را رها کنید مختارید ، لکن شما نمی‌توانید با بیماری که از دوران کودکی به‌مغازه شما رفت و آمد داشته است دشمنی کنید . وقتی سربازی زخمی شد دیگر موضوع دوستی بودن یا یابی بودن در میان نیست بلکه بیماری است که هر گاه به او کمک نکنید خواهد مرد .» صاحب مغازه در پاسخ به‌وی گفت :

«بسیار خوب ! هر چه بخواهید میدهم ولی بیاد داشته باشید که من برای خاطر دختر سنا تور بنتون به‌این فداکاری تن میدهم نه برای خاطر خانم فرمونت !»

نزدیک ظهر ، جسی مقدار زیادی پرده ، بالش ، توشک ، پتو ، بشقاب ، میز ، صابون ، داروی ضد عفونی و رنگه جمع‌آوری کرده بود و با سرعت همه را به بیمارستان حمل کرد زیرا تصمیم داشت قبل از شامگاه سربازخانه را به بیمارستانی تبدیل کند .

جسی حق نداشت به سربازان یا کارکنان سربازخانه دستور دهد ، باوجود این آنان را بکار برانگیخت و صدکار را در آن واحد از قبیل پاک کردن زمین ، شستن دیوارها ، نصب پرده‌ها و عوض کردن پیراهن بیماران و استوار میزد در نزدیک هر بیمار برای غذا و دوا مراقبت کرد . در آغاز سربازان غرولند می‌کردند . از بیمارهای واگیردار در داخل بیمارستان پیمانک بودند . جسی از یکی از آنان را شنید که بدوستش می‌گفت :

«او چه حق دارد به‌دستور دهد ؟ او خیال می‌کند کیست ؟»

«او جنرال جسی است !»

«راست است ... من احساس می‌کنم بهتر است هر چه می‌گوید انجام

دهیم .»

همان شب ، جسی و جان پس از صرف شام صبحی به‌اطاق کار جان رفتند و چراغ را روشن کردند و مدت پنج‌ساعت بکار پرداختند . بتدریج که

ساعات می گذشت و نقشه های جان برای جسی روشن تر میشد ، زن زیبا از تانک جنگی شوهرش خرسندتر و مهیج تر میشد . جان تمام ایستگاههای راه آهن را تبدیل به مخزن مهمات و اسلحه کرده بود و بدین طریق ساعتها وقت سربازان را برای گرفتن اسلحه صرفه جوئی کرده بود . پنج کشتی را تبدیل به کشتی خمپاره انداز کرده و به مهندسین دستور داده بود که برای کشتی هاسپر بسازند . مقرر داشته بود درس لوئی بیدرنکه دژی بوجود آید که در پرتو آن چهل هزار سرباز برای رفتن به جبهه جنگ آزاد میشدند و در شهر حکومت نظامی اعلام کرده و بدین طریق از سرباز گیری یاغیان جلوگیری کرده بود . چون داوطلبان نظام که می بایستی نود روز خدمت کنند به علت عدم دریافت حقوق تهدید به ترك خدمت کرده بودند ، یکصد و پنجاه هزار دلار را که رئیس ناحیه از پرداخت آن امتناع می ورزید ضبط کرد . افسران خارجی مقیم سن لوئی را استخدام کرد و آنان را مأمور کرد که هنگ های خود را آماده به جنگ کنند و مبارزه ای را برای پاک کردن تمام منطقه واقع بین پی سی پی و نیو اورلئان از وجود یاغیان بشدت آغاز کرد .

جان ساعت يك بامداد خوابید و حال آنکه جسی برای پاک نویس کردن دستورات تا ساعت پنج بامداد بیدار ماند . او کار کردن در هوای خنك و آرام شب را مطبوع احساس میکرد . هیچ صدائی جز صدای قدم زدن نگهبانان از پائین بگوشش نمیرسید . اندکی پس از ساعت چهار بامداد کار نوشتن را تمام کرد و سپس به اطافش رفت و لباسهای ساده ای را که همراه آورده بود از کاغذ درآورد و چون لباسش را جلوی خودش گسترد بیاد آن روزهای آرام اول ازدواجش افتاد که با شوهرش در نگارش گزارش اکتشافات اولیه با او همکاری میکرد .

[۵]

تنها يك هفته پس از ورود جان ، برخی از آثار هرج و مرج ناپدید گردیده و آثار تدبیر و حسن اراده جان بتدریج نمایان میگردد .

سن لوئی اینك جزء قلمرو حکومت مرکزی بشمار میرفت و ساختمان استحكامات سرعت پیش میرفت و بازرگانانی که فرامك بلیر فرستاده بود شروع به تحویل غذا و لباس کرده بودند و آثار امیدواری و ایمان در میان قوای

نظامی هویدا تر میشد. افسران به مطالعه کتب علوم نظام می پرداختند و افسران خارجی مانند زاگونی چندین گروهان را آماده بجنگ ساخته بودند و پنج کشتی جنگی تکمیل شده بود.

اما بنظر جسی اوضاع یأس آمیز بنظر میرسید زیرا ژنرال لیون هر روز تلگراف میکرد و نیروی کمکی میخواست. ژنرال پرتیس هم هر روز برای اعزام نیرو به کایرو فشار وارد میآورد. وزارت جنگ در واشنگتن نه تنها قادر به تامین پول و اسلحه و سرباز نبود بلکه اصرار داشت که جنرال فرمونت قوای ورزیده خودش را به حمایت پایتخت اختصاص دهد. هیچ قسمتی از اسلحه و مهماتی که باشتاب از فرانسه و انگلستان خریداری کرده بود هنوز به او نرسیده بود.

روز اول ماه اوت ژنرال فرمونت با ناوگان خود از رود پائین رفت تا کایرو را از دست ژنرال پوپ یاغی که از جنوب پیش میآمد رهائی بخشد. فردای آن روز سحرگاهان دوروتی دیگس وارد سن لوئی شد و جسی چند روز با وی که رئیس پرستاران زن بود همکاری کرد و عده کثیری از زنان شهر و حومه را برای خدمت در بیمارستانها استخدام کرد.

در پایان پنجمین روز تلگرافی از جان در یافت داشت مبنی بر اینکه ژنرال پوپ در «کایرو» منکوب ساخته و قوای منهزم ژنرال پرتیس را رهائی بخشیده و بیماران را سوار ناوهای خود کرده است. جسی این تلگراف را به خبرنگاران روزنامهها داد و پیروزی ناوگان جان و نجات کایرو بمنزله فتح بزرگی برای شمال بشمار رفت.

اما هنگامیکه جان به سن لوئی بازگشت جسی فرصت نکرد به او تبریک یا خوش آمد بگوید زیرا فرانک بلیر چند ساعت با ناشکیبائی کامل در انتظار او بود و بمحض ورود جان، تلگرافهای ژنرال ناتیل لیون را به وی نشان داد. ژنرال لیون تأیید کرده است که تاسر حدامکان عقب نشسته و اینک تمنا دارد هر چه زودتر قوای کمکی برای او اعزام گردد. فرانک از موفقیت ناوگان فرمونت در کایرو خرسند گردید لکن از وضع دشوار ژنرال لیون فوق العاده متأسف بود و این شکست را ناشی از اشتباه خودش میدانست زیرا به دوستش قول داده بود بمحض اینکه جنرال فرمونت زمام امور فرماندهی را به عهده گرفت قوای آزموده برای وی اعزام خواهد شد.

جان بدقت بیانات مهیج فرانک را گوش داد و آخرین گزارشهای

را که روی میزش قرار داشت مطالعه کرد و سر انجام گفت: «فرانک! من دستورات لازم برای ژنرال لیون خواهم فرستاد. حالا برای من روشن است او باید چه کند و من یقین دارم او با مهارت و موفقیت انجام خواهد داد.»

فرانک صمیمانه گفت:

«متشکرم! میدانم از پشتیبانی من مضایقه نخواهی کرد.»

هنگامیکه فرانک بلیر رفت، جسی زیر لب گفت: «من نمیدانم چگونه تو لیون را تقویت خواهی کرد؟ تو با اندازه کافی نیرو در اختیار نداری.»

«همین است که گفتم. برای من تقویت او محال است. در عوض به او دستور خواهم داد عقب نشینی کند در نتیجه خطوط تاحین خوار بار و مهمات شورشیان طولتر خواهد شد و موجبات شکستشان فراهم خواهد آمد و این تاخیر بمن فرصت خواهد داد که قوای لازم را تربیت کنم و شاید هم گارد زاگونی آماده گردد. هنگامیکه بدلیون دستور میدهم که مبادرت به نبرد کند، ارتش نیرومندی در اختیار خواهد داشت و یاغیان را شکست خواهد داد و آنان را از میسوری اخراج خواهد کرد.»

جسی احساس ناراحتی کرد زیرا عقیده داشت که فرانک تصور خواهد کرد اغفال شده است و هنگامیکه در خواهد یافت جان به او قول بیموردی داده است بر خواهد آشفت. میخواست نظر خودش را به جان بگوید لکن بیاد آورد که عادتش هرگز آن نبوده است که در قضاوت همسرش مداخله کند.

جسی میدید هر روز که میگردد بر میزان کارش اضافه میشود زیرا سن لوئی یکی از حساس ترین مراکز جنگ امریکا بشمار میرفت. با اینکه منکر جسی بدستور جان به رئیس جمهوری لینکلن و کامرون وزیر جنگ ژنرال مونتهگمری بلیر رئیس پست نامه می نوشت و تلگراف میکرد که «بدون فوت وقت و با سرعت وسیله پول و مهمات ارسال دارند» بهترین جواب مونتهگمری بدینقرار بود: «غیرممکن است که من اکنون بتوانم توجه اولیای امور را به میسوری و یا مسائل باختری معطوف دارم. شما باید خودتان به بهترین وجهی که صلاح میدانید اقدام کنید و کلیه مسئولیت لازم برای دفاع و حمایت ملت امریکا را خودتان بعهده گیرید.» جان ناگزیر بود همه کارها را خودش انجام دهد، میبایستی از نواحی اطراف خواربار و سازو برگ بدست آورد، از سرزمین های مجاور سر باز بگيرد، آنان را به وسیله که ممکن بود، مسلح

کند و تعلیم دهد و لباس نظامی بپوشاند و برای جنگ مجهز سازد. بنظر جسی انجام این همه اقدامات امسر ممکن نبود و چون او یک رئیس ستاد نیم رسمی مأمور تدارکات بود، از اینکه افراد جنرال لیون هرگز مزد خودشان را نگرفته بودند و جیره کافی دریافت نمی داشتند و فاقد لباس و چادر و اسب و اسلحه کافی بودند ابراز نگرانی میکرد.

سدها تن هر روز به مرکز ستاد روی می آوردند و هر کدام چیزی میخواستند از قبیل قرارداد و مأموریت و اطلاعات و توصیه. جسی با نهایت تأسف مشاهده میکرد هر کلمه، تصمیم یا اقدامی در عین حال که نتیجه ای می بخشید دشمنان زیادی هم می تراشید. هنگامی نگهبانان زیادی را مأمور کرد عده پیماری از مراجعه کنندگان را که هر روز برای ملاقات جان مراجعه می کنند از مرکز ستاد دور نگاهدارند، شنید که مردم شکایت می کنند ژنرال جسی خودخواه شده و مانع نزدیک شدن مردم به فرمانده کل قوا میگردد و حال آنکه جان از او تقاضا کرده بود در ساعات کار بهیچ روی کسی مزاحم او نشود. هنگامی جسی و جان در یافتند بسیاری از مقاطعه کاران که فرانک بلیر معرفی کرده بود. درستکار نیستند و موجب تلفات در ارتش امریکا میشوند، تفنگها درست کار نمی کنند و عرابه های حامل سازوبرگ در جاده درهم می شکنند چون چوبشان محکم نیست، کفش های سربازان بیش از یک هفته دوام نمی آورند چون از کاغذ ساخته شده بودند، برخی از جمیع های غذا مسموم است و اسبها که اینهمه مورد نیاز است چند روز پس از تحویل قادر به حرکت نیستند، اعتماد بدوستان فرانک را از دست دادند و پادوستان خودشان در باختر که از هر حیث مورد اعتماد بودند قرارداد منعقد ساختند. مردانی که از ملاقاتشان با جان جلوگیری شده بود و فروش خصوصیت آمیزی نسبت به آنان پیش گرفتند. بازرگانان میسوری که نتوانسته بودند با جان قرارداد منعقد کنند شروع به توطئه برای انضمال جان از خدمت کردند و حتی در مقابل خانه برانت ازدحام کردند. جسی متهم بدان گردید که برای اجاره خانه برانت مبلغ سرسام آوری پرداخته است و در میان تجمل و شکوه زندگی میکند و اثاثیه گران قیمت و ظروف نقره می خورد. هنگامی که جان از گارد زاگونی برای متفرق ساختن میسوریهای متخاصم استفاده کرد و خواست به آنان نشان دهد که دارای نیروی جنگی مشکلی است، مخالفان شروع به انتقاد و ناسزاگویی کردند و گفتند که جان مانند یک پادشاه مستبد اروپائی کار می کند.

با اینکه این اغتشاشات در مقابل نخستین ضربت حقیقی که به آنان وارد آمد هیچ بود. توضیح آنکه جنرال لیون از ترس اینکه می‌باید قوای متلاشی‌ش هنگام عقب‌نشینی بکلی از بین برود، حملهٔ شجاعانه‌ای به قوای کثیرمات کولوک در ویلمن کریک کرد. قوایش شکست خوردند و گلوله‌ای پسینهٔ خودش اصابت کرد و بهلاکت رسید.

این اخبار غم‌انگیز در مرکز ستادجان جار و جتجال بزرگی بوجود آورد. هرگاه نبردی روی دهد بطور مسلم عده‌ای نیز کشته می‌شوند لکن جان به جنرال لیون دستور داده بود از جنگیدن خودداری کند. امریکاییان می‌باید به جنرال بود مخصوصاً جنرالی با تجربیات طولانی لیونی. آنان نیاز به پیروزی داشتند و نه شکست و اینک جان مسئول این شکست بزرگ شناخته می‌شد.

هنگامیکه اثر نامطلوب این خبر اندکی تخفیف یافت، جسی از جان پرسید:

«چرا جنرال لیون دستورهای تو را دریافت نداشت؟
جان به آرامی پاسخ داد:

«دریافت کرد لکن چنین می‌پنداشت که من اشتباه می‌کنم. او بر آن بود که از دست دادن این قسمت از میسوری فاجعه‌ای جبران ناپذیر است و من در مرکز ستاد خودم از جریان اوضاع آگاهی ندارم.»
اما در جنگ آیا هرافسری می‌تواند خود سرانه تصمیم بگیرد؟ آیا نباید بدستورهای مافوق رفتار کند و نقشهٔ خودش را با نقشه کلی تطبیق دهد؟

جان بالهن تاسف آمیزی گفت:

«جسی! تو و من صلاحیت طرح این پرسش را نداریم. آیا داستان لردنلسن و چشم نابینایش را فراموش کرده‌ای؟ البته از نظر ما که در مرکز ستاد خودمان نشسته ایم و میکوشیم يك نقشه لشکرکشی کلی طرح کنیم لیون در اشتباه بود لکن از لحاظ خودش که ناگزیر به عقب‌نشینی شده و یقین داشت جان سالم از آن بدر نخواهد برد حق با او بود و بنابراین بحث در این خصوص مورد ندارد.»

اما دست کم کسی تو را برای خاطر مرگ لیون شماتت نخواهد کرد. توبه او دستور عقب‌نشینی داده بودی.»

«کسی در این خصوص اطلاعی نخواهد یافت»

«منظورت چیست؟»

«لیون مردانه کشته شده است. هیچ چیز نباید موجب تحقیر او گردد و

سخنی در انتقاد او گفته شود.»

«اما میدانی وزارت جنگ و مطبوعات چه خواهند گفت؟»

«هیچ چیز نباید به مرگ شجاعانه جنرال لیون لطمه وارد آورد.»

جسی از دفتر کار شوهرش خارج شد و ترتیب تشییع جنازه رسمی لیون

را داد و شخصاً برای او گل و سرچم تهیه کرد. هنگامیکه جنازه لیون را

آوردند، تابوت او را در وسط اطاق قرار داد و آنرا با پرچم هنگش مستور

ساخت.

فردا با ممداد مقارن ساعت پنج، هنگامیکه جسی برای جان قهوه آورده

بود، نگهبانی اطلاع داد که فرانک پلپر پاغین است. جسی و جان با شتاب به ایوان

رفتند. فرانک با چهره‌ای افسرده وارد شد و بطرف تابوت رفت و به چهره

دوستش خیره شد و آنکاه نگاهی به گل‌ها و پرچم‌ها افکند و پس از لحظه‌ای

به جسی گفت:

«از شما بمناسبت این آخرین لطفی که نسبت به دوست من معمول داشته‌اید

تشکر می‌کنم.»

«جسی پاسخ‌نهاد بلکه آرام و ناراحت ایستاد. در حالیکه فرانک و جان

بیکدیگر مبهوت می‌نگریستند. فرانک به آرامی گفت:»

«یک ژنرال خوب و یک دوست بی‌ظییری بود. براسنی مایه تأسف است

که قبل از پرداختن به نبرد بزرگی اینسان از دست رفت.»

در لحن صدای او آثاری از انتقاد احساس نمی‌شد لکن بسیار متاثر

بود.

جان گفت:

«فرانک خیلی متأسفم. من هر آنچه از دستم ساخته بود انجام دادم لکن

فرصت خیلی کم بود.»

«جان تو هیچ تصمیمی نداری. من فقط عقیده دارم که از دست دادن

«کاپرو» بهتر از دست دادن لیون بود. ما می‌توانیم کاپرو را بازستانیم لکن

هرگز جنرال لیون را با دیگر نخواهیم یافت.»

جان دست خودش را بر شانه فرانک گذاشت و گفت:

«فرانك! میدانم که تو یکی از گرامی ترین دوستان را از دست داده‌ای
لكن من نیز از وجود یکی از لایق ترین افسرانم محروم شدم. برای ما هر دو
مایه تأسف فراوان خواهد بود لكن خواهی دید خون او خواهد جوشید و
امریکا را بهم متحد خواهد ساخت.»

فرانك پاسخی نگفت. جان پوزش خواست و به اطلاق کار خودش
رفت. فرانك برای آخرین بار نگاهی بصورت دوستش کرد و باسرافکنده
خارج شد.

دو روز بعد نزدیک عصر باتفاق دوستی که او را يك لباس فروشی معرفی
کرد بازگشت و به جان اطمینان داد که اجناس او خوب است و سپس از جیبش
قراردادی درآورد و برای امضاء روی میز جان گذاشت. جان چندین بار
بمناسبت امضای قرار داد بدون مطالعه و یادرك آنها مورد انتقاد قرار گرفته
بود و بطوریکه يك بار به جسی گفته بود او یامی توانست قرار داد مطالعه کند
و یا اینکه بچنگد لكن انجام هر دو کار در آن واحد از عهده او خارج بود. چون
جان به صفحات قرار داد خیره شده بود، جسی به آرامی از او پرسید:

«فرانك؟ این قرارداد برای چند دست لباس است؟»

جان که هنوز مشغول مطالعه قرارداد بود پرسید:

«چهل هزار؟ ما در تمام میسوری بیش از ده هزار تن سرباز نداریم.»

گونه فرانك سرخ شد و گفت:

«مسلّم است! شاید ترجیح میدهی با داستان کالینر نیامی خودت قرارداد
منعقد کنی... حالا انحصار تأمین احتیاجات ارتش در دست آنهاست و کاپه
مردانیکه قبل از آمدن توبه اینجا برای میسوری جنگیده‌اند، دیگر صلاحیت
عقد قرارداد ندارند.»

جسی خاطر نشان کرد:

«فرانك! منظور جان این نیست بلکه عقیده دارد که رقم خیلی

بزرگ است.»

جان گفت:

«فرانك! قرارداد را برای ده هزار دست منعقد کن. ما فعلا به پیش
از این نیاز نداریم و حتی تأمین بودجه این مقدار هم برای من بسیار دشوار
است.»

جان از جای برخاست و به پنهان کار قوری دفترش را ترك گفت. مقاطعه

کار لباس نیز پشت سراو خارج گردید جسی نگاهی به صورت فرانک افکند تا مشاهده کند آیا پیشنهاد میانه جان اورا نرم تر کرده است یا خیر لکن مشاهده کرد که فرانک شروع به انتقاد شدید از جان کرد و کلیه اقدامات اورا اشتباه دانست . جسی که بزحمت خونسردی خود را حفظ کرده بود جواب داد : « فرانک ! شما خوب میدانید که علل این اقدامات جان چه بوده است ؟ شماو جان نباید با هم نزاع کنید . کارهای مهمی دارید که باید با اتفاق انجام دهید . » اما فرانک با آشفتگی فریاد کشید :

« اما جنرال ! برومند و مقتدر یا شما هم عقیده نیست بلکه اکنون که او را بفرماندهی کل رسانیده ام عقیده دارد که نیازی بمن ندارد و مصمم است از دست من و کلیه دوستان من که ماها برای نگاهداری میسوری جزو ایالات متحده امریکا نبرد کرده اند رهائی یابد . هنگامیکه از دست ما خلاص شد دیگر کسی برای رقابت پااو وجود نخواهد داشت و آنگاه خواهد توانست نمایشهای نظامی ترتیب دهد و با لباس متحدالشکل اروپائیش در شهر بخرامد . » جسی با تاسف پاسخ داد :

« فرانک خیال نمی کنم اینها گفتههای تو باشد . اگر مرگه ناتانیل لیون نبود هرگز چنین سخنانی را ادا نمی کردی نباید اجازه دهی مرگه لیون قضاوت تو را در مورد جان تحت الشما قرار دهد . » فرانک فریاد برآورد :

« مرگه لیون ؟ منظور شما قتل لیون است ! شوهر شما دارای نیرو و اسلحه کافی بود و می توانست در هر لحظه که میخواست لیون را تنبیه کند لکن او از لیون بیمناک بود و می ترسید که لیون پیروزیهای درخشان بدست آورد و جانشین او شود . »

چون جسی از این اتهامات پر آشفت نهیب داد :

« فرانک ! شما نباید این مطالب وحشت انگیز را بمیان آورید . همه لطمه شدید خواهید زد . من اجازه نمیدهم مبادرت به شیوع این اخبار کنید . » فرانک که از فرط خشم از کوره بدر رفته بود فریاد کشید :

« شما اجازه نخواهید فرمود ؟ جنرال جسی اجازه نخواهند داد ! هیچ میدانید که تا چه اندازه مسخره شده اید ؟ آیا اطلاع دارید که همه بامداخله شما در امور مردها مخالفتند و میل دارند زودتر بخانه خودتان بازگردید ؟ »

هیچ میدانید چگونه شوهرتان را اسباب مسخره ساخته‌اید و چگونه همه عقیده دارند فرمانده حقیقی شما هستید و شوهرتان فرمانبردار شماست ؟ جسی با آشفتگی گفت :

« خواهش می‌کنم خارج شوید . باندازه کافی توهین کردید . »
فرانک بایر پاسخ داد :

« باندازه کافی گفتم دلی همه را هنوز نگفتم . قبل از آمدن جان به اینجا من فرمانده سیاسی این ایالت بودم اما شوهر شما تصمیم گرفت که میسوری برای دو فرمانده کوچک است و یکی از ما باید خارج شود . و آن یکی هم من خواهم بود لکن اشتباه اودر همین‌جا بود . اوست که باید رانده شود و این منم که او را خواهم راند . »

جسی ازدقت‌ر کار شوهرش خارج شد و آهسته از پله‌های باریک به اطاق خوابش رفت و در مقابل پنجره قرار گرفت و به دورنمای سن لوئی خیره گردید بدون آنکه چیزی ببیند . بلکه تمام روح و بدنش متوجه این سؤال بود که آیا در آمدن به سن لوئی با اتفاق جان مرتکب اشتباه شده بود ؟ آیا فرانک بلیر راست می‌گفت که خودش و شوهرش را اسباب مسخره جهانیان ساخته است ؟ آیا در تاثیر کشمکش راه افراط پیموده و بودنش در آنجا بیشتر ضرورت زبان بود تا نفع ؟ جان در مقابل این اتهام که فرمانده حقیقی زن اوست چه واکنشی نشان خواهد داد ؟

برای نخستین بار این حقیقت را دریافت که در جنگ هیچکس موقتاً سریع و آسان بدست نمی‌آورد و قبل از نیل به پیروزی قطعی شکست‌های بیشماری روی خواهد داد و نزاع‌های مهلکی صورت خواهد گرفت و هر کسی در نبرد شرکت دارد از نزاع‌های مختلف نیز زیان خواهد برد و در حقیقت بجای يك جنگ دو جنگ خواهد کرد .

هر گاه او اینك بخانه باز میگشت ، اگر از هر گونه کار و مسئولیتی احترام می‌جست ، هر پیش‌آمدی که در جنگ روی میداد و یا هر حادثه‌ای در باختر بوقوع می‌پیوست ، هیچگونه تقصیری متوجه او نمی‌شد و لطمه‌ای به ازدواجشان وارد نمی‌آمد . مدتها قبل دریافته بود که بهترین زن کم‌اثربترین زن است و حال آنکه در اینجا او دخالت در اموری میکرد که هیچ مربوط به زن نبود . از اظهارات فرانک هویدا بود که مبارزه بسیار شدیدی علیه او صورت خواهد گرفت . یقین داشت که ضمن خدمت در يك وضع آشفته مرتکب اشتباهاتی

خواهد گردید . هر گاه این اشتباهات عواقب وخیمی بیارمی آورد چه میشد ؟ هر گاه به مقام و منصب و فرماندهی شوهرش لطمه وارد می آورد آیا شایسته بود ؟ آیا جان از او نمی رنجید ؟ آیا به مبانی ازدواجشان لطمه وارد نمی آمد ؟ يك بار در گذشته با همین نوع مداخله و ساگل بدبختی شوهرش را فراهم ساخته بود . میدانست که اراده ای نیرومند و آتشین دارد و از رفتن زیر بار زور دیگران بیزار است . آیا بیم آن نمی رفت که باردیگر دست به اشتباهاتی بزند که منتهی به آبرو ریزی و دادگاه نظامی گردد ؟ اینک چند سال از عمرشان بیشتر سپری شده و مانند گذشته قادر به تحمل دشواریها و ناملازمات نبودند . آیا عاقلانه تر نبود که بموجب پیشنهاد فرانسیس بلیر به واشنگتن یا شهر دیگری بروند و بگذارد که شوهرش بدون او بجنگد ؟

حتی در رؤیاهای دوران کودکیش هرگز پیش بینی نمی کرد که همکاری با شوهرش منجر به همکاری در جنگ نیز بشود . با وجود این همکاری در جنگ نیک آغاز شده بود و بنظرش بسی دل انگیزی آمد . لکن وقتی از دریچه چشم فرانک بلیر بوضع خودش می نگریست ، احساس میکرد که نباید کار و زندگی را رها سازد تنها برای اینکه همکاریش در جنگ برای شوهرش مؤثر بود . میدانست که لطمه فراوان خواهد دید ، چنانچه پس از تصرف کالیفرنیا نیز صدمه بزرگی به او وارد آمد . می توانست بیدرننگ راه نیویورک و یا سیاسکونست را پیش گیرد ، لکن جان گفته بود که وجود او نیازمند است . بخودش گفت هر گاه طرز تفکر من درست است و در سازمان دادن مهارت دارم ، هر گاه در تأمین پیروزی در نبردها و پایان بخشیدن به دزم ها موثر باشم ، چه کسی است که بعداً بتواند ادعا کند خدمت من بی ارزش و نامطلوب بوده است چون بجای مرد ، زن بوده ام و این خدمات از روابط زناشویی حاصل گردیده است و ندریاست و مرغوسی ؟

بنابراین چگونه می توانست راه خانه را پیش گیرد ؟ اینها ساعات و دورانی بود که برای آن زنده مانده بود . ساعات کار و فعالیت و جانیازی ! برای رسیدن به این ساعات بود که ماهها زندگی آرام و بی دغدغه در ماری پوزا و بلاک پوینت را تحمل میکرد و با استراحت می پرداخت و تجدید قوا میکرد .

بطرف آئینه رفت و به خودش خیره شد . آنچه بنظرش آمد ، آن چهره زیبا و لطیف نبود که بخوبی می شناخت . همه ظرافت و صافی صورتش

ناپدید گردیده بود و قیافه‌ای خشن و مردانه یافته بود که کمترین اثر لطافت در آن نبود. نشان کینکه جرج در گوشه چپ دهانش نمایان گردیده بود. گفتی نقاب سر بازی کار کشته را بچهره نهاده است. آن لباس زبر سیاه رنگی نیز که همواره بتن داشت بی شباهت بیک لباس نظامی نبود. با اراده‌ای زرین زلفان خود را مرتب ساخت، دامنش را محکم ساخت و اطاق را ترك گفت تا بار دیگر با جنرال فرمونت به گفتگو بپردازد.

[۶]

جان فرصت آن نداشت که جز به نقشه‌های لشکر کشی و طرح‌های سیاسی بکارهای دیگری رسیدگی کند و بسایر کارها جسی می‌بایستی توجه کند. هوراس گریلی به وی بمناسبت اینکه زن خانه‌دار کاردانی است تبریک گفته بود. در حقیقت این مرکز ستاد بی شباهت بیک خانه نبود و نقشه‌های تأمین سادو بر گه نظامی و رسیدگی به هزاران احتیاجات جزئی دیگر شبیه بطرح‌ها و نقشه‌های مردی بود که تلاش می‌کند با موفقیت امور خانه‌اش را اداره کند. تنها آرزو و هدف جسی عبارت از کمک به شوهرش بود. او به وجود جان که با زبردستی فراوان روح جنگی به کالبد سر بازانش میدید و آنانرا برای کارزار آماده میساخت مباحثات می‌ورزید. زن دلیر در شگفتی بود که چگونه جان با اینکه میدید دولت مرکزی کلیه اسلحه و مهماتی را که او در اروپا خریداری کرده بود ضبط کرده و از ارسال آنها به جبهه باختر خودداری کرده بود، هنوز خونسردی و آرامش خویش را حفظ کرده است؟ گذشته از این در حیرت مانده بود که چگونه جان به وجود اینکه میدانست جنرال میگز سفارش او را برای خرید اسب‌های کانادائی بدون اطلاع وی لغو کرده است، بهیچ‌دوی ابراز خشم نکرده و برعکس در میان این هرج و مرج و دشواریهای طاقت‌فرسا کمترین خللی به روحیه نبرومند او وارد نیامده بود!

هر روز پیش آمدی ناگوار و حادثه‌ای هولناک روی میداد اما از همه وحشتناکتر ضربت بزرگی بود که به منطقه باختر وارد آمده بود. توضیح آنکه نیروی چریک جنوب منطقه میسوری را پیاد غارت گرفته و مزارع و خانه‌ها را در سر راه خود مهسوزانیدند و طرفدار حکومت مرکزی را از آن سرزمین میرانند. دستجات جنگجویان غیر نظامی در دسته‌های کوچک و غیر منظم

فدالیت میکردند با اینهمه باشیخون‌های برق‌آسا بیش از يك ارتش منظم آسیب وارد می‌ساختند. جان قوای زیادی برای تجسس جنگجویان غیرنظامی اعزام داشت لکن این قوا به یافتن آنان نائل نیامدند و تنها از فعالیشان کاستند. اما يك نکته مهم بر جان مکتشف گردید: این دستجات شامل روستائیان و مالکینی بودند که مزارع و اراضی خودشان را به بردگان سیاه پوست خود می‌سپردند و خود بچنگ باقوای مرکزی می‌پرداختند. جان پس از آنکه در گرمای طاقت‌فرسای ماه اگست چندروز برای حل این مسئله فکر کرد و روزی به همسرش چنین گفت:

«تنها يك راه برای سرکوبی این جنگجویان غیرنظامی وجود دارد ولی راه پرچار و جنگالی است.»

«چه راهی؟»

«می‌توانم حکم آزادی کلیه بردگان را اعلام کنم.»

«آزادی بردگان؟ اما جان تو دارای چنین قدرتی هستی؟ حق آنرا

داری؟»

«جسی! هر دو سؤال را دريك سؤال خلاصه کردی. بتوانم فرمانده کل قوا قدرتش را دارم. اما از لحاظ اینکه آیا اخلاقاً چنین حقی را دارا می‌باشم این بستگی به آن دارد که شخص خودش تصمیم بگیرد. هرگاه من اعلامیه‌ای صادر کنم. مبنی بر اینکه کلیه غلامانی که صاحبانشان بچنگ گرفته‌اند آزاد خواهند بود دو نتیجه فوری گرفته خواهد شد. نخست اینکه کلیه صاحبان مزارع برای حمایت از املاک خود به اراضی خویش بازخواهند گشت و دوم اینکه برای بدست آوردن بردگان خویش به تلاش خواهند پرداخت و هرگاه بچنگ ادامه دهند هزاران سیاه پوست به قوای مرکزی خواهند پیوست.»

جسی گفت:

«اما چگونه جنگ را تغییر خواهد داد. تاکنون ما برای آن‌ها جنگیم که مانع گردیم جنوب موجب تجزیه ایالات متحده گردد. بسیاری از مردم شمال بر آنند که ما بهتر است از ایالات جنوبی چشم‌پوشیم زیرا در هر صورت منبع آشوب و درد سرند لکن این اعلامیه جنگ را تبدیل به جهاد برای آزادی خواهد کرد.»

جان دستهای خود را بر روی دیدگانش کشید و گفت:

«حقیقت آنست که خودم هم نمیدانم جسی! وقتی به این آزادی از

لحاظ نظامی می‌نگرم ، بنظرم روشن و منطقی می‌آید لکن هنگامی به عواقب سیاسی آن می‌اندیشم سست می‌شوم ... زیرا من سیاستمدار نیستم و تنها هدفم شکست دادن تجزیه طلبان در باختر است . هرچه بیشتر در جنگ فرومیروم کمتر به این نکته پی می‌برم که شمال برای چه می‌جنگد؟ آیا منظور تنبیه جنوب به‌مناسبت سرکشی است؟ آیا هدف شمال برگرداندن جنوب به قلمرو ایالات متحده است؟ یا از بین بردن بردگی به منظور بدست آوردن فرصت برای حل مسائل دیگر است؟

« مردسته‌ای در کشور برحسب محل سکونت و آراء و عقایدش به‌تلی می‌جنگد . »

« خانم فرمونت ! آیا ممکن است از شما سؤال کنم -- رای چه می‌جنگید؟ »

« پاسخ من ساده و مستقیم است . برای از بین بردن بردگی . »

آنگاه بطرف شوهرش آمد و گفت :

« آیا عقیده نداری که باردیگر با فرانک بلیر گفتگو کنیم؟ او از سیاست

سر در می‌آورد . »

جان بیدرنگ پاسخ داد :

« خیر ! خیر ! این مسئله باید از لحاظ نظامی حل شود و نه سیاسی . فرانک شروع به بحث در پیرامون اثر این اقدام در مرزهای ایالات متحده خواهد کرد و سؤال خواهد کرد آیا منجر به پیوستن برخی از آنها به جنوبیها نخواهد گردید و آیا در محافل رسمی واشنگتن واکنش نامطلوب نخواهد کرد . هدف من این است که این اقدام تنها جنبه يك مانور نظامی محلی داشته باشد و فقط در میسوری اجرا گردد . تأثیر آن بستگی به جنبه غافکیری و سرعت دارد . »

فرانک خبرهای آنرا در روزنامه‌های فردا مطالعه خواهد کرد .

هنگامیکه زن و شوهر در این خصوص بفکر فرو رفتند سکوت عمیقی در اطاق حکمفرما گردید . جسی به مطالعه قیافه شوهرش پرداخت . او دیگر موی سرش را از وسط بدنیم تقسیم نمی‌کرد بلکه آنرا بطرف جلوشانه می‌کرد بطوریکه بالای پیشانی خط مستقیمی که اندک انحنا داشت تشکیل میداد . موهای سفید سروریش بر موهای سیاه می‌چربید و پیشانی‌ش به‌مناسبت عقب رفتن خط مو بلندتر بنظر می‌آمد . چهره‌اش نسبت به موقع اقدام به مأموریت‌های اکتشافی

پیشین مصمم تر و مثبت تر می نمود. دیدگانش درشت تر و پرشورتر بنظر میرسید. با علم به دو ستاره جنرالی که پرتوانه هایش نصب بود، بمنزله مرد عمل و کاری بنظر میرسید که قادر به نیل به موفقیت و پیروزی است.

جان چون دریافت که همسرش سخت به او خیره شده است پرسید:

«چه میفرمائید جناب رئیس ستاد؟ آیا موافقت؟»

جسی بعلامت مبارزه جوئی سرش را به عقب برد و گفت:

«آری تیمسار جنرال! از صمیم قلب موافقم. جنوب خواهد فهمید که ما شوخی نمی کنیم. بسیاری از برده داران دست از جنگ بر خواهند داشت.»

فردا پامداد سپیده دم جسی بر اثر ضربی که بدر اطافش وارد آمد از خواب بیدار شد. نگهبانی به او گفت: «خانم فرمون! جنرال در دفتر خود منتظر شماست. زود بروید!» جسی با ختاب لباس پوشید و به اتاق کار جان در طبقه دوم شتافت. صحبت نکرد لکن نگاهی به شوهرش نشان داد که جان آن شب خیلی کم خوابیده است. چون جسی را دید گفت:

«جسی! من تصمیم گرفته ام که بهیچ روی فرصت را از دست ندهم. ما باید سرزمین میسوری را از وجود جنگجویان غیر نظامی پاک کنیم. این حکم کار را تمام خواهد کرد.» آنگاه کاغذی را که بادت نوشته بود به همسرش داد و از او خواست که صدای بلند بخواند. جسی چنین خواند:

«بمنظور جلوگیری از بی نظمی و اغتشاش و تأمین آرامش همگانی و حفظ امنیت افراد و املاک اتباع وفادار بدولت مرکزی در سراسر خاک میسوری حکومت نظامی اعلام میدارم. از این پس کلیه املاک و دارائی افراد ایالت میسوری که علیه ایالات متحده امریکا قیام مسلحانه نمایند و مستقیماً یا دشمنان حکومت مرکزی همکاری کنند برفع دولت غصب خواهد شد و هرگاه دارای برده باشند کلیه بردگان آنان آزاد اعلام خواهند گردید.»

هنگامیکه جسی قرائت اعلامیه را تمام کرد بزحمت نفس میکشید. جان با اراده گفت: «ساعت برای عمل قطعی فرا رسیده است. بمن اختیار داده شده است که آتش طغیان را در ایالت میسوری فرو نشانم و هر فردی را که علیه ایالات متحده قیام کند به مجازات خواهم رسانید.»

جسی اعلامیه را روی میز گذاشت و با هیجان فراوان گفت: «این مهمترین

مدرکی است که پس از آغاز جنگ انتشار یافته است. آزاد کردن غلامان یاغیان ادامه جنگ را برای جنوب غیرمیسر خواهد ساخت.

جان از او خواست اعلامیه را پاکنویس کند تا برای حروفچین خوانا باشد و سپس به او دستور داد که آنرا در اختیار مطبوعات بگذارد. جسی آنرا به زیر زمین برای حروفچین برد و در غلط گیری و چاپ آن ظلمات کرد و سپس يك نسخه از آنرا برای روزنامه «سن لوی دموکرات» برد و سپس نزد خبرنگاران رفت تا ماجری را کامل برای آنان نقل کند.

نه او و نه جان هرگز تصور نمی کردند که این اعلامیه آزادی با چنین شور و شغف چون آمیزی در سرتاسر شمال تلقی گردد. دسته های جمعیت بی شمار در نیواپنگلند در خیابانها به سرود خواندن و شادی کردن پرداختند. مردانیکه در خصوص پایان جنگ تردید داشتند به ادارات سرپاز گیری هجوم آوردند. یکی از اعضای کنکره اعلام داشت که این اقدام بیش از هر حادثه دیگر جنگ ایالات و قادار به حکومت مرکزی را به هم ملحق ساخت و تهییج کرد. روزنامه های معروف شمال منجمله نیویورک هرالد و شیکاگو تا یمز که قبلا طرفدار جنوب بودند بتنایش از اقدام جان پرداختند. اعلامیه آزادی با سرمقاله های شورانگیز صفحات اول روزنامه های نیویورک تایمز و تریبون و واشنگتن ناشنال اینتلیجنسر و بوستون پست و شیکاگو تریبون را فرا گرفت. هارپرویکلی نوشت «پایان آغاز میگردد» این عقیده اکثر ایالات و قادار بود. در باختر میانه مردم فریاد می کشیدند: «حالا میدانیم برای چه می جنگیم و همین جهت در کار تسریع خواهیم کرد».

جسی هنگامیکه در اداره تلگراف در زیر زمین نشسته و هزاران تلگراف تبریک را مرتب میکرد، تلگرافی هم از کامرون وزیر جنگ یافت و بیدارنگه آنرا بالا نزد جان برد زیرا تأیید رسمی و اداری اقدام وی بود.

اما روز اول سپتامبر فرانک بلیر وارد مرکز ستاد شد. جان او را با ادب پذیرفت لکن جسی فقط نگاه تنیدی باو کرد. آنان کوشیده بودند که بیش از این او را خشمگین نسازند و با عده ای از دوستان او که کمتر نیرنگه باز بودند برای تأمین ساز و برگ قرادادهائی امضاء کرده بودند لکن اختلاف بین آنان درباره زمامداری شدیدتر شده بود. با اینکه اختلاف خصوصی زیادی نداشتند نزاع آنان در مطبوعات روز بروز شدت می یافت. روزنامه دموکرات از جان بمناسبت اقدامات حاد و سازمان مدبرانه اش ستایش میکرد و با آنکه

اوقبل فرانك پلیر را ناجی میسوری میخواند حالا به او توصیه میکرد به واشنگتن بازگردد و باختر را بدستهای لایق تر جنرال فرمونت بسپرد. فرانك که سخت برآشفته بود در روزنامه سن لوئی اوینگک نیوز به حمله متقابل پرداخته و مقالات شدیدی راجع به عدم موفقیت جنرال فرمونت در اجرای نقشه های مدبرانه پلیر و لیون منتشر ساخته بود.

اینك که به ملاقات جان آمده بود علناً او را متهم به سوء استفاده از اختیارات خود کرده و خاطر نشان ساخت که این اقدام وی رئیس جمهوری لینکلن و دولت و آرمان شمالی ما را دوچار اشکال خواهد کرد. بالحن قندی چنین نهیب داد:

« این اقدام در پس پرده صورت گرفته است. توحق نداشتی بدون اطلاع و موافقت من چنین تصمیمی بگیری من اینجا رهبر سیاسی هستم و مسئولیت میسوری در دست من است. جنگ ما از لحاظ سیاسی بهمان اندازه اهمیت دارد که از لحاظ نظامی اهمیت دارد اگر تو بامن مشورت کردی بودی جنبه جنون آمیز این اقدام را بتو نشان میدادم.»

جسی خرسند بود که ماجرای نزاعش را با فرانك برای او نقل نکرده بود زیرا اینسان جان بهتر می توانست خونسردی خودش را حفظ کند. هنگامیکه جان تأیید کرد هیچگونه اجباری نداشته است که قبل از مبادرت بیک اقدام نظامی با فرانك مشورت کند یا موافقت او را جلب نماید، جسی اطمینان حاصل کرد که لحن صدای شوهرش نه تنها مؤدبانه است بلکه دوستانه هم هست.

فرانك سؤال کرد :

« پس تو زمامداری مرا در میسوری قبول نداری؟ »

« چرا. اما زمامداری سیاسی. من فرماندهی نظامی را بعهده دارم و صدور اعلامیه آزادی يك اقدام نظامی است.»

فرانك که سخت آزرده شد بر روی میز جان خم شد و با لحن گستاخ آمیزی گفت : « من کاملاً از میزان لیاقت و شایستگی تو نومیدم. تو برای ملاحظات نظامی مبادرت بصورت این اعلامیه نکردی بلکه اقدام تو يك مانور سیاسی است که منظور آن بدست آوردن مجدد اعتمادی است که بمناسبت عدم موفقیت در تقویت لیون در شمال از دست داده بودی. تو در فرماندهی مرتکب اشتباهات و هرج و مرج شدیدی شده ای و باید تصدیق کنم اشتباه بزرگی

مرتکب شدم که از رئیس جمهوری لینکلن تقاضا کردم تو را باردیگر بخدمت فرا خواند.

آنگاه با آشفتگی هرچه تمامتر ازدفتر خارج شد. جسی با شتاب عقب او رفت و بر روی پلهای وسیع که منتهی به خانه میشد بهوی ملحق گردید و آهسته بطوریکه کسی درپائین نشنود گفت:

«فرانک! هیچ میدانید جان را بمناسبت صدور اعلامیه آزادی بصورت مرد نیرنگ بازی تلقی کردید که هدفش بدست آوردن پشتیبانی سیاسی بهر قیمت است؟ میدانم که شما هرگز باور نمی کنید جان چنین نظری داشته باشد لکن هرگاه وی را متهم به این اقدام کنید دارای عواقب شومی خواهد بود. برای خاطر دوستی ما و روابط خانوادگیمان نگذارید که کار ما به این مرحله بگردد. هرگاه با تأثیر و تدبیر اعلامیه آزادی موافقت ندارید مختارید لکن بامن بیایید و به جان اطمینان دهید که وی را يك ماجراجوی سیاسی که برای منافع شخصی مصالح کشور را بهخطر می اندازد ندیده اند.»

فرانک بادیدگان برافروخته و بدن کشیده جواب داد: «اتفاقاً منظور من همین است. جان قرمونت يك ماجراجوی سیاسی است که موقعیت ما را درباختر تضعیف کرده است و اینك برای رهایی یافتن از هرج و مرج بهخطرناکترین اسلحه متوسل گردیده است. اما او موفق نخواهد شد خانم جسی! من بهجهانیان اثبات خواهم کرد که او چه حقه بازی است.»

جسی نگرانی و احتیاط را فراموش کرد. پیمانه شکیبامیش لبریز شد و با نهایت خشم و آشفتگی فریاد کرد: «بسیار خوب فرانک! اگر نظر شما این است که بمااعلان جنگ دهید، شمارا درست بمنزله سرکشی تلقی خواهیم کرد که اسلحه بدست درجبهه دستگیر شده است. اگر میل دارید دشمن باشیم مانعی ندارد دشمن خواهیم شد.»

ملاقات با فرانک جای شك برای جان و جسی باقی نگذاشته بود که نباید زیاده شور و شرف اولیه مردم شمال متکی باشند، بااینهمه هرگز انتظار يك حادثه باور نکردنی را نداشتند. توضیح آنکه شش روز پس از انتشار اعلامیه آزادی نامه ای توسط پیک مخصوص ازجانب آبراهام لینکلن رئیس جمهوری رسید که طی آن به جان اخطار شده بود آن اعلامیه را لغو کند. زن و شوهر سخت مبهوت و ناراحت شدند. جسی پرسید:

«چرا رئیس جمهوری چنین دستوری داده است؟ مگر نه سرتاسر شمال

با این اقدام موافق است؟»

«فرانسیس و مونتهگومری به‌وی تلغین کرده‌اند، لینکلن خاطر نشان می‌کند که اعلامیه آزادی دوستان مارا در جنوب امریکا متوحش خواهد ساخت و وضع مارا در کنشکی متزلزل خواهد کرد.»

«و بنابراین پتو دستور داده است که اعلامیه را لغو کنی؟»

«آری ولی اشاره شده است که بنام خودم لغو کنم بطوریکه مردم تصور نکنند که بمن امر شده است.»

«تو نظرت چیست؟ در ظرف همین شش روز پیشرفت زیادی در جلوگیری از جنگ‌های غیر نظامی شده است.»

«با باید تصدیق کنم اشتباه کرده‌ام ... یا دستور رئیس جمهوری را رد کنم.»

«چرا نامه‌ای به لینکلن نمی‌نویسی و طی آن علل اقدامات را با منافع و نتایج سودمند آن برای او شرح نمیدی؟»

«نخست باید پاسخ رسمی خودم را املا کنم و به پیک مخصوص بدهم. من دستور رئیس جمهوری را بکار نخواهم بست. اگر او میل دارد اعلامیه ملتی گردد، بهتر است خودش دستور لغو صادر کند. با اینکه خیال می‌کنم که طی یک نامه خصوصی بتوانم او را متقاعد در ابقای اعلامیه کنم.»

جان از جای برخاست و در اطاق به‌قدم زدن پرداخت و گفت: «اگر می‌توانستم لینکلن را ملاقات کنم فوائد اقدام را برای او شرح میدادم. نامه جای سخن را نمی‌گیرد. لینکلن ممکن است آنقدر مشغول کار یا گرفتار باشد که نامه مارا بدقت نخواند و کسی وجود نخواهد داشت که دلائل مارا تجزیه کند. خیلی میل دارم شخصاً به‌واشنگتن بروم و جریان را برای او شرح دهم لکن نمی‌توانم از اینجا تکان بخورم.»

«آیا در سادات کسی نیست که بتواند بجای تو با رئیس جمهوری صحبت

کند؟»

«چرا یک نفر هست.»

«کجاست؟»

«خودتو طی سالیانی که من نبودم تو نماینده من در واشنگتن بودی.

تو باید این نمایندگان را مجدداً عهده‌دار شوی.»

این فکر جان برای وی غیر مترقب بود با اینهمه یقین داشت صلاحیت کافی برای صحبت کردن از جانب شوهرش در کاخ ایبض را دارا می‌باشد. سران جمهوری پیشین آمریکا همواره او را به این عنوان پذیرفته بودند. بطور یقین لینکلن نسبت به وی ابراز محبت بیشتری می‌کرد زیرا در سال ۱۸۵۶ با حرارت هر چه تمامتر برای فرمونت و جسی مبارزه کرده بود و آنان نیز بنوبه خودشان در انتخابات سال ۱۸۶۰ به پیروزی وی در کالیفرنیا کمک فراوان کرده بودند.

جان بطرف پنجره رفت و کرکره سبز را بالا کشید و به خیابان خیره شد. جسی مشاهده کرد که شوهرش چگونه لاغر و باریک شده است و دریش پریشانش تا چه حد به سفیدی گرایده است. جان بطرف جسی برگشت و با دیدگانی جدی گفت:

«نخست باید يك نامه خصوصی برای رئیس جمهوری لینکلن بنویسم و تو شخصاً نظر ما را به تفصیل برای او شرح دهی. جسی! این مهمترین کار است میفهمی؟ قبل از آنکه پاسخ رسمی من به او برسد و یا اینکه دستور او را رد کنم تو باید با این نامه مشروح خودت را به او برسانی. تنها چند دقیقه دیر بازود اثر فراوانی در سرنوشت ما خواهد داشت. نامه رسان نیز قطعاً با همان قطار حامل تو مسافرت خواهد کرد.»

جسی در پاسخش گفت:

«مطمئن باش! من کوتاه ترین راه به کاخ ایبض را از هر نقطه واشنگتن بلد هستم. تا اندازه‌ای شبیه به ماجرای نامه سرهنگ آبرت است. هرگاه من تا فردا صبح و حتی تا شب صبر می‌کردم قبل از آنکه دو روزیه بتواند با اسب خودش را بگو برساند، رنوشت حکم با کشتی پست بگو رسیده بود.»

هنگامیکه دریافت که چه گفت يك نوع نو میدی قلبش را فرا گرفت و بیدرنک پرسید: «جان! راستش را بگو آیا هرگز از تصمیم آن روز من اظهار تاسف نکرده‌ای؟ اگر مانع رسیدن حکم بگو نمی شدم دادگاه نظامی در میان نبود.»

جان بدون تبسم و بالحن خشکی پاسخ داد:

«در عین حال ما موریت اکتشافی دومی و سومی هم وجود نمی‌یافت. ما بزرگترین فرست‌دا از دست میدادیم و نمی‌توانستیم نقش‌های بزرگ بمدی را بازی کنیم. جسی! من بهیچ روی تاسف آن سالها را نمی‌خورم جز نزاع

شخصی‌ام با ژنرال کرنی. نمی‌گویم که تقصیر بامن بود لکن میل داشتم از این کشف‌کنش جلوگیری شود.»

جسی آهسته گفت:

«من هرگز برای تو نقل نکرده‌ام که پس از حرکت تراز پایگاه سرخ پوستان دره دلاویر، پیکی از طرف ژنرال کرنی که در حال احتضار بود رسید و از من تقاضا کرد که آخرین آرزوی جنرال را برآورم و بیالین او بروم و او را عفو کنم پیامی بوسیله همان پیک فرستادم که بهیچ روی نمی‌توانم او را ببخشم و دره عمیقی بین ما وجود دارد. جنرال کرنی فردای آن روز مرد. من اشتباه کردم جان! بهتر بود او را می‌بخشیدم.»

خاطرات پایگاه سرخ پوستان در دلاویر و از دست رفتن نخستین پسران و فم‌ها و تأثیرات ازدواج‌شان در ذهنشان تجدید گردید. لحظه‌ای در آن هوای گرم خاموش ماندند و بار دیگر رنج آن روزهای دشوار را احساس کردند لکن در عین حال در ته قلب احساس شادمانی کردند که سالم از غرقاب حوادث گذشتند و پسرهای دیگری بوجود آوردند و همان‌طور که جسی در روز ارتقاء رتبه جان بدرجه سرهنگ دومی پیش بینی کرده بود شوهرش بدرجه جنرالی هم رسید. لحظه‌ای همه دشواریها و مسئولیت‌ها و رنج‌ها و آینده تهدید آمیز و زمان و مکان و بحران را فراموش کردند و تبدیل به همان زن و شوهر داداده‌ای شدند که تنها اتکای تزلزل ناپذیرشان عشقشان بود. در همین یک لحظه کوتاه، دنیای جنگ و غرق در شعله را فراموش کرده و خویشتن را در آغوش یکدیگر یافتند.

آنگاه جسی از جان برای خاطر اعتمادش تشکر کرد و به او گفت که با قطارش حرکت خواهد کرد و خواهد کوشید به نیکوترین وجهی اماندگی او را درواشنگتن بدهد. گیرد.

جان بابتسم پاسخ داد: «من یقین دارم مبارزه شما موفقیت آمیز خواهد بود جنرال جسی!»

جسی سرخ شد زیرا نمیدانست که جان از عنوان او آگاهی دارد. جان دستش را بر شانه همسرش زد و گفت:

«میل دارم نتیجه ملاقات تو را در اسرع وقت بدانم ولی بهتر است که از خط تلگراف عادی استفاده نکنی زیرا دسته‌بلیز در این مرکز ستاد جاسوس دارد. این دفتر رمزا بگیر و از طرف نامزد ستوان هوارد تلگرافی به او

مخاطره کن !

جسی دفتر رمز را گرفت و گفت:

« بلافاصله پس از ملاقات با رئیس جمهوری پتو تلگراف خواهم کرد. کوشش بسیار خواهم کرد که اخبار خوبی برای تو بفرستم. »

[۷]

ساعت شش عصر جسی از ایستگاه «یونیون» حرکت کرد. قطار مملو از سربازان و غیر نظامیان مأمور دولتی یا شخصی و خانواده‌هایی بود که از مرکز میسوری در مقابل جنگجویان غیر نظامی بشمال میگریختند. با اینکه بیش از پنج‌ماه از آغاز جنگ نمی‌گذشت، راه آهن رو بخوابی نهاده بود زیرا در هر مسافرت بیش از سه برابر ظرفیت خود مسافر و بار حمل میکرد. جسی در یکی از کوبه‌ها يك صندلی پیدا کرد. یکی از شبهای گرم سپتامبر بود و چون قطار برای افتاد راه‌روهایش مملو از مسافران ایستاده و زنانی بود که بر روی جامه دانه‌ای خودشان نشسته بودند.

در تمام مدت شب، جسی دیده برهم نگذاشت. صدای چرخهای قطار و حرکت دائمی آن خواب را غیر ممکن میساخت. چون میدانست در قطار خواربار یافت نخواهد شد باخودش يك کيسه خوراکی برداشته بود. امکان شستن و یا تغییر لباس نبود زیرا هر گونه تسهیلات از میان رفته بود. ساعتها راتا حدی که می‌توانست براحتی میگذرانید و هر بار که خستگی بر او غالب میشد، گاهی چرت میزد لکن صندلیهای چوبین ناهموار او را بزودی بیدار میکرد.

قطار اندکی قبل از ساعت هشت شب دومین روز به واشنگتن رسید. کولس یکی از دادرسان که از دوستان قدیم آنان در نیویورک بود و در مبارزه سال ۱۸۵۶ با آنان همکاری کرده بود با استقبالش شتافته بود. با کالسکه خودش او را به میهمانخانه ویلارد که اطای به او اختصاص داشت راهنمایی کرد. دو ساعت قبل از رسیدن به واشنگتن احساس میکرد که دیگر در بدن نیرو ندارد لکن اینک که به واشنگتن رسیده بود و ساعت انجام وظیفه‌اش نزدیک شده بود، خستگی و فرسودگی را بکلی فراموش کرده و تنها آرزویش از هدیه برآمدن انجام طرحی بود که طی پنجاه ساعت مسافرت با قطار در پاره‌جزئیات

آن مطالعات دقیق کرده بود.

هنگامیکه به میهمانخانه رسیدند جسی دست و صورت خود را شست به کولس چنین گفت: «من باید پیامی به رئیس جمهوری بفرستم و از او تقاضای يك ملاقات فوری بکنم.»

«اما بطور یقین عزم ندارید همین امشب به کاخ ابیض بروید؟»
«چرا - لازم است که بیدرتنگه رئیس جمهوری را ملاقات کنم.»
کولس به آرامی گفت:

«آیا بهتر نیست که يك شب قبلاً بخواهید چون مسافرت قطعاً شما را خیلی خسته کرده است. صبح شما با نشاط تر خواهید بود و جامعه دانه‌ای لیبستان نیز به اینجا خواهد رسید و خواهید توانست لیبستان را عوض کنید.»
جسی سخنان او را قطع کرد و گفت:

«خیرا خیرا فردا بامداد ممکن است خیلی دیر شود.»
کولس لحظه‌ای به او خیره شد و پرسید:

«از لحاظ يك دوست قدیمی آیا ممکن است ببرسم اینهمه شتاب برای چیست؟ چه کاری است که امشب با این حال خستگی می‌توانید بهتر از فردا بامداد انجام دهید؟»

«پیکری با قطار من مسافرت میکرد که حامل پیامی برای آبراهام لینکلن بود. منظور مسافرت من به واشنگتن این است که قبل از وصول آن پیام به رئیس جمهوری من خودم را به او برسانم.»

«ممکن است تقاضای ملاقات شما امشب به لینکلن نرسد. او کارش فوق‌العاده زیاد است. ممکن است قبل از فردا نتواند شما را بپذیرد.»

«من تقاضا خواهم کرد او بیدرتنگه مرا بپذیرد. تصور می‌کنم اگر تقاضای من به او برسد فوراً بپذیرد.»

دادرس چنین پاسخ داد:

«حالا که شما اصرار دارید تقاضایتان را بشوئید و من هم عقب يك پيك قابل اعتمادی می‌روم.»

جسی تصور نمی‌کرد پيك هنوز به کاخ ابیض رسیده باشد که ناگهان بازگشت و کارت رئیس جمهوری را به وی داد که رویش نوشته بود: «همین حالا بفرمائید»

جسی قبل از ترك میهمانخانه در آئینه نگاه شتاب آمیزی بخودش انداخت

و مشاهده کرد که بر اثر مسافرت طولانی بافتار موهایش گرد آلود شده و او را مسن‌تر نشان می‌دهد. گذشته از این یقه سفیدش نسبت به دامن سفیدش که در قطار تا خورده و رنگ خود را از دست داده بود چرک‌تر شده است. بی اختیار بیاد آن روز افتاد که در مقابل آئینه مهمانخانه کلاردون لندن با دامن کوتاه و زلفانی که بسبب لهستانی بالای سرش گلوله کرده بود ایستاده و چهره‌اش از فرط شغف و سرور باریافتن در دربار ملکه انگلستان بمناسبت عید کریسماس میدرخشید. در اعماق ذهن خود احساس کرد با این لباس‌های رنگ پریده و غبار آلود، رفتن بدیدن رئیس جمهوری يك کشور دور از ذوق سلیم و نزاکت و ادب است لکن دریافت به آبراهام لینکلن آن مرد پاکدل و فروتن بر نخواهد خورد چنانچه از حضور سر باز نامه رسانی که با تلگرافهای جبهه جنگ در مقابل او حضور می‌یابد آزرده نمی‌شود.

از کولس تقاضا کرد که او را نزد رئیس جمهوری ببرد و کوتاه‌ترین راه بین میهمانخانه ویلارد و کاخ ایبیز را در پیش گرفت. چون داخل کاخ شد بخودش گفت که من در تمام عمرم خانه رئیس جمهوری را همچون خانه خودم دانسته‌ام ولی امیدوارم این بار از هر دفعه‌های گذشته بهتر پذیرفته‌شوم. آنان به تالار پذیرائی سرخ راهنمایی شدند. پیشخدمت به آنان اطلاع داد که رئیس جمهوری بیدرنگه خواهد آمد. جسی در انتظار لینکلن ایستاد زیرا میل نداشت هنگام ورود وی نشسته باشد. با اینهمه لحظات بکندی می‌گذشت و جانکاه بنظر میرسید و همان چند دقیقه برای جسی مانند چند ساعت گذشت تا این که سرانجام در باز شد و آبراهام لینکلن در میان نور خیره‌کننده چراغهای تالار ناهارخوری وارد شد و لحظه‌ای ایستاد و در تالار ناهارخوری را پشت خود بست لکن چون آهسته بطرف جسی نزدیک آمد، در دو باره باز شد و جسی توانست نگاهی به مری‌تود لینکلن بیفکند.

جسی به تیانف رئیس جمهوری دقیق شد تا اثری از چگونگی برخورد با او مشاهده کند لکن در چهره آبراهام لینکلن اثر بخصوصی نیافت بلکه بطور مختصری خم شد. جسی پس از سپاسگزاری از اینکه بیدرنگه به او اجازه ملاقات داده شد کولس را به عنوان یکی از دادرسان نیویورک معرفی کرد. لینکلن چیزی نگفت و در قیافه‌اش نیز تغییری حاصل نگردید جسی که اندکی از این محیط سرد ناراحت شد دست به کیفش برد و نامه مهر و موم شده جان را بیرون کشید و گفت:

« جنرال فرمونت تقاضا کرد این نامه را شخصاً بدست جناب عالی بدهم جناب رئیس جمهوری! او برای این نامه چنان اهمیتی قائل است که مرا بحضور شما فرستاده است تا در مورد لزوم راجع به نکات آن توضیحاتی بمرض برسانم. »

لینکلن دستش را دراز کرد و نامه را گرفت و چون مهر و موم آنرا شکست و به نور چراغ نزدیک تر شد تا مشغول مطالعه شود. جسی با نگرانی هر چه تمامتر بخودش چنین گفت: پیدا است که عقیده اش از جان برگشته و سمایت دشمنان در او اثر کرده است بهمین جهت بود که اینسان سرداز من پذیرائی کرد و تا این درجه بمن بی اعتنائی نمود در صورتیکه دیدن من سخت خسته و ناراحتم چرا که سندلی بمن تعارف نکرد. لینکلن تصمیم گرفته است مرا نوید کند و علیه جان رفتار کند. من باید به بهترین وجهی بکوشم که افکارش را تغییر دهم. نباید خون سردی خودم را از دست بدهم و با اینکه رئیس جمهوری بمن برای نشستن تعارف نکرده است بهتر است بنشینم تا بهتر احساساتم را پنهان کنم.

کولس بی سروصدا به تالار آبی رفته بود و جسی از گوشه در که بازمانده بود او را میدید که قدم میزند. جسی لحظه ای به رئیس جمهوری که در زیر نور شمع دان ایستاده و نامه را مطالعه میکرد دقیق شد و سپس یکی از سندلیها را جلو کشید و نشست.

پس از چند دقیقه لینکلن مطالعه نامه را تمام کرد و بطرف او آمد و یک سندلی دیگر جلو کشید و در مقابل او قرار گرفت. دست بلند او که نامه را نگاه داشته بود گفتی با فرش سرخ رنگ تالار در تماس است. به جسی گفت: « خانم فرمونت! من به جنرال دستور کافی داده ام و میدانم که من از او چه میخواهم. »

« جناب لینکلن! آیا ممکن است پیرسم آیا اعلامیه آزادی جنرال را لغو فرموده اید؟ »

« آری! نوشتن حکم لغو را پایان رسانیده ام. پاک نویس خواهد شد و فردا بامداد ارسال خواهد گردید. »

« جناب رئیس جمهوری! قبل از آنکه این حکم ارسال گردد و کار از کار بگذرد اجازه بفرمائید که اوضاع میسوری را کاملاً برای شما روشن کنم. بگذارید اثبات کنم چگونه اعلامیه آزادی جنرال دو تا مین پروزی ما

در جنگ نقش بزرگی بازی خواهد کرد.»

چون دید جبین رئیس جمهوری در هم کشیده شد با سرعت بیشتری
به سخنان خودش چنین ادامه داد:

«برای همین است که من بحضور شما رسیده‌ام. جنرال فرمونت عقیده
دارد توضیحات من مؤثر خواهد بود. جنرال عقیده دارد برای او تحمل
ناپذیر است که مورد مخالفت اشخاصی قرار گیرد که شما به آنان اعتماد کامل
دارید.»

لینکلن پرسید:

«منظور شما چه کسانی است؟ کسانی که با شوهرتان اختلاف عقیده
دارند؟»

جسی دریافت که سخت به رئیس جمهوری برخورد کرده است. به سخنان خود
چنین ادامه داد:

«جنرال بر آنست که تنها با اسلحه جنگیدن کارنیل به پیروزی را
فوق‌العاده دشوار و طولانی خواهد ساخت و برای بدست آوردن پشتیبانی باختر
ما باید از وسائل دیگر نیز استفاده کنیم. گاه از اوقات يك فكر يا يك عقیده
با اندازه يك تفنگ تأثیر دارد. هرگاه ما جنوب را متقاعد کنیم که هر شورشی
بردگان خود را از دست میدهد، رهبران تجزیه طلب بجان یکدیگر خواهند
افتاد و از سر بازگیری و ادامه جنگ با ما باز خواهند ماند.»

رئیس جمهوری گفت:

«و شما يك سیاستمدار زن تمام عیار هستید.»

جسی سخت آزرده و ناراحت شد. در آن چند ثانیه که خاموش در مقابل
آبراهام لینکلن نشسته بود، فکر کرد که اساساً رئیس جمهوری به سخنان او
گوش نداده است بلکه باشتاب استدلال او را رد کرده است تنها برای اینکه
او زن است. همانطور که جنرال کرنی به او گفته بود زنان نمی‌توانند کار
مردان را انجام دهند و جز تولید هرج و مرج و آشفتگی کاری از دستشان
ساخته نخواهد بود. اینک آبراهام لینکلن نیز که با آنهمه شور و حرارت
برای فرمونت وجسی مبارزه کرده بود و همین مردی که می‌بایستی بهترین
دوست و مشرق او باشد بانگاه تحقیرآمیزی به وی می‌نگرد و او را يك سیاستمدار
زن میخواند.

دیدگانش تا اندازه‌ای حس آزردگی را نمایان ساخت. لینکلن اندکی

فرم تر شد و بلحن محبت آمیز ولی جدی تری گفت:

« جنرال نمی بایستی مبادرت به چنین اقدامی کند. هر گاه بافرانك بلیز مشورت کرده بود هرگز به چنین کاری مبادرت نمی جست. من فرانك را برای آن به آنجا فرستادم که او را راهنمایی کند و مرا از جریان حقیقی کارها آگاه نگاه دارد. »

« اما جناب رئیس جمهوری شما به جنرال در منطقه باختر اختیارات تام داده اید و فرموده اید هر کاری را که برای نیل به پیروزی صلاح میدانند انجام دهد. »

« خانم فرمونت! پیروزی نظامی! »

آنگاه لینکلن بالحن خشمگین تری ادامه داد:

« جنرال نمی بایستی سیاه پوستان را بجنگ بکشاند. این جنگ برای يك هدف ملی بزرگی در گرفته است. سیاه پوستان هیچگونه ارتباطی با آن ندارند. »

« جنرال فرمونت در میسوری نفوذ و پیروان زیادی دارد. اگر فکر می کنند که با صدور اعلامیه آزادی نتیجه مطلوب خواهد گرفت شما باید بدانید که او بطور قطع موفق خواهد شد. »

آبراهام لینکلن جبین درهم کشید و گفت:

« خانم فرمونت! ما در ارتش آمریکا فرمانده مطلق العنان نداریم بلکه همه در تحت فرمان وزارت جنگ قرار دارند. »

جسی میدانست که وقت مصاحبه اش کوتاه است و بنا براین به توضیح درباره يك جنبه دیگر مسئله پرداخت و چنین خاطر نشان ساخت:

« ما آگاهی نداشتیم که فرانك بلیز نمایندگی شما را بعهده دارد، او این حقیقت را افشاء نکرد و ما عقیده داشتیم که جنرال فرمونت تنها فرمانده کل منطقه خود میباشد. »

« خانم فرمونت! هیچ گونه اقدامی برای تحدید اختیارات و یا ایجاد سدی در مقابل اقدامات جنرال بعمل نخواهد آمد. اختلاف و کشمکش بما لطمه فراوان میزند و بهمین جهت نباید اجازه داد که اختلاف بین فرماندهان روی دهد. »

این بگفت واز جای برخاست جسی به بالا نگاه کرد تا دریابد چقدر

رئیس جمهوری از او بلند قامت تر است و در عین حال مشاهده کرد بدون اینکه کمترین قسمت وظیفه‌ای را که از طرف جان به او محول شده بود انجام دهد اینک باید رئیس جمهوری را وداع گوید. آبراهام لینکلن حتی يك پرسش هم در باره نامه مفصل جان نکرده و توضیحاتی نخواسته بود. روشن بود که او تصمیم خودش را درباره جنرال فرمونت و اعلامیه آزادی اتخاذ کرده است. با اینهمه کوشش کرد بار دیگر به متقاعد ساختن لینکلن فائق آید و بهمین جهت از جا برخاست و با اشتاب هرچه تمامتر بسخن گفتن پرداخت و داستان فرماندهی منطقه باختر و هرج و مرج موجود در آغاز کار جان و خدمات شوهرش را برای حفظ سن لسوئی و سر باز گیری و تأمین ساز و برگ بدون پشتیبانی و کمک دولت مرکزی و نجات کاپرو و ایجاد ایمان و اعتماد در افراد برای رئیس جمهوری شرح داد و جریان جنگهای غیر نظامی و وجود مسأله مربوط به آن و چگونه اعلامیه استقلال بسیاری از این مسائل را حل خواهد کرد برای لینکلن روشن ساخت و عقیده خودش را تأیید کرد که این جنگ يك جنگ تدافعی از طرف شمال و یا يك جنگ انتقام آمیز به مناسبت حمله جنوب به سمتر و یا حتی جنگی برای وادار ساختن جنوب به بازگشت به ایالات متحده امریکا نیست بلکه جنگی برای پایان بخشیدن به بردگی است و بفرض هم که جنوب به امریکا باز گردد خواهی نخواهی جنگ دیگری برای حل مسئله بردگی درخواهد گرفت.

جسی اینک با سرعت و صراحت هرچه تمامتر سخن میگفت لکن در عین حال حواسش متوجه محیط بیرون گردید. همسر لینکلن در آستانه در تالار ناهار خوری و کولس نزدیک در تالار آبی به سخنان او گوش میدادند و آبراهام لینکلن با اندام بلندش از بالا به وی خیره شده و عزم داشت به این مصاحبه پایان بخشد لکن راهش را نمیدانست. جسی ندانست چه مدت صحبت کرد. آیا ده دقیقه بود یا پانزده دقیقه؟ فقط میدانست آنچه در چنته داشت گفت زیرا ذهنش مانند غربقی بهر تخته پاره منوسل میشد و میکوشید نظر رئیس جمهوری را از القای اعلامیه آزادی باز دارد کلیه اقدامات جان فرمونت را برای آبراهام لینکلن شرح داد و به او توصیه کرد که به سخنان دشمنان جان گوش فرا ندهد و اعتمادش را از او سلب نکند و با و انمود کردن او به عنوان يك مرد سرکش و خود خواه موقعیت او را در اظهار ملت متزلزل نسازد.

اما ناگهان در وسط جمله‌ای صدا و فکرش متوقف شد زیرا دریافت لینکلن آزرده شده است برای اینکه او به‌آدامن چرك و موهای گرد آلود بدیدن او آمده و گذشته از این با اینکه او را مرخص کرده بود از رفتن خودداری کرده و از همه بدتر اینکه دخالت در امور مردان کرده و کوشیده بود قضاوتش را بر رئیس جمهوری تحمیل کند و حال آنکه مسئولیت هرگونه اقدام مهم مملکتی با رئیس جمهوری بود و هیچکس حق دخالت در این خصوص نداشت.

لحظه‌ای او و لینکلن در برابر هم ایستادند و بیکدیگر خیره نگریستند. سکوت عمیقی حکمفرما بود. سپس جسی با صدای آهسته و نامحسوسی از ملاطفت رئیس جمهوری تشکر کرد لکن لینکلن پاسخ نداد. آنگاه جسی پرسید:

«چه وقت ممکن است پاسخ نامه جنرال فرمونت را لطف کنید؟»

«خیلی کار دارم. فردا و شاید پس فردا.»

«متشکرم جناب رئیس جمهوری! برای گرفتن آن به اینجا خواهم آمد»

«خیر! خودم فردا یا پس فردا می‌فرستم کجا مسکن دارید؟»

«در میهمانخانه ویلارد جناب رئیس جمهوری! آنجا در انتظار پاسخ شما خواهم بود. شب، بپنجر! متشکرم!»

چون از اطاق خارج شدند کولس گفت:

«خانم فرمونت! جنرال از مقام خود منصرف خواهد شد. دسته‌ای که

زمام امور شمال را بدست دارد با جنرال به مخالفت برخاسته است.»

جسی آنقدر خسته و ناراحت بود که قدرت سخن گفتن نداشت و در

مداخل میهمانخانه از دادرس خدا حافظی کرد و به اطاق خودش رفت تا تلگراف

رمزی به‌جان مخابره کند. در این تلگراف ماجرای مصاحبه با لینکلن را

شرح داد و لکن چندان ابراز بدبینی نکرد و خاطر نشان ساخت آنقدر در

داشتن خواهد ماند تا وظیفه خودش را انجام دهد. سپس خسته و فرسوده

بسرعت لباس‌هایش را بیرون آورد و به رختخواب رفت. در اطاق ذهنش احساس

میکرد که ناشیانه با لینکلن صحبت کرده و طوری او را تحریک کرده بود که

دیگر امیدى به جلب طرفداری او نبود.

او می‌خواست نیرومندترین زن باشد لکن اینک خیلی دیر به این نکته

پی برده بود که جنرال کرنی و فرانک بلیرو رئیس جمهوری لینکلن حق دارند:

بهترین زن ناچیزترین زن است .

[۸]

فردا باعداد جسی زیاد خوابید و قبل از ساعت هشت از خواب بیدار نشد. استحمام کرد و موهایش را بدقت شست و از اینکه توانست لباس زیر و روی خود را عوض کند احساس راحتی مطبوعی کرد. بمحض اینکه از لباس پوشیدن فراغت حاصل کرد فرانسس بلیر محکم بدر اطاق او ضربه‌ای زد . پنج‌سال از آن هنگام که او برای ریاست جمهوری جان مبارزه کرده بود می‌گذشت. حتی آن چند تار مو هم که بر سر طاسش دیده میشد اینک رخت پر بسته و دیدگانش نیز نیمه‌باز بنظر میرسید . آنان مانند افرادی که از دوستی و خدمات گذشته یکدیگر سپاسگزارند لکن برای هر گونه مبارزه درآینده آماده‌اند یکدیگر را در آغوش گرفتند . سپس فرانسس بلیر گفت :

« بسیار خوب ! چه کسی از شما انتظار چنین اقدامی داشت ؟ به اینجا آمده‌اید که اشتباه رئیس جمهوری را به رخش بکشید ؟ از تحریک لینکلن چه طرفی بسته‌اید ؟ »

« من او را تحریک نکردم بلکه برعکس رئیس جمهوری بامن به برودت و بی‌اعتنائی رفتار کرد . قبل از ورود من ذهنش نسبت به من مشوب بود و حتی ادب و مهربانی معمول را نیز از من دریغ داشت . »

بلیر تأیید کرد :

« هیچ میدانید که رئیس جمهوری تا چه اندازه گرفتاری دارد و با چه مشکلاتی دست بگریبان است ؟ شما حق نداشتید روش خصومت آمیزی نسبت به او پیش گیرند . هیچ مردی چنین اجازه‌ای بخودش نمیده . اگر شما میخواهید نقش یک مردی را بازی کنید نباید از امتیازات زنانه خود برای درهم شکستن عرف و سنت زندگی مردان استفاده کنید . »

جسی که سخت ناراحت شده بود پرسید :

« چرا شما اینسان مرا ملاحت می‌کنید ؟ »

« برای اینکه رئیس جمهوری میگفت چنان تند با او صحبت کرده‌اید که برای جلوگیری از منازعه با شما منتهای نرمی و گذشت را بکار برده است . او همچنین میگفت شما تهدیدش کرده‌اید که هرگاه جنرال فرمولت از او مایوس

شود ممکن است خودش مستقل اقدام کند.»

جسی از اتهام اخیر سخت ناراحت شد. در گوشه صندلی نشست و خاطر نشان کرد: «از رئیس جمهوری مأیوس شوم؛ من تا این حد نگفتم... چطور لینکلن تصور می‌کند که...»

«آیا شما به رئیس جمهوری نگفته‌اید هرگاه جنرال فرمونت مصمم باشد که اعلامیه آزادی را اجرا کند می‌تواند بدون...»
قلب جسی فرو ریخت و گفت:

«پس برای همین بود که لینکلن درباره استقلال فرماندهان آن مطالب را ایراد کرد. لکن منظورم این نبود که جان ممکن است علیه رئیس جمهوری اقدام کند. فقط گفتم لینکلن نباید از موقعیت‌های جان از لحاظ اجرای اعلامیه آزادی در میسوری نگران باشد.»

و اساساً چرا شما به واشنگتن آمدید و نگذاشتید همان‌طور که مو تنگومری به مسائل سیاسی در اینجا رسیدگی می‌کند فرانک نیز در سن لوئی به‌رتق و فتق امور بپردازد؟ چرا بی‌جهت با فرانک در افتاده‌اید و میکوشید او را از صحنه میسوری برانید؟

جسی قوای خودش را جمع‌آوری کرد و گفت:

«ما منتهای کوشش را برای جلوگیری از نزاع با فرانک بکار بستیم و از هر وسیله برای سازش با او استفاده کردیم لکن از هنگام مرگ ناتانیل لیون از ما سلب اعتماد کرده‌است.»

«فرانک عکس این را بمن می‌گوید. بمن نوشته‌است که برای خودداری از نزاع با شما منتهای کوشش را کرده لکن شما مرتب عقب بپا نه می‌گردید که خودتان را از دست او برهانید.»

«خیر! خیر! آقای بلیر! این درست نیست. شما میدانید که ما همیشه به فرانک دل‌بستگی داشته‌ایم.»

«قبل از آنکه به سن لوئی بروید، از شما درخواست کردم به واشنگتن بیایید و بشما خاطر نشان کردم وجودتان در اینجا تا چه اندازه بحال شوهرتان نافع است و برای يك زن شایسته نیست که همراه ارتش به جبهه جنگ برود. هرگاه شما در واشنگتن مانده بودید هر چه می‌خواستید می‌توانستید انجام دهید لکن به سخنان من توجه نکردید و اینک که اساساً نمی‌بایستی به واشنگتن بیایید خودتان را به اینجا رسانیده و با لباسهای نامرتب به ملاقات

رئیس جمهوری میروید .

- «من ناگزیر بودم که در اولین فرصت به دیدن آبراهام لینکلن بروم و لباسهای تازه‌ام از ایستگاه نرسیده بود . ما میدانستیم فرانک نامه‌ای خشم - آلود به رئیس جمهوری نگاشته و اتهامات شدیدی به‌جان وارد ساخته است . آیا درست نیست ؟»

بلیر تصدیق کرد و گفت :

«فرانک نامه‌ای به لینکلن نوشت لکن خشم آلود نبود بلکه تنها اوضاع باختر را برای او شرح داده بود .»

«... و در عین حال انفصال جان را خواستار شده بود .»

«رئیس جمهوری حاضر است به‌جان هرگونه فرصتی را بدهد . به‌ایاقت و پاکی جان ایمان دارد لکن به‌رهبری نظامی او عقیده ندارد . در هر صورت مسلم است که جان نقشه بردار بوده است و نه یک مرد جنگی و به همین جهت بود که رئیس جمهوری مونتهگومری و جنرال میگزرا برای سرکشی به منطقه باختر فرستاد .»

جسی از جای پرید و در مقابل بلر ایستاد و گفت :

«جان در ظرف شش هفته فرماندهی در میسوری اعجاز کرده است . شما یک ژنرال آمریکایی بمن نشان بدهید که بهتر از او انجام وظیفه کرده باشد افراد او هم روز بدون غذا و بدون ساز و برگ کافی و بدون توپخانه مشغول جنگ هستند .»

«شما هیچ‌گونه اقدامی برفع جان انجام نداده‌اید . ما غر و لند زیادی

در باره جنرال جسی شنیده‌ایم .»

«آیا کسی از من انتقاد کرده است ؟»

بلر لحن ملایم‌تری اتخاذ کرد و گفت :

«البته کسی انتقاد شدید نکرده است و حتی دوروتی دیکس از خدمات شما به بیماران ستایش کرده است لکن همین بکار بردن نام شما بخودی خود انتقاد است . نمی‌دانید چقدر بی‌تناسب است ؟ آیا شما یک کولی و یا فرمانده ارتش زنانه هستید که باید جنرال جسی خوانده شوید ؟ از چه وقت زنان جنرال شده‌اند ؟ بد ذوقی غریبی است خانم جسی ! هر قدر هم خدمت کنید ، دخول شما در میدان فعالیتی که در خور شما نیست نازیباست .»

جسی گفت :

« این سست‌ترین منطقه است آقای بلر ! تنها پنج سال پیش بود که مرا بمناسبت نقشی که در انتخابات بازی میکردم می‌ستودید و می‌گفتید که زنان آمریکا را به سیاست علاقمند ساخته‌ام و در تأمین آراء خانوادگی کمک مؤثر کرده‌ام . وقتی زنی در انجام مقصودتان کمک می‌کند فعالیتش را تصدیق می‌کنید و هنگامیکه اقدامات او با منافقان اصطکاک حاصل می‌کند آنگاه موضوع جنس را بیان می‌کشید . این کار از ثبات عقیده دور است آقای بلر و می‌گویند بی ثباتی یکی از صفات زنان است .

فرانسیس بلر کلاهش را از روی میز برداشت و سپس دستش را روی شانه جسی نهاد و گفت : « جسی ! من حالا بیش از اندازه پیرم که با فرزندانم در اقمم . شما میدانید من تا چه اندازه به فرانک علاقمندم و تا چه حد آرزوی پیشرفت او را دارم . به همین جهت است که خیلی از اختلاف بین شما ناراحتی . اما هر چه پیش آید شما و من نباید از علاقه یکدیگر چشم‌پوشیم . توم بتوانی در این خصوص اصرار زیاد داشت .

جسی گونه‌های فرورفته او را بوسید و بلر از درخارج شد و در راه پشت خود بست . بلر فکر کرد این ملاقات تا چه اندازه شبیه به ملاقاتی بود که با جنرال کرنی در خصوص توپ صورت گرفت . بیاد آورد کشمکش با کرنی چه عواقب شومی بیار آورد و از مقایسه این دو ملاقات با یکدیگر احساس ناراحتی و تأسف شدید کرد .

آنگاه ساعتهای متعددی در انتظار نامه رئیس جمهوری ماند . امیدوار بود که برخلاف انتظارش این نامه دوستانه و اعتمادآمیز باشد . چون از جلو آئینه رد شد با نهایت تعجب دریافت با اینکه با ممدادان موهایش را شسته بود ، گردوغبار مسافرت با قطار هنوز روی زلفانش نشسته است . اما چون به آئینه نزدیک تر شد با صدای بلند گفت :

« عجب ! گردوغبار نیست ! بلکه موهایم سفید شده است . قطعاً دیشب اینطور شده است . »

لحظه‌ای مبهوت ماند و سپس سیلاب اشک از دیدگانش جاری شد . ساعت پنج بعد از ظهر چون دیگر یارای ماندن در مهمانخانه را نداشت و احساس میکرد که هر گاه یک ساعت دیگر بماند از قریط‌نگرانی و ناراحتی دیوانه خواهد شد ، کلاهش را بر سر گذاشت و از مهمانخانه خارج شد . نمیدانست که جامیرود

لكن پس از مدتی دید که بطرف خیابان (س) می‌رود . لحظه‌ای در مقابل زمین بتون که هنوز متعلق به خانواده آنان بود لكن کسی روی آن ساختمان نکرده بود ایستاد . لوله بخاری آجری خراب شده و روی زمین علف روئیده بود . چون چند لحظه آنجا ماند احساس کرد که تاجه اندازه خودش را قنجا می‌یابد و واشنگتن تاجه حد بنظرش ملالت‌بار می‌آید . الیزا با شوهرش برای انجام کارهای مربوط به جنگ شهر را ترک گفته بود . دو خواهر جوان‌ترش جای دیگر زندگی میکردند . پسر عم‌ها و دوستان جنوبی بخانه بازگشته و از شنیدن نام فرمونت تنفر داشتند . اوقبل‌اخر خانه شهر را با سبك ساختمانش و هر چمن‌ورود شهر را می‌شناخت و تقریباً کلیه افراد پایتخت بنظرش آشنا بودند لكن اینك کسی را نمی‌شناخت شهر بیش از حد توسعه یافته بود ، جسی دیگر میل نداشت در آن اقامت داشته باشد . برای نخستین بار در کاخ ایبض از او درست پذیرائی نکرده بودند .

از میان آنهمه امواج عاطفه و غم که بر قلبش چیره شده بود ، موجی مخصوصاً دیگران را تحت‌الشماع قرار میداد بدین معنی که بخودش میگفت هر گاه سنا تور توماس هارت بتون پدرش هنوز زنده بود و در بالا رفتن از پله‌های کاخ ایبض بازوی او را گرفته بود ، همه کارها درست میشد لكن توماس بتون زندگیش را به سر برده و مبارزه‌های خود را انجام داده و رفته بود و اینك نوپا او بود که نبردهای خودش را اداره کند . پیاد مطالبی افتاد که توماس استار کینگک یکی از دوستانش راجع به او نوشته بود : « جسی فرمونت با اندازه کافی تفنگک همراه دارد که تمام اعضای کابینه‌ای را تحت تسلط قرار دهد . او تنها کسی است که می‌تواند برای کوره‌های بتون آتش تأمین کند . »

در این لحظه که بیش از حد خسته و مأیوس و به نسبت سکوت رئیس جمهوری ناراحت بود ، احساس غم شدیدی در دل میکرد و نمیدانست کجا برود و بچه کسی روی آورد ، خود را فاقد هر گونه تفنگی احساس میکرد و آتش دلش نیز بر اثر ملاقات‌های سرد با لینکلن و بلر بکلی خاموش شده بود و بیش از بک آرزو در دل نداشت و آن این بود که بتواند هر چه زودتر از این صحنه‌های اختلاف و کشمکش واشنگتن و سن لوی دور شود و به خانه محقر خود در بلاک پوینت که مسلط بر خلیج سان فرانسیسکو و تنگه آن بود باز گردد و در آنجا به آرامی هنگام نزدیک شدن کشتی‌ها بساحل صدای بهم خوردن امواج را بشنود .

فردا بامداد پس از بسر بردن يك شب آشفته این نامه را به لینکلن نگاشت :

به رئیس جمهوری امریکا
دیروز آقای فرانسیس بلر بمن اطلاع داد که پنج روز پیش پسرش
مونتهگومری بلر رئیس پست از طرف برادرش فرانسیس بلر نامه‌ای دریافت
داشته که بخدمت شما تقدیم گردیده است . این نامه حاوی مطالبی راجع به
جنرال فرمونت و چگونگی فرماندهی او در منطقه باختر است .
همچنین بلر بمن خاطر نشان کرد که پس از دریافت این نامه شما بلر
رئیس پست و جنرال میگزرا به سن لوئی اعزام داشته‌اید تا به این منطقه
سرکشی کند و بشما گزارش دهد .

اینك اینجانبه بنمایند کسی جنرال فرمونت از آن جناب تقاضا دارم
رونوشت آن نامه و همچنین سایر گزارش‌هایی که بنظر شما این بازرسی را ضروری
ساخته است برای اینجانبه ارسال گردد .

با تقدیم احترامات فائمه جسی بنتون فرمونت

ظهر همان روز پاسخ رئیس جمهوری رسید . چنین حاکی بود :

خانم جنرال فرمونت

خانم عزیز :

پاسخ نامه‌ای را که از جانب جنرال فرمونت برای من آورده بودید
نگاشتم و چون دیروز از شما هیچ گونه اطلاعی حاصل نکردم این پاسخ را
بوسیله پست برای ایشان ارسال داشتم . من اجازه ندارم رونوشت نامه‌هایی
را که بمن میرسد بدون موافقت صاحبان این نامه‌ها برای شما ارسال دارم . هیچ
چیز ذهن مرا علیه پاکی و صداقت جنرال فرمونت مشوب نساخته است و من جداً
معتزمم که استنباط شده است من مخالفتی با ایشان دارم .

فرمانبردار شما آ . لینکلن

جسی چون دید دیگر کاری درواشنگدن ندارد با قطار شبانه به سن لوئی
بازگشت . فردا بامداد هنگامیکه قطار داشت از هاریسبورگ حرکت میکرد ،
مردی که نه زیاد پیر و نه زیاد جوان بود و بازنش در مقابل او قرار گرفته

بود از جای برخاست و به او نزدیک شد و با احترام خم شد و گفت :
 « خانم فرمونت ۱ من از شما يك سؤال دارم . زنم و من مایلیم بدانیم
 آیا راست است که رئیس جمهوری مخالف است آزادی بردگان بمنزله اسلحه‌ای
 در جنگ بکار رود ؟ »

« آری راست است . »

زن دستهای خودش را پاهای انداخت و گفت :
 « آه ! پسرم ! پسرم ! من با نهایت میل او را دادم . او را بخدا بخشیدم و حالا
 می‌بینم که بی‌فایده بود ! »

پس از بازگشت به سن لوئی دریافت که جان به پیروزی لشکرکشی
 درخشان ناقل آمده است . در هفته پیش جنرال اولیسس گرانٹ را بفرماندهی
 جنوب خاوری میسوری و جنوب ایلینویس برقرار ساخته و کاپرو را بعنوان مرکز
 ستاد او انتخاب کرده است . جنرال گرانٹ به سرعت و شدت رفتار کرده و تا
 پادوگاه پیش رفته و درست در مقابل جنرال پولک فرمانده قوای جنوب
 قرار گرفته و بدین طریق برای قوای آمریکا در لحظاتی که جنگ قطعی
 نزدیک بود راه عبوری از میسیسیپی تأمین کرده بود . گرانٹ مدت چهار
 روز در خارج از اطاق کار ژنرال ماک کلانز انتظار کشیده بود بدون اینکه
 کمترین توجهی نسبت او به بقود و حال آنکه جان او را بیدرنگه انتخاب کرده
 بود . به جسی در این خصوص گفت : « من هرگز اینهمه صفات را در يك مرد
 جمع ندیده‌ام . جنرال گرانٹ هم پشتکار دارد و هم يك اراده آهنین . »

جسی تصمیم گرفت ماجرای تأسفانگیز واشنگتن را در طاق نسیان نهد
 زیرا یقین داشت بزودی وسائل کافی برای شروع نبرد قطعی از طرف جان
 فراهم خواهد شد . واکنش روزنامه‌ها و مردم در مقابل الفای اعلامیه آزادی
 جان تقریباً بهمان شدت واکنشی بود که ده روز پیش هنگام انتشار اعلامیه
 بمنصه ظهور رسید بدین معنی که شور و استقبال از خدمت نظام از میان رفت و مردم
 دیگر نسبت به جنگ ابراز علاقه نکردند و اعتراض در برخی ایالات مانند
 ایندیانا و ایلینویس چنان شدید بود که به مساعی جنگی لطمه شدید وارد آمد .
 جسی دریافت که هر گونه پیشرفتی در راه تأمین خواربار و مهمات سخت
 دشوار شده است . فرایک بلر گزارش کامل ملاقاتهای جسی را در واشنگتن با
 لینکلن و پدرش بدست آورده و بیش از پیش کمر همت برای انفصال جان بسته
 بود . او افراد مخالف پا جان را در میسوری متشکل ساخته و در روزنامه ایونینگ-
 نیوز مبارزه شدیدی علیه جان آغاز کرده و در سراسر باختر شایع کرده بود
 چون جنرال فرمونت بزودی از مقام خود برکنار خواهد شد ، کمک به او در

انجام مقصودش و یا فرمانبرداری از او هیچ گونه اثری نخواهد داشت . بر اثر مبارزهٔ پیگیر فرانک بندریج از قدرت و نفوذ جان کاسته میشد .

جان در این خصوص میگفت : حالا به معنی سخنان جنرال وینفیلد اسکوت در جنگ مکزیك پی میبرم که پیوسته اینطور شکایت میکرد : ديك گلوله از جبههٔ مکزيك بمن شليك ميشود و گلوله ديگري به پشتم از جانب واشنگتن . جسی ديگر نمی توانست راجع به جواقترين مردخانوادهٔ بار فظريشين خود را حفظ کند و او را مردی درست بدانند . از شوهرش پرسید : آیا این اقدام فرانك يك نوع خیانت نیست ؟ در صورتیکه او هر چه در قوه دارد برای جلوگیری از تشکیل ارتش تو و تأمین احتیاجات آن بکادمی برد ، در این صورت بدشمن کمک نمی کند ؟ هر گاه تو کسی را در حال کمک و تقویت دشمن ببایی آیا به فعالیتش خاتمه نمیدی ؟ در این صورت چگونه نمی توانی از فعالیت فرانك جلوگیری کنی ؟

« برای اینکه نمی دانم با او چه کنم ؟ »

طی روزهای آیندهٔ مبارزهٔ بار برای انفصال جنرال فرمونت از خدمت علنی گردید و شایعات مربوط به برکناری او در روزنامه های شمالی و همچنین جراید با احتیاری محلی منعکس گردید و نتیجهٔ آن برای تدارکات جان فوق العاده زیان بخش بود . بار دیگر زن و شوهر به تشکیل انجمن پرداختند . چون در اطان دفتر لخت ، در زیر نور چراغهایی که بر نقشه های دیواری پرتو می افکند نشسته و افسرده میگردید می نگریستند ناگهان رنگ پوست جان تیره تر شد و دیدگاهش برافروخت و زیر لب گفت : « ساده ترین راه حل این است که او را بهلاکت برسانم ولی بهترین راه دیگر این است که او را بزدان پیروزم . »

جسی با خونسردی گفت :

« او را نمی توانی بهلاکت برسانی ولی بطور قطع می توانی او را بزدان بیفکنی و این بزرگترین خدمت به آرمان شمال است . »
« جای او در زندان است . اما ... »

« پس دیگر چرا معطلی ؟ تو انتظار داری که در ظرف يك پادوهفته به جبهه حرکت کنی . اگر تو اجازه دهی او آزاد بماند و به مخالفت با تو ادامه دهد نخواهی توانست ساز و برگه قوایت را تأمین کنی . او را زندانی کن دست کم تا موقعی که به پیروزی قطعی در جنوب نائل نشده ای . »
جان در پاسخ گفت :

« آری ! خیال می کنم راه دیگری وجود نداشته باشد . »

بيدرنگه دستور توقيف را نكاشت و نگهبان را صدا زد و بخانه بلر فرستاد . آن شب چند ساعت نشستند و اتهامات عليه او را برسته تحرير در آوردند . روز بعد جسي درياقت كه ملت از شنيدن خبر توقيف بلر سخت برآشفته است زيرا بنظر اكثريت مردم اين پيش آمد نشانه اختلاف و تشتت بود و موجبات تضعيف قواي امريكا را فراهم ميساخت . تلگرافي از جانب مونتگومري بلر رسيد كه چنين حاكي بود : « من نامه فرانك را ميفرستم . نامه غيردوستانه اي نيست . او را آزاد كنيد . اکنون موقع كشمكش و نزاع نيست مگر پادشمنان کشور . »

خشم روزنامه هاي شمال جسي را سخت ناراحت كرد . از اقدامشان پشيمان شد ، نه براي اينكه فرانك درخور زنداني شدن نبود بلكه براي آنكه جان باندازه كافي گرفتار جنگهاي مختلف بود . او خود را مقرر اين اشتباه ميدانست . بجاي آنكه آرامش جان را در ميان طوفان حفظ كند ، او را تحريك كرده و بادامن زدن به آتش خشمش و توصيه يك اقدام شديد بر ميزان ضعف او افزوده بود . دوبار در ظرف يك هفته مرتكب اشتباه شديد شده بود . نه تنها اشتباه در قضاوت بلكه همچنين در ذوق . بجاي آنكه به شوهرش كمك كند به اوسخت زيان رسانيده بود بگوش خودش شنيد كه افسري با آشفته گي هرچه تمامتر ضمن اظهار نظر در باره حادثه معروف بلر مي گفت : « دايه كار جسي است ! » شوهرش او را براي عدم موفقيت در واشنگتن ملامت نكرده بود بلكه بهوي اطمينان داده بود كه بسيار خوب كرده است . باوجود اين تشويق او به زنداني كردن فرانك بلر گناهي نا بخشودني بود .

به اطاق خواب خودش رفت و در را روي خود بست تا چند لحظه اي بينديشد . برگشته تخت خواب سفرى خود نشست و بفكر فرو رفت . آيا اين دوشكست نشانه آن نبود كه بروجود او هيچگونه ثمرى مترتب نيست ؟ آيا بهتر نبود كه زحمت را كم كند و جان را براي ادامه جنگ تنها گذارد ؟ آيا بهتر نبود نظر فرانك بلر را مبني بر اينكه او به شوهرش زيان فراوان ميزند و او را مسخره خاص و عام ميسازد قبول مي كرد ، بفرض آنهم كه طي دو ماه اخير بارهاي پيشماری را از دوش شوهرش برداشته و در رسيدن قطارهاي حامل اسلحه و مهمات فراوان به جبهه هاي جنگ شركت جسته و ياعده پيشماری از زخمی ها را به بیمارستانهای مجهز جديد منتقل کرده باشد ، آيا اين اقدامات اشتباهات و شتابزدگی او را جبران میکرد ؟

به ایوان رفت و لحظه‌ای به خیابان نگرست و حرکت گاردهای ذا گونی را بطرف میدان مشق ت.ا.شا کرد. چنین نتیجه گرفت که نه تنها اعتراف به این نکته که قادر بکمک به شوهرش نبوده است بسیار تلخ است بلکه تلخ‌تر از آن آفتابی کردن این نکته است که جنرال فرمونت در آوردن همسرش با خودش به میدان جنگ مرتکب چه اشتباه بزرگی شده است. خیر! او می‌بایستی مقاومت ورزد، به کارش ادامه دهد و در انتظار فرستی بماند تا شکست‌هایش را تبدیل به پیروزی غائی کند.

[۹]

نخستین اقدامش این بود که از جان خواست فرانک را مستخلص کند، لکن بلر از آزاد شدن خود داری کرد و درخواست دادرسی عمومی نمود و ترجیح داد که توسط وزارت جنگ رسماً جنرال فرمونت را تعقیب کند. با وجود این در ظرف چند روز علی‌رغم مخالفت افکار عمومی بازندان بودن فرانک، نتایج مطلوب دستگیری او بتدریج نمایان شد. ستاد کل با صمیمیت بیشتر با جان شروع به همکاری کرد، اسلحه و مهمات زودتر و فراوان‌تر رسید، روحیه جدیدی بکالبد سربازان دمیده شد. هنگامی که سرهنگ جیمس مولیگان که مورد تعقیب قوای کثیر جنوب بفرماندهی جنرال پرایس قرار گرفته بود تصمیم به ایستادگی در لکسینگتون گرفت و به سنگر بندی پرداخت و از جنرال فرمونت بوسیله تلگراف تقاضای اعزام قوای امدادی کرد، جسی آسانتر نفس کشید. با اینکه روزنامه‌ها خاطر نشان می‌کردند که جان چهل هزار تن قوای آزموده در اختیار دارد، جسی میدانست که پیش از هفت هزار تن، منجمد گارد داخلی در اختیار او نیست و این قوا بزحمت برای دفاع سن لوئی کافی بود. همچنین میدانست اگر سرهنگ مولیگان مواجه با شکست سختی گردد. این ضربت آخری بزرگترین ضربه علیه فرماندهی جان بشمار خواهد رفت. هنگامیکه جسی به دفتر کار جان رفت تا از او تقاضا کند کلیه قوای خود را به کمک مولیگان بفرستد جان دو تلگراف به وی داد. تلگراف اولی از طرف کامرون وزیر جنگ مخابره شده و چنین حاکی بود:

رئیس جمهوری دستور میدهد که ۵۰۰۰ پیاده نظام کاملاً مجهز بدون

فوت وقت به اینجا اعزام گردد.

تلگراف دومی به امضای جنرال وینفیلد اسکوت بود و چنین حکایت میکرد:

۵۵۰۰ پیاده نظام پیدرنگ از منطقه خود به اینجا اعزام دارید. رئیس جمهوری امر کرده است.

جسی سؤال کرد:

«آیا نمی توانی آنها را متقاعد به انصراف از این تقاضا کنی؟ آیا نمی توانی

تلگراف کنی این قوا را برای تقویت سرهنگ مولیگان احتیاج داری.»
برای نخستین بار پس از چند سال جسی مشاهده کرد که اشک در پیرامون دیدگان شوهرش حلقه زده است. جان گفت:

«خیر! در این صورت مانند بارهای گذشته ناجوانمردانه متهم به نافرمانی خواهم شد. ظاهراً پایتخت در خطر است و باید نجات یابد حتی بقیه از دست رفتن میسوری و نابودی خود من.»

سروژ بعد سرهنگ مولیگان چنان شکست سختی خورد که نظیرش تاکنون در جبهه باختر دیده نشده بود. سه هزار تن اسیر و مقدار متنابهی اسلحه و مهمات بدست دشمن افتاد. شمال سوگوار شد زیرا همه تصور میکردند میسوری يك ایالت وفادار بحکومت مرکزی است که تحت فرمان جنرال فرمونت قرار دارد و اینک بزرگترین شکستها در این جبهه به قوای دولتی وارد می آمد. جسی ناگزیر بود به شوهرش گزارش دهد شکایت اساسی روزنامه های شمال آنست که جنرال فرمونت مرتب شکست می خورد و هنوز از نخستین پیروزی بزرگ او خبری نیست. بسیاری از جراید تقاضا داشتند جنرال جدیدی بفرماندهی کل منصوب گردد که بتواند پیروز گردد. جسی گفت: «باید از این حملات چنین نتیجه گرفت که تو باید در انجام نقشه ات تسریع کنی و قبل از پایان تدارکات بحمله پیردازی» هیچکس در این جنگه نمی تواند بدرجه کمال برسد. برای احراز پیروزی در نبرد نیرو و اسلحه و مهمات زیاد همیشه شرط اساسی نیست بلکه مکرر شجاعت و ابتکار شاهد موفقیت را بدست می آورد.»

«جنوب هم باندازه کافی از شجاعت و ابتکار برخوردار است. من امیدوار بودم که صبر کنم تا میزان مهمات ما بیشتر شود زیرا شمال مقدار زیادی اسلحه و مهمات می تواند تهیه کند ولی اگر شمال عاشق پیروزی است و برای

تقویت روحیه نیاز به موفقیت دارد ، در این صورت بهر قیمت که هست باید پیروزی را بدست آورم .»

جان پس از چند روز در رأس قوای خود بطرف جبهه حرکت کرد و جسی عقب ماند تا برای تأمین ساز و برگ نقش افسر رابط را بازی کند . جان پیوسته تلگراف میکرد و نیازمندیهای خودش را به اطلاع جسی میرسانید : «به کمیته بهداری اطلاع بده که وضع جراحی در این منطقه ملامت بار است و باعث نگرانی شدید من شده است ... بزرگترین اشکال ما اشکال حمل و نقل است به سروان ماک کیور بگو آنچه در نیرو دارد برای تأمین عرابه و قاطر و زین و راننده کوشش کند ... نیاز به شمشیر و تفنگ داریم حتی المقدور اسلحه بیاورسانید ... هر چه زودتر آشپز کونستابل را اعزام دارید در حدود هزار تفنگ اتریچی نیز ضرورت کامل دارد ... هر قدر طپانچه وجود دارد ارسال دارید ... گاردها را بفرستید و لباسشان را تأمین کنید ... به سروان ماک کیور اطلاع دهید که هنگ و ارن را برای من اعزام دارد ... دستور بده هنگ سرهنگ کرافتز پیدونگ حرکت کند ...»

افسران کمی در سن لوئی باقی مانده بودند و اکثرشان نیز بیمار بودند جسی اختیار امضای حکم و یا تقاضای ساز و برگ نداشت و بنا بر این نیمی از وقت او صرف یافتن اسلحه و مهمات و نیمی دیگر صرف پیدا کردن افسران صلاحیت دار برای امضای تقاضاها بر طبق قانون میشد . با فعالیت شدیدی کار میکرد که مافوق قوا و نیرو بود زیرا میدانست چقدر جان در فشار بود و تا چه اندازه موقعیتش خطر داشت . از هر موقعیت برای تشویق شوهرش استفاده میکرد به او می گفت که مردم سن لوئی نسبت به او بسیار وفادارند و همه به پیروزی نهایی ایمان دارند . به او می نوشت که هوراس گریلی در روزنامه نیویورک تریبون از او ستایش کرده است و یکی از اعضای کنگره در مجلس نیرو واراده جنرال فرمونت راستوده است . نامه هایش اطمینان آور ، نشاط انگیز و عاشقانه بود و پیوسته شوهرش در آغاز نامه هایش چنین پاسخ میداد : «نامه تو را خواندم و از مطالب نشاط انگیز و رنگین آن برخوردار شدم .»

روز بیست و نهم سپتامبر تلگرافی از جان دریافت داشت مبنی بر اینکه چون ناگزیر است چندین روز در جفرسن سیتی بماند ، جسی نیز در آنجا به او ملحق گردد . جسی میدانست که در جفرسن سیتی کاری ندارد بلکه جان خواسته است قبل از حرکت به جبهه جنگ او را ببیند و بدین طریق عشق و علاقه خود را به او نشان دهد .

جان او را در ایستگاه راه آهن جفرسن سیتی استقبال کرد . جسی پنج روز در آنجا ماند و اقدامات جان را برای تکمیل نیازمندیهای قوایش قبل از مبادرت بحمله مشاهده کرد . هنوز نواقص زیاد بود . برخی از افسران نتوانسته بودند باهنگهای خودشان از نقاط دیگر میسوری بهوی ملحق گردند . حفظ زنجیر واگنهای حامل اسلحه ومهمات بطرف جبهه بسیار دشوار بود . بااینهمه جسی میدید که هیچ کدام از این نواقص تزلزلی در اراده جان یا افرادش حاصل نکرده است . آنان در حومه شهر بسر می بردند و دارای سلامتی و روحیه نیرومندی بودند و چنان برای رفتن به جبهه بی تابی میکردند که هویدا بود ارتش باختر نیرومندترین واحد جنگی امریکا بشمار میرود .

یک روز قبل از اینکه بطرف جنوب بمنظور تعقیب قوای جنرال پرایس حرکت کنند ، سیمون کامرون وزیر جنگ بدون اطلاع قبلی وارد شد . کامرون مدتها از هواخواهان پر شور فرمونت بشمار میرفت و در سال ۱۸۵۶ برای ریاست جمهوری او مبارزه کرده و از اعلامیه آزادی بردگان نیز قبل از آنکه لینکلن آنرا لغو کند سخت دفاع کرده بود . سیمون کامرون مردی بود بلند قامت و لاغر اندام ، باچشمان میشی پر محبت و ابرو و موهای پر پشت و یک چهره جوان و بانشاط . وی در جوانی روزنامه نگار بود و سپس داخل سیاست شد و بر اثر چاپ کارهای دولتی ثروت فراوان اندوخت و به راه آهن سازی و بانکداری پرداخت . چون در تجارت مردی پیروز بود و در پنسیلوانیا مریدان سیاسی فراوان داشت در سال ۱۸۶۰ از طرف جمهور بخواهان نامزد ریاست جمهوری شده بود لکن پس از اینکه رئیس سازمان مبارزه تبلیغاتی آبراهام لینکلن بهوی قول داد که در صورت موفقیت لینکلن پست وزارت جنگ به او محول خواهد شد ، از نامزدی خود برفع آبراهام لینکلن چشم پوشید . او قراردادهای جنگی را تنها بادوستان خودش منعقد می ساخت و قلب و نیرنگ بازی آنان را نادیده میگرفت و در نتیجه چنان موج اعتراضی در این خصوص نزد لینکلن برخاسته بود که رئیس جمهوری قصد داشت او را به اموریات اروپا اعزام دارد و از شرشدهائی یابد .

کامرون بالحن پر آب و قباب و آمرانه گفت :

«جنرال ! من به اردوگاه شما سر کشی کردم و همه چیز را نامرتب و درهم و برهم یافتم . سازمان گروهاها خراب است و سربازان لباس کافی ندارند .»

جان در پاسخ گفت :

«آقای وزیر ! ما به خیلی چیزها نیازمندیم . در ماه است که ما جداً از واشنگتن تقاضای ارسال اسلحه و مهمات کرده ایم لکن تاکنون هیچ قسمت آن نرسیده است . اگر چه ممکن است لباسشان درخور جنگ نباشد لکن دست و قلبشان آماده برای جنگ است .»

کامرون بشندی گفت :

«جنرال ! خواهش می کنم به سخنان من توجه کنید ! این بازرسی را من خود سرانجام ندهام .»

جسی پرسید :

«پس اجازه میفرمائید بپرسم از جانب چه کسی انجام میدهید؟»

«رئیس جمهوری لیتکلن دستور داده است که حوزه مأموریت جنرال فرمونت را بازرسی کنم .»

«آیا بایرل در سن لوئی ملاقات کردید؟»

یک لحظه سکوت ناراحت کننده ای حکمفرما گردید که طی آن جسی برای خود داری از اظهار مکنونات قلب خود زبانش را گاز میگرفت . از ماههای گذشته خاطرات تلخی داشت و بهمین جهت ساکت ماند و منتظر سخن گفتن جان شد . کامرون وزیر جنگ سکوت را درهم شکست و گفت :

«من حکم احضار جنرال فرمونت را به واشنگتن با اعضای شخص رئیس جمهوری درجیب دارم . او از من خواسته است که شخصاً تصمیم بگیرم و هرگاه شما را آماده برای شروع حمله ای که مدتها انتظار آن میرود نیابم شما را از خدمت منمصل کنم .»

جسی خونسردی و آرامش شوهرش را در این لحظات ستایش کرد . جان گفت :

«آقای وزیر بهتر است بیهوده وقت خودمان را صرف بحث در پیرامون اتهامات فرانک بلیر علیه من در سن لوئی نکنیم . آیا میل دارید نقشه های مرا برای حمله مطالعه کنید ما برای شروع جنگ آماده هستیم . در ظرف سی یا شصت روز آینده منطقه میسوری را از وجود یاغیان پاک خواهیم کرد و ناوگان ما رود میسی سی پی را تا نیو اورلئان باز خواهد کرد .»

آنگاه جزئیات نقشه خود را برای وزیر جنگ شرح داد . جسی به چهره کامرون دقیق شد و مشاهده کرد که او بتدریج نسبت به طرح مانورهای

برق آسای جان و نقشه‌های لشکر کشی که در جلو او گسترده شده بود علاقمندتر میشد و آثار خشونت و ناراحتی از قیافه‌اش ناپدید میگردد. خورشید در پشت تپه‌های باختری ناپدید گردیده و سایه‌های طولیل به داخل چادر راه یافته بود. افسری داخل شد و سلام کرد و گفت: «قوا برای نماز عصر آماده هستند قربان!»

جان سرخود را از روی نقشه‌ها بلند کرد و به وزیر جنگ گفت:
«جناب وزیر! آیا افتخار حضور در آخرین مراسم نماز ما را بیا میدهند؟»

کامرون باسر جواب مثبت داد و دست جسی را گرفت و از چادر خارج شد و با اتفاق او به میدان بزرگ رفت. گارد را گونی بالباس متحدالشکل آبی خود در مقابل پرچم دار بحال خبردار ایستاده و هنگ‌های دیگر نیز پشت آن ردیف ایستاده بودند دسته موزیک سرود «اولدها ندره» را نواخت و سپس هزاران سرباز جوان کلمات نماز ساده را ادا کردند. بنظر جسی منظره‌ای باشکوه و جلال بود. ارتش در مقابل خورشید که رو به افول میرفت ایستاده و کشیش با ایمان خاصی سربازان را تبرک میکرد. آنگاه فرمان بازگشت واحدها به اردوگاههای خود داده شد و تاریکی میدان را فراگرفت و چراغها بر فراز تپه‌ها روشن گردید و طنین نغمه سرائی سربازان از دور بگوش رسید. جسی و جان و کامرون آرام در میدان خلوت چند لحظه ایستادند تا سرانجام جان گفت: «ارتش باختر را ملاحظه فرمودید و تصدیق می‌کنید در قلبشان هیچگونه تشنگی نیست بلکه آماده جا نوازی در راه حفظ میهنند»

کامرون به جسی روی آورد و گفت: «تصدیق می‌کنم خانم فرمونت کاملاً حق دارد. پس از ملاقاتم با فرانک بلر در سن لوئی تصمیم داشتم دستور رئیس جمهوری را دربارهٔ احضار جنرال فرمونت اجرا کنم لکن حالا تغییر عقیده داده‌ام. نقشه‌های شما را دیدم و شور جنگی شما در من اثر فراوان کرد و هرگاه در جهان يك واحد کاملاً متشکل و متحد و آماده برای جنگ باشد، این واحد قطعاً همان ارتش است که امروز عصر در حضور من تبرک شد. من حکم احضار شما را تا بازگشت به واشنگتن نگاه خواهم داشت و این خود برای شما جنرال فرصتی است که بتوانید دشمن را منکوب کنید.»

«چقدر فرصت خواهم داشت»

«تا حدی که بتوانم برای شما بدست بیاورم. شما باید مبادرت به حمله‌ای

سریع و مؤثر بکنید و بهیچ روی تأخیری در شروع جنگه روا ندارید . ما تشنه پیروزی هستیم . روحیه شمالی ها متزلزل شده است . سربازگیری مواجه با اشکال گردیده و ملت اعتماد به دولت را از دست داده است . انگلیس و اروپا در انتظار شکست ماهستند و آماده برای پشتیبانی از شورشیان میباشند . هرگاه شما بهر قیمت که هست پیروزی برای ما بدست آورید آرمان امریکا و نجات داده اید .

جان بادیدگان تابناکی گفت :

«ما پیروزی را بدست خواهیم آورد .»

«باور کنید جنرال فرمونت ! من شخصاً فرصت شمارا محدود نمی کنم لکن دشمنان شما درواشنگتن رئیس جمهوری را محاصره کرده اند و لحظه ای او را آرام نمی گذارند و میکوشند او را تحت تأثیر قرار دهند . من می توانم فقط چند هفته دیگر در برابر آنان مقاومت کنم . هرگاه تا آن موقع موفقیت حاصل نکنید باید جای خودتان را به افسر دیگری واگذار کنید .»

جان بالحن جدی گفت :

«هرگاه موفق نشوم خودم شخصاً استعفا خواهم داد .»

فردا بامداد جسی به مرکز ستاد درس لوئی بازگشت . طی هفته های بعد پیشرفت روزافزون شوهرش را بطرف جنوب مشاهده کرد . تیپتون ، وارساو و رود اوزاج بدست او افتاد ، در حالیکه جنرال پرایس عقب می نشست و همه چیز را در پشت خودش میسوزانید . جان طی يك تلگراف رمز به وی خاطر نشان ساخت که دشمن از «اسپرینگ فیلد» عقب تر نخواهد نشست و یقین داشت که آنانرا در آنجا غافلگیر خواهد کرد و سخت شکست خواهد داد .

آنگاه روز بیست و ششم اکبر اخباری رسید که او و ملت را غرق مسرت کرد . توضیح آنکه گارد زاگونی متشکل از تنها صد و پنجاه سرباز پادگان جنرال پرایس را در «اسپرینگ فیلد» که از دوهزار تن تجاوز میکرد بکلی تارومار ساخته بود . این اقدام شجاعانه بی اساس بودن کلیه اتهاماتی را که به جان و گارد زاگونی وارد آمده بود اثبات کرد زیرا افراد گارد زاگونی بمنزله يك مشت افراد خودخواه و مغرور قلمداد شده بودند که تنها کارشان تشکیل يك گارد احترام برای جنرال فرمونت است . این نخستین خبر خوش پس از چند هفته بود و جسی در دل آن مردان دلیری را که توانسته بودند به يك

چنین پیروزی نائل گردند دعا کرد .

روز بعد ، با اینکه مطبوعات همچنان از حمله گارد زاکونی ستایش میکردند ، يك خبر مخفیانه از واشنگتن به جسی رسید مبنی بر اینکه هفته های مهلت جان پایان رسیده و رئیس جمهوری لینکلن او را احضار کرده است و حکم رسمی در این خصوص به جنرال هونتر در سن لوئی ابلاغ گردیده است . جنرال هونتر می بایستی بجای جنرال فرمونت منصوب گردد و فرماندهی کل قوا را بعهده گیرد . بدینقرار پس از آنکه جان متحمل آنهمه زحمت گردید و نقشه ها کشید اینك در شرف شروع بزرگترین حمله خویش می بایستی تعویض گردد ، آنهم در شرایطی که نشان میداد کلیه اتهامات وارد علیه او درست بوده است .

جسی برصندلی خود نشست و بفکر فرورفت و پیش خود چنین گفت :
جنرال هونتر اینجادر سن لوئی اقامت دارد . دویز تمام طول خواهد کشید تا نامه رسان کاخ ایبض باقطار وارد سن لوئی شود . هرگاه جسی پیامی بواسطه تلگراف برای جان میفرستاد و او را از ماجرا آگاه میساخت شوهرش يك روز فرصت پیدا میکرد . بنابراین چطور است که جسی شوهرش را از ماجرای آگاه سازد و او دست بچنان حمله قطعی و مؤثری بزند و به چنان پیروزی درخشانی نائل گردد که حکم انفصال را بکلی منتفی سازد ؟

این فرصتی بود که از مدت ها پیش باو لع در انتظار آن بود زیرا بدینطریق می توانست مافوق وظیفه چنان خدمت بزرگی نسبت به شوهرش انجام دهد که کشمکش وی را با آبراهام لینکلن و فرانك بلر کاملاً جبران کند .

[۱۰]

از جا پرید و بطرف نقشه میسوری که بدیوار نصب بود رفت . جان در درهست و پنجاه میلی جنرب اسپرینگ فیلده اردو زده بود . در ظرف دوساعت قطاری عازم رولا بود . رولا در نیمه راه بین سن لوئی و اسپرینگ فیلد قرار داشت . از آنجا با کالسکه های تندرو و در صورت نبودن کالسکه با اسب بطرف اسپرینگ فیلد خواهد رفت و در هر صورت چند ساعت از جنرال هونتر پیشی خواهد گرفت . جسی بزودی مقداری از وسائل آرایشش را در کیف دستی کوچک خود قرار داد و در ساعت چهار سوار قطار شد . قطار مملو از سرباز بود

و بعللی که بر مسافران نامعلوم بود هر چند مایلز يك بار ناگزیر به توقف‌های طولانی میشد .

هر بار که قطار متوقف میشد ، جسی به ناشکیبائی در پیرامون خواهش می‌چرخید و یا اینکه چشمان خود را می‌بست و غرق در دریای تفکر میشد و بسرعت فراوان کلیه حوادثی را که پس از نخستین ورود به سن لوئی روی داده بود از نظر می‌گذراند و آنچه را که جان پس از احراز پیروزی در جنوب می‌توانست انجام دهد در مقابل دیدگان خود مجسم می‌ساخت .

خاطرات آن لحظات جانگاہ انتظار برای بسازگشت برادر دوروزه از کاوزلاندینگ در ذهنش تجدید گردید و پیاد آورد که چگونه پس از این انتظار تلخ برادر دوروزه فرا رسید و مزده داد که جان با دومین هیئت تحت ریاستش قبل از دریافت حکم احضار از جانب سرهنگ آبرت حرکت کرده است . در آن هنگام جسی نوزدهمین مرحله زندگی را می‌پیمود و حال آنکه اکنون سی و هشت سال داشت . در آن زمان علیه سرهنگ اسنن و اتز کرنی مقاومت کرده بود و امروز می‌بایستی در مقابل آبراهام لینکلن پایداری کند . او میدانست که مباحثه‌اش با رئیس جمهوری به شوهرش لطمه فراوان زده بود و نزدیک ترین دوستان لینکلن علناً او را مانعی در راه انجام وظیفه شوهرش میدانستند و وی را بمناسبت اینکه در وفاداری به همسرش راه افراط می‌پیمود زنی خطرناک میدانستند . اما آیا او می‌توانست به شوهرش وفادار نباشد ؟ اگر او جداً بنفع شوهرش اقدام نمی‌کرد پس چگونه زنی بود و چه ازدواجی بوجود آورده بود ؟ اگر زنی برای نجات همسرش حاضر بدخول در اقبانوس تاریکی نکرد ، حتی اگر هم بر حسب تجربه عمیق هم در یافته است چه رنج و تعبى در انتظار اوست آیا براستی زن است ؟

ساعت شش بامداد در ایستگاه رولا يك فنجان قهوه و يك شیرینی بخورد و سپس يك کالسکه بادواسب کرایه کرد . راننده مردی پیر بود که عادت به عجله نداشت با اینهمه از حرکات جسی دریافت که باید شتاب کند . طی چند ساعت بامداد جسی جاده دشوار و پرنشیب و فراز کالسکرو را پیمود . مقارن ظهر کالسکه در يك مسافر خانه اسب عوض کرد و در همانجا جسی توانست غذای گرمی صرف کند و پس از يك ساعت کالسکه مجدداً براه افتاد . راننده راه خودش را میدانست لکن در تاریکی شامگاهان در خارج «لیانون» یکی از چرخها از جا کنده شد و کالسکه واژگون شد ، جسی سالم از آن بدرآمد لیکن

نتوانست راننده خسته را متقاعد کند که برای بدست آوردن يك چرخ تازه و پراه انداختن کالسکه اقدام کند .

بنابراین جامه دانه‌های خودش را در کالسکه گذاشت و هفت مایلز تالپانون را با حداکثر سرعت ممکن پیمود چهل و هشت ساعت بود که نخواهی بود و بر اثر تکان کالسکه و عبور از دست اندازهای بیشمار و واژگون شدن کالسکه بکلی خسته و فرسوده شده بود . با اینهمه با اراده حیرت‌انگیزی پیش میرفت . امیدوار بود که در لبانون کالسکه جدیدی بیاید .

هنگامی که به میدان عمومی شهر رسید هوا تاریک شده بود . دید حتی بدست آوردن يك اسب در این ساعت غیر ممکن است . گذشته از این احساس کرد که قوایش از بین رفته است و بدون چند ساعت استراحت نخواهد توانست پنجاه میل دیگر را که به اردوگاه جان باقی مانده است با اسب طی کند . در گوشه‌ای از میدان سه‌مرد مشغول گفتگو بودند بطرف آنان رفت و پرسید آیا می‌توانند میهمانخانه‌ای به او نشان دهند ؟ پیرمردی به او خبره شد و بعد اشاره کرد که عقب او برود . او را در بالای تپه به خانه بزرگی راهنمایی نمود و در را باز کرد و او را بدخول در خانه دعوت نمود . زنش و دخترانش او را به اطاق خانوادگی بزرگی راهنمایی کردند . از چهره‌های آنان و از ویولن‌ها گیتارها و انبوه کتابهای موسیقی و فرموهای زن دریافت قسمت کوچکی از آلمان است که اینك به میسوری انتقال یافته است .

به آنان گفت نیاز به اطاقی دارد که چند ساعت در آن بپارامد و به يك وسیله نیز برای رفتن به اسپرینگ فیلد احتیاج دارد . مادر اطاق کوچکی را به او نشان داد . جسی در آنجا خوابید تا اینکه صدای عرابه‌ای را در بالای تپه شنید . باشتاب لباس پوشید و مشاهده کرد که ساعت چهار باعداد است و صاحب خانه توانسته است فقط يك عرابه دهاتی يك اسبه پیدا کند . پسر جوانی عرابه را میراند لکن چنان بکندی پیش میرفت که از اولین فرصت استفاده کرده و در طول جاده از زارعی اسبی کرایه کرد .

هنگامی که به اردوگاه جان رسید شب فرا رسیده بود . نگهبان او را بیدرنکه به چادر جنرال که در مقابل آن آتشی میسوخت راهنمایی کرد . چون داخل چادر شد جان را دید که پشت يك میز چوبین بلند نشسته و به نقشه‌های خودش دقیق شده است . وحشت‌زده از جای پرید و از او پرسش‌های بیشمار کرد . چرا آمده است ؟ چگونه خود را به آنجا رسانیده است ؟ مگر چه

اتفاقی روی داده است ؟ جسی تنها پس از آنکه دست و روی خود را با آب سرد شست و چند لحظه استراحت کرد توانست صحبت کند . به شوهرش گفت :

«جان ! رئیس جمهوری لینکلن تورا احضار کرده است . جنرال هونتز برای تحویل گرفتن فرماندهی از تو حرکت کرده است .»

رنگ از چهره جان پرید . با نگرانی پرسید :

«جنرال هونتز چه وقت وارد میشود ؟»

«نمیدانم . در تمام مدت حرکتیم آن داشتم مبادا دیر برسم و او قبل از من به اینجا وارد شود .»

جان با شتاب گفت :

«ما سپیده دم حمله را آغاز می کنیم . کلیه مقدمات کار فراهم شده است . شورشیان عزم دارند در ویلسن کریک پسایداری کنند . تا چند ساعت دیگر ما به نتیجه یک ماه فعالیت خود میرسیم و انتقام مرگ نانائیل لیون را می گیریم .»

«جنرال هونتز در ظرف یک یا دو ساعت باینجا خواهد رسید .»
جان گفت :

«من بر عده مراقبین اضافه می کنم .»

سپس افسری را صدا زد و به او دستور داد که هیچکس را بهیچ علتی بداخل خطوط راه ندهد .

پس از آنکه افسر رفت جان گفت : «بیا اینجا در کنار من !» جسی به آرامی نزد او نشست و جان نقشه شکست جنرال پرایس و تعقیب او را برای او شرح داد . جسی از آنچه او گفت چیز زیادی نفهمید فقط دریافت که جان قوایش را داخل کارزار خواهد کرد و آنچه در ویلسن کریک برای ناتانیل لیون روی داده بود برای جان فرمونت نیز ممکن است به وقوع پیوندد و عده کثیری بهلاکت رسند که جان هم یکی از آنها باشد . پس از چند لحظه جان دید که او گوش نمیدهد . آثار نگرانی را در دیدگانش بهمان دید و نقشهها و کاغذها را بکفاری انداخت و دست او را بدستش گرفت و گفت :

«خواهی دید که من جنرال فالایقی نخواهم بود .»

«داشتم باخودم می اندیشیدم: چند روز پیش روز یادبود بیستمین سال ازدواج ما بود، تودر اردوگاه نزدیک رود اوزاج بودی، هیچ کدام از ما فکر

آن نبودیم. ما فوق‌العاده مشغول و نگران بودیم. بنا بر این عزیزم این برای ما يك نوع جشن یادبود است.»

جان دستش را بر روی گونه‌ها گذاشت و گفت: «ما فردا جشن می‌گیریم. هنگامیکه جنگه پایان یافته و شاهد پیروزی بدست آمده است. اما تو براسنی برای من هدیه‌ی خوبی آوردی جسی! فرصتی برای مبادرت بیک کارنیکی قبل از آنکه کار از کار بگذرد. تو همیشه بمن فرصت انجام کارنیک داده‌ای و پیوسته در ساعات باریکی مانند این ساعت بکمک من شتافته‌ای.»

آنگاه در محیط آرام و خنک چادر هر کدام در گوشه‌ای از آن میزخشن قرار گرفتند و بنفکر در پیرامون بیست سال ازدواج گذشته خود پرداختند. هر يك از آنان میدانست که ممکن است پایان عمر زناشوییشان فرا رسیده باشد.

چادر مملو از اندیشه‌های بی‌زبان و خاطرات سالهای شیرین و دادرسی و دشواریهای پیشماری بود که پشت سر گذاشته بودند. جسی آهسته و تقریباً با يك نوع درد گفت: «در اوقات معمولی، هنگامیکه بحران در میان نیست صحبت کردن از عشق آسان است لکن اکنون که زندگی تو در خطر است و ما مواجه با يك جدائی احتمالی هستیم، قلب من چنان آکنده از سراسگری برای بیست سال دوران ازدواج ماست که چیزی ندارم برای تو بگویم. هیچ چیز جز آنچه تاکنون بارها بتو گفته‌ام: تو را دوست دارم و از همان نخستین لحظه‌ای که پشت صندلی پدرم در دبیرستان میس اینکلیش ایستاده و دست مرا گرفتی ترا دوست داشتم و تو زندگی من بوده‌ای و عمر مرا قرین سعادت و کامیابی کرده‌ای.»

جان از جای خود تکان نخورد فقط به او خیره شد. پس از لحظه‌ای چنین گفت:

«بعد از ظهر آن روز بارانی که نزدیک میزچای جلو آتش فروزان نشسته بودیم بنوقول دادم که همواره ترا دوست خواهم داشت. این عشق بود که مرا وادار به تلاش در راه بر آوردن آرزوهای تو کرد. جسی! من نمیدانم فردا چه پیش خواهد آمد؟ جنگه مشکوک است. صدها حوادث غیر مترقبه ممکن است روی دهد که ما را از پیروزی حقیقی محروم سازد. اما سپیده دم من با اراده پیروز شدن وارد عرصه کارزار خواهم شد.»

از خارج چادر صدای شنیده شد. پیکی چادر را کنار زد و ایستاد. عرق

صورتش آمیخته به گرد و خاک شده بود. سلام کرد و پرسید: «جنرال فرمون! آنگاه مدرکی را که در میان آستر لباسش دوخته شده بود بدر آورد و به جان سپرد.

جان نامه را روی میز گذاشت و نهیب داد:
 «چگونه بخطوط من راه یافتی؟»
 «دستور جنرال هونت بود که این پیام را بشما برسانم.»
 آنگاه سلام کرد و ناپدید شد.

[۱۱]

جسی نگاهی به عنوان نامه و نگاهی دیگر به امضای آن کرد و سپس با نگرانی هرچه تمامتر به چهره شوهرش دقیق شد. آنگاه جان نامه را به او سپرد. جسی حکم انفصال جنرال فرمون را از فرماندهی که به امضای رئیس جمهوری لینکلن رسیده بود قرائت کرد. چند لحظه در سکوت ملالت باری بسر بردند آنگاه جان گفت: «حمله را نمی‌شود سپیده دم آغاز کرد، از کلیه اقداماتی که کرده بودیم باید چشم‌پوشیم.»

«حالا ساعت چیست؟»

«تقریباً نیمه شب است.»

«آیاتو تا موقعی که جنرال هونت برای تحویل گرفتن فرماندهی وارد شود همچنان فرمانده نیستی؟»

«از لحاظ فنی چرا»

«هرگاه جنرال هونت تا سپیده دم نرسد آیاتو ناگزیر خواهی بود احکامی را که به این ارتش داده‌ای لغو کنی؟ همه مقدمات یک پیروزی بزرگ فراهم شده است. ارتش باختر حق دارد ثابت کند که می‌تواند بجنگد و نقش خودش را در این جنگ ایفا کند. تو هم این حق را داری جان! چه خوب بود این یک‌را تا بامداد در خارج نگاه میداشتند...»

جان که سخت ناراحت بود و خودش را حقیر میدانست فقط گفت:

«درست می‌گوئی جسی! حمله می‌بایستی صورت گیرد. این حکم ما را از پیروزی بزرگی محروم ساخت. فردا درست صد روز است که ما وارد سن لوئی شده‌ایم. هر اقدامی که از روزاول تاکنون کرده‌ایم، هر کوششی که

مبذول داشته‌ایم برای همین ساعت بود. انصراف از این فرصت برای آرمان شمال بسیار دردناک خواهد بود.»

«پس تو حمله می‌کنی؟»

«خیر! نمی‌توانم. يك افسر دیگر می‌توانست... يك افسر دیگر می‌بایستی حمله کند... اما من با آن سابقه‌ام نمی‌توانم.»

«آخر چرا جان؟»

«برای اینکه نمی‌توانم سرکشی کنم.»

افکار جسی به کوچه بن‌بست رسید زیرا دشمنشان، دشمنی که لحظه‌ای آنانرا ترك نمی‌گفت، کلمه‌ای که مغز و شجاعتشان را فلج می‌ساخت و مظهر بدبختی و ناکامیشان همین کلمه «شورش» بود. با سرعت به‌شورش نزدیک شد. آنان نمی‌بایستی اکنون گرفتار سایه‌های وحشت انگیز گذشته گردند. جسی میدانست در این لحظه حساس تاچه اندازه دل همسرش آکنده از غم است. هر گاه می‌توانست او را برانگیزد که دلبرانه در مقابل حکم لینکلن ایستادگی کند وظیفه‌اش را انجام داده است. در پرتو پیروزی جان، جسی می‌توانست با جلال و افتخار به زندگی خود ادامه دهد و با فرزندانش به شمال باز گردد زیرا وظیفه‌اش اینسان پایان یافته بود. جان می‌توانست به پیروزیهای بزرگتری نائل گردد. با اراده استواری در مقابل شوهرش قرار گرفت و گفت:

«هنگامی هم که بتو گفتم قوایت را برای تقویت سرهنگ مولیکان بفرست همین جواب را دادی و در عوض پنج هزار تن سرباز را به واشنگتن فرستادی تا جنرال ماک‌کلان آنانرا در خیابان پنسیلوانیا گردش دهد. جان! هر موفقیتی که تو بدست آورده‌ای در سایه استقلال رأی حاصل کرده‌ای و نه اطاعت کورکورانه. ما از کلمه شورش می‌ترسیم و نه عمل آن زیرا این کلمه لغتی خواب‌مارا نیز آشفته کرده است. هنگامیکه احتیاج پول برای پرداخت حقوق سربازان پس از پایان خدمت نود روزه‌شان داشتی پول لازم را در حسابداری ضبط کردی و با اینکه اقدامی غیر قانونی بود رئیس جمهوری آنرا تصویب کرد. شروع يك چنین نبردی سپیده دم غیر قانونی است لکن هر گاه منتهی به پیروزی گردد بمنزله شورش تلقی نخواهد شد.»

جان سرش را با نو میدی تکان داد و گفت:

« آه جسی! ارتش نیروی حافظه خوبی دارد. هر گاه من صبح مبادرت به حمله کنم و دشمن آنجا نباشد و یا اینکه قرار اختیار کند و از جنگیدن احتراز جوید، و یا اینکه حاضر به جنگ شود و ما بتوانیم به پیروزی قطعی نائل گردیم رسوائی بزرگی پیار خواهد آمد و بار دیگر نفقهٔ «فرمونت گردنکش» و مردی که حاضر به فرمانبرداری از مافوق نیست و کسیکه انضباط ارتش را متزلزل میسازد، کسیکه دلش بحال کشورش نسوخته بلکه قوایش را تنها برای نجات فرماندهیش داخل جنگ میکند ساز خواهد شد.»

«کامرون وزیر جنگ بنو خاطر نشان کرد که تا چه اندازه نیاز به پیروزی دارند. او بنو دستور داد بهر قیمت که هست پیروزی را بدست آوری.»

«فرمانده کل رئیس جمهوری لینکلن است. حکم او مافوق دستورات کامرون وزیر جنگ قرار دارد.»

«جان! آیا تو هرگز احساس ندامت کردی که من مانع رسیدن حکم سرهنگ آبرت بنو گردیدم و بنو اطلاع دادم بیدرنگ حرکت کنی؟»
«خیر جسی! فرجام کار درستی فکر تو را اثبات کرد.»

«پس چرا این فکر من در مورد کنونی هم مصداق ندارد؟ تو اینک به حساس ترین ساعت رسیده ای، ساعتی که مدت صد روز مقدماتش را فراهم ساخته ای. تو یک پیروزی قطعی را در چنگ داری. آیا جنرال هوئتر قادر به انجام نقشه های تو خواهد شد؟»

«او قطعاً میل دارد خودش نقشه طراح کند و چگونگی لشکرکشی را خودش تعیین نماید. کلیه زحمات ما بهدر خواهد رفت.»

«جان! هیچ پیروزی غیر قانونی نیست فقط شکست غیر قانونی است. آیا تو برای نبردی که بنا بود فردا سپیده دم آغاز گردد این همه تدابیرات ندیده ای؟ تو هرگز از قبول عواقب یک اقدام دلیرانه و خود سرانه هراس نداشته ای آیا از یک دادگاه نظامی دیگری بیم داری؟ ما که یک دادرسی را تحمل کرده ایم می توانیم بیک دادرسی دیگر هم تن دهیم.»

جان درامتهای میزطویل چوین نشست و صورتش را در دستهایش گرفت و گفت:

«جسی! من نمی توانم. پدرت یک بار میگفت اندکی شورش گاهی مزه دموکراسی است. من یک بار از این مزه متمتع شده ام. تا این اندازه حق یا

جنرال کرنی بود. لکن شورش مداوم نه تنها نتیجه نمی بخشد بلکه خطرات بزرگی در بر دارد. من نمی توانم شورش حرفه ای شوم.

جسی حق نداشت پیش از این او را برانگیزد. خودش بهیچ روی از عواقب کار هراسان نبود و چه نام آنرا شورش و یا ضد اسم دیگر می گذاشتند، اگر تصمیم با او بود سپیده دم حمله میکرد. او دیده بود که جان چگونه از سربازان بی تجربه واحدهای جنگی متشکل ساخته بود و با چه تدبیری اسلحه و مهمات لازم برای پرداختن به حمله گرد آورده بود. مانند ناپلئون صد روز به تعدادك حمله پرداخته بودند و اینك تمام مساعی آنان بیاد رفته بود و برای آنان دیگر در این جنگ آزادی و این آرمان جای شایسته ای نبود و حال آنکه از مدتی پیش خود را برای آن آماده ساخته و فداکاریهای فراوان کرده بودند.

جسی میدانست هرگاه با مداد حمله با عدم موفقیت مواجه گردد، او و شوهرش بعنوان «شورش حرفه ای وزن سیاستمدار» تلقی خواهند گردید و در تعجب مانند چگونه او که اظهارات جنرال کرنی را يك بار تصدیق کرده و عقیده داشت آدمی نباید علیه دولت مقبوع خود قیام کند اینك میل دارد بار دیگر خود و شوهرش را داخل جاده سنکلاخ و بی پایانی نماید.

از چند قدمی صدای جار و جنجال بگوشش رسید و چون صداها از چند نقطه بهم پیوست بر شدت آن افزوده شد. جسی و جان از چادر خارج شدند تا علت سرو صدا را بدانند. شایه انفصال جان به افسران رسیده و آنان برای تحقیق اجتماع کرده و در پیرامون چادر يك تیم دایره تشکیل داده بودند که شش پا عمق داشت. سپس صداها ی دیگر بگوش رسید. سربازان بودند که میدویدند و با آشفتنگی فراوان مطالبی بر زبان میراندند و در داخل میدان اجتماع میکردند. در میان نور مهتاب بنظر جسی چنین آمد که هزاران سرباز در میان تاریکی در حرکتند.

افسری فریاد کشید: «جنرال فرمون! آیا صحیح است که شما از خدمت معاف شده اید؟»

جان به آرامی پاسخ داد:

«آری! صحیح است!»

پس از لحظه ای چنین ادامه داد: «ما با اتفاق یکدیگر ارتشی تشکیل دادیم من با روحیه دلیر و جوانمردانه شما برای دفاع از میهنتان مانوس شدم. شما

همین روش را ادامه دهید و نسبت به جانشین من همان سمیمیت و پشتیبانی را که نسبت بمن ابراز داشتید نشان دهید. سربازان! از ترك شما بسیار متاسفم» فریاد اعتراض شدیدی از صف جلوافسران برخاست. چون جسی در کنار ایستاده بود موج یکسانی از اعتراض سربازان راشنید. هر کسی چیزی می گفت ولی منظور همه یکی بود. برخی از افسران تهدید به استعفا میکردند و عده ای از سربازان از جان میخواستند که در مقام خودش باقی بماند و سوگند یاد میکردند که تحت فرمان هیچ افسر دیگری نخواهند جنگید و اسلحه های خود را بگوشه ای پرتاب خواهند کرد زیرا حق دارند بر طبق نقشه خودشان و قولهایی که به آنان داده شده است جنگ کنند.

سربازان آرام ماندند و همه به جان خیره شدند تا از واکنش او آگاه گردند. جان به آنان گفت که هیچکس نمی تواند در مقابل اقدام و تصمیم رئیس جمهوری علم مخالفت برافرازد و نخستین وظیفه هر سرباز اطاعت امر مافوق است و او دیگر فرمانده آنان نیست و آنان برای افسر بخصوصی نمی جنگند بلکه برای خاطر آرمان بزرگی نبرد می کنند.

از سربازان خواست که به قرارگاههای خود بازگردند لکن هیچ کدام از جا تکان نخوردند. این پاسخی نبود که آنان میخواستند یا حاضر به قبول آن بودند. جان به همسرش خیره شد. لحظات حساسی بود. جسی دید که روح همسرش دستخوش کشمکش شدیدی است. صحبتی نکرد. اینک بر جان بود که در مقابل ارتش خود، ارتشی که حاصل زحمات شبانه روزی او بود تصمیم قطعی را اتخاذ کند. جان بر سربازان خود روی آورد و گفت:

«آماده حمله شوید»

غریو شادی از سربازان برخاست. افسران و سربازان در حالیکه با شور و شرف فراوان میرقصیدند و پای می کویدند متفرق گردیدند. جسی بداخل چادر خودش رفت و در کنار میز طولیل چوبین قرار گرفت. پس از چند لحظه جان وارد شد و در کنار او نشست و این دو بار صدروزه دست بگردن یکدیگر آویختند. آنان غرق در يك دریای تاریك و طوفانی شده و همچون افرادی که دیوانه عقیده ای باشند قلب و جان خود را نثار آرمانی کرده بودند که سالیان متمادی به آن عشق می ورزید. البته درست بود که مرتکب اشتباهاتی شده بودند. آنان کوشیده بودند بجای آنکه جنگ را از لحاظ صرف دلار ارزان

تمام کنند از حیث بکار بردن سرباز صرفه جوئی نمایند. عده پیشماری آنان را اغفال کرده و به آنان نیرنگ زده بودند لکن اغفال کنندگان بیشتر شمالی-هائی بودند که با امضای قرار دادهای جنگی ثروت می اندوختند و دوش بدوش تسلط جان در قلمرو تاکتیک نظامی کوشیده بودند در میدان مانور سیاسی نیز بیکه تازی کنند لکن رئیس جمهوری لینکلن حاضر به آزاد کردن بردگان نشده و در نتیجه اقدام مستقلشان بحساب شورجنگی و شهوت جاه طلبی و غرور عنان گسستگی گذاشته شده بود. آنان همچنان بر این عقیده بودند که نظرشان درباره آزادی سیاه پوستان صحیح است و جنگ برآی همین تحقق این نظر روی داده است. عقیده داشتند که قبل از پایان جنگ، بردگان باید نجات یابند و از اینکه نیمی از شمال پشتیبان این عقیده بودند احساس يك نوع آرامش و راحتی میکردند. با وجود این پس از صدور اینك مورد انتقاد قرار گرفته و از خدمت محروم شده بودند و تنها تادویا سه ساعت دیگر می-بایستی بار دیگر به حمله پردازند ولی این بار هم بدون موافقت دولت مرکزی و جنبه قانونی بلکه تنها برای ارضای میل ایده آل پرستی و انسان دوستی گو اینکه این میل ممکن بود تغییر به سرکشی و جاه طلبی گردد چنانچه در حمله به کالیفرنیا نیز چنین شد.

اما بار دیگر آرامش و اراده تزلزل ناپذیرشان بهم خورد. توضیح آنکه از دور صدای سم اسبان بگوش رسید و لحظه به لحظه شدیدتر شد. هنگامیکه جسی و جان در تاریکی بیکدیگر می نگرستند، دستهایشان بهم نزدیک شد. اسبها در جلو چادر توقف کردند و سواران سرعت پائین آمدند و صدای چکمه بر روی تخت کوچک بیرون چادر شنیده شد چون جنرال هونتر داخل شد، جسی و جان از جای برخاستند. جنرال هونتر با جنرال فرمونت احوال پرسی کرد و فرماندهی ارتش باختر را بعهده گرفت.

قطار حامل آنان می بایستی ساعت نه بامداد وارد سن لوئی گردد لکن تا ساعت نه شب بمقصد نرسید. هنگامیکه به خانه «برانت» رسیدند، خیابان و تمام منطقه پیرامون آنها مملو از زن و بچه و مردان پیر و جوان یافتند که از بامداد انتظار می کشیدند. هنگامیکه جسی و جان از کالسکه پائین آمدند غریبشادی به آسمان برخاست و چون مردم برای آنان راه باز کردند، جسی دید که آسمانه در حیاط و محوطه جلو آن غرق گل است. زنان و فرزندان سربازانی که در اسپرینگفیلد بودند به آنان خوش آمد گفتند و سخنان ستایش

آمیز بزبان رانندند . پیرزنی بالحن مصمم گفت :

«اهمیت ندارد جنرال فرمونت و جسی ! در ساعات تلخ ما با شما خواهیم بود .»

جان در آستانه در ایستاد و به جمعیت کثیری کسه در مقابلش ازدحام کرده بودند گریست و کوشید چند کلمه‌ای بزبان راند و از مردم اظهار امتنان کند . جسی نمی‌خواست اینهمه مردم پاکدل او را در حال گریستن مشاهده کنند و بنابراین بخانه رفت و داخل اطاق خواب شد و از ایوان آن بتماشای محبته پائین خانه پرداخت . از دور مشاهده کرد که جمعیت و اسب سواران مشعل می‌آورند . اینها گاردهای زاگونی بودند که اکثرشان زخمی شده و لباس‌ها و اسبهایشان مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود . آنان در مقابل خانه برافت ایستادند و شمشیرهای خود را از غلاف بدرآوردند و برای آخرین بار به فرمانده خودشان احترام گذاشتند .

برای جسی این لحظات چنان هیجان آور بود که اشک می‌اختیار از دیدگانش سرازیر شد . این افسران گارد زاگونی با جان از خدمت منفصل شده بود و همه خدمتشان به‌در رفته بود . زخمی‌ها و مرده‌هایشان به‌خودشان واگذار شده بود . کسانی که با آن دلیری در اسپرینگک فیلد جان داده بودند ، جانبازشان بی‌ثمر مانده بود . يك حس فوق‌العاده شبیه به آن حسی که در پایگاه دلاور سرخ بوستان پراوچیره شده بود قلبش را فراگرفت . در گوشه تختخواب آهنین خود نشست و صورتش را در میان دستهای مخفی ساخت . دریافت جنگی که اینک آغاز گردیده بود برای آنان پایان یافته و تنها تحقیق و بازرسی و دادرسی و اتهامات و عواقب تلخ شکست برایشان باقی مانده بود . با اینهمه در میان آن اندیشه‌های تاریک این حقیقت در ذهنش برق‌زد که هر کس داخل جنگ باشد خواهی نخواهی گرفتار این فرجام خواهد شد و کمتر کسی است که از شکست و نومیدی و مرگ جان سالم بدربرد .

از جمعیتی که پائین ایستاده بود آخرین فریو شادی را شنید . صدای اسبها و جمعیت که دور میشد بگوشش رسید و سپس شب فرا رسید و آرامش برقرار گردید و صدای پای شوهرش را شنید که از پله‌ها بالامی‌آمد .

حالا چه خواهند کرد ؟ بکجا خواهند رفت . روزهای آینده را چگونه بسر خواهند برد ؟

هنگامیکه آنجا ایستاده و آرام رنج می‌برد و قلبش می‌تپید و بزحمت

نفس می کشید بیاد بیست سال پیش در چنین روزی افتاد . در آن روز او نخستین
فرزندش را در شکم داشت و بامداد آن روز هم جان برای انجام نخستین
مأموریتش به باختر رفته بود و می بایستی شش ماه آینده بدون او زندگی کند .
سپیده دم به کتابخانه پدرش رفته بود که او را در انجام کارها کمک کند هنگامیکه
کارشان پایان رسید و پدرش به مجلس سنا رفت مانند همین روز يك
حسن تنهائی و ملالی قلبش را میفشرد آنگاه دید پدرش یادداشتی بر روی میزش
گذاشته که این گفته هارک اول بر آن نوشته شده بود :

«در باره آینده نگران مباش زیرا هنگامیکه فرارسید همان علت وجودی
که تو را تا آن زمان نگاهداشته است باز هم نگاه خواهد داشت .»

سدای پای جان که آخرین پله را طی میکرد نزدیک تر شد ... از پنجره
دور شد و بالبان متبسم اطاق را با سرعت طی کرد و در را برای شوهر محبوبش
گشود .

روزهای خوش بازمیگردد

[۱]

هنگامیکه جسی دیگر نمی‌توانست رنج جنگ را تحمل کند، موقعی که دیگر عفریت مرگه دست رد بر سینه کسی نمی‌گذارد، اکثر دوستان و آشنایان او و جان در میدان جنگ به‌لاکت رسیده‌اند، پسران نزدیکترین خویشاوندانشان چون برگه خزان بزمین میریزند و گویای ملت تیشه بدست گرفته خرمن‌هستی خودش را در می‌کند، به این فکر افتاد که به کلبه کوچک پلک پوینت که آنقدر ساده و پاک بود و نسیم و آفتاب و باران باختر پیوسته آنرا زنده و بالشاط نگاه میداشت پناه برد. اوسه هم عقیده پرشور داشت که عبارت بودند از لیلی و چارلی و فرانک که از او بیشتر به‌سان فرانسیسکو عشق می‌ورزیدند. باوجود این میدانست که نمی‌تواند به خانه‌اش بازگردد زیرا او و شوهرش می‌بایستی در مقابل یک کمیته تحقیق کنگره از خود دفاع کنند و هرگاه جان تبریگه میشد به‌وی فرماندهی و یا مقام دیگری در سازمان دولتی تفویض میشد تا از مهارت و تجربه خودش برای کمک در پایان بخیمیدن به‌مخاصات استفاده کند.

تصمیم گرفت یک‌خانه مبله در نیویورک اجاره کند، لکن در شهر فعالیت جنگی حیرت‌انگیزی حکم‌فرما بود و هزاران تن از اکناف شمال به آنجا روی آورده بودند. نمی‌توانست خانه قابل سکونتی اجاره کند و به‌همین جهت برای آنکه خانواده‌اش را از زندگی در میهمانخانه‌هایی بخشد و بار دیگر همه

را زیر يك سقف گرد آورد خانه مبله‌ای در خیابان نوزدهم خریداری کرد . جان مدار کش را به يك دفتر کار که در زیر زمین برایش مهیا شده بود انتقال داد و روزها را به تهیه دفاع خود پرداخت. جسی نیز یامداد را صرف تهیه خلاصه دفاع او و گردآوری مدارك لازم برای دادرسی میکرد و هنگامیکه باهم بودند از هیچ موضوع دیگری جز دفاع بحث نمی کردند لکن جان پیوسته به واشنگتن احتضار میکرد تا اطلاعات لازم را در اختیار بازرسان بگذارد و بدین طریق قسمتی از وقت جسی برای انجام وظیفه‌ای که بدان زیاد پای بند بود آزاد میماند . بیماران و زخمی‌های قوای دولت مرکزی شهرهای بزرگه انتقال می‌یافتند که در آنجا تسهیلات کافی برای رسیدگی به وضعشان وجود نداشت. کمسیون بهداری نیز آنچه که از دشنش ساخته بود انجام میداد ولی درست مثل نخستین روزی که جسی در سر بازخانه جفرسن مشاهده کرد بدین معنی که مردم در حال احتضار دراز کشیده و يك فنجان قهوه و مقداری گوشت خوك کهنه در روی کمد های آنها قرار داشت در اینجا نیز بیمارستان کافی برای بیماران وجود نداشت و تخت خواب و پزشك و بیمارستان و وسائل بهداشت نبود. دولت پول کافی برای خرید وسائل کشتار داشت. لکن بودجه کافی برای التیام دردها و معالجه زخمی‌ها نداشت.

جسی پس از آنکه خانواده‌اش را در خیابان نوزدهم برقرار ساخت و فرزندان خودش را به آموزشگاه‌های مختلف فرستاد، به‌داد ظهرها و عصرهایش را صرف جمع‌آوری اعانه کرد . از دوستان قدیمش بازبان چرب و نرم پول میگرفت و از دیگران با وسائل مختلف از قبیل چاپلوسی ، تلقین ، انتقاد اعانه جمع‌آوری میکرد . دسته‌ای دیگر را که هنوز عقیده‌ای در باره جنگ نداشتند مطابق همان روشی که درس لوئی بکار می‌برد به بیمارستان‌ها راهنمایی میکرد تا بچشم خویش منظره يك سر باز قلج و نیازمندیهای زخمی‌ها و زیبایی و جلال نیکوکاری را به آنان بنمایاند . علاوه بر گرد آوردن اعانه برای بیمارستانها کتاب و مجله تهیه میکرد و زنان را تشویق میکرد که هر روز به اطافهای بیمارستانها بروند و برای زخمی‌ها نامه بنگارند و یا اینکه با بردن دسته‌های گل محیط زندگیشان را خانوادگی و دلپذیر سازند . هر روز که یقین داشت لحظه‌ای از زندگی بیماری را نشاط آمیز کرده و یا اینکه او را قدمی به بهبودی نزدیک تر ساخته است برای او روز دلفروزی بود . از کلیه ایالات امریکا اعم از شمال یا مغرب به‌وی نامه‌های تشکر آمیز میرسید . برخی

از مادران او را برای اینکه برای آخرین بار به پسرشان که دور از خانه در حال نزع بود ابراز مهربانی کرده بود ستایش میکردند. عده‌ای دیگر از زنان و خواهران از او سپاسگزاری میکردند که بر اثر توجهات بهداشتی او شوهر و یارادرشان سالم بخانه بازگشته‌اند. جمعی از سربازان که بهبودی یافته و به جبهه بازگشته بودند طی نامه‌های پرشور پیاد می‌آوردند که محبت‌های او را فراموش نکرده‌اند و توجه او را در آوردن کارشناسی که يك دست بایك چشم آنان را از نیستی نجات داده است تا پایان عمر فراموش نخواهند کرد.

یکی از موجبات تأثر شدید جسی وضع تأثرانگیز افسران زخمی‌گارد سابق زاگونی بود. این تیره بختان بیمار و بیکار که حتی حق استفاده از بیمارستان‌های دولتی را نیز نداشتند، چه‌خود وجه خانواده‌هایشان وضع ملالت باری داشتند. بنظر جسی افراد این گاردنه‌تنها مستحق هرگونه توجه بهداشتی و کمک مادی تاهنگام حصول بهبودی کامل بودند، بلکه بمناسبت انجام یکی از بزرگترین هنر نمایشهای جنگ درخور همه‌گونه تشویش و تقدیر بودند. يك‌روز برای نیل به این دو منظور راهی بنظرش رسید بدینقرار که به بوستون رفت تا بایك بنگاه نشر کتاب بنام «تیکنرو فیلدز» درباره انتشار کتابی بنام «داستان گارده» که خودش نگارش آنرا بهمه گرفت مشغول گفتگو شود. تیکنر ششصد دلار به او مساعده داد که همه را صرف معالجه افسران بیمار کرد و سپس به‌اطاق ناهار خوری رفت و تمام نامه‌های اعضای گارد را هنگام حرکت بطرف «اسپرینگفیلد» و دفترچه خاطرات جان را مربوط به چگونگی تشکیل گارد جمع‌آوری کرد و مدت یازده روز متوالی از ساعت هفت صبح تا هنگامیکه می‌بایستی میز را برای ناهار آماده کند کار کرد و تیکنرو فیلدز «داستان گارد» را چاپ کرد و کتاب در میان افراد شمال که عشق فراوانی به داستانهای قهرمانی و ظفر آمیز داشتند موفقیت حیرت انگیز بدست آورد و بیش از چند هزار دلار عاید جسی گردید که آنرا صرف کمک به افسران زاگونی کرد.

از اینکه میدید بکاری مشغول شده است که از جوار و جنجال و کشمکش دور است و کاملاً مطابق ذوق اوست احساس لذت مطبوعی میکرد. درجبهه سیاسی، بیمارستان و پزشک و پرستار و کتاب و گل و هیچ‌گونه نیکوکاری وجود نداشت و بهمین جهت در صحنه سیاست شهرت جسی که در سال ۱۸۵۶ به اوج خود رسیده و نیمی از ملت را وادار به مبارزه در راه موفقیت او و جان

کرده بود اینک بکلی خاموش شده بود. شرح ملاقات او به رئیس جمهوری لینکلن در خارج بدون توجه به علت آن انتشار یافته بود. مردم فقط میدانستند که او رئیس جمهوری تندی کرده لینکلن در این خصوص چنین گفته بود: «چنان بامن خشونت بخرج داد که بزحمت توانستم خونسردی خودم را حفظ کنم.» یا اینکه با نهایت گستاخی به فرانک بلر گفته است او بهمان اندازه که مرد در جنگ حق دارد، محق است. ارتش از او انتقاد میکرد و برای اینکه معتقد بود از مقام رئیس ستادسوه استفاده کرده است. اجرای چهل و هشت ساعت بی نتیجه او درواشنگتن دهن به دهن میگشت و هر کسی چیزی بدوق خود بر آن می افزود، یا افراط روا میداشت و یا آنکه تحریف میکرد و این تصور یک زن جاه طلب، ناراحت، مستبد، لافزن و غیرعادی که از او در اذهان مردم بوجود آمده بود فوق العاده رنجش میداد. اینک احساس میکرد گام برداشتن در یک بیمارستان باهدیه ای برای جوان بیماری چقدر زیباتر و شیرین تر از قدم زدن در مرکز ستاد ارتش و غرق در کشمکشها و توطئه های نظامی و سیاسی شدن است.

با فرارسیدن فصل بهار، جسی و جان به واشنگتن رفتند تا در مقابل کمیته مشترک هر دو مجلس کنگره حضور یابند. بار دیگر مانند ده سال پیش شهرت و شخصیشان در مخاطره بود. با اینهمه این بار یک دادرسی علمی نبود بلکه از جانب غیر نظامیانی بعمل می آمد که ناگزیر بودند برای اظهار نظر راجع به جنرال فرمونت و تسامح او در مبادرت به حمله تحقیقات کافی بنمایند. جنرال جسی نیز در اینجا می بایستی دادرسی شود زیرا اگر چه مقام رسمی و یا مأموریتی نداشت که از آن محروم گردد با اینهمه کمیته تحقیق می توانست هم حضور و هم فعالیت هایش را در سن لوئی محکوم کند و برای خاطر آن شوهرش را مجازات نماید.

جسی بجای آنکه از نقل و انتقال به واشنگتن و حضور در مقابل کمیته تحقیق ناراحت و نگران شود حتی المقدور میکوشید که افتتاح بازرسی را بتأخیر بیندازد. درست بود که بدین طریق جان بیکار میماند و حال آنکه او تاب نداشت که با حریفان خود در وزارت جنگ داخل مبارزه گردد ولی هرگاه با خونسردی بیشتری تحولات اوضاع را در نظر میگرفتند مشاهده میکردند که روز انتقام گرفتن آنان بتدریج نزدیک میشود. توضیح آنکه شکست ها و ناکامیهای جنگ طوری مناطق و فرماندهان دیگر را فرا گرفته بود که شوهرش

دیگر مهمترین افسر منهم بشمار نمی رفت. مگر نه رئیس جمهوری لینکلن جنرال جرج ماکلان را از فرماندهی ارتش پوتوماک که نتوانسته بود بموقع قوای مجهز و کارگشته خود را داخل کار زار کند از فرماندهی منفصل ساخته بود ؟ شمال بتدریج درک میکرد که جنگ کردن بدون سر باز کار آزموده و تفنگ و توپخانه و غذا و لباس کار مشکلی است و جسی مشاهده میکرد که توجه عمومی بتدریج معطوف به جنرال فرمونت میگردد و آن انتقاد و بد گوئی که در آغاز ورود به نیوبرک دامنگیرشان شده بود بتدریج سبک میشود و شامل سایر فرماندهان ارتش امریکا و شکست های متوالی و لغزشهای سیاسی واشنگتن میگردد .

در هفته های تحقیق جسی و جان در خانه الیزا و ویلیام کاری جونس اقامت گزیدند . اگر چه هیچ کدام اشاره ای به روزهای ملالت یار دادرسی نظامی نمی کردند ، با وجود این هنگامیکه جان از ویلیام کاری جونس درباره شرح روش خود در جنگ مقابل کمیته تحقیق اندرزی میخواست خاطره ناراحت کننده آن روزها در ذهنشان تجدید میشد .

در اواخر ماه مارس ، جسی ، الیزا و جان در یکی از روزهای آفتابی خنک بهار خیابان پنسیلوانیا را طی کردند و قبل از دخول به اطاق کمیته تحقیق لحظه ای بر روی پله های ساختمان کنگره توقف کردند . هنگامیکه تحقیق کنندگان همه در پیرامون میز دراز گرد آمدند جسی نفسی پراحتمی کشید زیرا اکثر آنان از طرفداران فرمونت بودند مانند بن وید نماینده اوهایو ، زاکاریا جانلدر نماینده میشیگان ، جان کوود نماینده پنسیلوانیا و جرج جولیان نماینده ایندیانا .

جسی هنگامیکه مهمترین روزنامه های شمال را از نظر می گذرانید مشاهده میکرد که اکثرشان متن کامل ادعای نامۀ شاکیان را منتشر ساخته اند لکن در عوض مقالاتی نگاشته و طی آن شرح داده اند که چگونه در ماه جولای جنرال فرمونت و همسرش گرفتار وضع پسر هرج و مرجی بودند و با وجود مشکلات فراوان نسبت بسایر میدانیهای عملیات چه خدمات پر ارزشی انجام دادند .

هنگامیکه جان برخاست تا در مقابل کمیسیون صحبت کند کاملاً آرام و مطمئن بود . صدایش نیز هنگام قرائت گزارشی که در دفاع از خود نگاشته بود روشن و آرام شنیده میشد . جسی بهیچ رو کوشش نکرد که نکته به نکته دفاع او

را گوش کند . او مکرر این گزارش را خوانده بود . در عوض بیاد دادگساره نظامی چهارده سال پیش افتاد . این نیزیک نوع دادگساره نظامی بود اگرچه صورت مؤدبانه تری داشت . پس از آنکه مردی در افکار عمومی محکوم و مجازات شد دادرسی او چه نتیجه ای دارد؟ دادگساره نظامی به سابقه خدمات جان در اداره نقشه برداری خاتمه داد و پرده ای بر روی نیمی از عمر حرفه ای او کشید . آیا هدف این کمیته تمام کار دادگساره نظامی اول بود؟ آیا این تحقیق دومین قسمت کار آنان را پایان می بخشید و آنان را ناگزیر می ساخت که سیزده یا بیست و سه سال دیگر سرگردان و بیلتکیف باشند ؟

ناگهان نامش که برده شد او را از افکار خود منفک ساخت زیرا شوهرش بدون اطلاع او کلیه مدارک مربوط به خدمات وی را در سن لوئی گردآوری کرده بود : تقدیر نامه های اعضای ستادش در پیرامون قداکاری وی در تأمین سازوبرگه هنگامیکه اساساً سازوبرگی وجود نداشت . تقدیر دوروتی دیکنس از او بمناسبت ایجاد بیمارستان در سربازخانه جفرسن . تقدیر کمیته بهداشتی از او بمناسبت جمع آوری پرستاران و سازوبرگه بهداشتی . سپس تأیید کرد که خود او همسرش را به واشنگتن فرستاد و به او دستور داد که مستقیماً از ایستگاه راه آهن بکاخ ابیض رود و تا موقعی که اینکلن کاملاً از جریان فرماندهی یاختر آگاه نگردد ، اواز واشنگتن تکان نخورد . هنگامیکه جان رسماً از رئیس جمهوری پوزش خواست و به اینکلن اطمینان داد که همسرش با نهایت احترام به شخص او و دستگاه دولت به کاخ ابیض رفته و هرگاه تند سخن گفته تنها ناشی از ناراحتی فکرو خستگی بوده است ، جسی در دل از او تشکر کرد و از قداکاری او لذت برد .

دو روز و نیم طول کشید تا جان از خود دفاع کرد . دو روز و نیم طول کشید تا کمیون تصمیم گرفت . جنرال قرمونت و جسی نه تنها تبرئه شدند بلکه بمناسبت روش قابل ستایش خود در جنگ تقدیر گردیدند . اشتباهات و لنگشهای آنان ناشی از بی تدبیری و سوءنیت بشمار نرفت بلکه معلول فعالیت و شتابزدگی آنان برای انجام کاریکساله در ظرف چند ماه قلمداد گردید . جان بمناسبت تشکیل ناوچه ها و متشکل ساختن قوای سن لوئی و مبارزه علیه جنگجویان غیر نظامی و انتصاب جنرال گرانز بفرماندهی و دستورهای که به او داده شد و تقویت روحیه سربازان ارتش باختر و تعقیب جنرال پرایس مورد تقدیر قرار گرفت و این نکته افشاء گردید که جنرال پرایس با وجود مواجه شدن با شکست

چگونه عزم داشت در همان روزی که جنرال هونت فرماندهی را بعهده گرفت در مقابل قوای جنرال فرمونت در اسپرنگفیلد مقاومت کند.

روزنامه‌های خاور و باختر در تأیید نظر کمیسیون تحقیق همداستان بودند و همه اعلامیه قطعی این کمیسیون را که دایر بود جنرال جان فرمونت فرمانده ارتش باختر در انجام وظیفه منتهای لیاقت و پاکی و درایت را بکار برده است تصدیق کردند. در یک انجمن بزرگه که در مؤسسه کوپر تشکیل یافت عده‌ای از محبوبترین رهبران امریکا مانند چارلز سومنر و شویلر کولفاکس و دیو ددلی فیلد و چارلز کنیگ و ویلیام اوارتز اعلامیه استقلال بردگان را که از جانب جان صادر و پسد لغو گردید تأیید کردند. هائری، واردی و چرانان تقاضا کردند که یک روز یکشنبه با مداد به کلیسای اود کلیسای پلیموث، بیایند و ضمن وعظ خود به دانیل و بستر حمله کرد و گفت دانیل و بستر مرد و نامش از صفحه روزگار زده شد زیرا به اصل استقلال بردگان خیانت ورزید و حال آنکه نام جان فرمونت همیشه زنده خواهد ماند و هنگامیکه امریکا سرزمین کشورهای آزاد گردد، نام او با احترام برده خواهد شد. از سیمیناتی و آندو و روگالیپولیس و مزارع ایوا گزارشهایی رسید مبنی بر اینکه در میان خانواده‌ها و افراد جنگی جان فرمونت محبوبیت فراوان دارد و اعلامیه آزادی وی در اذهان اثر عمیق بخشیده است و برکناری او از کار ظمه شدید به ایمان ملت نسبت بدولت زده است.

جسی از اینکه تبرگه شده بودند خرسند بود لکن این خرسندی بیشتر ناشی از فراغت خاطر و روحی از بدنامی بود تا از امیدواری به آینده و چهران گذشته. زیرا این ابراز اعتماد ملت به بیچ روی نمی‌توانست آن سپیده دم روز سوم نوامبر را که جان و قوایش آماده برای حصول یکی از بزرگترین پیروزیها در شمال بودند بازگرداند. کمیسیون صحت افکار جان فرمونت را پشتبوت رسانیده و ایمان مردم به وی احیا شده بود، با وجود این مردان دیگر، مردان جوانتری بودند که می‌بایستی جایش را بگیرند، مردان تازه و پرشور و جنگاور و با ایمانی زیرا جنگ با همه آلودگیهایش هنوز به آنان دست نیاخته بود. آنان می‌توانستند به امریکا خدمت بزرگی بکنند ولی موفق نشدند. البته آنان نیز بطل مشروعی کامیاب نشدند ولی در هر صورت نتوانستند شاهد پیروزی را در آغوش گیرند.

[۲]

سالهای جنگ اثر خاصی در جسی بخشیده بود. توضیح آنکه پیوسته احساس عصبانیت میکرد و زمان نفرت انگیز حاضر را در خوردن و زندگی کردن نمیدانست و تنها امیدی که او را پایرجای نگاه میداشت درخشیدن آفتاب يك آینده سعادت آمیز بود.

سال ۱۸۶۳ چنان نویدبخش آغاز گردید که جسی امیدوار شد در پایان آن عفریت جنگ از آمریکا رخت بر بندد زیرا در آغاز سال نو آبراهام لینکلن اعلامیه آزادی بردگان را منتشر ساخت و حال آنکه تنها پانزده ماه پیش چنین فریاد میکرد: «جنرال فرمونت بهیچ روی نمی بایستی سیاه پوستان را داخل جنگ می کرد. آنان نباید دخالتی در جنگ داشته باشند.» اینک همانطور که کمسیون کنگره از لحاظ نظامی انتقام آنان را گرفته بود، صدور اعلامیه آزادی از جانب لینکلن نیز از جهات سیاسی شکست آنان را جبران کرد.

وظیفه جسی در مقابل کمسیون بهداشت نیز کاملاً انجام یافته بود زیرا همه کافی پرستار و بیمارستان وجود داشت و در سرتاسر کشور مردم لزوم پرداخت اعانه برای سربازان زخمی را درك کرده بودند. درست مانند آن شب غم انگیز درواشنگتن که در مقابل جایگاه مستور از علف خانه پیشین بننون، آرزوی شدیدی در دل احساس کرد که از محیط کشتار و دردناك جنگ بگریزد و به بلاك پوینت پناه برد، اکنون نیز حواسش پیوسته متوجه ایوان شیشه ای میشد که از داخل آن ورود کشتی هارا به تنگه و دروازه طلائی، می نگرست و پاسه فرزندش فارغ البال بر روی شنهای نرم ساحل اسب سواری میکرد یا اینکه در آبهای افسونگر به قایق رانی می پرداخت. در دل میل شدیدی برای تمتع از آرامش و زندگی خانوادگی، مرتب کردن اثاثیه خانه خود، بحث ادبی با توماس استار کینگ و برت هارت و زندگی در مرز احساس میکرد. میدانست در نواحی مرزی آنقدر مردم سرگرم پیشرفت و آبادانی کردن بودند که فرصت پرداختن به توطئه های سیاسی و انجام نقشه های غیر انسانی نداشتند. در اعماق روحش دریافت که عاشق زندگی آرام و محبت آمیز است و با اینکه کاملاً موافق با سنت و رسوم زندگی در جری گراو نیست، با اینهمه بطور مسلم دلباخته زندگی آرام و روحبخش بلاك پوینت است زیرا بلاك پوینت بیش از جری گراو با طبع و خوی

اوسازگار بود . با وجود این يك پناهگاه دلپذیر برای رهائی از دردسرهائی بود كه الزامات مالك‌داول بفتون چندین سال پیش بدان اشاره کرده بود .
جان به وی گفت :

« جسی ! خوب میدانم تاجه اندازه میل داری به خانه بازگردی لكن من هیچ کاری در سان فرانسیسكو ندارم . »

« حتی نمی‌توانی برای انجام نقشهٔ ایجاد راه آهن سرتاسری امریکا مشغول مطالعه‌گردی ؟ »

« منبع تمام نقشه‌های راه آهن در اینجا یعنی درخاور است . من شروع به یافتن راه نیل به مقصود کرده‌ام . زمینهٔ بسیار مساعد است . »
آنگاه گونهٔ او را بوسید و چنین خاطر نشان کرد :

« قدری بردباری داشته باش عزیزم و شجاعت بخرج بده خواهی دید كه در ظرف چند سال خودت قطار خصوصی خواهی داشت و همراه بین‌نیویورك و سان فرانسیسكو مسافرت خواهی كرد . »

جسی نیز بنوبه خویش او را بوسید و سپس چنین فریاد برآورد :
« مسلم است ! من میکوشم در سرتاسر این اقلیم يك سقفی بیابم . فعلا خانه‌ما آنجائی است كه تو كارداری . آیا كسی از این حقیقت بهتر از من آگاهی دارد ؟ »

« پس بفكر فرو رفت و چنین گفت : « تنها آن چند ماه بلاك پوینت برای من دلپذیر بود و چنان اثری در روح من باقی گذاشت كه گفتم دیروز بوده است . هنگاميكه راه آهن توساخته شد ما بخانه بازخواهیم گشت . »

جسی چون اینسان بلا تكلیف مانده و كاریا نقشهٔ خصوصی نداشت و تنها آرزویش این بود كه جنگ دهشتناك هر چه زودتر پایان پذیرد ، سرگرم مكاتبه با توماس استار كینگه گردید بدین معنی كه برای او دربارهٔ خاور نامه می نگاشت و كینگه نیز برای او اوضاع سان فرانسیسكو گزارش میداد . او موفق شد كه یكى از اشعار « برت هارت » را در محلهٔ آتلانتيك ماهیانه بچاپ برساند و او و جان جزء نزدیکترین دوستان « جان گرین لیف ویتیه » شاعر معروف درآمدند . « ویتیه » همان شاعری بود كه طی مبارزه انتخاباتی برای انتخاب جان تصنیف « برخیز فرمونت و پیش برو - هر زمانی مردی دارد » سرود و پس از شكست جان قصبهٔ دیگری در مدح جان سرود كه مطلعش این بود :
« گناه تو فرمونت تنها این بود - كه شجاعت داشتی ولی قادر بندوبست سیاسى

نبودی، این قصیده فوق‌العاده موردپسند هوا خوانان جان قرار گرفته بود. جان سخت فریفته قضاوت و دوستی و یتیم شده بود زیرا او را شاعری خوش ذوق و پاکدل میدانست و چون جسی دریافت که شاعر تاجه اندازه ممکن است افکار شوهرش را روشن کند پیوسته او را بخانه‌اش دعوت میکرد و او و جان هر هفته به «آمسبوری» میرفتند تا پایان هفته را باوبشیه و کتابها و گل‌هایش بسر برند.

آنگاه جنگه از يك لحاظ دیگر بر او ضربت زد بدینقرار که تلگرافی از وزارت جنگه دریافت داشت مشعر بر اینکه دولت بلاك پوینت را تصرف کرده است زیرا باید نزدیک آن دژی ساخته شود. جسی چندین بار تلگراف را مطالعه کرد بدون اینکه معنی آنرا دریابد. دولت بلاك پوینت را برای چه میخواست؟ چرا تنها به این يك نقطه کوچک چشم دوخته بودند؟ آنان نمی‌توانستند خانواده‌ای را از خانه‌اش برانند. خانه ملك خصوصی است.

اما هنگامیکه تلگراف را به شوهرش نشان داد، جان به او گفت که تصورش باطل است زیرا دولت هر بار صلاح بداند می‌تواند برای مصالح ملی ملکی را تصرف کند. بلاك پوینت تا آلکاتراز فقط يك میل فاصله داشت و هرگاه در این دو نقطه توپ کار گذاشته میشد هیچ يك از کشتی‌های دشمن نمی‌توانستند داخل خلیج سان فرانسیسکو گردند. البته ضربت ظالمانه‌ای بود زیرا آرزوی بازگشت آنان را به بلاك پوینت نقش بر آب میساخت لکن نظر وزارت جنگه را جان تصدیق نمیکرد. خیر! هیچ کاری نمی‌توانستند انجام دهند و تنها رسید قیمت خانه‌شان را برای دولت بفرستند و منتظر شوند تا دولت پولشان را بفرستد.

جسی در حالیکه اشک از دیدگانش جاری بود پرسید:

«پس خانه ماچه؟ آنان به کلبه ماچه نیازی دارند؟»

«خانه آنقدر بزرگه است که اشغالش آسان نیست و وزارت جنگه نیز شتاب دارد و بنابراین آنرا درهم خواهند ریخت و بجایش توپ خواهند گذاشت.»

جسی با نهایت تأثر پرسید:

«درهم خواهند شکست؟ بچه دلیل سایر مردم حق دارند املاك و زندگی ما را درهم شکنند؟ باچه حقی زندگی ما را در سن لوئی درهم زدند و تورا از فرماندهی برکنار ساختند و آنوقت بمد کمیته تحقیق و رئیس جمهوری لینکلن

گواهی کردند که در موقعی حق باتو بوده است؟ چرا باید خانه ما را در پلاک پوینت ویران سازند و سپس بعد از يك يادو سال با نهایت تأسف بگیند که مرتکب اشتباه شده بودند و اساساً نیازی بزمین نداشتند؟ مگر ما بشر نیستیم؟ مگر قلب و روح و احساسات نداریم؟ مگر ما نیز حق نداریم؟ آیا ممکن است هر آنچه برای ما مقدس است از ما بگیرند. آیا در مقابل آنان ما دفاعی نداریم؟

جان با چهره‌ای اندوهگین جواب داد:

« عزیزم! من نمی‌توانم پرسش‌های تو را پاسخ دهم زیرا «آنان» وجود ندارد بلکه امروز وزارت جنگ ما را از خانه‌مان محروم ساخت. دیروز بلرها و اینکلن بودند که موجبات برکناری مرا از فرماندهی فراهم کردند. قبل از آن غرض‌ورزی مطبوعات و بیشرمی در کوبیدن يك حزب سیاسی بود که ما را از ریاست جمهوری محروم ساخت. پیش از آن نقص قانون انتخابات مبنی بر عدم تضمین دوران نمایندگی يك وکیل حقیقی بود که مانع شدن در مجلس سنا خدمت کنم. چندی قبل از آن جنرال کرنی و سرهنگ کوك و ستوان اموری بودند که تمام خدمات ما را نقش بر آب ساختند بطوریکه می‌بینی عزیزم «آنان» وجود ندارد بلکه با هر چرخ گردونه، شخصی دیگر و همتی دیگر مقصر است. »

« پس در این صورت کاری از دست ما ساخته نیست؟ نمی‌توانیم شکایت کنیم؟ »

« خیر! وزارت جنگ در این تلگراف از تو اجازه خواسته است که پلاک پوینت را تصرف کند بلکه بشوا اطلاع داده است که خانه را تصرف کرده‌اند. حالا بمن گوش بده عزیزم! سرت را برنگردان. بگذار صورت تو را ببینم آری. میدانم تو گریه میکنی و میل نداری ترا پادیدگان سرخ ببینم و بر حسب اتفاق من هم آنقدر مجنونم که تو را در حال گریه زیباتر می‌یابم زیرا تو همیشه با حق گریه می‌کنی. من میدانم که خانه ما در پلاک پوینت تنها ملجأ روح تو بود. اینك ما به تجسس ملجأ دیگری باید بپردازیم. »

جسی سرش را با اندوه فراوان تکان داد و گفت:

« نخستین خانه حقیقی و کانون زندگی و يك نوع سنتی بود که

بازگشت برای ما امکان داشت . اینك آخرین پناهگاه ما را نیز از دستمان گرفته اند .

اما جسی در اشتباه بود زیرا پناهگاههای دیگری وجود داشت ، پناهگاه های ازلی روح و ذهن که آدمی تا ابد از قید هر رنجی در امان بود پناهگاههایی که هنوز پراو پوشیده بود و می بایستی بتدریج آفتابی شود . نخستین علم جسی به وجود چنین پناهگاههایی بر اثر انتشار خبر در گذشت اسقف کینگ در سان - فرانسیسکو صورت گرفت . مرد روحانی بر اثر افراط در کار و سوخته شدن روح انسانیت دوستی و ایده آل پرستیش جان داده بود . مقارن وقوع این حادثه تأثر انگیز ، الیزا نیز بر اثر همان بیماری جانسوزی که در جوانی دامنگیرش شده بود زندگی را بدرود گفت . ویلیام جونس برای انجام يك مأموریت جنگی به کالیفرنیا رفته بود و در نتیجه جسی به واشنگتن رفت و خواهرش را در مقبره بنتون کنار پدر و مادرش بخاك سپرد . جسی که اینك چهل و یکمین مرحله زندگی را می پیمود علاوه بر تأثر شدیدی که بمناسبت مرگ نا بهنگام الیزا قلبش را فشار میداد ، رنج می برد که چرا خانواده بنتون با چنین سرعتی از صفحه روزگار محو گردید . او در سن سی و نه سالگی مادرش و پدرش و خواهرش و برادرش را از دست داده بود و اینك تنها او و در خواهر جوانترش باقی مانده بودند .

بخودش گفت : اکنون که عفریت اجل پیوسته در پیرامون من در گردش است قطعاً مرا نیز در امان نخواهد گذاشت .

یکی از جداز ظهرهای جون ۱۸۶۳ در مقابل پنجره اتاق خانه خودش در خیابان نوزدهم نشسته بود که ناگهان دید جان با قدمهای تند و چهره متبسم به جسی نزدیک شد و با غرور فراوان يك نسخه از روزنامه نیویورک تریبون را بدست او داد و با هیجان فراوان خبری از نظر او گذرانید مبنی بر اینکه باتفاق ساموئل هانت يك ثروت مند محترم شرکتی برای ایجاد راه آهن سرتاسری کانساس تشکیل داده و خودش بریاست این شرکت انتخاب شده است . جسی کوشید بقیه اخبار را مطالعه کند که حاکی بود چگونه جنرال فرمونت ادارات خودش را در خیابان بیور دائر کرده است لکن جان که تاب نداشت روزنامه را از دست او گرفت و باشتاب صفحات آنرا ورق زد و يك آگهی مناقصه نشان داد که طی آن اعلام داشته برای چندین هزار تن ریل به کانساس سیٹی در کاوزه لاندینگ مبداء مأموریت های پیشین او تحویل گردد . با اینکه جسی سخت

تهیج شده بود به نقشه راه آهن دقیق شد و مشاهده کرد که راه آهن کاملاً بر روی همان خط جاده‌ای که در میان کوهها و دشت‌ها باز کرده و پیش بینی میکرد ایستگاههای اصلی راه آهن در کنار خاکستر آتش اردوگاههایش ساخته خواهد شد بوجود خواهد آمد.

آنان مدت مدیدی در این امیدواری بسر برده بودند که سر انجام روزی ساختمان راه آهنشان آغاز خواهد گردید لکن تا این لحظه جز یأس و نومیدی ندیده بودند. از هر گوشه‌ای ضربتی به آنان وارد آمده بود. معادن ماری‌پوزا را فروختند و جان هر گونه تسلطی را بر آن از دست داد و تنها از سه هشم عوائد آن بهر مند میشد. دولت آمریکا چندان علاقه‌ای به ساختن راه آهن نداشت و بهیچ روی کمکی به آنان نمی‌کرد. مخالفینشان در واشنگتن عموماً و خانواده بارخصوصاً هر گونه همکاری دولت را با جان غیرمیسر ساخته بودند. جان نزد جسی چنین شکایت میکرد: «من در پایتخت مثل یک عنصر نامطلوب تلقی می‌گردم گویی من یک دموکرات دوآتشفه بوده‌ام که با انتخابشان مخالفت ورزیده‌ام. من نمی‌توانم بدون کمک دولت و بدست آوردن زمین راه آهن بسازم. همان طور که تو می‌توانی گفت بدون سیاست بازی نمیشود به کنگره راه یافت.»

جسی او را دلداداری میداد و میگفت:

«تازه خدا میداند که ما سیاست‌بازی هم کردیم.»

اما اینک روزهای دشوار سپری شده بود و جان بار دیگر براه راست افتاده و برای تحقق رؤیای دیرین خانوادگی‌شان فرصت مناسبی یافته بود. دیدگانش درخشیدن گرفته و با طرح نقشه جدید ساختمان راه آهن اعتماد بنفس و ایمان همیشگی خودش را بازیافته بود. روزنامه‌ها با خوشوقتی هر چه تمامتر از نقشه‌های وی برای ایجاد راه آهن در کالیفرنیا بحث میکردند. مردم بتدریج به اهمیت طرح جان پی بردند و حتی کنگره که قبلاً از آن روی خوشی به این موضوع نشان نمیداد به این فکر افتاد که آیا موقع آن فرا نرسیده است که در این اقدام شرکت جوید و در راه توسعه بطرف باختر بدین طریق کمک کند.

جان که این بار بصورت یک راه آهن ساز شجاع و ثروتمند و بر آورنده رؤیای آبادانی باختر درآمده بود بسرعت محبوبیت و شهرت پیشین خویش را باز یافت.

بار دیگر جان وجسی می‌توانستند زندگی نوینی را آغاز کنند و بکار پرارزش دست زدند. شورو شعف موفقیت آینده خاطره‌گلبه ناکامیها وشکست‌های گذشته را از ذهنشان زدود. زن‌زیبا برای نخستین بار پس از آن روز که جنرال هونت فرماندهی را از شوهرش در چادر نیمه تاریک نزدیک اسپرینگه-فیلدهیجده‌ماه پیش تحویل گرفت، احساس نیک‌بختی وامنیت کرد.

[۳]

جسی به شوهرش اطمینان داد که کارش با سیاست وسیاست یازی پایان رسیده است لکن بزودی دریافت که سیاست به این مهولت دست از گریبان او برنمیدارد. با اینکه او کمتر به واشنگتن میرفت، باوجود این اکثر رجال واشنگتن به حامه‌اودر نیویورک آمدوشد میکردند. ریچارد هانری دانا در کنار میز شام به آنان اطمینان داد که لینکلن در واشنگتن طرفداران خود را بکلی از دست داده است و عقیده عمومی به بی‌کفایتی رئیس جمهوری چنان ریشه گرفته است که هرگاه همین امشب انجمنی تشکیل یابد محال است که او مجدداً بریاست جمهوری برگزیده شود. گذشته از این شیوع داشت که تنها دوتن از سی و هفت تن نماینده کنگره طرفدار لینکلن بودند و هیچکس در واشنگتن جز عده‌ای از دوستان نزدیکش مایل به تجدید انتخاب او نیستند. ویلیام فسندن طی نامه‌ای چنین نگاشت: «هرگز دیده نشده بود که اینهمه نالایق پیرامون دولتی گرد آیند. ماعقب بنیان‌گذاری می‌گشتیم اینک ویران کنی نصیبمان شده است» سناتور شرمان نماینده او هیولینکلن را مسئول هرج و مرج در جنگ دانست. از گوشه و کنار شنیده میشد که عده‌ای در نیویورک تلاش می‌کنند که رئیس جمهوری را وادار به استعفا نمایند زیرا «مردی سست، بی‌قصد و کاملاً بی‌کفایت است»

مدتی جسی این جوش و خروش سیاسی را بمنزله جزئی از صحنه‌سازی جنگ می‌دانست لکن چون سال ۱۸۶۳ از نیمه گذشت ناگزیر به شوهرش گزارش داد که مخالفین آبراهام لینکلن بی‌نقشه پیش نمیروند بلکه قصد دارند بهرقیمت که هست آبراهام لینکلن را بردارند و جنرال جان فرمونت را جانشین او کنند. آنان در مؤسسه «کوپر» سخن‌رانی و ندل فیلیپز را برای عده‌ییشمار

از طرفداران آزادی بردگان استماع کردند که طی آن ناطق ناامید کرد تا موقمی که فرماندهی کل قوا بدست جنرال فرمونت نیفتد صلح و آرامش برقرار نخواهد گردید. قطعائی از روزنامه «بوستون پیونیر» را بشوهرش نشان داد که حاکی بود، جنرال فرمونت پرنده‌ترین نامزد ریاست جمهوری سال ۱۸۶۴ خواهد بود روزنامه‌های آلمانی مانند «اسپرینگ فیلد استاتز آنزیکر» و میسی‌سی‌پی بلائر مقالات اساسی خود را به مبارزه در راه انتخاب فرمونت به ریاست جمهوری اختصاص داده بودند. در ایلینویس و اوهایو و ویسکونسن و نیویورک باشگاههایی بنام «فرمونت» تشکیل یافت. در پایان سال چون از ایمان به رئیس جمهوری لینکلن کاسته شد، اعتماد به لیاقت و شخصیت جان فرمونت بدرجای رسید که بار دیگر شور و حرارت سال ۱۸۵۶ برای انتخاب وی به ریاست جمهوری سراسر کشور را فراگرفت.

جسی نمیدانست آیا از این تحولات خرسند گردد و یا اینکه نگران شود. افکارش متشتت و مبهم بود زیرا در عین حال که میدانست این انتقاد شدید از رئیس جمهوری مساعی جنگی را میکاهد نمیتوانست فراموش کند که شوهرش از دست همین دولت چهره‌نچها و شرمساریهایی کشید! چقدر دلپذیر بود که جان بجای لینکلن بعنوان نامزد ریاست جمهوری انتخاب گردد و با کثرت فراوان و موافقت رئیس جمهوری امریکا شود لکن چقدر تأثر انگیز بود که بار دیگر گرفتار يك مبارزه ریاست جمهوری دیگری شود و مواجه با ناسزاها و توهین‌هایی گردد که در روزهای سال ۱۸۵۶ زندگیشان را تباہ ساخت.

اما در اثنايیکه خودش مواجه باشك و تردید بود، مشاهده کرد که شوهرش بهیچ روی تردید ندارد بلکه مایل به انتخاب شدن و مبارزه کردن و رفتن بکاخ ایبض بود زیرا توهین‌ها و بیدادگریهایی که از نخستین روز انتصاب فرماندهی قوای باختر تحمل کرده بود بدیستان در يك چشم برهم‌زدن مرتفع میشد و فرماندهی کل را در سراسر کشور بهده می‌گرفت و دشمنان خودوآن خودخواهانی را که درهای واشنگتن را برویش بسته بودند سر جای خود می‌نشانید و با اراده‌ای راسخ و قاطع بچنگ می‌پرداخت و مخاصمات را هرچه زودتر پایان می‌بخشید و سپس تمام مساعی دولت را صرف آبادانی جنوب میکرد.

تمام این نکات را خود جان به‌او گفت و امیدواریهای پنهان و چسب انتقام و امید پاداش و کلیه نکاتی را که شوهری تنها بازش می‌نهد برای

او بیان کرد. هنگامیکه جسی مشاهده کرد او تا چه اندازه خویشتر را نیرومند احساس میکند و چگونه هزار بار بیشتر از سال ۱۸۵۶ هواخواه ریاست جمهوری است شک و ابهام را از ذهن خود بدر کرد و در حالیکه چند قطعه قیچی شده روزنامه به شوهرش مبداد گفت:

«اگر تو بخواهی میتوانی از طرف حزب دموکرات نامزد ریاست جمهوری شوی. سال گذشته نیویورک هوراتیو سیمور را فرمانداری نیویورک انتخاب کرد و هفت ایالت شمالی نماینده دموکرات به کنگره اعزام داشته‌اند. هرگاه در نوامبر ۱۸۶۴ افکار عمومی مثل همین امروز باشد تو میتوانی لینکلن را شکست بدهی.

جان پالحن مصممی گفت:

«خیر! مانی توانم به حزبی که پشتیبان ما بوده است پشت کنیم. من جمهور یخواه هستم و به حزب دیگری نخواهم پیوست هرگاه در بهار آینده جنگ همچنان ادامه داشته باشد و حزب خودمان مرا نامزد ریاست جمهوری کند می‌پذیرم...»

در ماه‌های اول سال ۱۸۶۴ جسی بانگاهی دقیق به روزنامه‌ها دریافت که شوهرش بیش از پیش مورد پشتیبانی افکار همگانی قرار می‌گیرد. کمتر شهری در شمال یا باختر بود که یک باشگاه فرمونت و یک روزنامه «فرمونت» نداشت. روزنامه «نیویشن» مخصوصاً برای تقویت نامزدی او بوجود آمد. جمهور یخواهان رادیکال روز سی و یکم مه انجمنی در کلواند تشکیل دادند که مورد پشتیبانی باشگاه‌های فرمونت و روزنامه‌های بیشمار طرفدار او قرار گرفتند. هنگامیکه جسی به کلواند رفت مشاهده کرد درست مانند هشت سال پیش که در فیلادلفیا دیده شد در حدود چهارصد تن به نمایندگی تقریباً کلیه ایالات شمال گرد آمده‌اند. انجمن رئیس جمهوری لینکلن را بمناسبت از میان بردن آزادی مطبوعات و گفتار و ابراز ملایمت نسبت به جنوب و از همه بدتر عدم توانائی پایان بخشیدن به جنگ سخت مورد انتقاد قرار داد. هنگامیکه جسی ناراحت و فشرده در عقب تالار نشسته و عقیده داشت که جان نباید با این ناراضی‌ها و تجزیه طلبان سازش کند، نام شوهرش را شنید که نامزد ریاست جمهوری گردید.

جسی هنگامیکه از انجمن سال ۱۸۵۶ فیلادلفیا بازگشت و با فخر و

مباهات فراوان خبر نامزدی ریاست جمهوری را با اطلاع شوهرش رسانید این بار اختیار ناراحت کننده‌ای بگوشش رسید. توضیح آنکه هنوز يك روز پیش از بازگشتش به خانه خیابان نوزدهم نگذشته بود که دریافت انتخاب جان از طرف جمهوریخواهان را دیکال به ریاست جمهوری سخت موقعیت لینکلن را به مخاطره افکنده و اسلحه‌های نیرومندی را علیه شوهرش برگردانیده است. آن دسته از روزنامه‌های جمهوریخواه که سخت مرید لینکلن بودند بمحض اینکه دیدند موقعیت نامزدشان مورد تهدید قرار گرفته است به حملات ناجوانمردانه به جان پرداختند. روزنامه کلولاند هرالدها خطر نشان کرد که انجمن کلولاند از طرف دعدای از سیاستمداران شکست خورده نیویورک و دسته‌ای از آلمانیهای بی‌مغز سن لوئی و طرفداران بردگان و دوستان شخصی زانگل‌های فرمونت تشکیل شده است. از طرف دیگر جسی سخت‌نکران بود که نامزدی جان سخت از طرف جنوب تقویت می‌گردد زیرا جنوبی‌ها از این راه قصد داشتند در صفوف جمهوریخواهان تفرقه و دوستکی ایجاد کنند. روزنامه نیویورک تایمز و سایر جراید امریکا خاطر نشان میکردند که لینکلن باید مجدداً انتخاب گردد زیرا هرگونه شکست او منجر به اذعان این نکته می‌گردد که نمی‌بایستی در دوره اول برگزیده شود.

جسی دریافت که مبارزه تبلیغاتی سال ۱۸۶۴ بمزایب از مبارزه سال ۱۸۵۶ بر جار و جنجال تروشدیدتر است زیرا اکنون آثار مرگ و خرابی جنگ در همه جا مشاهده میشد، رأی‌دهندگان و روزنامه‌هایشان به منتهی درجه شدت رسانیده و برای منکوب ساختن حریف خود از هیچ گونه لجن مالی و بدنام کردن ابا نداشتند. عدای قبل از رهبران جمهوریخواه عقیده داشتند که لینکلن می‌تواند جنرال جرج ماک کلان نامزد دموکراتها را مغلوب کند. خود لینکلن متصرف به شکست خودش بود. در این هنگام بود که هواخواهان لینکلن به خانه فرمونت روی آوردند و کوشیدند که جان را وادار به خروج از صحنه مبارزه کنند و توسط همسرش در عوض يك مقام فرماندهی بزرگ در جنگ به وی پیشنهاد کردند و گذشته از این قول دادند که در این صورت از هرگونه حمله به وی خودداری شود.

جسی مشاهده کرد که شوهرش مردی یکدنده است. حاضر به عقب‌نشستن نبود و هیچ قیمت دادوستد نمی‌کرد بلکه میل داشت پیروز گردد. او صدبار گفته بود که در موفقیت خودش کمترین شک ندارد. جسی میدانست شوهرش بر اثر تحمل تبییضات آلوده ایده آلیسم گردیده و عقیده دود برای نیل به هدفش

هر گونه وسیله‌ای مشروع است با وجود این خودش را درست در همان موقعیتی یافت که در سال ۱۸۵۶ هنگام پیشنهاد نامزدی ریاست جمهوری از طرف حزب دموکرات داشت. در آن موقع جسی بسیار مایل بود که بانوی اول کشور باشد ولی نه بقیه طرفداری از اصول بردگی. البته حالا نیز جسی بیش از هر موقع دیگر مایل داشت به کاخ ایض برود، مخصوصاً پس از موج انتقادی که علیه او برخاسته بود. لکن هرگاه وقتن بکاخ ایض منجر به نابودی حزب جمهوریخواه و انتخاب يك دموکرات به ریاست جمهوری و پایان بخشیدن به جنگ با پیش گرفتن سیاست سستی و ملایمت و ادامه به روش بردگی میشد، آیانمی بایستی قیمت سنگینی برای پرداخت این موفقیت بپردازد؟ آنان در سال ۱۸۵۶ دوبار در راه آینده آل پرستی پیروزی بدست آوردند. اینک احاسر میکرد بنوبه خودش باید يك پیروزی دیگر باطل گردد.

در آغاز ماه سپتامبر جسی جامه‌دان خودش را برداشت و برای ملاقات جان ویتیه به آمسبوری رفت. ویتیه که اینک پنجاه و هفتمین مرحله زندگی را می‌پیمود دارای اندامی بلند و دیدگانی نافذ بود که گاهی به اعماق روح حریف خود می‌نگرد. ویتیه بمناسبت مبارزه در راه آزادی بردگان چه از لحاظ جهانی و چه از جهات روحی از دست ماجراجویان و آشوبگران لطمه فراوان دیده بود. با آنکه اشارش از معتقدات عمیق مذهبی الهام میگرفت، یکی از مبارزین سرسخت سیاسی و یکی از بانیان حزب جمهوریخواه بشمار میرفت. جسی میدانست مردی که طی چهل سال روزنامه‌های ضد بردگی منتشر ساخته و در سال ۱۸۴۶ اشعار هیجان‌انگیز «نغمه‌های آزادی» را به چاپ رسانیده بود اندرز بیطرفانه‌ای به او خواهد داد. ویتیه در يك خانه كوچك بسر می‌برد و از آنجا که مجزا بود تا جایی که بنیضه‌نیش اجازه میداد به سه معشوق زندگی خود یعنی شعروسیاست و آزادی می‌پرداخت.

جسی از او پرسید:

«آمده‌ام عقیده شما را در پیرامون اوضاع سیاسی استفسار کنم. میدانم با چه حرارت و شوری از جنرال فرمونت پشتیبانی کرده‌اید.»

ویتیه لحظه‌ای بفکر فرو رفت و روزنامه‌ها و مجلات کهنه را گردآوری کرد و برای جسی در مقابل بخاری که آنرا با نوشته‌های باطله گرم میکرد جایی تبیین کرد و دو گیلان کنیاك ریخته و در مقابل جسی نشست و گفت:

«هنوز از طرفداران جنرال هستم لکن عقیده دارم که نامزدی او برای ریاست جمهوری اشتباه بزرگی است.»

« چرا عقیده تان این است ؟ »

« برای اینکه تنها اثر آن انتخاب شدن جنرال ماک کلان به ریاست جمهوری و سازش با جنوب خواهد بود و در این صورت آتش شورش خاموش نخواهد شد و دروضع بردگی تغییری حاصل نخواهد شد و خون هزارها تن جوانی که در گذشته اند کاملاً بهدر خواهد رفت . »

« شوهرم عقیده دارد که می تواند پیروز گردد . »

ویتیه سرش را تکان داد و از جای برخاست و به او خیره شد و گفت :

« نه ! نه ! خانم فرمونت عزیز ! خواهش می کنم عقیده مرا قبول کنید . هرگاه من امیدوار بودم او امید موفقیت دارد نخستین کسی بودم که از او حمایت میکردم لکن او هیچ امیدی ندارد . هرگاه جنرال درآمزدی خودش اصرار ورزد و ماک کلان را در شکست دادن جمهور یخواهان کمک کند بطور قطع محرکش خشم شخصی نسبت به لینکلن و میل انتقام جوئی است ، نتیجه آن برای ملت ما وحشت انگیز خواهد بود . لینکلن چنان بستگی به اختلاف بین شمال و جنوب و جنگ و مبارزه برای ملت و آزادی دارد که ما نمی توانیم نیمه راه اسب عوض کنیم . هیچکس بهتر از من ایمان عجیب جنرال فرمونت را به آرمان آمریکا و آزادی و رنج و آسیمی را که در این راه دیده است نمیداند . او باید بیک فداکاری دیگر تن دهد بدین معنی که خودش را کنار بکشد و به تجدید انتخاب لینکلن کمک نماید . »

« این يك داروی تلخی است . »

« قبلاً نیز او داروی تلخ زیاد بلعیده است . شما از من عقیده شرافتمندانه ای خواستید . اینك باید بگویم که ملت خواهان تجدید انتخاب لینکلن است . »

« بنا بر این شما بیم ندارید که جنرال ماک کلان پیروز گردد . »

« اگر جنرال فرمونت کناره گیری کند خیر ! »

جسی تاهای لباس مخمل درازش را صاف کرد و سپس بی اختیار موهای روی پیشانی اش را کنار زد و گفت :

« متشکرم ! آقای ویتیه که حقیقت را بمن گفتید . شما وسیله متقاعد ساختن جنرال فرمونت را برای کناره گیری از مبارزه بدست من دادید . »

دیدگان پیرمرد به علامت تأیید درخشید و گفت :

« خانم فرمونت ! شما به کشور خودتان خدمت بزرگی کردید . »
 جسی به نیویورک بازگشت و هنگامیکه نتیجه مصاحبه خودش را با
 ویتیه به اطلاع جان رسانید جان با زاراحتی سؤال کرد :
 « در این صورت هر دو عقیده دارید که من امید موفقیت ندارم ؟ »
 « امید بزرگی داری . با خودداری از کمک به شکست حزب جمهوریخواه
 ایمانت را به این حزب اثبات خواهی کرد و نشان خواهی داد که تنها هدف تو
 خدمت همپهن است . »
 جان با آشفتنگی پرسید :

« اما تو نمی بینی که برائت کننده گیری از مبارزه موجب آن خواهم شد
 مردی که مقام مرا چه در ارتش و چه در دولت از من گرفته است همچنان
 در مقام خود باقی بماند ؟ ... توهم مرا وادار می کنی گونه دیگرم را برای
 سیلی خوردن جلو او بگیرم ؟ »
 جسی تمام قدرت ذهنی خود را جمع کرد تا وظیفه حساس خود را انجام
 دهد . گفت :

« آیا تو خودت بارها بمن نمی گفتی شکست در آغاز محاربه ممکن است
 منتهی به پیروزی در پایان جنگ گردد ؟ تو در سال ۱۸۵۶ در نبرد فوری
 برای تسلط بر کاخ ایض شکست خوردی لکن به تأمین پیروزی حزب
 جمهوریخواه کمک کردی . صدروز تلاش تو در میسوری از دست رفت لکن در
 پیروزی در جنگ نقش مهمی انجام دادی . با کناره گیری از نامزدی ریاست
 جمهوری و کمک به پیروزی لینکلن در نبرد دیگری مغلوب میشوی لکن نامزدی
 توهم اکنون به نتایج مهمی رسیده است زیرا لینکلن را بر آن داشته است که
 مبارزه علیه بردگی را تشدید کند ، استعفاى مونتگمری بلر را خواستار شود
 و آرامش طلبان در جنوب را از کاپینه براند . برنامه رسمی حزب جمهوریخواه
 تقریباً رونوشت همان برنامه تو در موقعی است که از طرف رادیکالها نامزدی
 ریاست جمهوری را پذیرفتی . »

از آپخوری که در کنار میز قرار داشت يك لیوان آب ریخت .
 صدایش هنگامیکه بصحبت کردن ادامه داد آهسته و پرهیز بود . گفت :
 « جان ! من عقیده دارم تو با خودداری از قبول نامزدی حزب دموکرات ،
 حزب جمهوریخواه را بوجود آوردی و این خدمت به مراتب پر ارزش تر از
 کلیه خدماتی بود که جیمس بوکانان از ۱۸۵۶ تا ۱۸۶۰ در کاخ ایض انجام

داد. صدور اعلامیه استقلال از جانب تو چنان افکار عمومی را تهییج کرد که لینکلن سرانجام ناگزیر گردید در پایان سال گذشته آنرا عملی کند. تقاضای امروز تو برای استقلال کلیه سیاه پوستان و اداره جنگه بطور مؤثرتری در تحقق این دو آمال نقش بزرگی بازی خواهد کرد. عزیزم! تو تاکنون نتایج گرانبهائی گرفته‌ای که بهراتب از آنچه لینکلن در چهار سال آینده انجام خواهد داد مهمتر است. شاید تقدیر تو در زندگی همین است چنان پیوسته نبرد اول را می‌بازی و بدین طریق زمینه را برای پیروزی نهائی هدف‌آآماده می‌سازی.

جان چندین لحظه با ناراحتی خاموش ماند، سپس دستش را بر شانه‌های او نهاد و اندکی تکان داد. آنگاه بهدای محبت آمیزی گفت: «حالا که تو مرا بعنوان چنین قهرمانی تلقی می‌کنی چگونه می‌توانم آزادانه راهم سرباز زنم. کاغذ و مداد بیاور تا اعلامیه مبنی بر کناره‌گیری مرا از نامزدی ریاست جمهوری برای مطبوعات آماده کنیم»

[۴]

جنرال گرانٹ و جنرال شرمان و جنرال شریدان سرانجام پیروزیهای درخشانی برای امریکادست‌آوردند و رئیس‌جمهوری لینکلن بار دیگر بر ریاست جمهوری برگزیده شد. در اوائل بهار سال ۱۸۶۵ جنرال لی و جنرال جونستن تسلیم جنرال گرانٹ شدند و بدین‌طریق جنگه پایان رسید.

اینکه که هر گونه مخالفتی در مقابل ساختمان راه آهن مرتفع گردید، جسی با دل‌گرمی هر چه تمام‌تر کلیه دادائی خودشان را که بالغ بر دوپست هزار دلار میگردید برای ساختمان راه‌های آهن کانساس اقیانوس ساکن و میسوری اقیانوس ساکن اختصاص داد. پس از آنکه قسمتی از این دو راه آهن ساخته شد جان که همواره آرزوی ساختن راه آهن کالیفرنیا را در دل می‌پروراند، سهم خود را در آن دو راه آهن با منافع زیاد فروخت و کمپانی راه آهن ممفیس و ال پازد را خرید که بر طبق قوانین تکزاس متجاوز از هجده میلیون جریب در امتداد راه آهن به آن تعلق گرفت. سپس زمینی برای ساختن يك ایستگاه در سان دیگو خریداری کرد و نقشه راه آهن سان دیگو دژ و راه آهن یومارا طرح کرد. جسی مانند نخستین روزهای ازدواجش از مشاهده فعالیت نشاط آمیز همسرش غرق سرور میشد. جان با نهایت دلیری و پشتکار

میکوشید راه آهن را از دل کوههای راگیر عبور دهد . در سن پنجاه و دو سالگی جان داراییش و موهای سفید لکن مانند روزهای قبل از ازدواجشان جذاب و دلپذیر بود و هنوز سخنان خانم کریستنسن در باره او صدق میکرد که میگفت : «جذابترین افسری که در خیابانهای واشنگتن قدم میزند».

برخلاف چهار سال دوران جنگ که در ملالت و ناکامی گذشت ، اینک چهار سال بین ۱۸۶۵ تا ۱۸۷۰ بشادگامی و خوشی سپری می شد و دلپذیرترین و سرور انگیزترین دورانی بود که جسی تا کنون بخود دیده بود . جسی احساس میکرد که پر شده است زیرا به زندگی آرام و بی دغدغه قناعت می ورزید و تمام همش مصروف این میشد که خانه ای جذاب درست کند و زندگی پاک و زیبایی برای خانواده و دوستانش تأمین نماید . فکر میکرد هرگاه مادرش سر از قبر بدر می آورد و زندگی او را درست مثل زندگی در چری گراو می یافت چقدر خرسند میشد ! سرانجام «خانم تمام معنی» که مپس اینکلیش اینهمه در بوجود آوردنش میکوشید با پرمه وجود نهاده بود . چون یاد پلاک پوینت هرگز از خاطر جسی نمیرفت ، جان تصمیم گرفت که علاوه بر خانه شهریشان باید یک خانه ییلاقی داشته باشند که در آن از همان زیباییهایی که در سان فرانسسکو بروحشان لذت می بخشید بهره مند گردند . دولت هنوز چهل و دو هزار دلار قیمت ملک آنان را در سان فرانسیسکو نپرداخته بود لکن شتابی نداشتند زیرا اینک مسلم بود که جسی و جان فرمونت میلیونر هستند . آنان یک دهکده دلپذیری به مساحت صد جریب با یک ساختمان سنگی خاکستری رنگی بر تپه های مشرف بر رود هودسن بنام یوگا هو خریداری کردند . در میان یک کتابخانه که از چوب گردو ساخته شده بود و منظره دلپذیری داشت ، جسی جا کتاب زیبایی را که پس از مرگ بارون هومبولت از خانواده اش خریداری کرده بود قرار داد . در اینجا نیز جسی تمام کتابهای جان را در باره علوم نظامی و حکومت سیاسی و کلیه کتابهایی که در تمام عمر خود دوست داشته بود گرد آورده بود از مجلدات اولیه اودوبون در باره کتابخانه کنگره گرفته تا آخرین داستانهای که در پاورقی روزنامه های بوستون و نیویورک بچاپ رسیده بود . اطاق ناهار خوری که مسلط بر باغ مملو از گل بود و در آن جسی لذیذترین خوراکهای آشپز فرانسویش را به مبهمانان میداد پیوسته مملو از دوستان و آشنایان بود . اطاق نشستن وسیع آنان که بیش از چهل پا بلندی داشت و در کنار راهرو کتابخانه قرار داشت از صدای موسیقی و بخنده سه

فرزندش غرق نشاط بود . چارلی که اینک مرد جوانی شده و چشمانش مانند دیدگان پدرش میشی و موهایش سیاه برد و از وسط بدو قسمت تقسیم میکرد بسواری می پرداخت و یا اینکه سوار قایق میشد . چارلی هجدهمین مرحله زندگی را می پیمود میل داشت دریا سالار شود . در پائیز بنا بسود داخل دانشکده آناپولیس گردد . فرانک که پانزده سال داشت و چشمانش مانند دیدگان مادرش فندقگون بود و صورتی ظریف و حساس و موهای خرفه‌ای داشت به موسیقی عشق می ورزید و پیانوی بزرگی داشت که گاه از اوقات ساعت يك یا دو بامداد بنواختن آن مشغول میشد . جسی برای تربیت عقلانی فرزندش آنرا با همه نوع اشخاص و فلسفه و کتاب و هنرهای مختلف آشنا می ساخت لکن از موقعیت خودش سوء استفاده نمی کرد که آنرا تحریک به انتخاب رشته ای نماید که به آن دلبستگی نداشتند . عقیده او درباره تربیت فرزندانش این بود که باید به آنان بگوید : « این شما و این دنیا هر آنچه از آن دوست دارید بردارید . وظیفه من آنست که در اطاقها را بروی شما بگشایم و نه اینکه شما را بداخل اطاقهای سرد و تاریک برانم . بعداً خودتان تصمیم خواهید گرفت که کدام اندیشه ها و هنرهای را باید کنار بگذارید و کدام يك را برای تمام مدت عمر برگزینید . »

جسی پیوسته از اختلاف ذوق و خوی موجود بین سه فرزندش در شکفتنی بود . نه تنها بین لیلی و دو برادرش که طبع متنبری داشتند تشاد شخصیت وجود داشت بلکه بین پسرها نیز اختلاف ذوق زیاد بود . چارلی که چهره ای گشاده و بی آلاش داشت جز در داخل و یا نزدیکی آب خود را خوشحال نمی یافت و تنها کتابهای مورد علاقه او کتابهای مربوط به جهانگردی و علوم بود . فرانک آرام و گوشه گیر بود و به زندگی خارج از خانه چندان علاقه نداشت و بهنگام فرارسیدن تاریکی خویشتن را خرسندتر می یافت و سپس وقت خود را صرف مطالعه داستان و شعر و نواختن پیانو میکرد . جسی از اینکه تاکنون وی به کار مخصوصی ابراز علاقه نکرده بود احساس ناراحتی میکرد .

سالمائی روشن و خالی از ابهام بود . همه جهان را گفتنی می شناسند و همه جهانیان نیز با آنان آشنائی دارند و نسبت به آنان مهر میورزند . به مسافرتها پر تعللی به اروپا می پرداختند . در آنجا جسی به ملکه لوئیزای دانمارک معرفی شد و جزه دوستان هانس کریستیان آندرسن در آمد . تالار

پذیرایی او که بر پایه شخصیت آرام ولی متشخص شوهرش اداره میشد نه تنها بزرگترین متفکران و هنرمندان کشور را جذب میکرد بلکه بمنزله باشگاه معرفی بسیاری از دوستان اروپائی آنان به امریکا بشمار میرفت .

او هنوز احساس میکرد که اداره تروشان در دست خود اوست و بمیل خودش مبالغ هنگفتی را به امور نیکوکاری و مخصوصاً کمک به زخمی‌های جنگ اختصاص میداد . يك بار در سال ۱۸۶۸ سیزده تن جوان که نه تن از آنان پسر و چهار تن دختر بودند به دبیرستان فرستاد . همه از او استمداد میکردند : دانشمندان ، معترعین ، نویسندگان ، نقاشان و کلیه کسانی که به ملتی نیازمندی پول بودند . مبالغ زیادی صرف کمک به پیشرفتهای دانشگاه و تشکیل کنسرتهاى سمفونی و جمع‌آوری آثار هنری میکرد . او هرگز حساب پولهای را که خرج میکرد نگاه نمیداشت زیرا میدانست چنان نیز هرگز حساب پولهای را که بدست می‌آورد نگاه نمی‌داشت . ثروت آنان چنان زیاد بود که ارزش نداشت وقت خودشان را بپهوده صرف حسابداری کنند .

اما با وجود این خودش و جان هرگز برای خودشان اسراف نمی‌کردند . لباسها و تفریحاتشان ساده بود و جسی هرگز جواهرات بکار نمی‌برد و لباس پوست گرانها بپوش نمی‌کرد . بغیر از پولی که صرف مسافرت میکردند ، درآمدشان را بیشتر برای نگاهداری دو خانه‌شان و پذیرایی از دوستانشان میکردند . سی سال ازدواج بجای آنکه لذت مصاحبت از یکدیگر را در آنان بکاهد این عشق را عمیق تر ساخته بود . از يك شکل جدید آرایش مو ، از پرازدگی يك لباس ، از اظهار بعمود يك عقیده ، از تبسم آرام و گرم و تصدیق آمیز بر صورت یکدیگر لذت می‌بردند و از مطالعه افکار همدیگر غرق خرسندی میشدند . حتی سی سال زندگی زناشویی چه در ایام نیک بختی و چه در زمان ناکامی چنان بیکدیگر نزدیک شده بودند که خاطرات یکی در ذهن دیگری منقوش شده بود . آنان از یکدیگر سپاسگزار بودند لکن سپاسگزاری پنهانی برای تجسم احساسات و عواطفی که در دل نسبت بیکدیگر ابراز می‌داشتند کافی نبود . طی سالهای دشوار و ناراحت جنگ دریا فاصله بودند که زندگی پر آشوب و مشکلات طاقت فرسا دشمن عشق هستند و حال آنکه اکنون با فرا رسیدن سالهای خوش و نیک بختی و راحتی و تحقق آرزوهای دیرین و پیشرفت بسوی کمال مقصود عشق جسمانی‌شان را نیز تقویت کرده بود .

جان او را راضی کرد که موافقت کند لایانی تصویر او را نقاشی کند .

هنگامیکه پس از چندین جلسه نشستن نقاش به او اجازه داد که به نقاشی بپردازد، در تابلی خودش چیزهای جالبی را مشاهده کرد که در این چند سال اخیر روی داده و او بطور نامحسوس از آن آگاه بود چنانچه اندکی چاق شده بود بطوریکه شانه‌های ظریفش اینک گرد و محکم‌تر شده و پستانهایش نیز بزرگ‌تر شده بود. موهای سفیدش را از وسط بدو قسمت شانه میکرد لکن بجای آنکه آنرا پشت کردن گلوله کند در دو دسته بلند و پرچین و شکن همچون خرمنی بر کنار سر و شانه‌هایش ریخته بود. دیدگانش نسبت به سالهای جوانیش درشت‌تر و رنگ آنها پررنگ‌تر و حالتشان آرام‌تر و مهر با تر مینمود چنانچه گفتی با دنیا و کائنات سازش و همبستگی کامل دارند. دهانش که جذابیت و سرخی خاصی داشت، اندکی گشادتر شده بود بطوریکه بینی دراز رومی او را کوتاه‌تر و ظریف‌تر نشان میداد. در تابلو دیگر زن جوانی بنظر نمیرسید و در سن چهل و پنج سالگی دیگر کاملاً جوان بنظر نمیرسید و معلوم بود که قسمت اعظم زندگی و فعالیت خود را پشت سر گذاشته است لکن سالهای دراز آرامش سعادت آمیزی در پیش داشت.

هنگامیکه جسی به تابلو از دریچه چشم نقاش نگاه کرد بنظرش منظره‌ای خارق‌العاده آمد. توضیح آنکه ناگهان به این فکر افتاد هر بار بر فراز تپه‌ای مسلط بر دره‌ای می‌ایستاد، نزدیکترین قسمت دورنا مانند نخستین ردیف درختهای صنوبر و خانه‌ها و چمن‌های مزروع بطور واضح دیده میشد و جزئیات آن بر او معلوم بود لکن بعد از نخستین چشم‌انداز، زمین گفتی طوری بهم مخلوط شده است که هیچ چیز بطور واضح دیده نمیشود و بلکه منظره‌ای درهم و برهم تشکیل میدهد. جسی برعکس در مورد دوران ازدواج خودش سالهای نخستین را در ذهن خود روشن‌تر و مجسم‌تر از سالهای آخر می‌یافت بطوریکه هر ساعت و هر لحظه تنهایی و هر رنج و یأس، هر آرزو و ایده آل، هر ساعت ناکامی و سعادت سالهای اول را کاملاً بیاد داشت و حال آنکه سالهای آخر، سالهای دوران جوانی و آغاز زندگی پوشیده از پرده تاریکی بود که جزئیات آنرا مستور میداشت. اینک نمی‌توانست اختلاف بین ساعات و روزها را اکنون احساس کند زیرا چنان بهم فرو رفته بودند و طوری با هم تماس داشتند که فاصله و حد معینی بین آنها وجود نداشت. همه چیز زود می‌گذشت، ماهها، سالها چنان با شتاب سپری می‌شد که امکان حتی شمردن آنها وجود نداشت.

او امیدوار بود که بتوانند این زندگی نیکو کسارانه را ادامه دهند و پولشان را صرف کارهای نیک و خیرخواهانه نمایند، در آننایکه جان بساختن

راه آهن و ایجاد جاده های عام المنفعه می پرداخت . با اینهمه در اعماق قلبش احساس می کرد که این زندگی آرام دیری نخواهد پایید ، زیرا هیچ چیز در زندگی شان پایدار نبوده است ، هیچ چیز ثابت و مطمئن و تغییرناپذیر نبوده است بلکه از میان امواج خروشان و بیشمار اقیانوس زندگی گذشته اند . احساس می کرد که موج های دیگری در پیش است لکن اجازه نمیداد که این شهود لذت و سرور سالهای نیک بختی را از او دور کنند . برعکس مانند همیشه ادوار آرام و سالهای کامیابی را صرف تقویت اراده و تجدید نیرو برای مبارزه با طوفانهای می کرد که اثر آن در افق زندگی مشاهده می شد . گاه از اوقات به این فکر می افتاد که نباید اینسان بیدریغ پول خرج کند بلکه باید بکوشد قسمتی از آنرا نگاهدارد و یا تبدیل به زمین و سهام بانکی کند و لسی یقین داشت که از این احتیاط نیز طرفی نخواهد بست زیرا وقتی ورق بر میگشت کلیه این هزاران دلاری را که اینک خرج می کرد ، صرف کارهای عبث می شد و بنا بر این بهتر بود حالا صرف مقاصد عالی تر کند .

زیباترین و دلپذیرترین روز این سالها ، هنگامی بود که جان به سن لویی رفت تا در مراسم پرده برداری از مجسمه سناتور توماس هارت بنتون شرکت جوید . متجاوز از چهل هزار تن تماشائی در پارک لافایت برای تماشای این مراسم ازدحام کرده بودند ، در حالیکه دانشجویان با لباس سفید در روی پیاده رو بردیف ایستاده بودند ، دسته موزیک سرود نظامی نواخت و راه آهن کرانه اقیانوس ساکن چند لحظه توقف کرد و سوت کشید . چون جسی ریسمانسی را کشید و پرده سفید از روی مجسمه برنجی کنار رفت ، چهره رومی بنتون که بطرف یاختر متوجه بود نمایان گردید . گفتی با همان صدای رسای دوران حیاتش مشغول ادای جمله ای بود که در پائین مجسمه نگاشته شده بود : « اینجا خاور است . این راهی است که به هندوستان میرود ، بنا بدستور روزی جنگ کسی گلوله توپ بتعداد سالهای خدمت او در مجلس سنای شلیک شد و حال آنکه مردان بزرگ میسوری به نقطه های موثری در پیرامون زندگی و خدمات توماس بنتون و نقشی که در تأمین تعلیم و تربیت بازی کرده بود ابراد کردند . جسی به شوهرش روی آورد در حالیکه اشک از دیدگانش جاری بود زیر لب گفت : « چقدر شرم آور است که پدر در مراسم پرده برداری از مجسمه خودش حضور ندارد . از مشاهده آن لذت فراوان می برد . »

تنها مایه نگرانیش لیلی بود . دخترش اینک بیست و ششمین مرحله زندگی

را می‌پیمود و جسی یقین داشت که دخترش هرگز بکسی دل نباخته است . دوستان پیشماری داشت و محبوب همه بود . به سواری و شکار و ماهیگیری و خدمت در راه آرمان پر از رشی دلبستگی داشت و با پسران جوان دوستان و آشنا یا نشان در پا کوه و یا نیویورک آمیزش می‌کرد . لکن به مجالس رقص مختلط پسر و دختر کمتر می‌رفت ، به رقص چندان علاقه نداشت و معاشرت با پدر و مادرش را بهمه چیز ترجیح میداد . جسی نمی‌توانست بگوید که آیا دخترش عاشق شده است یا خیر زیرا لیلی در این خصوص کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند . در بسیاری موارد کوتیده بود از او اطلاعاتی حاصل کند . جسی به این نتیجه رسیده بود که لیلی با عشق یک طرفی موافق نیست و بطور کلی میل ندارد به کسی دلبستگی پیدا کند . تاملت مدیدی جسی چنین فکر میکرد که رشد جنسی لیلی با ثانی صورت می‌گیرد و مانند خاله‌اش الیزا در انتظار موقعی است که مردی دلخواه خویش بیاید . اما بعد دریافت که لیلی چندان علاقه به عشقهای شاعرانه و مرد دلخواه ندارد و هر گاه جوانی باشور و شفاف به او اظهار عشق میکرد ، بعضی آنکه وی را امیدوار سازد ، او را تا دره هودسن سوار بر اسب می‌برد تا عشقش را فراموش میکند و یا اینکه او را به جمع آوری اعانه برای بیمارستان جدیدی تحریض میکرد و آن جوان را بچنان تلاشی برمی‌انگیخت که آتش عشقش کاملاً در وی می‌نشست . چون جسی بیش از این نمی‌توانست تحمل شك و تردید درباره دخترش کند تصمیم گرفت که موضوع را روشن با لیلی در میان نهد . اما کار آسانی نبود زیرا لیلی یا در این خصوص ابراز علاقه نمی‌کرد و یا اینکه جواب‌های بی‌سروته میداد . جسی يك شب زمستان او را به کتابخانه برد و در را پشت خودش بست . در حالیکه پشتش را به آتش کرده بود به ابروان پر پشت لیلی و چهره معصوم او دقیق شد و پس از لحظه‌ای چنین گفت :

« لیلی تو مرا می‌بخشی که برخلاف میل خودم در برخی مسائل مداخله می‌کنم اما درباره تو نگرانم . »

لیلی پرسید :

« نگرانی برای چه مادر ؟ من کاملاً سالم خوب است و روزی سه بار مثل گرگ غذا می‌خورم و در سردترین هوا بگردش و ورزش می‌پردازم . »

جسی به راحتی گفت :

« لیلی ! خیال می‌کنم خودت بهتر بدانی که منظورم این نبود . من راجع به راحتی جسمانی و وضع مزاجی تو بحث نمی‌کنم . »

لیلی بی آنکه کمترین اثر عاطفه‌ای در دیدگان خاکسری رنگش نشان دهد گفت :

« من کاملاً خوشبختم... تو هم خوشبختی مادر ! »

جسی يك صندلی كوچك چوبین را بدخترش نشان داد و گفت : بنشین !
آنکاه با لحن جدی و محکمتری گفت :

« خیر عزیزم ! من کاملاً نيك بخت نیستم زیرا می بینم که سالها بسرعت می گذرد و تو بیش از پیش بزرگ می شوی و در عین حال از مهمترین هدف در زندگی يك زن یعنی ازدواج دور می شوی . »

لیلی نیز با لحن جدی پرسید :

« چرا مهمترین هدف است ؟ فقط برای اینکه تو اینطور عقیده داری ؟ آیا نمی شود که در این خصوص اختلاف عقیده ای بین دو تن وجود داشته باشد ؟ »
جسی چندین بار سرش را تکان داد چنانچه گفتی آنچه را شنیده است باور نمی کند. گفت :

« اختلاف عقیده ؟ چه میگوئی دخترم ؟ زندگی برای زنی که شوهر و فرزند نداشته باشد چه معنی دارد ؟ »

« خیلی. خیلی معنی ها مادر عزیزم ! عقیده تو درباره اینکه يك زن مجرد وضع تأسفانگیزی دارد بیفایده است . خدا تنها می داند چقدر از زنان برخلاف میل خود وادار به ازدواج شده اند . بسیاری از زنانند که میل ندارند شوهر کنند بلکه میل دارند يك زندگی دیگری داشته باشند . »

جسی که سخت ناراحت شده بود پرسید :

« زندگی مجرد ؟ »

« مادر عزیزم ! این کلمه را اینقدر ناراحت ادا نکن ! نمیدانی قلب من چنان آکنده از عشق بنو و پدر و بچه هاست که جایی در آن برای عشق نسبت بکسی دیگر باقی نمانده است ؟ »

جسی گفت :

« در این صورت برای رعایت مصالح تو پدرت و من باید اثاثیه ات را جمع آوری کنیم و تو را به خارج از خانه بفرستیم زیرا اگر بدانیم که تو اینقدر بمادلبستگی داری نمی توانیم هرگز گناه خودمان را بخشودنی بدانیم . »
لیلی از روی صندلی برخاست و شروع به گردش در اطاق کرد درحالیکه با آشفتگی برخی از اشیاء را بر میداشت و مجدداً بجای خود میگذاشت . افکار جسی بگذشته بازگشت و ملاقاتش را با جرج با نكرفت در اطاق عقب خانه بنفون

بیاد آورد. لیلی بازگشت و کنار مادرش ایستاد و بادیدگان مطمئن وی باک به او نگریست و گفت:

و بسیار خوب مادر! بهتر است به این بحث خاتمه بدهیم. من هرگز ازدواج نخواهم کرد برای این علت ساده که اساساً از ازدواج متنفرم. جسی ناراحت و افسرده بالحن دردناکی پرسید:

و متنفری؟ چرا؟ آیا تنفر از ازدواج امری غیرطبیعی نیست؟ در صورتیکه تو با پدرت و من بزرگ شده‌ای و دیده‌ای که طی سالیانتمادی اینهمه یکدیگر را دوست داشته‌ایم و باهم رنج برده‌ایم و با مبارزه کرده‌ایم و در پرتو ازدواجمان به این همه پیروزیهای بزرگ نائل آمده‌ایم اینسان فکر می‌کنی؟ لیلی با نهایت سراجت پاسخ داد:

و اتفاقاً بهمین علت است که من اینسان صحبت می‌کنم. جسی بالحن سردی پرسید:

و لیلی! منظور تو چیست؟ چه می‌خواهی بگویی؟

و مادر عزیزم! میدانم تا موقعی که جواب این سؤال را ندادم راحت نمی‌خواهی گذاشت. بنابر این پاسخ ترا میدهم. می‌خواهم بگویم که در مدت بیست سال خوب دیده‌ام که ازدواج بتو و پدرم چه کرده است؟ خوب میدانم که امیدواری شما به این ازدواج تا چه اندازه موجب رنج و ناکامی شما شده است. من خیلی کوچک بودم که ازدادگاه نظامی چیزی درک کنم ولی در همان سن شش سالگی خوب دریافتم که شما چه کشیدید؟ من میل ندارم چنین ناملایماتی را تحمل کنم و خودم را دوچار زحمت کنم. مدت چندسال درمونتتری و در روی شن‌های سان فرانسیسکو میدیدم تو مانند موجود قلجی در خانه می‌بخزی برای اینکه شوهرت در کنارت نبود. در سالهایی که پدر به مأموریت میرفت لحظه‌ای تو آرامش نداشتی و هنگامیکه خبر آوردند او مرده است خودت تا چه حد بمرگ نزدیک شدی و هرگاه این خبر حقیقت داشت چگونه خودت نیز پشت سر پدر به آن دنیا میرفتی امن این زندگی را نمی‌خواهم. من میل ندارم که سعادت و زندگی من بستگی به انسان دیگری داشته باشد. خوب میدانم طی سالهای جنگ که خانگی من از آنکه پدر از مقام فرماندهی برکنار گردید بر شما چه گذشت. میدانم کشور موقعی که برای خاطر شوهرت بارگیس جمهوری لینکلن مبارزه کردی چه ناسزاهائی شنیدی؟ من میل ندارم با مردم مبارزه کنم. من نمی‌خواهم

برای خاطر مردی بر آشفته شوم و بیجنگم و به خوی حقیقی خودم تجاوز کنم. من میل دارم روی پای خودم بایستم و قتها به بدن و مغز خودم تکیه کنم. بنظر تو و پدر عشق و ازدواج چیزهای مجلل و زیبایی هستند لکن من این نوع زندگی را دوست ندارم.

سپس لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه با لحن آرامتری چنین ادامه داد:

« شاید اگر در محیط يك ازدواج ناچیز و یا معمولی پرورش می‌یافتم به زندگی زناشویی تن میدادم لکن شدت واکنش من با چگونگی روابط شما نسبت مستقیم دارد. خواهش می‌کنم. مادر عزیزم نظر مرا قبول کنی و مرا در این خصوص راحت بگذاری؛ من هرگز شوهر نخواهم کرد.»

مدت زیادی در اطاق سکوت حکمفرما بود و صدای جز صدای برخورد باران به شیشه‌های کتابخانه شنیده نمی‌شد. جسی برای پنهان کردن اشک‌های خود یا ریزش آنها بر روی گونه‌هایش هیچ گونه اقدامی نکرد. بنا بر این ازدواجش چنان باشکست مواجه شده بود که چنین واکنش نامطلوبی در دخترش بوجود آورده بود؛ اینک دور تمام بود. فلسفه لیلی درباره ازدواج، واکنش شدیدی در مقابل عقیده مادرش درباره ازدواج شاعرانه بود. اینک پس از بیست و هشت سال در يك دوران جدید و نسل نوین دخترش خیلی شدیدتر از او ابراز واکنش میکرد. دخترش چنان از «شاهد» تجربه ازدواج عالی و شاعرانه مادرش ناراحت شده بود که بهیچ روی میل نداشت چیزی از آن نصیبش گردد.

هر قدر هم بقیعه جسی نظر لیلی اشتباه بود، هر قدر هم که از تصمیم دخترش متأسف بود، میدانست که نمی‌تواند با او به مخالفت برخیزد بلکه بهتر است جریان را به گذشت زمان بسپارد. شاید شرایط و مقتضیات تازه فکر لیلی را تغییر دهد لکن در هر صورت دخترش حق داشت مطابق میل خودش و بدون دخالت مادرش زندگی کند. چنان که خودش نیز در مقابل البزابت ماک دادل همین روش دخترش را پیش گرفته بود و عقیده داشت هر قدر هم بنظر مادرش او در اشتباه بود با این همه حق داشت که مطابق میل خودش به ستوان فرمونت شوهر کند و به استقبال سرنوشت خودش برود.

جسی از جای برخاست و بر پشانی لیلی بوسه‌ای زد و گفت:

« در آغاز پشیمان از تو خواهش کردم مرا از مداخله در کارهایت معذور داری لکن قتها از راه ادب صحبت کردم. اما حالا که سخنانم پایان رسیده

است باید جداً از تو پوزش بخواهم که بیش از حد در زندگی خصوصی و افکار شخصیت دخالت کردم. من هرگز این بحث را با ردیگر بمیان نخواهم آورد. من تصور می کنم تو اشتباه میکنی ولی این اظهار حق مادران است. هر راهی را که خودت اختیار کرده ای پیش گیر لکن بدت و من تنها يك آرزو داریم و آنهم تأمین نيك بختی تو است. من دیگر سعی نخواهم کرد برای اينكه مطابق میل من سعادتمند باشی تو را تحت تأثیر قرار دهم. شب بخیر لیلی!

[۵]

با اینکه جان راجع به مسائل بفرنج مالی راه آهن چیزی نمی گفت ، جسی میدانست که ده ملیون دلار سهامی که شوهرش منتشر ساخته بود بخوبی فروش رفته و پول کافی برای سفارش دادن لوکوموتیو و اتمام چندین مایل راه در تکزاس و اعزام مهندس به نیومکزیکو برای ساختمان تونل راکی تأمین شده است. باوجود این سرمایه داران امریکائی با تأنی پولشان را برای انجام مقصودهای جان بکار انداختند و در تابستان سال ۱۸۶۹ او به جسی اعتراف کرد که سرانجام چاره ای جز آن نیافت که همان نقشه ده سال پیش خودش را اجرا کند بدین معنی که بجای انتشار سهام برای فروش ماری پوزا که در آخرین لحظه بمناسبت بیم وقوع جنگ داخلی در امریکا موقوف گردید، اینك در فرانسه برای راه آهن ممفیس و ال پازو سهامی منتشر کرده است و این بار با شور فراوان مردم فرانسه به خریدن این سهام پرداخته اند و سرمایه داران بمناسبت اعتماد به جنرال فرمونت متجاوز از پنج ملیون دلار سهم خریده اند.

دوران پنج سال آرامش و رفاهیت اینك پایان خود نزدیک میشد. جسی احساس کرد که شوهرش نگران است و بیش از حد معمول از خانه غیبت میکند. هنگامیکه بخانه باز میگردد، ناراحت و افسرده است. از قرائن بشمار که بهم نزدیک کرد دریافت که جان چه از لحاظ فنی و چه از جهات مالی مواجه با اشکالات فراوان گردیده است. مجلس شورای ملی به او اجازه داده بود که در اراضی ممین راه آهن بسازد لکن مجلس سنا با این لایحه مخالفت میوردید و بدون بدست آوردن این حق نیز ارتباط دو قسمت خاوری و باختری خط یکدیگر محال بود. گذشته از این قیمت آماده کردن زمین خیلی بیش از حد پیش بینی شده گران بود. مهندسین هم در کوهستان مواجه با اشکالات فراوان از قبیل

ریزش خاک و دشواری زمین می شدند. مصالح نیز با شکل به محل کار میرسید زیرا رودها طغیان میکردند و کشتیهای حامل راه آهن قادر به پیشرفت نبودند. در هیچ جای این اراضی بایرو غیر مسکون ساختمان راه آهن آسانتر و آزانتر از میزان پیش بینی شده نبود بلکه خرج به سه یا چهار برابر میرسید. از لحاظ مالی نیز چون بانکهای پاریس بهره زیادی از سرمایه داران فرانسوی میگرفتند چندان پول عاید نمیشد و گذشته از این سهم سرمایه فرانسه بصورت ریل و لوکوموتیو ادرال میشد و هنگامیکه این اشیاء به آمریکا میرسید جاده آماده برای استفاده از آنها نبود.

اما دشوارترین شربت که در اواخر سال ۱۸۶۹ زده شد تکرار حادثه ای شبیه به حادثه سارجنت دولندن بود. جان توسط کنسول فرانسه در نیویورک که او را به سرمایه داران معروف فرانسوی و مهندسين معرفی کرده بود مبادرت به انتشار سهام کرده بود. با وجود این هنگامیکه سهام انتشار یافت، در بورس پاریس شایع کردند که دولت آمریکا پرداخت این سهام را تضمین کرده است. اما هنگامیکه جان فرانسه رفت و حقایق را برای مردم افشا کرد، فروش سهام بیدرنگ منوقف شد و از لحاظ قانونی نیز جان مورد تنقیب قرار گرفت. وی متهم بدان گردید که مبادرت به تقلب کرده است. سنا تورها وارد نمایندۀ میشیگان که در آغاز با اعطای زمین بمنظور ساختن راه آهن مخالف بود، از رسوائی که در فرانسه بوجود آمده بود استفاده کرد و دولت آمریکارا از هرگونه همکاری با جان بر حذر داشت.

جان پس از سه هفته مسافرت برای حل این مسائل مالی که طی آن نامه های مختصری برای همسرش می نگاشت، یک شب با رنگ پریده و حال دژمی وارد یوکا عو شد. قلب جسی از مشاهده او فرو ریخت. برای او حمام آماده کرد و لباس های تازه برایش مهیا ساخت و شامش را به کتابخانه آورد. جان در صندلی چرمین فرو رفت و بهرود هودسن خیره شد. جسی آرام روی دسئۀ صندلی او نشست و دستش را بر شانه او نهاد و هنگامیکه جان سرانجام توانست صحبت کند، جسی از لحن صدای جان دریافت که تاجه اندازه رنج برده و چه مشکلات تحمل ناپذیری دامنگیرش شده است. با صدای دردناکی گفت:

«جسی! همه چیز رفت! همه چیز از دست رفت... سه هفته پیش پی بردم که آمی در بساط ما نمانده است... من کوشش فراوان برای جمع آوری پول بکار بردم لکن موفق نشدم. اینک وضع ما تحمل ناپذیر است... قادر به پرداخت

تهدات نیستم . وثیقه داران راه آهن ما را تصاحب کرده اند... دارائی ما تا آخر از دست رفته است .»

جسی لحظه ای صبر کرد که آرامشی در حدایش حاصل گردد . امیدواریش این بود که زیان نشان محدود به دلار و ریل باشد . پرسید :

« جان ! اما چطور می توانند راه آهن تو را تصاحب کنند ؟ مگر این راه آهن مال تو نیست ؟ تمام پول آنرا تو پرداخته ای و پنج سال زندگی و لیاقت خود را صرف ساختن آن کرده ای ... چندین هزار دلار پول تو ...»

جان در حالی که همچنان به آب های رود خیره نگاه میکرد جواب داد :
« همه از بین رفت . سیل و ریزش و زمین نرم و یا تخته سنگهای سخت همه را از بین برد . من قسمت اعظم وسائل راه آهن را نسیمه خریدم و باید تهدات خودم را پردازم و هر گاه نتوانم نقد پردازم ناگزیرم راه آهن را به آنان واگذار کنم .»

« قطعاً آنان بیش از طلب خودشان نخواهند گرفت . پس از آنکه وامت را پرداختنی باقی مانده بخودت تعلق خواهد داشت .»

جان سرش را با ناراحتی تکان داد و کوشید با مالیدن چشمهایش اندکی از خستگی خود بکاهد گفت :

« جسی ! چیزی باقی نخواهد ماند . این راه آهن بشکل کنونی که فقط یک چهارم آن ساخته شده است پیشیزی ارزش ندارد و قبل از آنکه تکمیل گردد نمی توان از آن پول بدست آورد .»

سپس با دیدگان کوچک و تیره و آزرده خودش به جسی خیره نگریست و گفت :

« جسی ! هیچ میفهمی ! ما بکلی از هستی ساقط شده ایم . نه تنها نیروی جسمانی خودم را ازدست داده ام بلکه راه آهن نیز از دست ما خارج شد .»

در اثنا آنیکه جان با جمله های مقطع داستان نا کامیها و اشکالات خودش را که فاشی از مواج شدن با ناسازگاری تقدیر و مخصوصاً خیانت بشر بود برای زنش نقل میکرد ، جسی پی می برد که چگونه توطئه های مالی و اعتمادی جهت وی اطلاع از فن تجارت شوهرش را بخاک سیاه نشاند و بار دیگر مانند همان شبی که در میهمانخانه کلارندون تنها بسر می برد و جان در زندان بود ، یقین حاصل کرد که هیچ کدام از آنان شم تجارت را ندارند و چون خودشان مردمی پاکدل و مملو از حسن نیتند که در تمام عمر بکسی نیرنگ نزده اند ، نمیدانند

چگونه ممکن است عشق بیول دوستان دیرین را به دروغگوئی و تقلب و خنجر زدن از پشت وادارد. جان یک مهندس و يك خیال پرست و معجونی از استعدادها و هنرهای بیشماری بود که در پرتو آن توانست منطقه باختر را نقشه برداری کند و راه بگشاید و اینك مشغول ریل گذاری در همان راهها شده بود. اما آیا می توانست در عین حال يك بازرگان کاردان و موفق باشد؟

او یقین داشت که شوهرش منتهای کوشش خود را در راه نیل به پیروزی بکار بسته است و نیز مطمئن بود او هیچ کاری نمی توانست برای تغییر سرنوشت بکند و اگر هم همانطور که در مأموریت های اکتشافی با او همکاری میکرد. در معاملات بازرگانی نیز با وی بود وضع جان بهتر از این نمی شد. همچنین مانند روزهای دادرسی نظامی بنظرش عادلانه و مطابق با انصاف نبود که کارهای گذشته شوهرش را انتقاد کند زیرا جان در یکی از دشوارترین دوره های مهاجرت يك چنین مسئولیت سنگین و کمر شکنی را بعهده گرفته و آنچه را که انجام داده بود از هر حیث بمورد و عادلانه بنظر میرسد و او نیز اقدامات شوهرش را تأیید میکرد. هر گاه زنی طی سالیان متمادی از اقدامات درخشان شوهرش متمتع شده باشد، طبیعاً می بایست به عواقب وخیم برخی از قضاوت ها و اقدامات او نیز که برخلاف انتظار امیدبخش نبود تن دهد. معنی اشتراك همین است. هیچ شرکتی جز با رعایت این اصل پایدار نخواهد ماند.

دهان او را بوسید و گفت:

« عزیزم! تو مواجه با گرفتاریها و اشکالاتی بودی که پیش بینی آن غیر میسر بود. چه کسی بهتر از تو میداند که قهرمان حقیقی در هر صحنه ای که با شجاعت و دلبری در مقابل کلیه موانع و مشکلات مبارزه می کند کسی نیست که چشم بمنافع مادی دوخته باشد. بگذار راه آهن مال آنان باشد. تو راه آهن دیگری خواهی ساخت و بار دیگر ما كمك دولت را بدست خواهیم آورد.»

جان سخن او را قطع کرد و گفت:

« مردم عقیده دارند که ساختن راه آهن سرتاسری يك رؤیای غیر عملی است و باید بکلی از این فکر چشم پوشید.»

« باقی دارایی خودمان را صرف تجدید اجرای نقشه های تازه تو خواهیم کرد. تو هرگز نباید اجازه بدهی که نخستین شکست تو را مایوس کند.» دیدگان جان به او خیره شد و با حسرت پرسید:

« دارایی؟ چه دارایی؟ »

« سهممان در ماری پوزا، اراضی و مزارعمان در کالیفرنیا و خانه‌مان در نیویورک... »

تشنج شدیدی جان را فرا گرفت. با صدای تأثر انگیزی گفت:
« جسی! مثل اینکه تو درست متوجه نشده‌ای... من ماری پوزا را
گرو گذاشته و تا آخرین دینار ارزش آن پول گرفته‌ام... از دست رفته
است... میدان طلای ما نیز از دست رفته است... همچنین املاک مادر کالیفرنیا...
من آنرا گرو گذاشتم تا بتوانم ساختمان را آهن را ادامه دهم... »

جسی که سخت نگران شده بود پرسید:
« حتی خانه‌هایمان را جان؟ همچنین خانه نیویورک و خانه یوگاهورا؟ »
« خانه نیویورک را آری ولی خانه یوگاهورا خیر زیرا بنام تو بود. همه
چیز آن به تو تعلق دارد. شکر خدا را که توانستم آنرا گرو بگذارم. ماهمین
را داریم و پس عزیزم! حتی یک دینار پول! »

آنکاه جان از جای برخاست و بگوشه کتابخانه رفت و در مقابل کتاب-
های بارون هومبولدت ایستاد. در ظرف شش ماه اخیر ده سال پورتر شده
بود. جسی بارها او را خشمگین و متأثر و ناراحت دیده بود لکن هرگز او را
در چنین حال فرسوده و درثی ندیده بود. شانه‌هایش پائین افتاده و موهای
سفیدش که بر پیشانی‌اش ریخته بود در مقابل پرده تاریک برجستگی خاصی
داشت.

جسی اگرچه از این تحولات سخت متأثر بود لکن شجاعت و بردباری
خویش را از دست نداده بود. جان مکر فاتیح و فرماندار کالیفرنیا نبود که
ناگهان مانند جنایتکاری او را بداخل قاره کشیدند؟ مگر ارزنده‌ترین مکتشف
جاده و نقشه بردار وفاتیح باختر نبود و او را بداد گاه نظامی جلب کردند و
پانهایت رسوائی از ارتش اخراجش کردند. آیا او پرچم دار یک نهضت سیاسی
نو و عظیم نبود که ناگهان منکوب شد و در طاق نسیان قرار گرفت؟ مگر
فرمانده ارتش باختر نبود که بدون هیچ گونه علت از کار برکنار گردید
بدون اینکه به‌وی فرصت ابراز لیاقت خویش داده شود؟ مدت پنج سال از
چمله ثروتمندترین مردم جهان بشمار می‌رفتند و پس از گشوده شدن جاده
اورگون بزرگترین خدمت‌دهنده در راه توسعه امریکا بطرف باختر انجام دادند.
اینک بکلی بی‌پول شده و راه‌آهنشان دوچار ورشکستگی شده و فکر ایجاد یک

راه آهن مرتاسری غیر عملی شناخته شده بود . هر کاری را که دست میزدند با نهایت زبردستی به پایان نزدیک میساختند و آنگاه دست تقدیر و بادست انسان آنان را کنار میزدند . نقشه های شان پیشرفت میکرد ، افکار شان به ثمر میرسید ، فتوحات شان مورد استفاده ملت امریکا قرار میگرفت ، لکن خودشان که بنیان گزار این اقدامات بودند از هر گونه پاداشی محروم میشدند .

بسیار خوب ! اگر سر نوشت شان این بود و دست تقدیر چنین راهی را برایشان معین کرده بود ، کاری از دست شان ساخته نبود جز اینکه با آن هم آهنگی کنند . او در خصوص زندگی شان بیسی نداشت گوا اینکه دوپسرش را می بایستی پرورش دهد . همچنین از بازگشت بیک زندگی ساده و عادی هراسناک نبود . همچنین اهمیت نمیداد که در اطرافهای نظیر اطافهای خانم کاسترودر مونتتری و یا بروی شن های ساحل فرانسیسکو به آشپزی و نظافت بپردازد بشرط آنکه شوهرش در کنارش باشد . می توانست به این زندگی بازگردد و یا اینکه زندگی دیگری پیش گیرد ، یا سر و حرمان و شکست هرگز آرد و وجود او را ضعیف نکرده بود زیرا جسی بنفون فرمونت همچون کشتی نیرومندی بود که در میان طوفان و تندباد بهتر پیش میرفت . فقط یک اشکال داشت و آنهم حفظ سلامتی و آرامش روحی شوهرش بود . می بایستی او را در عدم توجه به زیانهایش یاری کند و وی را به شروع کارهای تازه ، نقشه های نو برانگیزد . بدون شبهه در سن پنجاه و هفت سالگی هنوز کار جان تمام نبود . شش ماه پیش در ذروه قدرت خود بود لکن امروز نگران و نومید بود . فردا استراحت خواهد کرد ، قوای جسمانی و اعتماد به آینده را باز خواهد یافت و پس فردا بار دیگر شروع به فعالیت خواهد کرد .

[۶]

جسی کلیه خدمتکاران خودش را با سنشای یک کلفت از خدمت معاف کرد . لیلی در خانه داری و فرانک در باغبانی به او کمک میکردند . در صندوق خودش در بانک نیویورک مقداری سهام و اوراق بهادار داشت که شوهرش بعنوان هدیه به او داده بود . همه آنها را نقد کرد و برای مخارج روزانه بکار برد . کتابخانه سابق پارون هوپولدت را بقیمت جالب توجهی فروخت . اسبها و کالسکهها و قابی چارلی پاندازه کافی پول برای پرداخت فوری ترین قروض تأمین کرد . قسمتی از خانه بزرگ بسته شد ، هر گونه پذیرایی بجز پذیرایی

ساده ازدوستان مخصوصاً حنا کریستن موقوف گردید .

جسی با حرارت و شور هر چه تمامتر بکار پرداخت و برای وصول چهل و دو هزار دلار بهای ملکشان در بلاک پوینت که از طرف دولت تصرف گردید نامه‌ها و تقاضاهای بیشماری به کنگره فرستاد و نیز بمنظور بدست آوردن کاری برای جان در دستگاه دولت بطوری که زندگی آنان را تأمین کند شروع به فعالیت کرد . با اینکه هر روز زمان از شدت تأثر جان کاست و با آنکه مدتی کم خود را با تصفیة حسابهای شرکت راه آهن ممفیس و ال پازو سرگرم ساخت ، هر چه کوشش میکرد کار یا مقامی نمی‌یافت . جسی میدید چگونه بیکاری روح شوهرش را مجروح کرده و آتش هـ گونه فعالیت را در دلش خاموش ساخته است و بهمین جهت با تمام قوا و تجربیات سی سال عشق و دلدادگی بهر وسیله‌ای برای جلوگیری از خاموش شدن آتش درونی فعالیت و کار در دل شوهرش تلاش میکرد .

سالهای رفاهیت و ولخرجی و طلای ماری پوزا عادت سرفه جوئی را در جسی ضعیف ساخته بود و بهمین جهت با اینکه زندگی محقری ترتیب داده بود مشاهده میکرد که خرج هنوز زیاد است و پول کافی برای تأمین آن نیست . بدون اطلاع شوهرش خانه یو کاهو را نزد بانکی گـرو گذاشت و مبلنی وام گرفت زیرا عقیده داشت این پول فرصت کافی خواهد داد تا جان بتواند کاری و با يك شغل دولتی بیابد . اما این اقدام جسی مواجه با موفقیت کامل نشد زیرا یکی از وامهائی که جان ضمن کار گرفته و از خاطرش رفته بود ناگهان آفتابی شد و جان از عدم توانائی برای پرداخت این وام چنان نـاداحت و متأثر گردید که جسی تمام پول بانک را به او داد و خاطر نشان ساخت برای يك چنین روزی آنرا اندوخته بود .

بدین طریق برای ضروری ترین احتیاجات خودشان بی پول ماندند و در این هنگام بود که لیلی نیز ناگزیر به کمک به آنان گردید و شروع به انتخاب اشیاء ظریف و تابلوهائی نمود که می‌بایستی فروخته شود و همچنین به جمع آوری طلبهائی که از برخی اشخاص داشتند کرد . حساب بانک را که تقریباً ته کشیده بود خود لیلی نگاه میداشت ، خرید میکرد و تصمیم میگرفت که کدام قسمت از زمین را کشت و زرع کند و کدام قسمت را رها سازد .

جسی از دخترش که چنین بار سنگینی را از دوشش برداشته بود متشکر بود زیرا بدین طریق می‌توانست اوقات بیشتری را به جان اختصاص دهد .

آنان در کنار رود به راه پیمائیهای طولانی می پرداختند ، شبهای زمستانی را در مقابل آتش در کتاخانه بسرمی بردند و نقشه می کشیدند که بمحض دریافت پولشان از کنگره در خصوص غرامت پلاك پوینت به سان فرانسیسکو بازگردند و خانه کوچکی مشرف بر مزارعها بسازند . جسی پیوسته او را با نقل خبرهای امیدبخشی که ازدوستان خودش درواشنگتن دریافت میداشت او را دلدار می داد و خاطر نشان می ساخت که غرامت پلاك پوینت بزودی پرداخت خواهد شد و برای او در باخت مقامی یافت شده است و بزودی رئیس جمهوری گرات و با وزارت جنگ حکم انتصاب او را صادر خواهند کرد . با اینهمه هیچ خبری نمی شد . هیچ . کنگره غرامت پلاك پوینت را نمی پرداخت و رئیس جمهوری گرات کلیه تقاضاهای مربوط به کمک به فرمانده سابقش را نادیده میگرفت . جسی و لیلی با مهارت و از خود گذشتگی عجیبی توانستند مدت دو سال امور یو کاهو را اداره کنند . مادر و دختر سازش کرده بودند هر گز به جان نگویند چه فروخته اند و چگونه زندگی خویش را تأمین کرده اند لکن سرانجام موقعی فرارسید که لیلی ناگزیر به مادرش اعتراض کرد که دیگر نه پول است و نه چیزی برای فروختن و برای خریدن خواربار و ادامه نگاهداری چارلی در آناپولیس و فرانك دروست پوینت باید بازهم با استفاده از وثیقه یو کاهو دام بگیرند . آنان میدانستند این آغاز پایان است زیرا نتوانسته بودند بهره وام اول را بپردازند و بدون شبهه هر گاه نمی توانستند وام دوم را نیز پرداخت کنند یو کاهو از دست میرفت و بی خانه میماندند . لیلی گفت :

« مادر جان ! من خیال نمی کنم این راه پسنجیده باشد . هر گاه ما خانه را از دست بدهیم پدر سخت ناراحت خواهد شد . من فقط يك راه در پیش دارم لکن نمیدانم آیا شما تصویب می کنید یا نه ؟ »

« چه راهی لیلی ؟ »

« اینکه من کاری در نیویورک پیدا کنم . عده ای از دختران بسر خلاف گذشته این روزها کار می کنند . من کارمند خوبی هستم . خودت میدانی یا دست کم پدر اینطور عقیده دارد . بنا بر این چرا در اداره ای مشغول کار نشوم . » اما در دیدگان مادرش آثار مخالفتی با این نظر تشخیص داد . جسی گفت :
و لیلی تو دختر نازنین و فداکاری هستی ولی نمی توانیم برای خاطر پدر به این کار تن دهیم . تا موقعی که ما دریو کاهو به آرامی زندگی می کنیم مردم راجع به کارهای ما هیچ اطلاعی ندارند . لکن بمحض اینکه تو مشغول

کارشوی مثل اینست که ما به جهانیان اعلام کنیم سقوط کرده‌ایم و دخترمان باید زندگیمان را تأمین کند . من میل دارم که در کنارمیز تومشغول کارشوم ولی تومیدانی پدرت چقدر منرو راست اواقدام تورا بمنزله توهین ویا نشانه شکستی تلقی خواهد کرد . ما نباید او را بیازاریم . بمن مدتی دیگر فرصت بده . بطور یقین پیش‌آمدی روی خواهد داد . یا پدرت شغلی خواهد یافت و یا اینکه پول بلاک‌پوینت میرسد .»

لیلی با چهره افسرده‌ای گفت :

« درست است . حق داری مادر ! »

بدین‌طریق باردیگر با وثیقه یو کاهو وام گرفتند . در زمستان ۷۳ خرج‌های سنگین پیش‌آمد . طلبکاران جدید ظاهر می‌شدند و ادعای مطالباتی می‌کردند که جسی و لیلی از آن هیچ آگاهی نداشتند لکن جسی می‌گفت باید پرداخت شود . مادر و دختر مبارزه علیه زمان و مبارزه علیه امیدواری راحت‌المقدور ادامه دادند و اقساط بهره وامشان را بتأخیر انداختند که در پایان سال ۱۸۷۳ بانک خانه‌شان را تصاحب کرد .

جسی بدون آنکه در نیروی شجاعتش خللی وارد شود با قلبی شکسته و متأثر از انکاس این پیش‌آمد در روحیه شوهر نومیدش ، اثاثیه راجع آوری کرد و به نیویورک روی آورد و با مختصر پولی که برایشان باقی مانده بود یک‌خانه کوچک و زشت منظر در خیابان هشتم اجاره کردند که داخل و خارجش کثیف بود . جسی و لیلی با حرارت هر چه تمامتر مدت چهارروز به رنگ کردن و نظیف کردن خانه پرداختند و حال آنکه جان در خانه یکی از دوستانش ماند . هنگامیکه جان بخانه آمد اطافهای کوچک و تار یک دست کم نظیف بودند .

اجاره دوماه را قبلاً پرداختند . جسی باندازه کافی پول داشت که برای تقریباً همان مدت نیز غذا بخرد . طی این دو ماه برفعالیت خود افزوده و نامه‌های بیشماری به اعضای کنگره و دوستان قدیمشان در ارتش و کابینه نوشته و حتی بمنظور بدست آوردن کار ساده‌ای برای جان صدنوع نقشه طرح کرده و کنگره را برای بدست آوردن غرامت بلاک‌پوینت تحت فشار قرارداد . گاه از اوقات به آستانه موفقیت نزدیک میشدند . چنانکه جان مثلاً برای فرمانداری مناطق مختلف ویا شهردار یکی از حوزه‌های بساخر و یا رئیس دارائی در سان‌فرانسیسکو پیشنهاد میشد . مجلس نمایندگان قانونی برای پرداخت بلاک‌پوینت تصویب کرد لکن در آخرین لحظه با مخالفت مجلس سنا مواجه گردید .

دوماه فرصت بپايان خود نزديك ميشد . كيسه جسی بکلی تهی شده بود . اوتنها يك بار قبلا بفكر پول افتاده بود و آنهم پس ازدادگاه نظامی بود که ناگزیر شدند برای ساختن خانه‌ای در کالیفرنیا از توم بنتون پول قرض کنند . جسی میدانست هرگاه به خواهرانش و یا بسیاری از دوستانشان متوسل گردد میتواند از آنان وام بگیرد . لکن چگونه میتواند قروضش را پرداخت کند ؟ با اینکه در کمک به دیگران بسیار بلند همت و آماده بود در استمداد از دیگران فوق‌العاده احساس ناراحتی میکرد مردن در خانه محقرو سردخپایان هشتم را به آرامی و احترام هزار بار بر کمک خواستن از دیگران ترجیح میداد . لیلی بعد از ظهرها شروع به ناپدید شدن کرد . مقارن ساعت پنج با دستهایی که کار کرده بنظر میرسید بازمی گشت جسی از او سؤال کرد آیا جایی کاری کند ولی دخترش پاسخ منفی داد . اما پس از چند هفته که لیلی با يك ماشین تحریر کهنه بخانه آمد و هر بامداد چند ساعت وقت خود را صرف تمرین کرد ، جسی دریافت که دخترش به آموزشگاه دبیری میرود . او بوجود چنین دختری که خودش را برای روز مبادا آماده میساخت مباحثات میورزید .

در پایان دوماه جسی دریافت که این خانه محقرو زشت را نیز باید ترک گوید . بکجا میتواند روی آورند ؟ این خبر را چگونه به اطلاع جان برساند ؟ او چگونه میتواند از مردم این حقیقت را مکتوم دارد که جنرال جان فرمونت بخاک سیاه نشسته است ؟ درمونتتری قلبش آکنده از یأس ورنج و ناکامی بود زیرا انبوه طلا او را از شوهرش جدا ساخته بود لکن اینک فقدان طلا بود که سنگ تفرقه بین آنان می انداخت .

مانند همیشه جسی راهی یافت . حنا کریستن چندین بار از او دعوت کرده بود که بدیدنش در خانه او در حومه نیویورک برود . جان نیز از جانب یکی از افسران فرماندهی باختر دعوت شده بود که جزیره استاتن را دیدن کند و در پیرامون روزهای گذشته خدمت نظام گفتگو کنند . لیلی نیز با خوشوقتی و شور فراوان در خانه خاله اش سوزی در بوستون پذیرائی میشد .

چون در اطاق تاریک ناهار خوری مشغول صرف آخرین شام مختصر خود شدند ، جسی بخود دل داد و پرسید : « جان ! چرا این دعوتها را نپذیریم ؟ حنا مدت مدیدی در خانه ما بسر برده و فوق‌العاده میل دارد که من از او دیدن کنم . من خیال می کنم پتو در میان دوستان قدیمت بدنگذرد . تصور

نمی‌کنی برای مدتی بتو خوش خواهد گذاشت ؟

جان بشقاب خودش را کنار زد و دست او را از روی میز گرفت و گفت :
 و جسی عزیز ! تصور نکنی من نمی‌دانم شما چه می‌کنید ؟ یا اینکه با
 چه قدرتی در راه تامين راحتی ما میکوشید ؟ من چیزی نگفتم ... زیرا چه
 میتوانم بگویم ؟ من هستم که شما را دوچار این وضع کرده‌ام ... من تنها ...
 و هیچ راهی هم برای نجات از آن نمی‌یابم ... هیچ کمکی برای ما وجود ندارد ...
 جسی سرعت از جای برخاست و دیدگان او را بوسید و گفت :

و نه عزیزم ! فقط برای چند هفته است ... پس از آن ما باردیگر
 دور هم گرد خواهیم آمد بالاخره کاری خواهی یافت . روزهای خوش باز خواهد
 گشت . خواهی دید . آیا همیشه باز نگشته است ؟ فکر کن ما چند بار به تهره رسیده‌ایم
 و بار دیگر به قله سعادت و نیک بختی صعود کرده‌ایم ؟ ما از دنیا خیلی بهره
 برده‌ایم جان ! بیش از حد موفقیت و نیک بختی دیده‌ایم ما در مقابل این کامیابی‌ها
 روزهای دشوار نیز باید بپیم .

جان با سرافکننده همچنان دست او را محکم گرفته بود بدون اینکه
 بتواند سخنی بگوید .

فردا با ماداد ، سپیده دم از سه پله رنگ نشده خانه‌شان پائین آمدند
 در حالیکه هر کدام جامه دانی بدست داشتند . در پائین پله‌ها بیکدیگر خیره
 شدند بی آنکه کلمه‌ای بر زبان رانند . بنظر جسی اینطور آمد که هیچ يك از
 مصائب گذشته حتی مرگ بنتون کوجولو قلبش را مانند این لحظه جدایی
 نشکسته بود . شوهرش در این ساعات بیش از هر موقع دیگر زندگی به وجود او
 نیازمند بود ، با وجود این از ملیون‌ها دلار طلا که از ماری پوزا استخراج کردند ،
 حتی مبلغ ناچیزی برای اوباقی نمانده بود که بتواند در کنار این مرد افتاده ،
 بیمار و افسرده بماند و درد دلش را تسکین بخشد . در روز یاد بود بیست و نهمین
 سال ازدواجشان از یکدیگر جدا شدند زیرا جان در رأس قوای خودش مشغول
 تعقیب جنرال پرایس بود و حال آنکه او در مرکز ستاد درس لوئی مشغول انجام
 وظیفه بود . تا چند روز دیگر میبایستی سی و دومین سال ازدواجشان را بر پا
 کنند لکن باردیگر دست روزگار بین آنان سنگ تفرقه می انداخت .
 جسی آهسته گفت :

و عزیزم ! من داشتم فکر میکردم آنشب در چادر جلو اسپرینگ فیلد
 بیکدیگر چه میگفتم . صحبت از عشق در ادوار نیک بختی و سالهای دلپذیر

مانند سالهائی که در ماری پوزا و بلاک پوینت و یو کاهو بسیار آسان است . اما اینک که از یکدیگر جدا میشویم من چیزی جز آن ندارم بتو بگویم که دوست دارم عزیزم . در هر روز و ساعت زندگی اعم از خوب و بد تو را پرستیده ام . تو همیشه زندگی مرا زیبا و قرین سعادت ساختهای حالا نیز زیباست برای اینکه من ترا دوست دارم و تو نیز بمن علاقمند هستی . قلبت را قوی کن و همیشه بفکر من باش و هر روز برای من نامه بنویس . سرانجام ما راهی خواهیم یافت . جان! مگر همیشه نیافته ایم ؟

سپیده دم خیابانها خلوت و هوا آرام بود . در پشت درها و پنجره های بسته خانه ها مردم بخواب فرو رفته بودند . آنان دو موجود تنها ، کهن سال ، موی سپید بودند که خویشتن را در دنیا منزوی می یافتند . ناگهان به آغوش یکدیگر افتادند و لب بر لب نهادند و همان دو موجودی که تا لحظه ای پیش ضعیف و ناتوان و ناچیز به شمار میرفتند ، چهره ای بزرگ و مجلل تشکیل دادند : چهره عشق . فنا ناپذیر ! جاودان !

[۷]

جسی مدت دو ماه در خانه حنا کریستن باقی ماند . بعد از ظهرها با او در امتداد رود قدم میزد و گاهی نیز حنا برای او میخواند و بیانومی نواخت . جسی امیدوار بود که استراحت و دوری از مشاهده ناپدید شدن آخرین دلارهایش برای وی افکار تازه و نیروی نوینی بوجود آورد که دریافتن راه حلی وی را یاری کنند . اما در پایان دو ماه همچنان در تردید بود که چه کند و یأس و نومیدی شدیدتری از روزهای اول دلش را فرا گرفته بود . آن کشتی نیرومندی که در یک دریای طوفانی و در مقابل تند باد بهتر پیش میراند اینک قطب نما و سکان خود را ازدست داده و در میان امواج خروشان سرگردان بود . در جزیره استاتن به جان در کنار دوستی بد نمی گذشت لکن چون میهمان بود از هر گونه فعالیت و حرکتی باز میماند . جسی غالب اوقات فکر میکرد که مبانی مسئولیت اجتماعی در برابر افراد تا چه اندازه سست و ناپایدار است ؟ چنانچه فی المثل مردی مانند جان فرمونت که شصت سال از عمرش میگذشت و اینهمه به توسعه کشورش خدمت کرده بود اینک بیگار مانده بدون آنکه فراموش نکند که ضابط شده اش را پیردازند ، بدون اینکه یک کار کوچک به او واگذار کنند ، بدون اینکه حتی از وزارت جنگ که سالیان متمادی در

خدمت آن بوده مستمري ناچيزی دریافت دارد .

او میدانست که يك شخص بیطرف رأی میداد که گناه بر خودشان بود زیرا ملیونها دلار از معادن ماری پوزا استفاده کردند و از جمله ثروتمندترین و نیرومندترین مردان جهان بودند ولی فکر روزهای دشوار را نکردند . آنان اجازه دادند که پول بیدریغ از چنگشان بگریزد و هیچ فکر پیری و ناسازگارهای زمان نبودند . چه نتیجه داشت به این افراط بگویند که هرگاه به دخل معادن ماری پوزا قناعت می ورزیدند، پولشان همچنان دست نخورده باقی میماند . چه فایده داشت اعتراض کنند که سرمایه شان در دست صرف اجبرای نقشه ساختمان يك راه آهن سرتاسری گزرید و مانند بسیاری از سرمایه ها در این راه بیاد فنا رفت ولی خواهی نخواهی همین ثروت موجب آن خواهد شد که روزی ساختمان راه آهن سرتاسری به حقیقت پیوندد ؟ چه ثمر داشت ارقام دقیق هزاران دلاری را که صرف اعانه و یسرفت نهضت ها و آرمانهای ارزنده کردند چاپ کنند و با ارقام پولهایی را که به اشخاص مختلف برای رهائی یافتن از مشکلات و نیل به پیروزی پرداختند افشاء نمایند . افسوس خوردن و متأثر شدن چه فایده دارد ؟ هرگاه ما می توانستیم يك دهم آنچه را که داده ایم پس بگیریم میتوانیم بقیه عمرمان را در نهایت راحتی و احترام بسر ببریم .

جسی خسته ، مایوس ، با ضعف جسمانی و روحی فکر میکرد که هرگاه این وضع وام یابد بر آنان چه خواهد گذشت ؟ پدرش به او آموخته بود که آدمی نباید درباره آینده نگران گردد زیرا هنگامیکه آینده فرا رسید می توان با همان اراده و نیروی پیشین در مقابل آن مقاومت ورزید . این اصل در مدت سی و دو سال ازدواجشان مصداق یافته بود لکن اینک توانائی آنان برای مقابله با حوادث بکلی از میان رفته بود .

نمیدانست تا چه مدت در این حال بهت و بلا تکلیفی خواهد ماند که ناگهان تلگرافی از جزیره استاتن دریافت کرد و آگاهی یافت جان دوچار ذات الریه شده است . بیدریغ بیاد ذات الریه خودش در دوران حکومت نظامی افتاد و دریافت که این مرض خانما سوز چه سهل و ساده شکار خود را از عرصه وجود محو می کند . بدون بلیط راه آهن ، بدون پول و نقشه و بدون هیچ فکری جز این اندیشه که باید بیدریغ خودش را به شوهرش برساند شروع به ریختن لباسهایش در جامه دان کرد . حفا کر بستن از آن

زنان نبود که به دلداری دادن اکتفا کند بلکه با اتفاق جسی سوار کالسکه شخصی خودش شد و در مدت قلیلی خود را به جزیره استاتن رسانیدند . وقتی پخانه سرهنگ وادسورت رسیدند، پزشك در بالین جان ایستاده بود . به جسی گفت که وضع مزاجی شوهر او خطرناک است و به محض اینکه میسر شود باید فصل زمستان را در منطقه معتدلی مانند ناسو بگذرانند و تجدید قوا کنند . در همان لحظه ای که در بالین جان ایستاده بود و بصورت لاغر و بی فروغ همسرش خیره می نگریست ، میدانست که برای مواجهه با این اوضاع چه تدبیری باید بیندیشد . این مسئله ای نبود که در پاره آن نیاز به فکر باشد . نیاز بیک ساعت و یا يك روز فرصت برای انتخاب بهترین راه حل مسئله نداشت . راه حل مسئله در ذهنش کاملاً آماده برای اجرا بود . به حنا گفت که باید بیدرنگ رهسپار نیویرك گردد . در ظرف چند لحظه حنا او را به کشتی رسانید و به او اطمینان داد که تا بازگشت او در بالین جان خواهد ماند و نیز قول داد هر روز و هر عصر تلگرافی بعنوان جسی به آستورهایوس میخابره کند .

کشتی حامل جسی ساعت هفت یکی از عصرهای سرد زمستان به نیویرك رسید و از بندرگاه کالسکه در میان خیابانهای مسنور از برف بطرف میهمانخانه «آستورهایوس» روان گردید . شام نخورد لکن به محض ورود به اتاق خودش لباسهایش را درآورد و مانند جسم بی روحی بر روی تخت خواب سرد افتاد و بخواب فرو رفت . ساعت هفت باعداد از خواب بیدار شد ، استحمام کرد و صورتش را آرایش داد و موهایش را بدقت شانه زد و سپس پیشخدمت را صدا زد و تنها لباس ابریشمین ارغوانی رنگ خود را به او سپرد و دستور داد که آنرا نظیف و اتو کند . مقارن ساعت نه در دستوران «آستورهایوس» صبحانه خورد و بطرف اداره روزنامه نیویرك لجر رفت . فقط يك لحظه صبر کرد تا کارتش را بداخل اطاق بردند . روبرت بونر صاحب روزنامه لجر که مردی ایرلندی بود وریش سرخی داشت از دفترش خارج شد و درحالی که به او خیره نگریست به او دست داد و سپس وی را بداخل اطاق کارچوبنیش هدایت کرد . در اطاق میز تحریر بزرگی قرار داشت که مملو از نوشته های گوناگون و يك سری پیپ بود که بوی زننده ای داشت . بونر بدوچیز علاقه فراوان داشت : اسبهای تندرو و تهیه آگهی های مهیج . او ویلی مکرر با اسبهای فرعونت در کنار رود هودسن مسابقه داده بودند .

جسی با لحن اعتماد آمیزی گفت :

«آقای بونر! من فکر می کنم برخی از تجربیات اولیه من با فرمونت و بعضی از مسافرت های پیشین من ممکن است موضوع مقالات بسیار جالبی برای خوانندگان شما باشد.»

بونر سرش را بتوان تصدیق تکان داد و گفت :

«خانم فرمونت! من یقین دارم که جالب خواهد بود ولی منظور اصلی شما این است که در باره چه بنویسید؟»

«مثلاً راجع به نخستین بار که از پاناما عبور کردم، هنگامیکه جاده تازه باز شده بود و صدها تن آمریکائی در شهر پاناما با تکلیف مانده بودند. داستان زندگی ما در مونتتری هنگامیکه کالیفرنیا تبدیل به ایالت گردید. آتش سوزی های بزرگ سان فرانسسکو و اقدامات آتش نشینان. داستان حملات اتحادیه هورنیتاس بنا در منطقه کوهستانی ویا ممکن است خاطرات خودم را در باره زندگی خانوادگی رئیس جمهورهای اولیه امریکا و بانوانشان پررنگ تر در آورم.»

«خانم فرمونت! موضوعهای بسیار جالبی است.»

ناگهان جسی پرسید :

«اما برای هر داستان چقدر شما پول می پردازید؟»
بونر از اینکه ناگهان مذاکراتشان جنبه بازرگانی یافت دوچار تمجب شد و گفت :

«آهان! ... ما می توانیم برای هر مقاله صد دلار بدهیم خانم فرمونت! البته بشرط اینکه داستانها خوب نوشته شود.»

جسی در حالیکه از جای برخاست گفت :

«مسلماً است آقای بونر! داستانها خیلی خوب تهیه خواهد شد. متشکرم. خدا حافظ!»

در بازگشت به میهمانخانه، در مقابل يك منازه لوازم التحریر فروشی ایستاد و چند مداد و قلم و مقداری جوهر و کاغذ خریداری کرد. هنگامیکه به اطافش رسید تقریباً حساب کرده بود که قیمت بلیط های کشتی تا ناسو و خرج میهمانخانه و پزشک و دارو و غیره در حدود هزار دلار خواهد شد و بنا بر این برای بدست آوردن این پول می بایستی دست کم ده داستان بنگارد. تقریباً ظهر بود که جسی کلاه خود را از سر برداشت و لباس خود را

در آورد و وسائل نوشتن خود را روی میز گذاشت . مقارن ساعت شش نخستین مقاله بنام «پاناما» تکمیل و پاکنویس شد . اینک که احساس گرسنگی میکرد و بعد از صرف صبحانه نیز چیزی نخورده بود، دستور داد که شام مختصری به اطاش بیاورند و سپس برای مدت یکساعت استراحت کرد . اندکی پس از ساعت هشت پشت میزش قرار گرفت و شروع به نگارش دومین داستان خود کرد . او اکنون براه افتاده بود و قلم سریعتر بر روی کاغذ حرکت میکرد . مقارن ساعت دو باامداد داستان اتحادیه هورنیاس تحت عنوان «محاسره» پایان یافت و پاکنویس گردید .

آنگاه از ساعت دو و سی تا پنج و سی خوابید و ساعت هشت و سی که شروع به صرف صبحانه کرد تقریباً طرح سومین داستان را در ذهن خود آماده کرده بود . در این اثنا تلگرافی از حنا رسید مبنی بر اینکه جان پیشرفت رضایت بخشی در بهبودی کرده است . ساعت یک شب سه داستان دیگر بر دو داستان که قبلاً نگاشته بود افزوده شد . روز بعد نیز سه داستان دیگر آماده ساخت و بدین طریق تعداد داستانهای مهیا شده به هشت تا رسید . چون شب پیش از سه ساعت نخوابیده بود ، از ساعت یک تا دیش باامداد خوابید و چون بیدار شد بخودش گفت فقط دو داستان دیگر باقی مانده است تا بتوانم هزار دلار را تأمین کنم . چون تلگراف اطمینان بخشی از جانب حنا رسید ذهنش را برای کار آماده تر یافت .

هنگامیکه شب فرا رسید و ده داستان را آماده یافت بخودش گفت نباید متوقف گردم . ممکن است هزار دلار کافی نباشد . بهتر است دستم اندکی باز باشد . بنابراین داستان دیگری می نویسم .

داستان یازدهمین بزحمت در ذهنش طرح می شد . نه برای آنکه میل واراده داستان نویسی او کاهش یافته بود بلکه برای آنکه موضوع هائی که در مغزش انباشته بود رو بنقصان نهاده و اینک یافتن يك موضوع بکر و تازه برایش دشوار شده بود . سرانجام تصمیم گرفت که در باره «زندگی خانوادگی در کاخ ایض» بنگارد و این داستان را بسرعت نگاشت و نیمه شب به پایان رسانید .

سپس با لباس روی تخت خواب دراز کشید و چند لحظه استراحت کرد و هنگامیکه بیدار شد خورشید طلوع کرده بود . بار دیگر سر و صورت خود را شست و موهایش را شانه زد و لباس ابریشمین خود را بتن کرد و با کالسکه بطرف اداره روزنامه لجرهسپار گردید . بونراندکی از ملاقات اودر شگفتی

ماند . هنگامیکه جسی بسته‌ای را که در دست داشت باز کرد و گفت : « هر یازده داستان تکمیل شده حاضر است » دیدگان بونر از فرط تعجب باز تر شد و گفت :

« هر یازده ... داستان ... چرا اینقدر شتاب خانم فرمونت ؟ من تصور میکردم شما هفته‌ها و حتی ماه‌ها وقت لازم دارید » .
چون جسی برای نخستین بار دریافت که هرناشری حق دارد از اقدام او در تعجب بماند با نگرانی پرسید : « اما بطور یقین فرقی برای شما نخواهد کرد ؟ فقط مسلم است که داستانها خوب از آب درآمدند است و همه مربوط به مرزهای اولیه و حوادث دوران مهاجرت است . »
بونر خندید و گفت :

« من برآستی از این فعالیت شما در شگفتم . من برای اینکه نویسنده‌گانم در ظرف پنج تا یازده روز داستانی تهیه کنند مرتب باید با آنان در جنگ و ستیز باشم . »

« بنابراین می‌توانم تمام پول داستانها را هم اکنون دریافت کنم آقای بونر ؟ از قرار هر داستانی صد دلار يك هزار و صد دلار میشود . »
بونر به او خیره شد و گفت :

« يك هزار و صد دلار ! خیلی پول است ! » .

« داستانها هم خیلی است ! » .

« اما مخالف نیستید که آنها را مطالعه کنم . »

« بطور قطع خیر ! بفرمائید مطالعه کنید . »

ناشر که هرگز عادت نداشت در مقابل دیدگان نویسنده‌ای مقاله یا داستان او را مطالعه کند به خواندن داستان اول پرداخت و پشت سر هم پنج مقاله را مطالعه کرد و با مداد برخی جاها را تصحیح کرد و درحالیکه چند پیپ آتش زد مکرر با سراطهار رضایت نمود و چون از مطالعه داستان پنجم فارغ شد نگاهی به جسی افکند و گفت :

« راست است ! خوب از آب درآمدند است . خوانندگان ما با علاقه آنها را مطالعه خواهند کرد . اگر حالا پانصد دلار و بقیه را در ظرف چند روز پس از مطالعه بقیه داستانها بپردازم اشکالی دارد ؟ »

جسی در پاسخ گفت :

« هیچ مانعی ندارد . این پول بمن اجازه خواهد داد که جنرال

فرمونت را به ناسو ببرم . او مبتلا به مرض ذات‌الریه است .
روبرت یونر از جای برخاست و به صندوقدارش دستور داد که يك چك
بدهد و اظهار اطمینان کرد که جنرال هرچه زودتر بهبودی کامل خواهد یافت
و تأیید کرد در بازگشت به ملاقات او بیاید و در پیرامون سایر داستانها
گفتگو کند .

جسی سرعت به اداره کشتی‌رانی رفت و بلیط برای ناسو خریداری
کرد و آنگاه بار دیگر با کشتی رهسپار جزیره استاتن گردید .

[۸]

جان در آفتاب گرم ناسو بزودی شفا یافت . جسی آنقدر از حضور مجدد
شوهرش در کنارش خرسند گردید که چنین می‌پنداشت مقدر بوده است این
بیماری بار دیگر آنان را بیکدیگر نزدیک کند . هنگامیکه جسی به دو ماه
اقامت دهشت‌انگیز در خانه حنا می‌انداشید چنین تصور میکرد که او نیز قطعاً
مانند جان بیمار بوده است و اینک از بیماری روحی و ذهنیش بهبودی یافته
است . در همین حال میدانست که راهی برای تأمین زندگی یافته است . پس از
رهائی از خستگی چهار روز تلاش خارق‌العاده موضوع صدها داستان به‌خاطرش
خطور کرده بود .

او بار دیگر از روح توم بنتون که مجدداً جان‌نشان را خرید سپاسگزاری
کرد . اگرچه او همواره از پدرش متشکر بود که از سن دوازده سالگی
نویسنده‌گی را به وی آموخته بود لکن هرگز نمی‌پنداشت که روزی از این هنر
يقواند برای تأمین زندگی خویش استفاده کند . اینک این کار نه تنها به وی
اجازه داده بود که زندگی شوهرش را از خطر رهائی بخشد بلکه به آنان اجازه
خواهد داد که طی سالیان متمادی با هم زندگی کنند . روزی صدبار روح
پدرش را تبرک میکرد و نیز در دل به همسرش درود می‌فرستاد که به او اجازه
میداد در تهیه گزارش‌ها با او همکاری کند و بدین‌طریق توانست کاری بیاید
که زندگی آنان را از خطر رهائی بخشد .

جسی و جان در کرانه سفید به گردش‌های طولانی می‌پرداختند و
خاطرات روزهای دیگری را که در کرانه‌های دیگر گردش میکردند در ذهن
تجدید مینمودند . مانند کرانه سپاسکونست که در آن از قبول پیشنهاد حزب

دموکرات برای ریاست جمهوری امریکا خودداری کردند . بلاك پوینت که بر روی شن‌های کنار آن قدم میزدند و فرو رفتن خورشید را در اقیانوس ساکن مشاهده میکردند . تجدید این خاطرات خوش مانند هوای روشن و آفتاب جان‌بخش در معالجه و بهبودی کامل جان تأثیر داشت . بدن نحیف جان بار دیگر گوشت گرفت و گونه‌هایش گلگون گردید و دیدگانش تابناک گردید . در این هنگام بود که جسی جرئت کرد در باره آینده‌شان با او بگفتگو بپردازد . به‌همسرش چنین گفت :

« جان ! هنگامیکه به سالهای گذشته فکر می‌کنم به این نتیجه میرسم که بهترین ساعات زندگی و دلپذیرترین خاطرات ما مربوط به زمانی است که با یکدیگر همکاری کرده‌ایم . »

جان بروی توشک‌های ته‌کشتی براحتی دراز کشیده و چتر را طوری مرتب کرد که صورتش را از اشعه سوزان آفتاب محفوظ دارد آنگاه به آهستگی پاسخ داد : « آری ماههایی که راجع به گزارشها با هم همکاری کردیم ... مبارزه سال ۱۸۵۶ ... صد روز میسوری ... این خاطرات مانند صخره‌هایی که بر قله کوه را کبز پایدار مانده‌اند در ذهن من همیشه جاودانند . »

« بنابراین بمحض اینکه تو باندازه کافی تجدید قوا کردی چرا به همکاریمان ادامه ندهیم ؟ ناشر به داستانهای بیشتری نیاز دارد . ما با اتفاق خواهیم نوشت . در هر صورت خود تو گفتی در این خصوص همکاری‌خواهی کرد . تو باندازه کافی سرگذشت و تجربه داری که موضوع بیش از صد کتاب را تأمین کنی . من همیشه فکر کرده‌ام که تو باید کتاب بنویسی . »

« جسی عزیزم ! من که نویسنده نیستم . آیا خون دماغ مرا در خانه خیابان (س) فراموش کرده‌ای ؟ »

« من هم نویسنده نیستم لکن با اتفاق کارهای جالبی انجام داده‌ایم . تو موضوع تعیین می‌کنی و من نیز می‌نویسم آیا قرارداد خوبی نیست ؟ »

در بهار به نیویورک بازگشتند . جسی خانه کوچکی در جزیره استاتن مشرف پردریا اجاره کرد و لیلی هم بخانه خوانده شد .

رشته مقالاتی که جسی در روزنامه لجر نگاشته بود با استقبال فراوان خوانندگان مواجه گردید و روبرت بونر مقالات دیگری خواست لکن در این خصوص به جسی گفت : « اما خانم فرمونت محض رضای خدا یازده داستان در يك بار نمی‌خواهم » از آنجا که جسی چنان سرعت می‌نوشت که

لجری نمی توانست تمام داستانها را چاپ کند، ناگزیر به ملاقات ناشرین و هارپر چنتری، و «واید آدیك» رفت و چون آنان آثار جسی را در لجر مطالعه کرده بودند، سازش با آنان دشوار نبود.

تابستان و پاییز سرعت و خوشی گذشت. هر سه تن در خانواده با هم همکاری میکردند. جان چندین صفحه یادداشت در پیرامون جاده ها و کوهها و اکتشافات اولیه اش برای استفاده جسی نگاشت. جسی نیز داستانها را بامداد می نوشت و آنگاه لیلی هاشین میکرد. زندگی محقری داشتند لکن همه نيك بخت بودند زیرا همه کار میکردند. چارلی نیز نخستین دوره تحصیلات خودش را با موفقیت پایان رسانیده و فرانك نیز تحصیلات خودش را در وست پوینت ادامه میداد. لیلی اداره امور خانه و حسابداری را بعهده گرفته بود و بدین طریق جسی از کاری که بدان چندان علاقه نداشت رهائی یافته و می توانست هر بامداد سه یا چهار ساعت کار کند و بعد از ظهرها در جزیره با جان بگردش پردازد و آمد و شد کشتی ها را به بندر نیویرك تماشا کند چنانچه در ایوان شیشه ای خودشان در بلاك پوینت به کشتی ها در بندر سان فرانسیسکو خیره میشدند.

سرانجام در سال ۱۸۷۸ رئیس جمهوری هیس حکم انتصاب جان را فرمانداری آریزونا امضا کرد. حقوق وی در سال دوهزار دلار بود، باوجود این جسی فوق العاده مسرور شد زیرا به محض اینکه جان مشغول خدمت میشد، می توانست فعالیت و مقام دیرین خویش را بتدریج بازیابد.

آنان نیویرك تا سان فرانسیسکو را در هفت روز طی کردند و سوار همان راه آهن شدند که بر روی خاکستر نخستین تلاشهای جان فرمونت بنا شده بود. هفده سال از آن روز که جسی تنگه دروازه طلایی را ترك گفته بود تا به جان فرمانده کل قوای باختر آن روز پیبوند میگذشت. سان فرانسیسکو اینك تبدیل به شهری عظیم شده بود و چیزی باقی نمانده بود که او را پیاد نخستین منظره شهر بیندازد. در سال ۱۸۴۹ بود که با کشتی پاناما وارد سان فرانسیسکو شد و بوسیله ملوانی ساحل راهنمایی گردید. چون جسی میدانست که خانه شان در بلاك پوینت منهدم گردیده است از قبول تقاضای جان برای دیدن جایگاه آن خودداری کرد.

آنان فقط برای استراحت چند روز در سان فرانسیسکو باقی ماندند و سپس با قطار جنوب اقیانوس ساکن رهسپار لوس آنجلس گردیدند. جان

اسرار ورزید که همسرش را به «فرت هیل» ببرد تا در آنجا محل اقامت داشته
آتشباری را که در سال ۱۸۴۷ برای دفاع از پوبلوی لوس آنجلس کار گذاشته
بود به او نشان دهد. قطار آنانرا از لوس آنجلس به یوما برد و در آنجا سه
آمیولانس ارتش که هر کدام بوسیله شش قاطر کشیده میشدند باستقبالشان
آمدند. جسی و جان و لیلی سوار آمیولانس اول شدند و از رود جیلا که
تا لب پر از آب بود گذشتند و شب نخست را در کنار رود کولورادو اردو
زدند. جسی پیاد نخستین روزهای اقامت در کالیفرنیا اقتاد. فقط او مایل
بود پیل واولد نایت را که سوار بر اسب از بیابان می آمدند ببیند.

جسی و لیلی در پرسکوت به تجسس خانه پرداختند و يك خانه که از
چوب صنوبر و تخته عرعر ساخته شده و با پنبه پوشیده شده بود اجاره کردند.
چوبها آلوده به موریانه بودند و جسی و لیلی ناگزیر پنبهها را پاک کردند
و همه دیوارهای خانه را با قلیاب شستند. لیلی در هوای مرطوب خانه را
مملو از گلهای وحشی و در هوای خشك آراسته به شکوفههای زرد و قرمز
سیر کاکتوس می آراست. جسی هر روز صبح در آموزشگاه درس تاریخ میداد
و بسیار خرسند بود که پرسکوت تبدیل به شهر کوچکی گردیده و دارای چند
کلیسا و يك بیمارستان و چند خانه آبرومند شده بود. درست بود که
پرسکوت دهکده ای روستایی با خیابانهای چوبین مملو از شن بود و خانههای
پوشالینش گاهی در مقابل طوفان فرو میریخت و تازه در میان زمینی یابرس
وجود آمده بود ولی مگر نه این بود که زندگی جسی و خانواده اش همواره
در يك چنین محیطهایی گذشته بود؟ آیا تقدیر آنان نبود که عمرشان
را در شهرهای جوانی مانند سن لوئی و واشنگتن و مونتری و سان فرانسیسکو
و ماری یوزا و اینف پرسکوت بگذرانند؟

وظائف جان سبك بود زیرا او بیشتر می بایستی بین افراد تولید حسن
نیت کند تا اینکه به برقراری نظم و آرامش پردازد ولی متأسفانه می بایستی
ماهی نود دلار کرایه خانه بدهند و به يك آشپز چینی هم که عمة مهربانی در لوس-
آنجلس برایشان یافته بود ماهی چهل دلار حقوق می پرداختند. گذشته از
این قیمت خواربار نسبت به نیویورک و سان فرانسیسکو سه بار گرانتر بود.
جسی به نویسنده گی ادامه میداد زیرا دو هزار دلار حقوق سالیانه فقط خرج
غذا و مسکنشان را تأمین میکرد. نمی توانستند اسب نگاهدارند زیرا قیمت
یونجه تنی پنجاه دلار بود لکن ارتش اصطبل خود را در اختیار فرماندار

می گذاشت و جان و لیلی روزها در پیابان به سواری می پرداختند لکن ارتفاع زیاد مساعد با حال جسی نبود. او با شکل کار میکرد و بزحمت نفس میکشید و هر بار که از گردش باز میگشت ناگزیر بود بیدرنک دراز بکشد. هرگز به آنان نمی گفت که قلب و ریه هایش در این سرزمین نو بطور عجیبی کار می کنند و یا حسنگی که او را از ادامه نویسنده گی باز میداشت ناشی از تبیلی یا قناعت نیست.

بدین طریق جسی مدت یکسال قوای خود را در خاموشی تحلیل برد بدون اینکه موجبات نگرانی خانواده اش را فراهم سازند. آنگاه يك روز جان و لیلی از اسب سواری بازگشتند و او را دیدند که نقش زمین شده است. هنگامیکه او را بهوش آوردند و علت این پیش آمد را از او استفسار کردند عاقلانه ندانست که پیش از این بیماری خودش را مکتوم دارد. جان بیدرنک اطلاع داد که از فرمانداری استعفا خواهد کرد و او را به جزیره استان بازخواهد گردانید. جسی نگاهی به صورت آفتاب خورده شوهرش که از فرط سلامتی برق میزد انداخت و پیش خودش گفت که نباید بگذارد او در بیماری و بطالت بگذراند.

آن شب با جان سازی حاصل کردند بدین قرار که بناشد جسی به خاور برگردد و لیلی نزد پدرش بماند و سپس آنان در ایام تعطیل به دیدن جسی بروند و هنگامی هم که هوا مساعد بود جسی به پرسکوت بیاید. چه جسی و چه لیلی میل نداشتند بگذارند او برود لکن او اصرار کرد که این بهترین راه حل است.

این آخرین بار بود که جسی شوهر و دخترش را دید زیرا در مدت سه سال تمام نتوانست پول نقد برای مسافرت و یا گردش تأمین کند. جسی در همان خانه ای که قبلاً در جزیره استان اجاره کرده بودند اقامت گزید و بنوشتن داستان ها و مقالاتی پرداخت و سپس آنها را در کتابهای مختلف تحت عنوانهای «نقشه های باختر» و «یکسال جهانگردی در امریکا» و «داستانهای میل و اراده» و «خاطرات دوران من» گردآوری کرد. نوشته هایش خوب فروش میرفت لکن پولی که بدست می آورد تنها صرف تأمین زندگی او در داستان ایواند، و ارسال ماهی چند دلار که خرج برای لیلی بود. حتی المقدور صرفه جوئی میکرد و لباسهای کهنه را آنقدر می پوشید تا پاره شود، کمتر به نیوبرکس میرفت و از هر گونه آمیزش اجتماعی احتراز می جست و تنها گاهی چارنی در موقع

مرخصی و فراڤك كه اينك در ارتش ستوان دوم بود بدیدن او مبرانند .
 حنا كريستن وعده‌اي از دوستان قديم نيز گاهي مدت چند روز به خانه او
 مي آمدند .

با اينهمه خود را فوق العاده تنها احساس مي كرد . ياد آورد موقعي كه ليلي
 او را در كتابخانه شان در يوكاهو ديد در غياب شوهرش مانند فلجي در اطاق
 مي خزد به او چه گفت و خاطره تلخ آن سالهائي را كه جهان مشغول اكتشاف
 بود و اونا گزييرشش ماه ، يكسال و گاهي هم دوسال بدون او سمرمي برد در
 ذهنش تجديد شد . هنگامي كه بحساب دوران ازدواجش رسيدگي كرده مشاهده
 نمود كه تقريباً نيمي از دوران تاهلش را دور از شوهرش بسر برده است . اين
 جدائيها گاهي براي پيشرفت كار جان و زماني بمناسبت طبع جهانگري وي
 ضروري بوده است لکن هرگز ناشي از احتياج خسود او نبوده است . نيمي
 از دوران ازدواج دور بودن از شوهرش مثل اين بود كه عمر حقيقي زمان
 تاهلشان نصف آنچه در ظاهر بنظر ميرسيد بوده است و اينك براي جبران آن
 سالهاي از دست رفته كار از كار گذشته بود و ديگر امكان نداشت نيمي از
 دوران ازدواج كه آفسان تباه شده بود بار ديگر بچنگشان آيد . آنقدر
 به اين جدائي عادت كرده بود و آنقدر پيش از حد تصور پير شده بود كه مي پنداشت
 حالا درد جدائي را كمتر احساس خواهد كرد لکن برخلاف تصورش مرور زمان
 توانائي او را براي تحمل جدائي بيشتر نكرده بود .

گاه از اوقات تصميم ميگرفت به آريزونا باز گردد و بخودش ميگفت
 بيمار زيستن در كنار جان بمراتب بر سلامت يسودن ولي جدا ماندن از او
 پر تري دارد . زماني ديگر تصميم ميگرفت از همرش بخواهد كه به جزيره
 استاتن باز گردد لکن چون بيادمي آورد كه جان تا چه اندازه از فرمانداري
 آنجا خرسند است پشيمان ميشد .

حادثه‌اي كه در اين سه سال تنهائي و انزوا پيش از هر پيش آمد ديگر
 رنجش داد اين بود كه روز ياد بود پنجاه و هشتمين سال تولدش پتنهائي گذشت .
 به اين مناسبت ديگر احساسات و عواطف در دلش بهجوش آمده بود . ياد
 آورد كه جان روز ياد بود چهلمين سال تولد خودش در پاريس تاجه اندازه
 رنج برده و اين سن را براي يك مكتشف و جاده گشا بمنزله آغاز دوران
 پيري و بيكاري تلقى كرده بود . اينك پس از هيچده سال همان اندیشه‌هاي
 جان دامن ذهن جسي را هم فرا گرفته بود . تا اين زمان جسي قطب چند بار

درهمر خود احساس پیری کرده بود . در پاسگاه سرخ بوستان در دلاور ، در سن لوئی موقعیکه جان فرماندهیش را به جنرال هونتر تحویل داد و طی دوماهی که در خانه حنا کریستن بسربرد ، اما اینک که قدم در پنجاه و هشتمین مرحله زندگی نهاده و قتها در کلبه محقر خویش با موهای سفید و صورت چاقتر از دوران جوانی ولی مملو از چین و شکن به دوران گذشته می اندیشید احساس میکرد که پراستی پر شده است . ابروانش هنوز سیاه و پر پشت بود لکن دیدگان فتنه‌تی فامش به قهوه‌ای تند تغییر یافته و دهان زیبایش بزشتی گرائیده و آثار فرسودگی در صورتش هویدا بود .

در بهار سال ۱۸۸۳ تلگرافی از جان دریافت داشت مبنی بر اینکه از مقام خود استعفا کرده و برای زندگی کردن در کنار او به جزیره استاتن باز خواهد گشت . دیدگان از خرسندی تا بیدن گرفت لکن در عین حال نسبت به وضع مالی شان احساس نگرانی کرد . او دیگر نمی توانست مانند سالهای گذشته مرتب نویسندگی کند . آنچه در چنته داشت بیرون ریخته و اینک غالباً فاشترین داستانهای او را رد میکردند . بخودش گفت که باز گشت شوهرش به او نیرو و روحیه قوی خواهد بخشید و به شکلی زندگیشان را اداره خواهند کرد . هنگامیکه جان به جزیره استاتن باز گشت ، جسی او را مانند گذشته جوان و جذاب یافت . او امیدواری فراوان به اجرای برخی از نقشه هایش داشت مانند استخراج معادن آریزونا و ایجاد يك راه آهن کوتاه بجای جاده کالسکرو آبیاری دره کالیفرنیا و تبدیل اراضی آن به مزارع سودمند . جان چند هفته در نیویورک ماند و کوشید بر نقشه هایش لباس عمل بپوشد لکن سرمایه داران بزرگ خاور توجهی به طرحهای او نداشتند و شروع به اقدامات بزرگ را با يك مرد هفتاد ساله دور از حزم و احتیاط میدانستند و بدین طریق پس از چند ماه شورو حرارتش بمناسبت باز گشت به خاور قرونهست .

چند سال آینده بمناسبت بی پولی بدشواری گذشت . در خانه محقر آنان چیزی باقی نمانده بود که جلال و شکوه روزهای گذشته آنان را اثبات کند و جز چندین جلد کتاب گرانها و يك یا دو تابلوی نقاشی و یادگارهای کوچکی از اکتشافات اولیه مبارزه انتخاباتی سال ۱۸۵۶ و صد روز چیز دیگری باقی نمانده بود . جسی نمی توانست دریابد که لیلی برای تأمین سه وعده خوراك آنان چه می کند .

از طول مدتی که لیلی در اطاق خوابش با درهای بسته جلوماشین تحریر

سنگین بصری برد ، جسی گاه از اوقات حدس میزد که دخترش کارهای زیادی را از خارج می‌گیرد و در خانه ماشین می‌کند .

آنان در مقابل آتش نشسته و مشغول مطالعه و خاطرات شخصی ، اولیس - گرانٹ بودند که ناگهان جسی گفت :

« میدانی جان ! این یادداشتهای گرانٹ خیلی موفقیت حاصل کرده و مقدار زیادی از آن فروخته شده است . چرا تو هم خاطرات خودت را نمی‌نویسی ؟ اگر تو بتوانی شرح کامل اکتشافات خودت را از سال ۱۸۴۰ بیهوده پرشته تحریر بیاوری ، ماجرای جالبی خواهد شد ! »

دیدگان جان برق زد لکن سخنی نگفت .

جسی بسختانش چنین ادامه داد :

« چه کسی مثل تو می‌تواند آن حوادث پیشمار را گرد آورد و حقایق را شرح دهد درست مثل پدر که در کتاب د سی سال در مجلس سنای امریکا ، خاطرات خودش را نقل کرد . »

جان آهسته پاسخ داد : « درست است . من بی‌میل نیستم که بنویسم ولی آیا تو تصویری کنی برای چاپ آن ناشری یافت خواهد شد ؟ »

« من یقین دارم که پیدا خواهد شد . فردا به نیویورک می‌روم و ترتیب این کار را میدهم . »

« در این صورت مجبور خواهیم شد درواشنگتن زندگی کنیم . همه مدارک در کتابخانه کنگره است . »

« ترتیب آنرا هم خواهیم داد . باز گشت بهواشنگتن تو را تهییج خواهد کرد و در نوشتن کتاب اثر بسیار مطلوب خواهد داشت . »

فردا با ممداد جسی دریافت که ناشرین چندان از این فکر استقبال نمی‌کنند . می‌گفتند که باید نوشته را قبلا ببینند لکن برای نوشتن قبلا پول نخواهند پرداخت . شرکت بدفورد و کلارک بیشتر نسبت به این فکر روی خوش نشان داد و خاطر نشان ساخت که مساعده نمی‌پردازد لکن حاضر است قرارداد رضایت بخشی امضاء کند و کتاب جان را به محض آماده شدن بچاپ برساند . جسی خرسند شد که اقلا این خبر امید بخش را میتواند به شوهرش بدهد . اما در یکسال که برای نگارش این خاطرات لازم بود چگونه می‌توانستند درواشنگتن بسر ببرند ؟ در حالیکه سوار کشتی برای بازگشت به جزیره استائن میشد یقین داشت که این مشکل را تنها خود او باید حل کند . باردیگر ترس و نگرانی

نسبت به آینده دلش را فرا گرفت .

منظره‌ای در مقابل دید گانش مجسم گردید : آن روز باعداد که شوهرش برای نخستین ماموریت اکتشافی خود حرکت کرده بود و او در کتاخانه خانه‌شان در خیابان (س) ایستاده بود . تو م بقتون به او گفت : هیچکس تا کنون تاریخ اکتشاف را در آمریکا پرشته تحریر نکرشیده است . من خیال می‌کنم عموم مردم از چنین کتابی استقبال کنند جسی ۱ ، هنگامیکه پدرش این موضوع را با وی در میان نهاد لیلی را در شکم داشت و اینک چهل و چهار سال از آن روز می‌گذشت و با اینهمه هیچکس ماجرای اکتشاف دریاختر را نگاشته بود و حال آنکه این داستان را جان می‌توانست بیدرنگ تهیه و به چاپ برساند .

به جان گفت که قرارداد نوشته شده است و سپس بطور مدبرانه‌ای شرح داد که وصول حق التألیف قبلاً غیر ممکن است و آنگاه شروع به نوشتن داستان بمنظور تأمین مخارج یکال زندگیشان در واشنگتن کرد . در آغاز احساس ناراحتی کرد و چند بار ناگزیر به تجدید موضوع گردید لکن هفته دوم آثارش و روانه می‌نوشت و در حدود بیست مقاله در پیرامون اکتشاف در آمریکا و زندگی هکتشفین نگاشت . چهارتا از این مقالات را ناشرین نیویورک رد کردند لکن شانزده داستان دیگر بفروش رفت و در نتیجه جسی با خانواده خودش توانست به واشنگتن انتقال یابد و در آنجا خانه‌ای در منطقه ددوپن سرکل ، که مشرف بر پیرک سگارت انگلیس بود اجاره کردند .

اطاق جلو آشکوب دوم را تبدیل به اطاق کار کرد زیرا این اطاق پنجره‌ای مشرف بر خاور داشت . میز جان را در جلوی پنجره قرارداد و میز سبز خودش را نیز در برابر میز جان گذاشت و لیلی نیز ماشین تحریر خود را در گوشه‌ای قرارداد . جسی از همکاری مجدد با جان لذت می‌برد . ساعت هفت برای سرف چای و کمی شیرینی بیدار میشد و سپس تا ظهر به نویسندگی ادامه میداد و سپس ناهار مختصری می‌خورد و مجدداً از ساعت یک تا شش بعد از ظهر مرتب می‌نوشت . بنا به تقاضای جان نخست شرح حال مختصری از پدرش بعنوان مقدمه نگاشت لکن برای نگارش اصل خاطرات منصل فقط گفته‌های جان را بر روی کاغذ می‌آورد و تنها گاهی راجع به مطالبی که باید بمیان آید اظهار عقیده میکرد . بمحض اینکه جسی خاطرات را می‌نوشت ، لیلی بیدرنگ به ماشین کردن آنها می‌پرداخت . یکی از خبرنگاران روزنامه « واشنگتن استار » در روزنامه خودش چنین نگاشت :

«جنرال فرمونت اکنون هفتاد و چهار سال سن دارد لکن بزحمت میشود باور کرد که شصت ساله است. موها و ریش کوتاه و سیلش سفید است لکن چشمان میشی اش همچون ستارگان پاک و تابنده است و بطور کلی چهره اش نشاط جوانی را ازدست نداده است.»

سال سرعت و شادمانی گذشت زیرا آنان از زندگی در شهری که آنهمه خاطرات خوش و افتخار آمیز درباره آن داشتند لذت می بردند. زمان حال در حقیقت برای آنان وجود خارجی نداشت. به تعبیراتی که درواشنگتن روی داده بود حادث نکرده بودند. آنچه که در سال ۱۸۲۰ بنظر قوم بننون بمنزله يك لجن زار تلقی شده بود در سال ۱۸۸۶ تبدیل به شهر عظیمی گردیده و در آن هزاران خانه های زیبا و پارک و ساختمانهای دولتی خود نمائی میکردند. آثار کلیه خانه هایی که آنهمه برایشان گرامی بود ناپدید گردیده بود از قبیل خانه بننون، خانه هالمر با چشم انداز و ایوان شیشه ای و چمن هایش که بر روی آنها باتفاق جان قبل از ازدواجشان قدم میزدند. بسیاری از دوستانشان و همکاران توم بننون در مجلس سنا رخت از جهان بر بسته بودند.

آمان تصمیم گرفتند که کتاب را در دو مجلد انتشار دهند. ناشرین عده ای پیشمار از فروشندگان خود را مامور بدست آوردن مشترك کردند لکن عده کمی از اشخاص حاضر بودند که دوازده دلار قبلا برای اشتراك بپردازند. جسی اطمینان داشت بمحض اینکه کتاب انتشار یافت و مورد استقبال پر شور مطبوعات قرار گرفت خوب فروش خواهد رفت.

کتاب انتشار یافت لکن بهیچ روی فروش نرفت. جسی خیلی سعی کرد علت این عدم استقبال را درك کند. البته میدانست که کتاب بیش از حد گران بود و قسمت اعظم آن قبلا انتشار یافته و چندان تازگی نداشت لکن همه این نکات عدم فروش کتاب «خاطرات جان فرمونت» را توجیه نمی کرد. سرانجام پس از تفکر زیاد دریافت کتاب برای آن مورد استقبال قرار نگیرد که تقریباً شرح زندگی جان فرمونت بود. برای اینکه او بعد از زمان خودش زنده مانده بود. چنانچه همین پیش آمد برای پدرش نیز روی داده بود. دنیای تازه و جوانی بوجود آمده بود که باشخاص و اشیاء دیگر علاقه داشت.

برای یکسال کار مداوم وجهی نگرفتند. ناشرین نیز سرمایه هنگفتی را در راه انتشار این کتاب نفیس یا عکس های متعدد و جلد طلائی ازدست دادند و جسی وقتی دریافت که در قرارداد قید شده است مادام که ناشرین تمام مخارج

چاپ کتاب را دریافت نکرده اند دیناری حق التألیف نخواهند پرداخت که کاراز کار گذشته بود . در تمام مدت آن سال جسی با مسرت هر چه تمامتر جان را دیده بود که با شور فراوان مشغول کار است و گاهی در تجزیه و تحلیل حوادث تاریخی بیدار می کند و در سن هفتاد و چهار سالگی مانند جوانی سی و چهل ساله جوان و پرکار مینماید . اما اینک که انتشار کتاب مواجه با شکست کامل گردیده و حتی يك دلار در مقابل آنهمه رنج و مشقت عایدشان نکرده بود و در نتیجه قادر به نگارش جلد دوم نبودند جان از فرط افسردگی و غم بیمار شد . هنگامیکه دکتر به جسی گفت باید شوهرش را به منطقه ای معتدل تر و گرمتر ببرد ، زن نکون بهت گرفتار همان مسئله ای شد که سیزده سال پیش دامنگیرش شده بود . اما حالا بدست آوردن پول برای بردن جان به ناسو کار سهل و آسانی نبود . ناگزیر دست به اقدامی زد که هرگز در زندگی فرمونت ها پیشینه نداشت . توضیح آنکه نزد کولیس هوتینگتن که برای انجام امور راه آهن جنوب اقیانوس ساکن به واشنگتن آمده بود رفت و جریان بیماری جان و بی پولی خودشان را برای او نقل کرد . کولیس گفت :

« ممکن است او را به کالیفرنیا ببرید . بهتر بود قطار خودم را در اختیاران میگذاشتم ولی متأسفانه قبلاً به کسی وعده داده ام . همین عصر با بلیط راه آهن و نامه های لازم برای تأمین راحتی شما به منزلتان خواهم آمد . »
آن شب هنگامیکه جسی ، کولیس را به اطاق خواب شوهرش راهنمایی کرد و جان علت دیدنی او را دانست سخت خشمگین شد و در حالیکه اشک در دیدگانش مبدخشید به همسرش چنین گفت :

« جسی ! توحق نداشتی به این کار مبادرت کنی ، ما قادر نخواهیم بود پول کولیس را پس بدهیم . »
کولیس با محبت گفت :

« جنرال آیا شما فراموش کرده اید راه آهن ما بر روی اردوگاهها و راههایی ساخته شده است که شمار آن زمان با قاطر طی کرده اید ؟ من خیال می کنم ما بیش از این ها بشمامدیون باشیم . »

[۹]

جسی يك خانه چوبین سرخ رنگ که پوشیده از مو بود و باغ بزرگ و مملو از گلی داشت در خیابان «درخت بلوط» لوس آنجلس اجاره کرد . در آنجا جان

در آفتاب کالیفرنیا سلامتی خودش را بازیافت و به آرامی در آنجا به زندگی ادامه دادند و پندرت از خانه خارج میشدند و هر بعد از ظهر از دوستان قدیمی که بدیدنشان می آمدند پذیرائی میکردند. جسی دیگر داستان نمی نوشت زیرا احساس میکرد آنچه در چننه داشته است بر روی کاغذ آورده است لکن هنگامی تاریخ نویسان جوان مانند جوزیا به جان حمله می بردند و او را يك ماجراجوی سیاسی در کالیفرنیا می خواندند که دارای هیچ گونه دستور مخفی نبود و با اینکه او را يك جاده گشای قلابی معرفی میکردند که هیچ گونه اکتشاف جالبی نکرده است، جسی مقالات آتشی در دفاع از جان می نگاشت که مجله هائی از قبیل «چنتری» آنها را منتشر می ساخت. از این مقالات مبلغ مختصری عاید او میشد. هر يك از دو پسرش نیز هر ماه مبلغ کمی برای او می فرستادند و بدین طریق بمنزگی محقر و آرام خودشان ادامه میدادند. جسی هرگز از کوشش در راه وادار ساختن کنگره به تصویب قانون پرداخت غرامت ملك پلاك پوینت نمی ایستاد و در عین حال در تابستان گرم جنوب کالیفرنیا آخرین مبارزه خویش را آغاز کرد بدین معنی که تلاش کرد نام جان را نیز بیاس سالها خدمتی که کرده بود در فهرست بازنشستگان بگنجانند. این مساعی او برخلاف انتظار مقرون موفقیت گردید. بار دیگر قانونی از مجلس شورای ملی گذشت که بهای خرید پلاك پوینت به آنان مسترد گردد و نیز موضوع پرداخت حق بازنشستگی جنرال به جان با نظر موافق تلقی گردید.

اما جان پیش از پیش احساس ناراحتی میکرد. اصرار داشت به نیویرك باز گردد و باشریکان سابقش مبادرت به طرح نقشه های جدیدی کند. گذشته از این جان عقیده داشت حضورش در واشنگتن برای وصول غرامت پلاك پوینت، و تأمین حق بازنشستگی خود بسیار مؤثر خواهد بود. در زمستان سال ۱۸۸۹ جسی برخلاف میل خود با حرکت جان به خاور موافقت کرد. جسی میدید که قوای جان تحلیل رفته است و با اینکه در سن هفتاد و هفت سالگی ذهنش مانند همیشه نیرومند و فعال است، با اینهمه جنبه جسمانیش رو به ضعف نهاده است. جسی ناراحت بود که اجازه دهد او از مراقبت های خودش و لیلی محروم بماند، اما در عین حال میدانست نگاه داشتن او در واشنگتن برخلاف اصرار شدید و میل او پیش از جدائی به اولطامه خواهد زد. جان عزم داشت برای دو ماه غیبت کند. جسی توانست پول کافی برای رفتن با او تأمین کند.

جسی آرام در آن کلبه كوچك به زندگی ادامه میداد و در انتظار پسنجی

میمانند تا اخبار جان را بیاورد . پستیچی که جوانی لاغر اندام بود و کیف چرمی بزرگی بکمرداشت هر روز پاکت اخبار همسرش را به او میداد . جان نوشته بود با اینکه در يك مسافر خانه ارزان در جنوب شهر بسر میبرد از رفتن به میهمانخانه آسور هاوس و یا خانه دوستانش خودداری کرده بود حالش کاملاً خوب بود و احساس شور و فعالیت برای شروع کارهای تازه میکند . سرانجام پس از آنکه جان پنج ماه غایب بود ، جسی نامه ای از کنگره دریافت داشت مشغول برایمکه و بمناسبت خدمات درختانی که جان فرمونت چه در دوران نظام و چه در زمان تصدی مشاغل مختلف به میهنش کرده است مادام العمر سالی شش هزار دلار حق بازنشستگی برای او تعیین میگردد .

جسی با علاقه فراوان چندین بار این نامه را مطالعه کرد . پس از مدت مدیدی این نخستین بار بود که اخبار خوشی دریافت میداشت . سرانجام دولت دین خودش را نسبت به جان فرمونت تصدیق کرده بود و اینک می توانستند بقیه عمرشان را در آرامش و راحتی و مصون از دلهای مالی بسر ببرند . از نامه جان دریافت که این برقراری حقوق بازنشستگی تا چه اندازه برای او ارزش داشت و چگونه از تدبیر خدماتش و استقبال مطبوعات از اقدام دولت خرسند و شادمان بود . نامه ای به جسی نگاشت مبنی بر اینکه برخی از کارهای ناقصش را در نیویورک بپایان خواهد رسانید و سپس به لوس آنجلس باز خواهد گشت و دیگر هیچ قیمت همسرش را ترك نخواهد گفت .

اما هفته ها گذشت و از جان خبری نرسید . چون جسی تصور میکرد شوهرش کارهای ناتمام در نیویورک دارد برای بازگشت او به لوس آنجلس زیاد فشار نیاورد لکن بیش از پیش احساس نگرانی میکرد .

آنگاه ناگهان بدون هیچ گونه مقدمه ای در یکی از صبح های ماه جولای که گرما طاقت فرسا بود جسی از چارلی که برای چند روز مرخصی به واشنگتن رفته بود تلگرافی دریافت داشت بدین مضمون :

« پدر بیمار است ! »

جسی بر روی يك سفدلی زیر درخت بلوطی در حیاط نشست و بی حرکت ماند . نفس در سینه اش حبس شده بود . نمی توانست تاب بیاورد که جان در يك اخاق خواب خانه محقری دور از زن و خانواده ای که بوجود آورده بود ، دور از محبوب ترین خاطرات زندگیش بیمار و بسترى و بی یار و یاور باشد . احساس درد شدیدی در قلبش میکرد .

سه روز بعد ، هنگامیکه زنکهای يك کلیسای مجاور ظهر را اعلام میداشت ، تلگراف دیگری از چارلی رسید که چنین حاکی بود :

« پدر در گذشت »

پس از چند لحظه بهت شروع به قدم زدن در اطاق کرد و سپس در کنار میز خود ، در گوشه اطاق کوچک که عکس جنرال جان فرمونت در دوران تاریخی «صدروز» روی آن قرار داشت جای گرفت . بر روی دیوار کنار میزش نیز نقاشی روغنی خودش که اندکی بعد از ازدواجشان نقاشی شده بود نصب بود . چند لحظه بدو عکس خیره شد بدون اینکه باور کند جان فرمونت در سن هفتاد و هشت سالگی زندگی را بدرود گفته است و حال آنکه خودش هنوز زنده است . قلبش از آن جهت بیشتر خونین بود که جان تنها دور از او رخت از این جهان بر بسته و از آخرین نوازش او و از تماس دست او محروم مانده بود . هنگامیکه شب فرا رسید و اندکی به سانحه غیر مترقبه خوی گرفت ، دریافت که مرگ شوهرش حادثه‌ای غیر مترقبه نبوده است بلکه این نوع مرگ را خود جان انتخاب کرده بود . این مرد دلیر که مدت چهل و پنج سال تمام در میان برق‌های انفیو و نابینا کننده کوههای مرتفع در تجسس يك گذرگاه بود ، این مردی که قسمت اعظم عمر خود را بنتهائی گذرانیده و دائماً تنها با مرگ دست بگریبان بود اساساً آرزو داشت که هنگام مرگ تنها باشد . او در هفته‌های اخیر دریافته بود که پایان عمرش نزدیک است و از آنجا که در مدت پنجاه سال زندگی زناشویی به همسرش عشق ورزیده و راحتی او را آرزومند بود میل نداشت که در مقابل دیدگان او این جهان را وداع گوید بلکه ترجیح داده بود تنها بمیرد ، تنها در يك اطاق خواب محقر ، و همانطور که بی‌یار و یاور و غیر شرعی بدنیا آمده بود ، تنها و غیر شرعی هم رخت از جهان ببرند . و اینک جسی سرانجام در می‌یافت هرگز آن وظیفه‌ای را که در سن هفده سالگی تعهد کرده بود انجام نداده بود . با اینکه نیم قرن پیش ازدواج کرده بود هنوز به کشف ممبای جان فرمونت فائق نیامده بود . البته در پرتو عشق و پاکبازی شاید بیشتر از هر زن دیگر در جهان توانسته بود به وی نزدیک گردد و با اینهمه رازهای بیشماری باقی مانده بود که جان فرمونت گشوده نشده با خود به گور برده بود .

جسی این عدم توانائی به کشف راز شوهرش را بمنزله شکست در ازدواجش تلقی میکرد . اما حالا پی برد که هیچ فردی در جهان قادر نیست راز روح

فرد دیگری را بشکافد. آنچه اهمیت داشت کشف همه ممان بود بلکه پژوهش و شور و علاقه به کشف کردن بود و بدین طریق جسی با توجه به نیم قرن تجربه و تجزیه و تحلیل کلیه جوانب عشق فلسفه‌ای را کشف کرده بود که تقریباً آنرا اینسان می‌توانست تعریف کند: عشق در آغاز يك ماجرای شاعرانه دلپذیری بود، آنگاه يك وصلت جسمانی میشد، سپس عشق و علاقه به همکاری با یکدیگر و بوجود آوردن يك خانواده و ایجاد يك کانون و آنگاه خدمت به آرمان‌های نيك و سپس اشتراك کامل در پیشرفت و ترقی و یا در شکست و ناکامی بود. آری عشق بمرور زمان تغییر پذیر است لکن هر چه بیشتر جاول می‌انجامد ارزش و معنی آن عمیق‌تر میگردد و زیباترین ساعتها و دلپذیرترین سالها را بوجود می‌آورد و حس تفهم روح دیگری را بیش از پیش در آدمی تحريك میکند و این تلاش و کوشش برای درك روح دیگری یکی از پر جلال‌ترین و زیباترین کارهای افراد بشر است. این تلاش ازدواج است!

روزهای بعد بدشواری گذشت. آوردن جنازه جان به کالفرنیا برای تدفین غیر میسر بود. جسی نیز نمیتوانست برای تشییع جنازه شوهرش خود را بموقع به نیویورک برساند. بنابراین جسی آرام بر همان صندلی خود در گوشه اتاق نشست و مکرر آخرین نامه‌های عاشقانه شوهرش را که از نیویورک فرستاده بود مطالعه کرد. در اثنايیکه پسرش جنازه پدرش را بر روی تپه‌ای که مسلط بر رود هودسن و یوگاهو بود دفن کرد. جسی فوق‌العاده از مراقبت‌ها و نوازش‌های لیلی در دل سپاسگزار بود. دختر دلفریب غم خود را پنهان می‌ساخت و بی آنکه در جوشش احساسات و عواطف مادرش مداخله کند، پیوسته او را دلداری میداد و بر دل زخمش مرهم مینهاد.

جسی گریه نمی‌کرد زیرا مایهٔ پشیمانی و تأسفی در دلش وجود نداشت. هیچ‌گونه فداکاری و پاکبازی و محبت و ایمانی نبود که از شوهرش دریغ داشته باشد. هیچ خطی مرتکب نشده بود که خود را برای آن مستوجب ملامت بداند، و هیچ کاری وجود نداشت که او بنیر از آن شکل که انجام داده بود انجام دهد. او تمام عشق و زندگی خویش را در طبق اخلاص نهاده تقدیم همسرش کرده بود و اینک می‌توانست با خیال راحت و وجدان آرام به زندگی ادامه دهد تا نوبت اوقبت برای وداع گفتن با این جهان فرارسد. زندگی آنان با هم چنان سرعت گذشته بود که فرستی برای مکث کردن باقی نمانده و هیچ‌گونه مروری به گذشته نشده بود. اینک آن فرصت فرارسیده بود. جسی در دل احساس يك نوع آرامش و خرسندی

میکرد که حالا فرصتی برای تجدید خاطرات گذشته و مرور سالهای ازدست رفته باقیه است و می تواند بهتر معنی زندگی و عشق دیرین خویش را درک کند . در تمام مدت عمر زندگی پر جوش و خروش و طوفانی را با جان بسر برده بود و حال آنکه اکنون می توانست آرام تر جزئیات این زندگی را تحلیل کند و با لذت بیشتری خاطرات شیرین و زوال ناپذیر آنرا نشخوار کند .

یکی از نامه های چارلی را که به لیلی نگاشته بود با دقت فراوان مطالعه کرد . در این نامه چارلی به لیلی نگاشته بود که آخرین ساعات زندگی پدرش تا چه اندازه دردناک بود و تا چه اندازه باید خدای را شکر کنند که پدرشان چند ماه آخر عمر را براحتی بسر برده بود . آنگاه در پایان نامه به نکته ای برخورد که توجهش را کاملاً جلب کرد . زیرا پدرش چنین نگاشته بود :

« حتی نمی توانم حدس بزنم این سانحه چه اثری در مادر خواهد داشت ؟ اگر هم حدس بزنم باید اعتراف کنم هر قدر هم مادر از این پیش آمد ناراحت شود باز هم کم است زیرا زندگی آنان چنان بهم آمیخته بود که خیال نمی کنم دیگر چیزی برای مادر باقی مانده باشد . »

جسی این سطور را بدقت خواند و سپس بفکر فرورفت و پدرش را در دل مخاطب قرارداد و چنین گفت :

« خیر چارلی عزیز ! تو اشتباه میکنی . من بدبخت نخواهم شد . پدرت راحت شد . دیگر برای او فقر و دلهره و آزدگی و یأس و شنبه بازیهایی تقدیر وجود نخواهد داشت . آه ! چارلی ! ما در طول نیم قرن آنقدر یکدیگر نزدیک شده ایم که هیچ چیز حتی مرگ ما را از یکدیگر جدا نخواهد ساخت . آیا تصور میکنی چون پدرت مرا ترك گفته است من تنها مانده ام ؟ چگونه ممکن است من تنها بمانم چارلی ؟ من که در تمام مدت این سالها با او کار کرده ام و با اولنیت و رنج برده ام ؟ پسرم ! توهنوز خیلی جوانی که ارزش خاطرات را دریایی خاطرات پمرا تب نیرومندتر از پوست و گوشت هستند . پدرت مرده است ولی برای من تا موقعی که حیات دارم زنده است و با همان ایمان و اعتمادی او را در کنار خودم نشسته میابم که بهنگام استماع نخستین کنسرت در دبیرستان مپس اینگلیش ویا موقع گرفتن بازویم موقع عروسی در خانه بودیسکو یا قسم . او حالا نیز با من است چنانچه در آن ماههای دشوار

که در کوه و هامون مشغول اکتشاف بود بامن بود. صحیح است که در آن زمان رنج میبرد و لی جوان بودم و نمیدانستم زندگی ما چقدر طولانی و لذت خیر خواهد بود. اما اکنون درازی لطاف این زندگی بر من معلوم است. من بزرگترین سعادت را که برای يك زن وجودش امکان پذیر است داشته‌ام و همیشه و بدون کمترین رخوتی شوهرم را دوست داشته‌ام و زندگی ما پایدار و زیبا بوده است. چارلی عزیز! آیا تو چنین می‌پنداری که این خاطرات را می‌توان از يك زن شصت و شش ساله گرفت؟ آیا تو تصور میکنی هر قدر هم باقیمانده عمر من طولانی باشد فرصت خواهم کرد خاطره تمام آن سالهای دلتانگیر را که با شوهرم بسر برده‌ام در ذهن تجدید کنم؟

تازه چارلی عزیز کار من پایان نیافته است. هم اکنون منقیدین مشغول مطالعه در پیرامون اقدامات پدر تو و مترصد حمله به وی میباشند. اما مادام که من زنده‌ام و دست کم تا چندین سال دیگر پدرت بی‌یار و یاور نخواهد ماند. هنگامیکه زنده بود برای او مبارزه کردم و حالا که در گذشته است این مبارزه را شدیدتر خواهم کرد.

نه چارلی عزیز! برای من غمگین مباش. تو نیز بنوبه خودت از مرگ پدر متأثر نشو زیرا زندگی طولانی و زیبایی داشت. من میدانم روزهای باقیمانده عمر خودم را چگونه بسر برم. يك ازدواج خوب هرگز نمی‌میرد و باقی عمر مرا مانند پنجاء سال گذشته زیبا و دلپذیر خواهد ساخت و یا خاطرات آن تا آن روز که چشم از این جهان فرو بندم خوش خواهم بود.

